

نام رمان: دژاو

نویسنده: نازیلا فردینفر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مانا

در میان درمیان سپیدی برف ها ... در غریب ترین گوشه از زمین خدا ...

در آخرین ایستگاه ساکنان روی زمین .. میان انسانهای دست از دار دنیا کوتاه، روی پنجهی پا نشسته بودم و انگشتان سر شده ام برای شاید هزارمین بار، روی خطوط حک شده بر سنگ سیاه رنگ پیش رویم حرکت میکردم

داشتم نام عزیزترینم را مشق میکردم ... حروف نام زیبایش را لمس میکردم ... و لمس میکردم ... و لمس میکردم ... با تماشای نام زیبایش رفع دل تنگی میکردم ... دو هفته دوری و انتظار را تلافی میکردم ... با لمس سنگ سرد سخت میخواستم درد دوری را التیام ببخشم ... اما نمیشد ... نه ذره ای درد درون سینه ام کم میشد و نه هرم آتشش کاهش مییافت ...

خنک نمیشد ... این آتش درون سینه ام خنک نمیشد ... یک سال بود که شعله ور شده بود ... هر روز بیش از روز پیش الو میگرفت و جانم را میسوزاند و هیچ چیز ... هیچ چیز در این دنیا آب روی این آتش نمیشد ... نه اشک، نه فریاد و نه به آغوش کشیدن این سنگ سیاه که هیچ شباهتی به آغوش امن او نداشت ... آغوشی که در کمال بی انصافی خیلی زود از من دریغ شد ... خیلی زود ...

نگاهم بالا رفت و به تصویر نازنینش رسید که در قلب سنگ ج ا خوش کرده بود ... به لبخند گرمش که حتی سردی سنگ را هم نرم کرده بود ... به نگاهش که گویا مستقیم به چشمانم خیره شده بود و حرف ها با من دلتنگ بی قرار داشت ... هنوز هم بلد بود با چشمانش حرف بزند ... هنوز هم با اینکه دیگر نبود و نداشتنش میشد با تماشای تصویرش کمی این تلاطم درون سینه ام آرام بگیرد ... هنوز هم مرهم بود، گرچه نبودش درد بود و

دستش از دنیای من کوتاه، اما حتی خیالش میتوانست برای من غرق شده در دریای غم، کشتی نجات باشد ... برای من از عالم و آدم بریده همین لحظات حضور در جوارش یک جور دلخوشی و امید به زندگی بود حتی اینجا که بوی مرگ بیداد میکرد و نیستی بر هستی غالب بود...

دقایق طولانی به تصویرش زل زدم و در دل گلایه کردم ... از سفر زود هنگامش گله کردم ... از بلای ی که داغش به سر قامت پدر و گیسوان مادر و روزگار من آورده بود گلایه کردم . ..لبه‌ایم طبق روال دیدارهای این یکسال تکان نمیخورد، انگار که بهم دوخت ه باشندشان و من تنها در دل عقده‌گشایی میکردم ... هر هفته آمده بودم و شده ساعت ها اینجا نشسته بودم اما نتوانسته بودم کلامی به زبان بیاورم ... انگار که در میان یک خواب شوم، یک کابوس، گرفتار باشم و هرچه جان بکنم لبه‌ایم حتی برای فریادی از هم باز نشود ... یک سال بود که اسیر این کابوس بودم

... اسیر کابوس نبودنش ... یک سال بود که هرشب به امید بیدارشدن از این کابوس سیاه به خواب رفته بودم و هر صبح در کابوسی سیاه تر چشم باز کرده بودم...

واقعیت این بود که هنوز باور نکرده بودم یا شاید کنار نیامده بودم ... هر بار که آمده بودم و کنار این سنگ نشست ه بودم ، دقایق طولانی به چهره یکره حقیقت حضور پاره ی قلبم زیر خروارها خاک زل زده بودم اما باور نکرده بودم ... قامت هر روز از روز پیش خمیده تر پدر را دیده بودم و باور نکرده بودم ... موهای جو گندمی و صورت رنگ پریده ی مادر را تماشا کرده باور نکرده بودم ... زندگی خالیام را دیده و باور نکرده بودم...

بهت زده بودم و امروز در سالگرد سیاه ترین روز عمرم هنوز هم بهت زده ام... از اینکه مرگ چطور ناگهان و بی هوا سایهی شوم اش را روی زندگی‌مان پهن کرد و ما را از هستی ساقط کرد... از اینکه چطور در یک صبح سرد زمستانی بی پشت و پناه شدم

... بی‌کس و کار شدم... بی برادر شدم

دستم بالا رفت و نقش لبخندش را نوازش کرد و فکرم به آن روز منحوس پرواز کرد... روزیکه خانه‌ی ما میزبان قوم سیاه پوشی بود که در ظاهر برای همدردی و در باطن برای تماشای اشک‌ها و ضجه‌های ما و راضی کردن حس نفرت انگیز کنجکاویشان گوشه کنار خانه‌مان را اشغال کرده بودند... مردمیکه حضورشان و بدتر از آن شنیدن نجواها و پیچ‌پیچ‌های گوش خراششان ناخن به روحمان میکشید... مردمیکه زمزمه‌های نفرت انگیزشان به جای مرهم شدن آتش بر داغ سینه و نمک بر زخم مان میشد... آن نگاه‌های معنادار و آن صحبت‌های در گوشیکه گوشمان را که هیچ‌تمام جانمان را می‌آزرد... یک گوشه ایستاده بودم و

تماشایشان میکردم که انگار به دیدن پرت‌فداترین تئاتر سال آمده‌اند... با آن پیراهن‌های سیاه و ظاهر عزادار اما نگاه‌های پر از حرف بیشتر مرا به یاد دسته‌ی شغال‌ها می‌انداختند تا انسان‌های عزادار... مردمیکه هر یک برای ساختن حرف و سخنی به سراغ خانه‌ی وایرانمان آمده بودند... آن‌ها به ظاهر انسان‌هاییکه لااقل من یکی خوب طعم زخم زبان‌هایشان را چشیده بودم... آدم‌هاییکه تمام ماه‌های پیش از آن با زهر کلام و نیش و کنایه‌هایشان روح را بارها و بارها کشته بودند، حالا در عزای برادرم نامردمی را در حقم تمام کرده بودند و با نگاه‌های پر حرف و کلام نفرت انگیزشان مرا از هرچه آدمی ست بیزار میکردند

و من چه کشیده بودم تا دندان روی جگر بگذارم و به قول پدر حرمت صاحب عزا بودنمان را حفظ کنم و کلامی نگویم و کاری نکنم مبادا کامی تلخ شود و دلی دلگیر و انگار دل ما دل نبود که باید ناحق میشنیدیم و خون دل میخوردیم و دم نمیزدی م مبادا آبرویمان لکه دار شود ... آبرویکه همین جماعت یاوهگو مدت ها پیش به تاراج برده بودند ... روزگاری زندگی و سرنوشت من ... و حال، مرگ برادرم، دست آویز یاوهگوییهایشان شده بود، وقتی کنار گوش هم از شنیده ها و حدس و گمان هایشان میگفتند ... یک عده بی درد شکم سیرسیر نفرت انگیز که تماشای بی تفاوتی شان مرا تا مرز جنون میکشاند ... بازیگران قهاریکه تا نگاهشان به صاحب عزا گره میخورد چهره ای غم زده بخود میگرفتند و به محض پیدا کردن خلوتی بساط اراجیفشان را پهن میکردند و به مرده و زنده مان رحم نمیکردند و من که تماشای این نمایش کثیف بودم، آنقدر ناخن به کف دست فشرده و دندان بهم ساییده بودم که کف دستانم میسوخت و استخوان فکم ذوق ذوق میکرد ... چقدر دلم میخواست فریادی بکشم و همه را از دور و اطرافمان برانم و من بمانم و پدر و مادر و داغ برادریکه برایم هم پدر بود و هم مادر ...

برادریکه همراه شیطنت های کودکی ام بود و بی قراری های نوجوانی ام ... وقتی در می ان مشغله های همیشگی پدر و مادر بار نبودنشان را یک تنه به دوش میکشید ... گاه برایم شانه های پدر میشد و گاه نوازش دست مادر ... او حتی اولین کسی بود که از ورودم به دنیای زنانگی باخبر شد و مادر را خبردار کرد ... برادری که در تمام یکسال گذشته یک تنه در مقابل تمام حرف و حدیث های پشت سر و پیش رویم سینه سپر کرده و نگذاشته بود خم به ابرویم بیاید ... و آن روز برای من چه عذابی بود و چه جهنمی که بایستم و بینم و بشنوم که پدر از تصمیم خانواده برای تکه تکه شدن جسم عزیزترینم سخن بگوید آن هم وقتی

دیده بودم که قفسه‌ی سینه‌اش هنوز مقابل چشمانم بالا و پایین می‌شود و نمودار تپش‌های قلبش در برابر دیدگانم نقش می‌بندد و انگار که اعضا و جوارح مرا بذل و بخشش میکنند تمام تنم درد بود و من جان‌کندم تا میان حرف پدر بروم و در حالیکه اصلاً کلامی از سخنانش را نشنیده‌ام بگویم

... با اجازه‌ی شما... من از طرف خودم و سودابه‌ی خواهشی دارم و در مقابل نگاه منتظر پدر و جمع به سودابه چشم بدوزم... به زن جوانیکه داغ همسر دیده و نگران قلبی بود که روزگاری به عشق او میتپیده و در حالیکه تمام جانم از یادآوری نگاه مهربان برادرم آتش گرفته بود همانطور خیره به سودابه با نفسیکه به شماره افتاده بود و قلبی که سرسام آور میتپید... با صدایی خشدار و لرزان که برای خودم از همه غریبه‌تر بود و در حالیکه منتظر بودم هر آن روح از کالبد جسم جدا شود لب بزنم

... میخواستم از طرف خودم و سودابه خواهش کنم قلب و چشمای

مهران رو اهدا نکنین...

با شنیدن صدایی از کابوس گذشته و مرور خاطراتش بیرون آمدم... سرم بالا رفت و نگاهم روی تصویر پیرمرد قدخمیده با آن محاسن بلند سفید و کت مندرس تنش ثابت ماند... متوجه کلامش نشده بودم که سرم را سوالی تکان دادم... دیدم که نزدیک تر شد و با صدایی مرتعش در حالیکه قامت خمیده‌اش را بیشتر به سمتم خم میکرد گفت
... میخواید برای....

برای لحظه‌ای به قبر چشم دوخت و بعد ادامه داد... برایشون قرآن بخونم؟

مات چهره ی رنگ پریده اش بر جا ماندم...زبانم به کام م
 چسبیده و یک صدا در سرم تکرار میشد...صدای پیرزنیکه میان اشک ها و ضجه هایم
 وقت ی برادرم را، تکیه گاهم را به آغوش خاک سپرده بودم درست همینجا که حال
 نشسته ام به گوشم رسیده بود وقتی با لحن نفرت انگیزی گفته بود
 _چه فاتحه ای؟... آدمیکه خودشو کشته نه نماز داره نه فاتحه دهانم به تلخی زهر شد و
 معده ام تیر کشید...ناچار و برای آرام شدن درد معده ام از جا برخاستم ... پیرمرد
 همچنان منتظر نگاهم میکرد...نمیدانم به خاطر نگاه دردمند پیرمرد بود یا آرام کردن درد
 درون سینه ی خودم که بلافاصله دستم به سمت کیف آوی ز از شانۀ ام رفت و دو تراول
 بیرون کشید...تراول ها را به سمت پیرمرد گرفته با صدایی گرفته نجوا کردم _هرچقدر
 که میشه برایش قرآن بخونین
 نگاه پیرمرد به دستم کشیده شده به آنیستاره باران شد و زبانش تند و تند به کار افتاد
 _حتما خانوم ... اصلا هر هفته میام سر خاکش برایش قرآن میخون م
 "خدا بیامرزدهش ... روحش شاد باشه
 و در حالیکه به سرعت تراول ها را از میان انگشتانم بیرون میکشید ادامه داد
 _برایش نماز میخونم خانوم...ما حروم خور نیستیم... فکر نکنی حالا این پولو دادین من
 به سوره یا چنتا آیه میخونم بعدم میذارم میرم دنبال کارم...نه خانوم...ما اینجا هر روز
 داریم مرگو به چشم خودمون میبینیم ... پیر و جوون رو میبینیم ... دارا و ندار و میبینیم که
 اسیر خاک میشن... همه آخر عاقبتمون همین ی ه وجب جاست...مال دنیا ارزش نداره آدم

بخواد اون دنیاش و بخاطرش ویرون کنه و آتیش جهنمو به جونش بخره ... شمام خیالت تخت من کاری میکنم این پولیکه شما بهم دادی حلال باشه.. مطمئن باشین

کلافه از پرچانگی پیرمرد سری تکان داده و در حالیکه از قبر فاصله میگرفتم گفت م
_براش دعا کن ...دعا کن روحش در آرامش باشه ...همین کافی ه قلبم سنگین شده بود
...یاد گذشته چون خنجریکه در میان سینه ام مانده نفسم را به شماره انداخته بود...دیگر
طاقت تنفس

در آن هوای مرگ آلود را نداشتم...چند قدم به عقب رفته نگاه از پیرمرد گرفته به قبر
دوختم ...دیگر توان ماندن نداشتم ...قلب م بیش از این یارای تحمل و مغزم بیش از این تاب
مرور خاطرات جهنمی را نداشت ...بلافاصله چرخیدم و با گام هایی بلند به راه افتادم...باید
میرفتم ...با ید از این مرگ خانه دور میشدم ... من محکوم به حیات بودم و باید تا پایان
دوران محکومیتم زندگی را تحمل میکردم ...باید شکنجه ی نبودن عزیزترینم را و عذاب
زخم های روی سینه ام را تا روز دیدار تحمل میکردم ...روزی که همینجا درون یکی از همین
خانه های ابدی روح خسته و ویرانم آرام بگیرد ... روزیک ه یقینا روز جشن رهایی ام خواهد
بود...بی توجه به سخنان پیرمرد که مرا مخاطب قرار داده بود پیش میرفتم در حالیکه یک
بیت شعر را زیر لب زمزمه میکردم آه ای زندگی منم که هنوز با همه پوچی از تو لبریزم نه
بر آنم که رشته پاره کنم نه بر آنم که از تو بگریزم

دستانم را ستون تنم کرده روی میز خم شده بودم و به برگیهی مقابلم و طرح بی در و
پیکر نقش بسته میانش زل زده بودم ...معلوم نبود در مدتیکه نبودم چه کسی مسئولیت
تیم طراحی را به عهده گرفته بود که این افتضاح حاصلش بود... یک نقشه ی بی سر و

ته پر از اشکالات فاحش که مشخص بود از زیر دست یک تازه کار بیرون آمده و من میدانستم به چه مناسبت به عنوان طرح پیشنهادی برای واحدهای برج زعفرانیه ارائه شده ... با اخم هاییکه هر لحظه بیشتر در هم گره میخورد در صفحه چشم میگرداندم که صدای تو دماغی منشی با آن لحن کشدار اعصاب خورد کنش ناخن به اعصابم کشید و باعث شد نگاهم از نقشه ی مقابلم کنده شده به صورتش دوخته شود

_ببخشید خانوم مهندس تا یادم نرفته اینم بگم ...جناب مهندس اقبالی فرمودن به محض رسیدن تشریف ببرید دفترشون...

بی توجه به حرفیکه زده بود به صورت پر رنگ و لعابش خیره ماندم ...به موهایشراپی رنگ با آن رگه های صورتی لا به لایش که تقریبا دید یک چشمش را به طور کامل گرفته بود ... به چشمانیکه زیر سایهی انبوه مژه های عاریتی و خطوط سیاه رنگ زیر و رویش دیگر شکل اصلی شان مشخص نبود و به رژ سرخ رنگیکه لب هایش را برجسته تر از آنچه بود به نمایش میگذاشت

محو تماشایش بودم...چشمانم همانطور در صورتش میچرخید و من فکر میکردم شاید او نخستین زنیست که با این ظاهر پر رنگ و لعاب در محیط شرکت دیده ام ظاهریکه نگاه هرکس ی را دقایق طولانی به دنبال خود می کشید و حواس ها را معطوف خود میکرد ...همان لحظه یک خاطره ی دور مثل رعد از سرم گذشت و یک صد ا در سرم اگو شد

_محیط کار پوشش متناسب با خودش رو میطلبه سرکار خانوم در یک لحظه روح و روانم به هم ریخت...چرا یادم نمیرفت?...چرا هنوز هم باید هر اتفاق پیش پا افتاده ای برای من خاطره ای جهنمی را زنده میکرد?...چرا این خاطرات مرده ی لعنتی باید به هر بهانه ای

زنده میشدند و خاکستر قلبم را برای هزارمین بار شعله ور میکردند؟... چرا کتاب این قصه
ی تمام شده برای من بسته نمیشد... لعنت به من و این حافظه ی نکبت... لعنت...

نگاهم میخ چهره ی هاچ و واج دختر جوان و حواسم جایی در گذشته ها بود که با صدای جیغ
مانند شیده به خود آدمم و سرم ناخودآگاه به سمت درب ورودی چرخی د
دیدمش که با گام هایی بلند و در حالیکه تقریباً میدوی د به سمت ما می آمد... هنوز چند
قدمی با ما فاصله داشت که با آن چهره ی برافروخته صدا بالا برد و با لحن هیجان زده ای
گفت

_داره میرسه ...مهندس ستوده گفت تا نیم ساعت دیگه تو اتاق کنفرانس باشید ...جلسه
ی معارفه برگزار میشه

حالا درست در یک قدمی ام ایستاده بود که قد راست کرده کام ل به سمتش چرخیدم و او
با چشمانیکه تا اعماقشان میدرخشید و لبخندی بزرگ ادامه داد

_کاش زودتر خبر داده بود یه سبد گلی بنری چیز ی سفارش میدادیم به مناسبت خیر مقدم
... مراسم اینجوری خشک و خالی اصلاً جالب نیس گیج و ویج نگاهش میکردم... هیچ از
حرف هایش سر در نیاورده بودم که پرسیدم

_جریان چیه؟...مراسم معارفه برا چیه ؟

حالت چهره اش همچنان ذوق زده بود وقتی جواب داد

_رییس جدید هیئت مدیره داره میاد...جانشین مهندس ستوده...

جوری از شنیدن حرفش جا خوردم که تا چند ثانیه ذهنم از هرچیزی خالی شد و من حتی توان پرسیدن یک سوال دیگر را پیدا نکردم که خود ادامه داد

فقط زود باش جمع و جور کن بریم اتاق کنفرانس که همی ن اول کاری مهر بی انضباطی نخوره تو پیشونیمون...

سپس لحنش را به خنده آغشته کرد

اونم جلوی رئیس جدید که هیچ دلم نمیخواد پیشش وجهه ام خراب شه کمی از شوک اولیه خارج شده بودم که توانستم لب بجنبانم و بی توجه به سخنانش بگویم

مهندس ستوده داره میره؟...چه بی خبر...

سری تکان داد و بلافاصله گفت

همچین بی خبر بی خبرم نیستا...یه هفته ده روزی میشه خبرشو داده...منتها فکر

نمیکردیم به این زودی از جانشینش رونماییکنه

کلافه از دست خنده های گاه و بی گاهش با لحن دلخوری گفتم پس چرا کسی به من چی زی نگفته؟

همان لحظه و انگار که منتظر همین جمله از جانب من باشد به سرعت تغییر حالت داد

...اخم در هم کشیده دست به کمر زد و با لحن گله مندی جواب داد جنابعالی مگه

تشریف داشتین

که به اطلاعاتتون برسونیم؟...دو هفته اس ول کردی رفتی

...گوشیتم خاموش کردی ...هزار بار زنگ زدم هر بار شنیدم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ...صد تا پیام دادم دریغ از یه جواب ...شماره ی ویلاتونم که نداشتم ...خونه ام زنگ زدم کارگرتون...

نگاهم گویا به قدر کافی شماتت گر بود که بلافاصله کلامش را تغییر داد و حرصی گفت
_ خيله خب بابا مهين جون گفت اجازه نداره شماره ی ویلا رو به کسی بده... اینجوری دست مارو گذاشت تو پوست گردو... حالا تو اومدی پر رو پر رو گله گیام میکنیکه چرا بی خبرت گذاشتیم؟ ...دست پیش میگیری؟...

کمی به سمتم خم شد و حرصی تر ادامه داد

_ بیینم تو نباید یه زنگ بزنی یه خبر از ما بگیری بیبی نی تو نبودی بچه های تیمت ای نجاد
ارن چه گندی میزنن؟... میدون ی چند بار خرابکاریاشونو ماستمالیکردم؟... چند بار مهندس اقبالی منو خواست و بازخواستم کرد... اصلا میدونی...

حوصله ی غرغره های تمام نشدنی شیده را نداشتم که میان حرفش رفته بی
حوصله گفتم

_ مامان حالش خوب نبود منم زنگ زدم به خود مهندس اقبالی

اطلاع دادم که یه مقدار بیشتر می مونم ... از اولم قرار بود تو این مدت کاملا از محیط کار دور باشم و حواسم فقط به مامان و بابا باشه ...خودت که میدونی وضعیتشونو... میدونی چقدر حال و روزشون خرابه... مخصوصا این اواخر که هرچی به سالگرد مهران نزدیکتر شد بیشتر ر بهم ریختن... مجبور بودم تمام مدت پیششون باشم... قرارم نبود به این زودی برگردم...

منتها دیشب مامان

خیلی بی قرار یکرد گفت میخواد حتما سالگرد مهران سر خاکش باشه... گفت نمیخواد مهران فکر کنه تو اولین سالگردش فراموشش کردیم و تنه‌اش گذاشتیم... این شد که همون شبونه را افتادیم... نصف شب رسیدیم تهران... صبح زودم قبل از اینکه آفتاب بزنه از خونه زدم بیرون حتی فرصت نکردم گوشیمو روشن کنم.

بی توجه به حالت متاسف شیده و لب‌های آویزانش وقتی نجوا کرد خدا بیامرزش ادامه دادم

_حالا تعریف کن جریان چیه... مهندس ستوده چرا انقدر یهویی داره میره؟... رییس جدید کیه؟...

انگار منتظر همین سوال من بود تا گل از گلش بشکفت و آن لبخند پهن دوباره روی لبهایش جان بگیرد... چشمکی حواله ام کرد و با لحن شیطنت باری گفت

_غریبه نیس شناسه... آدم قابلی ام هس... مهندس ستوده ام انقدری بهش اعتماد داره که خودشو بازنشسته کنه و شرکت و تمام و کمال بسپره بهش

چند لحظه ای فکری به صورت ک شیده اش خیره ماندم نه تمرکز داشتم نه حس و حال کنکاش میان اسامی شناس و قابل اعتماد بنابراین اولین نام یکه به ذهنم رسید را به زبان آوردم - مهندس اقبالی؟

دیدم که چهره اش جمع شد... چینی به بینی انداخت و با حالت منزجری گف

_آخه اقبالی قد و قواره اش به صندلی ریاست میخوره؟... اون همین معاونتم از سرش زیادیه... یه خورده فک کن عزیز عزیز من... کی میتونه باشه که مهندس ستوده انقدر بهش

اطمینان داشته باشه که تمام اعتبار شرکت به این درندشتی رو دو دستی بسپاره بهش اونم به این سرعت ؟

فکر من به جایی قد نمیداد... یعنی اصلا حال و حوصله ی فکر کردن نداشتم... ذهن من آنقدر درگیر گذشته و لبریز از خاطرات تلخ بود که جایی برای فکر کردن به معماهای بی معنی شیده نداشت

بی حوصله نگاهش کردم و بی حس و حال لب زدم

اصلا حال و حوصله ی بیست سوالی ندارم شیده ... واقعا ام برام مهم نیس طرف کیه و چه جای گاه ی پیش مهندس ستوده داره... همین که اسمشو بدونم و بفهمم قرار زیر دست یکبار کنم برام کافیه ... توام لطفا به جای این بازیایه کلمه بگو اسمش چیه و خلاص گویا انتظار چنین برخوردی را از جانب من نداشت که آنطور وا رفت و لبخند روی لبش ماسید پشیمان از برخورد تندم خواستم به رسم دلجویی جمله ای سرهم کنم که همان لحظه صدایی به گوشم رسید... صدای برخورد کفش هایی به کف سالن... گام هایی که محکم و با طمانینه به زمین برخورد میکرد... این صدا، این طرز قدم برداشتن مرا عجیب به یاد کسی می انداخت... کسی که... نه... امکان نداشت... محال ممکن بود

نگاهم از صورت شیده به پشت سرش کشیده شد که با دیدن تصویر پیش رویم دنیا روی سرم آوار شد و تمام تنمیخ بست... همانطور مات و مبهوت بر جا مانده بودم که همزمان صدای شیده در گوشم نشست و کابوسم را تکمیل کرد... پسر مهندس ستوده... مهندس امیرحسین ستوده ه

خشکم زده بود... مرده بودم اصلا... یا شاید زنده ای بودم که روح مرده ای را در برابرش دیده دیده... همانقدر وحشت زده... همانقدر حیران... همانقدر مات...

وهم بود؟... خیال بود؟... کاش یک نفر تکانم میداد تا این اوهام شوم رهایم کند... کاش یک نفر بیدارم میکرد... نکند بیدار بودم!... نکند آنچه میدیم واقع ی بود؟!...

غیر ممکن بود... یعنی تصویر آن مرد در قاب چشمانم که به سمتم گام برمیداشت حقیقت داشت؟... یعنی... یعنی برگشته بود؟... به همین راحتی؟... به همین بی تفاوتی؟... انگار نه انگار که...

به معنای واقعی کلمه داشتم پس می افتادم... نفسم با هر قدمی که آن خیال به سمتم می آمد بیشتر تنگ میشد و قلبم سرسام آورتر خود را به در و دیوار قفسهی سینهام میکوبید و من که همانطور متحیر ایستاده بودم... نه یارای رفتن داشتم و نه تو ان ایستادن... پاهایم جان نداشت تا مرا به سمتی بکشد که در تیررس نگاهش نباشم و من گویی مسخ شده بودم که حتی نمیتوانستم نگاه بگیرم... همانطور با لبهای نیمه باز و چشمانی که چیزی نمانده بود از چشمخانه به بیرون پرتاب شوند تماشایش میکردم و او که بی توجه به حال آشوب من نزدیک و نزدیک تر میشد... یعنی مر ا دیده بود؟... دیده بود و اینطور بی تفاوت به سمتم می آمد؟... دیده بود و اینطور خونسرد با سر برافراشته و گام های استوار پیش می آمد؟... انگار نه انگار؟... پس چرا من اینطور در یک نگاه ویران شده بودم؟... چرا اینطور زمان و مکان و خودم را گم کرده بودم... کار دنیا برعکس شده بود؟...

جای قاتل و مقتول عوض شده بود؟...چطور میتوانست مرا نادیده بگیرد؟...یعنی تووانسته بود همه چیز را فراموش کند؟...پس چرا من نتوانسته بودم؟...چرا همین حالا که اینجا ایستاده بودم گذشته مثل طناب دار دور گردنم حلقه شده بود و داشت خفه ام میکرد؟... اصلا چرا ایستاده بودم؟...چرا نمیرفتم؟...چرا خودم را نجات نمیدادم؟

خواستم بروم...خواستم تمام جانم را جمع کنم و تکانی به تنم داده زودتر از آن مخمصه فرار کنم اما با یادآوری حضور شیده و آن دخترک خوش رنگ و لعاب پشیمان شدم...کافی بود بروم تا بساط حرف و حدیث های ناتمام پهن شود و از فردا آماج سوالات بی پایان شیده قرار بگیرم و نقل محفل تمام اعضای شرکت قرار بگیرم...ناچار ماندم...آن جهنم را به جان خریدم و سر جای م ایستادم، تنها توانستم اختیار چشمانم را به دست بگیرم و چند قدم مانده به از راه رسیدنش نگاه گرفته سر به زیر بیاندازم...سرم پایین بود اما چشمانم خیره سری میکردند

و به دنبال ردی از قدم هایش به سمتش کشیده میشدند و گوش هایم که صدای قدم هایش و نزدیک شدن گام به گامش را به اطلاع میرساندند و من در آن لحظه آرزوی نیستی میکردم بلکه از آن برزخ رهاشوم... اما در کمال تاسف بودم و دیدم...

دیدم که قاب چشمانم میزبان تصویر کفش هایش شد...کفش چرم دست دوز...خود خود خودش بود...دیگر یقین داشتم...این کفش ها، این خط اتوی تیز پایین شلوار و این...این عطر هرمس لعنتیکه زیر بینی ام زد و مرا زیر رگبار خاطرات گرفت همه و همه شهادت می دادند که او برگشته...دیدم که درست در یک قدمی ام ایستاد...

و گویا خیال رفتن نداشت...خدا خدا میکردم که زودتر برود...

که پیش از آنکه هجوم خاطرات دیوانه ام کند برود... برود و خاطراتش را هم با خود
ببرد... اما

با شنیدن صدای شیده آه از نهادم ب لند شد... مطمئنا پرچانگی شیده به این زودی
مجال رفتن به او نمیداد... ناچار سر در قفا فرو برده به اراجیف شیده گوش سپردم

_سلام جناب مهندس... رسیدنتون بخیر... خیلی خوش اومدین

”چقدر جاتون تو شرکت خالی بود... خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون“

چه میشد اگر ح رفی نمیزد؟... چه میشد اگر جواب شیده را

نمیداد؟... چه میشد اگر مرا بیش از این ویران ن میکرد... چه میشد

اگر کمی رح م... کمی رح م داشت... دیوانه شده بودم؟... من از چه کسی توقع دلرحمی داشتم

؟... از او؟... او که... صدایش... صدای خشدار لعنتی اش درست وسط اف کارم تیر خلاص ر

ا به قلب بی نوایم زد و نفسم در سینه حبس شد

_سلام خانوم... تشکر میکنم

خدارا هزاران بار شکر کردم که عادت کم حرفی اش سر جای ش بود و من امیدوار

بودم هرچه سریع تر راهش را بکشد و برود تا شاید کمی هوا به ریه هایم برسد... لحظه

ایکه پایش از زمین جدا شد و فهمیدم قصد رفتن کرده راه نفسم باز شد... داشت میرفت

... داشت این جهنم سوزان تمام میشد که... آه شیده

”امان از تو و روده درازی هایت... امان از تو و وراجی تمام نشدنی ات... امان“

صدای شیده مانع رفتنش شد وقت ی تند و تند گفت

... راستی جناب مهندس ... میخواستم سمت جدیدتون رو تبریک بگم ... الحق و والانصاف که مقام ریاست برارنده ی شماست ... از صمیم قلبم عرض میکنم هیچ کس به اندازه ی شما برارنده ی این سمت نبود ... واقعا جناب ستوده انتخاب شایسته ای داشتن ... البته این فقط نظر من نیست، همه ی همکاران با من هم نظرنشیده داشت همانطور مهمل بهم میبافت و کلمات را پشت هم

قطار میکرد ... من اما ندیده میتوانستم چهره ی او را در این لحظات تصویر کنم ... یقین داشتم همین حالا با یکی از آن لبخند های کج مختص خودش و البته نگاهی پر حرف به شیده زل زده ... کاش شیده میفهمید چطور با این جملات و مجیزگویی ها

خود را مقابل چشمان او به قهقرا میبرد کاش میدانست با این تملق ها چه تصویری از خود در چشم او میسازد ... کاش از خیر چاپلوسی بیشتر می گذشت ... بالاخره شیده رضایت داد و زبان به کام گرفت ... میدانستم حالا نوبت اوست اگر این عادتش را هم مثل سایر عاداتش حفظ کرده بود در این لحظه باید با یک جمله دودمان شیده را به باد میداد و او را از هرچه گفته پشیمان میکرد ... انتظارم طولانی نشد در عرض چند ثانیه صدایش به گوشم رسید و حدسم را به یقین تبدیل کرد

... خانوم مهندس بنده فقط و فقط برای همکاری مجدد به شرکت برگشتم همین ... قراره همگی در کنار هم پروژه ها رو پیش ببری م و البته با کمک هم باعث پیشرفت شرکت بشیم ... امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم

زمزمه ی شیده با آن لحن وارفته وقتی گفت
ت - بله منم
امیدوارم

میگفت که جواب غیرمنتظره ای دریافت کرده و البته جمله ی بعد که به گوشم رسید
تیر خلاص را زد

_و البته امیدوارم شما در زمینه ی کاری هم به اندازه ی سخنوری پیشرفت
کرده باشید

سکوت شیده کشدار شد قطعا بق کرده بود و اشک حتی تا پیش ت پلک هایش آمده
بود که لام تا کام حرفی نزد...همانطور سر به زیر منتظر بودم تا این نمایش دیوانه کننده
هرچه زودتر به پایان برسد

خوشبختانه این بار بخت با من یار بود...صدایش که به گوشم رسید نفسی از سر
آسودگیکشیدم

-فعلا با اجازه تون

و پاهایش که به راه افتاد سنگینی یک کوه از روی سینه ام کنار رفت ... صدای گام هایش
که دور و دورتر میشد حرف ها با من داشت...مر ا نادیده انگاشته بود...مر ا دیده بود و
نادیده انگاشته بود...در یک قدمی ام ایستاده بود و حتی به اندازه ی یک سلام یا
خدانگهدار مخاطب قرارم نداده بود...در کمال ناباوری سین ه ام شبیه سال ها پیش سوخت
...در کمال تعجب دلم گرفت و حتی بغض به گلویم چنگ انداخت...باورم نمیشد که پس
از سال ها توانسته بود بازهم اینطور در خود شکس ته و سرخورده ام کند...باورم نمیشد
باز هم توانسته بود غرورم را به بازی بگیرد...

اما در میان تمام این ناباوری ها بالاخره به یک باور رسیدم... باور اینکه من برای او تمام شده بودم... من سال ها پیش برای او تمام شده بودم... او که گویا هرگز برای من تمام نمیشد **د ا میر حسین**

به محض بسته شدن درباتاق پشت سرم، نقاب بی تفاوتیکه به بدبختی تا رسیدن به اتاق روی چهره ام نگاه داشته بودم بر زمین افتاد و واقعیت احوال آشفته ام عیان شد... صدای تپش های بی امان قلبم در سرم میپیچید، قفسه ی سینه ام میسوخت و من نگران بودم مبادا همین حالا ای ن قلب عاریه ای عطای تپیدن را به لقایش ببخشد و از خیر زندگی بگذرد... این قلب تازه کار نابلد که در تمام مدت یکه میهمان سینه ام شده بود هرگز اینطور بی قرار نتپیده بود

غافلگیر شده بودم و البته به شدت بهم ریخته بودم... کوبش های تند قلبم و حال خرابم اجازه نمیداد قدم از قدم بردارم...

همانجا به در تکیه داده بودم، پس سرم را به در چسبانده پلک هایم را محکم بهم میفشردم و نفس های عمیق میکشیدم بلکه کمی آرام و قرار بگیرم

نمیشد... ی عنی تصویر پشت پلک هایم مجال آرامش نمیداد... تصویریکه بوضوح همان دقایق پیش مقابلم قرار داشت

همان چهره ی معصوم کودکانه با لب های نیمه باز و نگاه مات که گویا حتی بیشتر از من از این رویارویی جاخورده بود... همان صورت مهتابی... همان چشمان شوخ... همان لب های... آخ که چه ساده هرچه رشته بودم پنبه شده بود... همین دیدار کوتاه باعث شده بود خاطرات

گذشته هجوم آورده قصد جانم را کنند... منی که فکر میکردم توانسته ام فراموش کنم... منیکه فکر میکردم گذشته را همراه قلبیکه در نیمه راه زندگی جازده بود دفن کنم... احمق بودم... احمق بودم که فکر میکردم با یک قلب تازه میشود همه چیز را از نو ساخت... فراموش کرده بودم مرکز خاطرات نه در قفسه‌ی سینه که جایی درون جمجمه است... انگار باید به فکر مغز تازه‌ای میبودم بلکه بتوانم فارغ از هر چه گذشته دو صباح زندگیکنم... کلافه از دست تصویر چسبیده پشت پلک‌هایم چشم گشودم... که ایکاش نمیگشودم... چه فکریکرده بودم؟... این اتاق خود صندوقچه‌ی خاطرات بود... آن تابلوی آویز بر دیوار رو به رو با آن

شعر ابتهاج همان اولاول کار میخ شد و در چشمم فرو رفت و همزمان یک صدای لطیف در سرم خواند... کسیکه در دوجهان جز تو هیچ یارش نیس گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست!

بسرعت چشم گرفته سر چرخاندم... هر جا که نگاه میکردم نقش خاطره‌ای بود... آن ساعت روی میز کار... یا آن ماگ با تصوی ر برج

پیزا... هر طرف که چشم میگرداندم چیزی بود که مرا به گذشته وصل کند و روح و روانم را بیازارد... اصلا همین جا که ایستاده بودم... همین جا، پشت در، خودش به تنهایی یک مثنوی درد به جانم میریخت... آخرین بار همینجا بود که... کلافه نفسم را فوت کرده تکیه از در گرفته قدمی پیش رفتم... هنوز هم داغ آن روز بر دلم تازه بود... هنوز هم... با صدای ضربه‌ایکه به در خورد از غل و زنجیر افکار عذاباور رها شدم... نگاه به در دوختم... هی چ دلم نمیخواست درست در نخستین روز کاریکسی آشفستگی ام را ببیند... دستانم را

چند باری به صورتم کشیدم با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و با لحنیکه سعی داشتم محکم باشد جواب دادم - بفرمایید

با باز شدن در تصویر پدر در قاب در ظاهر شد که به محض دیدنم با لبخند بزرگی گفت - سلام بابا، خوش اومدی

فکر کردم دیدن این برق رضایت درون چشمانش، این حال خوب و این لبخند عمیق روی لب هایش به تمام عذاب های دنیا می آرزو... حتی عذاب تحمل ممنوعه ها آن هم درست در چند قدمی ام... سعی کردم لبخند پدر پاسخش بزنم وقتی جواب دادم - سلامت باشید ... بفرمایید داخل

قدمی پیش آمد، در آستانه ای در ایستاد و بی آنکه دستگیره ای در را رها کند جواب داد - نه دیگه دیر میشه... همه تو سالن کنفرانس منتظرن رئیس جدید هیئت مدیره رو بینن... زودتر بریم بهتره"

نگاهی در صورتم گرداند و پرسید - تو آماده ای؟...
مشکلی نداری؟ سری به دو طرف تکان داده جواب دادم
- مشکلی نیس فقط..."

مکث کرده ثانیه ای چشم به چشمان منتظرش دوختم و سپس ادامه دادم
- قبلا ام بهتون گفتم من هیچ علاقه ای به میز و سمت ریاست ندارم... اگه برگشتم که البته به اصرار خود شمام بوده فقط برای اینه که بتونم گوشه از کارو بگیرم و کمکی بکنم... هیچ از اسم و رسمای دهن پر کن ام خوشم نیاد... ترجیح میدم طبق روال سابق کار

خودمو انجام بدم ...بهبتره همچنان خودتون رئی س هیئت مدیره باشید ...من تو اتاق خودم و پشت میز خودم راحت ترم و البته که دروغ گفتم...من در این اتاق و پشت این میز قطعاً دیوانه میشدم اما برای فرار از عنوان رئیس و شنیدن تملق ها و تحمل نگاه های پر حرف و کنایه حاضر بودم این شکنجه را به جان بخرم

پدر با لبخندیکه عمیق تر و جان دارتر شده بود پیش آمد

”دستش بالا آمده روی شانه ام نشست سپس در حالیکه چن د ضربه روی شانه ام میکوبید گفت

—خیلی خوباگه تو اینجوری م یخوای من حرفی ندارم ...فک کنم هنوز انقد توان دارم که هر از گاه ی پیام و یه سر بهتون بزنم...

سپس ابرو بالا انداخت و با لحن قاطعیادامه داد

—اما بالابری پایین بیای مدیرعامل ی مال خودته...

بلافاصله لب به مخالفت باز کردم که اما بییکه به زبان آوردم با بالا آمدن دست دیگرش نیمه کاره ماند و پدر ادامه داد

—من دی گه برای سرو کله زدن با اینهمه جوون پرادعا پیر شدم اطلاعات و سوادمم دیگه مثل شما جوونا به روز نیس ... این شرکت یه مدیر جوون و فعال میخواد که بتونه از عهده یاداره اش بر بیاد که از نظر من نه به عنوان پدرت بلکه به عنوان استادت تو تواناییاداره ی این مجموعه رو داری ... تمام این مدت منتظر بودم زودتر رو به راه شی تا من بتونم با خیال راحت خودمو بازنشسته کنم و همه چیزو بسپرم دست تو ،بعد با خیال راحت برم خونه پیش مادرت و بقیه ی عمرمو استراحت کن م

...الان که خدارو شکر حالت خوبه و روزای سخت گذشته دیگه هیچ عذر و بهانه ای رو قبول نمیکنم

سپس اخم مصنوعی به پیشانی آورد و ادامه داد

...باید بهت بگم طبق نظر من و البته هیئت مدیره تو از امروز مدیرعامل این شرکتی ...این تصم یمیه که گرفته شده و قابل تغییر نیس، توام رو حرف بزرگترت حرفی نمیزنی و فقط میگی چشم

برای لحظاتی به چهره اش خیره شدم ... پیر شده بود ... در دو سال گذشته به اندازه ی ده سال پیر شده بود و مسبب سپی د

شدن تار به تار موهای سرش و چروک هایکنار چشمانش و

این غم عمیق دائمی درون چشمانش فقط و فقط من بودم ... دل شکستن چندباره ی دلش را نداشتم ... دل نه گفتن دوباره و ناامید کردنش را هم نداشتم که نفسم را آه مانند بیرون داده پلک روی هم گذاشتم و لب زدم

چشم

صدای بشاشش چشمانم را از هم باز کرد

...خوب مبارکه ... حالا که قبول کردی بهتره دیگه بیشتر از این بقیه رو منتظر نداریم با فشاری به سرشانه ام عقب کشی د ... با گفتن بریم چرخید تا از درباتاق خارج شود که صبرم ته کشید ... خودداری ام تمام شد و زبانم بی اذن من به کار افتاد - بابا

وقتی به سمتم چرخید و جواب داد

جانم

نگاه دزدیدم ... نم یخواستم از چشمانم حرف دلم را بخواند ...
در حالیکه به جایی پشت سرش نگاه میکردم با لحنیکه سعی میکردم بی تفاوت باشد
پرسیدم

گفته بودین مهندس یگانه از شرکت رفتن!

سکوتش طولانی شد و سنگینی نگاهش را روی خودم حس

میکردم ... نباید از حال دلم باخبر میشد ... نباید از رن گ رخسارم پی به سر درونم میبرد
... حالت بی تفاوتی به چهره ام داده به چشمانش زل زدم ... لحظاتی عمیق خیره ام شد و
در نهایت لب باز کرد

دروغ نگفتم ... مهندس یگانه یک سالسال پیش یعنی بعد از فوت پسرش کل سهامش رو
واگذار کرد و از شرکت جدا شد ... گفت دیگه حال و حوصله ی محیط شرکتو نداره
چیزی در قفسه ی سینه ام جلاز و ولز میکرد ... شاید این وسط من هم ... با صدای پدر
به خود آمدم

اما دخترش خواست که بمونه ... الانم سر تیم گروه طراحی و دیزاین شرکت
دستم را خوانده بود ... با همان یک سوال من تا ته خط رفته بود ... و من چه تلاش
بیخودی میکردم تا حالت نگ اهم رازی را فاش نکند ... چشم گرفته سری به نشانه ی فهمیدن
تکان دادم

خواستم قدم ی پیش بروم که با صدای پدر در جا میخکوب شدم

امیرح سین، بابا

نگاهش کردم ... چشمانش یک خروار حرف داشت ... لبیکه به دندان گرفته بود و نگاهیکه
فکری به صورتم دوخته شده بود میگفت بر ای گفتن حرفش مردد است ... نزدیک تر
شده جواب دادم -جانم

لحظاتی دیگر به صورتم خیره مان د و در نهایت گویا با خودش یک دله شد که لب باز
کرد

_میدونم تو پسر عاقل و منطقی ای هستی ... من همیشه از بابتت خیالم راحتت ولی ... میگویم
یه وقت ...

برای گفتن حرفش این پا و آن پا می کرد ... وقتی با حالت خجولی ادامه داد
-کنه یه وقت خدای نکرده حرف می ...

نتوانستم خودداریکنم ... نتوانستم بیش از آن خود را به سکوت دعوت کنم ... مخصوصا که
پدر سیر تا پیاز حرف های درون سرم را خوانده بود .. با حالتی دلخور، در ظاهر رو به پدر
و در واقع خطاب به خودم گفت م

_من قوانین محی ط کارو خوب میدونم بابا ... علاوه بر اون آدم حاشیه و دردسرساختن
ام نیستم ... اینم متوجه ام که در هر شرایطی باید حرمت آدم رو حفظ کن م

قدم ی دیگر پیش رفته سینه به سینه اش ایستاده ادامه دادم

_بنابراین بنظرم لازم نیس از جانب من نگران باشین ... من زیر زیر دست خودتون
بزرگ شدم

با لبخندیکه سعی میکردم واقع ی باشد ادامه دادم _ مطمئن باشین کاری
نمیکنم استادم ازم ناامید شه

سکوت کرده نگاهش کردم... در حالیکه با تاسفی عمیق تماشا می‌کردم به نشانه‌ی تایید
چشمانش را روی هم گذاشت که دست پشت کمرش گذاشته در حالیکه به بیرون از اتاق
هدایتش می‌کردم گفت م

_ الانم بنظرم بهتره زودتر بریم و بی شتر از این بقیه رو چشم انتظار نداریم

پدر بی حرف و مقاومت همراه شد... پا به پای ش به سمت اتاق کنفرانس میرفتم در
حالیکه غم عمیقش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد... غم درون سینه‌ی من هم کم از نگاه
او نداشت اما با وجود تمام دردها و غم‌ها من در مقابل قلبم، در مقابل خواسته‌اش، در مقابل
گذشته ایستاده بودم... این قصه مدت‌ها پیش برای من تمام شده بود و من اجازه نمی‌دادم هیچ
کس حتی خودم این کتاب بسته شده را بار دیگر باز کند یا قصه‌ی تمام شده را از سر
بنویسد **مانا**

مقابل درب سیاه رنگ حیاط، داخل اتومبیل نشسته بودم و به ساختمان آجری خانه زل
زده بودم... پنجه‌هایم بالای فرمان مشت شده بود و چانه‌ام به دستانم تکیه کرده بود
... دقایق طولانی بود که همانطور به رو به رو خیره شده بودم در حالیکه توان آن را
نداشتم که فشاری به پدال گاز وارد کرده پیش‌تر رفته وارد خانه شوم... نمی‌دانم این
چندمین بار در امروز بود که تا اینجا می‌آمدم و در چند متری درب خانه متوقف
میشدم

نمی‌دانم چند بار پس از رسیدن به اینجا دور زده و برگشته بودم مسیر تکراری میدان
ولیعصر تا تجریش را طی کرده دوباره سر نقطه‌ی اول برگشته بودم... دلم خانه را می‌خواست

نمیخواست... خانه را میخواست ولی نه با این سرو شکل آشفته که از ده فرسخی داد میزد
 بلایی بر سر روح و روانم آمده هی چ دلم نمیخواست در این روز نفرین شده که داغ دل
 مادر از هر روز دیگری تازه تر است دیدن احوال زار من غمی بر غم هایش بیفزاید... اصلا
 از ترس دلنگر انیمادر بود که جرات ورود به خانه

را نداشتم... از سوی دیگر دلم کمی سکون و سکوت میخواست...
 دلم اتاقم و تنهای دلچسبش را میخواست... دلم میخواست زودتر خودم را به تخت
 خوابم برسانم و ساعت ها بلکه روزها بخوابم و به هیچ چیز... هیچ چیز فکر نکنم، اصلا به
 اغما بروم و وقتی به هوش آمدم هیچ چیز از گذشته و مخصوصا امروز به خاطر نداشته
 باشم... امروز که بار تلخی و نحسی اش یک تنه با تمام آنچه بر سرم گذشته بود برابر می
 میکرد... دلم نیستی میخواست بس که هستی ام نفرت انگیز شده بود... بس که از خودم
 بیزار شده بودم... منیکه فرار را به قرار ترجیح داده بودم... منیکه جنگ شروع نشده را
 مغلوبه اعلام کرده بودم...

منیکه به بدترین شکل ممکن تحقیر شده بودم... خار و خفیف شده بودم... غرورم بر ای
 دومین بار با فضاحت تمام لگد مال شده بود... آنهم مقابل که... مقابل او و آن نگاه مغرور
 پیروزمندانه اش... آن هم نه در خلوت و خفا که در برابر چشم چندین نفر... با یادآوری
 اتفاقات ساعات پیش برای هزارمین بار خودم را لعنت کردم و در حالیکه پیشانی ام را نرم
 نرمک به مشت های گره کرده ام میکوبیدم زمزمه کردم

چرا موندی؟ ...چرا همون موقع که دیدی ش از شرکت نزدی بیرون؟ ...چرا به اون جلسه یکذایی رفتی؟

لعنت بهت مانا ...لعنت بهت که گذاشتی بازم خردت کنه...

پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم با چند دم عمیق کمی آرامش در رگ هایم جاری کنم اما تصاویر جلسه ی معارفه مثل لاجل معلق سر ر سیده مقابل چشمانم جان گرفت و بیش از پیش روانم را بهم ریخت

کنار شیده روی صندلی های سالن کنفرانس نشسته بودم ... بی قرار و نا آرام به درب ورودی زل زده بودم ... خدا خدا میکردم زودتر جلسه یکذایی برگزار شود تا بتوانم به سالن طراحی برگردم شاید آنجا درگیر کار شده کمی به اعصاب متشنج ام مسلط شوم ... در دل به تمام کائنات التماس میکردم یاری کنند تا این دقایق شکنجه آور زودتر بگذرند ... مدام صدایی در سرم میگفت کاش نمیومدم ... کاش همین الان برم ... کاش نمونم ... اما منطق درون سرم میگفت که شدن ی نبود که نیامدن من گویا به او پیغام میداد که هنوز هم سر آمد مهم ترین های زندگی من است ... و البته مه ر ترسو بودن ابدی بر پیشانی خودم میزد ... من آمده بودم تا به او ثابت کنم برای ابد برای من تمام شده هرچند برای خودم ثابت نشده بود و کسی درونم به من و افکارم پوزخند میزد ...

با فشار دست شیده روی زانویم و صدای لافه اش از دنیای خیالات بیرون آمدم

چرا انقد پاتو تکون میدی اعصابم خرد شد ... چته چرا یه دقیقه آروم نمیگیری؟

سر به سمتش چرخانده مقابل چهره ی اخم آلودش لب های خشکم را تکان دادم

هیچ ی

همان لحظه دیدم که نگاهش جایی پشت سرم دوخته شد و با زمزمه ی اومدن از جا برخاست ... صدای تپش های قلبم با شنیدن همان ی ک کلمه سر به فل ک گذاشت خوشبختانه صدای کشیده شدن صندلی های داخل سالن و خوش آمدگویی ها آنقدر مهممه ایجاد کرده بود که نگران شنیده شدن صدای قلبم نباشم ... در حالیکه سعی میکردم عادی رفتار کنم به زحمت دستانم را بند دسته های صندل یکرده از جا برخاستم و روی

پاهاییکه نای تحمل وزنم را نداشتند ایستادم ... چه تلاش ی میکردم تا عادی رفتار کنم که البته نمیشد ... نگاه گریزانم و چشمانیکه به هر جایی دوخته میشد الا آنجا که باید

نمیگذاشت تا عادی بنظر برسم ... نمیدانستم اصلا باید به کجا نگاه کنم نه میخواستم و نه میتوانستم نگاه ش کنم این یک قل م دیگر از من بر نمی آمد ... برای لحظه ای چشمم به وروری سالن افتاد که به محض دیدن مهندس ستوده ی بزرگ سر چرخاندم و در اطراف سالن چشم گرداندم ... چهره هاییکه با لبخند های روی لب در حال سلام و خوش آمد گویی بودند و من در آن میان

تنها عضو ساکت بودم که پشت لب های بسته ام فقط دعا میکردم همه چیز زودتر تمام شود ... این شکنجه زودتر پایان بگیرد به صدر جلسه نگاه نمیکردم تنها تلاش داشتم از رفتار دیگران تقلید کنم تا حرکاتم کمتر شک برانگیز باشد

.. چشمم به مهندس بیات بود که درست رو به رویم را ایستاده بود، به محض آنکه قصد نشستن کرد به تبعیت از او خود را روی صندلی رها کرده با حالتی نا آرام گوش تیز کردم... سکوت حاکم بر فضا و نگاه هاییکه به سمتی دوخته شده بود می گفت که تا لحظاتی دیگر جلسه به شکل رس می آغاز خواهد شد و بعد از آن من از این زندان رها خواهم شد و نفس خواهم کشید ... به امید آن لحظه سر به زیر انداخته منتظر ماندم ... انتظارم طولانی نشد و چند لحظه بعد صدای مهندس اقبالی به گوشم رسید

_با سلام خدمت همکاران محترم و عرض خیر مقدم به جناب مهندس ستوده ی عزیز و تبریک بابت بازگشتشون به شرکت و جمع همکاران... با ید بگم که جاتون بسیار تو شرکت خالی بود

...بنده و همکاران قدیمی هنوز تلاش هایشما برای ارتقاء شرکت رو به خاطر داریم و البته همکاران جدید که همیشه ذک ر خیر شما رو از قدیمی ترها شنیدن و همگی مشتاق زیارتتون بودیم

صدایش ... صدایش که به پرده ی گوشم رسید تمام سلول های تنم به ارتعاش افتاد _تشکر میکنم ...منم متقابلا از دیدن همگی خوشحالم ...امی دوارم حضورم تو شرکت و جمع همکارا مفید و مثرم ر واقع بشه چرا نمیتوانستم پوزخندم را پنهان کنم ... گفته بود از دیدن همگی خوشحال است ... یعنی از دیدن من هم خوشحال بود؟...دروغگو ...دروغگو...

با شنیدن صدای مهندس اقبالیکه میگفت حتما همینطور ه ... یک چاپلوس هم در دل
حواله ی او کردم که ادامه داد

_خوباگه اجازه بدین بنده یه گزارش مختصر در مورد فعالیت هایشرکت تو این مدت
یکه شما تشریف ند اشتین خدمت شما و دوستان حاضر ارائه بدم و بعد در انتها صحبت
های جناب ستوده ی بزرگ رو بشنویم

نفسم کمی ریتم منظم تری گرفته بود ... آرام تر از لحظات پیش بودم ... جلسه به پایان
میرسید و به زودی من از این فضای خفقا ن آور رها میشدم ... تمام فکر و ذکرم شده بود
پایان ای ن جلسه ی نفرت انگیز

تمرکز نداشتم ... سخنان اقبالی را جسته و گریخته میشنیدم و
میفهمیدم... آنقدر ذهنم پی پایان جلسه بود که سخنان ش نیده را درک نمیکردم... تمام
هوش و حواس م پی بعد از این بود ... بعد از امروز ... پی فرداها .. که چطور باید با این
وضعیت جدید کنار می آمدم ... با رودررویی هاییکه لاجرم بود ... با هم کلام ی هایی که قطعا
پیش م ی آمد ... نه اینطو ر نمیشد ... باید از این فضا دور میشدم ... باید میرفتم تا بتوانم فکر
ی به حال این مصیبت جدید که ناغافل بر سرم آمده بود بکنم ... فکر کردم میتوانم به بهانه ی
سالگرد مهران و همراهی پدر و مادرم برای رفتن به مزارش ساعتی زودتر از شرکت خارج
شوم ... این که اسمش فرار نبود بود؟ ... درگیر کش مکش با خودم بودم که با شنیدن یک جمل
ه گوش هایم تیز شد و به فضای جلسه بازگشتم

_و البته واحد طراحی و دکور ا سیون که با مدیریت سرکار خانوم مهندس یگانه

بی اختیار در جا صاف نشسته چشم به چهره ی مهندس اقبالی دوختم که در حالیکه با لبخندی ملایم به صورتم زل زده بود ادامه داد

_تو این مدت پیشرفت های بسیار خوبی داشتن و به یکی از اهرم های قوت مجموعه تبدیل شدن... به طوریکه ما الان در بین شرکت های رقیب مدعی هستی م... این پیشرفت ها به حدی بوده که تونستیم حتی از خارج کشور سفارش هایی داشته باشیم... و البته تمام این ها رو مرهون زحمات شبانه روزی خانوم مهندس و تیمشون هستی م

سنگینی نگاه ها را بوضوح روی خود حس میکردم... انگار که در مرکز یک تصویر ایستاده باشم و در اطرافم چندین جفت چشم م به من زل زده باشد... کمی دستپاچه شده بودم... از اینکه در مقابل دیدگان او نام من به صراحت برده شده بود کمی هول زده شده بودم... سعی کردم حداقل ظاهر آرامی از خود به نمایش بگذارم... به رسم ادب برای مهندس اقبالی سری تکان داده لب زدم ممنونم که با جمله ی بعدی اش حس کردم سقف سالن بر سرم خراب شد وقتی با لبخندیکه بزرگ تر شده بود ادامه داد _البته بنظرم بهتره خود خانوم مهندس در مورد فعالیت های واحد زیر نظرشون تو ضیح بدن چون اطلاعات ایشون مطمئنا از بنده کامل تره...

اشتباه شنیده بودم... یعنی خدا خدا میکردم اشتباه شنیده باشم... خدا خدا میکردم همه چیز یک توهم مسخره باشد... یک شوخی بی معنی حتی... یک... یک...

با سقلمه ایکه به پهلویم خورد از جا پریدم که صدای شیده در گوشم نشست که کنار گوشم با حالت خفه ای غرید

_حواست کجاست مانا?... مهندس با شماست

گیج به سمتش نگاه کردم... آنقدر شوکه شده بودم که نمیتوانستم عکس العمل های به جا نشان دهم... شیده با دیدن حالت صورتم متعجب لب زد

چت شده؟ ...بلند شو دیگه همه منتظرن

تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده... مهندس خواسته بود من در مقابل او بایستم و گزارش کار بدهم... لابد باید خوش آمده می‌گفتم... خدایا چه افتضاحی... چه افتضاحی...

فهمیدم چطور از جا برخاستم...

دستپاچه شده بودم... میدانستم خاک کدام قبرستانی را باید بر سرم بریزم... این دیگر

چه مخمسه ای بود... چرا مانده بودم... حالا با این افتضاح تازه چه کار باید میکردم؟...

اصلا چه باید می‌گفتم؟... کاش می‌مردم و این روز را نمیدیدم...

با حس سنگینی نگاهی سرم بالا رفت و در نهایت بدبختی چشمم به آن کس که نباید افتاد

... آنجا نشسته بود و با آن نگاه طوسی رنگش به من زل زده بود... چشمم که به صورتش

افتاد دیگر نتوانستم نگاه بگیرم... اینبار دیگر نتوانستم... حتی توانستم روی ظاهرش هم

دقیق شوم مثلا به صورتش که لاغرتر شده بود و موهاییکه کوتاه تر از قبل بود و رو به

بالاشانه شده بود و ته ریشیکه قبلا وجود نداشت، متاسفانه هنوز جذاب بود حتی جذاب

تر از سابق با همان نگاه سنگین ولی حالا به شدت غریبه... آنقدر غریبه و آنقدر سرد که یک

آن حس کردم هرچه در گذشته وجود داشته تنها یک خواب بوده و بس... آن نگاه بی

تفاوتی که هیچ... هیچ ردی از آشنایی نداشت تقریبا

مطمئنم میکرد که هرچه بوده و گذشته تنها یک خواب بوده و بس... والا چطور آن نگاه

آشنای دیروز به این نگاه سنگینی امروز تبدیل شده بود؟!!

سعی کردم چشم از چشمانش بگیرم ... اگر جاذبه ی نگاهش می گذاشت... اگر نگاهش نگاهم ر
 ا رها میکرد تا بتوانم دمی بگیرم و زبان در دهان بچرخانم ... به زحمت چشم از چشمانش
 گرفتم به جایی در اطراف یقه ی پیراهنش زل زدم .. همانجا که روزگاری ... لعنتی ... حالا
 که وقت به یاد آوردن نبود ... سعی کردم حواس پخش و پلا شده ام را جمع جور کرده صدای
 گم شده ام را پیدا کنم ... مشت یخ زده ام را مقابل لب هایم گرفته گلویم را صاف کردم
 تا محض رضای خدا بتوانم کلامی حرف بزنم ... نفهمیدم اصلا چطور و با چه جانی لبهایم را
 تکان داده در حالیکه مدام به خودم نهیب میزدم _ آبروداریکن مانا... آبروداریکن
 از میان کلماتیکه از مقابل دیدگانم میگریختند چندتایی را چنگ زده جمله ساخته با
 صداییکه ه بوضوح می لرزید ادا کردم

_سلام ... بازگشتتون رو به شرکت تبریک میگم امیدوارم در سمت جدیدتون موفق باشید
 بازگشتش را تبریک گفته بودم ... با آن رفتن مفتضحانه این بازگشت تبریک هم
 داشت ... خدا یا به چه خفتی افتاده بودم ... چقدر دلم گریه میخواست ... با بغضیکه به
 زحمت پسش میزدم نگاهش میکردم دیدم که سرش بالا و پایین شد و بعد با
 چشمانیکه زیر افتاد زمزمه وار جواب داد
 _متشکرم...

همین یک کلمه ... همین یک کلمه ی کوتاه رشته یک لام را از دستم ربود... و من به چه
 بیچارگی توانستم هوش و حواسم را جمع کنم و کلام را ادامه دهم... برای آنکه بتوانم تمرکز
 کنم سرگردانده با نگاه به مهندس اقبالیادامه دادم

از جناب مهندس اقبالی بابت ابراز لطفشون ممنونم... در واقع تیم طراحی پیشرفتش رو مدیون تلاش تک تک اعضا هست... تک تک طراح ها و حتی کارآموزها... قطعاً بنده به تنهایی و بدون کمک دوستان نمیتونستم کاری رو از پیش ببرم... مخصوصاً طی دو سال اخیر که به لطف اضافه شدن اعضای حرفه ای به تیممون تونستیم در زمینه ی طراحی خارجی بنا که در زیبایی بصری

شهر نقش عمده ای داره هم حرف ی برای گفتن داشته باشیم

... سی ا در مورد دکوراسیون داخلی که سعی کردیم متمرکز تر رو این قسمت کار کنیم و با ارائه ی کارهای به روز پیشنهادای بسیار خوبی از هتل ها و رستوران های صاحب نام داشتیم و در نهایت در زمینه ی طراحی داخلی که سعی کردی م تیم های طراحی سبک مدرن و کلاسیک رو از هم جدا کنیم و در هر دو زمین ه بصورت تخصصی تر کار کنیم و همین باعث شد که کارهای حرفه ای تر و درخور توجه تری ارائه بدیم که با اقبال خوبی مواجه شده ... ما حتی تونستیم از خارج کشور سفارش کار بگیریم... در نظر داریم به عنوان فعالیت جدیدمون روی طراحی المان های شهری کار کنیم که ام ی دوام بتونیم توی این زمین ه هم موفق باشی م

متوجه نگاه خیره اش روی نیم رخم بودم و چه زجری میک شیدم تا عنان چشمانم را از دست ندهم... مدام به خود نهیب میزدم _، نگاه نمیکنم... نگاه نمیکنم

حتی دیگر نمیدانستم چه کلماتی را سرهم کرده تحویل جمع میدهم... در نهایت مهندس اقبالی بود که به دادم رسید و بالبخندیدگرم گفت

– خیلی ممنونم خانوم مهندس بابت توضیحات جامع و کاملتون

“خواهش میکنم بفرمایی د

و من که بالاخره عنان از دستم در رفت و درست در لحظه ای که قصد نشستن کردم
چشمانم به سویش کشیده شدند سر

چرخانده نگاه خیره اش را غافلگی ر کردم که با حالت ی غریب به
صورتم دوخته شده بود...نگاهیکه حالا نقش کمرنگی از آشنایی داشت جور یکه از دیدنش
پشتم لرزید به سرعت از چشمان ش گذشتم که اینبار مات تصویر لب هایش شدم ... آن
انحنای مح و که شاید تنها من میتوانستم بفهمم که نقش لبخند است... لبخند
کج گوشه ی لبش که روزگاری زیباترین تصویر زندگی م ن بود...

با صدایکوبیده شدن چیزی چشمانم از هم باز شد ... پیشانی ام را از دستانم فاصله داده
به سمت صد ا برگشتم ...مرد آن سو ی شیشه که انگشت سبابه اش را به قصد زدن
ضربه ی مجدد به شیشه بالا گرفته بود با دیدن چشمان بازم اشاره کرد شیشه را پایین
بکشم ...مطیعانه کلید را فشردم که با پایین رفتن شیشه ه سر مرد پیشتر آم د و لب ها
یش جنبید

– خانوم میخواید پارک کنید ی اداری د میرید ؟

تصویر لبخند هنوز مقابل چشمانم بود ...دلم خواب میخواست

...دلم فراموشی میخواست...دلم حتی مرگ میخواست که لب زد م

نه دارم میرم

و بلافاصله دست به سویچ برده در جا چرخاندمش... باید خودم را به خانه میرساندم و

ساعت ها به دست خواب میسپردم بلکه آن تصویر هک شده پشت پلک هایم ا

ندکیکمرنگ میشد... شاید یادم می آمد که باید او را و لبخندش را و عطرش را برای

همیشه، برای ابد فراموش کن م **امیر حسین**

چشم به صفحه ی لپ تاپ دوخته در حال تماشای طراحی تماشایی بنای مرکز خرید بودم...

از منشی خواسته بودم تمام فایل هایمربوط به پروژه های دو سال اخیر را در اختیارم بگذارد تا در جریان چند و چون پیشرفت کارهای شرکت باشم اما عملا از وقت یکه مشغول بررسی فایل ها و اسلایدها شده بودم تمام تمرکز روی طراحی و معماری بناها و سازه ها بود... در واقع نه گزارش هایمربوط به پروژه ها را مطالعه کرده بودم نه حتی نیم نگاهی به سمتشان انداخته بودم... تمام هوش و حواسم معطوف طراحی ها بود... حس موزیکنجکاوی وادارم میکرد سراغشان بروم و من گویا هیچ حریفش نبودم که اینطور گوش به فرمانش عمل میکردم... چشمانم همچنان میخ ت تصویر نمای بنا بود...

دقایق طولانی بود که محو تماشایش بودم و هر لحظه بیش از پیش به طراحی هوشمندانه اش پی میبردم... نمای بیرونیکار مرا به شدت به یاد طراحی های زها حدید می انداخت... یک طراحی دینامیک و پویا با منحنی های خاص... سرپیش برده دقیق تر نگاه کردم... همان انحناهای ظریف، همان دقت و همان خطوط موثر... ناگهان صدایی ظریفی از خاطره ای دور به گوشم رسید

— آرزو دارم به روزی بتونم مثل زها حدید طراحیکنم م پلک هایم را روی هم فشرده
دم عمیقی گرفتم... چقدر امروز قفسه‌ی سینه‌ام میسوخه... به سرعت چشم باز کرده
سراغ اسلاید بعدی رفتم که تصویر نمای داخلی بنا بود... معماری داخلیکه در همان نظر
اول به شدت مرا مجذوب خود کرد...

انحنای زیبایی طاق‌ها که یادآور مقبره‌ی حافظ بود و طراحی داخلیکه تلفیقی از معماری سنتی
ایرانی و المان‌های تاریخی مربوط به تخت جمشید بود... استفاده‌ی بهینه از نور طبیعی که
به کمک پنجره‌های بزرگ و آینه‌های تعبیه شده در کنج‌ها میسر شده بود نشان از ذوق و
وش سرشار طراح کار در طراحی یک مرکز خرید آن‌هم در شیراز داشت... روی ویژگی
اصلیکار دقیق شدم... بازی با نور و آینه!... هنوز هم عاشق نور بودم و هر کجا که میتوانست از
آینه‌ها کمک می‌گرفتم... لبخند تلخی روی لبم نشست و زمزمه کردم

— بانوی نور و آینه

عقب کشیدم و کلافه‌تنه‌ام را به پشتی صندلی‌کوبیدم... نه نمیشد... نمیشد اینجا و در این اتاق
باشم و به او فکر نکنم... سراغ پروژه‌ها رفته بودم تا خیالش و خاطره‌ی جلسه‌ی صبح و
تصویر

او را که مقابلم ایستاده مخاطب قرارم داده بود را از ذهنم بیرون کنم اما بدتر درگیرش شده
بودم... اصلاً به هر سو که نگاه میکردم یا خودش بودی انشانه‌هایش...

باز هم اختیار افکارم از دستم خارج شد و تصاویر صبح برای بار چندم مقابل دیدگانم جان
گرفت... تصویر زنی که مقابلم ایستاده با اکراه و بالاجبار بازگشتم را تبریک گفته بود
... فهمیده بودم... دیده بودم برای مخاطب قرار دادنم چه زجری را تحمل میکند

...بغض ریخته در گلویش را احس کرده بودم ... هنوز هم هر جا عرصه را تنگ میدید بغض میکرد و صدایش میلرزید ... هنوز هم وقت دلخوری نگاه میدزدید و نگاه دریغ میکرد ... هنوز هم ... آخ که چه ساده لوحانه امید به فراموشی دوخته بودم من که هنوز هم مو به موی احوالش را از بر بودم ...

حتی خشم ریخته در اعماق چشمانش را دیده بودم ... چقدر دلم میخواست میتوانستم جوری یاری اش کنم و از مخلصه ی همکلامی با خودم رهایی اش بخشم ... حتی لحظه ای فکر اینک ه مانع صحبتش شوم از سرم گذشته بود اما تصور اینکه رفتارم آن هم در جمع، غرورش را جریحه دار کند به سرعت پشیمانم کرده بود ...

اجازه داده بودم با تمام انزجار برایم آرزوی موفقیت کند و با نگاهش نفرت نثارم کند ... کینه را از چشمانش خوانده فکر کرده بودم هیچ تغییری نکرده، هنوز همان دختر احساساتی سال های پیش است که تمام احساساتش از وجناتش پیداست اما لحظاتی بعد او بود که تمام معادلاتم را در مورد خودش بهم ریخته و تصویر ذهنی ام را تغییر داده بود ... وقتی در قامت یک مدیر ظاهر شده شروع به صحبت کرده بود ... دیده بودم با چه اعتماد به نفسی در مقابل هیئت مدیره ایستاده و سخن میگوید ... کلمات را محکم و شمرده ادا میکرد و با اطمینان از کارش و تیمش میگفت و من که وادار به تحسین شده بودم ... بله تحسینش کرده بودم ... از پیشرفت ها و موفقیت هایش شنیده تحسینش کرده بودم ... بخاطر جایگاهی که میدانستم با تلاش فراوان و نه صرفا با استفاده از نام خانوادگی اش به آن دست پیدا کرده تحسینش

کرده بودم ... فراموش کرده بودم؟ ... هرگز ... گذشته بودم؟ ... یقینا نه

اما این زن را تحسین کرده بودم... مثل استادی که شاگردش را یا مثل پدری که فرزندش را... پدر؟... چه مهملاتی... مضحک تر از این هم میشد؟... کارمان به کجا رسیده بود!...

نگاهش کرده بودم که نگاهم نمیکرد و من که با توجیه عادی رفتار کردن و گوش دادن به سخنانش خود را مجاب به تماشایش کرده بودم... به نیمرخش خیره شده بودم... به صورت بی رنگ و لعاب که در عین سادگی ملیح بود و شیرین... صورتی که نسبت به سابق کشیده تر شده بود و کمی رنگ پریده با غمی که انگار عضو لاینفکش بود... هنگام صحبت اخم خفیفی به چهره داشت، یک طره از موهای خرمایی رنگش روی چشمش افتاده بود که گاه میان صحبت با حرکات نرم سر عقبش میراند و لحظاتی بعد موی سمج دوباره روی چشمش میفتاد... نگاهم ناخودآگاه به پشت مقنعه اش کشیده شده بود که با دیدن انتهای گیسوی بافته اش که از پشت مقنعه سرک میکشید آه از نهادم بلند شده بود...

صدای ضربه ای که به در خورد رشته ای افکارم را پاره کرد... چشم به در دوخته بفرمایی دی گفتم که همان لحظه در باز شد... پیرمرد آبدارچی با چند جعبه ای خالی در دست مقابلم قرار گرفت و گفت

_خسته نباشید آقای مهندس... جناب ستوده ای بزرگ فرمودن آگه پشیمون نشدین و میخواین همراهشون تشریف ببرید تو پارکینگ منتظر تون... اگر نه که باهاشون تماس بگیرید خبر بدید که نمیرید

با شنیدن حرفش و یادآوری قراریکه با پدر داشتم بلافاصله از جا برخاستم و درحالیکه مشغول خاموش کردن لپ تاپ بودم گفتم

_نه... الان میرم... ممنون خبر دادی

صدای خواهش میکنمیکه گفت در گوشم نشست که با سیاه شدن صفحه ی مانیتور از لپ
تاپ فاصله گرفتم...دست انداخته کتم ر ا از پشتی صندل ی چنگ زدم و درحالیکه به سمت
درب اتاق میرفتم گفت م...

_حسن آقا زحمت بکش وسایلو که بردی اون یکی اتاق همونطوری جعبه هارو بذار بمونه
...نمیخواه بچینیشون ...خودم سر فرصت جابه جاشون میکنم مقابلش رسیده بودم که
گفت

_آقا چیدنشون که کاری نداره اگه اجازه بدین میچینمشون در حالیکه داخل جیب
هایکت پی سوییچ میگشتم زمزمه وار جواب داد م

_لازم نیس ...یه سری وسیله های بلااستفاده و اضافه دارم که باید بدم بره ...خودم
باید بچینمشون...

با بیرون کشیدن سوییچ نگاهش کرده ادامه دادم

_دستم درد نکنه ...فقط لطفا حواس ت باشه پوشه ها بهم نریزه سرش ر بالا و پایین
کرده جواب داد

_چشم حواسم هست آقا

سری تکان داده به سمت در به راه افتادم و در همان حال گفتم م -فعلا خداحافظ

که ناگهان با به یاد آوردن چیزی به سمتش برگشت م -راستی حسن آقا

مقابل میز رسیده بود که جعبه ها را روی میز گذاشته به سمت م چرخید -بله آقا

دوباره دست داخل جیب کتم برده برگه ی چک نوشته شده را بیرون آورده گفتم

-شنیدم دخترت پزشکی قبول شده...

چشمان پیرمرد چراغانی شد ... برق شوق و افتخار یکباره به نگاهش دوی د و لب هایش که به لبخند دندان نمایی از هم باز شد و با شوری زاید الوصف گفت

_بله آقا... خداروشکر این دختر سربلندم کرد... بالاخره بعد عمری مام سرمون تو فامیل و همسایه بالاس میگیریم دخترمون دکتره..."

لبخندی به نگاه پرغرور پیرمرد زده گفت م

_امیدوارم تو کارش موفق باشه و بیشتر از اینا باعث افتخارت بشه

تند تند سرش را بالا و پایین کرد و گفت _ایشالا آقا... ایشالا

که دست پیش برده برگه چک را به سمتش گرفت و گفت م

_اینم کادوی من برای قبولی دخترت ... از طرف من بهش تبریک بگو و بگو اگه تو امتحان علوم پایه رتبه ی خوبی بیاره یه کادوی حسابی پیش من داره

نگاهش از صورتم به دستم کشیده شد که با دیدن چک به تکاپو افتاد و تند و تند گفت

_آقای مهندس این کار اچیه ... ما راضی به زحمتتون نیس تی م

"جناب ستوده به اندازه یک افی شرمنده امون کردن ... شما دیگه بیشتر خجالتمون ندین

در حالیکه دستم را تکان میدادم تا برگه را بگیرد گفت م

_حساب من و بابا از هم جداست ... بابا اگه هدیه ای داده از طرف خودش بوده ... منم از طرف خودم هدیه میدم مردد به دستم نگاه کرد و لب زد

-ولی آخه پدرتون..."

برگه را تا کرده دست بالا بردم و در حالیکه آن را داخل جیب پیراهنش می‌گذاشتم گفت

م

_حسن آقا خیلی وقته که دیگه خرج منو بابا نمیده...البته دیگه سنم ام از پول تو جیبی گرفتن گذشته...من اگه زن گرفته بودم الان خودم بابا بودم

با شنیدن حرفم ب ه خنده افتاد و با همان نگاه درخشان گفت

_خدا عوضتون بده آقا...ایشالا که هرچه زودتر ش ی رینی عروس ی شما رو بخوریم...من مطمئنم اون زنیکه پاشو بذاره تو خونه ی شما حتما خوشبخت میشه

با شنیدن حرفش یک آن مویرگ هایمغزم تیر کشید و نگاهم تیره و تار شد... صدایی مدام در سرم زنگ میزد

_اون هیچوقت با تو خوشبخت نمیشه...زندگیشو خراب نک **مان** ا

_کاش مادرت می مرد و این روزا رو نمیدید...کاش من جای ت و اینجا خوابیده بودم..من با این داغ چه کنم مادر...چه کنم؟ مهران م...پسر مظلومم...پسر غریبم...مادرت بمیره که سالگردت اینطور سوت و کوره...مادر برای غربتت بمیره پسر

حرف هایمادر گلوله میشد و قلبم را میشکافت...خنجر میشد و سینه ام را می درید...آتش میشد و جگرم را میسوزاند...از لحظه ایکه رسیده بودیم همینطور خودش را روی قبر انداخته

بود، سنگ را به آغوش کشیده بود... زار میزد و با صدای گرفت ه ایکه انگار یکی چنگ به تار و پودش کشیده سخن میگفت و عقده ی دل میگشود و من همینطور زانوانم را بغل کرده مات تماشایش میکردم... از تماشای این تصویر درد در خود مچاله شده بودم اما

اجازه ی پیش رفتن نداشتم... همان ابتدا ایکار پدر با اشاره ای حالی ام کرده بود مادر را به حال خود رها کنم بلکه با این اشک ها و ضجه ها کمی بار روی دل سبک کند و من عقب کشیده روی تکه فرشیکه پدر کنار مزار برادرم پهن کرده بود زانوی غم بغل کرده به تماشای این تابلوی اندوه نشسته بودم... تمام تنم گویا به همان شکل منجمد شده بود که همانطور مجسمه وار در جا مانده بودم، پاهایم از سرما به گز گز افتاده بود و سر انگشتان دستانم بی حس شده بود... بادیکه به گونه هایم میخورد مثل شلاقی صورتم را میسوزاند اما من گویا جان در بدن نداشتم که نمیتوانستم تکانی به تنم بدهم ی عنی درد مادر مرا کشته بود... به خدا که کشته بود و مرگ مگر تنها جدا شدن روح از بدن است؟!... که نفس کشیدن و تماشای عذاب عزیزانت از هر مرگی مرگ آورتر است...

مادر همچنان غمنامه میسرود و من همچنان مصر بودم تا مانع از شکستن سد مقاومتم شوم مباد اشک ها را به گونه ام راه بدهم... در دل خون گریه میکردم و در ظاهر سنگ شده بودم مباد اشک هایم مادر را بی تاب تر و داغش را جانگدازتر کند... لحظه به لحظه حس کرختی در پاهایم بیشتر میشد و اندک اندک لرز به جانم مینشست اما گویا مادر هیچ در کی از سرما و سوز زمستان نداشت که همچنان در همان حال مانده بود و میگفت و میگفت... ناگهان با جمله ای که مادر گفت در جا تکان خوردم...
_دعا کن منم زودتر پیام پیشت مامان جان... دیگه طاقت ندارم

...دعا کن زودتر اجلم برسه

ترسیده از اینکه مبادا تمنای مادر به گوش مهران برسد به سرعت سر چرخاندم و برای گرفتن اذن به پدر نگاه کردم... به محض آنکه نگاهم به صورت سرخس افتاد دیدم که در

جا چرخید و پشت به من کرد گویا طاقت پدر هم طاق شده بود که آنطور لرز به شانه هایش افتاد.. صدای هق هق مردانه اش آتش به جانم انداخت و وادارم کرد دست به کار شوم ... تنه ام را پیش کشیدم و دستانم را دو طرف شانه هایمادر گذاشتم و در حالیکه سعی داشتم با ملایمت از سنگ سیاه رنگ جدایش کنم لب های یخ زده ام را جنباندم و با صدای گرفت ه ای گفت م _بسه دیگه مامان ... الان دوباره حالت بد میشه

مادر مقاومت میکرد ... دل نمیکند ... انگار که در میان آغوش حقیقی مهران بود که میل جدایی نداشت ... و من ناچار برای متقاعد کردنش در حالیکه خودم داشتم دق میکردم از قول مهران گفت م

_مهران شما رو اینجوری ببینه عذاب میکشه مامان ... شما که نمیخوای روحش معذب باشه ... می دونیکه چقد از گریه بدش میاد...

آخ مهران ... مهران ... حتی شنیدن نامت هم دوا میمادر بود ... به محض بردن نام مهران صدای ناله هایمادر قطع شد

... دیدم که دستانش سنگ را رها کرد و میان آغوشم افتاد ... سر به سینه ام تکیه داد و گوییکه من مادر مادرم باشم به من پناه

آورد و در آغوشم زار زد و من که بیش از آن توان خوشبختنداری نداشتم بغضم را رها کردم و پا به پای شاشک ریختم و اشک ریختم بلکه به اندازه سرسوزنی ای نبار غم تلنبار شده روی سینه ام سبک شود که نشد ... تا ابد این بار غم از سینه ای ما کم نمیشد نمیدانم چه مدت در آغوش هم اشک ریختی م و ناله کردیم تا

بالاخره چشمه ی اشک هایمان خشکید و ناله ها یمان به هق هق رسید و در نهایت پدر بود
 که پی ش آمد و با شانه های افتاده دسته گل های رز را روی سنگ قبر ریخت... بی حرف
 تن پی ش کشیده مشغول پ ر پر کردن گل ها شدم که مادر با صدای گرفته ای
 نجواگونه گفت

...یکی قبل ما اینجا بوده... سنگ قبر شسته اس ... یه دسته گل م گذاشته اونجا
 با حرف مادر نگاه بالا کشیده در حالیکه به دسته گل های رز سرخ رنگ روی عکس
 مهران نگاه میکردم لب زدم _ لابد سودابه اومده بوده

مادر هوم یکرد و با لحن غمگینی گفت م

...بمیرم واسه دلش ... اون دختر طفل معصوم از زندگیش خیر ی ندید ... اول جوونی بیوه
 شد طفل معصوم ... بمیرم واسه دلش لرز دوباره به صدای مادر برگشت ... عنقریب بود
 گریه را از سر بگیرد که آهیکشیده خیره به گلبرگ هاییکه از لابه لای انگشتانم روی
 سنگ سیاه میریخت گفت م

...با قسمت همیشه جنگید ... یه جاهایی زور ما به تقدیر نمیرسه ، مجبوریم سرنوشتمون رو
 بپذیریم و باهاش کنار بیای م ... سودابه ام بالاخره کنار میاد ... سخته ولی چاره ای نیس ...
 و گوییکه مخاطباین جمله خودم باشم تکرار کردم - باید کنار بیاد

دیدم که دستان مادر در قاب دیدگانم قرار گرفت و در حالیکه مشغول پرپر کردن گل ها
 بود صدایش به گوشم رسید - ازش خبر نداری؟ ...
 سری به دو طرف تکان داده زیر لب جواب داد م

نه... از وقتی استعفا داد و از شرکت رفت دیگه خیلی ازش خب ر ندارم... فکر کنم از دیدن منم ناراحت میشد...
صدای آه مادر در گوشم نشست و نجوایش که گفت -بمیرم واسش...
لحظاتی سکوت بینمان خط انداخت تا مادر دوباره به حرف آم د _کاش لااقل به فامیلای نزدیک خبر میدادیم...یه مراسم جمع و جور میگرفتم برای بچه ام...اینجوری سوت و کور آخه...

کلافه از شنیدن هزار باره ی این جمله طی چند ساعت گذشته همانطور سر به زیر لب زدم _آره که باز بیان و با حرفاشون و زخم زبوناشون نمک به زخممون پیاشن...همون بهتر که نباشن... ام یدوار بوالد آدمی به خیر کسان ، مرا به خیر تو...
میان حرفم آمد و نجواگونه گفت

_من هنوزم باورم نمیشه مهران خودش خواسته باشه اون بلا رو...
به سرعت اخم هایم در هم رفت ت یز به سمت مادر سرچرخانده با دلخوری گفتم
-آخه مادر من چرا مهران باید...
که با چیزیکه دیدم حرف در دهانم نصفه ماند...مهندس ستوده ی بزرگ در حال دست دادن با پدر بود

از کجا خبر دار شده بود؟...جاخورده از این حضور ناگهانی به سرعت سرپا شدم و در حالیکه تند تند لباسم را میتکاندم برای اد ایادب و سلام لب باز کردم که با دیدن

مردیکه پشت سرش بود چشمانم تا حد امکان درشت شد و لب‌ها یم همانطور با فاصله از هم برجا ماند

بهت زده نگاهش میکردم که دیدم پیش رفت و با پدر دست داد و در کمال حیرت دیدم که پدر سر پیش برده پیشانی‌ی به شانه اش تکیه داد و او که دست دور شانه‌ی پدر حلقه کرد و چیزهای‌ی کنار گوشش گفت... محال بود... به خدا که این دیگر خواب بود

“چطور ممکن بود او... اینجا... این دیگر از مخیله ام خارج بود... هنوز در شوک اتفاقات پی

ش آمده بودم که دیدم این بار مادر مقابل چشمانم پیش رفت و خود را در آغوشش

انداخت و همزمان صدای گریه‌هایش به آسمان رفت... و او که دستش نوازش وار روی

کمر مادر بالا و پایین میشد... و من که گویی میان و زمی ن و هوا معلق بودم... از شدت

حیرت نمیتوانستم هیچ عکس‌العملی نشان دهم... مثل کسیکه شب در خانه اش خوابیده و

صبح در بیابان‌ی برهوت چشم باز کرده مات و مبهوت بودم... اینجا چه خبر بود؟... چرا

هیچ چیز سر جایش نبود؟... سر پدر روی شانه‌ی او چه میکرد؟... مادر چطور توانسته بود؟

فراموش کرده بودند؟... به همین راحتی... چون سر مزار پسرشان آمده بود همه چیز را

به دست فراموشی سپرده بودند؟... اصلا او با چه رویی آمده بود؟... چرا هیچ چیز به هیچ

چی ز نمیخورد؟... چرا همه چیز انقدر نامربوط به هم بود؟... حالم آشوب بود... باورم

نمیشد پدر و مادرم چطور همه چیز را فراموش کرده بودند؟... چطور...”

ناخودآگاه چند گام به عقب رفتم ... انگار که با دور شدن من میشد که این تصویر مخدوش شود ... اما نشد ... همه چیز همچنان سر جای خودش باقی بود ... و من همچنان با ناباوری مشغول تماشا

که دیدم با کنار رفتنِ مادر، به راه افتاد و پیش آمد، کنار قبر روی پنجه‌ی پاشی نشست، انگشتان دستش روی سنگ قبر قرار گرفت و من همچنان که حرکاتش را دنبال میکردم در دل دعا میکردم زودتر از خواب بیدار شوم ... ولی اگر خواب نبود چه؟ ... اگر

او در بی داری تا اینجا آمده بود تنها یک معنی داشت ... اینکه او به قصد کشتن من برگشته ... حالا دیگر یقین داشتم که قصد جانم را کرده ...
با صدای مهندس ستوده‌ی بزرگ به وضوح از جا پریدم

_روح برادرت شاد باشه دخترم

سر به سمتش چرخانده نگاهش کردم ... به مردیکه حق پدری به گردنم داشت، شاید حتی بیشتر از او که پسرش بود ... سعی کردم کمی به احوالم مسلط باشم که البته موفق هم نبودم ... ناچار برای پنهان کردن چهره‌ی احتمالا به شدت رنگ پریده ام سر به زیر انداخته جواب دادم

_سلامت باشید ... خیلی محبت کردید تشریف آوردید صدایش با لحن پرمهر

همیشگی به گوشم رسید

_خواهش میکنم دخترم وظیفه بود... وقت ی فهمیدم به خاطر سالگرد مهران جان زودتر از شرکت رفتی گفتم پیام برای عرض تسلیت... روحش شاد باشه...

خواستم بگویم روحش شاد نیس... روح برادرم شاد نیس... مخصوصا حالا که او را کنار مزارش میبیند... او که...

با شنیدن صدایش افکارم خط خورد و نفسم گرف

بابا

سرم بی هوا بالا رفت... دیدمش که سرپا شده بود... بی آنکه نیم نگاه ی به سمتم بیاندازد رو به پدرش گفت

بریم؟

و صدای ستوده ی بزرگ که کنار گوشم جواب داد

بریم بابا

و سپس مرا مخاطب قرار داد

خوب دخترم

نگاهش کردم که با نگاه ی پر مهر ادامه داد

_ما دیگه مرخص میشیم... بازم تسلیت میگم... روحش در آرامش

باشه...

فکر کردم یعنی یک تسلیت خشک و خالی هم به من نخواهد گفت؟... آمده بود تا اینجا هم خار و خفیفم کند؟... همه جا باید تحقیرم میکرد؟... اصلا به چه گناه ی مستحق این شکنجه

ها بودم که اگر بنا به شکنجه بود قطعا او مستحق تر از من بود... لبهایم را به زحمت تکان دادم و خفه گفتم

ممنونم

حال و احوالم به قدری زار بود که حتی نتوانستم یک جمله‌ی در خور ساخته تحویلش دهم... وقتی با خدا حافظ کوتاهی در مقابل چشمانم به راه افتاد هم نتوانستم جوابی بدهم تنها با چشم بدرقه اش کردم که نگاهم به او رسد... به او که برخلاف لحظات پیش نگاهش دقیقا روی من بود... چرا اینطور نفسم سنگین شد؟... چرا نمیتوانستم مانند او خونسرد برخورد کنم؟... چرا هر بار که نگاهم میکرد من اینطور میشدم... وقتیکه با همان نگاه خیره رو به من سر تکان داد دیگر علنا داشتم دیوانه میشدم... همین بود... اصلا هدفش همین بود... به خدا که آمده بود تا مرا دیوانه کند... در جا خشک شده نگاهش میکردم که روی پاشنه‌ی پا چرخید و شانه به شانه‌ی پدرش با گام‌های استوار به راه افتاد... با پدر دست داد و وقتی به مادر رسید مادر دو دستش را میان دستانش گرفت و با نگاه‌ی ملتمسانه چیزی گفت و او که به نشانه‌ی فهمیدن سرش را بالا و پایین میکرد... هیچ دلیل رفتارهای پدر و مادر را درک نمی‌کردم... اصلا من دیگر هیچ کدام از چیزهایی که چشمانم میدید را درک نمی‌کردم... شاید حتی داشتم عاقل را از دست میدادم... وقتی از مادر جدا شد و به راه افتاد مطمئن بودم که از فردا، در مقابل این مرد کار دشواری در پیش خواهم

داشت... چشم به قامت کشیده اش داشتم که دور و دور تر میشد در حالیکه یقین داشتم به زودی از دست این دیوانه، دیوانه خواهم شد.

امیر حسین

بخشیده بودم... زودتر و راحت تر از آنچه که تصورش را میکردم بخشیده بودم... درست همان لحظه ای که آن مادر داغدار به آغوشم پناه آورده میان گریه هایش با آن لحن سوزناک گفته بود

_حلال کن پسر من.. مهرانمو حلال کن... بگذر ازش

پشتم لرزیده بود... در چهره ی تکیده ی آن زن مادرم را دیده بودم و زیر آن سنگ سیاه خودم را... فکر کرده بودم دور نبوده روزیکه منتظر بودم جسمم اسیر این خاک سرد شود و شاید پس از آن مادر من هم باید دست به دامان این و آن میشد تا حالیتی بطلبد و بخششی بخواهد... وقتی زن لا به لای هق هق هایش گفته بود

_ما رو هم حلال کن مادر... ما فراموش کرده بودیم مرگ و زندگی دست خداست ...

فراموش کرده بودیم تا پیمونه ی عمر کسی پ ر نشه وقت رفتنش نمیرسه... بد کردی م در حقت... حلالمون کن... ما هر کاری کردیم به خاطر مانا...

حتی شنیدن نامش هم طاقتم را طاق میکرد که به سرعت میان کلامش لب زده بودم
_حلال کردم...

و دستم نوازش وار پشت شانۀ اش به حرکت در آمده بود وقتی با لحن ملتمسانه و نگاهی حسرت بار خیره به چشمانم لب زده بود

-از ته دل؟

و من یقینا از اعماق قلبم بخشیده بودم... به خاطر قلب بی تاب و نگاه دردمند آن مادر...
بخاطر شانه های افتاده آن پدر... حتی بخاطر چشمان به خون نشسته و رنگ پریده ی
خواهریکه حتی در آن شرایط هم آنطور با چشمانش برایم خط و نشان میکشید... دلم تاب
نیاورده بود و برخلاف آنچه از خود سراغ داشتم به آنی از هرچه گذشته بود گذشته بودم
که پ لک روی هم گذاشته نجوا کرده بودم

-از ته دل

با صدای پدر چشم از خیابان گرفته نیم نگاهی حواله اش کردم که با نگاهی رو به جلو
گفت

_امروز واقعا بهت افتخار کردم... حتی بیشتر از روزیکه با نمرات عالی فارغ التحصیل
شدی... یا روزیکه قرار شد تو دانشگاه

تدریس کنی... اون وقت فکر میکردم زحمتا م جواب داده و تو ی ه

آدم موفق شدی... ولی امروز فهمی دم اینکه تونستم یه انسان رو به جامعه تحویل بدم
بیشتر باعث افتخاره

نگاه دوباره ای به سمتش انداختم که با نگاهش تلاق یکرد وقت ی ادامه داد

_اصلا فکرشم نمیکردم بخوای باهام بیای... حتی راستش وقت ی میخواستم بهت
پیشنهادشو بدم تقریبا مطمئن بودم که قبول نمیکنی... وقتی قبول کردی...

دلم نمیخواست کلام پدر را قطع کنم اما واقعیت این بود که یادآوری وقایع ساعت پیش یک چهره‌ی معصوم رنگ پریده را مقابل چشمانم تداعی میکرد که قلبم را به سوزش می انداخت ناچار میان حرف پدر رفته گفتم

...من یاد گرفتم مسائلو باهم قاطعی نکنم بابا... بنظرم کار خارق العاده و عجیبی ام نکردم... واقعیت اینه که فکر کردم وظیفه امه که تو سالگرد مهران باشم... سال قبلم اگه شرایط جسمیم اجازه میداد تو مراسم شرکت میکردم... بالاخره من به زمان ی نون و نمک این خانواده رو خوردم... مهرانیه زمان ی دوست صمیمی من بود... صرفنظر از اتفاقاتیکه اون اواخر افتاد همیشه

نمیدانم چه چیزی پدر را از یادآوری آن اتفاقات میترساند... شاید نگران قلب نیم بندم میشد که به محض آنکه کلامم به اینجا رسید میان حرفم آمد
...میدونم... ولی خوب... واقعا انتظار شو نداشتم با تک خنده ایادامه داد

...انگار حتی اگه پدرم باشی ممکنه به جاهایی بچه اتو درست نشناخته باشی... امروز واقعا غافلگی رم کردی لبخند تلخی زده جواب دادم

...نه اینطور نیست... اتفاقا شما منو درست شناختین... شاید اگه قبلتر ابود من جور دیگه ای رفتار میکردم ولی

یاد روزهاییکه حتی یک گام برداشتن ساده تبدیل به یکی از حسرت هایم شده بود و سایهی مرگ را روز به روز نزدیک به زندگی ام حس میکردم باعث شد آهی از سینه بیرون داده ادامه دهم

ولی خوب خاصیت مرگ همینه... وقتی تا چند قدمی زندگی میاد... وقت ی میبینی هیچی شوخی نیس و تو جدی جدیداری میمیری، میبینی چقدر زندگی رو دوس داری... چقدر آدمای رو دوس داری... تجربه ی مرگ آدمو عوض میکنه... وقتی مرگو تو دو قدمیت میبینی تازه میفهمی هی چی تو دنیا ارزش اونو نداشت که زندگی ایکه فقط یه بار حق داشتنشو داشتی فداش کن ی

“فکر کنم قبلا خیلی زندگی رو سخت میگرفت م”

مقابل درب خانه رسیده بودیم... ماشین را کنار یکشیده به

محض پارک کردن به سمتش برگشتم و رو به او که با لبخند رضایت به صورتم خیره شده بود گفتم

“تصمیم گرفتم از این به بعد زندگیکنم... فکر میکنم حالا بیشتر قدر لحظه لحظه

اشو میدونم و سعی میکنم با هیچی خرابشون نکنم

هنوز لبخند روی لبش بود وقتی سرتکان داد و بی ربط به جملاتی که گفته بودم

پرسید

“نمیای بالا؟

چشم از صورتش گرفته به ساختمان خانه دوختم... چراغ

آشپزخانه روشن بود... لابد مادر در حال تدارک شام و چیدن میز آشپزخانه بود... مادر... قطعاً امشب توان رو به رو شدن با او را نداشتم تا از چشمانم سیرت تا پی از حرف های درون سر و اسرار درون سینه ام را بخواند و بعد بخواهد از او پرسد... پرسد که آیا دیدمش یا نه... و مرا در منگنه ی میل به گفتن و نگفتن بگذارد... نه برای امشب ظرفیتم تکمیل بود... همانطور خیره به پنجره ی روشن لب زد

نه امشب خیلی کار دارم... باشه یه وقت دیگه با صدای پدر سرم به سمتش چرخید

از وقتی سایه رفته خونه خیلی سوت و کور شده... مادرتم خیل ی بی تاب می کنه... آگاه میتونستی یه مدت بیای اینجا بمونی خوب بود

پدر چه میدانست؟... از کابوس های شبانه ی من چه میدانست؟... از شب بیداری ها و بی قراری ها ایم چه میدانست؟...

نگاه از چشمانش گرفته گفت م

من شبا اغلب تا صبح بیدارم... مدام تو خونه میچرخم... یا فیلم میبینم یا حتماً موسیقی گوش میدم... آگاه بی ام اینجا هم مزاحم خوابتون میشم... باعث دلواپسی مامان... یکم وضعیت خوابم رو به راه شه و به نظم بیفته چشم میام و میمونم

حالت چهره اش میگفت با همین اشاره یک و تاه هم دلواپس شده که پرسید

هنوزم شبا نمیتونی بخوابی؟... به دکترا گفتی؟...

سری بالا و پایین کرده جواب داد

بله گفته بیشتر عصیه یه مدت بگذره بهتر میشه

و نگفتم اگر او که هر شب راه به خوابم پیدا میکند از خی ر دیدارهایشبانه اش بگذرد ... او که امروز وقتی دست بر سن گ سیاه مزارش کشیدم و نجوا کردم که بخشیدمش امیدوار بودم از خیر دیدارهایشبانه اش بگذرد تا شده برای یک شب خواب مهمان چشمان ه میشه خسته ام شو د

**

وارد آپارتمان سوت و کور نیمه تاریک شدم ... فضای خانه به کمک هالوژن های سقف نیمه تاریک بود ... میل به روشنایی نداشتم که از خیر روشن کردن چراغ ها گذشتم ... سویچ را روی جاکفشی پرتاب کرده کتم را با حالت کلافه ای از تن بیرون کشیدم و روی دست انداختم ... از لحظه ایکه از پدر جدا شده بودم حالم هر لحظه بد و بدتر شده بود ... سرم از شدت هجمه ی خاطرات در حال انفجار بود ... انگار طوفانی آمده هرچه خاک بود کنار زده بود و خاطراتیکه به هزار ضرب و زور در تاریکخانه ی مغزم دفن کرده بودم را بیرون کشیده بود و من مثل یک اسیر ناتوان در دست شکنجه گری بی رحم محکوم به مرور چندین باره ی گذشته و عذاب مضاعف شده بودم ... با گام هایی سنگی ن در حالیکه دست به پیشانی گرفته بودم پیش رفتم ... فقط

میخواستم خودم را به کاناپه رسانده تنم را رویش رها کنم و شده تنها برای یک ساعت خواب به چشمانم هدیه دهیم ... البته اگر کابوس ها مجال خواب میدادند ...

تنها چند قدم به کاناپه مانده بود ... تنها چند قدم که چشمم روی پیانوی سیاه رنگ گوشه ی سالن ثابت ماند ... لعنتی همین ی ک مصیبت را کم داشتم ... چشمم همانطور روی پیانو ثابت مانده بود که گویی برای لحظه ای نور ی تاییدن گرفت و تصویری دور مقابل دیدگانم

جان گرفت... او را دیدم که با گردنیکشیده و آن سبک نشستن تماشایی مقابل پیانو نشسته... انگشتان کشیده اش نرم روی کلایه ها میلغزند و نوایی روح بخش در اطرافم پخش میشود

پاهایم بی اراده ی من پیش رفت...مقابل پیانوی خاک گرفت ه ایستادم که دستم بی اختیار بالا رفته روی کلایه ها حرکت کرد...صدای نخراشیده ایکه از ساز ناکوک بلند شد گوش هایم را آزرده و چهره ام را جمع کرد...مدت ها بود دیگر کسی دست نوازش بر سر این ساز مهجور افتاده در این گوشه نکشیده بود...او دیگر نبود که با آن لبخند دلنشینش پشت ساز بنشیند و با پلک های بسته و چهره ای آرام نوای ملودی های دلنشین را در فضا طنین انداز کند...نگاه حسرت زده ام روی برگه ی نت ثابت ماند و صدایی شاداب و هیجان زده در سرم پیچید

_وای امیر این خیلی قشنگ ه

حالا تصویرش هم به صد ا اضافه شده بود... وقتی با آن چشمان ی که انگار همیشه میخندید و لبخندی پر از زندگی دور پیانو میچرخید و پشت هم میگفت

_باورم نمیشه یعنی اینو بر ا من خریدی؟ از سوالش به خنده افتاده

بودم که جواب دادم

_من که پیانو زدن بلد نیستم...احتمالا واسه طاهره خانوم خریدم که وقتیکارای خونه رو

تموم کرد یکم ساز بزنه خستگیش در بره

با همان لبخند روی لبش زمزمه کرد

_بی احساس بی ذوق

و دوباره و دوباره دور ساز چرخید... با لبخند به حرکاتش خیره شده بودم که بالاخره رضایت به ایستادن داد... به محض اینکه مقابل ساز ایستاد دیدم که به حالت حیرت زده ای دو دستش را مقابل دهانش گرفت و لب زد

-یاماهاست؟

سپس به سرعت به سمتم چرخید

که دستانم را در جیب هایشلوارم فرو کرده جواب دادم _ گفتم یه چیزی باشه که برازنده ی شما باشه همان لحظه در حالیکه هیجان زده میگفت
ت
_وای امیر عاشقتم...عاشقتم

هنوز هم با یادآوری آن لحظات نفسم تنگ میشد بی اختیار دستم بالا رفت و روی گلویم نشست که تصویر چهره اش با آن نگاه شیطنت بار دوباره مقابل چشمانم نقش بست

_کی فکرشو میکنه پشت این ظاهر سرد سنگی قلبی از طلا باشه؟

کنایه اش را گرفتم...داشت گله میکرد...لبخندم تلخ شد...طفلیک معصوم نمیدانست قلب ناسور من درست در میانه ی زیباترین روزهای زندگی ام جا زده و دیگر میل به حیات ندارد که نمیتوانم پا به پای او باشم و مدام جا میمانم...

_یعنی حاضری اینهمه خرج کنی ولی یه بار نگی دوسم داری؟ از عاقبت کار و نگاه دلخورش

میترسیدم که مقابل خواستهی قلبم ایستادم...ابرو بالا انداخته گفت م

_حالا حتما باید بگم؟...اینکه دارم با رفتارم نشون میدم کافی نیس؟

ابرو بالا انداخته نچیکرد و گفت

نه خیر از نظر من کافی نیس ... ما خانوما دوس داریم بشنویم

“اصلا تا نگ ی و نشنوم این دل من آروم نمیگیره”

سپس در حالیکه خود را در آغوشم به چپ و راست تاب میداد خیره به چشمانم ادامه داد

تازه اگه خودمم نگم که دق میکنم ... پس روزی هزار بار بهت میگم ... دوست دارم

... دوست دارم ... دوست دارم امیرم

قلبم داشت دیوانه میشد و این عواقب خوبی نداشت ... کم کم تنگی نفس داشت خودش

را نشان میداد ... نگاهم به چشمان مشتاقش بود ...

... سعی کردم با دم عمیقی کمی قلبم را قرار ببخشم ...

نمیخواهی بشینی و امتحانش کنی؟

دیدم که چراغ های درون چشمانش یکی یکی خاموش شد ... سر خوردگی را در چهره اش

دیدم گرچه تلاش میکرد حرف ظاهر کند و لبخندش را حفظ کند ...

در حالیکه شیرینی لبخندش به تلخی آغشته شده بود تند تند سرش را تکان داد و لب زد

چرا ... چرا ...

و چرخید و به سرعت مقابل پیانو نشست ... در حالیکه با انگشتانش کلاویه ها را لمس میکرد

و صدای تک تک شان را امتحان میکرد گفت

الحق که مرد آذری هستی ... اورجینال اورجینال

نگاه میدزدید، یعنی دلخور بود ... لبخندی به حالات کودکانه اش انداخته پیش رفت م

... دست به سینه تنه ام را به پیانو تکیه دادم و خیره به سر زیر افتاده اش گفتم

چطور؟

همانطور که دستانش رویکلید ها بالا و پایین میشد بی اینکه نگاهم کند گفت _خیلی سختی...

آخ که من چطور باید حالی اش میکردم در به دری افتنی ک قلب تازه نفس ام تا برای همراهی اش در زندگی نفس کم نیاورم

...محکم پلک روی هم گذاشتم که ادامه داد

_سرد و سختی...هیچی از احساسات بروز نمیدی...انگار خدا به جای گل تورو از سنگ تراشیده

پلک هایم از هم باز شد ... نگاهش به صورتم بود و نمیدانم چه در چهره ام دید که به سرعت آن دلخوری ریخته در چشمانش را پس زد و با لبخندی شیرین گفت

_صداتم که دی گه اصل جنسه

سپس صدایش را در گلو انداخت و شبیه خودم گفت _انگار شما ضوابط محیط کار رو نمیدونین سر کار خانوم تلخ به حرفش خ ندیدم که سر به زیر انداخت و ادامه داد

_الان منمیه آهنگ آذری به افتخارت میزنم که

کلکسیونمون تکمیل شه و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من بماند بی هوا شروع به نواختن کرد...نوای آیریلیق(جدایی) که در خانه پیچید تمام تنم لرزید و سرم به دوران افتاد... به دلش افتاده بود...شاید حتی حس کرده بود...یا به او هم ال هام شده بود که انتهای این راه جداییست...

وقتی به خودم آمدم که رو یکاناپه نشسته بودم... آرنج ها یم را به زانوانم تکیه داده بودم و سرم زی ر افتاده بود... نوای آیریلیق در سرم اگو میشد و

آتشم میزد... غمگین خندیدم و س ری به تاسف به احوالم تکان دادم، انگار امشب کابوس ها در خواب که هیچ در بیداری هم به سراغم آمده بودند... همانطور سر به زیر چشم به تاریکی دوخت ه نجوا کردم

_اوزوندور هیجریندن قارا گئجلر بیلیمیرم من
گدیم هار ا گئجلر

(در هجر تو شب ها طولانی و ناتمام شد نمیدانم این شب ها
به کجا پناه ببرم) **مان ا**

ترافیک و راه بندانبندان شدید، همین اولاول صبحی جوری عصبی و کلافه ام کرده بود که مطمئن بودم تا آخر شب روز مزخرفی را برای خودم و دیگران رقم خواهد زد... البته همین نی م ساعت پیش و قبل از خروج از منزل هم کم از خجالت اهل خانه در نیامده بودم... هرچند در واقعیت ای نها همه پس لرزه های وقایع دیروز بود... دیروز نکبت که تا سال های سال قطعا در سرلیست

مزخرف ترین روزهای زندگی ام قرار داشت... دیروز سیاهسیاه منفور...

بعد از اتفاقات غیرمترقبه ی سرمزار دیگر تا همین امروز صبح دیگر لام تا کام با احدی صحبت نکرده بودم... دلخور بودم... آن هم خیلی زیاد... شاید اگر پدر و مادر تنها به گفتن سلامی و

کلامی با او بسنده کرده بودند تحمل این وضعیت برایم آسان تر بود تمام شب را نخوابیده بودم و دنبال جوابی برای چراهایم گشته بودم

..چراهاییکه حتی برزبانم جاری نشده بودند...لال شده بودم انگار...بس که دلخور بودم و درخود فرورفته که حتی نتوانسته بودم حرف دلم را به زبان بیاورم ... تمام مسیر بازگشت به خانه متوجه نگاه های خیره ی پدر از داخل آینه ی ماشین شده خود را به ندیدن زده بودم...حتی چندباریکه مادر با لحن خواهشمند صدایم زده بود

-ماندانا

خودم را به نشنیدن زده بودم

و گویی چهره ام به اندازه ی کافی گوی ای احوال درب و داغانداغان

دروم و بی می ل ی ام برای صحبت بود که هر دو از خیره م صحبت ی

با من گذشته به حال خویش رهایم کرده بودند و من که به شدت به دنبال یک کنج خلوت برای فکر کردن به آن حجمِ بالای آوار شده بر سرم بودم، به محض رسیدن به خانه به اتاقم پناه برده تا طلوع سپیده تنها فکر کرده بودم و فکر کرده بودم...و صبح با اعصابی بهم ریخته تر از روز و چشمانی به خون نشسته و خُلقِ ی تنگ بی آنکه افکارم عایدی برایم داشته باشد سر میز صبحانه حاضر شده بودم...میلیم به چیزی نمیکشید تنها محض پیشگی ی از پیگیری های دلواپسانه ی مادر همراهیشان کرده جرعه ای چای نوشیده بودم...مشغول بازی با تکه نان بلاتکلیف مانده میان انگشتانم بودم که صدای پدر باعث شد سر بالا برده نگاهش کنم -دختر م

زبانم انگار که وزنش چندین ب رابر شده باشد، در دهانم نمیچرخید

همانطور خیره به صورت پدر سری به دو طرف تکان داده به زحمت لب زد م

بله بابا

لحظاتی همانطور به صورتم زل زده بود و من منتظر نگاهش میکردم... در اعماق چشمانش حسی بود شبیه شرمندگی و غمی عمیق در چهره اش موج میزد... نگاهش حرف داشت اما متأسفانه من اصلاً حال و حوصله‌ی تجزیه و تحلیل حرف ریخته در چشمانش را نداشتم البته حدس اینکه دنبال توجیهی برای اتفاقات دیروز و رفتار عجیب و غریبشان است کار سختی نبود... با یادآوری اش دوباره دلخوری‌هایم یاد آمد که بی‌حوصله برای هرچه سریع‌تر جمع شدن بحث گفت م

چی میخواین بگین؟

دیدم که سرش زیر افتاد وقتی جواب داد

من خبر نداشتم قراره ستوده بیاد... یعنی اومدنش بدون

هماهنگی قبلی بود... سر خاک بودیم که زنگ زد و گفت میخواد

بیاد حتی نگفت که تنها نیست...

سربالا آورده نگاهم کرد و ادامه داد

فکر نکن میدونستم و بهت نگفتم بابا جان... اگه میدونستم قراره همراهه...

توجیه... توجیه... چقدر دلم میخواست بلند میشدم کف دستانم را روی میز میکوبیدم و

داد میزدم و میپرسیدم چرا... چرا انقدر

راحت از او گذشتید؟... او که مرا رانده بود، غرورم را به بدترین شکل ممکن شکسته و

ویرانم کرده بود...

چطور مرا و غرورم را به او فروختید؟ ... اما نمیتوانستم

“نیتوانستم بیش از این مایه‌ی عذاب قلب دردکشیده‌شان باشم... تنها میتوانستم
پرونده‌ی دیروز و هرچه گذشته بود را همانجا مختومه کنم که کلامش را با کلافگی
بری دم _ مهم نیس بابا ... شما کاری رو کردین که درست بوده...”
تکه نان را روی میز پرت کرده خواستم از جا برخیزم که صدای مادر متوقفم کرد
-ماندانا جان

سر چرخانده نگاهش کردم که حسرت بار تماشا می‌کرد و گفت _ دخترم یه چیزایی هس که
تو ازش بیخبری... امیرحسی ن...

چرا رهایم نمی‌کردند؟... چرا با آوردن نامش باعث رنج مضاعفم

میشدند؟... نفسم هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد... پانیک لعنتی الان که وقت پیدا
شدن سر و کله‌ی تو نبود... دستم بی

اختیار روی سینه ام نشست وقتی مانع صحبت مادر شده تند و تیز گفتم

_ خواهش میکنم مامانم... من هیچی در مورد اون آدم نمیخوام بشنوم... اصلا هیچی
نمیخوام بدونم... از هیچی نمیخوام باخبر شم

گذشته گذشته... لطفا انقدر نبش قبر نکنید... بذارید به حال خودم باشم

به نفس نفس افتاده بودم... کلامم را قطع کرده سعی کردم با دم و بازدم عمیق وضعیت
تنفسم را بهتر کنم... مادر با دیدن حالم هول زده از جا برخاست و خود را کنارم رساند
و درحالی‌که با دست کمرم را ماساژ میداد با نگران‌ی گفت

_باشه عزیزم ... باشه مامان جان ... تو فقط آروم باش ... من قول میدم تا وقت ی خودت
نخوای دیگه در موردش چیزی نگ م سپس با نگرانی صدا بالا برد

_مهین قرصاشو بیار

از وضعیت پیش آمده بیزار بودم ... از این ضعف که اطرافیانم را وادار به ترحم میکرد ...
از این دلواپسی ریخته در صدای مادر متنفر بودم ... به نرمی دست مادر را که به سمت
صورت می آمد را کنار زدم، دستانم را روی میز ستون تنم کرده با کمی سختی از جا
برخاستم و در همان حال گفتم

_احتیاجی نیس ... خوبم

سپس در حالیکه بند کیفم را از پشتی صندلی چنگ میزدم ب ی نگاه به چهره ی نگران
مادر روی پاشنه چرخیدم و گفتم م _ امروز کارم زیاده ممکنه امروز یکم دیر بی ام
نگرانم نشی ن و بی توجه به صدازدن هایمداومش به سمت خروجی

آشپزخانه به راه افتادم ... باید سری ع تر خود را به هوای آزاد میرساندم ... باید از جاییکه
یاد و نام او حضور داشت دور میشدم تا راه نفسم باز شود ... مانده بودم از امروز در جاییکه
خودش حضور دارد چه بر سرم خواهد آمد ...

با صدای بوق ماشین نگ اهم به مسیر باز شده ی پیش رو افتاد، بلافاصله چشم گرفته به
ساعت ماشین نگاه کردم ... تنها ده دقیقه برای رسیدن به شرکت فرصت داشتم ... باید
هرطور شده خودم را میرساندم ... نمیگذاشتم روزم را از اینیکه هست خراب تر کند ... پا
روی پدال گاز فشرده زیر لب گفتم

...اجازه نمیدم یه بار دی گه زندگی مو خراب کنی امیرح سی نِ ستوده... اجازه نمیدم

با پنج دقیقه تاخی ر وارد پارکینگ شرکت شدم ... اتومبیل را تقریباً در گوشه ای رها کرده و در حالیکه زیر لب به بخت بدم لعنت میفرستادم به سمت آسانسور پا تند کردم ... با دیدن افرادی که مقابل درباسانسور به انتظار ایستاده بودند از خیر سوار شدن به آسانسور گذشتم مطمئناً به این زودی ها پایم به آن اتاق فلزی نمیرسید بنابراین به سمت پله ها راه کج کردم ... مطمئن بودم رسیدن به طبقه ی سوم و شرکت از طریق پله ها چن دقیقه ی دیگر زمان میبرد ... فقط خدا خدا می کردم هنوز نرسیده باشد ی ااگر آمده متوجه ورود دیر هنگام من نشده باشد ... تمام پله ها را تقریباً با دو طی کردم ... آنقدر تند رفته بودم که هنگام رسیدن به درب ورودی شرکت نفس کم آورده بودم و زانوانم به وضوح میلرزید ... مقابل در ایستاده چند نفس عمیق کشیدم تا کمی ریتم تنفس ام منظم شود سپس بسم اللهی زیر لب گفته وارد شدم ... هنوز چند قدمی پی ش نرفته بودم که با شنیدن صدایش در جا میخکوب شدم ... متأسفانه گویا دعاهایم کارساز نبود ... هم زودتر از من رسیده بود و هم درست وسط سالن شرکت ایستاده بود و قطعاً مرا نمیدید و درشت بارم نمیکرد هم قصد رفتن به اتاقش را نداشت ... از بخت بد ایستادن من در راهروی ورودی هم وجهه ی خوبی نداشت هر آن ممکن بود

کسی از راه برسد و توقف مرا تعبیر به گوش ایستادن کند ... ناچار پاهای خسته ام را از جا کنده سلانه سلانه پیش رفتم ... چند قدمی جلو رفته بودم که قامتش در حالیکه مقابل میز منش ایستاده بود برابر چشمانم قرار گرفت ... حال که نزدیک تر شده بودم صدایش

بوضوح به گوشم می رسید هرچند از طرز ایستادن منشی با آن سر زیر افتاده و دستانی که مدام درهم میپیچی د نشنیده پیدا بود که اولین نفر را برای توبیخ گیر آورده...

و البته این مسئله به نفع من هم بود چون آنچنان غرق صحبت که متوجه حضور من نمیشد اما متاسفانه فعلا نمیتوانستم به ه

سالن طراحی برسم چون برای رسیدن به آنجا باید از کنار او میگذشتم و این یعنی خود دردرس... ناچار و برای فرار از این مسئله گوشه ای را انتخاب کرده منتظر ماندم تا خطابه اش را تمام کرده راهش را بکشد و برود البته امیدوار بودم ن گاهش به این سمت کشیده نشود... در سکوت ایستاده بودم و تماشایش میکردم که مثل همیشه هنگام صحبت اخم به پیشانی داشت

لبه یکت را عقب زده یک دستش را در جیبش فرو کرده بود و با لحن خشکی صحبت میکرد

_محیط کار قوانین خاص خودش رو داره که این قوانین شامل نوع پوشش کارکنان هم میشه... قانون شرکت میگه پوشش کارکنا باید رسمی ، ساده و بدون زرق و برق باشه ... به عبارتی جلب توجه نکنه ... از طرفی انتظار میره همه یکارکنا به قوانین احترام بذارن و با ظاهر متناسب تو شرکت حاضر بشن ... بنابراین ممنون میشم شما هم به این قوانین احترام بذارید و تو نوع پوششتون تجدید نظر کنید

دختر بیچاره همانطور سر به زیر تقریبا نجوا کرد

بله چشم

سری تکان داد و با گفتن خوبه ادامه داد

_ امیدوارم من بعد اتفاقی نیفته که من مجبور به تذکر دوباره بشم یا...
 با شنیدن صدای شیده آن هم درست کنار گوشم به وضوح از جا پریدم
 _ آخ که چقدر دلم خنک شد ... بالاخره یکی پیدا شد حال این دختره ی ایکیبری رو بگیره
 ... نکبت انگار عروسی عمه اش هر روز هفت قلم آرایش میکنه میاد چپ و راستم عشوه
 شتری میاد و به همه نخ میدهد هیچ کس ام جرات نداره حرفی بهش بزنه چرا چون فامیل
 مهندس بیاته خانومم از موقعیتش سوءاستفاده میکنه و حسابی جولون میدهد ... دمش گرم
 این مهندس ستوده خوب حالشو گرفت...
 باز هم از راه نرسیده چانه اش گرم شده بود ... مطمئن بودم اگر حرفی نزنم توانایی آن
 را دارد که تا شب بی وقفه حرافیکن د... ناچار می ان کلامش رفتم و بی آنکه نگاهش کنم
 سرم را به سمتش مایل کرده نجوا کردم
 _ عینهو جن میمونی ... یهو از غیب سرو کله ات پیدا میشه و آدموزابراه میکنی
 ریز کنار گوشم خندید و گفت
 _ خوبه دیگه ... میتونم همینجور یهو رو سر یکی خراب شم و تورش کنم
 نگاهم همچنان به رو به رو بود که خطاب به شیده گفت م
 _ بدبخت اونیکه تو رو سرش خراب شی بلافاصله شنیدم که با
 لحن خندانی پرسید د _ راستی بنظرت طرف از جن خوشش میاد
 ؟
 از سوالش سر در نیاورده بودم که به سمتش سر چرخانده با اخم خفیفی پرسیدم

کی؟

دیدم که با لبخند دندان نمایی با سر به سمتیکه میز منش ی قرار داشت اشاره کرد و گفت _جناب مهندس دیگه

سپس سرش را نزدیک تر آورد و زمزمه وار گفت

_میخوام شانسمو امتحان کنم... ببینم میتونم رو سرش خراب شم

انگار که درون سینه ام رعد و برق شد... عبور جریانی شبیه برق گرفتگی را در رگ های

قلب حس کردم و دهانم طعم زهر گرفت... نمیتوانستم بی تفاوت باشم... من بیچاره

ایکه روزگاری دل داده بودم و گویا هنوز هم دلم گرو بود... من بیچاره ی رانده شده... با

صدای خفه ای جواب دادم

_فکر نکنم خیلی از جنا خوشش بیاد... کلا از غافلگیر شدن خوشش نیامد

نگاهش شیطنت بار شد وقتی با حالتیکنا یه آمیز گفت -خوب به خلیاتش

واردیا...

دست پاچه شدم... انگار که رازم فاش شده باشد مثلا... به سرعت جواب دادم

_خوب چیز عجیبی نیس ما تقریبا سه سال باهم ه مکار بودیم

طبیعیه که

نگاه شیده از چهره ام جدا شد و سپس انگار که اصلا حرف ه ای مرا نشنیده باشد هول زده

پچ زد

رفتش... بدو بریم ببینیم دختره در چه حاله

و پیش از من با گام های بلند به راه افتاد... با طمانینه به دنبالش روان شدم که دیدم
مقابل میز منشی ایستاد و با لحن پرانرژی ای گفت

چیه فلاح اول صبحی مهندس چی گفت اینجوری بق کردی؟ دخترک در حالیکه دستش را
با آن ناخن های بلند چنگال مانن د به پیشانی گرفته بود با لحن کشدار اعصاب خرد کنش
جواب داد _چقدر این مدیرعامل جدید گوشت تلخه... با یه من عسل م همیشه خورد
ش

شیده نیم نگاهی به سمت انداخت و با شیطنت گفت

_حالا مگه قرار بود بخوریش؟

اخمی به نشانه ی تذکر به چهره اش کردم که چشمکی حواله ام کرد و ادامه داد

_البته گوشت تلخیکه تو گفتی از نظر من جذاب و کاریزماتیک معنیمیشه... مگه نه مانا؟

سوال شیده زیادی غافلگیر کننده بود آنقدر که برای چند لحظه ذهنم از یافتن پاسخ
بازماند و مات نگاهش کردم چه باید میگفتم؟... همینم مانده بود که از جذابیت هایش
بگویم و تمجیدش کنم... چه مصیبتی... بالاخره رضایت دادم و پس از سکوتی نسبتا کشدار
با من و من جواب دادم

_بالاخره هرکس سلیقه ای داره ... شاید از نظر تو جذاب باشه و در دل اضافه کردم و
متاسفانه و در کمال بدبختی در نظر من هم...

و بلافاصله برای فرار از ادامه ی بحث اضافه کردم

...ببخشید من باید برم امروز خیلیکار دارم

و با گام های بلند به راه افتادم...هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای منشی متوقفم کرد

...رستی خانوم مهندس

به سمتش چرخیده منتظر نگاهش کردم که گفت

...مهندس ستوده گفتن راس ساعت دوازده تو اتاقشون باشین

...تاکید کردن کار مهمی باهاتون دارن

اضطراب ... اضطراب...یک خروار اضطراب با شنیدن همین د و جمله ی کوتاه به جانم

ریخت...اضطراب تمام اولین های زندگی ام را یک جا تجربه کردم...اولین روز مدرسه ...

اولین روز دانشگاه...اولین مسابقه ی شنا ی...اولین تجربه ی نوازندگی...اولین تجربه ی

رانندگی...حتی...حتی اضطراب اولین روز دیدار...

پنج سال پیش بود که برای اولین بار پا به ساختمان شرکت گذاشتم...حدود یکسال می شد که

با مدرک کارشناسی ارشد معماری از دانشگاه تربیت مدرس فارغ التحصیل شده بودم...چند

ماه ی بود که در یک شرکت طراحی داخلی مشغول به کار بودم که به پیشنهاد پدر تصمیم

گرفته بودم برای مصاحبه به شرکتشان بروم... چند روز پیش بود که پدر گفته بود در حال

توسعه ی فعالیت شرکت عمرانی شان هستند و بناست بخش معماری داخلی ب ه عنوان

بخش تازه تاسیس به مجموعه شان افزوده شود و از من خواسته بود در صورت تمایل به

جمعشان پیوندم و من مشغوف از این اتفاق مبارک با کمال میل پذیرفت ه بودم...گرچه

صحبت های ب عدی پدر کمی دمغم کرده بود

...وقتی

که گفته بود باید مثل سایر افراد متقاضی مراحل مصاحبه و بررسی رزومه یک اری را طیکنم و در جو ابااعتراض من که گفته بودم کارم را قبول ندارد گفته بود که گرچه به کار من ایمان و اعتماد کامل دارد اما قانون برای همه یکی است و من آنقدر به خودم اعتماد داشتم که با یقین تمام قرار گرفتنی ر ذره بین مصاحبه را پذیرم و با تعیین وقت مصاحبه چند روز بعد مقابل ساختمان شرکت باشم... آن روز را به روشنی روز به خاطر داشتم... آن سه شنبه ی بارانیکه تا مدت ها عزیزترین روز زندگی ام لقب گرفته بود... نامش را گذاشته بودم سه شنبه ی آبی عزیز... گرچه بعدها رنگش در ذهنم به خاکستری و سیاه تغییر یافت... گرچه بعدها شد زشت ترین سه شنبه ی تمام سال های عمرم اما هنوز هم با مرور خاطره اش تار و پود قلبم به لرزه در می آمد... سه شنبه ایکه او قدم به سرنوشتم گذاشته بود...

روزهای پایانی فصل پاییز بود... فصل محبوبان روزهایم... پاییز هزار رنگ هزار عاشق... آن روز را خوب به خاطر دارم... باران تندی میبارید و راه بندها شدیدی بوجود آورده بود آنقدر که تقریباً با نیم ساعت تاخیر به شرکت پا گذاشتم... اضطراب و دل آشوبه ام با آن تاخیر نیم ساعته چندین برابر قبل شده بود... قلبم بی مهابا در سینه میکوبید و ذهنم مدام منفی بافی میکرد... البته که مقصر بوجود آمدن آن افکار منفی تیره و تار حرف هایش قبل مهران بود... وقتیکه همگی سر میز شام جمع بودیم و او از میان صحبت هایمن و پدر از موضوع باخبر شده رو به پدر پرسیده بود _حالا تو اونهمه مهندس عمر ان کی قراره با این خانوم معمار مصاحبه کنه؟... بالاخره باید یکی باشه که به اصول معماری وارد باشه

وقتی پدر در حالیکه قاشق غذا را بالا میبرد سر تکان داده لب زده بود

...پسر مهندس ستوده ...گویا از طراحی داخلی سر درمیاره...

خودشم فعلا مسئول تیم معماری خواهد بود تا به مقدار کارا پیش بره ...اگه دیدیم همه چی

خوب پیش رفت ایده امون جواب داد نیروهایمتخصص جذب کنی م

مهران مجال ادامه ی صحبت به پدر نداده با ابروهای بالارفت ه پرسیده بود -امیرح

سین ؟

وقتیکه پدر با هومی جوابش را داده بود رو به من کرده با خنده گفته بود

...اوه اوه گاوت زایید ... اون امیرحس ینیکه من میشناسم تا اشکتو درنیاره استخدامت

نمیکنه ...من جای تو باشه از همین الان

انصراف میدم کار فعلیمو سف ت می چسبم خدارم شکر میکنم که...

با صدای معترض پدر کلامش نیمه تمام ماند وقتیکه تشر زد _ته دلشو خالی نکن

مهران

و سپس رو به من که هاج و واج نگاهش میکردم با لحن ملایم ی گفت

_اصلا جای نگرانی نیست دخترم ...امیرحسین فقط به مقدار تو کار جدیه...اون آدم قانون

مداریه ...از سهل انگاری خوشش نیاد و دوس داره همه چی به نحو احسن انجام بشه بخاطر

هم ی ن شاید آدم سخت گیری بنظر بیاد ولی از نظر من اینا همه نشونه ی مسئولیت پذیر

بودن و حسن مدیریتشه...

جملات پدر بیشتر باعث دلشوره ام شده بود و گویا پدر خوب این را از نگاهم خوانده

بود که لبخندی ضم یمه ی چهره اش کرده ادامه داده بود

من مطمئنم وقتی طرح‌ها و رزومه ی‌کاریتو ببینه حتما قبولت میکنه... من به کارت ایمان دارم دخترم خودتم به خودت ایمان داشته باش... اعتماد بنفس تو مهم‌ترین نقش رو تو قبولیت خواهد داشت ***

و حالا من مقابل میز منشی ایستاده بودم با اعتماد بنفسیکه گویا بخاطر عجله‌ی زیاد در خانه جا گذاشته بودمش چرا که حتی نمیتوانستم یک جمله‌ی درخواستی ساده برای ملاقات با او را سرهم کنم و منشیکه گویا دچار اختلال بینایی بود که مرا که دقایقی بود درست مقابل دیدگانش ایستاده بودم نمیدید و همچنان مشغول مکالمه با تلفن بود... بالاخره آنقدر صحبتش را کش داد و بی‌حلیکرد تا صبرم به سر آمد و لبهایم را تکان دادم

-عذر می‌خوام

گویا هنوز هم میلی به پاسخ‌گویی نداشت که آنطور با اکراه خطاب به مخاطبان سوی خط گفت

-گوشی

سپس دست بر دهانه‌ی گوشی گذاشته بی‌رغبت نگاهم کرد و سرد جواب داد

-بفرمایید

سعی کردم نگاهش را نادیده بگیرم وقتی جواب دادم

ببخشید من برای امروز با آقای مهندس ستوده قرار ملاقات داشتم... ساعت ۹

نگاهش را به سختی از چهره‌ام کند و به دفتر پیش رویش دوخت و لب زد

-اسمتون؟

کمی به سمتش مایل شده جواب دادم

_یگانه... ماندانا ی گانه

همان لحظه دیدم که سرش به سرعت بالا آمد و در حالیکه رو به فرد آنسوی خط لب زد

-بعد ازنگ میزن م

گوشی را روی دستگاه کوبیده به سرعت از جا برخاست و با لحن هول زده و حالتی شرمنده

تند و تند گفت

_خیلی عذر میخوام خانوم مهندس بنده به جا نیاوردمتون

پدرتون صبح فرمودن شما تشریف میارید من بالکل فراموش کرده بودم... معذرت

میخوام... خواهش میکنم بفرمایید جناب مهندس منتظرتون

پوزخندی به این تغییر موضع ناگهانی اش زده پرسیدم -کجا باید برم؟

در حالیکه با دستش به جایی پشت سرم اشاره میکرد جواب داد _همین راهروی پشت

سرتون اتاق دوم از سمت چپ

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داده با تشکری زیر لب بی آنکه منتظر پاسخش بمانم در جا

چرخیدم و به سمت اتاق مورد نظر به راه افتادم... در حالیکه اضطرابی بی سابقه به جانم

افتاده بود... از اینکه احیانا در مصاحبه ی استخدامی شرکتیکه پدرم یکی از سهامداران اصلی

اش است رد شوم دچار دل آشوبه شده بودم... نمیدانستم آن مهندس به قول پدر سختگیر

تا چه اندازه اهل مته به خشخاش گذاشتن است و چه نظری درباره ی طرح ها و سابقه

یکاری ام خواهد داشت و آیا خواهم توانست رضایت خاطر او را که گویا انسان ایده آل

گرایبی هم بود را جلب کنمی ا خیر... پشت در اتاق رسیده بودم که برای لحظه ای ایستادم و

بی اختیار نگاهی به ظاهر م انداختم. ..هیچ دلم نمیخواست در همین ابتدا ایکار ظاهر م دچار بهم ریختگی باشد... باران یکر م رنگ که به لطف کمر بندیکه دور کمر سفت بسته بودم اندام م را متناسب تر از آنچه که بود نمایش میداد و بوت های بلند شتری رنگ که تا زانوی م میرسیدند به همراه روسری قهوه ای با رگه های نارنجی و آرایشیکه سعیکرده بودم کمی مفصل تر

از همیشه باشد...وقتی صبح در مقابل آینه خط چشم م های پهن ی که چشمانم را کشیده تر از همیشه نشان میداد را پشت پلک هایم کشیده بودم و از رژ گوشتی رنگ استفاده کرده بودم که لبهایم را برجسته تر کرده بود در واقع تلاش کرده بودم به آراسته ترین شکل ممکن آنطور که شایسته ی دختر مهندس یگانه بودن بود ظاهر شوم ...و حالا بنظر خودم ظاهر م نمره ی قبولی گرفته بود که با دستیکه به دو طرف بار انیکشیدم رضایت داده انگشت اشاره ام را بالا برده ضربه ای به در زدم ...بلافاصله صدای بفرماییدی با لحن محکم به گوشم رسید ... به سرعت دست بالا برده دستگیره را پایین کشیدم ...با باز شدن در و کنار رفتنش ...تصویر سر به زیر مردی مقابل چشمانم نشست...آن جا پشت میز بزرگ فندق ی رنگ نشسته بود در حالیکه مشغول نوشتن چیزی روی برگه های پیش رویش بود ...پیش رفته برای آنکه توجهش را جلب کنم سلام کردم که با تاخیر سر از روی برگه ها بلند کرده با اخمی خفی ف روی پیشان ی نگاهم کرد ...جوان تر از تصوی ری بود که در ذهنم ساخته بودم ...نگاه سنگی نیکه همان ابتدا ایکار به شدت دستپاچه ام کرد بس که عمیق بود و سرد ...همانطور مات نگاهش میکردم که سری تکان داد و گفت

بفرمایید امرتون؟

صدایش هم سرد بود و سخت ... انگار که مثلاً یک کوه زبان باز کرده باشد و بخواهد با تو سخن بگوید ...

نگاهش میکردم که منتظر نگاهم میکرد و من انگار زبانم بند رفته بود یا شاید حالت نگاه او بود که زبانم را قفل کرده بود که آنطور بر ای حرف زدن به تکاپو افتاده بودم ... بالاخره جان کندم و لبهایم را تکان دادم گرچه صدایم هیچ متعلق به خودم نبود

_سلام ... من یگانه هستم ... برای امروز قرار مصاحبه داشتم دیدم که به آنی اخم هایش از هم باز شد و ابروها یش بالا رفت ... خودکار را روی میز رها کرد و گفت

_صیبه ی مهند س یگانه

برای چند لحظه در سرم دنبال معنای واژه ی صیبه میگشتم م ... آنقدر دستپاچه بودم که فرهنگلغاتم را گم کنم بالاخره با احدس اینکه منظورش نسبت پدر و دختر است لب زدم

_بله

منتظر لبخند آشنایی یا حداقل یک برخورد نسبتاً صمیمانه تر

از این کوه یخ بودم اما دیدم که برخلاف انتظارم بی توجه به بله ای که گفته بودم تنها سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد ، سپس با حالتیکاملاً بی تفاوت مچ دست ش را بالا برد و در حالیکه به صفحه ی ساعت ش چشم دوخته بود گفت

_سی و هفت دقیقه تاخیر دارید خانوم یگانه ... قرار ما برای ساعت نه بود سپس سر بالا

آورده با اخمیکه دوباره به چهره اش دویده بود پرسید -درسته ؟

به شکل اعصاب خرد کنی دست و پام را گم کرده بودم... من نه آدم خجالتی ای بودم و نه بی سرو زبان... اما امروز و اینجا تبدیل شده بودم به یک موجود الکنالکن بی دست و پا... لعنتی اگر دست از اینطور نگاه کردن بر میداشت من هم میتوانستم چن د

کلمه در جوابش دست و پا کنم اما وقتی اینطور مواخذه گر نگاهم میکرد محال بود... علنا به تته پته افتاده بودم وقتی جواب دادم

_بله درسته... عذر خواهی میکنم... متاسفانه ترافیک باعث شد من نتونم سر وقت اینجا حاضر بشم... یعنی

دیدم که تنه اش را عقب کشید و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد پرسید

_ساکن تهران نیستین؟

متعجباز سوال بی ربطش لب زدم -چرا

سری بالا و پایین کرد و گفت

_وقتی ساکن تهرانید یعنی به شرایط تهران و ترافیکش

واقفید... ترافیک تهران موضوع تازه و غیرقابل پیشبینی ای نیست سرکار خانوم... شما باید با

علم به این موضوع وقتی میخواید سر قرار می حاضر بشید برای خودتون زمان

بندیکنید... کافی بود به مقدار زودتر حرکت کنید تا سر ساعت سر قرارتون حاضر بشید

درسته؟

داشت خجالت زده ام میکرد... انگار که پدری فرزندش را مواخذه کند... هر لحظه سرم زیرتر

می افتاد وقت ی با شرمندگی جواب دادم _بله

دیگر چهره اش را امیدیدم نگاهم به سرامیک هایکف بود که ادامه داد
 _وقت شناسی جزو اصول اولیه ی یه قرار کاریه ...مخصوصا اولین قرار که بسیار تعیین کننده
 است... اینکه شما به قرار کاریتون و سروقت حاضر شدن اهمیت بدین این پیغام رو به طرف
 مقابلتون میده که شما آدم قابل اعتمادی هستین ،بنابراین طرف مقابل این طور برداشت میکنه
 که شما در زمینه یکاری و تحویل پروژه ها هم انسان وقت شناسی هستین و کاریکه بهتون
 محول شده رو سر وقت تحویل خواهید داد ... اما برعکس این قضیه اگ ر از همون ابتدا شما
 خودتون رویک انسان بدقول معرفیکنید قطعاً رو وجهه یک اریتون تاثیر منفی خواهد گذاشت
 ...متوجه

منظورم هستین ؟

لعنتی همین ابتدا ایکار به حرف مهران رسیده بودم...داشت اشکم در می آمد ...وای به
 حال ادامه ی این جلسه ...با صدایی که بوضوح میلرزید جواب دادم _بله متوجهم و
 معذرت میخوام

و از باران سیل آسا و راه بندان غیرمترقبه ی صبح نگفتم ترسیدم آدم بهانه گیری بنظر
 برسم و وجهه ام بیش از پیش در برابرش خراب شود بنابراین در حالیکه خون خونم را
 میخورد و دستانم هر لحظه محکم تر مشت میشد در جا ایستادم که بعد از سکوتی کوتاه
 به حرف آمد

_لطفا درو ببندین و تشریف بیارید بشینید

همین ابتدا ایکار از آمدنم پشیمان شده بودم و اگر مانده بودم و ادامه میدادم فقط به خاطر
 پدرم بود وبس ... وگرنه یقین داشت م هرگز این مرد را نمیتوانم حتی بر ای یک ساعت به

عنوان همکار یا مدیر بالادست تحمل کنم... این موجود موعظه گر از خود متشکر... فقط میخواستم در مصاحبه پذیرفته شوم و بعد بروم و برای ابد پشت سرم را نگاه نکنم... ولی قطعاً باید پذیرفته میشدم، هیچ دلم نمیخواست رفتنم تعبیر به فرار یا ناتوانی شود با اکراه چرخیده در را بستم و سپس با گام هایکند پیش رفتم و روی صندلی مقابل میز نشستم... سرم بالا نمیرفت ابد ا دلم نمیخواست یک بار دیگر چشمم به چهره ی یخی اش بیفتد... در سکوت همانطور نشسته بودم و در دل به راه های دادن جواب منفی به پدر فکر میکردم که صدای ش با عث شد رشته ی افکارم پاره شده سرم بی هوا بالا برود

خانوم یگانه!

به محض آنکه سرم بالا رفت نگاهم مات چهره اش بر جا ماند... حال که نزدیک تر شده بودم تصویرش واضح تر مقابل دیدگانم قرار گرفته بود... تنه اش را پیش کشیده آرنج هایش را به میز تکیه داده بود، سرش را به سمتی مایل کرده منتظر نگاهم میکرد... و من محو تماشای چشمانش با آن رنگ طوسی عجیب و غریبشان برجامانده بودم... یک رنگ کمیاب و البته بسیار دیدنی که مثل سیاهچاله ای بی انتها نگاهت را میبلعید... نگاهم بی اختیار از چشمانش جدا شد و در صورتش چرخید پیشانی بلند و موهای پر پشت پر کلاغیکه مایل به یک سمت شانه شده بود... ابروانی پهن و کشیده و چشمانی درشت با آن رنگ به شدت چشم نواز... بینی استخوانی و لبهای متناسب با آن فک محکم در مجموع چهره ای با جذبه ساخته بود... هنوز در صورتش، چشم میگرداندم و در حال تماشایش بودم که دیدم ی ک ابرویش بالا رفت و در حالیکه نگاهش رنگی از تعجب گرفته بود

دست پیش آورده گفت

مدارکتون رو لطف میکنین ؟

تازه متوجه موقعیتم شدم... به سرعت نگاه گرفته در حالیکه ه کیفم را روی پای م

میگذاشتم با حالت دستپاچه ای جواب دادم -بله بله حتما

به سرعت زیپ کیفم را باز کردم که صدایش را شنیدم

_مدرک تحصیلیتون و دانشگاهیکه ازش فراغ التحصیل شدید رو بفرمایید

دست برده در حالیکه پوشه ی آبی رنگ را بیرون میکشیدم گفت م _فوق لیسانس معماری

از دانشگاه تربیت مدرس پوشه را به سمتش گرفتم که پرسید

-و گرایشتون؟

همانطور که پوشه را به دستش می سپردم جواب دادم _طراحی داخلی

...مدارکش داخل همین پوشه اس

سرش را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین کرد و با گفتن خوبه پوشه را مقابلش باز کرد در

همان حال که برگه ها را ورق میزد و تماشایشان میکرد دوباره پرسید

_سابقه یکار داری د؟

نداشتم... یعنی آنقدر کوتاه بود که خجالت میکشیدم در مقابل نگاه حق به جانبش عنوانشان

کنم مبادا آن هم بهانه ای بر ای ایرادگیری شود اما در هر حال همان چند ماه کاری هم از

هیچ بهتر بود... لحظاتی در سکوت نگاهش کرده با خودم چانه زدم و در نهایت خودم را با

گفتن کاجی به ز هیچی مجاب کردم که زمزمه وار جواب دادم

_دوران لیسانس به مدت تو شرکت یکی از اساتیدم کارآموزی کردم بعدش درگیر دوره

ی فوق لیسانس شدم... الان چند ماهی هست که تو به شرکت طراحی داخلی مشغول کارم

به تکان سرش اکتفا کرد سپس بی آنکه نگاهم کند لب زد -اسم شرکت؟

نگاهم از نیمرخ اش به سمت دستانش کشیده شد و نجوا کردم چینی هومیکرد و گفت
مهندس صفا

نمیدانستم اینکه با مدیر عامل شرکتیکه در آن مشغول کار بودم آشنا بود را به فال
نیک میگرفتم یانه...

نگاهش روی صفحات میگشت... و من در سکوت تماشايش

میکردم... چقدر گرفتن تاییدش برایم مهم شده بود... منیکه با خود عهد بسته بودم تحت
هیچ شرایطی دیگر پای م به این شرکت نرسد... چقدر قبولی در این مصاحبه برایم حیاتی شده
بود... حیثیتی بود اصلا... شده بودم دانشجوییکه گرفتن نمره ی قبولی از استاد سختگیر
دانشگاه میشود افتخار دوران دانشجویی اش... برگه ها را یک به یک از نظر میگذرانند و
کناری میگذاشت و من با اضطراییکه هر لحظه بیشتر نمود پیدا میکرد به

نیمرخش زل زده بودم... نمیدانم چه مدت سرگرم بررسی مدارک پیش رویش بود اما
میدانستم که برای من آن زمان ساعت ها طول کشیده... وقتیکه بالاخره از تماشای برگه ها
فارغ شد و سر بالا آورد منتظر و نگران چشم به لب هایش دوختم... منتظر یک جمله شبی

ه

قبول شدید یا حتی یک خوبه ی خشک و خالی بودم که لب هایش تکان خورد و
برخلاف انتظارم گفت

این طرحا که چنگی به دل نمیزنه... زیادی ساده و بدون خلاقیت... نمونه کار تری دی
مکس همراهنه؟ حس کردم سطل آبیخ بر سرم خالی شد... وارفته و ناباور نگاهش کردم

که دستم داخل کیف رفت و فلش را به سمتش گرفت دست پیش آورده فلش را از بین انگشتانم بیرون کشید و ادامه داد

هیچ خلاقیتی ن دارن ... نه ایده ی تازه ای نه ویژگی خاصی... صرفا

به سری طرح تکراری و خسته کننده ان همین... ما به یه طراح خلاق احتیاج داریم کسیکه بتونه کارای متفاوت ارائه بده و طراحیاش حرفی برای گفتن داشته باشه نه این کارای پیش پا افتاده که یه دانش آموز دبیرستان ی ام از پششون بر میاد ... حالا من یه نگاهی به این فایل هم میندازم ...

به بی رحمانه ترین شکل ممکن تیغ تیز انتقادش را به سمت م گرفته بود و بی ملاحظه چپ و راست ضربات کاری بر پیکر غرور و شخصیتم وارد میکرد . . . بغض کرده نگاهش میکردم که بی توجه به حال زارم ضربه ها را عمیق تر و کاری تر میزد ... هر لحظه حس نفرت و انزجارم نسبت به این موجود پر مدعا بیشتر میشد ... مردک عنق... نباید اجازه می دادم به این راحتیکار و سواد م رازیر سوال ببرد ... بس بود هرچه سکوت کرده مثل احمق ها تماشایش کرده بودم ... باید جوری این موجود از خود متشکر را سر جایش مینشاندم ... تیز نگاهش کرده اخم در هم کشیدم و

بی توجه به او که همچنان در حال ایرادگیری بود و همزمان فلش را به لپ تاپ پیش روی ش وصل میکرد میان کلامش رفت ه با لحن تندی گفتم

جناب مهندس ... من کاری رو انجام دادم که ازم خواسته شده

...اگر این طراحی ها ساده، سطح پایین یا بی خلاقیت هستن چیزی هستن که کارفرما از من خواسته ...ای ده ها همیشه متعلق به کارفرما یا مدیر بالادست من بوده و من اجازه ی دخل و تصرفی درشون نداشتم... اگه صرفنظر از ایده طراحیکارها ایرادیداره، پلان ها مورد داره یا اصول مهم درشون رعایت نشده بفرمایید من با کمال میل میپذیرم ... حالا نگاه از صفحه ی لپ تاپ گرفته تماشا کنیم که قاطع و مطمئن ادامه دادم ... و البته یقین دارم که در این موارد شما هیچ ایرادی نمیتونی د به کار من بگیری ... با خونسردی تمام و در سکوت چشم به صورتم دوخته بود... لعنتی هیچ جوری تحت تاثیر قرار نمیگرفت ... سعی کردم به اعصابم که هر لحظه متشنج تر میشد مسلط باقی بمانم و ادامه دادم

... و اما در مورد ایده و خلاقیت کار، باید بگم حاضرم به طراحی براتون انجام بدم تا بر مبنای اون، کار من رو قضاوت کنید و اظهار نظر بفرمایید... هر موقع که شما بگید و هر چیزی که شما مشخص کنید...

هیچ تغییری در حالت چهره اش ای جاد ن شد ... نه نشانی از ناراحتی داشت و نه اثری از تعجبیا خشم حتی ... هیچ ... گاهی به شک میفتم نکند سرشتش از سنگ بوده باشد ... سع یکردم مقابل نگاه موشکافانه اش که تا مغز استخوانم میرفت دوام بیاورم پابه پایش سمج ایستاده به چشمانش خیره شدم در حالیکه امیدوار بودم صدای دندان قروچه ام به گوشش نرسد ... لحظاتی طولانی در همان حال بودیم تا اینکه بالاخره و در کمال ناباوری او بود که عقب نشینی کرد ... نگاه گرفت و در حالیکه به برگه های زیر دستش نگاه میکرد گفت قبوله ...

اولین پیروزی...!

قطعا در دل بسیار هیجان زده بودم اما در ظاهر تلاش داشتم خونسرد باشم و مقابل کش آمدن لبهایم بایستم... تنها منتظر نگاهش م یکردم که سر بالا آورد و ادامه داد
_طراحی داخلی واحدای یه برج رو بهتون میدم... دستتون ه م برای هر ایده و نظری باز میدارم ... میتونید هر چیزیکه مد نظرتونه تو یکار پیاده کنید... تا آخر هفته ام بهتون فرصت میدم که انجامش بدین ... در نهایت اگه از نتیجه یکار راضی بودم باهاتون قرارداد میندیم ...

میخواستم بگویم من هیچ علاقه ای به همکاری با شما ندارم و صرفا جهت دفاع از حیثیت کاری و به خاک مالیدن پوزه ی تو این کار را خواهم کرد اما قطعا نه جسارتش را داشت م نه امکان گفتنش بود که زبان به کام گرفته با نگاهی سراسر خشم خیره به چشمانش جواب دادم

قبول میکنم

با صدای مهممه و خنده پلک هایم از هم باز شد ... خوابم برده بود؟ ... به سرعت پیشانی ام را از ساعد دستانم فاصله داده سر بالا بردم که از آنچه که مقابل چشمانم دیدم ابروهایم بالا پرید... آنچه میدیدم به هر چیزی شباهت داشت جز سالن طراحی یک شرکت معتبر ... تقریبا هیچ کس پشت میزش نبود... همگی کار و وظایفشان را رها کرده گوشه ای حلقه ی انسانی تشکیل داده و در حال صحبت و خنده بودند ... اخم هایم از تماشایشان هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو میرفت ... از تصور اینکه تمام دو هفته

ایکه نبودم هر روز به این شک ل پیش رفته کفرم در آمد... از دست خودم که در محل کار خوابم برده بود بیشتر مثلا برای طراحی اینجا نشسته بودم اما نمیدانم از کجایکار خوابم برده بود... عنان زندگی و کارم عملا از دستم در رفته بود انگار تمامش هم تقصیر او و این آمدن بی وقتش بود...

همیشه همین بود... می آمد، ویران میکرد و بعد بی آنکه به ویران ه

ایکه بوجود آورده نگاه ی بی اندازد میرف ت

اما اینبار قضیه فرق داشت... اینبار من دیگر چیزی برای از دست

دادن نداشتم... امروز من ویرانه ای بودم که دیگر چیزی بر ای آوار شدن نداشتم... من با خاکیکسان شده بودم... مدت ها بود که او مرا با خاکی کسان کرده بود...

با صدای خندان صحر ا به خود آمدم

_صحت خواب خانوم مهندس

نگاهشان کردم که همگی به سمت م برگشته با لبخندهای بزرگ تماشا می کردند... دست

بالا برده در حالیکه پیشان ی دردناکم را میمالیدم گفت م

_عذر میخوام من امروز یکم حالم مساعد نیس... به مقدار سرم درد میکرد گفتم یکم

چشمامو ببندم متوجه نشدم کی خوابم برد

صحر از جمع جدا شد و قدمی پیش آمد در صورتم دقیق شد و بعد با حالت نگرانی گفت

_رنگتونم پریده یکم... میخواید اگه حالتون خوب ن یست برید خونه...

با یادآوری بلبشوییکه در همین مدت کوتاه حواس پرتی ام به پا کرده بودند اخم ها یم در هم رفت و در حالیکه با دست به جمعشان اشاره میکردم با دلخوری گفتم

... نه خیلی ممنون ... خودم اینجام ای ن وضعیته ... وای به اینکه برم خونه دیگه فاتحه ی پروژه ها رو با ید بخونم

به آنی لبخند هایشان جمع شد و چهره هایشان حالت خجالت زده به خود گرفت که رو به سحر گفتم

... خانوم سلطانی شما قرار بود یه طرح اولیه بزیند قبل از ظهر برای من بیارید ... آماده اس؟

به محض شنیدن حرفم شرم به چهره اش دوید و با حالت خجالت زده ای گفت

... آخرشه خانوم مهندس الان تمومش میکنم

و به سرعت به سمت میز کارش رفت ... سر چرخانده نگاه به جمعیکه خیره خیره تماشا می کردند انداختم که در آن میان چشمم به سبحان ی افتاد و با لحن سرزنشگری گفتم

... آقای سبحانی از شما دیگه انتظار نداشتم ... شما که خوب میدونین چقدر از برنامه عقبیم

... قرار بود تری دی مکس پروژه ی اصفهان رو امروز کامل کنید ... چی شد؟

مرد جوان به عادت همیشه که هنگام صحبت سر به زیر می انداخت چشم گرفت و

گفت ... بله چشم امروز تمومش میکنم

عصبی و کلافه بودم... دست خودم نبود که لحنم تند و گزنده شده بود... دست خودم نبود که دلم میخواست به عالم و آدم پيله کنم... دست خودم نبود که میخواستم زار زار گریه کنم... دم عمیقی گرفته نفسم را فوت کردم که نگاهم به باقی اعضای تیم افتاد هنوز همانجا ایستاده بودند و بر و بر نگاهم میکردند... اخم غلیظ تر شد و تو پیدم

_ احيانا نمیخوايد تشریف ببريد سر کارتون؟

پسر ریز نقش پر شو و شو ریکه چند ماهی بود بر ایکی ارآموزی به جمعمان اضافه شده بود و من مثل همیشه نامش را فراموش کرده بودم به حرف آمد و گفت

_ خانوم مهندس ما قصد کم کاری نداشتیم... چند دقیقه پیش از طرف مدیرعامل جدید ابلاغیه اومده جمع شدیم که...

همینم مانده بود اینجا و در قلمرو من بین اعضای تیم تحت مدیریت من صحبت او باشد... بی حوصله میان حرف مرد جوان رفته گفتم

_ هر اتفاقیکه افتاده میتونستید تو تایم ناهار و استراحتتون در موردش شور کنید... نه وسط تایم کاری

دیدم که سرش چرخید و با نگاه به دیوار پشت سرم لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت گفت

_ تایم ناهار دیگه خانوم مهندس... پس اشکالی نداشته که جلسه گذاشتیم

با شنیدن حرفش چشمانم تا آخرین حد درشت شد... ناباور سرچرخانده به صفحه ساعت چشم دوختم... عقربه ها روی دوازده بهم رسیده بودند و این یعنی من از قرار

جامانده بودم ... نفهمیدم چطور از جا پریدم و در حالیکه به سمت در پا تند کرده بودم
گفتم

_وقتی برگردم حتما در مورد قوانین کار باهم صحبت میکنی م نفهمیدم چطور خودم را
به پله ها رسانده به سمت طبقه ی

پایین سرازیر شدم... تا یک ساعت پیش عزای پا گذاشتن به آنا تاق و هجوم خاطرات را
گرفته بودم و حالا عزای دیر رسیدنم را اصلا دیگر آن اتاق و خاطراتش مهم نبود، فقط
میخواست م برسم... نمیفهمیدم چطور پله ها را طی میکنم، حتی یکبار سکندری خوردم بس
که عجله داشتم سر وقت برسم، هرچند ای ن اتفاق از محال هم محال تر بود ... برای او یک
دقیقه بعد از دوازده هم حکم تاخیر را داشت و من داشتم بابت تحمل نگاه شماتت گرش از
دست خودم با آن خواب بی وقتم دیوانه میشدم

...همینکه پای م به طبقه پایین رسید و به سمت اتاقش چرخیدم صدای منشی شرکت
متوقفم کرد

_اتاق آقای مهندس منتقل شده طبقه ی بالا نگاهش کردم که
ادامه داد

_اتفاقا همین چند لحظه پیش سراغتونو گرفتن ... منتظرتونن با شنیدن حرفش آه از
نهادم بلند شد ... بدتر از این هم میشد؟ ... حالا با ید منتظر شنیدن کنایه ها و موعظه
هایش هم میماندم ... چقدر دلم میخواست بر سر خودم فریاد بکشم... چه وقت خوابیدن
بود؟ ... سری به نشانه ی فهمیدن برای منشی تکا نداده دوباره از پله ها بالا دو یدم ... و
قتی به طبقه ی بالا رسیدم با گام های بلند به سمت اتاق مدی ر عامل پیش رفتم

...صدای برخورد پاشنه یک فش هایم با سرامیک کف در سرم میپیچی د و عصبی ترم میکرد ...به نفس نفس افتاده بودم و یقین داشت م گونه هایم گل انداخته ...چه افتضاحی ...چه افتضاحی با رسیدن پشت در اتاق ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالاتر رفت ... تاخیرم از یک طرف و نفس های تندم از طرف دیگر مرا به مرز جنون رسانده بود ...ظاهرم در آشفته ترین شکل ممکن بود و اعصابم در متشنج ترین حالت ممکن...با چند دم عمیق سعی کردم کمی ریتم تنفس ام را منظم کنم ، دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم تا اندکی از التهابشان بکاهم هرچند امیدی به بهبود اوضاعشان نداشتم...در نهایت

دست بالا بردم تا ضربه ای به در بزنم که با شنیدن صدایش دستم میان زمین و هوا معلق ماند _بفرمایید داخل خانوم مهندس

آه که بد بی اری هایمن تمامی نداشت...حتما صدای دویدم را شنیده بود...دلم میخواست آن دستم را مشت کرده به پیشانی بکوبم ...پلک هایم را محکم روی هم فشرده نفسم را فوت کردم و در یک حرکت دست انداخته دستگیره ی در را پایین کشیدم... با پیش کردن در سر بالا بردم که تصویرش در مقابل چشمانم قرار گرفت ...همانجا پشت میز بزرگ مدیریتش نشسته بود و تماشایم میکرد... در قامت یک مدی ر با بی تفاوت ترین و غریبه ترین نگاه دنیا تماشایم میکرد ...انگار نه انگار که ...واقعا که اعتماد به نفس این مرد ستودنی بود ...در حالیکه از خشم دندان به هم میساییدم کینه توزانه نگاهش کردم که دیدم لب هایش تکان خورد و با ملایم ترین و البته رس می ترین شکل ممکن گفت _سلام خسته نباشید

بہت و حیرت زبانم را بند آورده بود نه تنها تاخیرم را به روی م نیاورده بود که حتی چیزی از آنچه گذشته بود هم به روی خودش نیاورد ... همانطور سردرگم مانده بودم، از طرفی چیزی را گلویم را بسته بود و اجازه نمیداد لب باز کرده کلامیاد اکن م ... چطور میتوانست اینطور با تبحر نقش بازی کند؟ ... شاید فراموشی گرفته بود اصلاً... یعنی واقعا یادش رفته بود؟... چه احمقی بودم من که فکر کرده بودم ممکن است از آنچه گذشته حرفی به میان بیاورد یا توضیحی دهد یا حداقل اشاره ای کند

این غریبه ی پیش رو که انگار اصلاً مرا هم به جا نمی آورد چه رسد به گذشته ... شاید هم داشت بازی میکرد!... و چه بازی زجرآوری بود که من هم ناچار به ادامه اش بودم ... لب جنباندم و با صدایی دورگه که از نظر خودم بسیار گوش خراش شده بود لب زدم - ممنون م بلافاصله چشم گرفت و دستش را بالا آورده با اشاره به صندلی هایمقابل میز گفت - بفرمایید بشینی د

چقدر دلم میخواست قیافه بگیرم و با تندترین و گزنده ترین لحن ممکن بگویم که هیچ علاقه ای به بودن و نفس کشیدن در هوای اتاقیکه او در آن نفس میکشد ندارم اما خوباین مغایر قواعد بازی بود... من باید بازی میکردم بنابراین به روش خودش ماسک بی تفاوتی به چهره زدم... در را رها کرده پیش رفتم و روی دورترین صندلی به میز نشستم ... نزدیک تر از این نمیشد یعنی از من بر نمی آمد ... من تا همینجا هم کاریکرده بودم کارستان ... همینکه رو به رویش نشسته چشم در چشمش شده بودم و دی و انه نشده بودم جای شکرش باقی بود بیش از آن دیگر از توانم خارج بود...

با جاگیر شدن روی صندلی سر به زیر انداخته منتظر ماندم تا هرچه زودتر حرف هایش را بزند و هرچه زودتر من مجال نجات جانم را از این برزخ که نه دوزخ پیدا کنم... همانطور که سر به زیر انداخته بودم فکر کردم... فکر کردم چقدر روزگاری منتظر این لحظه بودم... لحظه ای که من باشم و او بی هیچ نفر سومی بی هیچ مزاحمی... تا فقط پپرسم چرا... فقط همین... من پاسخ یک چرا را به خودم و او پاسخ یک چرا را به من بدهکار بود... یک چرای بزرگ که مدت ها بود در سرم جولان میداد بی آنکه جوابی برایش داشته باشم و حالا بهترین فرصت بود تا به جوابش برسم... کافی بود لب باز کنم... کافی بود اراده کنم... اما... اما... واقعیت این است که دیر بود... خیلی دیر بود... پاسخ آن چرا دیگر نه دردی از غرور شکسته ی من دوا میکرد نه خوشبختی بر باد رفت

۵

ام... باید از خیرش میگذشتم و گذشتم... من از او و هرچه مربوط به او بود برای ابد گذشتم... نگاهم به میز شیشه ای مقابلم و بروشورهای شرکت های تبلیغاتی بود که با صدایش بی اختیار سرم بالا رفت

احتمالا ساخت یه مرکز تجاری با کارایی گسترده به شرکت ما سپرده بشه...

بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب... گویا او هم تلاش داشت

زودتر این ملاقات زجرآور پایان یابد که از خیر حرف پیش و پس

گذشته بود... داشتم منتظر نگاهش میکردم تا جمله ای را که نصفه و نیمه رها کرده بود تمام کند که ناگهان دیدم دستانش را روی میز ستون کرد و از جا برخاست ... نگاهم همراهش بالا رفت که دیدم راه افتاد... هر قدم که بر میداشت تعجبم بیشتر و بیشتر میشد... داشت به سمت من می آمد... داشت نزدیک و نزدیک تر میشد... و من همینطور مات تماشایش میکردم که در کمال حیرت آمد و درست روی صندلی رو به روی من نشست

ت
... کمی

به جلو خم شد آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد و در حالیکه کف دستانش را به هم چسبانده بود درست به مردمک چشمانم زل زد و بی توجه به حالت بهت زده ی من ادامه داد
_ خیلی پروژه ی بزرگیه... مساحت زمینیکه قراره بنا توش ساخته بشه خیلی زیاده و کارفرما خواسته کاربری بنا بیشتر از یه مرکز خرید صرف باشه... یه جور مرکز تجاری ورزشیکه هم شامل باشگاه هم فروشگاه های لباس و حتی لوازم منزل باشه
...هم شهربازی و هم رستوران و حتی هتل... یه طرح خیلی خاص و متفاوتم مد نظرشونه... اصرار دارن طراحی حتما ایرانی اسلامی باشه چون پروژه مربوط به یه ارگان زیر نظر دولته بنابراین براشون مهمه که حتما ساختار بنا مطابق با فرهنگ ایرانی باشه
...به عنوان مثال خودشون پیشنهاد دادن تو طراحی داخلی از هر شهری یه نمادی استفاده بشه... مثل بادگیرای یزد مثلا، یاسی و سه پل و بناهای تاریخی دیگه...
مات و مبهوت و البته گیج نگاهش میکردم... نمیفهمیدم... هیچ درکی از رفتارش نداشتم
...نه به آن غریبگی چند دقیقه ی پی شنه به این صمیمیت و راحتی الان... داشت

گیجم م یکرد ...داشت دیوانه ام میکرد و در آن میان بی توجه به احوال آشفته ی م ن
ادامه میداد

_گرفتن این پروژه میتونه برای شرکت ما خیلی سودآور باشه

...هم از لحاظ مالی هم از نظر اعتبار بین رقبا ...اگه بتونیم کارفرم ا رو مجاب کنیم که
پروژه رو به ما بسپاره به نفع کل مجموعه اس... که البته این موضوع فقط و فقط در گرو کار
تیم طراحیه...

بی وقفه سخن م یگفت و من تماشا یش می کردم ...پس از مدت ها میتوانستم از فاصله ای
نزدیک تماشا یش کنم...چشمانش را بینم ...آن خال زیر ابرویش را ...موهای به رنگ
شبکش را ... و متاسفانه حتی سیبک گلویش را ... بوی عطرش در مشام م
پیچیده بود و امان از دلتنگی ... امان از خواهش دل ...امان از این دل دیوانه که شکسته بود
و زخم خورده ...متنفر شده بود و کینه گرفته بود اما بازهم با یک نگاه هوایی شده بود و بی
قراری میکرد

...ناله می کرد و به سویش پرمیکشید...

چقدر هوای گریه داشتم ...حتی لحظاتی پرده ی اشک از غفلتم سوءاستفاده کرد و مقابل
دیدگانم را گرفت که به سرعت سر به زیر انداختم و او که بی توجه به حال نزار من ادامه
داد

_اگه طرح اولیه ی کار مورد قبول واقع بشه میریم برای قرارداد...

بنابراین رضایت یا عدم رضایت کارفرما منوط به کار تیم شماست... ازتون میخوام به طراحی بی عیب و نقص برای این پروژه انجام بدین... از بهترین اعضای تیمتون کمک بگیرید تا طراحی کار جای حرف و حدیثی نداشته باشه با جمله ی بعدش سرم به سرعت بالا رفت... البته من خیلی به نتیجه ی کار امیدوارم... با نمونه کارهاییکه از تیمتون دیدم مطمئنم اگه یکم وقت و انرژی بذارید به کار ایده آل تحویل میدین

غافلگیر شده بودم... جملات آخرش به شدت برایم دور از انتظار بود... اینکه از کار من تعریف کرده بود چیزی نزدیک به محال بود حتی... نگاهش کردم که منتظر تماشایم میکرد... احتمالاً حالا باید حرف میزد... ناچار لب باز کرده گفتم... من همه ی تلاشمو میکنم که طرح درخور توجه ی تحویل بدم... از همه ی ظرفیت تیم طراحی ام استفاده میکنم تا کاری رو ارائه بدم که مد نظره کارفرما باشه

سری تکان داد و لب زد خوبه که ادامه دادم

البته زمان برای ما خیلی مهمه... من باید بدونم چقدر فرصت دارم... ددلاین تحویل کار کی هست؟

دیدم که ابروهایش بالاپری د... درجا صاف نشست و درحالیکه یک پایش را روی دیگری مینداخت گفت

_ فکر نمیکنم شما انقدر بی سواد باشید که وسط صحبت فارسی از اصطلاح انگلیسی استفاده کنید خانوم مهندس ... این کلمه ام معادل فارسیش انقدر سخت و طولانی نیست که شما از معادل

خارجیش استفاده کنین ... آگه تمایل به انگلیسی صحبت کردن دارید بفرمایید انگلیسی حرف بزنیم وگرنه تا جایکه امکانش هست لطفا از واژه های فارسی استفاده کنی د انگار منتظر همین یک اتفاق بودم تا منفجر شوم ... ظرفیتم آنقدر تکمیل بود که جایی برای موعظه هایش باقی نمانده بود ... من انبار با روتی بودم که معطل یک جرعه برای شعله ور شدن مانده و حالا آن جرعه زده شده بود ... اصلا به چه حقی نصیحت م میکرد؟ ... به آنی در لاک مبارزی جنگجو فرو رفتم و با اخمی غلیظ و لحنی تند و تیز جواب دادم

_ منم فکر نمیکنم اظهار نظر در مورد ادبیات کارمند او مدیرای شرکت در حیطه ی اختیارات شما باشه جناب مهندس ... اجازه بدید خودم برای واژه هاییکه م یخوام به زبون بیارم تصمی م بگیرم

رنگی از تعجب و حتی جاخوردن را در چهره اش دیدم با این حال ظاهر خونسردش را حفظ کرده بود وقتی با آرامش گفت _ من چیزی رو بهتون تحمیل نکردم ... فقط خواستم دوستانه نظر مو بگم

دوستانه؟ ... واقعا خودش را دوست من میدانست؟ ... منیکه او را تنها دشمن خونی تمام ادوار زندگی ام میدانستم

... دوست؟ ... نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمتش براق شدم

_ خیلی ممنونم ن هیچ احتیاجی به دوستی شما ندارم ...

داشتم از شدت خشم در جا میلرزیدم و او در کمال آرامش و طمانینه از جا برخاست و در حالیکه دستانش را در جیب های شلوارش فرو میکرد گفت

_هرطور مایلید ... آدما رو که نمیشه به زور وادار به دوستی یا داشتن رابطه کرد

از شدت خشم به وضوح به نفس نفس افتاده بودم...نه تنها بابت چیزی شرمنده نبود که کنایه هم میزد و من که داشتم از عصبانیت پس می افتادم وقتی جواب دادم

_بله...من عمیقا به این حرفتون اعتقاد دارم و بهش پایبندم هنوز هم ظاهرش آرام آرام بود که پوزخندی بر لب نشاند و جواب داد

_اون که بله...قبلا نشون دادین چقدر بهش پایبندین

متلک بارم میکرد؟...خجالت نمیکشید؟...چقدر دلم میخواس ت میتوانستم پیش بروم و یقه ی پیراهنش را بگیرم و به اندازه ی تمام عقده های دلم بر سرش داد بزنم...یا لاقلا چند مشت به سینه اش بکوبم شاید این قلبم کمی آرام بگیرد ... حرصی از نشدن ها تک خنده ایکرده گفتم

_بازم مثل همیشه اونیکه طلبکاره شمايید ... اصلا عالم و آدم به شما بدهکارن و صرفنظر از اینکه مقصر هستيد یا نه همه باید از شما معذرت بخوان...حتی اگه شما گند زده باشید به آبرو و زندگیشون بازم بقیه باید از شما عذر خواهیکنن

دیدم که کم کم اخم هایش در هم گره خورد...عضلات فکش محکم شد و چشمانش آتش به سمت پرتاب کرد ... در نهایت لب هایش از هم باز شد و تشر زد

_آره من طلبکارم ... خیلی ام طلبکارم ... منتها نمیدونم طلبمو از کی باید بگیرم ... از تو یا از اون ...

دستش بالا رفت و مقابل لب هایش قرار گرفت انگار که میخواست با دست خود مقابل دهانش را بگیرد و مانع زدن حرفش شود ... سر به زیر انداخت و با نجوای لاله الا الله لحظه ای مکث کرد ... سپس سر بالا آورد و با لحنی آرام تر از لحظات قبل گفت

_هنوزم عادت داری زود قضاوت کنی ... احساساتی قضاوت کنی بدون اینکه بخوای یه پرس و جو بکنی ببینی اصل داستان چی بوده بدهکار شده بودم ... شده بودم مالباخته ایکه دزد از او شاکی بود ... عصبی از وضع پیش آمده و برای اتمام بحث رو گرفته گفت م

_طرحا که آماده شد میدم براتون بی ارم بلافاصله در جاچرخیدم که با شنی دن صدایش در جا ماندم فقط ده روز فرصت دارید که طرحو ارائه بدین ... امیدوارم تو این مدت کم بتونین یه کار تمیز و بی عیب و نقص تحویل بدین ... شرکت واقعا به این پروژه نیاز داره دیگه کارد به استخوانم رسیده بود نتوانستم بیش از آن جلو ی زبانم را بگیرم به سمتش برگشته گفت م

_جناب مهندس دوساله که من بخش طراحی رو سر پا نگه داشتم ... وقتی دوسال پیش و تو بدترین شرایط ممکن جنابعالی شرکت و همه چ یزورها کردین و رفتین من موندم و شبانه روز با تمام وجودم زحمت کشیدم تا ای ن تیم به اینجا برسه ... درست همون وقتیکه شم ا

تشریف برده بودید خارج از کشور و در آرامش از زندگیتون لذت میبردید من شب و روز
جون کندم و این تیم رو به اینجا رسوندم... به اینجا که از امارات و آذربایجان و ترکیه
سفارش کار بگیره و سری تو سرا دربیاره... حالا نخواید که باور کنم نگران آینده ی
شرکتید

نگاهش تیره شده بود... دلخور بود و غمی عمیق در چشمانش موج میزد... و من که
هنوز با دلخوری نگاهش قلبمچاله میشد... منمن دیوانه ی بی نوا... نگاهم هنوز میخ
چشمان غمزده اش بود که با صدای گرفته ای گفت
_در هر حال من نگران آینده ی شرکتتم و پیشرفت
ش برام مهمه

...حالا اینکه شما باور بکنید یا نه مختارید

باورش نداشتم... دیگر هرگز باورش نداشتم که بی هوالب زدم _ باور نمیکنم... من دیگه
هیچوقت باورت نمیکنم

نگاهش مات شد... لب هایش را چند باری برای گفتن حرفی باز و بسته کرد اما گویا
پشیمان شد که در نهایت پاسخم سکوت شد و نگاهی ملامت گر که به چشمانم دوخته شده
بود و منیکه بغض راه نفسم را بسته بود و اشکیکه پشت پلکهایم تلنبار شده بود و مرا ی
ارای مقاومت در برابرش نبود... خیره به چشمانش قدمی به عقب برداشتم و سپس به
سرعت چرخیدم و با گام های بلند از فضای آن اتاق که روحم را سلاخی میکرد بیرون

زدم | میرحسین

دلتنگی... دلتنگی ی ماندگارترین... سمج ترین و نامیراترین حس دنیاست... هرچه تلاش کنی و جان بکنی تا او را در وجودت بکشی به در بسته زدن است... او نه میمیرد و نه ترکت میکند... آنقدر مودی است که شده سالها یک گوشه و کنار از قلبت پنهان شود و تو در خیال خامت فکر کنیکه توانسته ای او را بکشی اما او در واقع زنده و همیشه منتظر یک فرصت است و کافیت آن فرصت را به دست آورد تا سر بزنگاه سرو کله اش پیدا شده بیچاره ات کند... بدبختی اینکه نه غرور م ی شناسد نه دلخوری میفهمد و نه کینه حالی اش میشود... وقتی بیای د تو همه چیز را فدایش میکنی... وقتی دلتنگ باشی فقط میخواهی آن دلتنگی را رفع کنی،

پا روی همه چیز میگذاری تا آن حس دلتنگی لعن تی که قلبت را میفشارد از بین ببری... مثلاً بی آنکه حتی خودت بفهمی از پشت میز ریاستت بلند میشوی، تمام قوانین خودت را میشکنی، هرچه گذشته را فراموش میکنی پیشم روی و درست روبه رویش مینشینی تا شده برای چند دقیقه بتوانی صورتش را از نزدیک تر بینی یا وقتی نگاهش جایی غیر از صورتت است یک دل سیر تماشايش کنیکه این دل زبان نفهمت کمی آرام بگیرد که شده کمی، فقط کمی این دلتنگی کم رنگ شود... دلتنگ گ بودم... حتی دلتنگ آن نگاهیکه با بیزارى به صورتم دوخته شده بود... دلتنگ خشم و قهرش حتی... دلتنگ آن صورت مهتابی و نگاه رنگ خزان... هم دلگیر بودم و هم دلتنگ و چه حال عجیبیست این د و در کنار هم... یکی پشت میکشد و یکی دورت میکند... یکی وادارت میکند پا روی غرورت بگذاری و دیگری وادارت میکند تلخ شوی و کنایه بزنی

هنگامیکه که از جا برخاستم و نزدیکش رفتم، با دیدن نگاه ناباورش که با آن لب های نیمه باز به صورتم دوخته شده بود دلم عجیب هوایی شد، برای لحظاتی انگار فراموشی

به سراغم آمد و گذشته با هرچه که بود فراموشم شد، تنها حسیکه باقی ماند دلتنگی بود و میل خواستنش...

ولی وقتی پیش رویش نشستم و از غفلتش سواستفاده کرده به چهره اش زل زدم... وقتی آن غم عمیق ریخته در چشمانش را دیدم، آن چشمانیکه روزگاری درخشان بود و پر از خنده و

زندگی... وقتی صورتش را دیدم که تکیده شده و رنگش به زردی

میزد آن حس دلخوری برگشت... فکر اینکه آن احوال زار فقط و فقط از غم فراغ برادرش بود... تمام آن اندوه ریخته در چشمانش سهم برادرش بود...

فکر اینکه من و نبود من هیچ سهمی از آن غم نداشتیم... اینکه

نبود من هرگز اینطور غمزده و تکیده اش نکرده بود دیوانه ام کرد... فکر اینکه اگر میکرد شده یک بار سراغم را میگرفت... یا یک بار پیگیرم میشد ولی او نه سراغی گرفت و نه سوالیکرد و نه حتی چرایی پرسید... جوری رفتنم را پذیرفت که انگار اصلا آرزویش بود...

دست خودم نبود که تلخ شدم و بهانه جو... دنبال بهانه ای گشتم تا زخمی بزنم و جوری دق دلی ام را بر سرش خالیکنم که خودش بهانه را به دستم داد... یک کلمه را بهانه کرده به او تاختم ولی گویا او بیشتر دنبال بهانه بود که با تذکره به آنی آشفشان نفرتش منفجر شد... کنایه زد و متلک بارم کرد... با چند جمله آتش به جانم زد... نمیدانم او دلخورتر بود یا من اما خوب میدانم در او چیزی بود که هرگز در تمام این سالها در وجودم نسبت به او نداشتم و آن نفرت و کینه عمیقی بود که چشمانش نارم میکرد... من شاید دلخور بودم اما هرگز

نفرت از او جایی در قلبم نداشت اما او سراسر کینه بود و نفرت که آنطور زخم میزد آنقدر گفت و گفت و زخم زد تا صبرم تمام شد و تلافی

کردم... اما زخم های او کاری تر بود و سوزنده تر... بدترینش وقت ی بود که گفت به دنبال خوشی هایم رفته بودم... و من که از شنیدنش آتش گرفتم... سوختم اما نتوانستم کلامی بگویم... آخر ر، بدبختی این بود که فهمیده بودم پس از گذشت دو سال هنوز هم از همه چیز بی خبر است... آن قصه ی دروغین را پذیرفته و با آن کنار آمده و بدبختی بزرگتر اینکه هنوز هم نمیتوانستم حقیقت را فاش کنم... مبادا عهد شکنی کنم و پا روی قولم بگذارم... من قول داده بودم مانع خوشبختی اش نباشم و قطعاً هرگز هم نمیشدم... پس دندان روی جگر گذاشته سکوت اختیار کردم اما او گویا هنوز دلش آرام نگرفته بود که زخم کاری تر را زد... یک خنجر در سینه ام فرو کرد و گفت هرگز باورم نخواهد کرد... و من همانجا تمام شدم... لب باز کردم تا کلامی بگویم اما انگار چشمه ی واژگانم خشکیده بود که فقط نگاهش کردم... و او که در میان دوئل چشمهایمان وقتی بال لب هاییکه بهم میفشرد و اشکیکه در چشمانش میدرخشید به چشمانم زل زده بود... و منیکه استخوان فکم از آن حجم فشار به درد آمده بود و

فهمیده بودم حتی دلتنگی هر قدر هم زیاد و پر قدرت، باز هم علاجی برای نجات یک قصه ی تمام شده نخواهد بود صورتم را با دستانم پوشانده بوده در جا مانده بودم و همچنان فکر میکردم... یعنی تمام امروز را فکر کرده بودم... درست از لحظه ایکه اتاقم را ترک کرده بود تا همین حالا که اینجا روی کاناپه ی خانه ام نشسته بودم به او فکر کرده بودم... و قلبم... این قلب غریبه حتی بی تاب تر از قلب پیشین به سوی او

کشیده میشد... انگار این قلب نو حتی بیشتر او را میخواست و من چه بیچاره شده بودم
که حریف یک قلب چند گرمی هم نبودم

دستانم را پایین انداخته نفسم را فوت کردم که تصویر گلدان صورتی رنگ با گل های
سفید رویش خار شد و در چشمانم فر و رفت و یک صدا از گذشته به گوشم رسید

_ کل خونه رو صورتیکردی مان ی!

غش غش خندید و من دلم بر ای خنده هایش رفت... خنده هایی که موسیقی حیات بود... به
ستمم چرخید و در حالیکه یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگر موهایش را
پشت گوشش میزد گفت

_ بآده به خونه ات روح میدم؟ کلافه دست به

پیشانی گرفته گفت م

_ باور کن با رنگای دیگه ام میشد به این خونه روح داد...

سری تکان داد و گفت

_ اون که بله... ولی از نظر من هیچی مثل صورتی حال و هوای اینجا رو عوض نمیکرد

...چی بود هر جا رو نگا میکردی خاکستری و مشکی چیده بودیادم افسردگی میگرفت...

انگار دور از جون خاک مرده پاشیدن کلافه در خانه چشم گرداندم و گفت م

_ هرچیزی رم بتونم تحمل کنم این مبلا رو نمیتونم... آخه کاناپه ی صورتی؟

پیش آمد و در حالیکه با آن چشمان وحشی همیشه خندانش به چشمانم زل زده بود گفت

_ انقد غر نزن دی گه... خب تو رو مبل سفید ا بشین...

سپس دستم را میان دست ظریفش که انگشتانش به زحمت دور پنجه ام میرسید گرفت و درحالیکه مرا به دنبال خود میکشید با ذوقیکودکانه گفت

— بیا ببین این دیوارم آینه کردم

مقابل دیوار سراسر پوشیده شده از آینه رسیدیم... آینه هایی با اشکال نامنظم و من به تصویرمان در آینه خیره شدم... دیدمش که با لبخندی بزرگ به چهره ام در آینه خیره شد و منتظر نگاهم میکند... خبر نداشت... طفلک از هی چ چیز خبر نداشت... قرار بود همه چیز را تمام کنم... مهلت خواسته بودم... تنها یک هفته مهلت خواسته بودم تا دل بکنم... تا دلم را راضیکنم به نخواستنش... ولی مگر میشد از این چشمان درخشان دل کند?... مگر میشد از این صورت معصوم دل کند?... مگر میشد از این لبخند که طعم عسل داشت گذشت?... برای دل کردن یک عمر هم کم بود... اصلاً چطور پزی رفته بودم؟؟؟ من چطور باید میگذاشتم?... یک آن از فکر نبودن و نداشتنش نفسم تنگ شد

تبی هوا دست دور شانه اش انداختم و به سینه فشردم

ش

تصویر در آینه حالا دختری بود که با لبخندی بزرگ و گرم در حالیکه یک دستش روی سینه ی مرد بود به تصویر زل زده بود و مردیکه با فکی منقبض شده از درد و چشمانی پر از حسرت به آن قاب دو نفره چشم دوخته بود... قاییکه به زودی تصوی ر دختر برای ابد از آن محو میشد... هنوز نگاهم به تصویر بود که لب های دختر جنبی د

— سنی چوخ ایست یرم (خیلی میخوامت)

ابروهایم از تعجب بالا رفت نگاه از آینه گرفته سر به زیر انداختم و گفت م

_اینو از کجا یاد گرفتی؟

خودش را بیشتر به سینه ام چسباند و چانه اش را به سینه ام تکیه داده چشم به چشمانم دوخت... آخ که اگر میدانست چه به روزگار این قلب نفس بریده می آورد؟... لب هایش که جنید ب ی اختیار دستم دور شانه اش محکم شد

_میخوام به همه ی زبونای زنده و مرده ی دنیا بگم دوست دارم

...گفتم از ترکی شروع کن م

لبخند روی لبم قطعاً به تلخی زهر بود... اگر میفهمید عمر این دوست داشتن کفاف یادگیری زبان دیگری را نخواهد داد... همانطور نگاهش میکردم که با لحن شوخیادامه داد

_شاید اینجوری توام زبونت باز شد و یه بار ابراز احساسات کردی

...

کاش همان لحظه همه چیز را میگفتم... کاش بیشتر از این، این بند علاقه و دلبستگی را محکم نمیکردم... کاش به خودم به او رحم میکردم... اما چطور میشد؟... چطور مِیتوانستم برق چشمان درخشانش را خاموش کنم؟... نه... من آدم کشتن امید این دختر نبودم... من آدم دل کندن هم نبودم... سری به تاسف تکان داده گفتم

_تا نگم باور نمیکنی نه؟

نگاهش رنگ دلخوری گرفت پلک روی هم گذاشت و در حالیکه

سر به دو طرف تکان میداد نجوا کرد

...چه بگی چه نگی...چه باور کنی چه نکنی...من همیشه باورت دارم ... تا همیشه ...تا روزیکه هستم بیشتر از تمام دنیا باورت دارم

ولی افسوس...افسوس که آنجا که باید باورم نکرد...دوست داشتنم را باور نکرد...و صد افسوس که گفته بود دیگر هرگز باورم نخواه د کرد **مانا**

دستانم را روی میز ستون تنم کرده همچنان به صفحه ی سفی د پیش رویم زل زده بودم...ذهنم هم مانند این صفحه سفید بود انگار...نه ایده ای نه فکری نه طرح ی...هیچ...هیچ...خالی خالی بودم انگار...شده بودم یک طراح آماتور که برای اولین بار قلم به دست میگیرد...حتی نمیدانستم از کجا کار را شروع کنم ب س که سردرگم بودم...هر چه تلاش میکردم دستم به کشیدن خط ی پیش نمی رفت...میترسیدم...بله میترسیدم...شده بودم مانای پنج سال پیش که هر طرحی زده بود او با بی رحمی و ایرادهای ریز و درشت رد کرده بود و دیگر از رسم هر خط و منحنی ای میترسی د

امروز هم میترسیدم!...از اینکه پس از سال ها به طراحی های م لقب به درد نخور بدهد میترسیدم...از اینکه مرا مقابل

کارآموزه های تازه کار سنگ روی یخ کند میترسیدم...وقتی مقابلش سینه سپر کرده مغرورانه ادعا کرده بودم در سال های نبودنش یک تنه ت یم طراحی را تا به اینجا بالا کشیده ام فکر اینجایش را نکرده بودم...فراموش کرده بودم با یک استاد طراحی طرفم که پلان به پلان کار را میلی متر به میلی متری ر ذره بین میگیرد و از کوچکترین ایرادی حتی از نوع قابل اغمازش هم نمیگذرد...و حالا که یادم آمده بود اینطور دست و دلم برای شروع کار میلرزید

این حواس پرت و پلا هم از یک طرف قوز بالای قوز شده بود... راستش اصلا تمرکز نداشتم... بی خوابی و پلک هاییکه مدام روی هم میفتاد و به زحمت دوباره از هم جدایشان میکردم از یک طرف و البته آن تصویر عذابا ور چس بیده پشت پلک هایم از طرف دیگر تمام تمرکزم را ربوده بود... تصویر چهره اش با آن نگاه غمگین و دلگیر که درست دوازده ساعت بود مقابل دیدگانم مانده ثانیه ایکنار نرفته بود تا عذابامروزم تکمیل شود... آن

غم عمیق که هنوز هم با یادآوری اش سنگینی یک کوه غم را روی سینه ام احساس میکردم و آن دلخوری ریخته در چشمانش که با وجود تمام کینه ایکه در دل انباشته بودم باز هم توانسته بود قلبم را بلرزاند... و آن جمله... آن جمله ی طعن ه آمیز که ب ر

زبان آورده بود و ساعت ها تمام هوش و حواسم را درگ یر خودش

کرده بود... گفته بود هرگز پرس و جو نکردم... چه توقعی داشت؟... باید پرس و جو میکردم؟... مگر آن نامه که حکم اتمام حجت داشت جا برای پرس و جو میگذاشت... آن نامه که شاید هزاران بار حرف به حرفش را تماشا کرده کلماتش را میلیون ها بار برای خود تکرار کرده بودم جا برای شک و شبهه باقی میگذاشت؟... قطعاً نه... آن نامه برای من حکم یک تیر خلاص را داشت که هستی و جانم را گرفته بود... من پس از خواندن آن نامه مرده بودم...

و مرده دیگر نه در پی یافتن چیزبست و نه درگیر پاسخی برای سوالی... مرده تنها و تنها در پی یافتن یک گور برای خود خواهد بود و بس... با تیر کشیدن رگ گردنم در جا صاف ایستادم و در حالیکه دست پشت گردنم برده بودم سرم را به اطراف گرداندم

تا تسکین دردم شود در همان حال فکر کردم کار را به یکی از اعضای تیم بسپارم... به سبحان ی فکر کردم، یا به فهیم که استاد تری دی مکس بود... حتی نوشین که در ظرافت طراحی بینظیر بود...

اما واقعیت این بود که کار هیچ یک بی نقص نبود مخصوصا که به سلیقه و حساسیت های او آگاه نبودند... تنها کسیکه ریز به ریز خلیات او را از بر بود من بودم... تنها کسیکه سلیقه ی او را میدانست من بودم... تنها کسیکه میدانست چه چیزی در کار، او را راضی خواهد کرد هم من بودم... و متاسفانه با ید بگویم تنها کسیکه کارش مورد قبول او بود هم من بودم... و من تمام این ها را در سایه ریزی ها، سختگیری ها و اصرار های او برای هر روز بهتر شدن کارم به دست آورده بودم... و برای به دست آوردن این تجربه ها چه مرارت ها کشیده بودم و چه تلاش جانکاه یکرده بودم... بارها زمین خورده بودم... بارها خسته شده بودم... بارها بابت سختگیری هایش به گریه افتاده بودم اما هرگز کم نیاورده بودم یعنی نگذاشته بود که کم بیاورم... هر جا افتاده

بودم دستم را گرفته بود و هر جا جازده بودم با تلنگری وادار به ادامه ی راهم کرده بود... شده حتی جاهایی جور خستگی هایم را به دوش کشیده بود تا از پانیت م... تا پیش بروم...

واقعیت این بود که من امروز را هرچه که بود مدیون او بودم... به اینجای افکارم که رسیدم آی از ته دل کشیده تنم را روی صندلی رها کردم... سرم را به پشت خم کرده خیره به سقف به فکر فرو رفتم... به این فکر کردم که چطور راهیکه از همان ابتدا مصر بودم تا از او جدا کنم ناگهان با او یکی شد

چطور توانسته بود مجابم کند به ماندن...چطور قانعم کرده بود...که ایکاش هرگز قانع نمیشدم... کاش هرگز تسلیم سخنانش نمیشدم و به جای ماندن رفتن را بر میگزیدم... کاش میشد...کاش میشد برگردم و اینبار رفتن را انتخاب کنم...با این خیال خام و تصور این آرزوی محال بود که فکرم به آن روز پرکشی د برای چهارمین بار بود که پا به آن شرکت و آن اتاق نحس میگذاشتم...با خود عهد کرده بودم با یک طراحی بی نقص غافلگیرش کنم و درست وقتی تحت تاثیر کار بی عیب و نقصم درخواست همکاریکرد جواب رد داده با گردنی برافراشته و نگاهی پرغرور شرکت را برای همیشه ترک کنم...اما متاسفانه کسیکه غافلگیر شده بود من بودم...وقت یکه طراحی هایم را با جمله ی نفرت انگیز _این اصلا به درد نمیخوره رد کرده بود و من جاخورده و سرخورده برجا مانده بودم... نکته ی خجالت آور این بود که تمام ایرادهاییکه داشت مطرح میکرد همگی به جا و ریزبینانه بود و جایی برای دفاع باقی نگذاشته بود که سر به زیر برجا مانده بودم و او با آن لحن متکبرانه اش گفته بود _یه فرصت دیگه بهت میدم...ام یوارم این بار یه طراحی به دردبخور انجام بدی و من که تحمل دیدن آن ترک های عمیق بر قامت غرورم را نداشتم به قصد ترمیم و دفاع از حیثیت کاری ام ناچار پذیرفته طرحی نو در انداخته بودم... اما اینبار هم با جمله ای منزجرکننده تر از قبل مواجه شده بودم

_خیلی تکراری و ناامید کننده اس

و من که از زور خشم و ناامیدیدر حال انفجار بودم این بار خود به حرف آمده گفته بودم

_یه طراحی دیگه انجام میدم

و او که گویا از این بازی لذت میبرد سری به موافقت تکان داده با گفتن

-موفق باشید

راهی ام کرده بود ... و من به چه ام یدی تمام عزمم را جزم کرده هرچه در چنته داشتم رویکاغذ پیا ده کرده بودم، فقط و فقط به امید آنکه یک خوبه ی لعنتی از لب ها یش بشنوم ... اما دریغ و صد دریغ جواب نگاه نگرانم به چهره اش در تمام مدت یکه به صفحه ی مانیطور خیره بود یک جمله ی ویران کننده بود _بازم قابل قبول نیست

و من که خودم را باخته بودم ... سرخورده و وامانده با ناامیدی به صورتش زل زده بودم و از خیر پیروزی در این جنگ فرسایش ی گذشته بودم که جمله ی بعدش جان تازه ای به رگ هایم ریخت

ه

بود

_البته چیزای امیدوارکننده ای تو طرا حیت هست که وادارم میکنه یه فرصت دیگه

بهت بدم

جوری گل از گلم شکفته بود انگار که هزار عالی از لب هایش شنیده باشم ...هیجان زده پی ش رفته بودم تا برگه ها را از میان انگشتانش بیرون بکشم ...دستم بند برگه ها شده بود اما گویا قصد رها کردنشان را نداشت که همچنان اسیر پنجه اش بودند ...ناچار سر بلند کرده نگاهش کرده بودم که با نگاهی سخت و لحنی قاطع گفته بود

_این آخرین فرصتیه که داری ... امیدوارم ازش درست استفاده کنی

و من آن آخرین فرصت را مثل آخرین قطره های آب باقی مانده در میان کویر با تمام وجود بلعیده بودم... دو شبانه روز خواب را به چشمانم حرام کرده بودم تا در نهایت یک طراحی از نظر خودم خیره کننده ارائه دهم... و حالا روی صندلیکناری او، پشت می ز کارش نشسته بودم و خیره به صفحه ی لپ تاپ در حال توضیح طرحی بودم که حالت نگاهش گفته بود گویا مورد پسندش واقع شده تپش های بی مهابای قلبم سخن گفتن را سخت کرده بود، مخصوصا که نگران بودم صدایش به گوش او که اینطور در یک قدمی ام نشسته نگاه سنگینش را به نیمرخم دوخته بود برسد

...مدام نفس کم می اوردم و چند باری هم تپق زدم... در آن می ان

بوی عطرش هم که در حافظه ام با یادآوری لحظات اضطراب آور ثبت شده بود مدام در مشام می پیچید و عصبی ترم میکرد و من در میان آن همه مصیبت سعی داشتم با ظاهری آرام

توضیحاتم را ارائه دهم... انگشت سر شده ی دستم را روی موس پَآد میلغزاندم و تصویر را به این سو و آن سو کشیده تند و تند توضیح میدادم

...من سعی کردم برای طراحی این فضا از دیاگرام فضایی مناسبی استفاده کنم مثلا اینجا که درب ورودی واحد هست بخاطر اینک

مساحت واحد بالاس و این اجازه رو به ما می‌ده یک فیلتر ورودی کار کردم تا عرصه‌ی خصوصی و عمومی رو تفکیک کنم... فیلتر ورودی تو این نمونه کار دایره‌ای شکل هست اما تو طراحی واحدا‌ی دیگه نوع چند ضلعی و مربعیش رو هم داریم... که از یک سمت به تی وی روم راه داره و از یک سمت به سالن پذیرایی... همانطور به نیم رخم زل زده بود و با نگاهش دستپاچه ام میکرد... برای لحظه‌ای مکث کردم تا هم من کمی به خود مسلط تر شوم هم او دست از این نگاه خیره‌ی اعصاب خرد کنش بردارد که هیچ تغییری در حالتش نداد و من عصبی تر از قبل با دم‌ی عمیق کلامم را ادامه داد

اینجا راهروی منتهی به سالن پذیرایی هست که در این سمتش کلازت مهمان رو داریم و اینجا هم سرویس مهمان... اینجا با دو کد منفی وارد سالن پذیرایی میشی م... اینم ویوی کلی سالن

همچنان تماشا می‌کرد... چیزی نمانده بود زبان باز کرده التماسش کنم ش ر نگاهش را از سرم کم کند شاید بتوانم کمی نفس بکشم... کمی در جا جا به جا شده ادامه دادم

این قسمت خواستم نیم ستونها رو به این شکل مخفی کنم که همینطور که میب‌ی نید این نیم ستون‌ها به همراه شومینه که بینشون قرار میگیره در مجموع

کلی از فضای شومینه به ما می‌ده... در کنار combination ی ک فضای آشپزخونه یک قسمت رو برای صبحانه خوری در نظر گرفتم و با این المان‌های چوبی خواستم دید صبحانه خوری رو به آشپزخونه محدود کنم... آشپزخونه تماما تو کار خواهد بود... و اینجا هم محل نصب تی وی هست

کف دستم عرق کرده بود و ناخن های دست دیگرم که مشت شده روی ران پایم بود کف دست م را می آزرده... وضعیت کم کم داشت غیر قابل تحمل میشد مخصوصا وقتی بوی عطرش تند تر شد و از گوشه ی چشم دیدم که تنه اش را بیشتر به سمتم مایل کرد... بی اختیار به سمتش سر چرخاندم که دیدم با اخم های در هم به صفحه زل زده... خدایا لابد ایراد تازه ای پیدا کرده..."

دستش پیش آمد و انگشتش روی موس پد نشست که به سرعت دستم را عقب کشیدم و اجازه دادم زوایای کار را بررسی کند..."

همزمان دلم میخواست سرم را به جایی بکوبم و او که بی توجه به آشوب من در آرامش تصویر را این سو و آن سو کرده زیر لب زمزمه وار توضیحاتی به خود میداد هست... خوبه که خودتو ملزم - dirty kitchen خوبای انجام نکردی بهش پنجره بدی و نور رو برای فضای تی وی رومت نگه داشتی ... اینجام که فیلتر شب ه..."

هومیکشید و ادامه داد

_آفرین... این سوویت مهمان رو برایش یه ورودی مجزا به لابی آسانسور کار کردی... ابروهایم هر لحظه از تعجب بالا و بالاتر میرفت... در حال تعریف از من بود؟... به من گفت آفرین؟... و او همچنان گویا بیشتر با خودش حرف میزد تا من که نجوا کرد هست... خوبه... ایندفعه حرفه ای کار کردی - laundry اینجام

دیگر نتوانستم تعجبم را پنهان کنم به سرعت به سمتش سر چرخاندم که همان لحظه سر عقب کشید و در جا صاف نشست... گویا از حرکت ناگهانی ام غافلگیر شده بود... من اما بی توجه به حالت متعجبش سوالیکه مدت ها بود در سرم جولان میداد را به زبان آوردم

_من فکر میکردم شما عمران خوندین آقای مهندس پلک روی هم گذاشت
و جواب داد

_درست فکر کردین

تعجبم چندین برابر شد که بلافاصله گفت م

_ولی خیلی تخصصی در مورد طراحی داخلی صحبت میکنید، اصطلاحاییکه به کار میبرید
...ایراداییکه میگیرید...حتی شاید بهتر از خیلیا که تو طراحی مدعی ان شما روی جزئیات
دقت دارید

لبخند کجیکه روی لبش نشسته بود بر خلاف ظاهر سردش اندکی گرما
داشت وقتی جواب داد

_من هیچوقت به خودم اجازه نمیدم تو امور یکه ازش سررشته ای ندارم اظهار نظر کنم
خانوم مهندس...

نگاه از صورتم گرفت و خیره به صفحه ی لپ تاپ ادامه داد _قبلا یه دوره ی طراحی داخلی
گذروندم و یه مقدار در موردش اطلاعات کسب کردم

یک مقدار؟...قطعا شکسته نفسی م یکرد...

او خیلی بیشتر از آن یک مقدار دانش طراحی داشت آنقدر که با وجود تمام آزارهاییکه از او
دیده بودم در دل تحسینش میکردم اما یقینا هرگز چیزی به زبان نمی آوردم...سر به سمت
صفحه ی لپتاپ چرخاندم که با دیدن جای خالی دستش فهمیدم بررسی ها به پایان رسیده و
حالا وقت اظهار نظر است ... به آنی هول و ولا به جانم ریخت...یعنی این بار چه ایرادی

میخواست ت به کارم بگیرد؟... یعنی اینبار چطور میخواست شیشه ی امیدم را زمین بزند؟
...برای فهمیدن عجله داشتم که سر به سمت ش چرخانده منتظر او نماندم و پرسیدم
_خوب ... نظرتون چیه ؟

لحظاتی عمیق تماشای م کرد... و من که چشم به چشمانش دوخته بودم ولی در دل التماسش
میکرد

_فقط نگو نه ...نگونه

لحظات به جان کندن پیش میرفت ...ثانیه ها برای گذشتن ناز میکردند و من که هر لحظه
آشوب تر میشدم منتظر لب ه لب هایش چشم دوخته بودم تا بالاخره لب هایش تکان خورد
_طراحی بدی نیس

و ارفتم ...ب د نیست؟...من دوشب تمام نخوابیده بودم ... تحسین م کرده بود حتی آفرین
گفته بود و حالا تنها میگفت طراحی بدی نیست؟...با صورتی آویزان نگاهش کردم که ادامه
داد

_بنظرم نسبت به کارای قبلی نمونه ی قابل قبول تری باشه و البته اصول کارم توش
تقریبا رعای ت شده... فقط...

خدای من این فقط و این مکث بعدش یعنی یک ایراد دیگر...

تمام امیدیکه داشت با سخنانش در قلبم جان میگرفت با یک کلمه بر باد رفت ...با حال
یکه چیزی به گریه نمانده بود منتظر نگاهش کردم که گفت

کار نکردی - pantry برای سوپیت

آه از نهادم بلند شد...چرا فراموش کرده بودم؟...

میخواستم از دست خودم سر به بیابان بگذارم و او که حال زارم را ندید گرفت و توضیح داد

...وقتی می‌گیم سوییت یعنی اتاقیکه ورودیورودی جدا...سروی سس جدا

...فضای نشیمن و یک آشپزخونه یکوچیک مجزا داشته باشه

...همه ی این اپشن ها رو شما باید تو طراحی سوییت مهمان یا هوم آفیس رعایت کنی...

میخواستم بنشینم و یک دل س ی ر گریه کنم چیزی نمانده بود اشک روی صورتم راه

بگیرد... این هم بهانه ی امروز برای رد کاری

که آنقدر برایش زحمت کشیده بودم ... نگاه ناامیدم را به چشمانش دوخته با

صداییکه بیشتر شبیه ناله بود لب زدم ...یعنی اینم قبول نیس...درسته؟

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد ...بغض داشت خفه ام میکرد و همانطور که نگاه ناامی دم

را به صورتش دوخته بودم فکر کردم باید دیگر شکست را بپذیرم ...باید بپذیرمکه در این

نبرد نابرابر بازنده شده ام ... باید ...ناگهان حالت ی گذرا در نگاهش پدیدار شد

...برای لحظه ای دیدم که ان نگاه سرسخت و سرد رنگی از گرما گرفت حتی ح س کردم

برای لحظه ای چشمانش خ ندید که بلافاصله صدایش به گوشم نشست

...درسته کار ایراد داره ...ولی ایرادش قابل اغماضه...

دوباره امید میهمان خانه ی قلبم شد ...منتظر و هیجان زده نگاهش کردم که ادامه

داد

...شما قبولید خانوم...

سپس ابرو بالا انداخت و ادامه داد

_البته به شرطیکه تو طراحی اص لی خبری از ایرادای این چ ن ی ن باشه

یک آسمان اکسیژن به آنی وارد ریه هایم شد... باورم نمیشد بالاخره این ماراتن سخت به پایان رسیده ... باورم نمیشد توانسته ام به آن کوه یخ غلبه کنم... لبخند بزرگیکه روی لبانم نقش بست کاملاً غیر ارادی بود و او که همانطور دست به سینه با لبخند کج کنج لبش تماشای م میکرد

حال برنده ی یک نبرد نفس گیر را داشتم... از شدت هیجان حرکاتم را گم کرده بودم که به سرعت از جا برخاستم و رو به او که با همان لبخند حرکاتم را دنبال میکرد پرسیدم - یعنی تموم شد ؟

پلک که روی هم گذاشت و سرش که بالا و پایین شد میخواستم پرواز کنم چرخیدم تا فلش را از سیستم جدا کنم که صدایش به گوشم نشست

_از فردا میتونید تشریف بیارید سر کارتون

منتظر همین لحظه بودم... بالاخره لحظه ی مو عود فر ا رسیده بود... بالاخره به هدفم رسیده بودم... حالا وقتش بود که زخم های غرورم را ترمیم کنم... فلش را جدا کرده در جا چرخیدم... سری به دو طرف تکان داده با نگاهی پر غرور خیره به چشمانش جواب دادم

_نه

دیدم که ابروهایش بالا رفت و چهره اش حالتی از تعجب گرفت... حالا وقتش بود... وقت تلافی... بنابراین با لحنی نیشدار ادامه دادم

_متاسفانه من هی چ علاقه ای به همکاری با شما ندارم ... بنابراین درخواستتون رو رد میکنم

لبخند ثانیه های پیشش تبدیل به پوزخند شده بود و نگاهش سراسر حس تاسف و شاید تحقیر...

نمیخواستم تحت تاثیرش قرار بگیرم ... نمیگذاشتم دیگر عصبی ام کند ... من به هدفم رسیده بودم ... نمیگذاشتم شیرینی پیروزی را در کامم تلخ کند ... بنابراین بی توجه به حالت نگاهش پوشه ی روی میز را برداشته ... کیفم را چنگ زدم و با خداحافظی زیر لب به سمت دربا تاق به راه افتادم

با سری برافراشته و گام هایی بلند مسرور و خرسند پیش میرفتم تمام شده بود ... این نبرد جانفرسا با پیروزی دلچسب من به پایان رسیده بود ... توانسته بودم در نهایت پوزه اش را به خاک بمالم و شاهد باختش باشم و حالا برای همیشه این محل را ترک میکردم ... به در رسیده بودم که دستم روی دستگیره نشست و به سمت پایین فشردمش که با جمله ای که به گوشم رسید در جا خشک شدم

-داری فرار میکنی

چند لحظه طول کشید تا حرفش را تجزیه و تحلیل کنم و به محض درک جمله اش اخم هایم در هم رفت ... داشت پیروزی مرا شکست جلوه میداد ... به سرعت روی پاشنه ی پا چرخیدم ... دیدمش که دستانش را دو طرف تنش ستون کرده به میز تکیه داده با خونسردی نگاهم میکند

نگاه آرامش کفرم را بالا آورد که حوصلم گفتم

من فرار نمیکنم... فقط تمایل ی به همکاری با شما ندارم سری به دو طرف تکان داد و گفت

چرا؟... چون بهت سخت گرفتم؟... چون ایراد ایکارتو بدون ملاحظه بهت گفتم؟... چون نخواستم صرف نسبت با مهندس یگانه استخدام شی؟

همانطور بر و بر نگاهش میکردم... پاسخی برای سوالاتش نداشتم... واقعا برای چه رفتن را انتخاب کرده بودم؟... بخاطر ایراداتیکه در نهایت سختگیری همه به جا و منطقی بود؟... در جواب حرف حسابش چه باید میگفتم... در سکوت خیره اش بودم که تنه اش را از میز جدا کرد و در حالیکه به سمت می آمد ادامه داد... قبول دارم یه مقدار سخت گرفتم و مته به خشخاش گذاشتم ولی این دلیل همیشه شما بخوای بخاطر همچین چیزی ای ن موقعیت کاری رو از دست بدی...

این شرکت داره تبدیل به یه هولدینگ معتبر میشه مطمئنا آینده کاری شما اینجا خیلی بهتر از یه شرکت کوچیک طراحی داخلی خواهد بود

حالا دست در یک قدمی ام ایستاده بود، دست در جیب و سین ه سپر کرده و منک ه برای دیدن صورتش ناچار سر بالا برده بودم تازه متوجه تفاوت قامتان شده بودم و همین اعتماد بنفسم را برای حرف زدن تحت تاثیر قرار داده بود... من دخت ر ریز نقش ی بودم که در مقابل این کوه مرتفع یک تپه هم به حساب نمی آمد... زبانم در آن شرایط به حرف نمی چرخید و گویا او متوجه دردم شد که سر پایین آورد و کمی به سمت میایل شده ادامه داد

بخاطر لجبازی با من آینده اتو خراب نکن... بمون و برای هدفات بجنگ... بمون و به من ثابت کن در موردت اشتباه کردم و تو خیلی تواناتر از اونی هستیکه من فکر میکردم... بمون و

تواناییاتو اول از همه به خودت و بعد به من ثابت کن... اینجوری ه که میتونی حقتو بگیری نه با فرار و از دست دادن موقعیت کاری عالی... اونم فقط به خاطر لجبازی با یکی مثل من محو تماشا میکنی چشمانش بودم که ادامه داد

اگه مشکل من و حضورمه میتونم ارتباط کاریمون رو کمتر کنم اما خودتم میدونی اینا چاره یکار نیست... تو باید خودتو انقدر قوی کنیکه به انتقادا به چشم کمک نگاه کنی نه دشمنی... و به منتقد کاراتم به چشم دوست، نه به دشمن نفرت انگیز نگاهش سرد نبود... بی تفاوت هم نبود... گرم شده بود انگار

چشم از چشمانش جدا شد و به لب هایش رسید لبخند گوشه ی لبش هم بنظر دوستانه میرسید که ادامه داد

البته من انقدرام موجود نفرت انگیزی نیستم، لاقلا نه اون قدر که شما از من متنفری از اینکه احساسم را خوانده بود دستپاچه شدم و تند و تند گفتم

من از شما متنفر نیستم... یعنی...

لبخندش بزرگتر شد و گفت

چشمایادما احساساتشونو لو میده...

ناخودآگاه چشم گرفته سر به زیر انداختم و ناچار اعتراف کردم _خوباگه قبلا ام اینطور بود
الان و با این حرفاییکه زدین دیگه نیست

خوبه ایکه گفتم سرم را بالا کشید نگاهش کردم که ادامه داد _پس ی عنی میتونیم
باهم کنار بیایم؟

چشمانم صورتش را میکاوی د... با ای ن لبخند دوستانه و نگاه گرم دیگر نفرت انگیز نبود
یعنی در واقع میشود گفت قابل تحمل هم بود شاید... شاید حتی دوست داشتی... تعلل ام ر
ا که دید صاف ایستاد دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت در همان حال گفت _خوب؟...
فکرهایم را کرده بودم... حق با او بود پیشرفت و آینده ام به ماندن و جنگیدن می ارزید که
لب زدم

_فکر کنم بتونیم باهم کنار بیایم

سری تکان داد و با لحن قاطع همیشگی اش جواب داد

_خوبه... پس لطفا فردا راس ساعت هشت تو شرکت حاضر باشی چشمی گفته خواستم در
جا بچرخم که با صدایش متوقف شدم -در ضمن

نگاهش کردم که در حالیکه لاله ی گوشش را لمس میکرد گفت _محیط کار پوشش متناسب
با خودش رو میطلبه امیدوارم فردا که تشریف میارید ظاهر تون رس می تر و ساده تر باشه نه
خیر بنا نبود تغییر رویه بدهد... قرار نبود لحظه ای از آزارم دست بردارد... هر لحظه چیزی ر
دست آویز بهانه جویی هایش میکرد... فکر کردم اصلا اشتباه کردم که تصور کردم میشود با

او کنار آمد... با او فقط و فقط میشد جنگید و من قطعاً آماده‌ی جنگ بودم... نفسم را از سینه بیرون داده حرصی لب زدم -بله چشم

و سپس در مقابل چشمانش که حالا بوضوح میخندید دستگیره‌ی در را با شدت پایین کشیده از اتاق بیرون زدم

با حس گردن درد شدیدی چشمانم باز شد... سرم همچنان از پشتی صندلی به عقب‌آویز بود و تنها تصویر مقابل چشمانم سقف اتاق بود که حالا قسمتی از آن با پرتوهای سرخ رنگ نور خورشید روشن شده بود... به زحمت در جا صاف نشستم و دست به پشت گردنم گرفتم، درد شدیدتر پس سر و گلوی من حس می‌کردم.. حتی آب دهانم را نمیتوانستم به راحتی قورت بدهم... آنقدر که سرم به سمت عقب‌آویز مانده بود و عضلات گردنم کشیده شده بود حس می‌کردم گردنم چند سانتی متری بلندتر شده... همانطور که در حال مالیدن عضلات پشت گردنم بودم در اتاق به دنبال دیدن صفحه ساعت چشم گرداندم تا بالاخره به عقربه‌های ساعت روی پاتختی رسیدم

دو ساعتی تا بازگشایی شرکت وقت داشتم اما فکر آن طرح لعنتی مثل خوره مغزم را می‌خورد... تمام شب قبل را فکر کرده بودم اما دریغ از حتی یک ایده‌ی به درد بخور... البته تقصیر خیال او هم بود که مدام میان افکارم سرک میکشید و هرچه می‌ساخت من به انتها نرسیده آوار میکرد

جملاتش بارها و بارها در سرم تکرار شده بود و صدایش لا به لای افکارم در سرم پیچیده و تمرکز من را گرفته بود و در نهایت خواب بود که مرا از آن همه‌ی به راه افتاده در سرم نجات داده بود... شروع به تکان دادن سرم به این سو و آن سو کردم که فکری به

سرم زد... فکر اینکه زودتر از هر روز خود را به شرکت و پشت میز کارم برسانم شاید قرار گرفتن در محیط کار کمکی به جمع کردن هوش و حواسم و ساختن ایده ای نو باشد با این فکر به سرعت از جا برخاسته سراغ کمد لباس هایم رفتم... دست انداختم و اولین پالتوییکه به دستم رسید را چنگ زده همراه لباس فرم از کمد بیرون کشیدم... آنقدر برای رفتن به شرکت عجله داشتم که نفهمیدم چطور لباس ها را تن زدم و با برداشتن کیف و گوشی ام که هنگام رسیدن به اتاق روی میز کارم رها کرده بودم از اتاق بیرون زدم... از پله ها سرازیر شده به سمت آشپزخانه راه کج کردم... مهین خانوم در حالیکه زیر لب ترانه ای زمزمه میکرد مشغول چیدن میز صبحانه بود که با صدای سلام من هین بلندیکشی د و دست روی سینه گذاشت به سرعت نزدیکش شده گفتم... ببخشید مهین جون ترسوندمت سری تکان داد و گفت

... خیلی زود بیدار شدی خانوم جون... خیلی به وقت رفتنت مونده در حالیکه به سمت سینک ظرفشویی میرفتم گفتم

... امروز یکم کار دارم باید زودتر برم... خدا کنه نگهبان درو باز کنه

دست زیر شیر آب گرفته مشتمم را پر از آب کرده به صورتم پاشیدم که همزمان صدای غرغر زیر لبش را شنیدم... تو سینک که جای دست و روش ستن نی

س

در جا چرخیدم و در حالیکه به سمت میز میرفتم لبخندی به چهره ی دلخورش زدم و گفتم

... خیلی دیرم شده مهین جون... قول میدم تکرار نشه

سپس دست برده تکه ای از نان سنگگ کندم...هنوز گرم بود و تازه...حیف که مجال
 صرف صبحانه نبود...گوشه ی نان را به مربا آغشته کرده به دهان بردمش که گفت
 _بشین صبونه اتو بخور مادر دیر نمیشه

بلافاصله لیوان شیر را به دست گرفته در حالیکه به لبهایم میرساندم گفت م
 _نمیشه خیلی عجله دارم

لیوان را روی میز کوبیدم که جعبه ی دستمال کاغذی مقابل چشمانم قرار گرفت و
 صدایش به گوشم رسید _صورت تو خشک کن بیرون سرده سردرد میش ی چند پر
 دستمال کاغذی بیرون کشیدم و در حالیکه مشغول خشک کردن صورتم بودم ممنون زیر
 لبی گفته به سمت درب آشپزخانه چرخیدم که گفت

_حلیم گرفته بودم...لااقل چند قاشق حلیم بخور بعد برو بی اختیار پلک هایم را محکم
 روی هم فشردم ... یک خاطره از دورترها پرکشید و سراغم آمد...

_قاشق حلیم را مقابل لب ها یش گرفته بودم و ملتمسانه میگفت م جون مانی یه قاشق
 بخور قول میدم خوست بیاد

از دست اصرار هایم کلافه شده بود...دستش بالا آمد و در حالیکه پنجه ام را میان مشتش
 گرفته قاشق را از لب هایش دور میکرد گفت

_عزیز من ،گفتم که من حلیم شیرین دوس ندارم...ترجیح میدم با نمک بخورمش
 چهره ام را جمع کرده گفت م

_آخه حلیم با نمک چه مزه ای می شه ؟ نگاهش رنگشیطنت
 گرفت

بیا امتحان کن بین چه مزه ای میشه

تم را پی ش کشیدم و در حالیکه آرنج هایم را روی میز می گذاشتم گفت م

پس تو چرا نمیخوای حلیم شیرینو امتحان کنی؟ ابرو بالا انداخت و

گفت

چون ش یرینیای بهتری هست که میخوام امتحانشون کنم متوجه منظورش نشدم

که با اخمی پرسیدم -چیا مثلا؟

لحظاتی خیره نگاهم کرد... در عمق چشمانش برق شیطنت بود وقتی با انگشت اشاره گوشه

ی لبش را خاراند و با حالت کشداری تکرار کرد

مثلا

همچنان منتظر و سوالی نگاهش میکردم خیره به چشمانم

لب زد

مثلا تو!

به شدت سرم را به دو طرف تکان دادم تا خیالش را به دورترین جای ممکن پرتاب کنم

شاید راه سرم را گم کند و دیگر به سراغم نیاید... سپس در حالیکه به سمت درب خانه پا

تند میکردم صدا بالا بردم

من از حلیم متنفرم

**

وقتی وارد ساختمان شرکت شدم هنوز یک ساعت و نیم تا شروع ساعت کاری باقی بود... فضای سرد و نیمه تاریک ساختمان کمی رعباورو بود... سابقه نداشت این وقت صبح به شرکت پا بگذارم آنقدر که نگهبان هم با دیدن من آن وقت صبح متعجب پرسیده بود
_اتفاقی افتاده خ انوم مهندس؟

و حتی وقتی توضیح داده بودم که برای انجام کاری زودتر از موعد آمده ام ذره ای از آن تعجب جاری در نگاهش کم نشده با نگاه ی مشکوک و سوالی بدرقه ام کرده بود در را پشت سرم بسته به دنبال کلی د برق دست روی دیوار کشیدم که با لمس کلید و روشن شدن فضا کمی از آن دل آشوبه ی اولیه ام کاسته شد... حالا میتوانستم راحت تر خودم را به طبقه ی بالا برسانم... با گام های بلند خود را به پله ها رسانده

نرم نرمک بالا رفتم هنوز هم تحت تاثیر جو ساختمان بودم که حرکات مبالغه آمیز همراه بود... برخلاف میلیم که میخواستم خودم را زودتر به سالن طراحی برسانم و یک دل سیر فکر کنم... ده روز برای طراحی آن پروژه ی بزرگ زمان زیادی نبود... باید هرچه زودتر ایده ای پیدا کرده کار را آغاز میکردم البته اگر ذهنم میل به یاری پیدا میکرد... پایم که به طبقه ی دوم رسید بلافاصله به سمت سالن چرخیدم که با آنچه دیدم در جا خشکم زد خودش بود... آن هم این وقت صبح... وسط راهروی شرکت

متعجب نگاهش میکردم که متوجه حضورم نبود... سر به زیر در حالیکه با انگشتان سیاه و شست گوشه ی چشمانش را میفشرد پیش می آمد... هنوز ایستاده بودم و نگاهش میکردم هم غافلگی ر شده بودم و هم متعجب که نمیتوانستم تکانی به خودم بدهم و او گام به گام نزدیک تر میشد... بالاخره دستش پایین افتاد و سر را بالا گرفت که چشمش به من افتاد... جا

خورده بود که ابروها یش بالا پرید و بلافاصله در جا ایستاد...هنوز خیره خیره نگاهش میکردم که پیش دستیکرد و سلام کشیده ای داد...سلامش بیشتر شبیه یک علامت سوال بزرگ بود...انگار که پرسد این وقت صبح اینجا چه میکنی...چشمانم سر تا پای ش را کاوید...ظاهرش به آراستگی همیشه نبود بیشتر شبیه وقت تهایی بود که تازه از خواب بیدار میشد همان وقت هاییکه... لعنتی ذهنم چقدر این روزها هرز میرفت...موهایش بهم ریخته بود و چشمانش دو کاسه ی خون...کم ی رنگ پریده بود...دکمه ی بالای پیراهنش باز بود و آستینهایش را به شکل شلخته ای نصفه نیمه به بالا تا زده بود...بی خوابی از سرو رویش میبارید

...همانطور که ظاهرش را از نظرم یگذراندم نجوا گونه جواب دادم

سلام

نگاهم دوباره بالا رفت و به صورتش رسید که دیدم اخم خفیفی به پیشانی نشانده

موشکافانه تماشا می کند...در همان حال پرسید

شما همیشه انقد زود تشریف میارید شرکت؟

اتفاقا این سوالی بود که من هم میخواستم بپرسم...به چشمان خسته اش زل زدم و

گفتم

نه همیشه...امروز چون کارم زیاده زودتر اومدم آهانیکرد و در حالیکه سرش

را بالا و پایین میکرد گفت...پس رمز موفقیتتون اینه

متوجه منظورش نشده بودم که با اخم خفیفی گفتم...متوجه منظورتون

نمیشم

مطمئنم آن انحنای ایجاد شده روی لب هایش پوزخند بود وقت ی جواب داد

_اینکه تونستین یه تنه بخش طراحی رو تا اینجا بالا بکشی ن

”رمزش سحرخیز یتونه ...آخه تا جاییکه یادمه قب لا زیاد خواب میموندین

از راه نرسیده شروع کرده بود ...نمیفهمیدم چه اصراری به کنایه

زدن داشت ... انگار آن کسیکه دیگری را رها کرده من بودم نه او ...انگار که او محق تر

بوده ... انگار که او بازی خورده بوده...نمیشد ساکت بمانم ...نمیشد زخم نزعم ...پوزخند

متقابل ی زده جواب دادم

_آخرین بار که خواب موندم یه نفر بدجوری قالم گذاشت ...یه نفر که اتفاقا بدجوری ادعای

مرام و معرفتش میشد...درست بعد از اون بود که سحرخیز شدم

بوضوح رنگش پرید و لب هایش نیمه باز ماند...یا دآوری گذشت ه عذاب محض بود که

قلبم را میسوزاند ...و من که میسوختم و او را هم میسوزاندم ...او که روزگاری تمام جانم

بود... او که

روزگاری تاب تماشای یک اخمش را هم نداشتم و حالا ...از کی انقدر بی رحم شده بودم ...

تکانی به تنم داده گامی به سمتش برداشتم ...میخواستم زودتر دور شوم ...آخر من

بیچاره هنوز هم طاقت تماشای سوختنش را نداشتم او که مرا میان آتش رها کرده بود ...با

گام های تند به سمتش رفتم اما درست لحظه ای که خواستم از کنارش بگذرم جمله اش

مانعم شد ...جمله ای که با صدایی گرفته ادا کرد _صبحونه خوردی ؟

این چه سوال بی وقتی بود؟... چرا ارهایم نمیکرد؟... چرا امدام با حرف ها و کارهایش
خاطرات گذشته را در سرم زنده میکرد؟... نمیفهمید چطور دارد زجرکش ام میکند؟... او
قطعا شکنجه گر قابلی میشد... از سر شانہ نگاهش کردم و پرسیدم

...باید باور کنم نگران سلامتی منی د؟

نگاهم نمیکرد... نگاهش جایی در رو به رو بود که سری به دوطرف تکان داد و نجوا
کرد

...نه... می دونم دیگه هیچوقت باورم نمیکنی

حسرت... حسرت ریخته در کلامش جگرم را سوزاند و آن سر زیر افتاده اش وقتیکه راه
افتاد قلبم را به آتش کشید... چند قدمی دور شده بود که زبانم بی اراده ی من به حرف
آم د - باورام م آوردن

دیدم که گام هایش از رفتن باز ماند و بلافاصله ادامه دادم - تو کشتیشون!

دیگر تحمل ماندن نداشتم... تحمل مرور هزار باره ی آنچه به سرم آمده بود... تحمل
سوختن هزار باره را نداشتم که به سرعت در جا چرخیدم و تقریبا به دو خودم را به سالن
طراحی رساندم

...تنم را روی اولین صندلی سر راهم رها کردم

نه نمیشد... نمیتوانستم... ذهن مشوش و بهم ریخته ی من از عهده ی طراحی آن بنای
لعنتی بر نمی آمد... لاقلا حالا بر نم ی آمد... مخصوصا که هر بار با دیدن او میل به جنون
در من زنده میشد... میترسیدم یکی از این روزها دیوانه شوم اصلا...

پلک‌ها را محکم روی هم فشردم قطعا این طراحی را به غیر واگذار میکردم... همین حالا باید اینکار میکردم... با این فکر

گوشی را از جیب پالتویم بیرون کشیده مشغول شماره گیری شدم... به محض برقراری تماس گوشی را به گوشم رسانده گفتم _سلام آقای سبحانی صبحتون بخیر... میتونم خواهش کنم امروز به مقدار زودتر تشریف بیارید شرکت؟ **امیرحسین**

بشقاب برنج که مقابلم قرار گرفت سربالا برده لبخندی ساختگی تحویل مادر دادم که با مهربانی عمیق و آن دلسوزی توامان که مدت‌ها بود در نگاهش جا خوش کرده بود تماشا می‌کرد... وقتی اینطور نگاهم میکرد تازه میفهمیدم چقدر وضعیت زندگی ام رقت‌انگیز و قابل‌ترحم شده... سعی کردم لبخند کذایی از لبم نیفتد وقتی گفتم _دست شما درد نکنه لبخندش مهربان‌تر شد و البته غمگین‌تر

_نوش جونت ماما جان... بخور جون بگیری... رنگ به رو نداری... باشیو ادولانیم (دورت بگردم)

و در حالیکه به سمت دیگر می‌رفتم ادامه داد

_تازگیارنگ و روت خیلی زرد شده... پای چشاتم گودرفته... غذا اینا خوب میخوری؟

حالا رو به رویم نشسته بود... با نگرانی ایکه در چهره اش موج میزد و البته در کلامش

وقتی پرسید

_داروهاتو سر وقت میخوری؟

اینبار لبخندم بزرگ‌تر و واقعی‌تر بود که پرسیدم

_ شما داروهاتو میخوری؟ اخی به پیشانی نشاند و گفت
_ منو دس میندازی پدر صلواتی؟ از حالت نگاهش به خنده
افتادم و گفت م

_ من غلط بکنم شما رو دس بندازم ... واقعا پرسیدم داروهاتونو سر وقت
میخورین؟ ... میدونین که وضعیت فشارخونتون دستش را در هوا تکان داد و کلامم را
برید و بعد با لحن بی حوصله ای گفت
_ تو دیگه نمیخواه ا دای بابا تو برای من دربیاری... به اندازه یک افی از صب تا شب غرغرای
اونو در مورد خوردن قرصام گوش میدم ... آگه شماها انقد منو حرص ندین فشارخونم نمیره
بالا که بخوام قرصم بخورم

میدانستم بالاخره راهی برای کشاندن حرف به سمت و سوییکه نمیخواهم پیدا خواهد
کرد و این قطعا مقدمه یکار بود... آرنج هایم را روی میز تکیه داده تن پی ش کشیدم و
گفتم _ ما کی حرصتون دادیم؟ سری به دو طرف تکان داد و گفت
_ کی حرصم ندادین؟ ... اونه ها اون باباته مثلا کارشو کم کرده که بمونه خونه پیش من
گذاشته از صب رفته نشسته ور دل

خواهرش ... اون از خواهرت که ول کرده رفته اون سر دنیا ... اینم از تو که چند روزه به
خبر از مادرت نمیگیری ...

فک کردی نمیدونم بر اچی این چند روزه هی از اومدن طفره رفتی ... واقعا فکر
میکنیمن انقدر بی ملاحظه ام که هی سوال پیچت کنم و اعصابتو بهم بریزم؟

میخواستم بگویم دقیقا همین فکر را میکردم حالا ه م مطمئن م تا نپرسی و ندانی دلت آرام نخواهد گرفت اما لب به دندان گرفت م ... نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم م
 _من فقط یکم سرم شلوغ بود ماما ... اونروزم که زنگ زدین بهتون گفتم به محض اینکه سرم خلوت شه بهتون سر میزن م ... الانم که اومدم خدمتتون نگاه موشکافانه اش تا عمق چشمانم را میکاوید و میگفت که باور نکرده... که مگر میشود مادر بود و درد دل فرزند را از نگاهش نخواند ... زیر ناباوری نگاهش تاب نیاوردم که سر به زیر انداخت م و با قاشق مشغول ریختن خورش روی برنج شدم ... عدل همی ن امروز مادر با ید غذای محبوباوارا میبخش ت

... خورش فسنجان

صدای خندانش را در سرم شنیدم

_امیر به مامانت میگ ی فسنجون بپزه ؟... با اون توپ قلقلیا ه ا نگاه ی انداخته تکه گوشت میان قاشق را داخل ظرف خورش برگرداندم که صدای مادر به گوشم رسید
 _میگم امیر حسین ، ماما ن

وقتی اینطور صدایم میزد تا آخر کلامش را میخواندم ...

آخر دلش طاقت نیاورده بود ... نفسم را آه مانند بیرون داده با

طمانینه سرم را بالا برده نگاهش کردم ... در چهره اش تردید موج میزد و آن حالت خجول نگاهش و آن لب هاییکه بهم میفشرد میگفت که میخواهد از او بپرسد ...

یک آن از آمدن پشیمان شدم ... امروز به اندازه یکافی مزخرف و غیرقابل تحمل بود دیگر ... روزیکه با ضربات کشنده یکلام او آغاز شده بود ... روزیکه با تکرار جمله های

آخرش در سرم به شب رسیده بود و حالا... کاش بیشتر از این برای خودم عذاب آورش
نمیکردم... پلک هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم -جانم ماما ن

پلک باز کرده قاشق غذا را به لب هایم رساندم... دیدم که سرش زیر افتاد، مشغول بازی با
غذایش شد و با صدای گرفته ای گفت -دیدیش؟

فکم از جنییدن باز ماند و غذا در دهانم تبدیل به تکه ای سن گ با طعم هلاهل شد
...آخ که اگر اختیار زمان به دستم بود قطعا به ساعتی پیش برمیگشتم و از همان شرکت
مست قیم به خانه میرفتم... تحمل آن خانه ی اشباح راحت تر بود انگار... به زحمت آن تکه
سنگ را فرو داده سر به زی ر انداختم و صدایی شبیه هوم از گلویم خارج کردم که
بلافاصله و بی هوا گفت -حرفی نزد؟...

آن قدر مشتاق فهمیدن بود که مراعات احوال من هم فراموشش شد
همانطور در حال همزدن محتویات بشقاب غذا، سر به دو طرف تکان داده گفتم -چه
حرفی مثلا؟

البته باید میگفتم بیشتر زخم زده تا حرف... صدای مادر میان واگویه ام آمد
_خوب... خوب حرفی... سخنی... گله ای... یعنی هیچی؟... هیچی نگفت؟... هیچی به روت نی
آورد

خواستم بگویم کنایه تا دلت بخواهد... زخم زبان تا جا داشت... نفرت تا جایی که در
توانش بود... اما همه را در سینه نگه داشته لب زدم
_نه اونجوریک ه شما فکرشو بکن ین
و صدایی پر از انزجار کنار گوشم گفت -باورام مردن
تو کشتیشون

انگار دیگر سینه ام ظرفیت بیش تر ی برای اندوه نداشت که آنطور بخیه های یکسال پیش
 قفسه ی سینه ام تیر میکشید... وقت ی صدای مادر به گوشم رسید دیگر خویشتن داری ام ته
 کشیده بود انگار
 _یعنی اصلا...

به سرعت سر بالا برده با لحن اخطار گونه ای میان حرفش رفت م -مامان ...خواهش
 میکنم...

و گویا مادر متوجه حال آشوبم شد که دستش را بالا آورد و دلواپس گفت
 _باشه مامان جان ...باشه ...دیگه نمیپرسم ...تو آروم باش ...من اصلا دیگه هیچی نمیگم
 ...الانم نباید میپرسیدم ...ببخشید پسرم...ببخشید قربونت برم

دیدن دست و پازدن مادر برای آرام کردنم ...آن تکاپو و عذر خواهی های پی در پی اش
 حال خرابم را خراب تر کرد...دست به پیشانی گرفته با حالت درمانده ای گفت م -همه چی
 تموم شده مامان...باور کنین...

حالت چهره اش از هرچه به زبان آورده بودم پشیمانم کرد...
 آخر چطور این نگاه غم بار را میدیدم و بی تفاوت م ی ماندم

...نمیشد ...نه میشد و نه میتوانست م ...از سر ناچاری بود که جمله ای دست و پا کرده ادامه
 دادم

_با این حال مطمئن باشید اگه باهاش حرف بزنی ا اتفاق ی بیفته اولین نفر به شما میگم...

برای لحظه ای سکوت میانمان حاکم شد و سپس برق امید بود که در چشمانش درخشید و او با حالت هیجان زده ای که هیچ ربطی به آشوب چند لحظه پیشش نداشت پرسید

«یعنی ممکنه باهاش حرف بزنم؟»

چه امید واهی ای... چه خیال محال ی... سری تکان دادم و غمگی ن لب زدم

«نمیدونم... الان هیچی نمیدونم... ولی شاید یه روزی موقعیت ی پیش بیاد که بتونم همه چی

رو بهش بگم

و البته که هرچه گفتم فقط و فقط محض آرام کردن دل بی قرار مادر بود... من قسم خورده بودم و محال بود قسمم را بشکنم... من سر خوشبختی او قسم خورده بودم... من آن قصه را

تمام کرده بودم... با یادآوری عهدیکه با خود بسته بودم جمله ام را تکمیل کردم

«البته نه به این زودی مانا»

با گام های بلند در حالیکه پاها یم را با هرچه توان داشتم روی سرامیک هایکف سالن میکوبیدم پیش میرفتم... از شدت خشم هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم... برگه های لوله شده را جوری در پنجه میفشردم که چیزی نمانده بود نرسیده به اتاقش پاره شوند... البته

پاره شدنشان چه اهمیتی داشت وقتی او یک خط باطل روی تمام طراحی های داخلشان کشیده بود... وقتیکه تلاش های ده روزه ی یک تیم دوازده نفره را به سادگی آب خوردن

نادیده گرفته بود، آن هم نه یکبار که سه بار... این سومین بار بود که به بی رحمانه ترین شکل ممکن طرح پیشنهادی تیم را رد کرده بود آن هم فقط و فقط به خاطر دشمنی با من... فقط

به خاطر اینکه مرا مقابل اعضای شرکت سکه ی یک پول کند... فقط به خاطر اینکه مرا تحقیر

کند

انتقام چه چیز را داشت از من میگرفت نمیدانستم... من داشتم تقاص کدام ظلم نکرده را پس می دادم باز هم نمیدانستم... فقط میدانستم دیگر طاقتم طاق شده و صبرم به سر رسیده... دوبار قبل که طرح ها را با جمله ی مسخره ی مورد تأیید نیس به دست سبحانی داده راهی اش کرده بود سکوت کرده بودم... چون هرچه که بود متوجه ایرادهای گوشه و کنار کار شده بودم... اما این بار نه... این بار دیگر اجازه نمی دادم بخاطر پیروزی در ای ن جنگ احمقانه همه چیز را با خاکیکسان کند... مخصوصا که در فرصت یکروزه ی باقی مانده عملاً هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آم د...

مقابل درباتاقش رسیده بودم که بی اینکه بایستم و نفسی تازه کنم ضربه ای به در کوبیدم و پیش از آنکه اذن ورود بگیرم در را یک ضرب باز کرده وارد شدم مطابق معمول پشت میز ریاستش نشسته بود که با ورود ناگهانی ام نگاه توییخ گر و متعجبش را به صورتم دوخت و گفت

_همه‌هنگ کرده بودید که همدیگه رو ببینیم ؟

کوچک ترین اهمیتی به کنایه اش نداده پیش رفتم... برگه ها را روی میز مقابلش رها کردم و دست انم را لبه ی میز ستون کرده به سمتش مایل شدم و در حالیکه سعی میکردم لحنم آرام باشد گفت م

_میتونم بپرسم مشکل شما دقی قا چیه؟... چرا تمام طرحای پیشنهادی تیم طراحی رو رد میکنین... فکر میکنم دلای لتون برای رد طرح ها باید خیلی جالب باشه... والبته امیدوارم به همون اندازه هم قانع کننده باشه

از عصبانیت در آستانه ی انفجار بودم، حتی شراره های آتشیک ه از چشمانم به سویش پرتاب میشد اما او در خونسردترین شکل ممکن سر جایش نشسته بود... با پایان جملاتم در کمال آرامش درب خودنویسیکه میان دستان اش بود را بست... سپس روی میز رهایش کرده تنه عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد... به مردمک چشمانم زل زد و با لحنی آرام جواب داد

...یادم نیاد تا به حال هیچ طرحی رو بدون دلیل رد کرده باشم... حداقل شم اینو خوب میدونی!

واقعیت محض همین بود که به زبان آورده بود... اینکه هرگز بی دلیل کاری نمیکرد... ولی این واقعیت یک مثال نقض بزرگ داشت... یک مثال نقض که دو سال پیش اتفاق افتاده بود... و همان یک اتفاق برای من کافی بود تا متقابلا به چشمانش زل بزنم و بگویم

...شاید قبل تر ها اینطور بوده... ولی الان رو متاسفانه مطمئن نیست م

گویا انتظار چنین پاسخی را نداشت که به آنی بی تفاوتی از نگاهش پرکشید و دلخوری جایگزینش شد... اخمی به پیشانی نشانده و با لحن کنایه آمیزی گفت: ت _احیانا اینم به باور اتون مربوط میشه؟ در جا صاف ایستاده جواب دادم

...خیر... به این مربوطه که جنابعالی مسائل شخصی رو وارد کار کردین و بخاطر تسویه حساب شخصی زحمات یه تیم دوازده نفر و نادیده گرفتن با ابروهای بالا رفته و نگاهی متعجب تماشا کنیم کرد و لب زد

...که اینطور...

سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرده حرصی گفتم -بله همینطور دیدم که تنه اش را پیش کشید و در حالیکه آرنج هایش را روی میز می گذاشت و دستانش را در هم قلاب میکرد با لبخندی ل غنت ی کنج لبش پرسید

اونوقت من با کی دارم تسویه حساب شخصی میکنم ؟

وقت مناسبی را برای بازی با من و اعصاب و روانم انتخاب نکرده بود ...در حالیکه پنجه هایم را مشت میکردم لب زدم -با من

لبخندش قطعاً رنگ و بوی تمسخر داشت وقتی گفت

وقتی این طرحا و نقشه ها کار تو نیست من چرا باید برای تسویه حساب شخصی باهات زحمتای یکی دیگه رو نادیده بگیرم؟

فهمیده بود ...غافلگیر شده بودم که زبانم به هیچ حرفی نچرخید و همانطور مات نگاهش کردم که ادامه داد

خود طراح کار میدونه چه طرح مزخرفی تحویل من داده

اونوقت تو به جای اینکه ایراد ایکار تیمتو بپذیری و به اعضای تیمت تشر بزنی که بعد از چندین بار بازم کار مورد دار تحویل من دادن و صرفاً به خاطر لجبازی با من اومدی اینجا و منو مته م میکنی...حاضری به خاطر لجبازی با من تمام اعتبار شرکتو زی ر سوال ببری..

زبانم به کامم چسبیده بود انگار که همانطور ایستاده بودم تا او مواخذه ام کند و او که انگار توپش زیادی پر بود که ادامه داد -من از اول هم گفته بودم طرحی میخوام که دهن کارفرما

رو ببنده... ولی خودت بیا و کلاهتو قاضیکن و ببین این طرحا کدومشون در حدی هستن که حتی بخوام ببرم و ارائه اشون بدم... تو میدونستی این پروژه چقدر برامون اهمیت داره ولی حتی ب ه خودت زحمت ندادیکه بشینی و یه گوشه از کارو طراحیکن ی حاضر م قسم بخورم تمام کارای اصلی رو اعضای تیمت کردن

تمامشون رو... حالا بگو من لجبازی کردم یا تو

می دانست... همه چیز را میدانست آنقدر که انگار تمام مدت آنجا در جمع ما بوده و بر تمام مراحل کار نظارت کرده... زبانم در دهانم معلق مانده بود... هیچ کلامی به ذهنم نمی رسید... از بیان هر پاسخی عاجز بودم... چطور فهمیده بود؟... به زحمت صدایم را پیدا کردم و گفتم

-من لجبازی نکردم آقای مهندس... من روی تک تک مراحل کار نظارت داشتم و حتما قبل از ارائه برریشون میکردم... چطور ی به این نتیجه رسیدین که من روی این پروژه وقت نذاشتم؟...

سری به دو طرف تکان داد و جواب داد

-نگفتم وقت نذاشتی. گفتم زحمت طراحی به خودت ندادی... طرح مال کس دیگه ایه و نهایتا کمی تغییرش دادی.

متاسفانه درست میگفت و من هیچ دفاعی از خود نداشتم

سخنانش حرف حسابی بود که جواب نداشت اما من اصرار داشتم خودم را از تک و تا

نیندازم

...چه این طراحی ها کار من باشه چه نباشه با نظارت و تایید من به شما ارائه شدن
...بنابراین مسئولیتش هم با منه و من همچنان منتظر شنیدن دلایل شما برای ردشون
هستم پس لطف کنید و سریع ایرادهایکار رو بگین که اگر قانع شدم تا شب بتونی م
تغییرش بدیم و این پروژه بسته بشه. شایدم دلایتون رو خودتونم قبول ندارین که هی
طفره میری ن

دستش را بالا برد و در حالیکه با انگشت شست گوشه ی ابروی ش را می خاراند گفت
-متاسفانه از نظر من اینا قابل اصلاح هم نیستن و جاشون فقط اون سطل گوشه ی اتاقه
تمسخر خفته در لحنش داشت دیوانه ام میکرد. چطور میتوانست این طرح را لایق سطل
زباله بداند؟... مطمئنا طرح ایده آلی نبود اما هر چه که بود حاصل زحمت تیمی بود که من با
چشم خود شاهد تلاش شبانه روزی شان بودم و او بی رحمانه میخواست همه را روانه ی
زباله دانیکنند... بی ه و از سر اضطراب دست بالا برده حرصی موهاییکه روی چشمم افتاده
بود را داخل مقنعه فرستادم و گفت م

... شما اول ایراد ایکار رو بفرمایید، بعد منم که تصمیم میگ یرم این نقشه ها باید کجا
برن یا قابل اصلاح هستن یا خی ر

با حالتی خسته از بگو مگو دستانش را چند بار روی دسته های صندلی اش کوبید
سپس دست دراز کرد و در حالیکه کاغذهای لوله شده را از روی میز برمیداشت گفت

حرفی نیست... بذار ببینیم نظارت شما چه نمره ای میگیره کاش لااقل میتوانستم چند مشت ب ه سینه اش بکوبم... نمیفهمی د که من دیگر آن مانای بی تجربه ی پنج سال پیش نیست م

...کفری دندان بهم میسایمی دم که ه همان لحظه دیدم صندلی اش را عقب راند و از جا برخاست و در حالیکه به این سوی میزم ی آمد توسط همان برگه ها به مبل پایین میز اشاره کرد - بفرمایید بشینی د

پس ترجیح داده بود اول روی نقشه های پلات شده حرف بزند. بی حرف چرخیده به سمت مبل رفتم و نشستم... به محض نشستن دیدم که روی مبل کناری ام جاگیر شد و درست همان لحظه بود که قلب سرکش ام بی توجه به هر چه گذشته بود ناله ای کرد و نامش را خواند. .. این قلب بیچاره ی دلتنگ ... با گوشه چشم نگاهش کردم، روی میز خم شده بود و مشغول باز کردن نقشه ها بود ... یک تکه از موهایش روی پیشانی افتاده بود، دست م به عادت سابق خواست که بالا برود و تکه مو را عقب براند و من به چه فلاکتی روی زانو مشتش کرده مانعش شدم ... چشمان م را که عطش تماشایش را داشتند به سمت میز روبرویم چرخاندم تا بیش از این رسوایم نکنند ... اینهمه نزدیکی داشت بی طاقت م میکرد ... منیکه سلول به سلول تنم او را فریاد میکردند ... کاش زودتر این برزخ تمام میشد... کاش...! دستانش برگه ها را روی میز باز کردند، برای باز کردنشان بیشت ر به سمتم خم شد که

ناخودآگاه گوشه ی مبل در خود جمع شدم ... خدای ا من تحمل این همه نزدیکی را نداشتم... قلبم داشت سر به این سو و آن سو میکوبید و نفسم به شماره افتاده بود... همچنان به میز زل زده

بودم که چشمم به دست چپش که گوشه‌ی برگه‌ها ثابت مانده بود افتاد و آه از نهادم بلند شد... چه قدر تحمل این وضعی ت طاقت فرسا شده بود، یک دلم خواستنش را فریاد میزد و یک دلم از او بیزار می‌جست و با تاسف فراوان باید اعتراف کنم که قدرت خواستن به نخواستن می‌چربید... دست راستش در حالیکه گوشه‌ی برگه‌ها قرار میداد در دیدم قرار گرفت و همان لحظه دست چپش بالا آمد و صدایش به گوشم رسید -گوشی

به سمتش سر چرخانده گیج پرسیدم -بله؟

با سر به میز اشاره کرد و گفت

-گوشیتو بذار اون گوشه تا نقشه‌ها جمع نشن...البته آگه همراهت ه

تازه متوجه منظورش شده بودم که با آهان‌ی گوشه‌ی را از جیب مانتوام بیرون کشیده روی برگه‌ها گذاشتم

پلان پارکینگِ طرح اول، روی بقیه‌ی برگه‌ها قرار داشت. فقط میخواستم زودتر صحبت هایش را تمام کند و فاصله بگیرد تا از این حجم خواستن و نخواستنیکه در وجودم به جنگ با هم برخاسته بودند رهاشوم... در آن لحظه وجود من ج مع اضداد بود و من هنوز درگیر احساسات متناقض درونم بودم که صدایش به گوشم رسید

-الان شما خودت تو این نقشه جانمایی پارکینگ رو قبول داری؟... بنظرت با سرانه‌ی فضاها جور درمیاد؟... اصلاً گیریم که این قابل حل باشه... ستون گذاری اولیه ایراد داره... برای اصلاحش باید محل دسترسی‌های عمودیکلا تغییر پیدا کنه... حتی تعداد و محل دسترسی‌ها جوابگو نیست، حتی با توجه به برنامه فیزیکی ای که تیم خودتون به من ارائه دادن.

خودت میدونیکه تا وقتی مشکل دسترسی ها و پارکینگ رو حل نکنیم نمیتونیم بریم سراغ مابقیکار و حل مشکل فضاها ی سایر طبقات... اینا همه باید هماهنگ باشن... بنابراین تا اینجا کاملا مشخصه که تو طرح اولیکه ارائه دادین هیچ دخل و تصرفی نداشتی چون تا جاییکه یادم میاد قبلا تمام این اصولو تویکار رعایت میکردی و اصولا ای ن حجم از بی دقتی ازت بعیده و من همون موقع عین این جمله رو به سبحانی گفتم که رفت و چند روز بعد نقشه ی دوم رو آورد

لب زیر دندان گرفته بودم و با شرمساری به برگه ها زل زده بودم واقعیت این بود که از چگونگی پیشرفت کار طرح اول تقریبا بی خبر بودم واینکه او هم این نکته را صراحتا به رویم آورده بود خجالت زده ام کرد

نقشه ی پارکینگ دیگری از زیر نقشه ها بیرون کشید و بازش کرد... این نقشه با اولی فرق داشت هم در جریان پیشرفت کار بودم و هم اصلاح نهایی اش به عهده ی خودم بود بنابراین بی اینکه نگاهش کن م با لحن طلبکاری گفتم -خب تو این نقشه دوم چی دارین بگین؟ صدایش با ته مایه ی خنده به گوشم رسید

-در مورد طرح اول دفاعی نداری؟

نمیخواستم چهره ی آویزانم را ببیند که همانطور خیره به برگه ها گفت م -تو طرح دوم ایراداییکه گفتین اصلاح شده و قانع نشدم چرا ردش کردین هومیکرد و جواب داد

-اولا که همچنان مصرم این طراحی ام کار خودت نیست... نه خلاقیتی داره و نه ایده ی نابی حت ی ویژگی های اولیه ایکه ما نیاز داریم هم تو طرح دیده نمیش ه

به سمتش سر چرخانده با پررویی تمام توجیهی سرهم کردم - این که دلیل همیشه ، گاهی ممکنه طرح ناخوداگاه تکراری باشه و خود آدم متوجه نشه .

لبخند بزرگی به صورتم زد...یک آن به گذشته پرتاب شدم...به آن لبخندهای گرم عاشقانه که فقط و فقط مختص من بود... که یک صبح زمستانی برای همیشه از زندگی ام رفت و روزگارم زمستانی شد...به سرعت چشم گرفتم که صدای ش در گوشم نشست

-خب دلیل اصلی اون نیست، چرخش ۴۵ درجه در ورودی و منحنی های هارمونیک و سیرکولاسیون حساب شده که همیشه ه تو کارات هست حتی یکیشون رو هم اینجا نمیشه دید. تو طراحی طبقات فقط فضاها رو از دیاگرام برداشتن و چیدن کنار هم، اون وسط هم یه آتریوم گذاشتن که مثلا به کار جلوه بده ، ولی واقعیت اینه اینا نیستن که به طرح روح میدن، این طراحی اون پویایی لازم رو نداره. شاید برای یه مجتمع تجاری معمولی و در ابعاد کوچیکتر جواب بده و کارفرما هم سخت نگیره ولی این پروژه نه، این پروژه خیلی وسعی و تاثیرگذار خواهد بود، پس همیشه به هر طراحی سپردش

متوجه حساسیت من هستی؟ ...من میخوام بیننده در نگاه اول جذایین طراحی بشه ...میخوام انقدر کار خاص و متفاوت باشه که جای اگر و اما نداشته باشه که قطعا این طرح اون ویژگی ها رو نداره...ما نیاز به یه طرح جدید داریم و فکر میکنم با توجه به زمانیکه داریم فقط یه راه برامون مونده

دفاعی نداشتم ... هیچ حرف و سخنی برای توجیه وقایع پیش آمده نداشتم ... اصلا چطور و به چه زبانی باید توضیح میدادم که در این ده روز چه بر من گذشته و او با بازگشت ناگهانی اش چه

به روزگار من آورده که حتی توان کشیدن یک منحنی ساده را هم نداشته ام... اما در این لحظه مجبور بودم قلم به دست بگیرم و خودم را برای بار چندم به او ثابت کنم... سر بالا برده نگاهش کردم و بی‌هوا جمله‌اش را کامل کردم

و اون یک راه‌آینه که به طرح سه‌بعدی از نما ارائه‌دهی م
سری به تایید تکان داد و با لحن آرامی گفت

-دقیقا... ولی اگه قراره طراحی کسی جز خودت باشه بگو تا من فکر دیگه‌ای بکنم
این مرد قطعاً متخصص عصی کردن من بود... اخم در هم کشیده با دستان می‌مشت شده تیز نگاهش کردم و گفت م

این کار رو تموم شده بدونید جناب ستوده... شده تم ام شب همینجا می‌مونم و تمومش
میکنم... ولی قطعاً تمومش میکنم بر ق تحسینی در نگاهش درخشید ولی لب‌ها یش به
گفتن ی ک

-خوبه

ساده اکتفا کرد که هر دو نفسی از سر آسودگی گرفته به پشت می‌بندیدیم
همان لحظه بود که صدای زنگ پیامک گوشی ام بلند شد

نگاهم پایین رفت و روی صفحه‌ی گوشی ثابت ماند، دردم چشمانم تا آخرین حد گشاد شد...
بی‌اختیار سر چرخانده نگاهش کردم که با دیدن حالت چشمانش که روی صفحه‌ی گوشی ام
ثابت مانده بود دلم خواست همان لحظه گسلی روی زمی‌ن زیر پای م باز میشد و من و
گوشی لعنتی ام را به همراه آن عکس پس‌زمینه‌ی لعنتی ترش می‌بلعی د... عکسی از من که
گوشه‌ی آن نوشته شده بود

(تا تو زمن بریده ای من ز جهان بریده ام)

و ایکاش فاجعه در همین حد بود... ولی متاسفانه عمق فاجعه بیش از این ها بود... عکاس آن عکس مردی بود که همین حالا نگاهش روی صفحه ی گوشی ام خشکیده بود... عکسیکه بر بام تهران و در یک غروب پاییزی گرفته شده بود... من رو به غروبایستاده بودم، باد دسته ای از موهایم را روی صورتم پخش کرده بود و گوشه ی شال سفید رنگم را به بازی گرفته بود... نور سرخ رنگ غروب و نگاه بی خبرم به افق تصویر غربت بود انگار... آنقدر دستپاچه شده بودم که نفهمیدم چطور دست پی ش برده گوشی را چنگ زدم و سپس در حالیکه از جا برمیخواستم م گفتم

من باید برم

به سمتش چرخیدم که با نگاه معنی داری گفتم... نقشه هاتونو نمیبرین؟

داشتم علنا فرار میکردم که جواب دادم

بعد ا میام میبرمشون

دستانش را روی دسته هایمبل ستون کرد و از جا برخواست... سینه به سینه ام ایستاد و با صدای گرفته ای گفت

شایدم نگهشون داشتم

سوالی تماشایش کردم که نگاهش جدی شد و ادامه داد - برای روز مبادا

چیزی در میان سینه ام فرو ریخت... یادش بود... لحظه به لحظه ی ثبت آن تصویر را به

یاد داشت... نگاهم همچنان میخ چهره ی سختش بود که صداها در سرم پیچی د

_امیر این عکسو کِی ازم گرفتی؟

_وقتی حواست به ناکجا بود سر بالا برده نگاهش

کردم و گفت م

_لااقل خبر میدادی یه ژست خوشگل بگیرم سر بالا انداخت و

نوچیکرد

_همین خوشگله

دوباره سر پایین انداختم و خیره به عکس گفت م

_آخه اینجا که اصلا صورتم پیدا نیس... این عکس به چه دردت میخوره؟

_میخوام نگهش دارم ... برای روز مبادا

روی مبل گوشه ی سالن طراحی نشسته بودم و نگاه ماتم را به صفحه ی گوشی دوخته بودم

...هی چ نمیدانستم چطور از مقابل چشمانش که انگار یک مثنوی حرف برای گفتن داشت

گریخت

۵

بودم... مبادا چشمانم حرف دلم را فاش کنند و او از نگاهم بخواند که با همان دو کلمه ایکه

بر زبان آورده قلبم لرزیده ... از اتاقش بیرون زده تقریباً تمام راه را تا سالن دویده بودم و

حالا دقایق طولانی بود که به تصویر پس زمینه ی گوشی زل زده بود هر چند وقت یکبار

صفحه سیاه میشد و من مجدد دست به صفحه کشیده روشنش میکردم و دوباره و دوباره به تصویر خیره میشدم و چند باره و چند باره خاطره ی آن روز را در سرم مرور میکردم
خاطره ای که گویا برای او هم به اندازه ی من زنده بود... و من که بازهم به بام تهران سفر کردم

وقتی که گفت آن عکس را برای روز مبادا نگه خواهد داشت با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

روز مبادا یعنی کی؟

بعد اما به خنده افتادم و قبل از آنکه پاسخی بدهد پرسیدم

نکنه قراره بمیرم خودم خبر ندارم...

غم دوی ده در چشمانش هنگام شنیدن حرفم درست همان ی بود که امروز هنگام ادای آن کلمات در نگاهش بود و البته که به همان اندازه قلبم را فشرده بود... وقتی با لبخندی تلخ جواب داد... شاید من قراره بمیرم از کجا معلوم!

به آنی لبخندم جمع شده مشت آرامی به سینه اش کوبیدم و گفتم

خدا نکنه آخه این حرفا چیه میزنی

نگاه از چشمانم گرفت و در حالیکه به رو به رو چشم میدوخت گفت

مرگ حقه دیگه... دیری ازود ممکنه سراغ هر کدوممون بیاد از حرف به حرف کلامش

غم شره میکرد و به قلبم میریخت و من که در آن روزهای عاشقی هیچ به غم راه نمیدادم

که درون قلبم سرک بکش د با بیخیالی گفت م

_حالا کو تا اون روز برسه ...نمیشه که از الان عزای مردمونو بگیریم ...تا زنده ایم باید زندگیکنیم

دیدم که سبیک گلویش بالا و پایی ن شد و هوم ی از گلویش ادا کرد همان لحظه نگاه از چهره ی گرفته اش گرفتم و به منظره ی پیش رو دوختم و محض عوض کردن فضا گفت م

_تا چشم کار میکنه خونه اس ولی با این وجود بازم خیلیا ب ی

سرپناه ان ...بس که جمعیت زیاده ... شهر دیگه داره میتراکه از فشار جمعی ت

نگاهم روی خانه هاییکه زیر پا یمان شبیه جعبه ها ی چوب کبریت چیده شده بودند میگشت که صدایش به گوشم رسید _تهران دیگه جای زندگی نیس ...مطمئنمیه روزی برای همیشه ه از اینجا میرم

دست بالا برده دستش را که دور شانه ام محکم کرده بود گرفت م و گفت م

_هرجا بری منم باهات می ام

هیچ پاسخی به حرفم نداد تنها دستم را میان پنجه اش فشرد که پرسیدم

_حالا کجا میریم؟...لابد تبریز... شهر آبا و اجدادی

پاسخم یک سکوت کشدار بود که وادارم کرد سر بالا برده به نیمرخ اخمالودش چشم

بدوزم و پیرس م

_درست حدس زدم ؟

نگاهم نمیکرد ... روزها بود که نگاهش را از چشمانم دریغ میکرد ...کمتر در صورتم چشم

میگرداند...

...لبخندش که کیمی ا

شده بود و شنیدن صدای خنده اش شبیه آرزوهای محال بود

...حالت صورتش غم را فریاد میزد اما هرچه پرسیده بودم به درو دیوار زده بود ...تنها گفته

بود خسته است و من خستگی اش را گذاشته بودم به پایکار ...آه که چه احمقی بودم

...نفهمیده بودم از من خسته شده ...نفهمیده بودم ... سرش که به دو طرف تکان خورد لب

هایش همزمان جنبی د

_نه اونجام شلوغه ...دلم میخواد برم یه جاییکه آرامش داشته باشم ... یه جاییکه نفس

کشیدن حس زندگی بهم بده ...ما آدما نمیدونیم آرامش چه چیز باارزشی ه ...همیشه

آرامشمون رو فدا ی آسایشمون میکنیم ...فدای رسیدن به خواسته هاییک ه

خیلیاشون هیچ ارزششو ندارن که یه ساعت از آرامشتو براشون بدی ...خونه ی بزرگتر کار

بهتر پول بیشتر ...در حالیکه نمیدونیم همه ی اینا وقتی آرامش نداشته باشیم پیشیزی نمی

ارزه ...

آنقدر به صورتش زل زدم تا بالاخره نگاه مشتاقم کار خودش را کرد و سرش زیر افتاد

وقتی چشم به چشمانم دوخت پرسیدم _و آرامش تو کجاست؟ ...کجا قراره بریم که وقتی

نفس میکشی م احساس زنده بودن بکنیم ؟ پلک روی هم گذاشت و لب زد

_ماسوله ...دوس دارم اگه عمری باشه برم و اونجا زندگیکن م

با لبخند غمگینی همچنان به تصویر چشم دوخته بودم که لب هایم بی اختیار جنبید و

زمزمه کردم -ماسوله با تاسف سری به دو طرف تکان داده نجوا کردم -ماسوله

که ناگهان با فکری چشمانم گشاد شد و هیجان زده تکرار کردم - ماسوله ... ماسوله
خودش بود ... همان ای ده ی ناب ... همان ایده ی خلاقانه ای که میخواست ... همان
چیزیکه میتوانست دهان کارفرما را ببندد نفهمیدم چطور از جا پریده در حال یکه
تکرار میکردم _ خودشه ... بالاخره پی داش کردم

مقابل چشمان متعجب اعضای تیم به سمت میز کارم پا تند کردم و در حالیکه قلم
را چنگ می زدم گفتم

_ نامیدت نمیکنم امیر حسین ستوده ... مطمئن باش نامی دت نمیکنم امیر حسی ن

در میان تاریکی نیمه شب پشت میز کارم نشسته بودم و در حالیکه با نوک خودکار ضربه ها ی
پی در پی روی میز م ی کوبیدم به فکر فرو رفته بودم ... ساعت ها بود که تصویر آن عکس
آن هم روی صفحه ی گوشی اش تمام فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده بود و من که
گوی ا دیگر هیچ کنترلی روی افکارم نداشتم که بر خلاف آنچه مدام به خود نهیب میزدم
فکرم سرکشی میکرد و به آن روز پرواز میکرد ... به آن لحظه که گفته بودم آن عکس را بر
ای روز مبادا نگاه خواهم داشت و او که با آن نگاه متعجباز روز مبادا پرسیده بود و من
نتوانسته بودم بگویم _ روزاییکه دیگه ندارم و برایش بخوانم

- هر روز بی تو روز مباداست ...

و او که خندیده بود ... از آن خنده های ناب ... وقتی میخندید گوشه ی چشمانش بالاتر میرفت
و چهره اش با آن چشمان درخشان بیشتر حالت کودکانه به خود میگرفت و من که با
حسرت تماشایش کرده بودم و در دل با او و خنده های شیرینش وداع کرده بودم و عطر

تنش را با دمی عمیق به جان سپرده بودم باشد برای روز مبادا... در آن روزها که شمارش معکوس برای باهم بودنمان آغاز شده بود همه چیز را نگاه میداشتم برای روز مبادا

...برای روز نبودنش ... نداشتنش ... و امروز آن عکس ... حال غریبی

را در من زنده کرده بود ... جرقه‌ی یک کور سوی امید بود برای قلبیکه هرچه بر سرش فریاد میزدم باز هم به یاد او میتپید و درست از لحظه‌ایکه آن تصوی را دیده بود جور دیگری و با اشتیاق بیشتری میزد... و من ... من یکه جسمم آن جا پشت می ز بود و فکرم پشت درباتاق و در گوشه‌ی سالن طراحی ... جای که میدانستم او همین حالا مشغول طراحیست ... بعد از تعطیلی شرکت پاهایم بارها بی اذن و اراده ام مرا به سوی درب باز سالن کشانده بود و چشمانم تصویر او را که روی میزخم شده بود و با عشق و دقتی عمیق مشغول کشیدن قلم روی کاغذ بود بلعی ده بود ... هنوز هم تماشایش هنگام کار یکی از شیرین ترین لذت های دنیا بود

آن هم وقتی آنطور غرق کار میشد که از دنیا و مافیها بی خبر میماند... وقتی آن طور نرم قلم را در دستش میرقصاند و ظریف ترین طرح ها را نقش میزد ... آنجا ایستاده تماشایش کرده بودم و هر بار در حالی به خود آمده بودم که لبخندی از رضایت بر لب داشتم ... در این ده روز فهمیده بودم دست از کار کشیده و البته میدانستم این بی میلی اش برای دست به قلم شدن به بازگشت من بی ارتباط نیست و حالا عمیقا از آنکه توانسته بودم با سخنانم وادارش کنم دوباره دست به قلم ببرد خرسند بودم ...

هر بار که به تماشایش رفته بودم خواسته بودم پیش بروم و از نزدیک شاهد کارش باشم، مثل آن روزگار یکه کنارش می ایستادم ... او نقش میزد و من تماشایش میکردم ... دلتنگی باز هم داشت کار دستم می داد اما من با هرچه توان داشتم مقابلش ایستاده بودم

و از همان مقابل در به اتاق بازگشته بودم... اما این بار آنقدر میل به نزدیک شدن در من قوی شده بود که دنبال بهانه ای گشتم و در نهایت ی اتمش... چیزی به سپیده ی صبح نمانده بود و من میتوانستم به بهانه ی پرسش از پایان زمان کارش نزدیکش شوم با این فکر دستم را بالا آورده نگاه ی به صفحه ساعت انداختم... دیگر وقتش بود و من که اختیارم به دست قلبم افتاده بود بی اینکه بفهمم از جا برخاستم و به سمت درباتاق به راه افتادم **مانا**

مشغول راندو کردن طرح بودم... تقریباً چیزی به تکمیل کار باقی نمانده بود.. تمام بعد از ظهر و شب و نیمه شب را مشغول کار بودم و جز دو باریکه برای نوشیدن قهوه و زدن آب به صورتم به جهت فراری دادن خواب به آبدارخانه رفته بودم تمام مدت مشغول کار و اتود زدن بودم... آنقدر به آن شکل روی برگه خم شده بودم که مهره های گردنم خشکیده بود... چشمانم انگار که پر از ماسه شده باشد میسوخت و زبانم خشک شده به کام می چسبیده بود... اصرار داشتم تا پیش از شروع کار شرکت طرح تکمیل شده را روی میزش قرار دهم و به همین جهت بود که به حرکات دستم سرعت داده بودم... همانطور غرق کار بودم که با صدای برخورد قدم های کسی روی سرامیک هایکف دستم از حرکت ایستاد و خوف به دلم ریخت... در آن واحد هزار فکر ترسناک به سرم هجوم آورد و من به امید آنکه هیچکدام از آن فکرها درست نباشد به امید دیدن نگهبان شرکت به سرعت قد راست کرده در جا چرخیدم که با دیدن او که در چند قدمی ام و در حال نزدیک شدن بود ناباور بر جا ماندم... اینجا چه می کرد؟... یعنی تمام شب را اینجا بود و من نفهمیده بودم؟... ظاهر آشفته اش که فکرم را تایید میکرد... همچنان نگاه متعجبم را به صورتش دوخته بودم که لب هایش جنید - خسته نباش ی

بی اختیار از جا برخاستم و لب زدم - ممنون م

حالا درست مقابلم ایستاده بود و من همچنان به امی د آنکه

حضورش تنها یک توهم در اثر بیخوابی باشد به صورتش زل زده بودم که پرسید - به کجا رسیده؟

وهم و خیال و خواب نبود... خودش بود که با آن چشمان تشنه

ی خواب به صورتم زل زده بود... معلوم بود تمام شب را نخوابید

و پا به پایم بیدار مانده... نسیم خنکی که در میان سینه ام شروع به وزیدن گرفت حسی

شبه دلخوشی بود؟... سعی کردم آن ح س شیرین را نادیده بگیرم و به سردی جواب دادم

چیز زیادی نمونده، فکر کنم نهی تا تا دو ساعت دیگه تمومه سری به تایید تکان داد و

در حالیکه سر به سمت می ز کارم می چرخاند پرسید - میتونم بینمش؟

قلم را جوری در دستم میفشردم که عنقریب بود بشکند... اگر این طرح را هم رد میکرد

دیگر هی چ کاری برای حفظ اعتبارم در این شرکت از دستم بر نمی آمد... بی حرف عقب

کشیدم و منتظر نگاهش کردم... دیدم که پیش آمد و مقابل میز ایستاد... با اخمی کمرنگو

نگاهی دقیق روی برگه چشم میگرداند که اندک اندک دیدم حالت نگاهش تغییر کرد... اخم

هایش از هم باز شد و نقش لبخند غمگینی روی لبش نقش بست... همان لحظه لب هایش

تکان خورد - ماسوله... هوم؟

چقدر دلم میخواست یک آه عمیق بکشم بلکه این حناق نشست ه در راه گلویم کناری برود ... اما حالا جای ش نبود و من ناچار لب باز کرده یک بله ی خفه تحویلش دادم که سر تکان داد و گفت _ ایده ی خلاقانه ایه

سپس خم شد، دستانش را دو طرف میز ستون تنش کرد و با دقت بیشتری در صفحه چشم گرداند ... هرچند آن ایده ی خلاقانه ای که در توصیف طرح بر زبان آورده بود کمی آرام کرد اما هنوز هم چیزی از شدت کوبش های قلبم کم نشده بود ... دلواپس و منتظر به نیمرخش زل زده بودم که بی هوا پرسید

رفتگی؟

متوجه سوال گنگش نشدم که با اندکی مکث پرسیدم

بله؟

بی آنکه نگاهم کند با سر به طرح پیش رویش اشاره کرد و گفت - ماسوله ... رفتگی؟
واقعا صدایش غم داشت یا من آنط ور شنیدمش ... نمیدانم ... اما میدانم قلب من واقعا سوخت و من دوباره میل به سوزاندن پیدا کردم ... و دلم گلایه خواست ... و زبانه کنا یه که با صدایی آهسته نجوا کردم

_ نه ... اونیکه قرار بود ببرتم من و گذاشت و رفت

دیدم که پلک هایش را محکم روی هم فشرد ... لحظه ای به آن حال ماند و سپس در یک حرکت ناگهانی از میز فاصله گرفت و انگار که کنا یه ام را نشنیده باشد گفت

_ طرح بدی نیست ... بنظرم میتونیم موافقت کارفرما رو بگیریم دلم هنوز آرام نگرفته بود

... مصر بودم بحث را ادامه دهم ... بی توجه به حرفش پرسیدم - شما چی؟

نگاه خسته و بی حوصله اش را به صورتم دوخت و پرسید -منچی؟

با سر به میز کنارم اشاره کرده گفتم

-ماسوله...نرفتین؟

دم عمیقی گرفتم و لب زیرنش را زیر دندان فشردم...چند لحظه به همان شکل به

صورتم خیره ماندم و سپس گفتم

-نه...اون یکه قرار بود باهاش برم پیشم نبود

انگار که منتظر همین یک جمله بودم که ابرو بالا انداخته بی هوا و با لحن گزنده ای گفت م

-نخواستیکه باشه

و او که انگار جواب را از پیش آماده کرده بود پوزخندی به لب نشانده و گفت

-خودشم خیلی اشتیاقی نداشت که باشه

انگار که با حرفش یک سیلی به صورتم زده باشد...برای چند

لحظه منگ نگاهش کردم...چه توقعی داشت؟...پس از آن حقارت

چه توقعی داشت؟...دندان بهم فشرد هر چه خشم داشتم در چشمانم ریختم و به

صورتش زل زدم که بی توجه به آنچه با

کلامش به روزگام آورده بود با نگاه بی تفاوت و لحنی آرام گفتم

-طرحت یه ایراد کوچیک داره

بحث را عوض کرده بود...چه بهتر...بحث با آدم طلبکاری مثل او جز عذاب برای من هیچ

نداشت...دم عمیقی گرفتم تا کمی آرام بگیرم و بعد پرسیدم

چه ایرادی؟ همان لحظه دست به پشتی صندلی گرفت و گفت
بشین تا بگم

فقط میخواستم زودتر گفتنی‌هایش را بگویم و بروم که به سرعت
پیش رفته روی صندلی جاگیر شدم و قلم به دست منتظر ماندم که حس کردم روی میز
خم شد... صورتش کنار صورتم قرار گرفت و رایحه‌ی بسیار ملایمی از عطرش در مشام
پیچید... محکم پلک روی هم گذاشتم... لعنتی عطر تنش بود... الان بود که دیوانه شوم... بوی
عطرش به تنهایی هزار هزار خاطره بود و هزار هزار حسرت... بوضوح صدای خنده‌هایم را
از گذشته‌ها شنیدم و قتیکه سرم را در گودی گردنش فرو میبرد و عمیق عطر تنش را بو
میکشیدم... و او که هم قلقلکش می‌آمد و هم کلافه میشد، سرش را به سمت شانه‌اش خم
میکرد و با لحنی مخلوط از حرص و خنده می‌گفت

عین گربه میمونیمانی!

و من که به خنده‌هایم افتادم با صدایش از جا
پریدم که گفت

این قسمت بنظر سایه‌روشنا رویه مقدار بولد کن

نگاهم به دنبال انگشت اشاره‌اش به گوشه‌ی تصویر کشیده شد که ادامه داد
و اینجا رو... اینطوری پلکانی بودن طرح بیشتر به چشم می‌آید حال و حوصله‌ی مخالفت
نداشتم... بوی تنش کلافه‌ام کرده بود... برای آنکه زودتر از خود دورش کنم مطیعانه
دست پی‌ش برده قلم را به کاغذ رساندم مش‌غول کار شدم دستم بوضوح
میلرزید آنقدر که کشیدن یک خط راست مص‌بیت عظاما بود... به زحمت تلاش داشتم

مسلط رفتار کنم اگر لرزش دستم اجازه میداد... چند لحظه بعد صدای شش به گوشم رسید - صبر کن

و همان لحظه در کمال ناباوری دستش را دیدم که روی دستم نشست و به نرمی آن را به سمتی هدایت کرد... همان لحظه انگار که جریانی قوی از برق از سر انگشتانم به جانم افتاد... قلم از دستم رها شد که به سرعت دستش را عقب کشید دستپاچه از جا برخاستم و به سمتش چرخیدم که دیدم با چهره‌ای بهت زده دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و تند و تند گفت

... ببخشید من

که به سرعت نگاه گرفتم و با حالتی هول زده گفتم

- مهم نیست آقای مهندس ...

همان لحظه صدایش به گوشم رسید

... ولی برای من مهمه که باور کنی قصد آزار تو نداشتم داغ دلم تازه شد ... آشوب شدم ...

ز نگاهش کردم و با لحن تندی

گفتم

... دو سال پیش به اندازه یک کافی آزارم دادی... دیدی که این چیزها که اهمیتی نداره

عصبی نفسش را فوت کرد و با اخم غلیظی گفت

... انقدر طعنه و کنایه نزن ... وقتی از هیچی خبر نداری انقدر زخم زبون نزن

پوزخند صدا داداری زدم و گفتم

از چی خبر ندارم؟ ... از چی باید باخبر شم... ها؟... از چی؟... بعد از دوسال چه توضیح که نه چه توجیهی میخوای بر ای کارت بیاری؟...

کلافه و عصبی دست به کمر گرفته بود و با دست دیگرش فکش را میفشرد که ادامه دادم

...میدونی... دیگه دیره... خیلی ام دیره... برای باخبر شدنم دیره

...برای فهمیدنم دیره... بعد از گذشتن دوسال برای هر توجیه و توضیحی دیره...

لب باز کرد چیزی بگوید که دست لرزانم را بالابرده مان عش شدم و با بغضیکه لرز به صدایم انداخته بود گفتم

...وقتیکه رفتی... تا یه هفته مثل خوابگرد ارا میرفتم و با خودم حرف میزدم، هی به خودم میگفتم آخه چرا... چرا اینکارو با من کرد... چرا این بلا رو سرم آورد... مگه من چیکارش کرده بودم... مگه جز دوست داشتن چه کاری در حقش کرده بودم که این تاوانش بود... چراهاییکه هیچکس نبود تا جوابشونو بده... هیچکس

اشک جلوی دیدگانم را گرفته بود و من به بدبختیادامه میدادم... بعد از اون تا هفته ها هر لحظه و هر ثانیه از خودم میپرسیدم چرا... چرا... چرا... را میرفتم میپرسیدم چرا... مینشستم میپرسیدم چرا... میخوابیدم میپرسیدم چرا... چراهاییکه هیچوقت جوابی نداشت... هیچوقت

تقریباً فریاد میزدم و او با فکی منقبض و چهره ای سخت نگاهم میکرد که باز هم ادامه دادم

...ولی من با دردام خو گرفتم... بهشون عادت کردم... به زخم زبونا

...نیش و کنایه ها... نگاهایمعی دار... به همه عادت کردم

...شدن یه جزی ی از وجودم ...کم کم حتی به اون چراهای بی جوابم عادت کردم انقد که شاید هفته ای ده روزی یه بار یادش میفتادم

یک قطره اشک ت ند از چشمم پایین چکید که حرصی با سرانگشتانم پاکش کردم و ادامه دادم

_کم کم جوری شد که ماهی سه ماه ی یه بار یادش میفتادم

...وقتی... وقتی...برادرم مرد

سوختم...وقتی به این قسمت حرف م رسیدم آتش گرفتم و او سر به زیر انداخت ... اشک ها باریدن گرفته بود که با مکثیکوتاه ادامه دادم

_داغ برادرم که به دلم نشست دیگه اون چراها رو فراموشم شد

...دی گه دنبال جوابشون نبودم ...دی گه برام مهم نبودن تا اینکه ... تا اینکه گفتنش مثل جان کنندن سخت بود ...مثل زنده زنده سوختن در آتش ...و من جان کندم و با صدای یکه به زحمت حتی به گوش خودم میرسید گفت م

_تا اینکه تو برگشتی و همه چی دوباره یادم اومد

دستانش بالا آمد و چند باری روی صورتش کشید ...دیدن حال بهم ریخته اش هم جلوی زبانم را نگرفت ...من آتشفشانی بودم که سرریز کرده بود و هیچ کس جلودار گدازه هایش نبود حتی خودم ...دستانش که پایین افتاد قدمی نزدیک شده سینه به سینه اش ایستادم و گفت م

...ولی امروز و الان وضعیت فرق میکنه ... نه تنها دنبال جواب چراهام نیستم که از این بی خبری خوشحالم... میدونی چرا؟! ... چون فهمیدم رفتنیمیره ... کسیکه قرارش به نمونده به هیچ ضرب و زوری نمیمونه ... هر حرفی ام که بزنه فقط یه سری توجیه احمقانه اس ... یه جور توهین به شعورته ... یه جور احمق فرض کردنته ... و من ازت ممنونم ... ممنونم که به شعورم توهین نکردی ... ممنونم که احمق فرضم نکردی ...

سر به زیر داشت وقتیکلامم را بری دو بالحنی حرصی نجوا کرد - بسه ... بسه ...

باید بس میکرده؟ ... میتوانستم؟ ... اصلا شدنی بود؟ ...

معلوم است که نه ... داغ روی سینه ی من مگر به این راحتی خنک میشد؟ ... قطعا که

نه ... بی توجه به احوالش ادامه دادم ... ممنونم که با یه نامه ... یه نامه که نه چند خط

دستنوشته ولم کردی به امان خدا

ممنونم که آبرومو حراج کردی ... ممنونم که مضحکه ی خاص و عامم کردی ...

صدای فریادش اینبار دهانم را بست

- بسه ... بسه ... بسه ...

به حق افتاده بودم و او در حال یکه نفس نفس میزد با دست هایی مشت کرده مقابلم

ایستاده بود ... دیگر تحمل این عذاب الیم غیر ممکن بود ... اگر این وضعی ت فقط چند دقیقه

دیگر ادامه پیدا میکرد دیوانه میشدم ... دستانم را بالا بردم تا اشک دیدگانم را بگیرم که

با صدای قدم هایش چشم باز کردم ... دیدمش که با سر زیر افتاده به سمت درب سالن

طراحی میرفت ... نگاهم پیاش روان بود که با گام های کند پیاش می رفت انگار که پاهایش

را به دنبال خود میکشید... کوه یکه قد خمیده بود و من هنوز بیچاره اش بودم که هزار بار خودم را لعنت کردم که باعث سر زیر افتاده اش بودم **امیرحسین**

پرسه زدن... آن هم در خیابان سوت و کور تاریک... تنها کاری بود که برای آرام کردن خودم از دستم بر می آمد... درست میان هق هق های جگر سوزش بود که طاقت از دست داده از جهنمی که با حرف هایش برایم ساخته بود گریخته بودم...

کلمه هاییکه با گریه به زبان جاری کرده بود آتش بود انگار که گوشه گوشه ی جگرم را سوزانده بود... آن غم و نفرت ریخته در نگاهش که بیچاره ام کرده بود و سوز صدایش وقتی از روزهای نبودنم میگفت نفسم را بریده بود... انگار که یک نفر پنجه هایش را دور گلویم بفشارد و بخواهد جانم را بگیرد و من که حتی نمیتوانستم از خود دفاع کنم، مبادا عهد شکنیکنم و سر آخر از سر استیصال بود که بر سرش فریاد زده بودم بلکه رحم کند و آتشبارانش را تمام کند...

به کندی پیشم یرفت م...

پاهایم هم انگار میل به یاری ام نداشتند که پیش نمیرفتند و من با گام هایی سنگین در حالیکه دستانم را در جیب های پالتوام فرو کرده بودم برای بار چندم سر بالایی خیابان منتهی به شرکت را طی میکردم... هوای سرد زمستانی را با تمام وجود میبلعیدم بلکه این آتش درون سینه ام کمی فقط کمی خنک شود که نمیشد... این آتش ریخته در جانم تا ابد میل به خاموشی نداشت... مویرگ های سرم کش آمده بود انگار، از زور سردرد نمیتوانستم پلک هایم را باز نگه دارم اما من مصر به ادامه ی این راه و فکر کردن همچنان

بودم، بلکه چاره ای برای بیچارگی ام پیدا کنم... دلم عجیب گرفته بود، بیش از همه از خودم... عصبانی بودم، بیش از همه از خودم... گله داشتم، بیش از همه از خودم

...از اینکه دلیل اشک هایش شده بودم... از اینکه باعث و بان ی آن

نفرت ریخته در چشمانش من بودم... حتی از اینکه اینجا بودم

...چه فکری کرده بودم که باز گشته بودم؟... چطور فکر کرده بودم آن قصه به سر رسیده

؟... حال آنکه نه قلبم آن پایان غم انگیز را پذیرفته بود و نه حتی مغزم... چه زود عهدیکه

بسته بودم در آستانه ی شکست ن بود

و من که هیچ کاری جز تماشای بدعهدی قلبم از دستم بر نم ی آمد... نه... من مردش نبود

...من مرد ویران کردن پاره قلبم نبودم... مرد دیدن نفرت او از خودم... مرد نداشتن

عشقش نبودم... به همین زودیکم آورده بودم و در به دری افتن راهی برای گفتن واقعیت

به او میگشتم... میخواستم آن کینه را هر طور شده بشویم حتی اگر نداشتمش و هرگز سهم

من از زندگی نمیشد بیزاری اش را تاب نداشتم... منیکه مدت ها صاحب نگاه شیفته اش بودم

حالا تاب تحمل نگاه پر انزجارش را نداشتم که اینطور به تک و تا افتاده بودم تا شده برای

یک بار دیگر آن نگاه درخشنده ی عاشق را داشته باشم... فقط برای یکبار...

با حس سنگینیسینه ام از رفتن باز ایستادم... دستم بی اختیار بالا رفت و روی قفسه ی

سینه ام نشست... شروع به دم و باز دم های عمیق کردم بلکه کمی راه نفسم باز شود، که

همان لحظه چشمم به نیمکت کنار پیاده رو افتاد... پیش رفته تن خسته ام را روی نیمکت

رها کردم، دستانم را از دو طرف باز کرده به پشتی نیمکت رساندم... سر بالا برده

خیره به آسمان ابری بی ماه و ستاره نفسم را فوت کردم... چقدر این آسمان شبیه

زندگی این روزهایم بود... من هم انگار ماهم را گم کرده بودم... چند لحظه ای به آن حال مانده فکر کردم... باید جوری حالی اش میکردم رفتنم از سر اجبار بوده... این که دیگر جزو قرارمان نبود... بود؟... با شنیدن صدای خش خشی سر پایی ن انداختم که نگاهم روی مرد جارو به دست حاشیه ی خیابان ثابت ماند... صدای برخورد جارو به آسفالت کف خیابان سکوت شب را میشکست و من همچنان با خودم درگیر بودم که فکری دست داخل جیب پالتوام کرده پاکت سیگار را بیرون کشیدم به جلو مایل شده آرنج هایم را به زانوانم تکیه دادم، یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیده با انتهایش شروع به ضربه زدن به پاکت کردم... چند وقتی بود که این پاکت سیگار داخل جیبم بلاتکلیف بود... هر بار به بهانه ای یک نخ بیرون کشیده پیش از آنکه به لبهایم برسانم زیر پاله اش کرده بودم... نگاهم به نخ سیگار بود که یاد او شدم را روشن کرد از آن شب زمستانی رفتم به حوالی یک بعد از ظهر تابستانی

روی صندلی های حصیری داخل حیاط نشسته بودیم و او در حالیکه تکه های هندوانه را به لب های سرخش میرساند درباره ی طراحی سالن یک آمفی تئاتر صحبت میکرد و من که در تمام مدت صحبتش به این فکر میکردم که لب های او سرختر است یا آن هندوانه... لب های او شیرین تر است یا... که با سوال بی هوایش جاخوردم

...میگم امیر تو سیگار میکشی؟

متعجباز اینکه چطور از آمفی تئاتر به سیگار کشیدن من رسیده نگاهش کرده پرسیدم... این دیگه از کجا اومد؟

یکی از آن لبخندهایشیرینش را تحویل داد... سپس به سمت من مایل شد، دست پیش آورد و انگشت سبابه اش را نرم روی لب هایم کشید و جواب داد

-از اینجا

هنوز هم متوجه منظورش نشده بودم که اخمی از ندانستن به پیشانی رساندم که با توضیحش در جا خشکم زد _ رنگلبات کبود شده

حس کردم برای لحظه ای قلبم از خیر همان تپش یک خط در میانشهم گذشت ... مات صورتش بر جا ماندم که دستش کنار گونه ام نشست و با حفظ لبخند گفت

_قبلا اینجوری نبود چند وقته رنگلبات به کبودی میزنه ... گفتم شاید سیگار میکشی

قلبم ناگهان شروع به تپیدن ی دیوانه وار کرد ... نفس تنگی لعنت ی هم که انگ ار منتظر

همین فرصت بود تا گلویم را در مشت بگیرد ... زبانم هم که از کار افتاده بود ... چه

میگفتم؟ ... میگفتم قلبم به زودی از کار خواهد ایستاد؟ ... میگفتم به جای رخت س فید بخت

دنبال رخت سیاه عزا برای من باش؟ ... چطور میگفتم اصلا؟ ... نه ... نمیخواستم بگویم ... هرگز

نمیخواستم بگویم ... خودخواه تر از آن بودم که واقعیت را بگویم ... مبادا از دستش بدهم

...مبادا

زندگی ام دنیایم، هستی ام از او خالی شود، که نبودن او همان مرگی بود که از آن فراری

بودم ... به زحمت آب دهانم را قورت دادم و سری به معنای نه به دو طرف تکان دادم

...نگاهش رنگ ی از نگرانی گرفت اخم آمد و بین دو ابرویش نشست و او با لحنی خاص

پرسید

-پس چرا اینجوری شدی؟ ...

هنوز هم مات نگاهش میکردم ... ه یچ توجیهی نداشتم ... زبانم به دروغ هم نمیچرخید ن
اچار رها یش کردم تا خودش هرچه خواست

حدس و گمان بزند ... لحظات طولانی به لبهایم خیره ماند سپس نگاهش بالا آمد و به
چشمانم رسید با نگاهش توضیح میخواست و من تنها نگاهش میکردم ... در سکوت و
درمانده نگاهش کردم که گفت

_ کبودی لب ممکنه به خاطر کمبود اکسیژن باشه ... شاید به خاطر آلودگی هواست ... شایدم
خدای نکرده مشکل تنفسیه آخ ه تازگیا خیلی ام سرفه میکنی ...

داشت همینطور که علت را جستجو میکرد جملات را هم پشت سر هم ردیف میکرد و
ترس به جانم میریخت ... ترس از فهمیدنش ... ترس از رفتنش ... ترس از نداشتنش ...
همانطور نگاهش میکردم و در سرم دنبال راه نجاتی از این مخمصه میگشتم که ادامه داد
- تنگی نفس نداری ؟ ...

نفهمیدم چطور آن نه خفه را تح ویش دادم ... فقط به این امید که تمامش کند اما انگار
خیال بی خیالی نداشت که ادامه داد _ کاش یه دکتر بری امیر ... آخه دور از جونت مادر
بزرگ خدا بیامرزم لباش همینجور یکبود بود بعدها فهمیدیم قلب ش ...

نفهمیدم چطور دستم پشت سرش رفت ، سر پیش ب رده بی هوا لب هایش را با لبهایم بهم
دو ختم مباد ا جمله اش را کامل کند ... مباد ا به رازم پی ببرد ...

با افتادن سیگار از لای انگشتانم به خود آمدم ... سر پایین انداخته خیره به سیگار فکر کردم
دیگر میتوانم بعد از دو سال پرده از رازم بردارم ... میشد که از قلباز دست رفته ام بگویم که
آن روزها بیم مرگ را به جانم ریخته بود ... حداقل میشد رفتنم را توجیه کنم ، هرچند که این

واقعیت ماجرا نبود اما میشد که لااقل کینه و نفرت را از دلش و از نگاهش بشوید... البته امیدوار بودم که اینطور باشد...

پنجه یکفشم را روی سیگار گذاشته در حالیکه روی زمی میفشردمش فکر کردم همان لحظه برگردم و همه‌ی آنچه قابل

گفتن بود را بگویم... بلکه اندکی آرام بگیرد... بلکه اندکی آرام

بگیرم با این فکر از جا برخاستم و با گام‌های بلند به سمت شرکت به راه افتادم

وقتی مقابل درب سالن رسیدم برای لحظه‌ای ایستادم... هیچ فکر و ایده‌ای نداشتم

...نمیدانستم چطور وادارش کنم به سخنانم

گوش کند یا اصلاً چطور سر صحبت را باز کنم... تنها آمده بودم تا واقعیت را بگویم و این

بار روی شانه‌هایم را سبک کنم و حالا که به اینجا رسیده بودم گویا تازه به فکر چگونگی

اظهار سخنانم رسیده بودم... لحظات ایستادم و فکر کردم ولی هیچ فکری به سرم

نرسید... میدانستم تعلل بیشتر باعث پشیمانی ام خواهد شد که نفسم را فوت کردم و با فکر

این که خودش جوری با کنایه‌های نا تمامش راه را هموار خواهد کرد دل به دریا زده بی

هوا وارد سالن شدم... اولین چیزیکه با ورودم توجه ام را جلب کرد جای خالی اش بود

...پشت میز کارش نبود... رفته بود؟... در اطراف چشم گرداندم ولی هیچ کجای سالی ندا

یدمش... انگار واقعا رفته بود... نفسم را آه مانند بیرون داده چند قدمی پیش رفتم که با

آنچه دیدم در جا ثابت ماندم... صندلی دمر شده کنار میز کارش افتاده بود و برگه‌های

طراحی این سو و آن سویی پخش بود... مائیک‌ها و قلم‌های ریخته روی زمین باعث شد

قدم‌هایم را سرعت ببخشم و خودم را به میز برسانم... کاغذهای پاره و مچاله شده روی میز

و آن قلم شکسته هیچ شباهتی به میز کار ساعتی پیش نداشت... نگاهم پایین کشیده شد که به طرح اصلی رسید... درست مقابل پایم افتاده بود، روی یک قسمت از آن نقاشی رد پایکفشی به جا مانده بود و قسمتی از گوشه‌ی برکه پاره

شده بود... انگار که در نبودم کسی به اینجا شیخون زده باشد

...نگرانی به جانم افتاد، نکند بلایی، دزدی، مزاحمی سراغش آمده باشد... به سرعت درجا چرخیدم و خواستم از سالن بیرون بزنم ولی هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که چشمم به جسمی در خودمچاله شده روی مبل گوشه‌ی سالن افتاد... خودش بود... آنجا، آن گوشه، مثل جنینی در خود جمع شده و به خواب فرو رفته بود

پاهایم بی‌اذن من به راه افتادند و مرا به سویش کشیدند... نرم و آهسته گام بر میداشتم مبادا چین‌های نازک خوابش ترک بردارد... وقتی بالای سرش رسیدم با دیدن چهره‌ی غرق خوابش انگار که یک نفر فندک زیر قلبم گرفت... قلبم الو گرفت و سینه‌ام سوخت... آخرین بار که توانستم دل‌سیر تماشایش کنم همینطور خوابیده بود... آخرین صبح... آخرین وداع...

لبخند غمگینی روی لبم نشست هنوز هم هنگام خواب لب‌هایش نیمه باز می‌ماند... هنوز هم صورتش تجسم معصومی بود... حالا که میشد راحت و بی‌دغدغه تماشایش کنم دیگر دل‌نمیکندم بی‌اختیار بیشتر به سمتش خم‌شدم یک دستش را زیر گونه‌اش گذاشته بود و رد اشک‌ها هنوز روی صورتش پیدا بود... اخم روی پیشانی‌اش میگفت حتی در خواب هم آرام نیست

“برعکس آن روز آخر... روزیکه حتی در خواب هم لبخن د محوی روی لب هایش بود... آن صبح پاییزی سیاه... آن صبح سراسر نکبت... وقتی برای آخری ن وداع بالای سرش نشسته و دقایق طولانی با حسرت تماشایش کرده بودم... دلم فریاد میخواست... فریاد یکه آنقدر در گلو خفه اش کرده بودم که تبدیل به غمباد شده بود... کاغذ نامه را آنقدر در مشت فشرد ه بودم که تقریباً مچاله شده بود و از عرق کف دستم خیس شده بود... ننگ اهش میکردم و در دل طلب بخشش میکردم... نگاهش میکردم و در دل هزاران بار میگفتم که دوستش دارم... نگاهش میکردم و در دل هزار بار میگفتم خداحافظ ای داغ بر دل نشست ه

...

گونه های گلگونش... چشمانش... آخ

که نرفته دلم دلتنگ نگاه معصومانه اش بود... وقتیکه آن نامه را میدید... وقت یکه خط به خط پی ش میرفت... وقتیکه به واژه ی خداحافظ می رسید... پلک هایم را محکم روی هم فشردم... عطر یاس موها یش را عمیق به ریه کشیدم... بارها و بارها...

عمیق و عمیق تر... باشد برای روز همانطور نگاهم میخ صورتش با آن پلک های بسته بود که لب هایش جنیید و با صد ای گرفته ای گفت

امیر

خوب... مجموعه ی یادگاری هایم کامل شد... این هم آخری ن امیریکه از لب هایش میشنیدم...

پلک روی هم گذاشته و لب زدم

-جانجان امی ر

یک کلمه ...تنها یک کلمه گفت و جانم را گرفت

-نرو

چقدر دلم فریاد میخواست ...چقدر ...

زمزمه وار گفتم

-یه کاری دارم که با ید حتما انجامش بدم

اگر میفهمید کارم چ ست چه حالی میشد؟...من که به حال مرگ بودم ... کمی فاصله گرفتم

که در جا چرخی د و در حالیکه بیشتر در خود مچاله میشد گفت

-پس زود برگرد

چطور باید با این کمر شکسته سر پا میشدم ...داغ جداییکمر مرا شکسته بود ... با زمزمه

ی باشه دست به زانو گرفته سر پا شدم که کلام آخرش تیری بود که درست وسط قفسه

ی سین ه ام نشست و ته مانده ی توانم را هم گرف ت

-دوست دارم امیرم

سوزش قفسه ی سینه ام باعث شد دستم را بالا برده روی قلب م بگذارم ... این قلب تازه کار

هم تاب تحمل غمش را نداشت انگار ...دم عمیقی گرفته دست انداختم و پالتو را از تنم

بیرون کشیدم

...روی تنش خ م شدم تا پالتو را رویش بکشم که با نجوایش در جا خشکید م

-امیر مان ا

خوابش را میدیدم... یقین داشتم خواب میبینم... رفتنش را مدت ها بود با تمام قلبم پذیرفته بودم که حالا ایمان داشتم تصویرش خوابی بیش نیست... او منتظر تماشایم میکرد و من با تردید نگاهش میکردم... صدایی در سرم میگفت او رهایت کرده... او تنهایت گذاشته... او تحقیرت کرده... او... من اما درگیر تمنای قلبم بودم که میل پرواز به سویش داشت...

دیگر خودداری از یادم رفت... دلخوریها... قهرها، کینهها از یادم رفت و من در حالیکه نامش را نجوا میکردم

... در آن بهشت که مدت ها پیش از

آن رانده شدم بودم غرق عاشقی دوباره بودم اما ناگهان دیدم که جسمش از میان بازوانم دود شد و به هوا رفت... آغوشم از حضورش خالی شد و قلبم از اندوه نداشتن دوباره اش پر... و تنها چیزیکه از او برایم به جا مانده بود بوی عطرش بود که همچنان به قوت لحظات پیش در مشامم پیچید

مستاصل و ترسیده در اطراف چشم گرداندم... نبود که نبود... باز هم تنها یم گذاشته بود و من در آن تاریکی وهم انگیز بیکس و بی پناه بر جا مانده غریبانه دور خود میچرخیدم و نامش را صدا

میزدم و صدا میزدم... صداییکه پژواکش در سرم میپیچید و وحشت زده ام میکرد... ناگه ان پلک هایم از هم باز شد سرم روی دسته ی مبل بود و گردنم به گزگز افتاده بود... بوی عطرش هنوز هم به قوت دنیای خواب در اطرافم پراکنده بود و کلافه ام میکرد... خواستم

برای تغییر حالت سرم در جا بچرخ م، سر بالا آوردم که با آنچه دیدم متحیر بر جا ماندم... یک پالتوی طوسی رنگ میان بازوانم یعنی در واقع میان آغوشم بود... جوری به سینه فشرده بودمش انگار که عزیزی را به آغوش کشیده باشم... با دیدن آن پالتو به سرعت در جا نشستم

نگاه متعجبم روی پالتو مانده بود و فکر میکردم از کجا سر از آغوشم در آورده که بوی عطر آشنایش حیرتم را چندین برابر کرد... خودش بود... بوی عطر او بود... پالتو را بالا آورده ناباورانه بوییدمش... عطرش دنیای خاطرات را به آنی در سرم زنده کرد... حس کردم یک نفر قلبم را در مشتش گرفته میفشارد چیزی نمانده بود از شدت دلتنگی به گریه میفت م

دستانم پایین افتادند و نگاهم پی اش به اطراف چرخید که

بالاخره روی تصویر مردی نشسته پشت میز کارم ثابت ماند... از این فاصله نمیتوانستم درست تشخیص دهم اما فرم نشستنش و آنطور خم شدنش روی میز میگفت در حال نوشتن چیزی ای شاید... شاید طراحی ست

به اینجای افکارم که رسیدم نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمت میز کار به راه افتادم... باورم نمیشد... یعنی این هم خواب بود؟... پالتو هنوز میان پنجه ام بود دود نشده بود و به هوا نرفته بود و تصویر مرد پیش رویم هنوز در قاب دیدگانم بود... امکان نداشت خواب باشد... محال بود اصلا... نزدیکش رسیده بودم... هنوز چند قدمی تا میز فاصله داشتم که صدایش به گوشم رسید

مجبور شدم خودم طرحو تکمیل کن م

پاهایم از حرکت ایستاد... درست شنیده بودم؟... طرح مرا تکمیل کرده بود؟... همان طرح پاره‌ی لگد مال شده را؟... از کی اینطور ناپرهیزی میکرد؟... هنوز یادم نرفته بود چطور آن سال‌ها مرا که درگیر ضعف و بیخوابی بودم وادار کرده بود طراحی نیمه تمام را تمام کنم، هرچه التماسش کرده بودم گفته بود مسئولیت کاریکه به عهده‌ی من بوده را نخواهد پذیرفت و من یک تنه باید کار نیمه تمام را تمام کنم... چقدر آن شباز شدت خشم اشک ریخته بودم... چقدر ناسزا بارش کرده بودم... حالا داشت کار نیمه تمام مرا تکمیل میکرد؟... خودش بود؟... سکوتم که کش آمد دیدم که درجا چرخید یک دستش را به پشت‌ی صندلی تکیه داد و سر به سویم گرداند... از دیدن چهره‌اش با آن عینک چهارگوش با قاب مشکی جاخوردم... اولین بار بود که با این چهره‌ی جدید میدیدمش... ابروهایم بالا رفته بود و بر و بر تماشایش میکردم که گفت

پارگی گوشه‌ی طرحو بریدم و جدا کردم شانس آوردیم به خود طرح نرسیده بود... رد کفتم رو صفحه افتاده بود که یه جور ی سعی کردم رفع و رجوعش کنم... البته کامل پاک نشد ولی بنظرم قابل چشم پوشیه... در کل فکر کنم میشه ارائه‌اش داد او حرف میزد و من بی آنکه کلامی از حرف‌هایش را بفهمم میخ صورتش بر جا مانده بودم... با آن عینک چهره‌اش خسته و

شکسته تر از همیشه بنظر میرسید... تازه انگار داشتم متوجه تغییراتش میشدم که نگاهم بیشتر در صورتش میچرخید... خط‌های ریز کنار چشمانش را از نظر گذراندم و به موهای اطراف شقیقه‌هایش رسیدم... آن تار موهای سفید لابه لای موهایش میگفت... میگفت پیر شده... امیر من پیر شده بود... ناگهان از آنچه از سرم گذشته بود پشتم لرزید... من چه گفته بودم؟؟... امیر من؟ هنوز با خودم درگیر بودم که دیدم ازجا برخاست و پیش آمد...

رو به رویم ایستاد و گفت

_هنوزم عادت داری وقتی از بقیه دلخوری خودتو بزنی!

هنوز درگیر چهره اش بودم که گیج و ویج لب زدم

-هان؟

لبخندش هم از زور خستگی جان نداشت وقتی گفت

_تمام شب و بیدار موندی و چشم گذاشتی تا این طرح و تمومش کنی اونوقت به خاطر اینکه

از دست من عصبانی بودی نتیجه ی اونهمه زحمتو پاره کردی و زیر پات انداختی...

لب زیرینم را به دندان گرفته بودم و خجالت زده به صورتش که نه، به جایی حول و حوش

یقه ی پی راهنش زل زده بودم ... واقعیت همانی بود که بر زبان آورده بود ... بعد از رفتنش

دق دلی ام را بر سر برگه های بی زبان و قلم و ماژیک های بی نو خالی کرده بودم

اما درست در لحظه ی آخر و قتی نیمی از کناره ی برگه را در دست پاره کرده بودم

پشیمان شده کناری انداخته بودمش و در نهایت خودم را به مبل رسانده دقایق طولانی

اشک ریخته بودم تا در نهایت خوابا مده بود و مرا از منجلاب کینه و گریه رهانیده بود

نگاهم را بالا کشیدم و لحظات ی در سکوت نگاهش کردم سپس در

حالیکه پالتو را به سمتش میگرفتم خیره به چشمانش لب زدم _درسته ... دقیقاً

داشتم همین کارو میکردم، اما درست لحظه ی آخر پشیمون شدم ... فکر کردم کسیکه این

وسط بیشتر ضربه میخوره خودمم ... با از بین بردن نتیجه ی زحمات خودم آسب ی به

شما نمیرسی د

لبخندش بزرگتر شد و در حالیکه به سمت صندلی میچرخید و پالتو را روی پشتی اش می انداخت گفت _ جای شکرش باقیه که زود پشیمون شدی

سپس لیوانی را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت... در همان حال ادامه داد

_البته مطمئنا به منم آسیب میزدی ...یه قرار مهم و یه پروژه ی پرسود رو از دست میدادم و به عنوان یه مدیر عامل تازه وارد کلی وجهه ام تو شرکت خراب میشد...

بخاریکه از لیوان بلند میشد و عطر قهوه اشتهایم را تحریک میکرد اما مصر بودم آن لیوان را نادیده بگیرم ...که بی اینکه نیم نگاه ی به دستش بیاندازم ابرو بالا داده گفت م

_اگه میدونستم اینجوریه حتما پاره اش میکردم ...حیف شد با صدا به حرفم خندید

...آخرین بار کی صدای خنده اش را شنیده بودم ؟...آخرین بار کی اینطور قلبم لرزیده بود ؟...بچه شده بودم که با یک خنده دل و دین میباختم؟...دستش که همراه لیوان بالاتر آمد نگاه از صورتش گرفتم و به دستش دادم همان لحظه صدایش در گوشم نشست

_این همه اش اثرات کم خوابی و گرسنگیه ...بیا فک کنم ای ن حالتو خوب کنه

قهر و آشتی اش هم هنوز مثل سابق بود ... انگار نه انگار که جدلی پیش آمده ...بحثی به راه افتاده و فریادیکشیده شده ...

در کمال آرامش برخورد میکرد ... حرف ها را میگذاشت برای وقتی دیگ ر ...روزی دیگ ر

...ساعت ی دیگ ر ...برای وقت یکه حال دلمان خوب باشد و در آرامش از کاستی ها

بگوییم...

شده بود مثل آن روزها اما من هرگز دیگر مثل آن روزها نمیشدم ... من رها شده ی زخم دیده ی داغِ برادرِ چشیده هرگز مثل سابق نمیشدم که دستانم را مقابل سینه در هم قلاب کردم و سرد گفتم

_من قهوه ی تلخ دوس ندارم

پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد و گفت

_میدونم ... شیرینش کردم

چرا داشت دلم را هوایی میکرد؟ ... من هیچ دلم نمیخواستم آن

کینه ی زنگارِ بسته در سینه ام رنگ ببازد ... نمیخواستم قل ب گریزپایم بار دیگر

جلدش شود ... چرا نیمیفه مید؟ ... سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

_از دیشب تا الان خیلی قهوه خوردم ... بیشتر از این اذیتم میکن ه سری به نشانه ی

فهمیدن تکان داد و با گفتن - هر طور راحتی

لیوان را سر جایش برگرداند

من اما میخواستم دانه دانه موهای سرم را از جا بکنم ... چرا نتوانسته بودم تند حرف بزنم؟ ... چرا بهانه آوردم؟ ... چرا با گفتن یک نمیخورم دست رد به سینه اش نزدم؟ ... نگران چه

بودم

اینکه دلخور شود؟ ... خاک بر سر من!

هنوز از خودم شاکی بودم که با صدایش نگاهم به سمت صورتش بالا رفت

_بهتره دیگه ب ری خونه ... به اندازه یکافی از چشمات کار کشیدی

تبرو خونه و خوباستراحت کن

اخم کردن هم سخت شده بود ... ی عنی در واقع سخت بودن، در مقابل آنهمه نرمیکه از خود بروز میداد دشوارترین کار دنیا بود ... لب باز کردم که لاقل یک نه تحویلش دهم که با کلامش لب هایم نیمه باز ماند

_____ لطفا

نگاهش در عین جدیت نرم بود و راه هر گونه لجبازی را میبست ... از طرفی بیخوابی من گ و بی حواسم کرده بود که از سر ناچاری سری به نشانه ی مقاومت تکان دادم و با زمزمه ی باشه خواستم عقب بکشم که گفت

اگه کاری پیش اومد و نیاز به حضورت بود باهات تماس میگیرم که خودتو برسونی

باشه ی دیگری تحویلش داده خواستم در جا بچرخم که کلامش مانعم شد

شماره ات همون شماره ی سابقه؟

هرچه تلاش کردم نتوانستم جل و ی زبانم را بگیرم که کنایه نزنند ... پوزخندی بر لب نشانده جواب دادم

من که یکی دیگرو ول نکردم برم که مجبور باشم شماره امو عوض کنم

به طرفه العینی دیدم که طوفان شد

.. هوای آفتابی چشمانش تبدیل به هوای طوفانی ترسناکی شد که زبانم را بند آورد ... دستش ر

ابلا آورد و در حالیکه انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل صورتم گرفته بود از لابه لای

دندان هایکلی د شده اش حرصی اما شمرده شمرده گفت

...وقتی از چیزی خبر نداری انقد زخم زبون نزن ... یا وایسا و واقعیت رو بشنو یا تمومش کن

نمیدانم اثر بیخوابی بود یا کاسه صبرم بود که لبریز شده بود که آنطور صدایم را بالا برد
...چه واقعیتی؟...بعد از دو سال می‌خواهی از کدوم واقعیت حرف بزنی؟... اصلاً چرا همون دو سال پی‌ش واقعیتو نگفتی؟...

چرا دو سال پی‌ش توضیح ندادی؟...چرا دو سال پی‌ش
با فریادی متقابل می‌ان حرفم آمد

...نمیشد...نمیتونستم...نباید میگفت م...ولی الان میتونم بگم
صدایش کمی پایین آمد و ادامه داد

... الان میتونم بگم که من مجبور شدم برم...مجبور شدم تنهات بذارم چون من
حس میکردم انفجاری در آستانه‌ی وقوع است...فوران سخنان ناگفته از درونم کلامش را
برید وقتی قدمی پی‌ش رفته به سمتش براق شدم

...چی مجبورت کرده بود که ولم کنی؟...چی؟...کی؟...چی باعث شد که ت و به خودت اجازه
بدی اون بلا رو سر من بیاری؟...

دست بالا برده در حالیکه به قفسه‌ی سینه‌ام میکوبیدم ادامه دادم

...من زنت بودم لعنتی...می‌فهمی؟...زن ت...دوس دخترت نبودم

...هم‌خونه‌ات نبودم...نامزدت نبودم...زن بودم...زن شرعی و قانونیت...چی مجبورت
کرد که چشم رو همه چی ببندی و ولم کنی؟...اصلاً چطور تونستی ولم کنی؟...اسم من تو

شناسنامه ی تو بود اسم تو ، تو شناسنامه ی من بود ...چوریه که واسه نوشتن اسمت تو شناسنامه ام ازم اجازه گرفتی ...منتظر بعله ی م ن

موندی ولی برای پاک کردنش نه ...چطور تونستی با یه نامه همه چی رو تموم کنی ... صدایم به لرز افتاده بود ...تمام تنم به لرز افتاده بود اما گریه نمیکردم ...من د یگر گریه نمیکردم ...

دستم را بالا بردم و با لحنیکه برخلاف تمام وجودم هیچ لرزشی نداشت گفتم

_بگو چی مجبورت کرد که زنتو ول کنی؟...چی باعث شد چند هفته مونده به عروسی قید همه چی رو بزنی و تنها و بی پناه ولش کنی به امون خدا

با یاد آن صبح سیاه سوختم، سوختم و اشک برای سرد کردن آتش درونم بود که باریدن گرفت و او که چنگ به موهایش زد و کلافه نفسش را فوت کرد _میگم مجبور بودم ...بفهم و من که هق زدم و گفتم

_تو فهمیدی؟...تو فهمیدی چه بلایی سر من آوردی؟...هیچ میدونی زن یکه شوهرش چند هفته مونده به عروس ی ولشمیکنه چه بلایی سرش میاد؟...میدونی حرف و حدیث او زخم زبونا چه به روزگارش میاره؟...همه گفتن لابد یه عیب و علت ی داشته که شوهرش ولش کرده ...لابد زن سالمی نبوده ...لابد گیر و گوری داشته ...میدونی شنیدن این حرفا یعنی چی؟...میدون ی آدمیکه بی گناه تاوان بده چه حالی داره؟...میدونی؟...آره وقت خنده نبود ...وسط گریه اصلا جای خنده نبود ...اما دست خودم نبود که با حالت مسخره ای به خنده افتادم و نوشته های آن نامه یکذایی را که واو به واوش را از بر بودم تکرار کردم _مانای عزیز ...حالا که به جبر زمانه

مجبور به ترک تو و پایان دادن زندگی مشترکمان هستم از تو میخواهم که بدانی و باور کنیمن هرگز و هرگز و هرگز به خواست و اراده ی خود این تصمیم را نگرفت م...هرچه که بود اجبار بود و بس سری به تاسف به دو طرف تکان دادم و زمزمه وار گفت م

_مانای عزیز...مانی نه و مانا...عزیزم نه و عزیز ...این نامه با غریبه ترین لحن ممکن نوشته شده بود انقدر که تا مدت ها فکر میکردم کسی غی را از خودت اونو نوشته ...نمیتونستم و

نمیخواستم باور کنم تو این کارو با من کردی ...ولی وقت ی ماه ها گذشت و نیومدی باور کردم که اون نوشته ها واقعا از طرف تو بوده...بعدش سعی کردم به خودم بقبولونم که مجبور بودی ...چرا شو نمیدونستم ولی مدام با خودم تکرار میکردم مجبور بوده فقط برای اینکه اون حس تحقیر لعنت یکمرنگ شه...فقط برای اینکه ه فکر کنم تو پسم نزدی ...دورم ننداختی ...

دست برد و حرصی عینک را از چشم برداشت و با انگشت شست و سبابه گوشه ی چشمانش را فشرد و در همان حال گفت _بذار توضیح بدم ...هیچی اونجوریکه تو فکر میکنی نیست ... میدانم حزن جاری در صدایش بود یا آن حالت در مانده اش شاید هم آن چراهای تلبار شده در قلبم بود که باعث شد دست به سینه شوم و بلافاصله بگویم _باشه توضیح بده ...میشنوم

سرش که بالا آمد در چشمانش میشد درد را خواند ...برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد سپس با صدای گرفته ای گفت -من مریض بودم

همین جمله یکوتاه...همین سه کلمه برای دیوانه شدنم کفایت میکرد...از همینجا تا ته
قصه را خواندم که با خنده ی مسخره ایکلانش را بریدم

_هاه...همون قصه یکلیشه ای نخ نما شده ی قدیمی...عزیزم من مریض بودم...دکتر ا
ازم قطع امید کرده بودن و چون نمیخواستم تورو شریک سرنوشت سیاهم کنم از تو
گذشتم اخم های در هم و چشمان به خون نشسته اش آن قدر ترسناک بود که کلامم را
نیمه رها کنم و او که با لحنی عصبی گفت

_من واقعا مریض بودم...میتونم با شاهد و مدرک بهت ثابت کنم

...فکر نمیکنم لازم باشه بعد از دوسال پیام و بهت دروغ بگم...

داشت حوصله ام از این بازی سر می رفت که حرصی پرسیدم _چرا همون دو سال پیش بهم
نگفتی...حق من بود که بدونم برای چی داری ترکم میکنی...حداقل حق من این بود که
بفهمم چرا داری طلاق میدی...اصلا حق من این بود که واقعیت و بدونم و خودم برای
زندگیم تصمیم بگیرم...تو حق نداشتی جای دوتامون تصمیم بگیری...

سری به نشانه ی تایید تکان داد و با صداییکه سعی داشت خشمش را مهار کند
گفت

_درست میگی ولی من نمیتونستم واقعیتو بهت

بگم...یعنی...یعنی... اجازه نداشتم بهت حرفی بزنم...مجبور شدم بی خبر طلاق بدم
با ناباوری تماشا ییش میکردم...حرف هایش بیشتر شبیه افسانه ها بود تا زندگی واقعی
...دستانم را پایین انداخته داخل جیب هایمانتوام فرو کردم و پرسیدم

میشه بگیکی بهت اجازه نداد که قضیه رو بهم بگی؟... کی مجبور کرد؟... این کیه که گند زده به زندگی من در حالیکه من اصلا نمیشناسمش

نگاه از چشمانم گرفت و با صدایی گرفته جواب داد -نمیتونم بگم

همین... به همینجا میخواستم برسم... به اینجا که قصه ی بی سر و ته اش به یک گره یکور برسد... پوزخندی زده گفت م -قصه ات باگ داره جناب ستوده"

از حرفم جاخورد... سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم

این چه قصه ایه که شخصیت منفیش مجهول الهویه اس؟... مگه میشه آدم بده ی قصه که از قضا همه چی زیر سر اونه رو قایم کرد؟... بالاخره یه جایی هویت طرف باید لو بره... مثلا آخر قصه ه... و فکر میکنم الان دیگه وقتش ه که من اون آدم بده رو بشناسم وگرنه قصه تموم نمیشه ه

خشم از چشمانش فواره میزد و جوری دندان هایش را بهم میفشرد که هر آن منتظر بودم صدای ترق تروق شکستنشان را بشنوم... لحظاتی طولانی در سکوت بهم خیره ماندیم و در نهایت این من بودم که ناامید از شنیدن واقعیت از زبانش به حرف آمدم... خوب... حالا که شما نمیتونیسوراخ سمبه های قصه ه اتو پر کنی... من قصه ی اصلی رو برات تعریف میکنم سپس بی توجه به او که با تاسف سر تکان میداد گفتم

شما یه مرد تنوع طلب بودیکه نمیتونستی با هیچ زنی بیشت رازیه مدت کوتاه ارتباط داشته باشی... یعنی اصولا آدما برات تاریخ انقضا داشتن

دیدم که از شنیدن حرفم چطور چشمانش درشت شد و بهت

زده نگاهم کرد، من اما میخواستم قصه ام را تا پایان ادامه دهم که بی توجه ادامه دادم
 _یه روز یه دختر سر راهت قرار گرفت که گویا ازش بدت نیومد

...چون حداقل میتونست یه مدت کوتاه سرگرمت کنه پس تصمیم گرفتی بری
 سراغش... ولی این وسط یه مشکل کوچیک وجود داشت، اونم اینکه پدر و برادر اون دختر
 باهات آشنا بودن پس مجبور شدی برای اینکه از قصد و نیتت باخبر نشن اون دختر و
 عقدش کنی

رگ گردنش بیرون زده و شقیقه اش بوضوح نبض گرفته بود... مشت های گره کرده
 اش میگفت که ادامه دادند این قصه دیوانگی محض است و من یک دیوانه ی تمام
 عیار بودم که ادامه دادم

_دختر و عقد کردی اما شرط کردی کسی تو شرکت و محل کارت نباید باخبر بشه... مبادا
 بعدها برات مشکلی پیش

بیاد... میبینی؟... تو آدم زرنگی بودی ... از اول فکر همه جاشو کرده بودی ... حتی فکر آبروی
 خودتو ... یه مدت با اون دختر بودی تا اینکه دلتو زد ... تاریخ انقضاش احتمالاً سر اومده بود
 که یه روز به راحتی آب خوردن ولش کردی و بعدش بلافاصله رفتی خارج تا هم نتونه پی اتو
 بگیره هم به خوش گذرونیات برسی... فقط... فقط حالا نمیدونم بعد دو سال برای چی
 برگشتی... احتمالاً لا فیلت یاد هندستون کرده و برگشتی تا دوباره با یه قصه خامش کنی و باز
 ملعبه ی دستت بکنی... ولی متأسفانه باید بهت بگم من دی گه اون مانای سابق نیستم ... د
 یگه نزدیک سی سالمه ... نه هالوام، نه احمق و نه بچه که دوباره بازیچه-ی تو...

با پرت شدن ناگهانی سرم به سمتی کلامم بری د... حس کردم مهره های گردنم جابه جا شده... یک طرف صورتم به گزگز افتاده بود و گوشم سوت میکشید... گیج و منگ دست بالا برده روی گونه ام گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم... به من سیلی زده بود؟

امیر حسین

با ناباوری به تصویر مقابلم نگاه میکردم... تصویر دختریکه دس... ت به گونه اش گرفته بهت زده نگاهم میکرد... درخشش اشک در چشمانش و آن حالت مظلومانه ی نگاهش آتشم میزد... دستم را بالا برده چند باری با درماندگی روی لبهایم کشیدم... چه کرده بودم؟... چطور توانسته بودم به صورت برگ گلش سیلی بزنم؟... مات صورتش بر جا مانده بودم... اصلا نفهمیدم کی دستم بالا رفت و روی گونه اش فرود آمد... آنقدر گفت و گفت و گفت... آنقدر زخم زد و به زخم نمک پاشید تا آخر صبرم سر آمد و اختیار از کف دادم... وقتی به خود آمدم که دیگر کار از کار گذشته بود و صدای برخورد دستم به صورتش سکوت شب را شکسته بود...

نگاهش میکردم و پژواک صدای یک خاطره ی دور در کاسه ی سرم غوغا میکرد... صدای گوشنواز دختریکه نجوا میکرد... عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندی تو! لعنت به من... منیکه قرار بود نگذارم احدی گزندی به او برساند و حال خودم... لعنت به من...

نگاهش میکردم و میدیدم رنگ نگاهش در حال تغییر اس... ت... داشت از آن بهت اولیه خارج میشد و یقین داشتم به محض آنکه خودش را پیدا کند جوری خواهد رفت که دست من که سهل است دست باد هم به دامانش نخواهد رسید و داغ دیدن دوباره اش

را به دلم خواهد گذاشت، این بود که دلجویی را به وقتی دیگر موکول کردم و لب باز کردم برای گفتن آنچه باید میدانست... سینه ام خس خس م یکرد و نفسم سنگین شده بود وقتی با صدایی گرفته شروع به صحبت کردم

... تو تموم سالاییکه با من زندگی کردی میچ منو موقع کثافت کاری گرفتی؟... کی بدرفتم؟ کی نگاهم، دستم بد رفت؟... کیکی و کجا نگاه من و جز خودت روی زن دیگه ای دیدی؟... خیانت کردم؟... جز تو اسم زن دیگه ای رو حتی به زبونم آوردم؟... کجا پامو کج گذاشتم و کج رفتم که به خودت اجازه میدی چشمتو ببندی و دهنتو باز کنی... تهمت بزنی و حق و ناحق هرچی به زبونت میاد بارم کنی؟

خوبه که آدم حقی موقع دشمنی ام جانبانصافو رعایت کنه... هرچند مطمئنم خودتم یک کلمه از حرفاییکه زدی باور نداری... چون اگه باورشون داشتی الان باید از رفتنم خوشحال میبودی نه اینکه راه به راه تو هر فرصتیکه پیدا می کنی گله هاتو متلک کنی و بارم کنی... زخم زبونشون کنی و منو باهاشون بسوزونی

نگاهش رنگ خجالت گرفت چشمانش زیر افتاد و دستش را پایین انداخت... دیدن رد انگشتانم روی پوست مهتابی اش آتشم زد... کاش یک نفر پیدا میشد و یک مشت به صورتم میزد تا درد آن سیلی در سینه ام کمتر شود... تاب تماشا نداشتم که نگاه گرفتم و ادامه دادم

... من اشتباه کردم درست... بی خبر رفتم درست... ظلم کردم درست... در حقت بدی کردم درست... اما خودتم می دونی هرچی که بودم و هستم این لجبازی که تو ازم تعریف کردی نیست... منی که حتی به تو که به قول خودت زنم بودید دست نزد... هیچوقت از یه حدی

بیشتر بهت نزدیک نشدم...اگه واقعا قصد و نیتم سوءاستفاده بود مطمئنا رفتارم جور دیگه ای میشد، درسته؟ نگاه بالا کشیدم و دیدم سر به زیر مقابلم ایستاده...آنقدر مظلوم و بی پناه بود که دلم از تماشایش به درد می آمد... دلم میخواست میشد کاری کنم شاید کمی قلب کوچک بی طاقتش

آرام بگیرد اما حیف...حیف که او ممنوعه ترین عزیز یا بهتر بگویم عزیزترین ممنوعه ی زندگی ام شده بود...نگاهش کردم و حسرت خوردم... درد در سینه ام پیچید که نفسم را آه مانن د بیرون دادم و گفتم

_البته واقعیت اینه که اگه میخواستم ام نمیتونستم کاری بکنم سینه ام شروع به گزگز کرد و او انگار جاخورده بود که سر بالا آورده سوالی نگاهم کرد...بی اختیار دستم را بالابرده روی بخیه های قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم

_چون قلبم مریض بود

چشمانش به آنی درشت شد و لب هایش از هم فاصله گرفت

...انگار این بار داشت باورش میشد...انگار اینبار فرصت اثبات گفت ه

هایم را داشتم...فرصت را غنیمت دانستم و بلافاصله ادامه دادم...اصلا اولین بار که فهمیدم همون موقع بود... یعنی...خوب...

چقدر حرف زدن عذابا و ر بود...پلک روی هم گذاشته به سرعت گفت م

_اولی ن بار که با هم...یعنیمیخواستیم داشته باشیم ولی... نشد...

خاطره ی آن روز آمد و درست مقابل چشمانم نشست...

دستم روی سینه ام چنگ پیراهن م شد و ادامه دادم

_اولش فک کردم بخاطر هیجان زیاده با خودم گفتم خوب شاید چون... چون اولین باره
 قلبم انقدر تند و غیرعادی میزنه گونه هایش گل انداخته بود و لب زیرینش را میجوید و من
 که در این وضعیت دلم ساز دلتنگی میزد...

ناچار نگاه گرفت م تا پیش از این قلبم هوایی اش نشود و ادامه دادم

_بعد ها که این اتفاق تکرار شد فهمیدم یه مشکلی هست... یه مشکلیکه اتفاقا خیلی ام
 جدی بود... تو ازم دلگیر میشدی

رفتارمو میذاشتی پای نخواستن... پای دوست نداشتن... ولی خبر نداشتی تو همون روز ا من
 با قلبیکه وضعیتش هر روز داشت بدتر میشد در به در مطباین دکتر و اون دکتر بودم
 شنیدن صدایش... صدای گرفته ی غمگینش کلامم را نیمه گذاشت
 _چرا به من نگفتی؟

سری به تاسف به دو طرف تکان دادم و گفتم

_چون خودخواه بودم... چون نمیخواستم از دستت بدم

البته... واقعیت ش اینه که می ترسیدم... می ترسیدم از مریضیم باخبر بشی و بری
 ...به خاطر همین بود که پنهانکاریک کردم...

نگاه تاسف بارش رویم سنگینیمی کرد و من تلاش میکردم چشم م به چشمانش ندوزم
 وقتیا ادامه دادم

من نه میخواست م بهت حرفی از مریضم بزنم و نه میخواست م حتی طلاق بدم ...
تصمیم داشتم هر طور شده بی سرو صدا قلبمو درمان کنم ... به هر دری ام زدم ... تمام
روشاید رمانی رو امتحان کردم ... ولی ...

کلام را برید و با نگاه ی دلگیر و لحنی گله مند گفت

ولی طلاقم دادی

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفت م

آره چون هیچکدوم از رو شاید رمانی روم جواب نداد و دکترا گفتن قلبم به زودی از کار
میفته ...

لحظه ای مکث کرده ادامه دادم

... الانم اگه م ببینی به ظاهر سالمم و جلوت وایسادم برای اینه که یه سالی میشه پیوند

قلب کردم

چشمانش جوری از حدقه بیرون زده بود که میترسیدم همی ن حالا دو گوی به رنگ خزان
مقابل پایم بغلتند ... هانیکه از میان لب هایش خارج شد نشانه ی اوج حیرتش بود که جواب
داد م _ وقتی دکترا آب پاکی رو ریختن رو دستمو گفتن تنها راه نجاتم پیوند قلبه تقریباً
مطمئن بودم که قراره بمیرم .. فکر به اینکه از کجا میتونمیه قلب پیدا کنم که به من بخوره
... فکر به عمل سختش به اینکه ممکنه زیر عمل دووم نیارم ... به بعد از عمل که بدنم قلب و
پس بزنه ی انه ... به اینکه بعد از اون چند سال احتمال زنده بودنم هست ... دیدن و خوندن
آمار مرگ و میر بعد از عمل قلب بالکل از زندگی ناامیدم کرده بود ... این وسط زنی بود که
قرار بود چند ماه بعد جشن عروسیمونو برگزار کنیم ... دختری که از هیچی خبر نداشت

یعنی نذاشته بودم با خبر شه ... فقط میدید که لبام کبود شده ... کفشام به پام تنگ شدن ... یا دارم شکم می ارم ... شک کرده بود ... دائمشوال میکرد اما من هیچوقت نذاشتم شکش به یقین تبدیل شه

به اینجای صحبت که رسیدم ناچار قسمتی از ماجرا را حذف کردم ... چون من هنوز بر سر قول و قرارم بودم و ادامه دادم ... مشکل من اینه که نخواستم خودخواه باشم ... یعنی نتونستم

... وقتی دیدم دیگه امی دی به بهبودم نیست ازت گذشتم ... ولی تا لحظه ی آخر داشتم مقاومت میکردم که از دستت ندم ... خودخود خودخواهم اصرار داشت ازت نگذرم و من انگار خودم با خودم داشتم میجنگیدم ... حتی توی نامه ام اصرار کردم مجبورم ... کد دادم ... اشاره کردم ... به این امید که بعد از خوندنش برات سوال شه ... بیبای دنبال ... پیگیرم شی ... ولی خوب ...

میان حرفم آمد و با چانه ایکه م یلرزید و جگرم را خون میکرد گفت
 _ تو ولم کردی ... غرورمو شکستی ... حرفمو سر زبونا انداختی ... چه انتظاری داشتی؟ ... من فکر میکردم ازم خسته شدی ... فکر کردم ... فکر کردم دوسم نداشتیکه اونط وری گذاشتی رفتی
 گوشیت خاموش بود ... شرکت نمیرفتی ... انگار آب شده بودی رفته بودی توی زمین
 ... وقتی به مادرت زنگ زدم و گفت رفتی خارج دی که مطمئن شدم ازم بریدی
 لبخند تلخی به حرفش زدم ... من و بریدن از او؟ ... منیکه یک روز بی یادش نفس نکشیده بودم چطور بریده بودم؟ ...

که ایکاش شده بود ... ایک اش توانسته بودم تا روز و شب هایم از کابوس نبودنش خالی شود ... دم عمیقی گرفته گفتم

_من هیچ جا نرفتم بودم ... نه خارج رفتم نه حتی از تهران بیرون رفتم ... یعنی در واقع نتوانستم که برم ... تمام مدت این دو سال و تقریباً تو خونه و بیمارستان گذروندم ...

و از روزهاییکه دیگر حتی نمیتوانستم قدم از قدم بردارم نگفتم
 "از روزهای ویلچر نشینی و تماشای دنیا از پشت پنجره ای اتاقم

"از روزهای ناامیدی و حسرت و درد و درد و درد ..."

قدمی نزدیک تر آمد ... گونه ای سرخش میخشد و در چشمم فرو رفت که گفتم
 "باید بهم میگفتی ... حق من بود که بدونم ..."

سری به دو طرف تکان دادم و گفتم

_نمیخواستم از سر ترحم باهام بمونی ... از طرفی نمیخواستم زندگیتو خراب کنم

لبهایم را اصراری روی هم میفشرد وقتی جواب داد

_حق نداشتی جای من تصمیم بگیری ... من خودم میتوانستم برای زندگیم تصمیم
 بگیرم ... من حق انتخاب داشتم ... حق نداشتی حق انتخابم از من بگیر

اگر میفهمید که سبک حق انتخاب را از او گرفت من نبودم

"چشم به چشمانش دوختم و گفتم

_من حق انتخابم ازت نگرفتم ... وقتی به وکیلتم گفتم فقط در صورتی راضی به طلاق
 هستم که تو کتبا بنویسی و امضا کنی تقریباً مطمئن بودم که اونکارو نخواهی کرد ... ولی

وقت ی دس ت خط و امضاتو دیدم فهمیدم توام خیلی مشتاق به ادامه ی زندگیمون نبود ی

انگار که آتشش زده باشم از جا پری د و به سمتم براق شد _ تو منو مثل یه آشغال از زندگیت پرت کردی بیرون ...چه انتظاری داشتی؟...انتظار داشتی برای موندن تو زندگیت التماس کنم؟...وقتی بی هیچ توضیحی گذاشتی رفتی و همه ی راه های ارتباطی رو بستنی و با وکی لت پیغوم پسغوم میفرستاد ی مبادا بتونم سوالیک نم ...وقت ی همه میگفتن لابد نمیخوادت که ه ولت کرده ،مگه من کف دستمو بو کرده بودم که بفهمم تو مشکلی داری ...تو اگه بودی چ یکار میکردی؟...اصلا چیکار میتونستی بکنی ؟

پوزخندی از شنیدن همه ایکه گفته بود بر لبم نشست ...حدس اینکه آن همه چه کسانی بودند کار سختی نبود ...با لحن آرامی جواب داد م

_حق داری ... شاید اگه منم جای تو بودم انقدر عصبانیمیشدم که برگه ی طلاقو امضا میکردم ... شاید من توقع زیادیداشتم که انتظار داشتم تو راضی به طلاق نشی ...اما در هر صورت این اتفاق افتاد ... با اینکه اصلا آدم خرافاتی ای نیستم ولی به شدت به تقدیر معتقدم ...و فکر میکنم تقدیر ما این بوده که راهمون یه جایی تو زندگی از هم جدا شه اخم هایش در هم رفت ...لب به اعتراض باز کرد که دستم را بالا برده کلامش را نا تمام گذاشتم

_فکر نکن الان که انقدر راحت دارم در موردش صحبت میکنم اونموقع هم برام راحت بوده ...چه باور کنی چه نه ... اون تصمیم سخت ترین تصمیم تمام عمرم بود ...من بخاطر

تصمیمیکه گرفتم یک سال قهر مادرمو به جون خریدم ... شاید اگه پیوند قلب نمیشدم و رو تخت بیمارستان نمی افتادم الانم باهام قهر بود ... هرچند میدونم با اینکه آشتیکرده هنوزم ته دلش ازم دلگیره ... سایه دو ساله باهام حرف نمیزنه ...

و نگفتم خودم همان دوسال پیش مرده ام و حالا یک مرده ی متحرک متکلم مقابلش ایستاده و ادامه دادم

_ولی خوب من چاره ی دی گه ای نداشتم ... مجبور به این تصمیم بودم ... عواقبشم به جون خریدم ... همه رو ... حتی نفرت تورو ...

سری به دو طرف تکان داد و پرسید

_چی مجبورت کرد؟ ... حس از خودگذشتگیت؟ شانه ای بالا انداخته

جواب دادم

_شاید...

ابرو بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد و لب زد - شاید؟

دلم نمیخواست بحث به سمتیکه نمیخواستم کشیده شود که گفت م

_ممکنه بازم حرفامو باور نداشته باشی ... همونطور یکه قبلا گفتمی دی گه باورم نداری ... به

خاطر همین باید بگم اگه هنوزم شک داری من میتونم ادعای ثابت کنم ... مدارک پزشکی

هست اگه بخوای ببینی ... شاهد دارم و البته دکترم ... اتفاقا دکترم ام آشناست ...

لحظه ای بر ای گفتن حرفم دچار تردید شدم اما بعد دل به دریا زدم و گفتم

-دکتر صابری دوست مهر ان برادرت ...

جاخورده و متعجب نگاهم کرد که بلافاصله ادامه دادم

_البته راه آسونتری ام هست اگه بخوای!

اخمی از نفهمیدن به پیشانی نشاند و پرسید چه راهی؟

دستانم را بالا برده مشغول باز کردن دکمه‌ی اول پیراهنم شدم و گفتم

_اینکه جای بخیه هامو ببینی... احتمالاً یادته قبلاً هیچ بخیه‌ای رو سینه‌ام نداشتم

واقعیت این بود که برای پرت کردن حواسش و یا شاید محض شیطنت آن جمله را گفتم

...وقتیکه با گونه‌های گلگون شده، دستپاچه دست پیش آورد و هول زده گفت

_نه نه احتیاجی نیس... راه اولو ترجیح میدم

بی اختیار لبخندی از تماشای حال و احوالش روی لبم نقش بست... دلم برای فشردن گونه

اش بین انگشت شست و سبابه‌ام تنگ شد...

از این بازی خوشم آمده بود که ادامه‌اش دادم

_باشه هر طوری راحتی... ولی اگه دیدی شکت برطرف نشده حتم ا بهم بگو تا رفعش کنم

متوجه شیطنتم شده بود که اخمیکرد و گفت

_اگه شکم برطرف نشده بود... راه‌های دیگه‌ای بلدم که مزاحم شما نشم

ابرو بالا انداختم و لب زدم

-مثلاً؟

در حالیکه قدمی به عقب برمیداشت گفت

_از پدرتون سوال کنم... یا از مادرتون... یا از بیمارستانی که توش عمل شدین... خلاصه راه

بسیاره

لبخندم بزرگتر شد و فکر کردم ... هنوز هم با او حال و هوایم بهاری میشود حتی وسط زمهریر زمستان ... هومیک شیدم و گفت م_ راه حل های هوشمندانه ای ان

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و جواب داد

-بله اصولا من آدم باهوشی ام...

سپس در حالیکه روی پاشنه ی پا میچرخید گفت

_در ضمن با تمام توضیحاتیکه دادین باید بگم اون سیلی ح ق شما بود...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تاکیدادامه داد _بابت پنهان

کاریتون

از حرفش به خنده افتادم که با لبخند محوی گفت -با اجازه

روی پاشنه ی پا چرخید و قدم ی رو به جلو برداشت که صدای ش زدم -مانا

چقدر دلم برای مانی خواندنش تنگ شده بود ... حیف که آن ه م دیگر برایم ممنوع شده بود

...با شنیدن نامش از رفتن جا ماند مکثیکرد و سپس در جا چرخید ...نگاه او هم پر از حسرت

بود ...پر از دلتنگی ...پر از غم ...منتظر تماشایم میکرد که گفت م

_من اگه برگشتم فیلم یاد هندستون نکرده ... نیومدم زندگیتو خراب کنم ...نیومدم بازیت بد

م ... یا مایه ی عذابت باشم ...میدونم راه ما دیگه برای ابد از هم جداست...

دیدم که محکم پلک هایش را روی هم فشرد...

کاش میدانست من به چه جان کندنیکلمات را پشت هم ردیف میکنم...

_ولی خوب حالا که راهمون جدا شده دلیل همیشه با هم دشمن باشیم... حالا که فهمیدی
من چرا مجبور به رفتن شدم و من فهمیدم تو چرا نتونستی پیگیر من بشی دلیلی واسه
دشمنی نمیمونه...

کمیکلافه شده بودم... احتمالاً از دست خودم و خزعبلاتی بود که ردیف میکردم... دست
بالا برده لاله‌ی گوشم را لمس کردم و گفتم

_نمیخوام ازم کینه به دل داشته باشی باشی... من اگه اشتباهم کردم عذرم از نظر خودم
موجه بوده... شاید توقع زیادی که بخوام رابطه‌ی دوستانه‌ای باهم داشته باشیم... ولی به
عنوان همکار میخوام ازت خواهش کنم که ازم متنفر نباشی

حالت چهره‌اش میگفت به فکر فرو رفته وقتی با حالتی بی‌حواس و صدای گرفته
ای گفت

_من ازت متنفر نیستم

دلم کمی فقط کمی آرام گرفت و لب زدم خوبه که بی‌هوا پرسید

_میگم...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد سوالی پرسید که نفسم را بند آورد... بنظرت مهران از قضیه
خبر داشته؟

چرا یادم رفته بود با چه انسان باهوشی طرفم... به شدت غافلگیر شده بودم که برای یک
لحظه هیچ پاسخی به ذهنم نرسید... سپس به سرعت نور مشغول حلاجی پاسخ‌های مختلف

شدم و در نهایت مناسب ترین پاسخیکه میتوانستم را تحویلش دادم _احتمالا خبر داشته
هومیکرد و دوباره پرسید

_مامان و بابام چی؟...یعنی اونام خبر داشتن؟

قلبم تیر کشید و ناله سر داد که با صداییکه شک داشتم به گوشش برسد جواب
دادم

_میتونی از خودشون پرسیدی

سری به تایید تکان داد و زیر لبانگار که با خودش نجوا کند گفت

_لابد خبر داشتن که مامان اونجوری سر خاک بغلت کرد...

آخ که گذشته با آنکه گذشته بود اما باز هم میتوانست مرا ویران کند...

مات نگاهش میکردم و او غرق افکار خویش در حالیکه همچنان با خود زمزمه میکرد

_احتمالا همین قضیه رو میخواستن بهم بگن...یعنی همه از قضیه خبر داشتن؟...

دور و دور تر میشد و من به این فکر میکردم که فرصت نداد از او دلجوییکنم... حتی

نایستاد تا بگویم _معذرت میخوام **مانا**

زانوام را بغل کرده به تاج تخت تکیه داده بودم و خیره به دیوار رو به رو به فکر فرو

رفته بودم...تمام مسیر شرکت تا خانه را غرق افکار مشوش و بهم ریخته رانندگی کرده بودم

و فقط خدا رحم کرده بود که صحیح و سلامت به خانه رسیده بودم...هنگام ورودم به خانه

اهل خانه هنوز در خواب بودند، تنها صدای ب ر خورد

ظرف و ظروف از آشپزخانه سکوت خانه را میشکست...و من راضی از اینکه بنا نیست با آن

ظاهر اسفناک با مادر رو به رو شوم و برای اینکه مهین خانوم متوجه حضورم نشود روی پنجه

ی پ ا پله ها را بالا دویی ده خود را به اتاقم رسانده بودم... و حالا اینجا در کنج تنهایی خویش مشغول سرو سامان دادن به افکار درهم و برهم ام بودم که هر کدام به جایی و کسی وصل بود... یک گوشه از افکارم درگیر پدر و مادرم بود... تمام راه را به این فکر کرده بودم که چطور واقعیت را از آن ها بپرسم... چطور بفهمم آیا از همه چیز باخبر بوده اند؟... آیا مهر ان هم در جریان بوده؟... فکر کرده بودم اگر جوابشان مثبت باشد چه باید بکنم؟... بابت ظمی که در حق من و زندگی ام روا داشته بودند چه باید بگویم

...چطور گله کنم؟... چطور پدر و مادرم را که داغ عزیزشان هنوز بر دلشان بود بازخواست

کنم؟... اگر بفهمم برادرم، محرم اسرارم، نزدیک ترین رفیقم از همه چیز باخبر بوده و

پنهانکاری پیشه کرده... آخ... من چطور باید از برادر یکه دیگر نداشتم دلگیر میشدم؟... نه

... من تاب تحمل شنیدن این واقعی ت سهمگین را نداشتم... من تحمل ظهور این درد

نو پا را دیگر نداشتم... من تاب تحمل بار این غم و تحمیل بار غمی دیگر بر گرده ی پدر و

مادر راهم نداشتم... این بود که از خیر پرس و جو از ایشان گذشتم... منیکه جایی در قلبم

برای یک غصه ی جدید نداشتم... لاقلا به این زودی نداشتم...

نگاهم روی دیوار بی نقش و نگار خشک شده بود... هنوز بهت و ناباوری رهیم نکرده بود...

برای بار هزارم شنیده هایم را مرور میکردم و بیشتر و بیشتر غرق حیرت میشدم... در

عرض چند دقیقه با هجوم سیل آسای واقعیت مواجه شده بودم و هنوز پس از گذشت چند

ساعت اسیر امواجش بودم... انگار که هرچه دیده و شنیده بودم خواب بوده... یا کابوس بوده

حتی... دستم را بالابرده گونه ای را که با سیلی نواخته بود لمس کردم، هنوز پوست صورتم

ملتهب بود و مطمئن بودم رد انگشتانش بوضوح روی گونه ام پیداست... فکر کردم شاید اگر

آن سیلی نبود هنوز هم به واقعی بودن آنچه دیده و شنیده بودم شک داشتم... شنیده
 هاییکه پاسخ بسیاری از سوال های این سال هاییم بود... پاسخ چراهاییم... گمشده هاییم... او
 گفته بود و انگار که با هر جمله اش تکه های پازلیکه مدت ها بود در پیکامل کردنش بودم
 را سر جایشان گذاشته بود... پاسخ سوال هاییکه دو سال تمام در پی یافتن جوابشان بودم را
 یکجا داده بود... سوال هاییکه برای یافتن پاسخشان

تمام خاطرات مشترکمان را دوباره و دوباره زندگی کرده بودم از مرورشان زجرک شده
 بودم، شاید لا به لای آن خاطرات حرفی، سخنی، چیزی از دلیل رفتنش دستگیرم شود... که
 نشده بود...

ولی حالا و امروز با شنیدن سخنان انگار که نور به مغزم پاشیده بود که همه چیز به روشنی
 روز در مقابل چشمانم جان گرفته بود... تازه داشت دلیل بسیاری از رفتارهایم برایم
 روشن میشد..

آن مقاومتش در برابر اصرار من به کوهنوردی... آن فاصله گرفتن ها... آن کبودی لب
 ها و آن اواخر حتی زیر چشمانش... سرفه هایمدام... و غم عمیق ریخته در چشمانش که هر
 روز پررنگ تر از روز پیش میشد... و حسرتی که وقت هاییکه به صورتم خیره می ماند از
 نگاهش شره میکرد... آن دوری جستن های روزهای آخر... چطور اینهمه نشانه را

دیده و نفهمیده بودم؟... من چطور شریک زندگی ای بودم؟... چه شریک غم و شادی ای
 بودم که نه غمش را دیده بودم، نه فهمیده بودم و او که انگار از من ناامید شده بود که در
 نهایت از خی ر شراکتان گذشته بود...

من چه همسری بودم که نفهمیده بودم چه غوغایی در سر همسرم به پاست؟
 من چه رفیقی بودم،؟

چه دوستی بودم؟... چه همراه به درد نخوری بودم، آنقدر که حتی به قدر یک درد دل از راز سینه اش باخبرم نکرده بود مبادا تنهایش بگذارم...

من چه همدمی بودم که او از ترس رها کردنش دردهایش را برای خودش نگاه داشته بود... به روزهای تنهایی اش فکر میکردم به اینکه با آن قلب ناتوان چه بر او گذشته بود؟... بی من روزهایش چگونه گذشتند بود؟... اصلاً چه فکری کرده بود؟... اینکه رهایش میکنم؟... مرا اینطور شناخته بود؟...

منی که جانم را برای یک نگاهش می دادم درست در بزنگاه بیماری تنهایش میگذاشتم؟... دلخوری آمد و جای دلسوزی را گرفت... قهر آمد و جای غم را گرفت... این حق من نبود... حق من بی خبری نبود... حق من رانده شدن نبود... باید به من می گفت
 ...نباید این کمترین حق را از من دریغ میکرد...

باید همان روزها همه چیز را به من میگفت... همان روزهایی که کلافگی از سر و رویش میباری د... روزهایی که نگاهش غزل خدا حافظی میخواند...

...همان روزها باید رازش را فاش

میکرد... باید به من فرصت انتخاب میداد...

هرگز او را بخاطر پنهانکاری اش نمیبخشیدم... هرگز...

دست انداختم و گیسویم را از پشت کمرم جلو کشیدم و به عادت وقت های عصبانیتم
 حرصی شروع به باز کردنش کردم...چشمم به طره ی موهایم بود که همان لحظه تصویری از
 آخرین روزهای بودنش مقابل چشمانم زنده شد، یادش آمد و دنیا یم را غم گرفت...یاد آن
 آخرین شبه ایکه داشتمش ...

پشت درب خانه ایستاده بودم ...خانه ایکه تا چند هفته ی دیگر خانه ی مشترکمان میشد
 ...خانه ی صورتی عزیزم

از پنجشنبه ی پیش ندیده بودمش ...هرچه زنگ زده اصرار کرده بودم به دیدارم نیامده
 بود و اجازه نداده بود به دیدارش بروم ...چند قرار مهم را بهانه کرده دست به سرم کرده
 بود و من زودباور هم بهانه هایش را باور کرده به انتظار شبه مانده بودم ...صبح شبه با
 شوقی زاید الوصف و عشقیکه هر روز و هرلحظه در قلبم بیشتر شعله ور میشد به سمت
 شرکت پرواز کرده بودم زودتر از همیشه در محل کارم حاضر شده خود را به اتاقش
 رسانده بودم که با دیدن جای خالی اش پشت میز و جمله ی منشیکه گفته بود

_اقای مهندس تماس گرفتن فرمودن کسالت دارن، امروز تشریف نمیارن

دل آشوبه جای شوق دیدار را گرفته بود ...سابقه نداشت در هیچ شرایطی در محل کار
 حاضر نباشد ...سابقه نداشت پاسخ تماس هایم را ندهد ... اما آن شبه انگارت صمیم به خرق
 عادت گرفت ه بود که نه در شرکت پیدایش شده بود و نه تماس هایم را پاسخگ و بود ...و
 من آنقدر دلشوره به جانم افتاده بود که با نهایت سرعتی که در توان داشتم خود را به خان ه
 اش برسانم ... وقتی هرچ ه

زنگ در را فشرده بودم و بی جواب مانده بود... کلی د انداخته وارد ساختمان شده و خود را پشت واحد رسانده بودم که با دیدن کفش‌ها پیش پشت در دل آشوبه ام صد چندان شده بود... چه بلایی سرش آمده بود که در را به رویم باز نمی‌کرد؟... به سرعت کلید را در قفل انداخته خواستم بچرخانمش که در به ضربی باز شد و دستم در هوا معلق ماند... سرم بالا رفت که با دیدنش مات حال و احوالش در جا ماندم که با اخم‌های در هم نگاهم می‌کرد... رنگ پریده بود و حلقه‌ی سیاه دور چشمانش پررنگ‌تر از همیشه بود... موهای بهم ریخته و ته ریش چند روزه چهره‌اش را خسته و بی‌رمق نشان میداد و آن اخم‌های گره‌کرده و نگاه‌سرد که هیچ شباهتی به نگاه‌های منی‌اش نداشت...

نفهمیدم چطور لب‌های فاصله گرفته ام را به هم رساندم و لب‌زدم - سلام
 اخمش غلیظ‌تر شد و بی‌توجه به سلامم با لحنیکه لرز به جانم انداخت گفت

_ اینجا چیکار میکنی؟

از دیدنم خوشحال نبود؟... معلوم است که نه... کدام آدم خوشحالی آنطور چهره‌اش سخت میشد و کلامش سرد... بد خلقی‌اش را گذاشتم پایکسالتیکه منشی گفته بود...
 لبخندی زده جواب دادم

_ منشی شرکت گفت انگار حالت خوب نیست... نگرانت شدم اومدم

پیشت... کار بدی کردم؟

برای لحظه‌ای نگاهش غمگین شد و چهره‌اش کمی از آن سختی درآمد... سری به دو

طرف تکان داد و با حالت خفه ایلب زد _ نه

در چهره‌اش که درد را فریاد میزد دقیق شدم و گفتم

چی شده؟...سرماخوردی؟

نگاهش جوری بود انگار که برای آخرین بار تماشای م میکن د

تسری به دو طرف تکان داد و گفت

تمام شب بیدار بودم... صب دیدم خیلی خسته ام گفتم بمون م خونه استراحت کن م

بلافاصله جواب دادم - کار خویبکردی

ناگهان انگار که تازه متوجه جمله اش شده باشم اخم در هم کشیده گله مند گفت م

چقدر من بهت گفتم خواهش کردم شبا کار نکنی... نگا کن چشمات به چه روزی افتاده

...هر بار میبینمت دورشون کبودتره... چرا به فکر سلامتیت نیستی؟

دست بالا برد و با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمانش رافشرد وقتی جواب داد

فکر م مشغول بودم خوابم نمیبیر د

پاسخش متعجبم کرد که بلافاصله پرسیدم - مشغول چی؟...لابد

قرارداد جدید شرکت

همان لحظه چشمم به دستش افتاد که همچنان بند دستگیره بود... جوری لای در ایستاده

بود انگار که میخواست مانع ورودم به خانه شود... ابرو بالا انداختم و با لحن شیطنت آمیزی

گفت م - حالا چرا درو ول نمیکنی... نکنه میخوای رام ندی تو... میترسی نذارم بخوابی؟

و بی آنکه منتظر جوابش شوم کفش هایم را از پا کنده پی ش رفتم... وادارش کردم

دستگیره را رها کرده کنار بکشد... وقتی پا داخل خانه گذاشتم در حالیکه مقنعه ام را

برمیداشتم گفتم م - مطمئن باش مزاحم خوابت نمی شم... به سمتش چرخیدم که دست به

سینه به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد... تیشرت سیاه و شلوار گرمکن سیاهش ظاهرش را هم شبیه ادم های عزادار

کرده بود... چرا حالش را نفهمیدم؟... بی توجه به چهره ی ناراضی

اش دست به دکمه ی مانتوam رسانده با لبخند بزرگی گفت م

_تو برو بخواب منم برات از اون سوپای تره فرنگی میپزم که دو س داری چگونه؟

لبخند تلخش بیشتر شبیه پوزخند بود وقتی جواب داد خوب ه

جوری به در چسبیده بود انگار که از نزدیک شدن به م ن میترسید... دلخور

نگاهش کردم و گفت م _حالا چرا اونجا وایسادی... ناراحتی اومدم؟

نگاه از چشمانم گرفت و سری به دو طرف تکان داد... چرا غمش را ندیدم؟... چرا حالش

را نفهمیدم؟... بدتر لبهایم را آویزان کردم و با دلخوری گفتم

_یه بغل امم نکردی امیر... چت شده تو؟ سر به زیر

انداخت و گفت

_ببخشید من حالم خوب نیس... م یرم بخوابم

و ا رفته تماشاایش کردم که با شانه هایی افتاده به سمت اتاق خوابمان میرفت... اتاقکه

قرار بود تنها چند هفته ی دیگر اتاق مشترکمان باشد که نشد... هرگز نشد... با دیدنش

که وارد اتاق شد حسی مودی قلقلکم داد ...

خودم را به آشپزخانه رسانده

مشغول آشپزی شدم... پس از آن به گوشه کنار خانه ی رویایی ام سر زده فقط برای گذران زمان وسایل را جا به جا کرده مشغول گردگیری شدم... به پیانوی عزیزم که رسیدم میل به نواختن سر انگشتانم را قلقلک داد اما ترسی دم صدای موسیقی از خواب شیرین بیدارش کند که از خیرش گذشتم... مدتی روی مبل نشسته مشغول چرخیدن در دنیای مجازی و تماشای زندگی های مجازی، لبخندهای مجازی و خوشبختی های مجازی شدم اما واقعیت این است که دیگر حواسم پرت نمیشد... نگاهم به صفحه ی گوشی بود اما تمام حواسم جایی در اتاق رو به رویی کنار مردیکه با اخم های در هم و رنگی پریده از من به خواب پناه برده بود... آنقدر فکرش در سرم پررنگ شد تا بالاخره بی تابش شدم... بی اختیار از جا برخاستم که پاهایم به راه افتاد و مرا به سمت درباتاق رساند... از لای در نیمه باز سرک کشیدم... دیدمش که روی تخت دراز کشیده در حالیکه یک پایش راستون کرده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته قفسه ی سین ه اش به آرامی بالا و پایین میشد چقدر جای سر من آنجا خالی بود... چقدر جای خالی ام در کنارش توی ذوق میزد... دنبال بهانه ای میگشتم تا نزدیکش شوم... همین که جایی در حوالی جاییکه او نفس میکشید، نفسم یکشدم هم بر ای من بس بود... بالاخره حریف خودم نشدم در آرام و بی صدا پیش کردم و داخل شدم... نرم نرمک جلو رفتم و مقابل آینه نشستم... تصویرش در آینه پیدا بود و من از آنجا میتوانستم یک دل سی ر تماشایش

کنم... در حال تماشا ییش بودم که برای لحظه ای نگاهم به تصوی ر

خودم افتاد... موهایم را به شکل آشفته ای پشت گوش زده بودم و تارهای بهم ریخته اش این سو و آن سو روی شانها ایم ریخته بود... صبح آنقدر عجله داشتم که نرسیده بودم

ببافمشان و حالا به قول مادرم شبیه خانوم هاویشام شده بودم ... لب به دندان گرفته فکر کردم همان بهتر که خواب بود و مرا با این ظاهر آشفته تماشا نکرده بود...

به دنبال برس ام روی میز آرایش چشم گرداندم ... نبود ... تنها برس سیاه رنگ خودش بود که پای آینه به چشم میخورد ... متعجب نگاهش کردم مطمئن بودم آخرین بار برس من هم کنارش بود...

اما حالا ... دست انداختم و کشوی میز را بیرون کشیدم که برس صورتی رنگ در انتهایکشو به چشمم خورد ... شانه بالا انداخته و بی توجه به آنچه اتفاق افتاده برش داشتم و شروع به شانه زدن کردم...

آن روز نفه میده بودم داشت نشانه هایمرا پنهان میکرد ... چرا نفهمیده بودم؟

مشغول شانه زدن موها یم شدم و در همان حال مشغول خیال پردازی درباره ی مراسم عروسی و رخت سپیدی شدم که هرگز بر تنم ننشست ... به تاجی فکر کردم که هرگز روی موهایم ننشست و به دست ه گل یکه هرگز دستانم به عطرش آغشته نشد ... غرق خیال پردازی بودم که با حس سنگینی نگاهی چشمم به آینه افتاد ... دیدمش که همانطور دراز کش دستش را استون سرش کرده و محو تماشای آینه است ... چرا حواسم به حسرت ریخته در چشمانش نبود؟...

با دیدن چشمانش لبخندی به لب نشانده خیره به تصویر آینه ه گفت م

_صحت خواب... خوب خوابیدی؟

تصویر مرد در آینه سخنی نگفت تنها پلک هایش را باز و بسته کرد و همانطور مات تصویرم ماند ... از حالت نگاهش به خنده افتادم و گفت م

_به چی اینجوری زل ز دی؟ با مکئی طولانی لب
باز کرد...

_موهات توی نور خیلی قشنگ م یشن ...انگار یه عالم طلا لا به لای موهاته
لبخند خجولی به تعریفش زدم که ناگهان با فکری از جا پری دم ...هنوز هم دنبال بهانه ای
برای نزدیک تر بودن و لمس شدن میگشتم که خودش دستم داده بود... پیش رفتم و روی
لبه ی تخت نشستم ...به محض نشستن دیدم که در جا نشست ...همان لحظه چرخیدم و
پشت به او چهارزانو شدم، در همان حال بر س را بالا گرفتم و گفت م

_حالا که بنظرت انقد قشنگن زحمت بافتنشونم میفته گردن خودت
دستش برای گرفتنش پیش نیامد که از سر شانه نگاهش کردم ...با حالت معذبی نگاهم
کرد و با صدای گرفته ای گفت
من ...بلد نیستم ابرو بالا انداخته
گفت م

_مگه میشه؟...یعنی تا حالا موهای سایه رو نبافتی؟ سر به دو طرف تکان
داد و لب زد نه که گفت م

_کاری نداره که موهارو سه قسمت میکنی بعد به نوبت تیک ه هایکناری رو میاری روی
قسمت وسط ... به همین راحت ی

سپس سر چرخانده با نگاه به تصویرش در آینه که چشم ب ه موهایم دوخته بود م
ادامه دادم _یکم که تمرین کن ی یاد میگیری

با کم ی مکث سر بالا آورد و خیره به تصویرم گفت _بذار بینم چیکار میکنم

لبخندی به صورتش پاشیدم که چشم گرفت و نفسش را فوت کرد...خزیدن دستانش را لا به لای موهایم حس کردم و قلبم زیر و رو شد...محو تماشایش بودم که با اخمکمرنگ با موهایم درگیر بود...اندک اندک دیدم که اخمهایش باز شد و لحظاتی بعد لبهایش جنبید و صدای زمزمه اش در گوشم نشست...ملودی اش آشنا بود بارها آن را نواخته بودم اما چیزی از کلامش متوجه نمیشدم ساچین اوجون هورمزل ر (سرگیسو را نمیافند)

گولو غنچه دیمزلز ساری گلی ن

(غنچه ی گل را نمیچینند عروس مو طلایی)

بو سودا نه سودادیر سنی منه ورمزل ر

(این چه حکمتی ست که تو را به من نمی دهند) نینیم آمان

آمان...ساری گلی ن

(چه کنم امان امان...عروس مو طلایی)

به اینجا که رسید صدایش شکست و ترانه را نیمه کاره گذاشت...با تعجب به تصویرش نگاه میکردم که همان لحظه دستش همراه گیسوی بافته شده از سرشانه ام پیش آمده...با کم ی مکث دست بالا برده گرفتمش که به سرعت از جا برخاست و با گامهای بلند از اتاق بیرون زد...مات و مبهوت بر جا مانده بودم

...نمیدانستم ناگهان چه شد که آنطور بهم ریخت و رفت بعده ا که از زندگی ام رفت و من ماندم خاطراتش سراغ آن ترانه رفتم... با فهمیدن معنی اش تازه فهمیدم او از روزها قبل در تدارک رفتن بود و من ساده لوح بی خبر در تدارک جشنجشن به او رسیدن

با رفتنش از تخت پایین رفتم و از اتاق خارج شدم... به دنبالش در خانه چشم گرداندم که مقابل پنجره ی قدی سالن

دیدمش... آنجا ایستاده بود در حال یکه دستانش را پس سرش قلاب کرده و به منظره ی شهر زل زده بود

با گام هایی نرم پیش رفته شانه به شانه اش ایستادم... نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد... اخم هایش در هم فرو رفته بود و کلافگی از وجناتش میبایرد... به رسم دلجویی دست بالا برده پشت شانه اش گداشتم و صدایش زدم

امیر

بی آنکه نگاهم کند جواب داد

جان امی ر

واقعا من جانم بودم؟... چطور از جانم گذشته بود؟ خیره به نیمرخش

نجوا گونه گفت م

_نمیخواهی بگی چی شده؟... چند وقته خیلی تو خودتی... اتفاق ی افتاده؟... مشکلی برات پیش اومده؟

دیدم که دستانش پایین افتاد... نفسش را سنگین بیرون فرستاد و خیره به رو به رو

جواب داد _همین روزا حل میشه

از جوابش چی زی عایدم نشد که گفت م - به من نمیگی ؟

دیدم که سیبک گلویش بالا و پایی ن شد و سرش را به معنی نه به دو طرف تکان داد

کمی به سمتش مایل شدم تا صورتش را ببینم و با لحن نرم ی پرسیدم

...، وقتی حل شد به من میگی ی ؟

بالاخره دل از پنجره کند ... سرش زیر افتاد و با صدایی خشدار گفت

خودت میفهم ی

چرا بغضش را نفهمیدم ... چرا برق اشک نگاهش را ن دیده گرفتم ؟ ... چرا بیشتر اصرار

نکردم ؟ مثل احمق ها لبخندی زدم و گفتم

... پس الان ناراحت نباش دیگه ... وقتی اینشکلی میشی من غص ه ام همیشه

به سمتم چرخید دستش بالا آم د

و نرم روی گونه ام نشست لبخندش شبیه هرچیز غم انگیزی بود الا لبخند وقتی با انگشت

شست گونه ام را نوازش کرد و گفت - تموم میشه

و حیف که من علم غیب نداشتم تا بفهمم منظورش تمام شدن عمر روزهای با هم بودنمان

است ... به خیال خام خودم خواستم حالش را خوب کنم که پرسیدم

... میخوای برات جان مریمو بزمن حالت خوب شه ؟ چهره اش به آنی

سخت شد وقتی جواب داد - بز ن

و من نواختم ... دقایق طولانی نواختم و او تکیه به ساز داده در

سکوت تماشا می کرد ... مرا که نمیدانستم آن آخری ن باریست که انگشتان دستم کلاویه
ها را لمس میکنند... پس از او دیگر دست م به هیچ سازی نرفت و گوشم هیچ آوازی
نشنید...

هنگام خدا حافظی وقتی مقابل درب خانه ایستاده بودیم و من به شدت در حال کلنجار رفتن با
خود بودم به سمتش چرخیدم و گفتم م _زود خوب شو باشه؟
به جای جواب به لبخند کجی بسنده کرد ... انقدر غریبه شده بود که برای حرف زدن هم
معذب بودم ... انگار که حرف هایم تمام شده بود منی که کنار او دریای کلمات میشدم حالا
کویری شده بودم لمیزرع که حتی نمی توانست جمله ای سرهم کند در آخر هم چیزی بر
زبانم نیامد که پس از نگاه ی طولانی به صورتش چشم گرفتم و در حالیکه دست به
دستگیره میگرفتم م با حالت غمگینی نجوا کردم

-خدا حافظ

خواستم دستگیره را پایین بکشم که صدایش مانع شد -مانی جان
دستم در همان حالت خشک شد...

همان

لحظه صدایش با لحن محزونی در گوشم نشست -معذرت میخوام
با صدای زنگ پیامک گوشی از جا پریدم... انگار گذشته هنوز هم روحم را میبلعید که آنطور
در بی خبری فرو میرفت م... سر پایین

انداخته به دنبال گوشی روی تخت چشم گرداندم که کنار پا میپیدایش کردم ... به هوای آنکه
پیامک از طرف شیده است دست پیش برده برش داشتم ... با خود گفتم لابد یک صفحه بابت

نبودنم در شرکت غر زده ... صفحه ی گوشی را لمس کردم که به محض روشن شدنش با دیدن نامیک ه روی صفحه چشمانم درشت شد و قلبم زار زد... هنوز هم شماره اش در لیست مخاطبانم بود ... هنوز هم به همان شکل سابق ذخیره شده بود ... امیر من! ... و متن پیام یکه تنها دو کلمه بود

_معذرت میخوام

انگار منتظر همین اتفاق بودم به محض خواندن پیامش بغضی که در گلویم ورم کرده راه نفسم را بسته بود ترکیب و صدای هق هق ام اتفاق را برداشت ... دیر بود ... برای معذرت خواستن او و بخشیدن من ... برای گذاشتن و عبور کردن از آنهمه درد ... دیر بود ... سر روی زانو گذاشته از عمق جان گریستم ... دقایق طولانی به آن حال بودم و تک تک دردهایم را میگریستم ... برای خودم برای او برای دردهایم ... برای دردهایش ... برای هر دو مان گریستم ... اشک سیل شده بود و بی امان جاری بود اما دریغ از ذره ای قرار دریغ از ذره ای رهایی ... اشکها هم نمیتوانستند به داد دل بیچاره ام برسند ... اشک ریختم و اشک ریختم اما آرام نگرفتم ... به اندازه ی دو سال ... دو سیصد و شصت و پنج روز و شب حرف نگفته ی تلنبار شده در سینه داشتم و تا آن کهنه حرفها را بیرون نمی ریختم این دل سبک نمیشد و این نفس بالا نمی آمد ... دسر از روی زانو برداشته دم عمیق گرفتم ... پرده ی اشک هنوز مقابل دیدگانم بود صفحه ی گوشی را بالا آورده دوباره به پیامش خیره شدم ... چه روزها که منتظر بازگشتش و شنیدن این دو کلمه مانده بودم اما امروز که بالاخره انتظارم جواب داده بود ... نه تنها سبک نشده بودم که حس میکردم یک کوه روی سینه ام سنگینی میکند ... امروز که فهمیده بودم رفتنش دلیلی غیر از آن هزاران دلیل ی که برایش ساخته بودم داشته ... که ایکاش یکی از آن هزاران بود ... نه این واقعیت تلخ که غم عالم را به جانم ریخته بود

...نفهمیدم کی انگشتانم روی صفحه ی گوشی لغزید و کی کلمات را کنار هم چید و کی برخلاف میل باطنی ام علامت ارسال را لمس کرد ... لحظه ای به خود آمدم که پیام دریافت شده بود

(هرچیزی رو هم که ببخشم بابت پنهان کاریت هرگز نمیتونم ببخشم)
پاسخش زودتر از آنچه که فکرش را بکنی به دستم رسید
(حق داری)...

انگار میدیدمش که سر به زیر مقابلم ایستاده و با پاسخ های کوتاه سعی دارد بحث را از رسیدن به نقطه ی جدل نجات دهد ... کفرم در آمد به آنی تغییر حالت داده چهارزانو نشستم تا تسلط بیشتری روی گوشی داشته باشم و در حالیکه گوشی را میان پنجه هایم میفشردم تند و تند نوشتم

(چطور دلت اومد اون بلا رو سرم بیاری؟ ... میدونی تو این دو سال چی به من گذشت؟ ... چرا راستشو نگفتی؟ ... چرا بهم فرصت انتخاب ندادی؟)

پیامش باز هم موجز و کوتاه بود
(عزیز من! گفتم که مجبور شدم)

آن عزیزم نیکه نوشته بود میخ شد و در چشمم فرو رفت ... خار شد و در قلبم خلید ... هنوز چشمم به آن کلمه بود که یک پیام دیگر در صفحه ی مقابلم ظاهر شد

(البته الان که فکر میکنم درست ترین تصمیم همون بود ... قرار نبود تو پاسوز مریضی و سرنوشت نامعلوم من بشی ... بهترین کار این بود که از زندگیت برم بیرون)

حتی محض رضای خدا پشیمان هم نبود تا شاید آن ندامتش آبی روی آتش دلگیری ام شود... نفسم را کلافه فوت کرده نوشتم (درست ترین و بهترین کار این بود که واقعیتو به خودم بگی و اجازه بدی خودم در مورد زندگی و سرنوشتم تصمیم بگیرم... اصلا مگه نمیگی میترسیدی وقتی واقعیتو میفهم رهاات کنم؟... مگه فکر نمیکردی با فهمیدن جریان بذارمو برم... پس چرا نگفتی تا خودم تصمیم به رفتنمو عملیکنم؟... چرا جای من تصمیم گرفتی؟)

جوابش که از راه رسید با خواندنش برای لحظه ای مات صفحه بر جا ماندم و ذهنم از هر پاسخی عاجز ماند

(شاید چون رها کردن دردش خیلی لیکمتر از رها شدن... اینکه میدیدم تو با شنیدن مریضیم رفتی و تنهام گذاشتی عذابش خیلی بیشتر از این بود که برم و تو خیالم بگم اگه حتی هم چیزی رو میفه مید بازم باهام میموند)

هجوم کلمات به سرم به قدری پرسرعت بود که دستانم از عهده ی نگارششان بر نمی آمدند و من نفهمیدم کی دستم از خیر نوشتن گذشت و شماره اش را گرفت... کی گوشی بالا رفت و به گوشم رسید... تنها وقتی صدایش به گوشم رسید متوجه کارم شدم... صداییکه ته مایه ای از خنده داشت

_زودتر از این منتظر بودم زنگ بزنی

خجالت زده و درمانده از اینکه برای او کتابی سرگشوده ام، لب گزیدم که ادامه داد

_قبل از اینکه چیزی بگی بذار من جمله امو اصلاح کنم...

صدای دم عمیقش را شنیدم که با حالتی نرم انگار که کنار گوشم نجوا کند گفت

مرگ همیشه با از دست دادن همراه... از دست دادن ناگهان ی همه ی عزیزانت... از دست دادنم ترس داره... تنها شدن ترس داره... حتی اسم مرگم باعث ترس آدم میشه... و ترس، منطق آدمو از بین میبره... اون روز ا من یه آدم ترسوی بی منطق شده بودم که هیچ امیدی نداشت... از همچین آدمی نباید انتظار رفتارای معقول داشت

قانع نشده بودم...

هیچ توضیحی برای قلب شکسته ام مرهم نمیشد... عشق م ن بزرگتر از آن بود که ترس از میدان، به درش کند... عشق م ن آسمانی تر از آن بود که مرگ، حریفش باشد... عشق من نامیرا بود... به خدا که عشق من حتی با مرگ خودم هم زوال نمیافت چه رسد به زبانم لال، خیال مرگ او... با دلخوری گفتم... به این میگن عذر بدتر از گناه... هم پنهانکاریکرد هم برای توجیهش تمام احساس منو زیر سوال بردی... چطور فکر کردی من با فهمیدن بیماریت تنهات میذارم؟... به قول خودت من کی و کجا بی وفا بیم رو نشون دادم؟... کجا خودمو رفیق نیمه راه نشون دادم که همچین قضاوتی در موردم کردی؟... مگه خودت نگفته بودی ازدواج شراکت تو غم ها و خوشی هاست؟... چطور فکر کردی من موقع غم و مریضی شراکتمون رو بهم میزنم؟...

سکوت، سکوت و سکوت لحظاتی طولانی تنها چیزی بود که به گوشم میرسید... دیگر داشتم از پاسخ گویی اش ناامید میشدم که بالاخره صدای ش با حالت خفه ای به گوشم رسید

-درست میگی

حتی تاییدش هم دردی از دلخوری ام دوانمیکرد هنوز دلم پر بود که به سرعت گفتم

_میبینی توام منو اشتباه قضاوت کردی... در حالیکه خودت تحمل قضاوت غلط منو
نداشتی و بهم سیلی زدی

صدای آهش بوضوح به گوشم رسید سپس با لحن نرمی گفت -بازم معذرت میخوام...
مکتیکرد و ادامه داد

_تو درست گفتی اون سیلی حق من بود

هنوز هم طاقت دلگیری اش را نداشتم...هنوز هم غمش برایم سنگین بود که نخواستم بیش
از این با یادآوریکارش آزارش بدهم... با لحن شیطنت آمیزی گفتم

-پس یکی طلبت

با جوابش بی اختیار لبخند روی لبم نقش بست

_گردن من از موباریکتره

برای چند لحظه سکوت بینمان نشست...نمیدانستم او به چه فکر میکند اما من به این فکر
میکردم که چقدر همه چیز شبیه آن روزها شده... روزهاییکه تازه پایش به زندگی ام باز
شده بود... روزهاییکه شنیدن صدایش از پشت گوشی مثل شنیدن گوشنوازترین سمفونی
دنیا بود... برای من که عمری با موسیقی زیسته بودم این صدا حیات بخش ترین موسیقی بود
...فکر کردم چه زود کینه ها در حال رنگ باختن است...چه راحت توانسته با کلامش یخ های
اطراف قلبم را ها کند و مجبور به ذوب شدنشان بکند...کلامش از دنیای فکر بیرونم کشی د
_میگم...

انگار زیادیدر گذشته غرق بودم که بی هوالب زدم

جانم

بلافاصله متوجه گندیکه زده بودم شدم... دست بالا برده انگشت سبابه ام را گزیدم ...
انگار او هم غافلگیر شده بود که برای چند لحظه سکوت کرد و سپس با لحن ملایمی به
حرف آم د _ بنظرت میتونیم و ببخشی ؟

چیزی شبیه امید در دلم سوسوزد ... چیزی شبیه امید به شروعی دوباره ... قلبم شروع به
تپش های ریتم دار کرد و لبخندم عمق گرفت که با جمله ی بعدش به آن کورسورنگ
باخت و لبخندم جمع شد

_ حالا که قراره باهم همکار باشیم دلم نمیخواد کینه و خصومت ی بینمون باشه ... بهتره
هرچیکه گذشته رو کنار بذاریم و مثل اینکه تازه باهم آشنا شدیم از نو همکاری کنیم
از حرص دندان بهم میساییم دم ... میخواست گذشته را کنار بگذارم؟ ... آن عاشقانه
های عزیز را دور بریزم؟ ... آن روزهای نورباران و شب های آفتابی را فراموش کنم
... یعنی خودش فراموش کرده بود؟؟؟؟ انقدر بی عاطفه بود و من خبر
نداشتم؟ ... انقدر سنگدل؟ ... انقدر... کلامش میان افکارم آمد

_ حالا میتونم امیدوار باشم که منو ببخشی ؟

اخم هایم در هم رفته بود و خون خونم را میخورد وقتی لب باز کردم و محض تلافی در
حالیکه لحنم به تندی میزد جواب دادم _ فکر نمیکنم ... کاریکه با من کردی قابل بخشش
نیست ... شمام خیلی به خودت امید نده ...

جمله اش در میان تقه ایکه به در میخورد گم شد _ ولی من همه ی
تلاشمو میکنم که بتونی ببخشی ...

صدای مادر که به گوشم رسید باعث شد هول زده از جا پریم _ ماندانا ... بی داری مامان ؟

نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمت در اتاق رفتم، مبادا ناغافل در را باز کند و با صورت سرخ سیلی خورده ام مواجه شود

... آنوقت دیگر از سوال های ناتمامش خلاصی نداشتم ... همانطور که خودم را به در باتاق میرساندم پچ زدم

_ مامانم اومد من باید برم

با صدا به حرفم خندید که دست به دهنی گوشی گرفته صدا بالا بردم و خطاب به مادر گفتم _ دارم لباس عوض میکنم مامان

صدای مادر در حالیکه دورتر میشد به گوشم رسید

_ لباستو عوض کردی بیا پایین صبحانه بخوریم مامان جان و من با چشمیکه به زبان

آوردم دست از دهانه ی گوشی برداشتم که صدایش به گوشم رسید

_ قبلا شجاع تر بودی

اشاره اش داغ شد و دلم را سوزاند ... یاد روزگاریکه نیمه شب دور از چشم مهران خود

را به خانه اش میرساندم تا شده ساعتی را مهمانش باشم ... حسرت بود ... با حسرت لب

زدم

_ قبلا یه کوه تو زندگیم داشتم که با بودنش از هیچی نمیترسیدم نفسش را در گوشی فوت

کرد ... کلافه اش کرده ب ودم انگار و البته جواییکه داد هم این را ثابت کرد

اونیکه تو کوه می دیدی تپه ام نبوده...

گوشی به دست ماتم برده بود که بلافاصله ادامه داد _ سعیکن
خوباستراحت کنی ... فردا میبینم ت

و بی خداحافظی تماس را قطع کرد ... هنوز هم عادتش را حفظ کرده بود ... هرگز نمیگفت
خداحافظ ... به جای آن، کلمه ی پایان صحبت ها و دیدارهایش میبینم بود ... میگفت از
خداحافظی بدش می آید ... حس تلخ جدایی دارد هرچند کوتاه ... هرچند به فاصله ی یک
دیدار تا دیدار بعد ... خداحافظی را دوست نداشت ... اما یکبار از آن استفاده کرده بود ... تنها
یکبار ... آن جا که انتهای نامه اش نوشته بود خداحافظ ماندانا

و زیرش خط کشیده نوشته بود امیر حسنی

و آنجا بود که من فهمیده بودم آن خط، خط پایان امیر و من ی ست

رو به روی پدر پشت میز صبحانه نشسته بودم ... دقایق طولانی مقابل آینه مشغول زدن کرم
پودر و رژ گونه به صورتم بودم شاید رد انگشتانش را روی گونه ام پنهان کند ... کاش چیزی
هم پیدا میشد تا رد حسرتش را در قلبم مخفی کند ... کاش ...

نگاهم دقایق طولانی بود که خیره ی حرکات بی حواس پدر بود ... جسمش آنجا مقابل من بود
اما هوش و حواسش جایی دیگر

... لحظات طولانی بود که لقمه ی آماده را در یک دستش بلا تکلیف نگه داشته بود و با
دست دیگر همینطور چایش را هم میزد ... متعجب چشم از دستانش گرفته به صورتش زل
زد ... نگاه خیره اش به میز چسبیده بود و کنده نمیشد ... در صورتش چشم گرداندم، از
ظاهر مرتب همیشگی اش خبری نبود ... پدریکه حتی بعد از مهران ظاهر آراسته اش را

حفظ کرده بود امروز در بهم ریخته ترین شمایل تمام زندگی اش بود... در کمال تعجب ته ریش داشت و سیبیل های از بنا گوش در رفته اش انگار پایین افتاده بودند... مو هایش از همیشه جوگندمی تر بود و چشمانش سرخ... انگار او هم به درد بی خوابی دچار شده بود... به دنبال فهمیدن حالش سر چرخانده به مادر که در حال سرکشیدن لیوانش ریش بود سوالی نگاه کردم و بی صدالب زدم چی شده؟

لیوان را که پایین آورد... شانه بالا انداخت و با پایین کشیدن لب هایش نمیدانم را حال ی ام کرد... فهمیدم از جانب مادر هم چیزی عای دم نخواهد شد که دوباره چشم به پدر دوخته صدایش زدم

بابا

بوضوح از جا پرید... قاشق از دستش رها شد... چشمانش بالا آمد و خیره به صورتم جواب داد

جانم بابا سرم را به سمتی مایل کرده پرسیدم

خوبین؟

کمی خیره خیره نگاهم کرد... یک سال بود که اینطور تماشا می میکرد... میدانستم در صورت من مهران را میبیند... میدانستم و میسوختم و هر بار که نگاهش به صورتم دوخته میشد آرزو میکردم کاش شبیه مهران نبودم... همانطور منتظر به چشمانش چشم دوخته بودم که به زحمت لب جنباند... خوبم بابا... تو خوبی؟... تونستی کارتو تموم کنی؟ فکر کردم در واقع او کار را تمام کرده بود و گرنه من که هرچه رشته بودم به دست خود پنبه کردم... پلک روی هم گذاشته

جواب داد م

_بله خداروشکر تموم شد

و بعد با یادآوری ناگهانی چیز یادامه دادم _البته نمیدونم

کارفرما خوشش اومده یا نه لبخند خسته ای ب ه صورتم

پاشید و گفت

_مگه میشه خوشش نیاد؟...من مطمئنم الان دارن از خوش ی پس میفتن که یه خانوم

مهندس هنرمند رو پروژه اشون کار کرده

از جملاتش به خنده افتادم و گفتم

_قضیه ی بچه سوسکه اس ؟ از بالای چشم نگاهم

کرد و گفت

_من سوسکم پدرسوخته ؟

خجالت زده خندیدم و در حالیکه دست به صورتم گرفته بودم جواب داد م

_ببخشید اصلا حواسم نبود

همان لحظه صدای مادر می ان بحثمان آم د

_انقد سر به سرش نذار محسن... بذار ببینم این مدیرعامل بی انصافشون برای چی این بچه

رو شب تو شرکت نگه داشته ابرو هایم از حرف مادر بالا پری د سر به سمتش چرخانده

گفت م _مگه من بچه ام که بخوان به زور نگهم دارن مامان...خودم خواستم بمونم اونجا

تمرکز بیشتر بود در جوابم اخی به چهره نشاند و گفت

...یه دختر جوون، نصف شب تو شر کتیکه هیچ کس توش نیست چه کار میکنه؟... فکر نکردی یه موقع دزدی مردم آزاری چی زی بیاد اونجا زبونم لال بلایی سرت بیاره؟ ترسیدم مقابل نگاه مادر دوام نیاورده بند را آب بدهم که چشم دزدیدم و در حالیکه با دستم روی میز دایره های فرضی میکشیدم جواب دادم

...تنها نبودم... مدیر عامل مونم بود

سکوت سنگینی برای چند لحظه در فضا حاکم شد که وادارم کرد سر بالا برده نگاهش کنم که با نگاه ی عجیب گفت - به چه مناسبت؟

به چه مناسبت؟... واقعا به چه مناسبت تا صبح پا به پای م بیدار مانده بود؟... چرا نرفته بود؟... به یاد چشمان تشنه ی خوابش افتادم... به یاد چهره ی خسته اش... مرا راهی کرده بود و خود با وجود خستگی مانده بود تا کار نیمه تمام مرا تمام کند... و بعد گفته بود فقط همکار همیم... کدام همکاری اینطور دلسوز همکارش است کدام مدیری اینطور حواسش به زیر دستش است

...باز هم خنکای حسی روح بخش زیر پوستم دوی د و حال دل م را خوب کرد... به چشمان منتظر مادر زل زدم و جواب دادم - احتمالا مونده بود که مراقب من باشه!

امیر حسین

با هین بلندی از خواب پریدم و در جا نیم خیز شدم... نفس های تندم قفسه ی سینه ام را به سوزش انداخته بود و گلویم جوری خشک بود که هرچه میکردم نمیتوانستم آب دهانم را فرو دهم

...دست بالا برده روی گلویم گذاشتم... خیس عرق بود... تمام تنم

خیس عرق بود جوریکه تیشترتم به تنم چسبیده بود و اعصاب

بهم ریخته ام را به هم ریخته تر میکرد... دست انداختم و بی توجه به وضعیت قلبم و مراقبت از سرما، تیشترت را از تن بیرون کشیدم و عرق دور گردن و سینه ام را گرفتم... کابوس های لعنتی... تمامی نداشتند انگار... هر شب و هر شب در خواب هایم تکرار میشدند...

هر شب مرا تا مرز دیوانگی میکشانند... هر شب همان تصویر تکراری مهمان خواب های آشفته ام میشد و من که هیچ راه فراری از آن نداشتم... خوابم تل ریسمانی دست و پایم را میبست و من مثل محکوم به شکنجه ناگزیر به تماشا بودم... تا جاییکه روح سرگردانم به جسم بازگردد و من از آن غل و زنجیر رها شوم... در جا چرخیده خود را به لبه ی تخت کشاندم و پاها یم را روی زمین گذاشتم... آرنج هایم را به زان وانم تکیه داده سر به زیر انداختم بلکه کمی راه نفسم باز شود

سینه ام به خس خس افتاده بود و من مثل هر شب نگران قلب ی بودم که به سینه ام وصله پینه شده بود که شروع به دم و بازدم های عمیق کردم بلکه کمی قرار بگیرد اما مگر میشد؟... مگر تصویر نگاه دلگیر مرد درون خواب هایم میگذاشت؟... تصویر ی که انگار پشت پلک هایم حک شده بود و مرا گاهی آنقدر عاجز میکرد که میخواستم چشمانم را از حدقه دریاورم شاید این عذاب برای همیشه تمام شود... باز هم به خوابم آمده بود... با همان نگاه گله مند مقابلم ایستاده در سکوت سخن ها گفته بود... و من که درمانده از نفهمیدن حرف نگاهش به تکاپو افتاده بودم

...صدایش زده بودم...

-مهران

جواب م همان نگاه خیره بود که امشب به تاسف آغشته شده

بود... فکر کرده بودم لابد از گفته ها یم باخبر شده ... روح بود دیگر،

به هر کجا که میخواست سرک میکشید ... گفته ها را میدید و میشنید ... لابد آن سیلی را هم

دیده بود ... آخ ... بیشتر به دست و پا زدن افتادم و در حالیکه دست به سویس دراز کرده

بودم گفتم _ من قولمو نشکستم مهران... قسممو نشکستم ... فقط خواستم ازم متنفر نباشه

... فقط خواستم ...

قدم ی به سمتش برداشتم که بی آنکه گام ی بردارد به عقب رفت ... شتابزده پیشتر رفتم و او

دورتر شد و من عاجزانه نالیدم

- نمیخواستم اذیتش کنم ... فقط م یخواستم ...

همان لحظه اتفاقی افتاد که در از دیدنش در جا خشکیدم لب ها یش برای اولین بار جنید و

صدایش با لحنی غریب که مو به تنم راست میکرد در گوشم نشست

- کمکم ک ن

صدایش انگار که از اعماق چاه ی مخوف به گوشم میرسید ... فضای خالی هم اطراف به

رعب و وحشتم اضافه میکرد انگار که هر دو در هوا معلق باشیم ... جایی در ناکجا ...

ترسیده نگاهش کردم و پرسیدم

_ من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟ ... تو که ...

میان حرفم آمد و تکرار کرد

-کمکم ک ن

وحشت هر لحظه بیشتر به دلم میریخت... آب دهانم را فرو دادم و گفت م

_چه کمکی؟... بگو چیکار باید بکنم؟

فقط نگاه کرد... هیچ پاسخی به سوالم نداد.. تنها با عجز و التماس به صورتم چشم دوخته بود

که اندک اندک شروع به دور شدن کرد... انگار که کسی از غیباور ا عقب میکشید... هنوز

جواب سوال هایم را نگرفته بودم... هنوز نفهمیده بودم چه از جانم میخواهد و حالا که لب

به سخن گشوده بود نمیخواست م این فرصت را از دست بدهم... با گام های بلند به

سمتش رفتم که دور و دور تر میشد در همان حال صد ا زدم

_بگو... بگو چیکار باید بکنم

داشت از دست م میرفت... کم کم قدم هایم را سرعت بخشیدم و بعد به سمتش دویدم... به

سمت او که با بیچارگی نگاهم میکرد و دور میشد... داشت در تاریکی محو میشد... دستم را

به امید گرفتنش به سمتش دراز کرده نامش را فریاد زدم -مهران

که همان لحظه از صدای فریاد خودم از خواب پریدم... هنوز

درگیر آن خواب و جمله اش بودم که سرم را میان دستانم گرفت م و نالیدم

_چی از جونم میخوای؟... چرا راحتم نمیذاری؟

:برای لحظاتی در آن حال ماندم و در تاریکی اتاق زل زدم

...جوری ظلمات بود که اگر باریکه ی نور از گوشه ی پرده ی کیپ شده ی پنجره سرک

نمیکشید قطعا خیال میکردم کور شده ام

نمیدانستم چه ساعتی از شباست و من پس از آنهمه کلنچار که با ذهن آشفته ام رفته بودم کی به خواب رفته و اصلا چند ساعت خوابیده بودم... دستم را به سمت پاتختی دراز کرده کورمال کورمال پی گوشی ام گشتم که بالاخره لمسش کردم... وقتی گوشی را مقابل صورتم گرفته کلید روشن شدن صفحه را زدم برای یک لحظه حجم زیادی نور به شبکیه ی چشمانم هجوم آورد که باعث شد بلافاصله چشم ببندم... چند لحظه ای در آن حال ماندم و سپس به آرامی پلک گشودم که با دیدن پیامک روی صفحه ابروهایم بالا پرید...

من میتونم مدارک پزشکی تو ببینم؟

نام و شماره ی همراهش را مدت ها پیش یعنی دو سال پی ش همزمان با خط زدن حضورش از زندگی ام، از صفحه ی گو ش ی ام پاک کرده بودم و امروز که داشتم دوباره آن شماره را روی صفحه و حافظه ی گوشی هک میکردم در لحظه نامی برایش انتخاب کرده بودم... نامیکه بسیار متناسب حضور دوباره اش بنظر می رسید دژاوو

نگاهم روی صفحه بالا رفت و به ساعت رسید سه ی بعد از نیمه شب بود... دوباره به ساعت ارسال پیامش چشم دو ختم... زمان ارسالش همین چهار دقیقه ی پی ش بود... پس یعنی هنوز

نخوابیده بود... هنوز درگیر سوالات بیشمارش بود... این را میشد از متن پیام یکه ارسال کرده بود فهمید... فکر کردم دیشب هم تا صبح نخوابیده بود و این بیخوابی ها قطعاً کار دستش میداد آن هم با آن میگردن سختیکه میتوانست به راحتی از پا

بیاندازدش... بی اختیار اخم هایم در هم رفت و شروع به نوشتن کردم

چرا نخوابیدی؟

بلافاصله پیام جدید روی صفحه ظاهر شد

«خوابم نمیبیره ... شما چرا بیداری؟ ...»

نور گوشی چشمانم را اذیت میکرد ... از جا برخاسته به سمت پنجره ی اتاق رفتم و پرده را بالا کشیدم ... با تابش نور ماهتاب اندکی روشنی وارد اتاقم شد و دیدم را بهبود بخشید ... همانجا ایستادم و روی صفحه ی گوشی نوشت م

«خواب بودم من!»

و نوشتم برادرت به عادت هرشب بیخوابم کرد که جواب داد _ببخشید نمیخواستم مزاحم خوابت شم ... ولی نتونستم تا صبح صبر کنم ... گفتم یادآور یکنم که موقع رفتن به شرکت مدارکو برداری

میتوانستم حتی حالت چهره اش را تصور کنم ... میتوانست م بینمش که انگشت سبابه اش را به دندان گرفته و مضطرب نگاهم میکند ... هنوز هم باور نکرده بود ... ی ا شاید تازه از شوک ساعات اول خارج میشد ... مثل من که تا روزها نداشتنش را باور نداشتم ... لب روی هم فشرده نوشتم

_هنوزم شک داری؟

پاسخیکه دریافت کردم هیچ ربطی به سوالم نداشت -میشه زنگ بزنی؟

برای یک لحظه به روزهای آغازین باهم بودنمان پرتاب شدم ... به آن نیمه شب هاییکه ساعت ها پشت گوشی برایم از عشق میگفت ... واقعیت این است که آن روزها او عاشق تر بود ... حس و حالش زنده تر و پرشور تر بود ... من اگر تنها دوستش داشتم او یک عاشق تمام عیار بود که بی چشم داشت تمام احساسش را به پایم میریخت و ذره ذره عشقش را مثل

پیچکی دور قلب م میتنید و قلب من... قلب ناسورِ ناسور من ... روزی اسیر آن پیچک شد و روزی فهمیدم درگیر عشقش شده ام که دیگر

نداشتمش... صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید به خود آمدم... اصلاً نفهمیده بودم کی با او ت ماس گرفته ام وقت ی صدای نجوایش که گفت

الو

به گوشم رسید خاطراتش یرین گذشته کامم را شیرین کرد... لبخند روی لب م نقش بست و دلم شور جوانی گرفت که با شیطنت گفت م

من که خواستم بهت همه چی رو ثابت کنم خودت نخواستی

اونوقت الان مطمئن بودی راست گفتم و راحت گرفته بودی خوابیده بودی

صدایش که انگار کنار گوشم پیچ میزد دلم را زیر و رو کرد

... هوایش را کردم... من چطور فکر کرده بودم عشق را م یثود د فن کرد؟...

اصلاً باورم نمیشه... انگار دارم خواب میبینم... هرچی بیشتر میگذره و بیشتر فکر

میکنم ام وضعیت بدتر میشه...

و بعد با حالتی درمانده ادامه داد

کاش اگه خوابه من زودتر بیدار شم

خواستم بگویم کاش نداشتن تو خواب بود... من بیدار میشدم و میدیدم سرت روی سینه

ام نشسته و تو با لب های نیمه باز غرق رویاهای شیرینی... درست مثل آن روزها... دست

بالا برده با انگشت اشاره روی هره ی پنجره کشیدم و گفت م

نه خوابه ... نه خیال ... منم تا مدت ها آرزو میکردم همه چی ی ه خواب باشه و من بیدار شم و ببینم قلبم صحیح و سالمه و دکتر احتمال زنده موندن بعد عملمو پنجاه پنجاه نگفت ن صدایش با آن لحن غمگین جگرم را سوزاند

میدونی از صب تا حالا همه اش به چی فکر میکنم؟

در جوابش سکوت کرده منتظر به خیابان برف ی آنسوی پنجره زل زدم که خود جواب داد

فکر میکنم کاش واقعا رفته بودیدنبال زندگی و خوشی خودت و من فکر میکردم حدااقل خوشبختی ... تا اینکه فکر کنم تو این دوسال تنها بدون من چه عذابکشیدی و من نفهمیدم صدایش لرزید و من نفسم تنگ شد وقت یادامه داد

من تو بی خبری ازت کینه به دل گرفتم و نفهمیدم چی به سرت اومده ... نداشتیکه بفهمم

... نداشتیکه باشم ... چرا؟ ... چرا امیرح سین؟ ... از صبح تا حالا هزار بار از خودم پرسیدم

چرا؟ ... چرا نخواستی پیشت بمونم؟ ... من ... من ...

بغضش ترکیب و صدای هق هق آهسته اش کبابم کرد ... دستمبی اختیار مشت شده بود و دندان هایم روی هم چفت بود ... نه می توانستم حرفی بزنم و نه تاب تحمل این حالش را داشتم

... درماندگی ای بزرگ تر از این هم میشد؟ ... آن امیرحسینیک ه گفته بودهم از یک طرف

خنجر شده بود و قلبم را شکافته بود

... نفسم را فوت کردم و محض آرام کردنش گفتم

گذشته دیگه ... خوبی ابد ... تلخ یا شیرین هرچیکه بوده گذشته ... نه میشه برش
گردوند نه میشه تغییرش داد... چر ابا یادآوری مداومش خودتو عذاب می دی ؟
میان گریه جواب داد

نمیتونم بهش ف کر نکنم ... نمیتونم به این راحتی بگم گذشته و خودمو راحت کنم ...
دو سال از عمر من این وسط به عذاب گذشته ... با فکر به اینکه زن کاملی نبودم ... دوست
داشتنی نبودم ... خواستنی نبودم

مدام با این فکر ا تو خودم شکستم ... زخم زبونای مردم ام نمک روی زخم شد ... حالا
میفهمم هیچی اونطوری که من فکر میکردم نبوده ... میفهمم تمام اون دو سال تو گرفتار بودی
و من نفهمیدم ... درد کشیدی و من نفهمیدم ... حالا فکر میکنی درد من فقط اینه؟ ... نه ... درد من
اینه که فکر میکنم همه از قضی ه باخبر بودن و ازم مخفی کردن ... از صب تا الان هزار بار اون
روزا رو مرور کردم

دستم بالا رفته لای موهایم چنگ شده بود ... افکارش داشت نگران کننده میشد ... تا کجا قرار
بود پی ش برود؟ ... تا کجا قرار بود دنبال سوال هایش برود ... با جمله ی بعدش فهمیدم
عنقریب است که همه چیز فاش شود

میدونی اون روز ا هیچ کس از رفتن تو ناراحت نشد ... مامان و بابا اصلا عصبانی نشدن
... هیچوقت پشت سرت حرفی نزدن ... گله ای نکردن ... زیاد ی آروم بودن ... انگار نه انگار
که دومادشون دخترشونو ول کرده ... یه جویری رفتار میکردن انگار که ... انگار که از

خداشون بوده ...حتی...حتی اون روز که سر خاک مهران دیدنت مامان بغلت کرد انگار هیچ دلخوری ای بینتون نبوده... اینا عجیب نیست؟

کاش تمامش میکرد ...کاش بیشتر پیگیر نمیشد ...ولی تمامشکه نمیکرد هیچ مصرتر به کنکاش در گذشته ادامه میداد

_تازه مهران که رفتارش خیلی عجیب تر بود ... انگار همون آدم ی نبود که انقد اصرار به ازدواج ما داشت

پلک هایم را محکم روی هم فشردم ... صدایی در سرم پیچی د از زندگی مانا برو بیرون!

پلک که باز کردم جمله اش آب سردی بود که بر سرم ریخت _اصلا...اصلا مهران مجبورم کرد اون برگه ها رو امضا کنم ...دائم میگفت...

طاقتم طاق شد که محض پایان آن شکنجه گفت م

_با مرور این چیزا به کجا میخوای برسی؟ آه عمیقش را شنیدم که با لحن محزونی پرسید؟

_بنظرت مهران از همه چی خبر داشته؟...ممکنه اون دوست دکترش بهش حرفی زده باشه?...پس چرا...

امشب چه شب وحشتناکی بود ...آب دهانم را به سختی فرو دادم و خفه لب زدم

_هرچیکه بوده گذشته مانا

بی توجه به حرف م انگار که اصلا نشنیده باشد گفت

به تو حرفی نزد؟... اصلا به روت نی آورد؟...

پوزخند روی لبم نشست و لب زدم حرفی نزده؟... آن فریادها

آن اصرارها... آن تهدیدها... آن... حرف؟... در جا چرخیدم... به شیشه ی پنجره تکیه دادم

سرما ی شیشه که به سرشانه هایم رسید کمی از التهاب درونم کاسته شد و من لب جنبانده با

لحنی آرام و نجوا گونه جوریکه متقاعدش کنم از خیر فهمیدن بگذرد جواب دادم

انقدر گذشته رو شخم نزن... انقد زیر و روش نکن... فهمیدن این چیزا هیچ دردی ازت دو

انمیکنه... جز اینکه ممکنه چیزای ی بفهمیکه باعث آزار بیشترت بشه... به جای ی خوندم

حتی خا ک تمیزترین باغچه ها رو هم اگه زیر و رو کنی حتما چنتا کرم توش پیدا

میشه... فکر کن تو پیگیر بشی و چیزایی رو بشنوی و بفهم ی که هیچ دلت نمیخواد... آی ا

فهمیدنش جز ناراحتی از دست نزدیکانت عای دی برات داره؟... جز گله و دلخوری فایده

ی دیگه ای داره؟... فکر کن بین فهمیدن اتفاقای گذشته ارزششو داره تو از برادرت که

دستش از دنیا کوتاهه دلگیر بش ی

گریه اش بند آمده بود که با صدای گرفته ای جواب داد

نه

سری تکان دادم و گفتم

پس رهاش کن... گذشته هرچیکه بوده گذشته... درگیر ش نباش... برای تو

بیخبری بهترین چیزه بهت اطمینان میدم

برای لحظاتی سکوت بینمان جاری شد تا در نهایت او بود که به حرف آمد

_شاید این راه درست باشه... چون اصلا طاقت ندارم که بدونم نزدیکانم از همه چی
 باخبر بودن و پنهانکاریکردن...مخصوصا مهران...
 بغض صدایش را دو رگه کرد و او کلام برید که محض پایان بحث و تمام شدن آن حجم
 فشار که بر اعصاب و روانم وارد شده بود گفت م
 _آفرین بهترین کارو میکنی...الانم برو بخواب تا میگرنت عود نکرده...چون فردا هیچ
 عذر و بهونه ای رو برای حاضر نشدن سر کارت ازت قبول نمیکنم
 و بعد با یادآوری جلسه یکاری امروز ادامه دادم
 _و محض اطلاعاتون طرحتون بسیار به چشم کارفرما اومده و باید طی بیست روز آینده طرح
 جامع کل پروژه رو تحویلشون بدیم سکوتش میگفت که حال خوشی ندارد و من اصرار
 داشتم حال و هوایش را کمی عوض کنم که گفت م
 _تمام طراحیکارم خودت انجام میدی... اصلا دلم نمیخواد کارو بدیدست بچه های تیمت
 که باز یه چیز بی در و پیکر تحویل بدن
 هیچ در این عالم نبود انگار که به گفتن باشه ای اکتفا کرد...لب باز کردم تا چیزی بگویم
 که کلمه ی بعدش مانع شد
 _میگم...

از فکر اینکه مبادا باز سوالی از گذشته پیرسد نفسم را سنگین بیرون داده کلافه گفت

م

_بگو

با مکثی نسبتاً طولانی پرسید

_ الان حالت خوبه؟... مشکلی نداری؟... قلبت ... یعنی وضعیت قلبت خوبه؟...

پس از دو سال لبخندی واقعی روی لبم نقش بست ... شاید حتی این واقعی ترین و عمیق ترین لبخند تمام عمرم بود... نسیمی خنک در سینه ام شروع به وزیدن کرد و قلب درون سینه ام با زیباترین نغمه ی تمام عمرم نواخت که جواب دادم الان خیلی خوبم... خیلی خوب

سپس لبخندم پهن تر شد و بی‌هوا پرسیدم -تو خوبی؟

صدای خنده اش... صدای زندگی... صدای خوشبختی بود که زمزمه وار جواب داد
خوبم

داشت عنان دلم از دستم در میرفت... داشت برایش میرفت... و وای به روزیکه این دل دوباره بی‌طاقت میشد... آنوقت من چطور باید هر روز دیدن و خواستن و نداشتنش را تاب می‌آوردم... چطور به این اسب سرکش دلدادگی لگام می‌زدم... چطور؟... با یادآوری نشدن‌ها بود که بی‌اختیار در قالب جدی خودم فرو رفتم و گفتم

_ خوبه... حالا که خوبی زودتر برو بخواب تا بتونیسر وقت بیدار شی... چون تاخیر بیشتر از پنج دقیقه رو قبول نمیکنم و اگه پنج دقیقه بشه شیش دقیقه حقوق کل روزت رو کسر میکنم نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت

_ کم کم داشتم شک میکردم که خودتی... خوب شد اینجوری خیالم راحت شد که همون مردِ سنگی سابق لبخند روی لبم تلخ تر از تلخ بود وقتی لب‌زدم -شب به خیر و جوابش که با شنیدنش مطمئن بودم تا صبح خواب به چشمانم حرام خواهد بود

شب من تا ابد برای به خیر شدن به نفرو کم داره...

مانا

نگاهم میخ صفحه ی مانیتور بود و انگشتم روی موس پد بالا و

پایین میشد... صفحات و تصاویر جدید یک به یک مقابل چشمانم قرار میگرفت و به ثانیه ای نکشیده با جمله ی به درد نمیخوره ی زیر لبی ام جا پیش را به تصویر دیگری میداد... چند ساعتی بود که درگیر دنیای اینترنت بودم تا شاید طرحی، ایده ای، نقشی به درد بخور به چشمم بخورد و به دلم بنشیند... شاید... شاید بتوانم دست به قلم شوم و طرحی بکشم که حداقل از نظر خودم قابل قبول باشد اما دریغ از حتی یک تصویر به درد بخور...

طرح های تکراری بودند یا به کار من نمی آمدند... میدانستم تا آخر شب هم که جستجو کنم چیزی دستم را نخواهد گرفت... میدانستم باید به عقل و خرد خودم تکیه کنم... باید فکر کنم و ایده ای درخور ارائه دهم اما آخر با کدام تمرکز؟.. با کدام حواس جمع؟...

اصلا مگر ذهن درهم و برهمانباشته از سوال های بی جواب من جایی برای فکر کردن داشت... آن هم با بیخوابی دوشب گذشته؟... اصلا انگار مغزم خوابا لود بود که در کاسه ی سرم مدام به تنش کش و قوس میداد و باعث میشد کاسه ی سرم تا مرز ترک برداشتن تیر بکشد...

یک دستم را بالا برده پیشانی ام را به کف دستم فشرده نفسم را فوت کردم و با ناامیدی به مانیتور زل زدم... برای یک ساعت خوابارام بی دغدغه له له میزدم... مطمئن بودم اگر تهدید دیشبش با آن لحن جدی نبود یقینا نمیتوانستم صبح خود بی رمق ام را از تخت خواب جدا کرده به سمت شرکت بکشانم... آن هم پنج دقیقه زودتر از وقت مقرر... با همان

لحن جدی بود که گفت گذشته را شخم نزنم... با دلیل و منطق توضیح داده بود که فهمیدن بیشتر به نفعم نیست... که درد مضاعف است... پذیرفته بودم... می دانستم کنکاش بیشتر حاصلی جز پشیمان‌ی و اندوه برایم نخواهد داشت که پذیرفته بودم... حتی خواسته بودم افکار مزاحم و سوالات موذی را که هر یک مشغول جویدن گوشه‌ای از مغزم بودند را یکجا جمع کرده در دور افتاده‌ترین نقطه‌ی مغزم خاکشان کنم... شاید زنده به گور شوند و از نفس بیفتن دست‌شان شاید اینطور برای مدتی نفس راحتی بکشم... تلاش هم کرده بودم... مجدانه و مصرانه، آن گوشه کشیده بودمشان، اما متأسفانه زور آن‌ها به زور من غم‌دیده می‌چربید که از دستم رها شده به گوشه کنار مغزم دویده بودند و حالا هر کدام گوشه‌ای پناه گرفته ساعتی یکبار سرک میکشیدند و مرا تا آستانه‌ی جنون میکشانند وقتی یک صد می‌پرسیدند یعنی همه از قضیه با خبر بودند؟...

با حس واژگونی صندلی به شدت از جا پریدم دست به لبه‌ی میز گرفته‌ی وایی گفتم که همان لحظه چهره‌ی خندان شیده‌ی مقابلم قرار گرفت که در حالیکه از خنده روی پا بند نبود گفت... چته بابا منم... تو هپروتیا

هنوز ضربان قلبم عادی نشده بود که کفری نگاهش کردم و تو پیدم

-واقعا که بیشعوری!

لبخندش ذره‌ای مرنگ نشد... پیش آمد و در حالیکه یکطرفه تنه‌اش را روی میز کارم میکشاند نج‌نچیکرد و گفت گفت

-این چه طرز حرف زدن با یه خانوم متشخصه؟

صندلی را به سمتش چرخانده کلافه از حضور بی موقعش گفت م _ خانوم متشخص شوخی
 خرکی نمیکنه چینی به بینی انداخت و با حالت متاسفی گفت
 _اگه میدونستی بیرون چه عزت و احترامی سر این خانوم متشخص میذارن از
 رفتارت شرمنده میشدی
 درست امروز که هیچ حوصله ی لودگی هایش را نداشتماو از همیشه مصرتر به نمک
 ریختن بود ...بی حوصله صندلی را به حالت اول برگردانده خیره به مانیتور گفت م
 _حساییکبکت خروس میخونه ...چی شده؟
 مشغول تماشای تصویر یک برج بودم که صدایش که هیجان از همه جایش فواره میزد به
 گوشم رسید
 _اگه توام جای من بودی الان کبکت خروس میخوند...آخه ی ه مرد چقدر میتونه آقا باشه
 ...چقدر جنتلمن...چقدر باشخصی ت
 ...چقدر...
 چقدر آسمان و ریسمان بهم میبافت ... انگشتم را بالا کشیده با یک کلیک تصویر را بستم و
 در حال بازکردن تصویر یک مجتم ع تجاری در کانادا بی حوصله گفت م
 _خوبه حالا فهمیدم چقدر همه چی تمومه ...حالا بگو در مورد کی داری حرف میزنی ...باز
 کی دلتو برده؟
 صدایش که به گوشم رسید دستم بی حرکت ماند و نگاهم مات تصویر شد
 _مهندس ستوده دیگه ...مدیرعامل محترم م

برای لحظه ای تصویر از مقابل چشمانم محو شد انگار... هیچ نمیدیدم تنها صدای شیده بود که در حالیکه لحنشهیجان زده تر شده بود ادامه داد

_وای مانا باورت همیشه چقدر تحویلم گرفت... گفته بود امروز برم پیشش برای برآورد هزینه های پروژهِ الهیه... وقتی رفت م داخل اتاقش دونفر اونجا بودن که انگار خیلی ام آدم حسابی بودن... ولی به محض اینکه منو دید صحبتش با اونا رو نصفه گذاشت و اومد جلوی در اتاق...

چقدر با احترام برخورد کرد... چقدر بابت تداخل جلسه ها عذر خواهی کرد... چقدر مودبانه... تهشم یه لبخند جذاب بهم زد و گفت که بعدا حتما جبران میکنه

گردنم انگار خشک شده بود که سرم به سمتش نم یچرخیدم... دهانم به تلخی زهر شده بود و حسی نفرت انگی ز درونم میجوشید... به زحمت سر چرخانده نگاهش کردم که بادی به غبغب

انداخت و با افتخار، انگار که مثلاً قله ی قاف را فتح کرده گفت... چقدرم خاکیه... باورت همیشه موقع برگشت خودش درو برام باز کرد و با کلی تعارف و تکلم راهیم کرد نگاهم به صورتش بود و حواسم در پی یافتن نام آن حسیک ه هر لحظه بیشتر در وجودم میجو شید...

نامش دلگیری بود؟... اندوه؟... حسرت؟... با جمله ای که گفت بالاخره چرا غمی در سرم روشن شد و نام آن حس درخشی د

_به خدا من مخ اینو میزنم مانا... حالا ببین کی گفت م

حسادت... حسادت بود که آنطور وجودم را میسوزاند... قلبم را، مغزم را، ریشه هایم را میسوزاند... دلم میخواست میتوانستم یک دیوار بلند بسازم که دست شیده که سهل است دست هیچ بنی بشری به او نرسد... کاش میشد اصلاً شیده از اینجا میرفت... نکند بتواند خودش را در قلب تازه کار او جا کند؟! ... این قلب که به من تعلق نداشت... من که سهمی در این قلب نونوار شده نداشتم... جای من در آن قلب دور انداخته شده بود... همان که شب ها سرم رویش مینشست و نوای تپش هایش لالایی ام میشد... وحشت بود که آمد و برای از پا درآوردنم همدست حسادت شد... نکند این قلب جدید خانه ی شیده شود... نکند... با صدای شیده نگاهم قفل چشمانش شد

چیه؟!... قیافت چرا این شکلی شده؟...

چقدر شیده در این لحظه در چشمم دوست نداشتنی بود... یعنی این دختر همان شیده ی لوند و جذاب روزهای پیش بود؟... چقدر دلم نمیخواست بینمش... لب زدم

چجوری؟

انگار که اصلاً سوالم را نشنیده باشد در عالم خودش بود که پرسید

_میگم تو که میگی سه سال همکارش بودی نمیدونی از چی خوشش میاد... چه تیپ

شخصیتی براش جذابه... خلاصه اش کنم چجوری میشه توجهشو جلب کرد؟

دلم داشت زیر و رو میشد... کاش زودتر میرفت... کاش برای همیشه میرفت

تلاش کردم لحنم آرام و بی تفاوت باشد وقتی به مردم ک چشمانش زل زده

جواب دادم

_از آدمای آویزون خوشش نییاد... سعیکن زیاد دور و برش نپلکی... کافیه بفهمه دوشش داری تا دلشو بزنی و برای همیشه ولت کنه... اگه میخوای تو چشمش جذاب باشی ازش دور بمون نگاهش موشکافانه در صورتتم میچرخید که ترسیده از افشای راز درون سینه ام چشم گرفتم... همان لحظه با حالت مشکوکی گفت

_انگار خیلی به اخلاقیات واردی

پوزخندی بی هوا روی لبم سبز شد که جواب دادم

_شناخت زیادی نمیخواد... زیاد یاد م رکیه اگه ذره ای احساس کنه کسی مزاحمشه جوری حالشو میگیره که دیگه هوس نکنه از ده فرسخیش رد شه

وارفته نگاهم میکرد که به سمت لپ تاپ چرخیدم و در حالیکه خودم را مشغول کار نشان میدادم گفت م

_شیده من خیلیکار دارم یه پروژه ی مهم دستمه... اگه میشه یه وقت دیگه همدی که رو بینیم

بادش حسابی خوابیده بود... دیگه در ظاهرش از آن شور و شوق لحظات اول خبری نبود که از روی میز پایین رفت ت و با گفتن -باشه پس تا بعد راهش را کشید و رفت نگاهم پشت سرش روان بود و در دل به خود ناسزا میگفتم... چه موجود حسود نفرت انگیزی شده بودم

سال ها بود از این حس دور بودم... سال ها بود که حسادت از من دور بود... ولی امروز دیده بودم با قدرت تمام برگشته تا هستی ام را به آتش بکشد... حسی چرک و سیاه که مرا از

خود بیزار میکرد... حسی آشنا که مرا به گذشته پیوند میزد... به پنج سال پیش... به روزهای شروع کارم در شرکت

سه هفته بود که در شرکت مشغول کار بودم... هر روز راس ساعت هشت صبح وارد ساختمان شرکت شده بودم... تمام مدت، تا

چهار بعدازظهر اتود زده یا پشت مانیتور تری دی مکس کار کرده

بودم و راس ساعت چهار شرکت را ترک کرده بودم... بدون اینکه محض رضای خدا یکی از

طرح‌هایم مورد قبول واقع شده باشد یا اصلاً کار مفیدی به من سپرده شده باشد... در

واقع تنها یک

کار تکراری را هر روز انجام داده بودم بی آنکه عایدی برایم داشته

باشد... حس به درد نخور بودن تلخ بود... اما آنچه که آزارم میداد این نبود... آنچه برایم عذ

ابالیم بود تحمل بی توجهی مردی بود که روزی سایه اش را با تیر میزد، اما حالا در کمال

حیرت، در به در یک نگاه وی را به اندازه‌ی شده یک جمله یکوتاه، هم صحبتی اش بودم

نمیدانم چه برس را احساسم آمده... چه مرگم شده بود که آن مرد آنطور برایم مهم شده

بود... فقط میدانستم میخواهم نگاهش را داشته باشم...

اینکه هر روز میدیدمش... شده حتی در چند قدمی ام اما به قدر ثانیه‌ای سهمی از

نگاهش نداشتم شده بود مایه‌ی عذاب... آن روزها در بخش طراحی شرکت من بودم و سودابه

و دو مرد جوان که همگی تازه کار بودیم و نابلد... و عجبان بود که در آن جمع نابلدان تنها

من بودم که هیچ سهمی از توضیحات و آموزش های او نداشتم... هر روز می آمد... ساعتی در سالن طراحی، آن رو به

رو می ایستاد، درباره ی آنچه که باید انجام میدادی م سخن میگفت... هر بار از ما میخواست چیزی طراحی کنیم... یک بار نمای یک برج، یک بار سالن آمفی تئاتر و یا یک مجتمع... به سوالات پاسخ میداد... به مزه پرانی آن مرد جوان مو بور میخندید... به سودابه و سوالات بی سرو ته اش لبخند میزد... اما به من که میرسید هیچ... نه نگاهی، نه کلامی و نه لبخندی... انگار که اصلا آنجا نیستم... انگار که نامرئی باشم... و در آن میان کسیکه بیشترین سهم توجه و هم کلامی را از او داشت سودابه بود

سودابه ایکه گاهی میخواستم سر به تنش نباشد اصلا... سودابه

ایکه وقتی او آنطور مهربان نگاهش میکرد و در مقابل اشتباهات فاحشش لبخند میزد میخواستم سرم را به میز مقابلم بکوبم حسود شده بودم... داشتم از زور حسادت میمردم... آنقدر که دیگر با سودابه هم نمیجوشیدم و هم کلام نمیشدم... بدبختی آن بود که دلیل اینهمه حرص و جوش را هم نمیفهمیدم... فقط میفهمیدم هر روز بیش از پیش درگیرش میشوم

آن وضعیت زجر آور ادامه داشت تا آن شب... شبی طلایی یک گوشه پشت میز کارم ایستاده و مشغول طراحی بودم که صدای گام هایی به گوشم رسید... صداییکه نزدیک و نزدیک و نزدیک تر میشد... توجهم به صدا جلب شده بود که ناگهان در نزدیکی ام متوقف شد... همان لحظه بوی عطری آشنا در مشامم پیچید... خواستم سر بچرخانم که صدایش در گوشم نشنیدم... خسته نباشی

قلم از دستم رها شد و رو یکاغذ افتاد... خودش بود... این صدای بم خشدار فقط متعلق به او بود... ی عنیمخاطبش من بودم؟... به سرعت سر چرخاندم که درست در یک قدمی ام دیدمش نگاهش درست به صورتم دوخته شده بود و لبخند کنج لبش میگفت که مخاطبش خود خودم بودم

متعجباز این تغییر موضع ناگهانی و توجهش قد راست کرده در حالیکه موهای ریخته روی صورتم را داخل مقنعه هدایت میکردم زمزمه وار جواب دادم

-سلامت باشید

نگاه میدزدیم... بیخود و بی جهت دلخور بودم... خودم هم نمیدانستم دردم چیست... مگر ما باهم صنی داشتیم که انطور انتظار توجه داشتیم و حالا بابت بی توجهی اش دلگیر بودم؟... اما دست خودم نبود... این چشمها از تماشایش فراری بودند... به جایکنار کفشهای چرم مشکی رنگش خیره بودم که صدایش را شنیدم - خانوم یگانه

بی هوا سرم بالا رفت که دیدم سر به سمتم مایل کرده انگار که میخواهد صورتم را حتما ببیند و موشکافانه نگاهم میکند... با آن چشمها که وقتی نگاهت را میگرفت دیگر رهایش نمیکرد... نگاهم بند چشمانش بود که لب زدم

_بله

نگاهش موشکافانه شد

-اتفاقی افتاده؟

دوباره داغ دلم تازه شد...چقدر دلم میخواست بابت آن سه هفت ه که مرا نادیده گرفته بود
گلا یه کنم...اما آخر به چه حقی؟...دوباره نگاه گرفته به پیراهن طوسی رنگش زل زدم...
سر به دو طرف تکان دادم و لب زدم

_نه

صدایش باعث شد نگاه بالا بکشم

_ولی انگار ناراحتین...مشکلی پی ش اومده؟...

احمقانه تر از این هم میشد که من از این مرد دلخور باشم؟... این مرد که با این اخم و نگاه
منتظر تماشا میگرد...نگاهم را به صورتش دوختم و با لحن مطمئنی جواب دادم _خیر
...هیچ مشکلی نی س

اخم هایش از هم باز شد...باور کرد؟...وقتی لب زد خوبه مطمئن شدم باور کرده که دست
به سینه شد و گفت

_امروز پدرتونو دیدم از وضعیت کارتون میپرسیدن...تعجب کردم که خودتون حرفی

نزدین و ایشون از من جویا شدن...یه مقدارم نگران شده بودن که نکنه شما از اینجا راضی
نیس تین که هی چ حرفی بهشون نمیزنی ن

واقعیت این بود که من پشیمان بودم...در آن شرکت به شدت احساس غریبی و اضافه بودن
میکردم... هر روز فکر میکردم آخرین روزیست که پا به آن ساختمان میگذارم و در کمال
حیرت فردا صبح دوباره خود را در مسیر شرکت میدیدم...چیزی مرا به سمت آن
ساختمان میکشید و چیزی دورم میکرد و جالباینکه آن جاذبه و دافعه از وجود همین مرد

نشات میگرفت... لحظاتی در سکوت نگاهش کردم سپس آب دهانم را فرو داده با صدایی آهسته جواب دادم

_من عادت ندارم از مسائل محیط کارم تو خونه حرف بزنم...

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و گفت

_درک میکنم... بالاخره مسائل کاری مربوط به همین محیط ه ولی...

لحظه‌ای مکث کرد و لب‌هایش رو روی هم فشرد انگار که برای گفتن تردید داشت ولی در نهایت لب‌گشود

_صادقانه بگم برای منم خیلی عجیبه که یه خانوم انقدر تودار باشن که هیچ صحبتی از

مچی طیکه تازه بهش وارد شدن با خونواده اشون نداشته باشن

انگار منتظر همین تلنگر از جانب او بودم که بی‌هوا لب‌هایم جنیید و حرف دلم بر

زبانم جاری شد

_چیش عجیبه... نکنه انتظار داشتید برم چِ غولی شما رو پیش بابام بکنم

همان لحظه که جمله از دهانم بیرون آمد پشیمان شدم بی‌اختیار دستم بالا رفت و مقابل لب

هایم قرار گرفت... نگاهش کردم که دیدم با چشم‌های درشت شده نگاهم میکند لحظاتی

همانطور نگاهم کرد که دیدم کم‌کم لب‌هایش کش‌آمد و بعد ناگهان به‌خنده افتاد

خندیدن بلد بود؟... چه خوب... نگاهش می‌کردم که با پایان‌ی افت‌ن‌خنده‌اش و با لب‌خندی

بزرگ گفت

...من باز چه خبط و خطایی کردم سرکار خانوم... من که آسه میرم آسه میام مبادا باعث رنجش شما بشم

نمیدانستم چطور گندیکه زده بودم را پاک کنم... فرصتی برای فکر کردن و سر هم کردن توجیهی هم نداشتم که ناچار به عذر خواهی شدم... سر به زیر انداختم و خجالت زده گفتم

...معذرت میخوام منظوری نداشتم

دیدم که یک قدم پیش آمد میدانم چرا تپش قلب گرفتم و بلافاصله بی اختیار قدمی عقب رفتم که صدایش با حالتی نجاگونه به گوشم رسید

-اتفاقاً فکر کنم حرف دلتو زدی...

لحظه ای مکث کرد و سپس با لحن دلجویانه ایادامه داد

...واقعیتش من فکر کردم حضورم آزارت میده بخاطر همین سعی کردم رابطه یکاریمون دورادور باشه... اصلاً فکر نمی‌کردم این کارم باعث سوء تفاهم شه

صداقت گفتارش و اینکه آنطور ذهنم را خوانده بود جایی برای کتمان نمیگذاشت... کمی برای حرف زدن مضطرب بودم که لبه‌ی پایینی مقنعه ام را میان پنجه گرفت و گفت

...راستش من حس کردم شما راضی به بودن من تو این شرکت نیستین و صرفاً به خاطر پدرمه که قبول کردین من اینجا باشم... حس کردم دارین تحمل میکنی... بخاطر همین رفتارتون با من با بقیه فرق داره

جوابم تنها یک سکوت کشدار بود... آنقدر کشدار که وادارم کرد سر بالا برده نگاهش کنم... داشت با ابروهای بالا رفته و نگاهی متعجب تماشایم میکرد که لب هایش جنبید

عجب!

نگاهم کمی پایینی لغزی د و روی دکمه ی باز بالای پیراهنش ثابت ماند که ادامه داد

اتفاقا شما بین اعضای تیم طراحی فعلا از همه بهتری... و محض اطلاع باید بگم که اتفاقا من به آینده یکاری شما بسیار امیدوارم نمیدانم تاثیر سخنش بودی الحن ملایمش که لبخند خجولی

روی لبم نقش بست... همان لحظه انگشت اشاره اش بالا آمد و وادارم کرد نگاهش کنم که با چهره ای جدی اضافه کرد... در ضمن باید بگم اگه کارت از نظر من مورد تایید نبود به سفارش پدر شما که سهله به سفارش پدر خودم قبولت نمیکردم

لحن حرفش باعث شد لبخند بزرگی روی لبم نقش ببندد که با حالت پیروزمندانه ای نگاهم کرد و گفت

خوب مثل اینکه کدورتا رفع شد... حالا میتونیم توافق کنی م لبخندم به آنی جمع شد و با حالتی متعجب پرسیدم -توافق؟

سرش بالا و پایینی شد و لب هایش جنبید

اینکه از این به بعد من با شما مثل بقیه رفتار کنم و راجع به کارات نظر بدم... در عوض شما دیگه دلخور نباشی و فکر ای عجیب غریب در مورد من نکنی...قبوله؟

چه توافقی بهتر از این؟...چه چ ی زی بهتر از اینکه دیگر نگاه از من نمیگرفت... که هم صحبتش میشدم؟... نگاه به نگاهش دوخت ه قاطعانه لب زدم

قبول ه

همان لحظه دیدم که یک ابرویش را بالا داد و با حالتیکه انگار به گفتارم شک دارد

پرسید

پشیمون نم یشی؟

پشیمانی؟... محال بود... محال... سری به دو طرف تکان دادم و با اطمینان جواب داد م

پشیمون نم یش م

اما پشیمان شدم... زودتر از آنچه که فکرش را میکردم پشیمان شدم... ی عنی درست دو هفته بعد، هنگام یکه اولین طراحی رسمی ام را برای شرکت انجام دادم و او با نگاه به نتیجه ی سه شبانه روز تلاش مستمرم به چشمانم زل زد و گفت بدتر از این همیشه

با صدای سحر گذشته را رها کردم و نگاه از صفحه ی مانیتور گرفت م

خانوم مهندس

نگاهش کردم که با گونه های گلگون و نفس های تند منتظر تماشا میگرد... انگار که مسیری را دویده باشد... اخم هایم بی اختیار در هم رفت و پرسیدم

چی شده؟

یک دستش را روی میز ستون تنش کرد و کمی به جلو خم شد

سپس با صداییکه کمی میلرزید گفت

مهندس ستوده یکی از بچه ها رو اخراج کرد...

از شنیدن حرفش به شدت جا خوردم ... با چشمان درشت شده انگار که به گوش هایم شک داشته باشم پرسیدم -چی؟

بیشتر به سمتم مایل شده نگاهی به این سو و آن سو کرد و گفت

من و صحر ا تو آبدارخونه بودیم که آقای رزاق ام اومد نامیکه شنیدم زیادی غریب بود که چشم باریک کرده کلامش را بریدم و گفتم

-رزاقی؟

انگار از سوالم جا خورد که برای چند ثانیه با لب های نیمه باز نگاهم کرد... ولیادامه ی سخن برایش مهم تر بود که تند و تند توضیح داد

همین آقاییکه تازه اومده تو تیممون ... خیلی ام شوخی میکن ه با همه!

با پایان جمله اش تصویر پسر ریز نقش سبزه رو در ذهنم روشن شد که آهانی گفتم و لب زدم

-خوب، بعد؟!

لب به دندان گزید انگار برای گفتنش کمی معذب بود که سرخ و سفید شد و جواب داد

-بعدش... بعدش یه سری حرف نامربوط زد که خوب... بیشتر ر طرف صحبتش صحر ا بود

... منو صحر ا همون لحظه خواستی م بیایم از آبدارخونه بیرون که دست صحر ا رو گرفت تا

جلوشو بگیره... من خواستم پیام پیش شما که همون لحظه مهندس ستوده سر ر سید ، اولیکم

به رزاق توپ و تشر زد بعدم گفت اخراج... هرچقدرم رزاق التماس کرد گوش نداد فقط

گفت پیام به شما بگم زودتر برید تو اتاقشون

گام زاییده بود ... برای به گند کشیده شدن روزم همین یکی را کم داشتم ... حالا باید میرفتم، مقابلش می ایستادم و توپ و تشره‌هایش را تحمل میکردم یا در بهترین حالت به موعظه‌هایش گوش میدادم و در نهایت با گفتن عذر میخوام یا سعی میکنم تکرار نشه بحث را جمع میکردم ... نفسم را فوت کرده با نجوا کردن

_باشه ... ممنون خبر دادی

دو دستم را روی میز ستون کرده به زحمت تن سنگینم را سر پا کردم و با لعنتیکه زیر لب نثار رزاق کردم به سمت درب سالنطراحی به راه افتادم ... هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که رزاق وارد شد با دیدنم دستپاچه پیش آمد ... با صورتی سرخ و در حالیکه چشمانش دودو میزد تته پته کنان گفت

_خانوم مهندس باور کنید من منظور خاصی نداشتم ... فقط میخواستم ...

چشم غره‌ی تیزیکه رفتم کلام را در دهانش نصفه گذاشت و من کلام تندم را هم ضمیمه کردم

_شما همینجا تشریف داشته باشید تا برگردم ... صحبت مهمی باهاتون دارم

و او که با دیدن نگاهم دست و پایش را جمع کرد بی اختیار شانه‌هایش پایین افتاد و سر به زیر لب زد - چشم

با گام‌های بلند به سمت اتاقش می رفتم و در دل به خدا التماس میکردم رحمی به دلش بیاندازد و فقط اشکم را در نیاورد ...

با رسیدن پشت در اتاقش لحظه‌ای ایستادم تا حرفی، سخنی، جمله‌ای برای توجیه افتضاح به بار آمده دست و پا کنم میدانستم تحمل چنین اتفاقی آن هم در شرکت

برایش غیر ممکن است و میخواستم سخنی برای دفاع از خود دست و پا کنم که با شنیدن صدایش نفسم بند رفت

_بفرمایید داخل خانوم مهندس

حرصی دست بالا برده مثنی به پایشانی ام زدم و همزمان خودم را بابت پوشیدن کفش پاشنه دار لعنت کردم... از فردا باید یک جفت کفش تخت بی صدا برای شرکت دست و پا می‌کردم.

دست..

پیش برده دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و در را پیش کردم در کنار رفت و تصویرش در قاب دیدگانم قرار گرفت... آنجا نشسته بود و با اخم‌های درهم نگاهم میکرد... چرا منتظر بودم از جا برخیزد و به استقبالم بیاید؟... ای احوال به خاطر خدا ای کتکان به تنش بدهد و از جا برخیزد؟... اما او انگار نه انگار... سفت و سخت سر جایش نشسته بود و خیره خیره نگاهم میکرد... یک لعنت هم حواله‌ی شیده کردم و سلامی زیر لبی تحویلش داده در رابستم

نگاهش کردم که تنه اش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد، دو دستش را کشیده به لبه‌ی میز گرفت و گفت

_به بچه‌ها نگفتی هر غلط یکه دلشون خواست اینجا نمیتونن بکنن؟

جواب سلامم را هم نداد... لعنت به تو شیده... صدایم را گم کرده بودم بس که ناامید و غمگین شده بودم... حتی می‌لیم به ساختن جمله هم نمی‌کشید که نگاهش کردم و حرفی نزد

...لحظاتی منتظر نگاهم کرد و وقتی دید سخنی از جانب من عایدش نمیشود خود ادامه داد

_خبر داری زی ر گوشت داره چه اتفاقی میفته؟...چطور اون مردک باید بتونه انقد راحت مزاحم همکارش بشه؟...میدونیکه یه خانوم تو محیط کارش باید امنیت جسمی و روانی داشته باشه تا بتونه با آرامش وظایفشو انجام بده...

پوزخند بی اختیاری روی لبم نقش بست...من امنیت روانی داشتم؟...منیکه روح و روانم دست آویز بازی های او شده بود

...دوباره حواسم به سخنانش جلب شد

_اونمیه طراح که کارش نیاز به تمرکز داره...میدونی دخت ر بیچاره چه حالی بود؟... از

ترس داشت میلرزید...گفت اولین باری ام نیس که این اتفاق میفت ه...

شیده کم بود... صحر ا هم اضافه شده بود... اصلا انگار قصد کرده بود مدافع حقوق تمام زنان عالم باشد الا من...دلسوز تمام زنان عالم باشد الا من...دلش برای صحر ا سوخته بود اما به حال م ن

نه...منیکه قلبم را فرش زیر پایش کرده بودم و او بی آنکه حتی نگاه ی به زیرپایش بیاندازد لگد مالش کرده گذشته بود...هم از قلب بی نوایم و هم از من...حسادت بیچاره ام کرده بود...بغض بیخ گلویم را گرفته بود و میخواست نفسم را ببرد...به بدبختی بغض را همراه آب دهانم را قورت دادم و لب باز کرده با صدایی گرفته گفتم

_اون آقا تازه دوماهه عضو تیم ما شده ...من حتی اسمش م نمیدونم چه برسه به اینکه بفهمم
داره چه غلطی میکنه ...خودِ خود خانوم واعظ باید میومد و بهم میگفت که اون آقا مزاحمش
شده که نیومد

سریکه به تاسف تکان داد باعث شد لبهایم را بهم بدوزم...
تنش را پیش کشید دستانش را روی میز قلاب کرده نگاه ملامت گرش را به صورتم
دوخت و گفت

_به این میگن عذر بدتر از گناه ... شما که سر تیمی باید شیش دونگ حواست به زیر
دستیات باشه... نه اینکه بعد دوماه بگ ی هنوز اسم طرفم نمی دونی...مسئولیت این بچه
ها با شماست ...این خلیپاشون کار آموزن، بی تجربه ان، کم سن و سالن هر اتفاق یکه
براشون بیفته ...هر مشکلیکه براشون پیش بیا د انگشت اتهام در وهله ی اول به سمت
شماست ...خواهش میکنم از این به بعد بیشتر دقت کن رو رفتاراشون ...اجازه نده نخاله ها
وارد تیمت بشن ...

نه حوصله ی بحث داشتم و نه اصلا سخنانش جای بحث باقی گذاشته بود ...حق تمام و کمال
با او بود ...در مدت دوماه گذشته آنقدر درگیر سفر و سالگرد مهران و اتفاقات بعد از آمدن
او بودم که بالکل از اعضای تیمم غافل شده بودم که هر دم از باغشان بری میرسید ...نگاه از
چشمانش گرفته با شرمندگی جواب دادم

_بله فرمایشتون درسته سعی میکنم دیگه تکرار نشه اصلا تحمل اینهمه
سردی را هم از جانبش نداشتم که با خوبه ایکه گفت سر بالا بردم و گفت

-حالا میتونم برم ؟

سرش را به نشانه ی موافقت بالا و پایین کرد و گفت

_اون یارو رم ردش کن بره ...مباد ااه و ناله کنه دلت براش بسوزه ...ردش کن بره پیکاش

میخواستم بگویم مثل تو ...مثل تو که دلت برایم نسوخت ... برای تنهایی ام ...برای ب

یکسی ام ... برای بی امیر شدنم ... اما لبهایم تنها به گفتن یک کلمه بسنده کرد

_چشم...

سپس قدمی به عقب برداشته در مقابل نگاهش که حالتی موشکافانه به خود گرفته

بود گفت م -با اجازه

سرش که بالا و پایین شد دستش بالا آمد و با اشاره به در لب زد

-بفرمایید

چرخیدم و دست برای گرفتن دستگیره بالا بردم که با صدایش دستم در هوا معلق ماند

-صبر کن

صدای تکان خوردن صندلی و پس از آن صدای برخورد کفش هایش به سرامیک هایکف

میگفت که به سویم می آی د ...با تعلل دست پایین انداخته در جا چرخیدم که در برابرم

دیدمش ...

نگاهش جستجوگرانه در صورتم میچرخید ...دنبال چه بود؟ ... از چشمانم شروع کرده گرد

صورتم گشت و در آخر سمت چ پ

صورتم ثابت ماند ...لحظاتی در سکوت خیره ام ماند و سپس با حالتی نجواگونه پرسید

خوبی؟

خوب بودم؟... من داشتم از حسادت میمردم... داشتم از غصه دق میکردم... خوب بودم؟... نگاهش هنوز میخ گونه ام بود... دنبال چه بود؟... ناگهان چیزی در سرم جرقه زد... دنبال رد انگشتانش بود... بی اختیار تلخند روی لبم نقش بست و جواب دادم

... شاید رد انگشتات محو شده باشه! دست بالا برده نرم به قفسه ی سینه ام کوییدم و ادامه دادم

... اما رد زخماییکه اینجا زدی تا ابد از بین نمیره

در کسری از ثانیه نگاهش طوفانی شد عضلات فکش منقبض شد و حرصی گفت

... انقد با حرفات منو نسوزون بی انصاف... انقد منو نسوزون

بغضم بالاخره س ر باز کرد... اشک درون چشمخانه ام جوشید و دیدم را تار کرد

... من تورو میسوزنم؟... من خودم سوختم... تو منو سوزوندی

... اصلا... اصلا... شایدم سوختم که دارم تورم میسوزونم یک قطره اشک سماجت کرد و

از چشم بیرون دوی د که تصویرش مقابل چشمانم شفاف شد... د لسوزانه تماشا میکر

د وقتی گفت

... نمیخو ای ببخشی نه؟... نمیخوای فراموش کنی؟...

چه توقعی داشت؟... چطور چنین توقعی داشت

... فراموشی؟... عشق مگر فراموش میشود آخر؟... عشق مثل خون است... مثل نفس... مثل

زندگی... در وجودت، در تک تک سلول هایت لانه دارد... مگر میشود فراموشش کرد؟؟... به

چشمانش زل زدم و بلافاصله پرسیدم

-تو میتونی فراموش کنی؟...

نگاه از چشمانم گرفت و به در خیره شد که مصر تنم را مقابلش کشیدم و خیره به چشمانش دوباره تکرار کردم

_میتونی؟...میتونی گذشته رو فراموش کنی؟

نگاه گرفت به به جایی پشت سرم زل زد مدت ی در آن حال مان د سپس با صدایی خفه لب

زد

_نه

یک کوه، یخ...یک آسمان، برف... یک بهار، باران انگار بر داغ دلم ریخته شد...دلم قرار گرفت انگار...نفسم رفت که تبدیل به دمی عمیق بشود اما همان لحظه چشم از پشت سرم گرف ت ...به چشمانم زل زد و با لحن قاطعی جمله اش را کامل کرد

_ولی دارم همه ی تلاشمو میکنم که فراموش کن م

دوباره آتش شعله ور شد نه برف ماند و نه باران، نه بهار...نه آرام و نه قرار...جگرم سوخت ... از اینهمه بی رحمی آتش گرفت م

...سخت نگاهش کردم و بی هیچ انعطافی گفت م

_منم باید همین کارو بکنم...بنظرم فراموشی بهترین کاره حالت چهره اش از آن سختی در آمد...چیزی در چشمانش به حرف آمد که نه می خواستم و نه م ی توانستم بخوانمش

...سپس با لحن آرامی گفت

_خوبه... اینجوری خودتم کمتر اذیت میشی پوزخندی به
صورتش زدم و گفتم

_ممنون که انقدر نگران اذیت شدن منی خواست لب باز کند که
کلافه میان حرفش رفت م
برم؟

برای لحظاتی خیره نگاهم کرد... از آن نگاه هاییکه وقت ی خب ط و خطایی میکردم نثارم
میکرد

سپس دست هایش را در جیب هایش فرو برد و گفت -بله، به سلامت
احمق بودم... یک حسود حسودِ احمق احمق بدبخت که انتظار داشت در را برایم باز کند... نگاه
حسرت بارم را به دست هایی دوختم که بن د جیب هایش بود... آه شیده کاش دیگر نمی د
یدمت... نفسم را آه مانند بیرون دادم و بی حرف چرخیدم و از اتاق بیرون زدم **امیرحسین**

_بگو جون مامان راست میگی
چشم به چشمان درخشانش دوختم... چه امیدی از این چشم ه ا فواره میزد... چه امید واهی
ای...

دلخور نگاهش کردم و گله کردم

_من تا حالا کی به شما دروغ گفتم که الان با ید برای باور کردن حرفم جون شما رو
قسم بخورم؟

دیدم که از روی مبل تک نفره بلند شد و شتابزده خودش را به کاناپه ای که تنم را رویش رها کرده بودم رساند و در حالیکه کنارم مینشست با لحنی پرشور گفت

_ولش کن این حرفا رو...قشنگ تعریف کن ببینم چی شد از همین میترسیدم ... از همین که وادارم کند مو به موی آنچه که بین من و او گذشته بازگو کنم ... تا آخر حرفی سخنی را دستاویز کرده مارا بهم گره بزند ... چقدر هم برای نگفتن مقاوم ت کرده بودم ...اما آنقدر پرسیده بود و پا پیچ ام شده بود ...آنقدر دلخور شده بود و بق کرده بود تا در نهایت بر ایکنار زدن ابرهای غمِ سایه انداخته بر چهره اش اعتراف کرده بودم و حالا مادر بود که هیجان زده دستم را میان پنجه اش، میفشرد و منتظر نگاهم میکرد ...من چطور دلش را میشکستم؟ ... منیکه هنوز زخم نگاه دلگیرِ ظهر آن صورت معصوم روی قلبم تازه بود ...

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم

چی بگم خوب؟

فشاری به دستم وارد کرد و با اخم خفیفی اخطارگونه گفت -امیرح سین منو سرنگردون ...

چشم درشت کرده بود که تک خنده ای کردم و ناچار لب باز کردم

_من که راست و حسینی اعتراف کردم مادر من ...باهاش حر ف زدم جریان مریضی و اتفاقای بعدشم بهش توضیح دادم خودش را پیشتر کشید و با چشمانیکه چلچراغ شده بود هیجان زده پرسید

خوب بعدش ...؟

سر به دو طرف تکان داده تکرار کردم

بعدش؟

چشم غره ای رفت و تو پید

_بچه جون مثل آدم تعریف کن چی شد...جون به سرم کردی...خوب بگو وقتی قضیه رو

فهمید چی گفت؟...چیکار کردی...؟

چه باید میگفتم...از اشک هایش میگفتم...از گلایه هایش...از

ت...از رد انگشتانم روی صورتش...آخ...کاش دستم میشکس

سر...

به زیر انداخته خیره به دستم که آنطور در پنجه میفشرد جواب دادم

_چی باید میگفت... ناراحت شد...گله کرد که چرا بهش نگفتم

...گفت باید همه چی رو میگفت م و م یذاشتم خودش تصمیم ب گیره

سر بلند کردم که دیدم به آنی چلچراغ جایش را به نم نم باران داده...با اشکیکه از

چشمانش، جاری بود و دلم را خون میکرد گفت

_الهی بمیرم واسه دلش...حق داره طفل معصوم...خدا میدونه این دختر چی کشید...

هر وقت یادم میفته چطور پشت تلفن به من التماس میکرد گوشه رو بدم بهت جیگرم

آتی ش

میگیره...خدا منو ببخشه بهش دروغ گفت م

جگر من هم داشت میسوخت... یعنی خدا مرا بابت شکستن قل ب آن فرشته
میبخشید؟...دمی عمیق گرفتم تا آن گره یکوریکه در گلویم افتاده بود باز شود دست بالا
برده با سر انگشتانم اشک روی گونه اش را پاک م یکردم که با صدایی لرزان پرسید
_بعد از اینکه حرفاتو شنید بخشیدت؟

خدایا...مادر به کجا میخواست بر سد؟...به چه دل بسته بود؟...لب هایم را الحظاتی روی
هم فشردم و در نهایت با صدایی گرفته جواب دادم -نمیدونم آهیکشید و لب زد
_خدا کنه ببخشه...خدا کنه یه فرصت دیگه بهت بده ... شاید بشه که...

نفهمیدم چرا آنطور بهم ریختم...به سرعت از جا برخاستم و گفتم
_خواهش میکنم دوباره شروع نکن ماما...من اگه واقعیتو بهش گفتم فقط بخاطر این بود
که س وء تفاهما رفع شه...که بتونیم تو شرکت باهم چشم تو چشم ش ی م، کار کنیم
،حرف بزنی م

...همین...خواهش میکنم با این فکر و خیالانه خودتو اذیت کن نه منو
با ناامیدی نگاهم کرد و ناباور نالید

-امیرح سی ن

داشت حالم از خودم بهم میخورد...

امروز این دومین امیدی بود که نا امید میکردم...دومین قلبی بود که میشکستم...دومین
عزیزی بود که م ی رنجاندم...هنوز تصویرش با آن امیدیکه در چشمانش شکسته بود و چانه

ی لرزانش مقابل چشمانم بود... چه موجود نفرت انگیزی شده بودم... دستم بالا رفت
و لای موها یم چنگ شد که محکم پلک روی هم فشردم و گفتم

...من یه بار گند زدم به زندگی ای ن دختر... ازم نخواید که یه بار دیگه زندگی و آرامششو
بهم بزدم...

از جا برخاست و کلافه کلامم را برید

...چرا نمیذاری خودش تصمیم بگیره... چرا ارزش نمیپرسی... من مطمئنم مانا هنوزم دلش
با توئه

من هم مطمئن بودم... من عشق را هنوز در اعماق نگاهش میدیدم... با تمام تلاشی که
برای پنهان کردنش میکرد آن عشق بازهم سرک میکشید و خون به جگرم

میکرد... منیکه هرچند دیر اما طعم عاشقی را چشیده بودم و هنوز که هنوز است

گرفتارش بودم... اسیرش بودم... بی چاره اش بودم... اما چه میکردم چه میکردم که عشق و

خودخواهی آیشان با هم در یک جوی نمیرفت... از اینهمه نشدن عاصی شده بودم که بی

اختیار صدا بالا بردم

...اون دختر با من آینده ای نداره مامان... منیکه از فردای خودم خبر ندارم نمیتونم اونو

شریک سرنوشت نامعلومم بکنم... من دست روی قرآن گذاشتم... قسم خوردم باعث

بدبختیش نشم... قسم امو نمیشکنم

چشمم روی نقش ه ی بی نقص مقابلم میچرخید... بالا و پایین

چپ و راست... همینطور نگاه میگرداندم به امید آنکه خطایی، اشتباهی هرچند کوچک در گوشه و کنارش به چشمم

بخورد... نمیدانم چندمین باری بود که به امید یافتن شده یک ایراد ریز، نقشه را بالا و پایین میکردم اما هر چه میگذشتم نامی د تر و کلافه تر میشدم... هیچ چیز به درد بخوری به چشمم نمی آمد تا بتوانم دست آویز یکم برای به اتاق خواندنش... برای دیدنش... برای یک همکلامی هرچند کوتاه بلکه این حس بی قراری و آشفتگی کمی کوتاه بیای د و برای ساعاتی رهایم کند... دو هفته بود که ندیده بودمش... دو هفته بود که دیدارش را از چشمانم دریغ کرده بود

شده بود یک سایهی فراریکه هرچه کرده بودم به گردپایش

نرسیده بودم... جوری می آمد و می رفت و در شرکت میگشت ت که

هم بود و هم هرگاه اراده میکردم بینمش انگار که نبود... حتی نقشه های آماده را هم توسط منشی شرکت به اتاقم فرستاده بود تا این پیغام را برساند که جوری دلگیر است که حتی نمیخواهد لحظه ای ریختم را ببیند... میدانستم با حرف های دیدار آخرمان قلبش را نشانه گرفته بودم و او حالا داشت تلافی قلب شکسته اش را بر سر قلب بی قرارم میاورد... و من که ادعا کرده بودم تلاش میکنم فراموشش کنم و در عرض دو هفته به این روز افتاده بودم که به هر بهانه ای چنگ میزدم و در به در دنبال راهی برای چند دقیقه دیدارش میگذشتم که آن هم میسر نمیشد... این وسط مادر هم با پیگیری های روزانه اش شده بود آتش بیار معرکه ای که درونم به پا بود... اصرار داشت قسم ام را بشکنم... میگفت آن قسم دیگر اعتباری ندارد وقتی سلامتم را باز یافته ام و قلبم دیگر بر ایادامه ی زندگی بهانه جویی نمیکند... گفته بود حالا و امروز همان قدر فردا برای من نامعلوم است که برای دیگران... گفته بود به

خدا اطمینان کنم و از رحمتش ناامید نباشم... آنقدر گفته بود و اصرار ورزیده بود که دو به شک شده بودم... برای پافشاری روی قسم ام مردد بودم... قلبم هوایی شده بود دیگر... بهانه میگرفت و من هم بدم نمی آمد دل به دلش بدهم... بدم نمی آمد یکبار دیگر آن عطر بینظیر یاس را از

گیسوانش به مشام بکشم... بدم نمی آمد که دوباره اشک رکنم باورم نمیشد در عرض چند هفته به اینجا رسیده ام... به اینجا که اینطور برای دیدارش بی تابم... منی که دو سال نداشتمش و تاباورده بودم حال در این دو هفته اینطور حال و روزم آشفته بود... راستی چطور آن دو سال را گذرانده بودم؟... چطور دیوانه نشده بودم؟...

سوالیکه روزها و روزها از خود پرسیده و در نهایت به یک جواب روشن رسیده بودم... در آن دو سال من یک مرد بی آرزو بودم... مردی نامی که به انتظار مرگ نشسته تا کی از راه برسد و دستش را بگیرد... و مرد ناامید یکه دست از زندگی شست ه چشم به راه عشق و معشوق نمی ماند... هیچ چیز او را به زندگی گره نمیزند

او تنها چشم انتظار یک چیز است... مرگ... نه خاطرات، داغ به دلش میگذارد و نه دوری امانش را میبرد و نه یادگاری ها خار چشمش میشود... اما امان از روز یک ه سایهی مرگ از سرت کم شود و میل زندگی در تو بیدار شود آن وقت است که امید می آید و در خانه ی قلبت جاگیر میشود... آن وقت است که دلت شروع به تپیدن میکند... قلبت هوایی میشود... آرزو میکنی

...دلش عشق میخواهد... معشوق میخواهد... دلتنگ میشود... بی قرارش میشوی... حتی اگر برای ابد نتوانی داشته باشی اش...

با صدای تقه ایکه به در خورد

چشم از برگه های روی میز گرفتم و با گفتن بفرمایید سر بالا بردم و منتظر چشم به در دوختم... با باز شدن در و ق رار گرفت ن تکراری ترین تصویر این روزها مقابل چشمانم اعصاب و روانم جوری به هم ریخت که دلم میخواست همان لحظه یک مش ت وسط میز بکویم... دخترک واقعا فکر کرده بود من با سی و پنج سال سن نمیتوانم بفهمم درون سرش چه میگذرد وقتی اینطور با لبخند مثلا خجول مقابلم قرار م یگیرد... واقعا نمیتوانم بفهمم چشمانش چه میگوید؟

تمام تلاشم را کردم تا خشمم فواره نزد اما در نهایت لحنم به تیزی یک خنجر آبدیده بود وقتی در جواب خسته نباشیدیکه با من و من به زبان آورد با اخم های درهم گفتم

_چرا تشریف ن بردید خانوم یعقوبی؟.. فکر کنم ساعت کاری چهل

دقیقه ای باشه که تموم شده...

از لحنم تند و تیزم جاخورد و گره کور ابروانم باعث شد ترسیده نگاهم کند و تته پته کنان جواب دهد

_خوب... حقیقتش اینه که... من... ی... عنی... آقای مهندس م ن دیدم

شما تشریف ن بردید... موندم که اگه چیزی نیاز داشتید...

اخمم غلیظ تر شد... در مورد من چه فکری کرده بود؟... انقدر دله و بوالهوس به نظر میرسیدم که منتظر اشاره ی او باشم... از رفتارش چندشم شد... اخم غلیظ تر شد از جا کنده شدم و در حالیکه با گام های سنگین به سمتش میرفتم با لحن خشکی گفتم

_خداروشکر من هم دستام سالمه هم پاهام ... اگه چیزی نیاز داشته باشم خودم میتونم تهیه کن م...

رو به رویش ایستادم که با صورت سرخ شده سر به زیر انداخت و مقنعه ایکه بوضوح بیشتر از ه همیشه عقب کشیده بود و چیز ی به اینکه از سرش بیفتد نمانده بود جلو کشید که دست به سینه شدم و ادامه دادم

_در ضمن بودن شما در شرایطیکه هیچکس جز م ن و شما توی شرکت نمونده هیچ وجهه ی خوبی براتون نداره ...ممکنه از این کارتون سوء تعبیر بشه یا پشت سرتون حرف هایی زده بشه که براتون دردسر شه ...بنابراین بهتره هرچه زودتر تشریف ببرید نگاهم نکرد و تنها به گفتن بله ای خفه اکتفا کرد که پیش از آنکه در جا بچرخد پرسیدم

_تا اونجاییکه میدونم وسیله ی شخصی ندارید درسته ؟ سرش به سرعت بالا آمد و برق ی به سرعت در نگاهش روشن و خاموش شد که جواب داد
بله درسته

کجخندی به فک ریکه به روشن ی در سرش میخواندم زدم و گفت م

_من کد تخفیف دارم ... یه اسنپ براتون میگیرم که...

انگار بدجور امیدش را ناامید کرده بودم که آن خجالت و سرخ و سفید شدن ها در رفتارش رنگ باخت حرصی ن گاهم کرد و کلامم را برید

_احتیاجی نیس جناب مهندس... خودم میرم لازم نیس زحمت بکشید

ابرو بالا انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم

_باشه هر طور راحتی ن

کارد میزدی خورش در نمی آمد که بی خداحافظ و تنها با گفتن یک با اجازه ی جویده در جا چرخید و با گام هایی تند از مقابلم دور شد... با رفتنش نفسم را فوت کردم و مچ دستم را بالا برده به ساعت خیره شدم... دیگر تقریباً یک ساعت از پایان ساعت اداری میگذشت... از اتاق بیرون زده به سمت سالن طراحی به راه افتادم... هنگامیکه منشی با برگه های طراحی به اتاقم آمده بود حریف زبانم نشده با پرسیدن

_خود خانوم مهندس چرا نقشه ها رو نیاوردن؟ سراغش را گرفته

بودم و منشی با گفتن اینکه

_گویا کار مهمی داشتن تشریف بردن آقای مهندس

با نامی دی به برگه ها خیره شده بودم که با جمله ی بعدش کمی به دیدارش. دلخوش شده بودم _البته گفتن حتما برمیگردن

و من مصر بودم حتما همین امروز بینمش تا حداقل تلخی آن جمله ی نسنجیده را از کامش بشویم... تا همین الان منتظرش ایستاده بودم و آن نقشه ها را هم بهانه ی هم

صحبتی کرده بودم... اما با دیدن جای خالی اش پشت میز گوشه ی سالن فهمیدم باید قیود دیدنش را حداقل برای امروز بزنم... با این فکر روی پاشنه چرخیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم و با برداشتن پالتو و سویچ هایم از شرکت بیرون زدم... تا لحظه ای که درباسانسور باز شد و سوار آسانسور شدم هم چشم به راهش بودم حتی وقت ی وارد پارکینگ شدم هم به

دنبالش در اطراف چشم میگرداندم اما نبود که نبود نه خودش و نه ماشینش... ناچار از خیر جستج و ی بیشتر گذشته پشت رول نشستم و با روشن شدن ماشین با سرعت نسبتا زیادی از پارکینگ بیرون زدم ... به سمت انتها ی خیابان پیچیدم ک ه

با دیدن یک چهره ی آشنا بی اختیار سرعت ماشین را کم کرده به حاشیه ی خیابان کشیدمش... متعجب نگاهش میکردم که با شانه هایی افتاده و چهره ای که غم از آن میبارید زیر بارش برف پیش م ی آمد ... دانه های برف سر شانه ها و روی موهایی که یک طرف صورتش ریخته بود را سفید کرده بود ... معلوم بود دقیقا طولانی در برف پیاده روی کرده که صورتش آنطور گل انداخته بود ... جووری بود انگار که اصلا در این عالم نیست، نگاهش مات بود و گام هایش نامتعادل انگار که به زحمت پاهایش را از جا میکند و پیش میبرد ... به نزدیکی اش رسیده بودم که مرد جوانی از کنارش گذشت و تنه ی محکم می به او زد دیدم که تعادلش به هم خورد اما نه ایستاد و نه حتی سر چرخاند و مرد جوان که ایستاده بود و خطاب به او چیزی م یگفت با دیدن بی توجهی اش راه گرفت و رفت ... حالت چهره اش نگرانم کرده بود ... آن بی حواسی و احوال بهم ریخته دلواپسم کرد که نرم در امتداد پیاده رو و پا به پایش پیش رفتم، در حال یکه سعی میکردم با بوق زدن های پی در پی توجهش را جلب کنم ... اما بی حواس تر از آن بود که متوجه ام شود ... ناچار شیشه را پایین کشیده به نام خواندمش

-مانا مانا

پاهایم را به زحمت دنبال خود میکشیدم و پیش میرفتم

...نمیدانستم به کجا می روم... تنها دلم میخواست بروم و دور شوم... از این دنیای پر از دروغ دور شوم... از این همه ظلم دور شوم... بروم تا مرگ... تا نیستی... سرما تا عمق جانم نفوذ کرده بود، انگشتان پایم سر شده بود و تمام تنم لرز گرفته بود، من اما همچنان پیش میرفتم... نگاه ناباورم به رو به رو بود و پیشم می رفتم... کاش یک نفر پیدا میشد و به من میگفت هر چه دیده و شنیده ام خواب بوده... کاش یک نفر جوری از این کابوس بیدارم میکرد... یک نفر بود که یک سیلی به صورتم مینواخت و از این خواب جنون آمیز رهایم میکرد... باید سراغش میرفتم... باید میرفتم و میگفتم صورتم را به یک سیلی دیگر مهمان کند بلکه...

ضربه ی محکمی به شانم خورد انگار که شانم از جا کنده شد... اما من حتی نتوانستم با ایستم... باید سراغش میرفتم... باید همه چیز را به او میگفتم و میخواستم کمک ام کند تا از این نکتب رها شوم... همچنان کشا

ن کشان رو به جلو میرفتم که با کشیده شدن ناگهانی بازویم از رفتن باز ماندم... ناچار سر چرخاندم که دیدمش... با چهره ای نگران تماشایم میکرد و لب هایش تند و تند بهم میخورد... چیزی میگفت انگار... اما من نمیشنیدم... انگار که کر شده باشم... تنها بخاری را میدیدم که از دهانش بیرون میزد... و چهره اش که هر لحظه آثار نگرانی اش هویدا تر میشد... تکان شدیدی خوردم و این بار صدا به تصویرش اضافه شد

...چی شده مانا؟... حالت خوبه؟

گیج نگاهش کردم... حال خوب بود؟... من همه چیز باخته... منم اعتماد باخته... من باور باخته حال خوب بود؟... حاج و واج از

دیدن ناگهان ی اش لب زدم

ها؟

دست دیگرش بند آن یکی بازوی م شد... سرش را پیش آورد و خیره به چشمانم پرسید

چی شده؟... این چه حال و روزیه؟

نگاهش بین چشمانم در رفت و آمد بود انگار از چشمانم میخواست دردم را بخواند
دردیکه در تمام جانم میپیچید... درد حقیق تیکه خوره شده بودو جانم را میخورد... آتش

شده بود و در میان این برف و سرما مثل کوره قلبم را میسوزاند و من که با دیدنش با
فهمیدنِ واقع ی بودن حضورش انگار که در اوج بی کسی یک پناه پیدا کرده باشم... مثل
کودکیکه با دیدن پدرش زخم و درد زمین خوردنش یادش بیفتد بغضم ترکی د، اشک ها
نه قطره قطره که مثل رودی روی صورتم جاری شد که زبان باز کرده نالیدم

مهران از همه چی خبر داشت... باورت میشه؟... از همه چی

...دکتر صالحی گفت هر هفته جویای احوالت بوده... حتی... نفسم بالا نمی آمد انگار نایژه

هایم هم برای رساندن هوا بخیل شده بودند... دمی از هوای سرد گرفتم شاید آتش

افتاده به جانم سرد تر شود و ادامه دادم

...حتی تا به هفته مونده به فوتش پیگیر کارای درمانت بوده

...درست تو روزاییکه من در به در پیدا کردن یه نشونی از تو بودم... مثل دیوونه ها مدام از

بقیه و خودم میپرسیدم چرا... چرا امیرح سین بی خبر رفت... اون از همه چی خبر داشت و

ازم پنهان کرد ...میدونست تو مریض ی و سکوت کرد ...میدونست ایرانی و لام تا کام
حرفی نزد ...باورت میشه؟...

نگاهش میگفت که جاخورده اما نه آنطور که انتظارش را داشتم

...بیشتر شبیه کسیکه خبری تکراری را در موقعیتی که نباید شنیده ...نه خشمی در نگاهش
بود نه دلخوری نه ح تی ذره ای غم ...هیچ، هیچ ...برای لحظاتی تماشایم کرد و بعد با لحن
ملامت گری گف ت

-آخر کار خودتو کردی آره؟...

انتظار هر برخوردی را داشتم الا این ...چرا دلخور نبود؟...چرا

عصبانی نبود؟...مات نگاهش کردم که با لحن ملایمی گفت _بهت گفته بودم گذشته رو
شخم نزن مانا جان ...بهت گفته بودم فقط خودت اذیت میشی...

او که حال مرا نمیدانست ...او که نمیدانست در روزهای گذشته چه به من گذشته ... او که
نمیدانست وقتی مرا از خود رانده من چه موجود تنهای ناامیدی شدم ...کلامش را بری دم

_نشد ... نتونستم ...فکرش خوره شده بود و مغزم و میخورد ...من حتی دیگه نمیتونستم
سر خاکش برم ...منیکه امکان نداشت پنجشنبه ها نرم پیشش ،دو هفته است بهش سر
نزدم...باید واقعیتو میفهمیدم تا دلم آروم بگی ره

صدایم شکست و اشک با شدت بیشتری روی گونه ام جاری شد و بریده بریده گفتم

چرا ...چرا اینکارو با من کرد؟...

با بدبختی نگاهش میکردم و او با دلسوزی تماشا می‌کرد... لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و چشم در صورت من می‌گرداند... ناگهان قد راست کرد

گفت

بریم تو ماشین... اینجا همیشه صحبت کرد... هم گرم میشی هم حرف می‌زنیم باشه؟

بی مقاومت همراهش به راه افتادم... تمام تنم سر شده بود و سرم انگار روی تنم سنگینی میکرد... چقدر به یک شانه برای گریه احتیاج داشتم... چقدر جای یک آغوش امن در زندگی ام خالی بود...

با باز شدن درب ماشین مرا به داخل ماشین هدایت کرد... با بسته شدن درب ماشین سر به شیشه تکیه دادم و نگاهش کردم که به سمت پیاده رو پا تند کرد

گرمای مطبوع ماشین به زیر پوستم خزید انگشتان دستانم مور مور شد و دور لب‌ها و گونه‌ها ایم سوزن سوزن میشد انگار که قندیل بسته باشم و این گرما قندیل‌هایم را آب کند... پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم... کاش میشد بخوابم و وقتی بیدار شدم بینم همه چیز یک خواب بوده... و من و او با همین ماشین راهی خانه‌ی صورتی‌مان هستیم... دوباره اشک در چشمانم غلغل کرد و از گوشه‌ی چشمم راه گرفت که با صدای باز شدن درب ماشین و سوزیکه به گونه‌ام خورد پلک‌هایم از هم باز شد... همزمان با تکان خوردن ماشین و بسته شدن در صدایش به گوشم رسید

بیا این حالتو بهتر میکنه

به سمتش سر چرخاندم که چشمم به دستش افتاد که همراه لیوان یک بار مصرف به سمتم دراز شده بود، عطر نسکافه زیر بینی‌ام زد و اشتهایم تحریک شد... بی‌هوا دست دراز کرده

لیوان را گرفتم و به لب رساندم... گرماییکه از لبهایم تا دستگاه گوارشم جاری شد بسیار مطبوع و آرام بخش بود... آنقدر که اشک هایم هم بند آمد

با جدا شدن لیوان از لب هایم صدایش را شنیدم - بهتری ؟

دلخور نگاهش کردم... چه توقعی از من داشت... گله مند گفتم - بهتر؟... من چطور بهتر باشم وقتی فهمیدم همه ی اطرافیانم بهم دروغ گفتن... من مطمئنم بابا و مامانم ام از همه چی خب ر داشتن... چون مهران اصولا آدم تو داری نبود... وقتی انقدر پیگیر از چند و چون کارای تو خبر داشته محال ممکنه به مامان و بابا حرفی نزده باشه بنابراین همه از جریان با خبر بودن الا من... و میدونی این وسط از چی میسوزم؟

نگاه از صورتتم گرفته بود و سر به زیر برجا مانده بود که ادامه دادم

- از اینکه من حق نداشتم بفهمم تو زندگیم چه خبره... از اینکه هیچ کس بهم فرصت نداد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم... نه تو که شوهرم بودی نه اونا که خانواده ام بودن... هیچکدوم دلتون برای من نسوخت... هیچکدوم فکر نکردین دارین چه بلایی سرم میارین... میدونی چند بار من از مهران خواهش کردم دنبالت بگرده؟... چند بار ازش پرسیدم تونسته ر دی ازت پیدا کنه و بهم گفت نه؟... چطور دلش اومد؟... میدونیمن چه حالی بودم؟... چرا بهم دروغ گفت... چرا وقتی...

صدای گرفته اش کلامم را بری د

- گفتن این حرفا الان چه فای ده ای داره؟

لب بستم و متعجب خیره اش شدم که بی آنکه نگاهم کند ادامهداد...

_الان که برادرت دستش از دنیا کوتاهه و نمیتونه از خودش دفاع کنه این حرفا چه دردی از تو دوا میکنه؟... تو که نمیدونی دلیل کارش چی بوده نباید اینطور قضاوتش کنی... نباید اینطور ازش دلچرکین باشی... مطمئنا اونم دلای ل خودش داشته...

نمیفهمیدم... حتی یک کلمه از حرف هایش را نمیفهمیدم... اینهمه منطق جاری در کلامش درکت من یکی نمیرفت که پرسیدم
_تو ناراحت نیستی؟... عصبانی نیستی؟... توییکه از من شاکی بودی که چرا پیگیری نشدم
الان که فهمیدی مهران از همه چی خبر داشته و بهم نگفته... مبادا پیام دنبالت ناراحت نیستی؟ سرش که به دو طرف تکان خورد هاج و واج برجا ماندم
...خواستم چی زی بگویم که پیش دستیکرد... و با لحنیکه غم از سر و رویش میبارید

جواب داد

_شاید منم اگه جای اون بودم همی ن کارو میکردم... کدوم برادری
راضی میشه زندگی خواهرش با مردیکه امروز هست و فردا نیس تباه بشه؟... من
...من بهش حق میدم

حیرت زده تماشایش میکردم که سر بالا آورد و خیره به چشمانم ادامه داد
_توام بهش حق بده

قانع نشده بودم... حق هم نمیدادم... جاییکه هیچ کس حق ی برای من قائل نشده بود من
هم به دیگران حق نمیدادم که گفت م _حق نمیدم... به هیچکدومتون حق نمیدم... نه به تو
...نه مهران

...نه حتی پدر و مادرم

با کشیده شدن لیوان سرم زیر افتاد و دیدم که لیوان را از پنجه ام بیرون کشید و همان لحظه صدایش در گوشم نشست _ حداقل میتونیکه بخش ی

سرم بالا رفت و نگاهم به صورتش دوخته شد... دل نبخشیدن ش را نداشتم... این مرد هنوز هم جا یگاه ویژه ای در قلبم داشت

...چیزیکه هرگز نمیتوانستم ک تمانش کنم... پلک هایم را باز و بسته کردم و گفتم

_ شاید ببخشم ولی هیچوقت فراموش نمیکنم چه بلایی سرم ن آوردین

سرش را بالا و پایین کرد و گف ت

-همینم غنیمت ه

همان لحظه سوالیکه در تمام طول راه مدام در سرم جولان میداد بر لبهایم آمد

_ میگم... یعنی واقعا مهران هیچوقت به تو حرفی نزد؟... چیزی به روت نیاورد؟...

لبخند تلخی به صورتم زد و گفت - گذشته رو رها کن مانا جان...

بی توجه به حرفش انگار که اصلا نشنیده باشم پرسیدم

_میشه بگی ماما ن سر خاک بهت چی گفت؟...

عقب کشید و در حالیکه به درب ماشین تکیه میداد نفسش را فوت کرد و گفت

_ تا کجا میخوای پیش بری؟ ... گیرم که بفهمی پدرو مادرتم همه چی رو میدونستن و بهت نگفتن ... آخرش چی؟ ... به چی قراره برسی؟... چه نفعی برات داره این فهمیدن؟... حال الانتو دیدی؟... جز این حال چی عای دت میشه؟...

با سماجت گفت م...

_میخوام بدونم ... حقمه که بدونم

_سری به تاسف تکان داد و گفت

_قبلا حرف گوش کن تر بودی

بلافاصله جوایبه که در آستین داشتم حواله اش کردم _توام قبلا راستگوتر

بودی

نگاهش رنگ شماتت گرفت و مواخذه گرانه پرسید _من بهت دروغ گفتم

؟

طاقت سنگینی نگاهش را نداشتم که چشم گرفتم و جواب دادم -راستش نگفتی

صدای دم عمیقش را شنیدم که گفت

_لابد مصلحتی توش بوده ...لابد نمیخواستم اذیت شی

کجخندی زدم و گفت م _من که

آخرش فهمیدم

نگاهش برق ی از شیطنت زد و با لبخند محوی گفت _بس که کنجکاوی

منظورش را خوب فهمیدم که دلخور نگاهش کردم و گفتم -فضول دیگه

لبخندش بزرگتر شد و با حالت کشیده ای لب زد

_حالا

لب باز کردم تا اعتراض کنم که مقابل چشمان متعجبم لیوان را بالابرد و به لب هایش

رساند...

من تنها یک جرعه نوشیده بودم ... مطمئناً قصد بذل و بخشش را هم نداشتم ... ولی او در کمال قساوت تا جرعه ی آخرش را نوشید بی اینکه نگاهی به چهره ی پر حسرتم بیاندازد... همچنان نگاهش م یکردم که لیوان را کنار دنده جا داد حرصی لب زدم -خوشمزه بود؟

چشمم به نیمرخش بود که نیم نگاه ی به سمتم انداخت و همزمان با روشن کردن ماشین گفت

_نه سرد بود ...از دهن افتاده بود ... مجبوری خوردم که حروم نشه با تاسف سری تکان دادم و در حالیکه به رو به رو میچرخیدم گفت م

_واقعا که ...دست حاتم طایی رو از پشت بستنی

صدای خنده اش مثل نم نم باران بهاری بود که کدورت ها را از قلبم میشت ...بودنش حتی هم ینقدر نصفه و نیمه هنوز هم برای دردهایم درمان بود...فکر کردم چه خوب شد که وسط دردهایم او را داشتم... او که خود هم درد بود و هم درمان

''صدایش رشته ی افکارم را پاره کرد

_خوب مثل اینکه حالت بهتر شده ...خواستم جمع ه به سمتش سر

چرخاندم که خیره به رو به رو پرسید

_حالا بگو بینمیادت هست ماشینتو کجا گذاشتی؟... ی ا باید بریم گزارش مفقودی بدیم؟

شوخ طبع تر از گذشته بود ... رئوف تر حتی ...این امیرجدید متاسفانه دوست داشتنی

تر هم بود و من چه مصیبتی داشتم با قلبیکه راه به راه هوایی اش میشد ... به سرعت

نگاه گرفتم و جواب دادم

... تو پارکینگ مطب جا گذاشتمش هومیکشید و گفت

... خوبه پس جاش امنه ... حالا با خیال راحت میتونم برسونمت خونه

پوزخندی به آن خیال راحتیکه گفته بود زدم ... خیال من دیگه ر مگر به خواب راحت میشد

... صدای ش مانع فکر کردن بیشترم ش د ... رسیدی خونه یه دوش آب گرم بگیر ... بعد تخت

بگیر بخواب

... به هیچی ام فکر نکن ... به خودت فرصت بده ... مطمئن با ش زمان همه چی رو حل

میکنه ... چون بهترین مرحله ... حتی عمیق ترین زخمایادم با گذر زمان محو میشن

خواستم بگویم جز زخم رفتنت ... جز زخم تنهایی ام که هنوز که هنوز است به تازگی روز
اول پابرجاست ... اما نگفتم ... نخواستم زخم بزنم ... نخواستم بسوزانم ... به جای آن لب زدم

... ممنون که اومدی ... ممنون که پیشم موندی ... ممنون که برای گفتنش لحظه ای تردید کردم

اما بعد ترسیدم ... ترسیدم دست دست کنم و باز برای گفتن دیر شود که گفتم - ممنون که

حالمو خوب کردی ...

امیرحسین

از داخل ماشین نگاهش میکردم که مقابل درب خانه ایستاده بود و مشغول کلنجار رفتن با

کلید در بود ... تلخندی از یادآوری گذشته بر لبم نقش بست ... هنوز هم با قلق مخصوص

خودش باز میشد اول باید در را به سمت خود میکشید سپس کلید را کمی به راست و در

نهایت به چپ میچرخاند تا در باز شود ... به اینجای فکرم که رسیدم در باز شد و نگاهم به

سویش کشیده شد... داخل نمی‌رفت، همانجا ایستاده بود نه داخل می‌رفت و نه به پشت سر
برمی‌گشت... نگاهم به قامتش بود که جملات آخرش یادم آمد

...وقتی مقابل خانه رسیدیم... سکوتی سنگین در فضا حاکم شده

بود و جز صدایک شیده شدن برف پاک کن روی شیشه‌ی ماشین صدایی به گوش نمی‌رسید
...یقین داشتم او هم مثل من اسیر چنگال بی رحم خاطرات شده که حتی پلک نمی‌زند
...وقت‌هاییکه خرابی ماشینش را بهانه می‌کرد تا همراهی اش کنم... وقت‌هاییکه درست
همینجا ماشین را متوقف می‌کردم و او هنگام پیاده شدن بی‌هوا گونه‌ام را می‌بوسید و در
برابر غرغرهایم که می‌گفت م

_زشته عزیز من!... یهو یکی میبینم با لبخند دندان

نمایی می‌گفت ت

_نگاه نکنن تا نبینن

و بی آنکه فرصتی برای پاسخ‌گویی بدهد با گفتن عاشقتم در را میبست و به سمت درب

خانه می‌دوید... دستم بالا رفت روی گونه‌ام نشسته بود که

صدایش مرا از گرداب گذشته بیرون کشیده بود... آن صدای خفه... آن صدای خسته... آن

صدای دردمند

_اگه نیومده بودی نمیدونم چه کار نسنجیده و بی‌منطقی میخواستم بکنم... کجا

میخواستم برم و چه بلایی سر خودم بیارم...

سرم به سمتش چرخید... نگاهم نمی‌کرد... سرش به سمت پنجره یکنارش چرخیده بود و

نگاهش بندِ دربِ خانه بود... دمی عمیق گرفت... حالاتش تصویری غم‌انگیز از حسرت بود

که ادامه داد _احتمالا میرفتم سراغ مامان و بابا و حرفایی رو میزد م که نباید... کاری رو م
یکردم که نباید... ولی...

سرش به سمتم چرخید و نگاه رنگ خزانیش قفل چشمانم شد همان لحظه لب هایش
جنبی د

بودنت باعث شد

به خودم پیام... کمک کرد فکرم به کار بیفته و کاری نکنم که بعد ابرام پشیمونی به بار
بیاره...

نگاهم در صورتش میچرخید و بدبختانه هر وقت که به لب هایش میرسید میل به جدا شدن
نداشت... من چطور بدون او دیوانه نشده بودم؟... لبخندیکنج لبم نشست وقتی گفت م

_دختریکه من میشناسم هیچوقت کار غیر منطقی ازش سر نمیزن ه

لبخند کج گوشه ی لبش تلخ بود درست برعکس طعم لب هایش... آخ که امروز چقدر فکرم
هرز رفته بود... نزدیک بودن تنش و بوی عطرش یک جور هوایی ام کرده بود و این لب ها
یک جور دیگر... در خلسه ی خواستنش بودم که جمله اش حال و هوایم را بهم ریخت
_اون مال وقتی بود که طوفان به زندگیم زده بود... الان من تنهاترین و بی منطق

ترین آدم روی زمین م بر ق اشک در چشمانش درخشیده بود

و مثل خاری در چشمم فرو رفته بود از بیچارگی بی اختیار دست بالا برده به صورتم کشیده
بودم که صدای بسته شدن در دست م را پایین انداخته بود...

فرصت نداده بود بگویم چقدر دلم میخواهد خرابی های بعد از طوفان را به کمکش آب و جارو کنم... چقدر دلم میخواهد خرابی ها را آباد کنم... چقدر دلم میخواهد زندگی را دوباره با او زندگی کنم...

قامتش که بالاخره به سمتم چرخید افکار عذابآور را رها کرده خیره ای آرزوی بر باد رفته ام بر جا ماندم... دستش با کمی مکث بالا آمد اما در نیمه ای راه متوقف شد

انگار که تردید به سراغش آمده بود لحظاتی به آن حال ماند ولی ثانیه ای بعد انگار که بر تردیدش غلبه کرد... دوباره دستش را حرکت داد و بالاتر کشید، به نشانه ای خداحافظی تکانش داد و سپس بی آنکه فرصت عکس العملی به من بدهد به سرعت در جا چرخید، وارد خانه شد و در را بست... و من ماندم و تصویر درب بسته و سنگینی یک کوه درد روی سینه ام... نفسم را به شدت فوت کردم و در حالیکه پنجه هایم دو طرف فرمان ماشینی ممت شده بود تنه ام را عقب کشیده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک روی هم گذاشتم...

چه بر من گذشته بود، فقط خدا میدانست... فقط خدا می دانست در آن دقایق یکه او آنطور باران اشک مبارید و از دانسته هایش شکایت میکرد من چه کشیده بودم... چطور به دفاع تمام قد از

کسی برخاسته بودم که خود، بی ش از همه از او و آنچه به روزگارم آورده بود شاکی بودم... بیش از همه طلبکار بودم... زخم خورده اش بوده... اما فقط و فقط برای آنکه گرد غم را از قلب و نگاه دختر بی پناه مقابلم بشویم مدافعتش شده بودم... آخ مهران کهنو چه بر سر من و هستی ام آوردی... لبهایم جنبید و زمزمه کردم...

_کاش بودی و میدیدی چی به سر ما آوردی

ناگهان تصویری دور آمد و پشت پلک های بسته ام نشست ...تصویر یک پیامک بود...

_مانا داره میاد پیشت ...هر کاری کردم نتونستم حریفش بشم که نیاد

نگاهم به نوشته ها بود و همزمان گوشی را در مشت میفشردم و از حرص دندان

میساییدم که پی ام دوم بلافاصله رسید

_مانا دست تو امانته امیر حسین ...امیدوارم امانت دار خوبی باشی و در امانت خیانت نکنی

منظورش به وضوح از لابه لای کلماتش بیرون میزد ...طاقتم طاق شده بود ...مدت ها بود هر

حرف و سخنی که دلش خواسته بود بارم کرده بود ... از هیچ شکنجه ی زبانی ای مضایقه

نکرده بود... از هیچ فشار روحی ای دریغ نکرده بود... اما این پیام آخر ...دیگر تاب تحمل

این قسم توهین ها را نداشتم که بلافاصله انگشتم روی صفحه لغزید ...میخواستم زنگ بزنگم و

تمام فریادهای فروخورده ی این ماه هایم را بر سرش خالیکنم ...ناگفته هایم را، دردهایم را

فریاد بزنگم ... نفرتم را فریاد بزنگم ... اما به محض

اینکه انگشتم روی شماره تماسش رفت صدای زنگ در مانعم شد ...بلافاصله تماس را

قطع کرده به سمت در بازکن رفتم...

با دیدن تصویر نقش بسته در مانیتور تمام خشم ها و فریادها از وجودم پر کشید ...به جای

آن درد بود که هجوم آورد و بغض که بیخ گلویم را گرفت ...کدام احمق اولین بار گفت

مرد که گریه نمیکند ...کدام بی انصافی اشک را از ما مردها گرفت ...حالا من با این مشتیکه

در گلویم گره خورده و اشکی که با سماجت چشمخانه ام را پر کرده چه میکرده؟ ...یک

دستم بالا رفت کف دستم به دیوار کنار در بازکن چسبید و سرم به بازویم تکیه

کرد... با درماندگی تماشا می‌کردم که به ص فحه ی پی ش روی م
 زل زده بود... مرا امیدید... مثل وقت‌هاییکه مصیبت‌های
 ریخته بر سرم را امیدید... دردهایم را امیدید... تنها بی تفاوتی ام را امیدید و دلگیر بود
 ...نمیدانست درون من چه جنگی برای خواستن و نخواستنش برپاست و دلگیر بود...
 نمیدانست من برای مرگ لحظه شماری می‌کنم و از اینکه برای وصالمان لحظه شماری نمی‌کردم
 دلگیری بود... طفلک من! نمیدانست وصالی نیست که اگر هم باشد وصال من و آغوش
 مرگ خواهد بود...

همین بعد از ظهر بود که بی خبر خودش را به اتاقم رسانده بود
 ...چند روزی بود که بوضوح از دستش می‌گریختم... درست بعد از
 آن آخرین شبی که به دیدارم آمده بود دیگر مقابل چشمانم زده اش قرار
 نمی‌گرفتم... در شرکت حاضر نمی‌شدم یا سر پروژه‌ها بودم یا مطب دکترها... اگر می‌خواست
 به دیدارم بیاید جوری دست به سرش می‌کردم، جواب تماس‌هایش را هم نمی‌دادم
 ...هر بار که زنگ می‌زد بهانه‌ای پیدا کرده‌ام می‌دادم... یک بار
 می‌گفتم منزل دوستم هستم، یک بار می‌گفتم در جلسه یکاری هستم و یکبار حضور پدر و
 مادر را در نزدیکی ام بهانه می‌کردم حال آنکه تمام مدت در خانه روی تخت افتاده بودم و
 عزای از دست دادنش را گرفته بودم... مهلتم رو به پایان بود و باید هرچه زودتر تکلیف
 زندگی پادروای بی سرانجامم را روشن می‌کردم

...

امروز اما از سر ناچاری برای برداشتن نقشه هایمربوط به یک پروژه به شرکت رفته بودم...

میخواستم بلافاصله بعد از برداشتن نقشه ها اتاق را ترک کنم

...تازه مقابل میز رسیده بودم...خواستم برگه ها را چنگ بزنم که با صدای باز و بسته شدن در اتاق سرگرداندم و در کمال تعجب دیدمش که آنجا ایستاده به دربا تاق تکیه داده و با نگاهی پررگلايه تماشا می کند...باد به گوشش رسانده بود که من در اتاقم هستم?...غافلگیر و حتی دستپاچه شده بودم که محض پنهان کردن حالم اخم کرده پرسیدم

چی شده؟

پوزخند صداداری زد

...این دقیقا سوالیه که من میخواستم ازت بپرسم...

دست هایم مشت شده بود و سینه ام میسوخت و من بی حرفخیره اش بودم که حرصیادامه داد

...میشه بگی چی شده؟

خودم را به آن راه زدم...در آن لحظات که مغزم برای حضور ناگهانی اش و سوال ناگهانی ترش چیزی در چنته نداشت...خود را به ندانستن زدن بهترین چاره بود که لب زدم...چی چی شده?...نمیفهمم چی داری میگی

خشم از چشمان درشت شده اش فواره میزد که تو پید

واقعا نمیفهمی چی دارم میگم؟ ... یعنی میخوای بگی خودت متوجه نیستی که داری ازم فرار میکنی؟ ... متوجه نیستی که ه رفتارت زمین تا آسمون با گذشته فرق کرده؟ ... متوجه نیستی که من دارم از غصه میمیرم؟ ...

از در فاصله گرفت و قدمی پیش آمده ادامه داد

سه هفته دیگه عروسی منو اما تو حتی نمیخوای منو ببینی چه برسه که بخوای باهم بریم خرید وسایل و کوفت و زهرمار خدایا الان نه ... الان که مغزم حتی برای ساختن یک کلمه یاری ام نمیکند نه ... انگار یک نفر پاک کن برداشته بود و تمام محتوای کلمات مغزم را پاک کرده بود داخل سرم سفیدسفید بود و من جان می کردم شده یک جمله ای بی سرو ته برای آرام کردن این دریای ناآرام آرام خشم پیدا کنم، که نکردم ... در نهایت با استیصال گفت م

مانی جان ... یکم آرام باش ... بهت توضیح میدم

دریا خردشان تر شد و موج هایش بیشتر شتک زد ... دستانش مشت شد و صدایش لرزید وقتی گفت

تو چت شده امیر ... چرا انقدر عوض شدی؟

چرا چرا چرا ... این چراهاییکه هر روز در پیام هایش خوانده بودم داشت دیوانه ام میکرد ... چرا جواب نمیدی؟ ... چرا انمیا شرکت؟ ... چرا انمیداری پیام پیشت؟ ... چرا ... چرا ...

چرا تمامش نمی‌کردم؟ ... چرا اسوهان روحش شده بودم؟ ... چرا مایه‌ی عذابش شده بودم؟
 ... چرا گورم را از زندگی‌اش گم نمی‌کردم؟ ... چرا تمامش نمی‌کردم؟ ... لعنت به من و

ترس‌هایم ... می‌خواستم همان لحظه تمامش کنم ... مرگ یکبار شیون هم

یکبار ... تمام توانم را جمع کرده پیش رفتم ... سینه به سینه اش ایستادم دو دستم بالا رفته بند
 بازوانش شد ... سر خم کرده به مردمک چشمانش زل زدم می‌خواستم بگویم ... می‌خواستم
 غزل خدا حافظی را بخوانم ... می‌خواستم راحتش کنم ... لب باز کنم که همان لحظه چانه‌اش
 شروع به لرزیدن کرد و پرسید _ پشیمون شدی نه؟

همانجا جانم تمام شد ... هرچه رشته بودم پنبه شد ... نفسم جای‌ی در میان قفسه‌ی سینه
 ام قفل شد و درد در قلبم پیچید با جمله‌ی بعدش آرزوی مرگ کردم

_ دیگه دوسم نداری نه؟

خدایا مگر من قرار بود چند بار بمیرم؟ ... چرا این نکبتیکه به اسم زندگی داشتم تمام نمیشد
 ... سرم زیر افتاد لحظاتی در آن حال ماندم و نفس‌های عمیق کشیدم تا درد سینه‌ام آرام
 بگیرد ... من نیاز به فرصت داشتم ... با یاد جمله‌ای آماده می‌کردم ... حرفی سرهم می‌کردم
 ... چیزیکه این فرشته را بیش از این ویران نکند ... با لحظاتی مکث سر بالا آورده دوباره
 میخ‌نگاهش شدم و با فشاریکه به بازوانش وارد کردم به بدبختی جمله‌ای ادا کردم

_ شب بیا خونه باهم حرف بزنیم

برقی درست مثل یک ستاره‌ی دنباله دار در نگاهش درخشید و خاموش شد که لب زد

_ مهران و سودابه قراره بیان خونمون ... خدا کنه شبو نمونن که بتونم پیام

چه جانیکندم تا توانستم لبه‌ایم را کش بدهم و چیزی شبی ه لبخند تحویلش دهم
...پلک باز و بسته کرده گفت م -منتظرت م

و در دل عزا گرفتم...چطور باید وداع میکردم...م ن از وداع بیزار بودم

نگاهش کردم که جمله اش ضربه ی نهایی را زد _بگو دوسم داری تا
برم

به معنای واقع یکلمه در مانده شده بودم...به معنای واقعی کلمه ه عاجز و بیچاره شده بودم...
زبانم انگار قفل شده بود و چیزی در گلویم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد و راه نفسم
را تنگ میکرد

اصلا نفهمیدم چطور آن جمله را سرهم کردم... احتمالاً برای آن بود که بتوانم جرعه ای
نفس بکشم...دست بالا بردم و همزمان که گره دستانش را از پشت گردنم باز میکردم
گفت م

_اونم بمونه شب تو خونه بهت میگم لبخند نمکینش...نمک روی زخم قلبم
شد که گفت

_لابد محیط کار مناسباین حرفا نیس

چقدر سخت بود که زخم هایت را پشت لبخند پنهان کنی...چشمکی حواله اش
کردم و با لبخند گفت م

-آفرین همین ه

دستانشهنوز میان دستانم بود که فشاری به سرپنجه هایم وارد کرد و گفت

_ولی من همینجا میخوام بگم خیلی دوست دارم... حتی اگه تو دوسم نداشته باشی

با تکرار صدای زنگ حواسم معطوف تصویرش شد... فکر کردم چه غلطی کردم که خواستم بیای د... من هنوز هم حرفی برای وداع نیافته بودم... دستم برای زدن کلید در بالا نمیرفت... فکر کردم اگر در به رویش باز نکنم باز خواهد گشت که ناگهان یاد پیام مهران افتادم... باید هر طور که شده امشب پایان قصه را رقم میزدیم... با این فکر دستم به سرعت بالا رفت و کلید را فشردم بلافاصله چرخیدم و به سمت درب خانه رفتم... دستم که دستگیره را پایین کشید، با کنار رفتن در، تصویرش در چهارچوب قرار گرفت... موهای بهم ریخته اش از همه طرف روسری اش بیرون زده روی شانه هایش رها بود چشمانش سرخ بود و رنگ چهره اش زرد... لب باز کردم تا از احوالش پرسیم که مجال صحبت نداد و گفت

مهران بهت زنگ زد؟

مثل آدم های خطاکار... انگار که میترسیدم رازم فاش شود بی اختیار دستم را که بندگوشی بود پشت تنم بردم و خود را به بی خبری از خبری زدم که منبع آن خودم بودم چی شده؟

لحظاتی به صورتم زل زد... چقدر دلم میخواست بگویم (دلم برات تنگ میشه) انگار حرف دلم را شنید که همان لحظه پی ش... دلم از حالا برایش تنگ شده بود... آخ... امان از روزهای نبودنش...

صدای زنگ گوشی مرا از عذاب مرور گذشته رهایی بخشی داد... پلک باز کرده در جا صف نشستم و دنبال گوشی دست روی سینه‌ی ماشین کشیدم... با برداشتن گوشی و دیدن نام مادر بی اختیار صدایی شبیه آه از حنجره‌ام خارج شد... تحمل نصایح مادر هم دیگر از عهده‌ام خارج بود... حداقل برای امروز تحملش را نداشتم که به محض وصل کردن تماس گفت م_سلام... امروز نمیتونم بی‌ام پشتون ماما نمانا

سلانه سلانه در طول مسیر سنگفرش شده‌ی حیاط خانه پی‌ش میرفتم... همه چی ز در سرم بهم ریخته بود... هر بار که چیزی از گذشته میفهمیدم انگار ضربه یک تبر به باورهایم وارد میشد و امروز شاید سهمگین‌ترین ضربه به ریشه‌ی باورهایم خورده بود... چرا هیچوقت نفهمیده بودم؟... چرا هرگز به رفتارهایمهران حتی شک نکرده بودم؟... چرا انقدر ساده لوح بودم آخر؟.

.. تازه داشت نشانه‌ها برایم معنا پیدا میکرد... حالا که واقعیت را فهمیده بودم دلیل بسیاری از حرف‌ها و رفتارهای گذشته‌اش در ذهنم روشن میشد...

مخصوصاً آن اواخر... آن روزهای آخر که مدام زیر گوشم میخواند

شاید امیرحسین پشیمان شده... مدام نبودن‌ها یش را به رویم میآورد... مدام عشقش را زیر سوال میبرد... مدام شک به دلم می‌انداخت... بدترینشان هم آن شباخر بود...

روی تخت خواب طاقباز دراز کشیده بودم در حالیکه پاهایم را از زانو خم کرده و دستانم روی سینه‌ی قلاب بود... نگاهش میکردم که یک دستش را ستون سرش کرده به صورتم زل زده بود... نمیدانم چه مدت بود که در آن حال بودیم با گفتن جمله یکوتاه -بریم بخوابیم

مر ا به سمت اتاق خواب هدایت کرده بود... کنارم دراز کشیده بود... اما نه خودش خوابیده بود و نه گذاشته بود من بخوابم... از همان لحظه ی اول به سمتم چرخیده اینطور دستش را ستون سرش کرده بود و چشمانش بارها و بارها در صورتم چرخیده بود

...خسته و خوابالود بودم اما بند نگاهش را رها نمی‌کردم پا به پایش به این بازی نگاه‌ها ادامه می‌دادم به این امید که در نهایت سر صحبت را باز کند و گفتنی‌ها بیکه وعده اش را داده بود بگوید اما او لام تا کام حرفی نمی‌زد انگار همه تن چشم شده بود و محو تماشایم بود... نگاهش آنقدر طولانی شد که در نهایت به خنده افتادم

چرا اینجوری نگام میکنی؟

چشمانش در تاریکی اتاق برق عجیبی داشت... انگار که... انگار که اشک درون دیدگانش باشد... وقتی لب باز کرد صدایش هم بم تر از همیشه بود

قشنگی خوب

لب برچیدم... جمله ی مهران دوباره یادم افتاد که گفت اون دوست نداره مانا و لب زدم... اگه قشنگ بودم دوسم داشتی

لبخند محوی روی لب هایش نشست دستش پیش آمد و در حالیکه با پشت انگشت اشاره گونه ام را نوازش میکرد گفت... کی گفته دوست ندارم؟

بچه شده بودم... بچگی کردن دلم میخواست... ناز کردن و ناز کشیدن دلم میخواست که جواب دادم... مهران

غافلگیر شده بود که با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد... من هم از آنچه بر زبان آورده بودم غافلگیر شده بودم که لب به دندان گزیدم و برای رفع و رجوع کردن گندیکه زده بودم تند و تند توضیح دادم

_داشتم میومدم اینجا که زنگ زد... منمن خوش خیال فکر میکردم تونستم بی سروصدا از خونه بزنم بی رون اما انگار اون از من زرنگتر بود...

وقتی زنگ زد من به هوای این که تویی بدون نگاه به صفحه ی گوشی جواب دادم که شروع به داد و بیداد کرد که چرا انقد خودتو سبک میکنی... مگه نمیبینی اون نمیداد دنبالت... مگه نمیبینی چقدر سرده چرا هی می ری دنبالش و خودتو سکه ی ی ه پول میکنی به سمتش چرخیدم و گفتم

_گفت تو منو نمیخواهی... گفت معلومه پشیمون شدی

پوزخند پررنگی روی لبش نقش بست و دستش از حرکت ایستاد که مصر نگاهش کردم و گفتم

_مهران راس میگه؟... دیگه دوسم نداری؟ دستش کنار گونه

ام نشست و پرسید

_خودت چی فک میکنی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و محض اینکه بتوانم حرفی از زیر زبانش بکشم جواب دادم

_من... نمیدونم... آخه تو که هی چوقت حرفی از دوس داشتن نمیزنی

لبخند بزرگی روی لبش نقش بست و در حالیکه سرش را به تاسف تکان می داد
گفت

از دست تو

اگه یه بار بگی دیگه حرف هیشکی نمیتونه شک به دلم بندازه

قول می دم

با ناباوری نگاهم کرد... یک ابروی ش را بالا انداخت و پرسید - مطمئنی ؟

تند و تند سرم را بالا و پایین کرده در حالیکه تمام وجودم برای شنیدن گوش شده بود

جواب دادم - مطمئنم

برق چشمانش درخشان تر شد ...

سر عقب کشید و نگاهم کرد... عمیق... طولانی... و عجیب غمگین محو تماشای نگاه

سنگین ش بودم جمله اش هرچه درد بود به باد داد

- سنی چوخ ایست یرم (خیلی دوست دارم)

با تکان خوردن دستی مقابل چشمانم به زمان حال و اکنون بازگشتم... سر بالا بردم که

چهره ی سوالی پدر مقابل چشمانم قرار گرفت و همان لحظه لب هایش جنبید... چرا

اینجا نشستی بابا؟... سرما می خوری

با شنیدن جمله ی پدر تازه متوجه موقعیت ام شدم... کی خودم را به تاب گوشه ی حیا ط

رسانده بودم؟... از کی اینجا نشسته بودم؟... با دیدن برف های نشسته در اطرافم ناگهان

لرز کردم... به زحمت تن سرمازده ام را از تاب جدا کرده مقابلش ایستادم

زبانم در دهانم یخ زده بود انگار که بی حرف نگاهش می‌کردم مغزم هم یخ زده بود انگار که آنطور گیج و سرگردان تماشایش می‌کردم... ظاهرش هم گوی از زیادی آشفته بود که با نگرانی پرسید

چی شده دخترم؟... چرا انقدر رنگ و روت پری ده؟

زبانم به هیچ پاسخی نمی‌چرخید که صدم بکم نگاهش می‌کردم و او گویا از پاسخگویی ام ناامید شده بود که دست دور شانم ام حلقه کرد و گفت

بریم تو بابا... بریم که الان سرم می‌خوری... یکم که حالت جا اومد برام تعریف کن چی شده

هر کلامیکه از بین لب‌هایش خارج میشد و به گوشم میرسی د تلخی حسی را بیشتر و بیشتر در وجودم زنده می‌کرد... دوباره افکار مزاحم مثل موریانه به ذهنم هجوم آوردند و مشغول جویدن گوشه کنار مغزم شدند... با گام‌های سنگین همراه پدر پیش میرفتم در حالیکه به شدت با خود می‌جنگیدم مباد البهایم بی‌هوا باز شوند و آنچه نباید بر زبانم جاری شود... مباد اقامت خمیده‌ی پدر خمیده‌تر شود... مباد ترک‌های قلب شکسته‌اش عمیق‌تر شود... مباد اشرمنده‌شود و سرش در مقابل منی که فرزندش هستم زیر بیفتد... نه نمیتوانست م... نمیتوانستم انقدر سنگدل باشم... از طرفی ابداتوان خودداری نداشتم... از آرامش‌ی که ساعتی پیش او با سخنانش به رگ‌هایم تزریق کرده بود هم

خبری نبود انگار... با رفتنش آرام و قرار مرا هم برده بود... به پله‌هایمقابل خانه رسیده بودیم، عملا پدر مرا همراه خود میکشاند و چیزهایی میگفت که نمیشنیدم... صداهای درون سرم مجال شنیدن نمیدادند... تنها یک جمله بود که از میان همه‌ی درون سرم به گوشم رسید و همان یک جمله کار انفجار را در وجودم کرد

_خد ای نکرده سرما میخوری، دیگه مهرانم نیس که سرم و آپولتو بزنه مجبوریم
بریم بیمارستان

نفهمیدم چطور خود را از آغوش پدر بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم...میخواستم خشمم را
افریادهایم را گله هایم را مهار کنم و تنها راه مهارشان فرار بود...فرار از خانه و دیدن پدر
و مادر...با

چشمان درشت شده نگاهش میکردم و پدر بهت زده برجا مانده بود که به حرف آمدم و
بری ده بریده گفت م _من...من باید برم بابا

حیرتش بیشتر شد که با حالتی درمانده لب زد -کجا بابا؟

کجا؟... اگر به من بود و به خواست دلم، پیش او... پیش منب عِ آرامشم...ولی خوب دنیا
هرگز به دل من پیش نرفت ه...مرا به او راهی نبود...در لحظه فکر کردم تا بهانه ای
برای گریختن دس ت و پا کنم...به سرعت اولین چیز یکه به ذهنم رسید را به زبان
آوردم

_ماشینمو جا گذاشتم میرم بی ارمش

ابروهای پدر بالاتر رفت و بانابوری نگاهم کرد که به سرعت در جا چرخیدم و به سمت
درب حیاط پاتند کردم... تند و تند پیش میرفتم و با خود عهد می بستم تا لحظه ایکه آرام
نگرفتم به خانه برنگردم...

وسط سالن شرکت ایستاده بودی م تقریبا تمام اعضای شرکت جمع شده به انتظار ایستاده
بودیم...گویا غیر از من، بقیه هم از حساسیت او روی زمان باخبر بودند که ده دقیقه پی

ش از موعد مقرر آنجا حضور بهم رسانده بودند، مبادا تاخیری باعث اصابت ترکش‌ها
یش سوزاننده‌اش شود، نیم ساعت پیش بود که منش‌ی سراغم آمده گفت ه بود

_جناب ستوده گفتن راس ساعت یازده همه تو سالن شرکت جمع باشی ن

و خدا میدانست شنیدن این جمله چه ذوق کودکانه‌ای در قلبم زنده کرده بود... حال
یکه مدت‌ها بود با آن غریبه شده بودم و حالا داشت دوباره در وجودم سر بر می‌آورد
شبهه دانه‌ایکه پس از سرمایه‌کشنده‌ی زمستان ابراز وجود میکند... داشتم شبیه مانای
چند سال پیش میشدم که هر وقت پایش به شرکت میرسید ریتم تپش‌های قلبش عوض
میشد... میشد یک ملودی ملایم گوش‌نواز که خوب میدانست آنچه ساز دلش را به
دست گرفته و اینطور زیبا مینوازد، امید دیدار مردیست که نه عاشقانه‌ای برایش
میسراید نه دست‌نوازی بر سر این قلب دل‌داده میکشد... اما نمیدانست چرا آن‌طور به
سمتش کشیده میشود

...چطور آنقدر مشتاق دیدارش است، او که نه کلامش نه نگاهش و نه رفتارش رنگ‌ی از

اشتیاق نداشت... و امروز و در این لحظات من شده بودم تکرار مانای آن سال‌ها... گوشه‌ای
ایستاده‌شانه‌ام را به دیوار تکیه داده بودم و چشم به درباتاقش دوخته بودم تا به محض با
ز شدن تصویرش را شکار کنم... چه زود کینه‌هایم رنگ‌باخته بود... چه زود نفرت جایش
را به شوق دیدار داده بود... چه زود زخم‌های دوسال‌عذاب، التیام یافته بود... گذر زمان بود
یا معجزه‌ی حضورش که مانای خزان زده اینطور حال و هوای بهار پیدا کرده بود...

چشمم همچنان میخ در بود که تصویر شکنجه گر این روزهایم در قاب چشمانم نشست و بهارم را جهن میکرد... آراسته تر از همیشه با موهاییکه رنگ بلونش زیادی جلب توجه میکرد و آرایشی استادانه که در عین کامل بودن نمود زیادی نداشت به همراه لبخندی بزرگ به سمتم می آمد... زیباتر از من بود؟... در نهایت تاسف بله... او با آن صورت استخوانی و لب های برجسته ه قطعاً زیباتر از من با این صورت گرد و چهره ی رنگ پریده بود... او با آن قد بلند و کشیده و حرکات نرم لوند تر و جذاب تر از منم ریزنقش بود... او که مصر بود قلب مردی را به دست بیاورد که من دو سال پیش باخته بودمش و امروز دیگر جان ی برای جنگیدن بر سر داشتن دوباره اش نداشتم... دیگر رمقی برایم نمانده بود که بخواهم با یک عاشق تازه نفس در بیفتم...

داشت هر لحظه نزدیک تر میشد... و من که دیگر میل به دیدارش نداشتم... حتی نمیخواستم کنارم بایستد و زیبایی اش را بیش از این به رخ بکشد قصد فرار از آن مخمصه کردم... چند قدمی تا من فاصله داشت که بلافاصله تکیه از دیوار گرفتم و میان جمع چشم گرداندم... همه دو به دو یا چند نفر به چند نفر مشغول صحبت بودند... هول زده چشم میگرداندم که نگاهم روی صحرای ثابت ماند... گوشه ای ایستاده سر به زیر انداخته بود و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود... نفهمیدم چطور از جا کنده شده به سمتش به راه افتادم... لب باز کردم تا صدایش کنم که ناگهان همه در جا چرخیدند و به سمت مقابل چشم دوختند با شنیدن نجوای سیکه گف

-مهندس اومد

ناچار در جا ایستاده به آن سو چرخیدم...

همان لحظه دیدمش که با سری افراشته و گام هایی بلند در حالیکه یک دستش داخل جیب شلوارش بود و نگاهش بین افراد میگشت پیش آمد پلیور یقه ایستاده یکرم رنگ عجیب به چهره اش می آمد و موهایش که به سمت بالا شانه شده بود متاسفانه جذاب ترش کرده بود... حالت چهره اش به شدت جدی بود و کمی اخم به صورت داشت... نگاهش میکردم که

تقریبا همه را از نظر گذراند الا من که آن وسط درست در مرکز دیدش بودم...

سرخورده و ناامید نگاهش کردم که ایستاد... برای چند لحظه مکث کرد و سپس با صدایی رسا و لحن محکم شروع به صحبت کرد

...سِ لَام و روز همگی بخی ر

صداهایی از گوشه و کنار در پاسخش بلند شد که با گفتن -تشکر میکنم ادامه داد

...امروز ازتون خواستم اینجا جمع شید تا در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم

سرش به چپ و راست میچرخید و نگاهش روی همه میگشت

الا من... واقعا مرا نمیدید؟... واقعا متوجه نگاه مشتاق من نبود؟... با سر خوردگی و غمگین از

اینکه حتی مخاطبیک نگاهش هم نیستم سر به زیر انداختم که صدایش درون حلزون

گوشم پیچید... حتما عده ای از شما اطلاع دارید که ما به تازگی موفق به عقدیه قرارداد

خیلی مهم شدیم... میخوام در مورد جزییات این

قرارداد توضیحاتی رو خدمتون ارائه بدم... این قرارداد میشه گفت مهم ترین و بزرگترین

پروژه ای هست که شرکت ما عهده دارش شده و در صورت موفقیت اعتبار بسیار زیادی

برای ما کسب خواهد کرد... یک ساختمان تجاری تفریحی در اندازه ی بسیار وسیع و

کاربری های گسترده که امیدوارم با ساختش بتونیم قابلیت هامون رو بیشتر و بیشتر به اثبات برسونیم نگاهم به انگشتان دستانم بود ... انگشت اشاره ام بی رحمانه به جان گوشت کنار ناخنم افتاده بود ... و صدایی مدام مثل یک ناقوس در سرم میرفت و می آمد ... چرا نگاهم نمیکنند؟ ... با احساس سوزشیکنار ناخنم و دیدن خون بیرون زده از زخم به سرعت دست عقب کشیدم و به امید یافتن دستمال کاغذی به سرعت دست در جیب مانتوام کردم که با شنیدن صدایش در جا خشکم زد

و باید بگم ما این قرارداد رو مدیون تلاش های شبانه روزی خانوم مهندس یگانه هستیم ... آگه زحمات ایشان و طراحی بی نقصشون نبود قطعا این همکاری سر نمیگرفت

ت

به گوش هایم شک داشتم ... سابقه نداشت از کسی تعریف و تمجید کنم ... آن هم در جمع که جزو محالات بود ... گاه گذاری اگر یک آفرین میگفت برای من حکم فتح قله ی قاف را داشت ... اما حالا ... از کی اینطور ناپرهیزی میکرد؟ ... دستم در جیب م معطل ماند و ناباورانه سر بالا بردم که نگاهش را میخ صورتم دیدم ... با لبخندی محو که شاید تنها من در آن جمع صد و چند نفره توان تشخیصش را داشتم و نگاهی به غایت گرم و سرشار از تحسین به صورتم چشم دوخته بود ... جووری نگاهم میکرد انگار به تندیزی باارزش نگاه میکند و من که از گرمای نگاهش انگار گر گرفته باشم سرخی گونه هایم را بوضوح حس میکردم ... چشم به چشمانش دوخته بودم که خیره به چشمانم ادامه داد

لازم میدونم همینجا بابت زحماتشون ازشون تشکر کنم و بگم که همکاری با ایشان برای مجموعه ی ما باعث افتخاره مات و بالب هایی نیمه باز نگاهش میکردم ... واقعا مخاطبش من بودم؟؟ ... همانطور چشمم به صورتش بود که مقابل دیدگان حیرت زده ام لبخندش رنگ

گرفت و پلک هایش باز و بسته شد ... همان لحظه صدای اعضای حاضر در جمع به گوشم رسید و باعث شد چشم از صورتش بگیرم ...

_تبریک می‌گم خانوم مهندس

سحر بود که با لبخندیدوستانه مقابلم ایستاده بود...لبخند نی م بندی تحویلش داده تشکر کردم که صدای مهندس بیات باعث شد سر بچرخانم خسته نباشی د

با حالت خجولی ممنون زیر لبی گفتم و خواستم در جا بچرخ م که صدای شیده می ان خوشی هایم آم د

_خدا شانس بده ...ت و این همه از این یارو بد گفتمی و سایه اشو با تیر زدی بین چه تقدیر و تشکر ری ازت را انداخته اونوقت ما اینهمه تحویلش میگیریم پاچه امونو میگیره از شنیدن حرفش اوقاتم به سرعت تلخ شد، تیز نگاهش کردم که شانه به شانه ام ایستاده بود و لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدایی بم و دلنشین به جای من گفت

_خانوم یعقوبی موضوع مهمی اگه هست بفرمایید ما هم استفاده کنی م

دیدم که شیده بوضوح دستپاچه شد و تته پته کنان رو به جایی که او ایستاده بود جواب داد

_نه خیر من فقط داشتم بهشون تبریک میگفتم م

جوابش شد یک کاسه آب سرد که روی آتش درونم پاشیده شد _خوباگه تبریکاتتون تموم شده اجازه بفرمایید بحثمون رو ادامه بدیم

نگاهم به نیمرخ شیده بود وقت ی سر به زیر انداخت و گفت _بله معذرت میخوام

با ادامه ی بحث مربوط به پروژہ خواستم چشم بگیرم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و
پچ زد

_ فکر کرده با این کار ا من از می دون به در میشم ... ولیکورخونده آخر رامش میکنم حالا
بی ن

به آنی آن خنکای دلچسب رفت و جایش را به گرمایی عجیب داد و تلخ کام ی آمد و
شیرینی لحظات پیش را شست ... با نفرتی عمیق سر چرخانده چند قدمی دور شدم و از لا به
لای افراد خود را به گوشه ی سالن رساندم همان ل حظه متوجه کلامش شدم _ خوبامیدوارم
با تلاش جمعی دوستان این پروژہ رو هم با موفقیت به پایان برسونیم ... ممنونم از همگیکه
تشریف آوردید و تحمل کردید ... میتونید بفرمایید سر کارتون ...

جمعیت در اطرافم شروع به حرکت کرد سر بالا بردم تا دوباره نگاهش کنم که قامتی
بلند مقابلم قرار گرفت و مانع دیدم شد ... سرم بالا رفت، نگاهم از پیراهن چهارخانه ی
سرمه ای رنگ گذشت و به صورت خندان مرد پیش رویم رسید

_ تبریک میگم ... بازم گل کاشتی سری تکان داده در
جوابش گفتم _ ممنونم جناباقبالی شما محبت دارین
سری به دوطرف تکان داد و گفت

_ میدونیکه من اهل تعارف نیستم ... همیشه ام بهت گفتم کارات یه سرو گردن بالاتر از
تمام طراح هاییه که میشناسم

شرمزده از تعریفش سر به زیر انداختم و زیر لب ممنونی گفتم م که گفت

میگم اگه کاری دستت نیس و وقتت آزاده یه سر همراه هم بریم سر پروژهِ ی ظفر... گویا تو اجرای طراحی لابی به مشکل برخوردن... بنظرم اگه خودت باشی بهتر بشه مشکل و حل کرد سرم به سرعت بالا رفت و جواب دادم

مشکلی نیس م ن یه سر به بچه ها بزنم و وظایفشونو بهشون بگم بعدش راه میفت

م

قدم ی به عقب برداشت و با گفتن

پس تو پارکینگ منتظرت م

خواست در جا بچرخد که بلافاصله دست بالا برده مانعش شدم و گفت م

نه خواهش میکنم شما معطل من نشید... تشریف ببرید من خودم میام

لبخندی به صورتم زد و ابرو بالا انداخت

نه... همیشه نشنیدین میگن آلودگی هوا مال ماشینای تک سر نشینه؟... پس ما بخاطر

کمک به پاکیزگی هوای شهری بهتره با یه ماشین بریم

کلامش باعث شد لبخند روی لب هایم جان بگیرد خواستم لب

باز کنم و حرفی بزنم... اما سنگینی نگاهی مانع شد... بی اختیار سر چرخاندم که یک جفت

چشم طوسی رنگ با اخم هاییک ه به شدت در هم گره خورده بود مقابل چشمانم قرار گرفت

... نرفت ه بود... همانجا دست به سینه ایستاده بود و با اخمی غلیظ تماشایم میکرد... بی اختیار

لبخندم جمع شد به سمت مهندس اقبالی برگشتم و با حالتی دستپاچه گفتم م

تا چند دقیقه ی دیگه می ام پارکی نگ

و نفهمیدم چطور از مقابل آن نگاه سنگین گریختم و خود را به سالن طراحی رساندم
**

روی صندلیکناری راننده نشسته بودم، نگاهم به رو به رو و خیابان برفی بود در حالیکه
تصویر یک جفت چشم مقابل دیدم را گرفته بود و هیچ طور کنار نمیرفت ... نمیفهمیدم
چرا اینطور بی خود و بی جهت احساس عذاب وجدان داشتم...انگار که خبطی مرتکب
شده باشم... شاید هم علتش آن نگاه مواخذه گر بود ...هرچه بود حس بدی به رگ و پی ام
ریخته بود آنقدر که نمیتوانستم تمرکزی داشته باشم ...مانده بودم با این حواس پرت سر
پروژه چه خواهم کرد ...کاش لااقل علت آن نگاه را میفهمیدم

...چه شد که از آن لبخند گرم به آن خشم و نگاه سرد رسید

?...صدای اقبالی میان سوالات ذهنی ام آمد و باعث شد سر به سمتش بچرخانم

_این مدت هرچی منتظر شدم که بیای سراغم خبری ازت نشد...

متوجه منظورش نشده بودم که اخم خفیفی به پیشانی نشانده گفت م

_ببخشید ولی متوجه فرمایشتون نشدم از گوشه ی چشم

م نگاهم کرد و گفت

_ما به قراری باهم داشتیم ...شما قرار بود به جوابی به من بدین برای چند ثانیه گیج نگاهش

کردم ...ناگهان تصاویری در سرم جان گرفت،جملاتی به خاطر آمد و آه از نهادم بلند شد

...چه غلطیکردم که پیشنهادش را قبول کردم ...متاسفانه دیگر کار از کار گذشته بود و راه

گریزی نداشتم... ناچار خود را به بی خبری زدم

_فکر کنم جوابتونو همون موقع دادم

برای لحظه ای سرش به سمت چرخید متعجب نگاهم کرد و گفت

-شوخی میکنی؟

بلافاصله نگاه گرفت و به رو به روز زد و من در دل هزار بار خدا را شکر کردم که

مجبور نیستم به چشمانش زل زده جوابگویش باشم و همزمان لب زدم

_نه... خوب تا جاییکه یادمه ما حرفامونو زدی م منم جوابتونو همون موقع دادم

نگاهم به نیمرخش بود که اخم هایش در هم رفت و سری به دو طرف به نشانه ی نه تکان

داد... سپس با نیم نگاهی جواب داد _سه ماه پیش که باهم صحبت کردیم شما گفتی تا

سالگرد برادرت اصلا ن میتونی به ازدواج فکر کنی...اگه یادت باشه گفت یه مدت فرصت

میخوای تا شرایطت برای فکر کردن و جواب دادن مساعد شه منم گفتم باشه...حالا یادت

اومد؟ خجالت زده سر به قفا بردم که ادامه داد

_ولی هرچی منتظر شدم جوابی از شما نگرفتم...سال برادرتم گذشت و اتفاق ی

نیفتاد...دیگه ناچار شدم خودم بی ام سراغتو پیشنهادمو تکرار کن م

یادم بود...مو به موی آنچه گفته بود را به خاطر داشتم و از اینکه فقط و فقط محض از سر

باز کردنش آن مهلت کذایی را بهانه کرده بودم از خودم بیزار بودم...متاسفانه دیگر

نمیتوانستم این بازی را ادامه دهم...ناچار نفسم را آه مانند بیرون دادم و با لحنی شرمنده

گفت م

_واقعیتش اینه که جناباقبالی من فعلا قصد ازدواج ندارم

...یعنی...

دستش بالا آمد و کلامم را برید

اگه مشکلات فاصله ی سنیمون ه که فکر نمیکنم هشت سال اختلاف انقدرام زیاد باشه انگار به هیچ عنوان نمیخواست با پاسخ رد من کنار بیای دیا درست تر اینکه جز بله به چیزی راضی نمیشد... در چه مخصص ه ای گیر افتاده بودم... سعی کردم آرام باشم وقتی در پاسخش

گفتم

نه واقعا مسئله این چیزا نیست... من و شما هیچ وجه اشتراکی باهم نداریم و بنظرم هرگز هم نخواهیم داشت به همین خاطر...

دوباره میان کلامم آمد... بی اختیار چین به بینی انداختم و در دل یک بی نزاکت نثارش کردم و او بی آنکه نگاهی به سمت من بیاندازد گفت

خوباین به خاطر اینه که ما جز تو محیط شرکت معاشرتی باهم نداشتیم تا بفهمیم وجه اشتراکمون چیه...

نظر من اینه که اگه توام مشکلی نداشته باشی یه مدت باهم رفت و آمد کنیم... مثلا کافه ، رستوران یا پارکی جایی تا هم خلق و خوی همدیگه دستمون بیاد هم تو بتونی بهتر فکر کنی و تصمی م بگیری... نظرت چیه ؟

چقدر دلم میخواست بابت آن تو گفتن های راه و بیراهش یک تودهنی جانانه نثارش کنم... اما حیف که نه جسارتش را داشتم و نه دنبال در دسر میگشتم... سعی کردم از راه مسالمت آمیز به این بحث مسخره خاتمه دهم... سرش به سمت چرخیده بود و منتظر

تماشایم میکرد که دم عمیقی گرفتم و به سرعت گفتم م_متاسفانه من نه فرصتش رو دارم
 نه برام مقدوره که ارتباط نزدیک تری با شما داشته باشم ... ی عنی واقعیتش جواب من ...
 دستش بالا آمد و باز هم کلامم را برید ...یک بی شخصیت ه م در دل حواله اش کردم و
 در حال یکه دستم را روی زانو مشت کرده و لب هایم را محکم روی ه م میفشردم
 نگاهش کردم که تند و تند گفت

_نه خواهش میکنم الان جواب نده ...یه مدت دیگه فکر کن

...یعنی در واقع یه مدت کوتاه به من فرصت بده تا من خودمو بهت ثابت کنم بعد اگه باز
 جوابت منفی بود من دیگه حرف ی ندارم

چیزی نمانده بود از فرط استیصال به گریه بیفتم ...حیف که معذوریات اخلاقی دست و پایم
 را بسته بود و گرنه کمی درشت بارش میکردم تا لاقلا این دلم خنک شود ...در آن میان
 احساس گرمای شدید داشتم و حالت تهوع گرفته بودم که نور علی نور شده بود ...
 ترسیده از اینکه مبادا حالت تهوع ام منجر به اتفاق

ناگواری شود دست پیش برده در حالیکه شیشه ی پنجره را پایین می دادم جواب د
 ادم

_در هر صورت جواب من تغیری نخواهد کرد ...ولی باز اگه شما

اصرار دارید من حرفی ندارم

صدای نفس راحتش را شنیدم و پشت بند آن صدایش با آن لحن بشاش

_قول میدم پشیمونت نکنم

و من که خیره به تصویر دختر غمگین درون آینه بغل اتومبیل پوزخندی زده در دل
جواب دادم _ اما حتما خودت پشیمون میشی

دیگر پس از آن هیچ جمله ای ... هیچ جمله ای بین ما رد و بدل نشد ... حال خوشی نداشتم
نمیدانم تاثیر سخنان او بودی یا تصویر آن اخم های درهم ... هرچه که بود باعث شده بود
هیچ تمرکز ی نداشته باشم ... اصلا نفهمیدم در لابی ساختمان با کارگراها چه گفتم و چه
شنیدم ... آن حس گرما یکلافه کننده زیر پوستم و حواس پرت و افکار درهم ام بالکل
آشفته ام کرده بود که در تمام مدت سرگردان در لابی چرخیدم و مربوط و نامربوط
،جملات را کنار هم چیده نشخوارشان کردم و در نهایت بی آنکه حتی خودم چیزی از حرف
هایم فهمیده باشم بالاچار سوار ماشین اقبالی شده راه شرکت را در پیش گرفت م... در تمام
مسیر بازگشت پلک روی هم گذاشته خود را به خواب زدم مبادا بخواهد بحث مسیر رفت
را از سر بگیرد ... به محض رسیدن به پارکینگ شرکت ت هم با یک تشکر کوتاه و خیلی
سریع تر از اقبالی ماشین را ترک کرده خود را به سالن شرکت رساندم

به محض ورود ،منشی شرکت که این روزها با ظاهری به غایت ساده پشت میز کارش
مینشست صدایم زد ... ناچار از مقابله پله ها عقب گرد کرده خود را مقابل میزش رساندم
که گفت _ مهندس ستوده فرمودن به محض رسیدن به سر برید اتاقشون کلامش باعث
تعجب و البته کمی دلهره ام شد ... دوباره تصویر اخم های درهم اش مقابل چشمانم قرار
گرفت و هنوز به اتاق نرسیده دلشوره به جانم ریخت ... نفهمیدم چطور از منشی تشکر
کرده خود را به پله ها رساندم ... با پاهاییکه انگار وزنه بهشان آویز شده تنم را از پله ها
بالا کشیدم ... حس گرمای درونم هر لحظه بیشتر و آزار دهنده تر میشد که دست انداخته
پالتوی شیری رنگ را از تنم بیرون کشیدم و روی دست انداخته به سمت اتاقش رفتم

...مقابل درباتاق رسیده بودم که با یادآوری کفش هایم سرم زیر افتاد و با تماشای بوت های تخت ام نیشخندی زدم اینبار دیگر نتوانسته بودم غافلگیرم کند... دست بالا بردم و تقه ای به در زدم... همان لحظه صدایش به گوش رسید

تیا تو

نمیدانم چرا حتی لحن صدایش بنظرم عصبی آمد... سعی کردم به دلشوره ام غلبه کنم دمی عمق گرفته دست پیش بردم و دستگیره را پایین کشیدم... در کنار رفت و تصویر میز ماهوتی رنگ بزرگ صدرِ اتاق مقابلم قرار گرفت، البته بدون او... با دیدن جای خالی اش به دنبالش در اتاق چشم گرداندم که در سمت چپ اتاق دیدمش... پشت به من رو به پنجره ای سرتاسری اتاق

ایستاده دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود... حس میکردم راه گلویم تنگ شده که تلاش کردم صدایم را صاف کنم و سپس با لحن ملایمی که شبیه بالابردن پرچم سفید صلح بود گفتم سلام... خسته نباشید

به سمتم برگشت... همانطور درجا ایستاده بود که پس از سکوت کوتاهی حرف آمدم

فکر میکردم مهندس اقبالی معاون شرکت ان... نمیدونستم جدید ا راننده ای شخصیکارکنا هم شدن

ابروهایم بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم... هیچ فکر نمی کردم با چنین جمله ای مواجه شوم... غافلگیرم کرده بود... هم کلمات را گم کرده بودم هم به طرز احمقانه ای دستپاچه شده بودم... که این دستپاچگی وقتی که او روی پاشنه ای پا چرخید و با اخم هاییکه میل می کرد به

باز شدن ن داشتند نگاهم کرد بیشت ر هم شد...هنوز هم اخمش مو به تنم راست میکرد که به سختی آب گلویم را قورت داده من من کنان توضیح دادم

_آقای اقبالی گفتن به خاطر...امم...به خاطر آلودگی هوا بهتره که ماشین تک سرنشین نباشه ... بخاطر همین منو رسوندن

نگاهش آنقدر سنگین بود که سرم زیر افتاد ... این مرد هنوز هم ترسناک ترین و در عین حال دوست داشتنی ترین مرد زندگی من بود...صدای گام هایش که نزدیک و نزدیک تر میشد باعث شد بی اختیار در خود جمع شوم همان لحظه صدایش را شنیدم -که اینطور کفش های قهوه ای رنگش که در دیدم قرار گرفت ناچار سر

بالا برده نگاهش کردم ... یک ابروی ش را بالا داده موشکافانه نگاهم

میکرد...بی اختیار دست بالا برده موهایم را داخل مقنعه هول دادم که پوزخندی روی لبش نقش بست...همان لحظه دستم روی مقنعه شل شد و پایین افتاد که گفت

_تا جاییکه یادمه اقبالی جاییکه نفعی براش نداشته باشه قدم از قدم بر نمیداره... حالا چی شده یهو فردین بازیش گل کرده و خواسته برسوندت یکم زیادی عجبی به

نمیفهمیدم چرا آنطور به تکاپو افتاده بودم و اصرار به توجیه آنچه اتفاق افتاده بود داشتم که هول زده گفتم

_نه چرا عجب یبه ... خوبایشون خواستن لطف کنن و منو که همکارشون هستم

برسونن...این کجاش عجیبه ؟ کمی به سمتم مایل شد و با غیظ گفت

_از اونجا که من این آدمو میشناسم و میدونم چه جونوریه ترسیده نگاهش کردم که در
جا صاف ایستاد و دست به سین ه ادامه داد

_در ضمن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره... در مورد یکی مثل اقبالی ام
مطمئن باش تا کاری برایش نفعی نداشته

باشه محاله انجامش بده... اونم در مورد همکاری خانوم... سپس نگاه گرفت و خیره به
جایی پشت سرم حرصی لب زد -مردک هی ز

متحیر از آنچه بر زبان آورده بود با چشمان درشت شده نگاهش کردم و گفتم

_این ادبیات اصلاً برازنده‌ی شما نیست آقای مهندس

بلافاصله سرش به سمت چرخید تی ز نگاهم کرد و گفت

-اما کاملاً برازنده‌ی اون مرتیکه‌ی...

کلامش را برید، کلافه دست به صورتش کشید و زیر لب لاله الا الهی گفت... با پایین افتادن
دستش بی‌هوا پرسید

چیکارت داشت؟

سوالش آنقدر بی‌هوا و ناگهانی بود که برای لحظه‌ای زبانم بند رفت... هیچ حرفی به ذهنم

نمیرسید از طرفی من عادت به دروغ آن‌هم مقابل این نگاه کهکشانی نداشتم که چشم

دزدیده به تته پته افتادم

_چیکار میتونس ت داشته باشه... باهم رفتیم سر پروژه دیگه...

صدایش که مواخذه‌گرانه و کوبنده صدایم زد بی‌اختیار از جا پراندم -مانا

نگاهم در چشمانش دودو میزد و او جوری به عمق چشمانم زل زده بود انگار که میخواست آنچه که زخ داده را از مغزم بیرون بکشد... لحظاتی با فک منقبض شده به چشمانم خیره شد و سپس با صدای خفه و لحنی دستوری گفت

_دیگه حق نداری سوار ماشینش بشی

جمله‌ی دستوری اش زیادی برایم گران تمام شد که به چشمانش زل زده با لحنی نسبتاً تند جواب دادم

_ایشون همکار من ان آقای مهندس... منم هیچ رفتار نامناسب و دور از شان‌ی نداشتم که شما اینطوری برخورد میکنین... مگه وقتی شما درو برای همکاری خانوم باز میکنین و اونطوری تحویلشون میگیرین من حرفی زدم یا اعتراضی کردم؟

ناگهان از آنچه بر زبانم جاری شده بود مات و متحیر برج‌ماندم...

بلافاصله دست بالا برده مقابل دهانم گرفتم که دیدم چشمانش خنده باران شد... سرش را به سمت‌ی خم کرد و انگار که نشنیده باشد و با حالتیکه انگار خنده اش را میخورد پرسید چی؟

دستم را محکم‌تر به لب‌هایم فشردم و سرم را به دو طرف تکان دادم که سرپیش‌آورد و با شیطنت گفت

_میخوای بگی ناراحت شدی؟

چه افتضاحی به بار آورده بودم... این چه مزخرفی بود که گفته بودم... سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و گندم را جوری لاپوشانیکم... دستم را از مقابل لب‌هایم پایین

انداخته گفتم م... نه روابط شما به خودتون مربوطه... به من چه که دخالت کن م دست به چانه برد و با حالتی متفکر سر تکان داد در همان حال گفتم

...ولی من متاسفانه نمیتونم همچین چیزی بگم... من بعدم جایی خواستی بری میای به خودم میگی نه اون یارو اقبالی عوضی به تاسف سری تکان داده بی اختیار گفتم

...قبلا مودب تر بودین

به خنده افتاد... خنده اش لبخندی ناخوانده را میهمان لبهایم کرد که گفتم

...آره فک کنم تقصیر این قلبه اس

دست بالا برده ضربه ای نرم به سینش زد و با چشمانی لبری ز از شیطنت ادامه داد

...احتمالا این قلب مال یه لات چاقوکشی چیزی بوده... جدیدا خیلی دوس دارم

لیچار بار این و اون کن م

دلم میخواست بگویم این قلب مال هر کس که بوده خواستنی ترت کرده... دوست

داشتنی ترت کرده... اما زبان به دندان گرفت م و به جای آن گفتم

...پس بهتره من زودتر برم تا منم بهره مند نکردی ن

چشمانش عجیب درخشید و لبهایش عمیق کش آمد که لب زدم

...با اجازه

در جا چرخیدم تا از مهلکه بگریزم... بعید نبود با بیشتر ماندن بند را به آب بدهم و آنچه

بین من و اقبالی اتفاق افتاده مو به مو شرح دهم... هنوز کامل نچرخیده بودم که صدایش

متوقف کرد - وایسا

در جا خشکیدم ناچار راه رفته را برگشته به سمتش چرخیدم و سر به زیر انداختم
میترسیدم نگاهش کنم و نتوانم رازدار باشم اما صدایش ناخودآگاه سرم را بالا کشید

ببینم ت

نگاهش کردم که خیره خیره در صورتم چشم میگرداند... چند لحظه تماشا می کرد و سپس
در مقابل نگاه بهت زده می ن دستش بالا آمد و پشت انگشتانش روی پیشانی ام نشست... به
ناگهان همه چیز بهم ریخت... قلبم شروع به داد و بیداد کرد و لرز به جان سلول به سلول
تم افتاد با نگاه می مات به صورتش زل زده بودم که دستش را به پیشانی ام گرفته فکری
نگاهم میکرد... همانطور در جا خشکیده بودم، حتی توان یک قدم عقب رفتن را نداشتم تنها
محو چهره اش بودم که لب هایش تکان خورد - تب داری

نگاهش به سمت چشمانم کشیده شد و دست عقب کشید و من توانستم دمی نفس بگیرم
که ملامت گرانه گفت

احتمالا نتیجه می چند ساعت پیاده تو برف گز کرده نخواستم بگویم و نتیجه می
چندین ساعت رانندگی در شهر با شیشه می باز پنجره... تنها لب گزی دم که پرسید

به مادرت اینا حرفی نزدی؟

سر به دو طرف تکان داده صادقانه جواب دادم - نتونستم

سری به نشانه می تایید تکان داد و با صدایی خفه لب زد - کار خوبی کردی... مطمئن بودم
حرف نسنجیده ای نمی زن می همین یک جمله انگار معجزه کرد... حس لذتی شیرین در
دلم ریشه دواند و تمام غم هایم دود شد و به هوا رفت... بی اختیار لبخندی روی لبم
نقش بست که گفت

_بهتره الانم بری خونه ... تبت نسبتا بالاست چشماتم سرخ ه
 ...بهتره استراحت کنی تا حالت از این بدتر نشده ...کل یکار داری
 که باید انجام بدی
 سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد لبخند شیطنت آمی زی زد و گفت
 _میخوای خودم برسونمت؟...فکر نکنم بتونی رانندگ یکنی ا لبخندش مسری بود انگار
 ...هوای بودنش بهاری بود که آنطور سبز شده بودم و خواستم پا به پای ش شیطنت کنم
 که جمله ی خودش را تحویلش دادم
 _من فکر میکردم شما مدیر عامل شرکتین نه راننده ی شخصی کارکنا
 ابرویش بالا رفت و بالحنی جدی گفت
 _من مدیرعامل این شرکتم پس ه م میتونم قانون بذارم هم قانونا رو لغو کنم... ی ا حتی
 بهشون تبصره اضافه کنم
 با کشیده شدن پالتو از بین پنجه هایم سرم زیر افتاد که صدایش به گوشم رسید
 _مثلا قانون بذارم هیچ کس حق نداره تو رو سوار ماشینش کن ه غیر از من
 سرم از شنیدن حرفش به ضربی بالا رفت که دیدم دستش همراه پالتو پشت شانه هایم
 رفت و در حالیکه آن را روی شانه هایم سوار میکرد و لبه هایش را به هم می رساند ادامه
 داد
 _یا بهتر بگم هیچ کس حق نداره راننده ی شخصیت باشه غیر از خودم ...چطوره ؟

نمیدانم این بغض از کجا به گلوی م چنگ انداخت و دردش را دوچندان کرد... ناگهان چر
 ا داغ روی دلم مثل ذغالیکه فوتش کنی الو گرفت و چشمانم اشک آلود شد... دستانشه نوز
 به لبه های پالتو بود و من در حالیکه صدایم به شدت میلرزید گفتم _خوب نیس... من
 راننده ی شخصی نمیخوام... من... من...

دلم میخواست بگویم (من امیرمو میخوام)...چند بار این جمله تا

لبه‌هایم رسید و پشش زدم... ترس یدم... ترسیدم بگویم و بگوی د

نمیشود... بگوید غیر ممکن است... بگوی د محال است... از پس زده شدن ترسیدم که

جمله ام را فرو دادم و خیره به چهره ی متاثرش لب زدم

_من دیگه هیچی نمیخوام

لبخند تلخی به صورتم زد لبه های پالتو از چنگش رها شد و نفسش را آه مانند بیرون داد

، نگاه گرفت و با لحنی غمگین نجوا کرد

_من ولی چیزی رو میخوام که میدونم دی گه هیچوقت سهم م ن نمیشه... یعنی نمیخواد که

بشه!

رویگانا په مقابل تلویزیون دراز به دراز افتاده بودم... کاسه ی سرم علیرغم روسری ایکه

محکم دور سرم پیچیده بودم جور ی ذوق ذوق میکرد انگار که مغزم آن داخل آماس کرده و

میخواهد جمجمه ام را بشکافد... بینی ام میسوخت و داخل چشمانم مدام از اشک پر و خالی

میشد... سرما خوردگی تا جاییک ه توان داشت توانم را گرفته بود نه نای ایستادن داشتم و

نه حتی توان خوابیدن بس که تن و بدنم درد میکرد همانطور درازکش به صفحه ی

تلویزیون زل زده بودم به مردیکه داشت تند و تند با لحنی خشک و عصا قورت داده اخبار

ایران و جهان را به سمع و نظر بینندگان میرساند من اما آنقدر حواسم پخش و پلا بود که نمیتوانستم یک جا جمعش کنم و شده یک جمله از حرف هایش را بفهمم... انگار اصلا آنجا نبودم در واقع جسمم رویکاناپه بود اما ذهن و روحم جایی داخل یک هیوندای سیاه رنگ جا مانده بود... کنار مردیکه هر روز پیش از پیش دست هایی نامرئی مرا به سویش میکشید... مردیکه روزگاری سهم من از زندگی بود و امروز شاید تنها آرزوی محالم در زندگی...
بالاخره حرفش را به کرسی نشانده بود و مرا به خانه رسانده بود... وقتی در مقابل اصرارش به رساندنم مقاومت کرده بودم با یکی از آن اخم های فیل افکنش دهانم را بسته و در سکوت تا خانه همراهی ام کرده بود...

تمام طول مسیر اخم کرده بود آرنج دستش را به لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داده انگشت اشاره اش را مقابل لب هایش نگاه داشته جوری به فکر فرو رفته بود که گاهی اضطراب به جانم میفتاد که نکند اصلا چشمانش خیابان را نمیبیند بس که فکری بود... حتی وقتی در میانه ی راه از ماشین پیاده شد و با دو ساندویچ درون دستش برگشت به شک افتادم که شاید مرا هم نمیبیند و اگر نگاهم نمیکرد و نمی گفت _ بخور ته دلتو بگیره تا برسیم خونه شکم حتی به یقین تبدیل میشد

سر به زیر انداخته چند دقیقه یک بار از گوشه ی چشم نگاهش میکردم بلکه تغییری در حالاتش رخ دهد یا حداقل اخمش

کمرنگ تر شود که هیچ یک اتفاق نمیفتاد

بدتر از آن ترسیده که اخمش به دلم می انداخت... حس عذاب وجدانی بود که از تماشای چهره ی گرفته اش به جانم افتاده بود... از من دلگیر بود؟... باز هم عنان از کف داده کدام مگویی را

به زبان آورده باعث رنجشش شده بودم؟... اصلا چرا اینطور از سرسنگین شدنش دلم گرفته بود؟... چرا دلم همان لبخندهای نصفه و نیمه اش را میخواست؟...

وارد خیابان منتهی به خانه شده بودیم... هر لحظه امیدم بر ای بهبود اوقات تلخی اش کمتر می شد و قیافه ام آویزان تر... در همان حال سردرد نرم نرمک رخ مینمود بینی ام تیرمیکشی د... دمغ و بی حوصله به خیابان پر ترافیک زل زده بودم و فکر میکردم تا یک ساعت دیگر هم به خانه نخواهم رسید و باید یک ساعت دیگر این وضعیت و عذاب محض را تحمل کنم... کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم که نگاهم روی پسرک فال فروش آن طرف خیابان ثابت ماند که درست داشت به سمت ماشین می آمد... چشمم همراه پسرک حرکت میکرد که بالاخره سکوت شکست و جمله ای در گوشم نشست

_میخواهی اگه حالت خوب نیس قبل از خونه یه سر بریم درمانگاه اشتیاقم برای تماشا یش سمند تی زپایی بود که به کمند اختیار گرفتار نمیشد... سرم زودتر از آنکه جمله اش را تجزیه و تحلیل کنم به سمتش برگشت دستش را روی فرمان ستون سرش کرده بود و ریزبینانه تماشا می کرد با همان نگاه یکه دلخوری هنوز در اعماقش ته نشین بود... نور کم جان ظهر زمستانی روی صورتش افتاده بود و رنگ چشمانش روشن تر و درخشان تر از هر وقتی بود

لبخند تشکر آمیزی زده جواب داد م

_نه احتیاجی نیست... یکم استراحت کنم بهتر میشم

لبخند کج گوشه ی لبش نشان از ناباوری اش داشت و جمله اش این را تصدیق کرد

قیافه ات که چی زدیگه ای میگه... بنظر مشکل چیز دیگه اس منظورش را متوجه نشده بودم که بی اختیار اخم کردم و پرسیدم _مشکل؟...چه مشکلی؟

کمی به سمتم مایل شد و جواب داد

_بریم قول میدم به دکنره بگم برات آمپول ننویسه...خوبه؟ نمیدانستم آن لبخند تلخ روی لبم از سر دلتنگی عزیز اسیر پنج هی خاکم است یا عشق از دست رفته ام که با صداییکه هر لحظه رو به افول میرفت گفت م

_اتفاقا دیروزم بابا بهم گفت اگه سرما بخورم دیگه مهران نیس که آمپولامو بزنه...ولی من دیگه خیلی وقته از آمپول نمیترس م...سر مراسم مهران و تو این سال یکه گذشت انقدر بهم آرام بخش زدن که بالکل ترسم ریخته...کنار اومدم با دردش...

حالت نگاهش به آنی تغییر کرد، دیگر از برق شیطنت در آن خبری نبود...هرچه بود تاسف بود و حس همدردیکه لب زد -متاسف م

سپس چشم گرفت و با حالت یکه انگار بلاتکلیف است که به کجا نگاه کند ادامه داد

_اصلا فرصت نشد تسلیت بگم...بابت فوت مهران خیلی متاسف م...امیدوارم روحش در آرامش باشه

دلم میخواست بگویم چقدر جایش در آن روزهایم خالی بوده...چقدر شانه اش را برای گریه و آغوشش را برای دردهایم کم داشتم...چقدر منتظر آمدنش بودم...چقدر چشم به در دوخته بودم تا بیاید که اشکها را از مژه هایم و غمها را از سینه ام بتکاند... که نیامد و چشمم به در خشک شد...که پیرشدم...که مردم

اما زبانم را گزی دم مبادا کلام ی گله کند و سخن خار شود و در قلب نازینش بخلد ... به جای سخن لبهایم را به بدبختیکش دادم و زیر لب ممنونی گفتم که بی هوا پرسید - اصلاً چی شد؟ سوالش زیادی گنگ بود یا من زیادی حواسم پرت چشمانش بود که گیج پرسیدم چی چیشد؟

لحظاتی با لب های یکه داخل دهانش کشیده بود نگاهم کرد ... این عادتش را خوباز بر بودم ... مال وقتی بود که برای گفتن حرفی تردید داشت ... بین گفتن و نگفتن گیر افتاده بود ... ولی بالاخره انگار تکلیفش با خودش مشخص شد که در نهایت احتیاط جمله اش را ادا کرد

_قضیه ی فوت مهران ... خوب بنظرم خیلی عجیبه که ...

هیچ دلم نمیخواست آن جمله ی منحوس را از لب هایش بشنوم ... این لب ها برای من مقدس

تر از آن بود که به آن واژه ی نفرت انگیز آلوده شود همین شد که میان حرفش رفت م _ من مطمئنم مهران خودکشی نکرده ... هیچوقت ... هیچوقت باور نکردم مردیکه عاشق زن و زندگیشه ... مردیکه تازه خبر پدر شدنشو شنیده ... درست وسط بهترین روزای زندگیش همه چی رو خراب کنه و مرگ و انتخاب کنه

چشمان درشت شده و حالت مبهوت چهره اش دهانم را بست و او با ناباوری نجوا کرد - مهران بچه داره ؟

یادآوری آن روزهای سیاه سردردم را تشدید کرده بود که بی اختیار دست به پیشانی گرفتم و بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم

نه... بچه اش انگار تحمل داغ پدرشو نداشت که سه روز بعد فوتش از دست رفت
هنوز سرم پایین بود وقتی دوباره پرسید _ شنیدم تو کارخونه
اون اتفاق افتاده آره؟

یاد آوردن چگونگی داغ یک عزیز... درست مثل زندگی کردن دوباره ی یک درد است
...لعنتی انگار گرد کهنگی رویش نمیشنید... بیات نمیشود... همی شه به تازگی روز اول
است

...همانقدر جگر خراش... همانقدر نفس بُر... با صداییکه به زحمت از حنجره خارج میکردم
جواب دادم

_ آره شب میره کارخونه... به سودابه گفته بوده باید بره به انبار داروها سر بزنه و یه سری
داروی جدید و چک کنه... میره و تا آخر شب هیچ خبری ازش نمیشه نه برمیگرده نه به تلفنا
ی سودابه جواب میده... نصف شب بود که سودابه زنگ زد به ما... همون موقع بابا رفت
سراغش و باهم رفتن کارخونه... هرچی در زده بودن نگهبان درو باز نکرده بود... آخر بابا
مجبور میشه زنگ بزنه به دوستش احسان... اونم میاد و با نگهبان تماس میگیرن تا در
نهایت خودشو میرسونه و درو باز میکنه...

به اینجایکلام که رسید چیزی به گلویم نشتر زد... بی اختیار دست بالا برده روی
حلقوم گذاشتم و گفتم

_ از پشت بوم کارخونه... پرت شده بود پایین... یه نامه ام تو جیبش بود
اشکی ن بود.. شده یک قطره... تنها خفگی ب ود که روی گلویم چنبره
زده بود و نفسم را میبرید... خواستم کلام را ادامه ده م

نه دورینا چیز ی ثبت کرده بودن...نه...

با صدای ضربه ایکه به شیشه ی ماشین خورد هر دو از جا پریدیم نگاهم همزمان با او که به پشت سر میچرخید به سمت شیشه کشیده شد...همان پسرک بود که با نگاه ی ملتسمان ه تماشایمان میکرد

شیشه ی پنجره که پایین رفت تند و تند شروع به صحبت کرد _ آقا فال بدم؟... ی دونه بخر دیگه... به خدا دشت اولمه از صب هیچیکاسب نبودم
و او که با نیم نگاهی به من و لبخندیکه حواله ام کرد رو به پسرک گف ت

اول سلام

پسرک دستپاچه جواب داد

سلام آقا ببخشی د

اینبار فقط صدایش را شنیدم

_علیک سلام...دوم ناهار خوردی؟ پسرک سر بالا

انداخت

نه آقا

دیدم که در جا چرخید و بسته ی ساندویچ بلاتکلیف کنار پایش را برداشت و رو به پسرک گرفت و گفت

_اینو بگیر...بعدم یه فال سفارشی برای من بگی ر

لبخند پسرک با آن صورت آفتاب سوخته و چرو ک هایکنار چشمش اشکت را در می آورد...ص ورتش به نوجوانی نرسیده مثل

پیرمردها چروکیده شده بود ... انگار که از کودکی با یک قدم وارد پیری شده باشد
... پسرک مشغول بیرون کشیدن پاکت فال بود که دیدم کیف پولش را از روی سینه ی

ماشین برداشت و چند اسکناس به سمت پسرک گرفت همان لحظه گفت

...یه فالم برای خانوم بگیر

دست پسرک که همراه پاکت نامه به سمتم دراز شد به زحمت لبهایم را تکان دادم

...اسمت چیه؟

سرش را از شیشه داخل آورد و با ذوقی آشکار از دشت پر و پیمانش جواب داد

...حسین ...امیرحسین

بی اختیار سرم به سمت او چرخید ... او که نگاهش نه به من بود نه به پسرک وقت ی با

صدایی گرفته گفت

...منم اسام امیرحسینه ...منتها امیر صدام میکنن

من بود ...به خدا که با من بود ... تنها کسیکه او را امیر صدا میزد یا بهتر بگویم اجازه

داشت امیر صدایش بزند من بودم ... او روزگاری تنها، امیر من بود ... باللب های نیمه باز

تماشایش میکردم در حالیکه یک خاطره از میان تل خاطرات تلنبار شده گوشه ی ذهنم

سرک میکشید

همینجا نشسته بودم ... داخل ماشینی و روی صندلیک ناری اش ... مثل همیشه که هنگام

رانندگی تمام حواسش به رو به رو بود بی نیم نگاهی به سمتم پیشم یرفت ... سکوت

طولانیمدت داخل ماشین کلافه ام کرده بود خواستم جمله ای بگویم بلکه مشتاق به

صحبت شود ... باللب باز کرده صدایش زدم

-امیر

همان لحظه سرش به سرعت به سمت چرخید و با ابروهای بالا رفته پرسید

-این دیگه از کجا اومد؟

آن روزهایی بود که به ترک دیوار هم میخندیدم چه رسد به چهره ی متعجابا... با

خنده گفت م

-چی؟

با سر به سمت اشاره کرد و گفت

-همین که صدام کردی... اسممو قیچیکردی

بیشتر خندیدم و در حالیکه کامل به سمتش میچرخیدم گفت م

-خوب راستش دوست داشتم یه جوری صدات کنم که هیچ کس تا حالا صدات نکرده

...دقت کردم همه امیرحسین صدات میکنن هیچ کس بهت نمیگه امی ر

نگاهم کرد، در حالیکه یک ابرویش را بالا داده بود و در همان حالت گفت

-جراتشو ندارن

بادم خوابید... و ارفته نگاهش کردم و گفتم -یعنیمنم نگم؟

به رو به رو برگشت و با حالت بیخیالی لب زد

-حالا میتونم برای تو استثنا قائل بشم خواستم بابت حرفش ذوق کنم که بلافاصله انگشت

اشاره اش را بالا برد و ادامه داد -البته شرط داره

لبخندی بزرگ جواب دادم

-هر شرطی

سری تکان داد و گفت

_منم تو رو اونجوریکه دوس دارم صدا کنم

چه کلمه ها که به ذهنم نرسید...چه الفاظ عاشقانه ایکه در سرم ردیف نشد...هرچند از او

بعی د بود و دور اما به شدت امید داشتم فرشته ای عروسکی گل ی پروانه ای چیزی به

ریشم ببندد با ذوقیکودکانه پرسیدم

-چی؟

که از شنیدن جوابش حس کردم با سرعت نور به دیواری بتنی برخورددم -مانی

ذوقم کور شده بود...به گوش هایم هم شک کرده بودم که با چهره ای جمع شده تکرار

کردم

-مانی؟

اهومیکه در جوابم تحویل داد ناامیدترم کرد که نالیدم

_مانیکه اسم پسرونه اس سری به نفی

بالانداخت و گفت

_اگه اسم در نظر بگیریم آره ولی وقتی صفت باشه فرق میکنه

معنیشم زمین تا آسمون فرق میکنه

هنوز هم متقاعد نشده بودم که بی هیچ رغبتی و در نهایت بی میلی پرسیدم

_حالا معنیش چی میشه؟

همان لحظه سرش به سمتم چرخید و خیره به چشمانم نجوا کرد

بی همتا

مات نیم رخش انگار خشکم زده بود که سرش به سمتم چرخید و نگاهش قفل چشمانم شد
 ...نگاه یکه یک مثنوی حر ف داشت...نگاهیکه دلتنگ بود و قلب م را مچاله میکرد...با
 دیدن نگاه خیره ام لبخند غمگینی تحویلیم داد و در حالیکه با سر به دستم اشاره میکرد
 گفت _فالتو بخون ببینی م چی نوشته

شنیدن کلامش سر به زیر انداختم...

بی حرف و مطیعانه انگشتانم به کار افتاده برگه یکوچک را از پاکت بیرون کشیدند...برگه
 گاه ی بدرنگ با آن نوشته ی صورتی فال حافظ حک شده در پس زمی نه اش حاویکلام ی
 بود که انگار درست از میان قفسه ی سینه ام و از زبان قلبم نگاشته شده بود...با دیدن بیت
 اول گرمایی عجیب میان سینه ام حس کرده با قلبم هم نو ا شد م وقت ی نجوا کردم _رواق
 منظر چشم م من آشیانه ی توس ت کرم نما و فرود آ که خانه خانه ی توس ت

سر م بی اختیار بالا رفت و برای فهمیدن حالش نگاهش کردم میخواستم ببینم این شوق
 خزیده زیر پوستم در چهره ی اوهم نمودیدارد یا نه ... دیدم که کهکشان چشمانش
 ستاره باران شده انگار دیگر حتی ردی از دلخوری دقایق پیش هم در چشمانش پیدا
 نبود نیمچه لبخندی از رضایت هم کنج لبش جا خوش کرده بود که با دیدن نگاهم لب
 جنباند و زمزمه کرد _دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه ی توس ت

حس کردم قلبم هری ریخت ... از اینکه از میان تمام ابیات آن شعر درست این یکی را انتخاب کرده بود بوضوح خجالت زده شدم حس میکردم تمام خون تنم در گونه هایم جم ع

شده...انگار که مثلا دخترکی آفتاب و مهتاب ندیده ام نه کسی که روزگاری تمام جاییکه برای زندگی میخواست چهاردیواری همین مرد بود که سخاوتمندانه در اختیارش بود ... که یک روز بی ه و ا دریغش کرد ... تو گویی زندگی ام را از من گرف ت نگاه از چهره اش گرفته نجوا کردم _ خوب مثل اینکه همه اشوا از بر ی

هومی در جوابم گفتم و در حالیکه ماشین را به اندازه ی قدم ی جلوتر میکشید گفتم
فال خوبی بود

دلم نمیخواست بیش از این ابیات آن شعر را که انگار بیشتر زبان حال من بود تا یک غزل ، به رویم بیاورد که تنها سری به تایید تکان دادم و با نیم نگاهی به سمتش پرسیدم
_ شما نمیخواهی فالتو بخونی؟

نه ایکه گفتم آنقدر قاطع بود که سرم را کامل به سمتش بچرخاندم و لب ها یم
بی اختیار بجنبید - نه... چرا؟

چند لحظه ای فکری نگاهم کرد و بعد در حالیکه با انگشت شست گوشه ی لبش را می

خاراند چشم باریک کرد و جواب داد - گذاشتم به وقتش

ابروهایم از گنگ بودن کلامش بالا رفت و تکرار کردم _ وقتش؟ ... وقتش کیه؟

سری تکان داد و با نگاهی خندان جواب داد

...وقتی وقتش شد خودت متوجه میشی

داشت چیزهایی دستگیرم میشد... مگر میشود زن باشی... چند سالی نفس به نفس یک مرد زیسته باشی آن وقت حرف نگاهش دستگیرت نشود?... مگر میشود مفهوم درخشش برق چشمانش را در ک نکی?... مگر میشود حرف دلش را از چشمانش نخوانی...

فهمیده بودم هم منظور پشت واژگانش را دریافته بودم و هم حسی را که مثل طنابی از قلبش به قلبم کشیده شده بود... ته دلم ذوقی شیرین حس کرده بودم و به پرواز در آمدن قاصدک ها را... لبهایم هم عجیب میل به لبخند داشتند... اما همه را مخفی کردم...
 ترسی پنهان... هراسی غریب در سینه ام بود که مانع میشد احساساتم را به این راحتی در طبق اخلاص بگذارم... محتاط شده بودم... دیگر مانایی نبودم که آنطور در ابراز عشق جسور و بی پروا بود... منحالا از خود عشق هم میترسیدم... منیکه روی بی رحم عشق را دیده بودم... منیکه در آستانه ی وصال داغ فراق چشیده بودم دیگر از قدم زدن در حوالی عشق و عاشقی هم میترسیدم که سر چرخانده در حالیکه برگه ی فال را دوباره داخل پاکت برمیگرداندم زیر لب گفتم

...پس هر موقع وقتش شد لطفا بر ای منم بخونش

صدایش... صدایش امواج خوشی بود انگار، وقتیکه جواب داد... حتما... اصلا میدم خودت برام بخونیش

و من در دل فکر کردم اگر به من باشد دلم میخواهد بخوانم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد آرزوییکه با تمام قلبم برای محقق شدنش دعا کردم باقی مانده ی مسیر رسیدن به خانه با پرسش های او و پاسخ های من طی شد

...پرسش هاییکه همه حول مهران و ماجرا ی فوتش مطرح میشد ...میدیدم که با چه وسواس و احتیاطی کلمات را کنار هم میچیند و به محض پرسیدن هر جمله چطور در صورتم دقیق میشود تا به محض دیدن آثار ناراحتی بحث را تمام کند و من با تمام وجود در تلاش برای حفظ ظاهر بودم ... نه مجالی به اشک برای خود نمایی دادم و نه مهلتی به بغض ...سع ی کردم در آرامش پاسخگوی سخنانش باشم و این شاید از حس ی درونی نشات میگرفت ...این که میدانستم قوی بودن من چه تصویر زیبایی از من در چشم او میسازد و من مصر بودم در چشم او قوی ترین و زیباترین باشم ...هنوز و هنوز مصر بودم برای او قابل تمجید باشم ... اولین سوالش با کم ی تردید همراه بود وقتی پس از سکوتیکوتاه که بینمان خط انداخته بود بر زبان جاری کرد

_نمیخوام ناراحتت کنم ولی یه سوالی خیلی ذهنمو مشغول کرده

...اونم اینکه چطور شما پیگیر قضیه ی فوت مهران نشدین ... این جریان از اساس بنظر من مشکوکه ...

و من لب باز کرده تمام وقایع آن روزها را مو به مو برایش شرح دادم، تو گویی تمام مدت آنجا و همراه من بوده ... دیدن ی ها را دیده و گفتنی ها را شنیده ... از پدر گفتم و سرگردانی روزها و ماه هایش در اداره ی پلیس ... از پلیسیکه هیچ مدرکی برای اثبات به قتل رسیدن مهران به دست نیاورده بود ... از نامه ایکه دست خط خود مهران بود، نامه ایکه هرگز نتوانستم به اندازه ی لمحہ ای در دست بگیرم چه رسد به آنکه خواننده ی آخری ن کلمات نگاشته شده توسط برادرم باشم ... از پیکریکه درست در نقطه یکور دوربین هایکارخانه روی زمین فرود آمده بود ... از دشمنیکه وجود نداشت ... از شاهدیکه نبود و از تحقیقاتیکه همه و همه به در بسته خورده بود ... همه

چیز این واقعیت را فریاد میزد که مهران خود به زندگی اش خاتمه داده، حال آنکه همه ی ما یقین داشتیم حقیقت چ ی ز دیگریست... حقیقتیکه گویا اینبار ماه پشت ابر نبود، بلکه مدفون در میان خروارها خاک، در عمیق ترین جای زمین بود که دست ما هرگز به آن نرسید... و نتیجه ی تمام آن دوندگی ها روزی بود که پدر به خانه برگشت و در یک تصمیم ناگهان ی اعلام کرد که دیگر پیگیر پرونده ی مهران نخواه د بود و در جواب اشک هایمادر و اصرارهایمن با تندترین لحنیکه در تمام عمر از او سراغ داشتم جواب داد

_دیگه بیشتر از ای ن نمیخوام با آبروی بچه ام بازی شه

جمله ای گنگ که هرگز معنایش را درک نکردم... هرگز نفهمیدم پدر از چه سخن گفته و البته جسارت و توان پیگیری بیشتر را ماجرا را نداشتم که من هم مثل پدر همه چیز را رها کردم به اینجای سخنانم که رسیدم دیدم که عمیقا به فکر فرو رفته و در حالیکه دستش را چند بار روی لب هایش میکشید زیر لب نجوا کرد

_خیلی عجیب ه

دیگر به نزدیکی خانه رسیده بودیم و من که مرور روزهای تاری ک گذشته روحم را آزرده بود عمیقا در دل التماسش میکردم که بیش از این ادامه ندهد... و گوی او حال دلم را بهتر از من میدانست که سکوت کرد... تنها وقتی مقابل درب خانه رسیدیم به سمتم چرخید و با لحنی نوازش گونه گفت

_متاسفم که تو روزای سخت کنارت نبودم... یعنی نتونستم باشم

“اون روز ا من وضعیت جسمی خوبی نداشتم ... نه میشد و نه میتونستم که پیام پیشت”

سپس با لبخندی تلخ ادامه داد

_اینو گفتم که بدونی انقدرام آدم بی معرفتی نیست م

همین چند جمله کفایت میکرد تا درد نبودن های آن روزها روی قلبم سبک شده زخم هایم التیام یابد... کافی بود تا لبم میزبان لبخندی ناخوانده شود و من که به قصد جبران مافات و جبران کلام مرهم گونه اش به چشمانش زل زدم و گفتم _منم متاسفم که تو روزای سختت کنارت نبودم”

سر به سمتی مایل کرده ادامه دادم

_البته عذرم موجهه من از هیچی خبر نداشتم ابرو بالا داد و بی

هو ا پرسید _یعنی اگه خبر داشتی میومدی ؟

نگاهش کردم، عمیق ... جوریکه از عمق چشمانم صدق کلامم را بخواند و با قاطع ترین

لحن تمام عمرم جواب دادم -حتما میومدم

با قرار گرفتن لیوان مقابل چشمانم حواسم جمع صورت مهین خانوم شد که گفت

_بیا مادر این سردردتو خوب میکن ه به زحمت نیم خ یز

شده در جا نشستم”

بوی محتویات لیوان که زیر بینی ام زد به سرعت چهره ام جمع شد و نالیدم

_تورو خدا مهین جون دیگه حالم داره بهم میخوره انقد که جوشونده ی علف به

خوردم دادی

جوری دلخور نگاهم کرد انگار که به یکی از عزیزانش توهین کرده باشم... لیوان را به لبهایم نزدیک کرد و گفت

_دواست دیگه دخترم... قرار نیس خوشمزه باشه که قراره درد تو درمون کن ه

در حالیکه سرم را عقب میکشیدم مباد لیوان به لبهایم برسد لب زدم

_نمیخوام... مزه ی زهر مار میده همان لحظه صدای مادر به

گوشم رسید

_خجالت بکش ماندانا این اداها چی ه در میاری... از صب بنده خدا رو اسیر کردی... ه ی

اینو ببر اونو بیار... هرچی ام درست میکنه لب نمیزنی... یه جوشونده اس دی گه، بینیتو بگی

ر یه نفس سر بکش تموم شه

به سمت مادر سرچرخاندم که آنجا روی مبل کناری نشسته بود، موهایش را به عادت

همیشه پشت سرش جمع کرده، کتابی روی پاهایش بود و با اخم های درهم نگاهم میکرد

..بالب و لوچه ی آویزان گفت م

_از صبیبه عالمه جوشونده خوردم به خدا دیگه جا ندارم... شما خودت...

صدای زنگ پیامک گوشی فرشته ی نجاتم شد... به سرعت به سمت میز جلو مبلی برگشته

گوشی را چنگ زدم و در همان حال رو به مهین خانوم که منتظر تماشایم میکرد گفت م

_دستت درد نکنه مهین جون بذارش رو میز بعدا میخورم و بی توجه به چهره ی دلخورش

پیامیکه درست از لحظه ای که صدای زنگ دری افتش را شنیده بودم یقین داشتم از جانب

کیست گشودم... منتظرش بودم اصلا... تمام مدت گوشی را کنار دستم گذاشته چند دقیقه

یکبار نگاهش کرده بودم مبادا پیامش برسد و نبینم... اصلاً خاصیت آدمیزاد همین است... کافیس... کمی مهر از جانبانکه گرفتارش کرده دریافت کند... کافیس کمی خواستن در رفتارش ببیند... آنوقت است که متوقع میشود

مدام بیشتر و بیشتر طلب میکند... تشنه تر میشود انگار...

توجه بیشتری میخواهد... مهر بیشتری طلب میکند... چشمم که به پیام یک کلمه ای اش افتاد لبخند نیم بند روی لبم نقش بست

بهتری؟

پیامهایش هم شبیه حرف زدنش بود... مختصر و به غایت مفید... انگشتانم روی صفحه لغزید و شبیه خودش جواب دادم

بهتر م

پیام بعدی طولانی تر بود... از کلمه به جمله رسیده بود... تبت پایین اومد؟

اگر میفهمید با همان یک بهتری که پرسیده هرچه تبت و درد از تنم رخت بر بسته هرگز چنین سوالی نمیپرسید تند و تند نوشتم... بله ممنونم

گوشیکه می ان پنجه ام لرزید و شروع به نواختن ملودیکرد نامش روی صفحه درخشید و لبهایم به لبخندی بزرگ کش آمد... سنگینی نگاه مادر را روی نیمرخم حس میکردم احتمالاً برای او هم حال زار دقایق پیش و لبخندهای اکنونم ترکیب عجیبی بود... جرات نگاه کردن به صورت مادر را نداشتم که تماس را وصل کرده گوش را به گوش رساندم و سر به زیر نجوا کردم

سلام

صدای خوش آهنگش پرده ی گوشم را نوازش داد _علیک سلام ...
خوبی؟

چقدر دلم میخواست مثل گذشته در جوابش بگویم تو که هستی از خوبم خوبترم اما افسوس
که هیچ چیز مثل گذشته نبود ... در جا کمی جا به جا شدم و دست پشت تنم برده در حالیکه
گیسوی گیر افتاده پشت تنه ام و تکیه گاه مبل را پیش میکشیدم جواب دادم

-بله ممنونم

کلامش نشان از ناباوری اش داشت

_ مطمئنی؟ ... صدات خیلی گرفته اس میخوای پیام بریم دکتر ؟ دست به گلوی دردناکم
گرفته جواب دادم

_ تشکر احتیاجی نیس ... مهین جون جوشونده درمانیم کرده صدایش نجوا مانند شد
وقتی پرسید _ همون جوشونده تلخ زهرماری؟

پی درمان های مهین خانوم به تن او هم خورده بود ... به خنده
افتادم و آره ای گفتم که با لحن دلسوزانه ای گفت _ خدا به دادت برسه
از حرفش خنده ام شدت گرفت که با صدایی آغشته به خنده گفت

_ به مهین خانوم سلام برسون

هنوز لبخندم جمع نشده بود که جواب دادم

_ بزرگیتونو میرسونم

همان لحظه نگاهم به سمت مادر کشیده شد که با چشمانی باریک شده تماشایم میکرد... با دیدن نگاهم زیر لب چیزی گفت و سر به زیر انداخته به ظاهر مشغول ادامه‌ی مطالعه اش شد در حالیکه میدانستم شش دنگ حواسش پیش من و مرد آنسو‌ی خط‌اس‌ت

صدایش نگاه و حواسم را از مادر دور کرد... جدی می‌خواهی سلام منو بهش برسونی؟

انگشت دستم را به لبه‌ی فنجان رسانده در حالیکه دایره‌ی دهانه اش را لمس میکردم جواب دادم

چرا که نه

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پرسید؟... خوب می‌گویی بهش سلام رسونده

شیطنت میکرد... و من که قصد کوتاه آمدن نداشتم وقتی نجوا کردم

...میگم شما سلام رسوندین

با صدا به حرفم خندید... من هم به خنده افتادم... کاش همیشه بود، کاش میشد همیشه

کنارش خندید... خنده ام هنوز جمع نشده بود که با شیطنت تمام پرسید

...خوب من کی ام؟

برای لحظه‌ای چند ابر باران را در آسمان سینه ام پدیدار شد... دلم گرفت و نگاهم به

سر گیسوی مانده میان پنجه ام افتاد خواستم بگویم تو آرزوی بر باد رفته‌ی منی... امیر از

دست رفته ام...

دمی عمیق گرفت م شاید بتوانم آن ابرها را به کناری برانم و زمزمه کردم
_میگم مدیرعاملمون سلام رسوند

او خندید و نفهمید من در دل به حال خودم خون گریستم م وقتی گف
_خوب دیگه من باید ب رم ...خوباستراحت کن و اگه دیدی حالت
خوب نیس فردا نیا شرکت

مگر میشد فرصت دیدارش را از دست بدهم؟...محال بود... انگار که مرا میبیند س ری به
دو طرف تکان دادم و بلا فاصله گفتم

_نه باید پیام کل یکار عقب مونده دارم صدایش در شلوغی
خیابان به گوشم رسید _باشه پس صب میام دنبالت که باهم
بری م

بی اختیار از جا برخاستم انگار از همین حالا میخواستم آماده ی رفتن شوم و جواب داد م
_احتیاجی نیس خودم میام

صدای بسته شدن درب ماشین و دوباره سکوت ... و صدایش که سکوت را شکست
_ماشینت تو پارکینگ شرکت جا مونده بلافاصله جواب
دادم

_با اسنپ میام

نفسش را که در گوشی فوت کرد، فهمیدم کلافه شده ...جمله ای که ادا کرد هم تا ییدی
بر حدسم بود

گفتم میام دنبالت بگو چشم

انگار اخم هایش را میدیدم که حساب کار دستم آمد... بلافاصله دست و پایم را جمع کرده لب زدم

چشم

لحنش به آنی نرم شد و نوازشگ ر

آفرین دختر... پس من راس ساعت ۸ صبح دم درم سعیکن دیر نکنی

شیطنتم گل کرده بود که پرسیدم

یعنی دیرتر شه میری؟

دستم را خوانده بود انگار که بلافاصله جواب داد

خیر استثنائاً فردا تا شبم نی ای منتظر میمونم... منتها پنج دقیقه

تاخیر ب شه شیش دقیقه حقوق کل روزتو کسر میکنم... پس بهتره سر موقع بیا ی

از اینکه حریفش نمیشدم نفسم را با پوفی بیرون دادم و حرصی جواب دادم -باشه چشم

انگار از آزار دادم لذت میبرد و این را از خنده ی جاری در کلامش

فهمیدم

چشمت بی بلا

بی حرفی در جا چرخیدم و به سمت پله ها به راه افتادم که گفت

پس صب میبینمت... مواظب خودت باش

برای لحظه ای حال و گذشته را گم کردم که مثل آن روزها لب زدم

-تو بیشت ر

پایم روی پله ی اول بود که در جا خشکیدم ... و او ک ه انگار حالش دست کمی از من نداشت
که با آهی سنگین و صدایی گرفت ه

نجوا کرد _ فعلا

و بلافاصله بی آنکه مهلت اد ایک لامی به من دهد تماس را قطع کرد

دستم همراه گوشی پایین افتاد ... با گام هایی سنگین و دلی پردرد پله ها را بالا رفتم
که صدای مادر مانعم شد - وایسا ببین م

ایستادم و در جا چرخیدم ... دیدمش که پایین پله ها ایستاده و با حالت ی مشکوک تماشای م
میکند ... سوالی نگاهش کردم که گفت

_ این مدیر عاملتون با همه ی کارمن داش انقد صمیمیه ؟ هنوز گیج اتفاقات لحظه ی
پیش بودم که بی حواس پرسیدم - یعنی چی ؟

دست به کمر زد و در حالیکه دست دیگرش را در هوا تکان میداد گفت

_ شب که باهات تو شرکت میمونه تا مواظبت باشه ... الانم که نگرانت شده و جویای
احوال ه

... مهین خانومم میشناسه و سلام میرسون ه

تمام مدت مکالمه زیر ذره بین مادر بودم انگار ... دست به سین ه شده به نرده هایکنار پله
ها تکیه دادم و گفتم

_ماشالا خوب حواستون جمعه ها ...واو به واو صحبتامو از برین سری به تایید تکان داد و گفت

_کسیکه دختر جوون داره بایدم حواسش جمع باشه

حالا بگو بینم به چه مناسبت این آقا نقد به تو نزدیک شده؟ خودداری ها ...خویشتن داری ها ...سکوت ها و سکوت ها ...جانم را به لبم رسانده بود ...من دیگر توان پنهان کاری بیشتر نداشتم ...از طرفی حس می موزی و ادارم می کرد سخنی بگویم تا شاید جوری بتوانم این پیغام را به او برسانم که از همه چی زباخبرم...صاف به چشمان مادر زل زدم و گفتم _غریبه نیس ...هم منو خوب میشناسه هم شماها رو

کنجکاو نگاهم کرد و من دلم خواست هیجان بازی ایکه به راه

انداخته بودم را بیشتر کنم که ابرو بالا انداخته با نیشخندی گفت م _البته شمام خوب میشناسین ش ابروهایش بالا رفت و کلافه پرسید

_یه کلام بگو کیه دیگه این صغریک بری ها چیه میچینی؟ برای لحظاتی در سکوت تماشايش کردم که منتظر چشم به دهانم دوخته بود ...چه گله ها در دل داشتم ...چه گله ها که ناچار به فرو خوردنشان بودم ...دندان به هم میساییدم وقتی در جا صاف ایستادم و از می ان دندان های چفت شده نجوا کردم -پسر آقای ستوده

دیدم که چشمانش تا آخرین حد باز شد و مات صورتم بر جا ماند ... انگار به گوش هایش شک داشت و یا به صداقت من که با حالت بهت زده پرسید _امیر ...امیرحسی ن ؟

ایستادن بیش از این جایز نبود ...میترسیدم سینه ی لبریز از خشم و دلخوریکار دستم دهد و کلام زهر آگین شود که به سرعت در جا چرخیدم و با گفتن

من خی لیکار دارم مامان

پا روی پله ی بالاتر گذاشتم و بی توجه به صدا زدن هایمادر بالا دویدم
نشسته بودم رویک انابه یکنج سالن طراحی و گوشی به دست غرق شده بودم در فضای مجاز
ی... بی ه دف و سرگردان در صفحات پیش رویم گشت میزد م... نه دنبال چیزی بودم، نه
تماشای آن تصاویر رنگ و لعاب دار پوچ، پسندم بود، منتها راهی جز این برای گذران
وقت پیدا نکرده بودم... و جایی جز اینجا برای هرچه دیرتر به خانه برگشتن به ذهنم نرسیده
بود... منی که نه دل و دم اغ چرخ زدن در خیابان های شهر را داشتم، نه حال و حوصله یکافه
هایشلوغ پرهیاهو را... همین کنج دنج در سکوت پایان یک روز کاری، بهترین گزین ه ی
پیش رویم برای به تاخیر انداختن بازگشتم به خانه بود

...خانه ایکه با تمام بزرگی اش این روزها به اندازه ی قبری تنگ و تاریک شده بود و نفس
کشیدن در هوایش برایم شده بود

مصیبت عظاما... خانه ایکه اهلش با پنهانکاری به ظاهر دلسوزانه شان بزرگترین جفا را
به من بی خبر از همه جا روا داشته بودند و حتی تا یک شب پیش هم راضی به اعتراف به
ظلم یکه در حقم کرده بودند نمی شدند...

و یقین داشتم اگر مجبور نمیشدند بعد از این هم چیزی بروز نمیدادند... یک هفته بود که
مادر به انواع و انحاء مختلف تلاش کرده بود تا قفل زبانم را باز کند نگرانی را از تک تک
حالات و رفتارهایش میخواندم... میدیدم برای فهمیدن آنچه بین من و امیرح سین گذشته به
چه تکاپویی افتاده و متاسفانه بیشتر یقی ن پیدا میکردم و ظنم به حقیقت بدل میشد که از
همه چیز باخبر بوده که اینطور دلواپس و محتاط رفتار میکند و از هیچ تلاشی برای

فهمیدن مگوهایمن مضایقه نمیکند ... در این راه حتی از پدر و مهین خانوم هم کمک گرفته بود... گاهی اشاره ای ظریف میکرد و نام امیرحسین را میبرد، گاهی گله میکرد که چرا از بازگشتش سخنی نگفته ام و گاه پدر را پیش می انداخت تا حرفی از زیر زبانش بکشد... حتی چند باری دیده بودم که مهین خانوم من من کنان حال امیر حسین را از من پرسیده بود شاید کوتاه بیایم ... شاید زبانش کار ببفتد و از او بگویم ... و من که ابدام به تله اشان نمیدادم و به روش هایمختلف از زیر بار پاسخ دادن شانه خالی میکردم و هر بار به نحوی از توضیح درباره ای او طفره میرفتم ... او که در این یک هفته هر روز پیش از روز پیش توانسته بود تلخی گذشته را از کامم بشوید...

با آن توجهات و محبت های ظریف و زیر پوستی مخصوص خودش ... روزی یکبار بهانه ای دست و پا کرده مرا به اتاقش میخواند، بهانه های یکه به شکل واضحی ساختگی و بی اهمیت بودند ... به محض ورود به اتاقش و نشستن روی مبل پای میزش خودش را به مبل کناری میرساند و با ظاهری در ظاهر خونسرد شروع به صحبت درباره نقشه ای پروژه هایمختلف میکرد سپس گریزی به خاطرات مشترک میزد و دلم را بیشتر هوایی تکرار آن روزها میکرد ... دقایقی از هر دری سخن میگفت در نهایت چند دقیقه ای عمیق در صورتم چشم میگرداند و بعد با گفتن جمله ای...

_ خوب دیگه کارم تموم شد... میتونی بری

در حالیکه خوب دلم را زیر و زبر کرده بود و آتش عشق مدت ها مانده زیر خاکستر فراموشی را جان دوباره بخشیده بود راهی ام میکرد ... منیکه هر بار مبتلا به فراموشی شده، قلبم را همانجا در اتاقش جا می گذاشتم و بی دل و بی قرار سر کارم باز میگشتم.

شب‌ها با رویای دوباره داشتنش به خواب میرفتم و صبح‌ها به شوق دیدارش راهی میشدم... منیکه گویا دل و دین باخته بودم که هیچ از گذشت‌ه در خاطر نگاه نداشته بودم... همه را بقیچه پیچ کرده گذاشته بودم یک کنج قلبم تا به زودی به دورتری نقطه‌ی حافظه‌ام پرتابشان کنم، جاییکه دست فکر و خیال به این راحتی به آن‌ها نرسد و داشتم با خاطرات خرد و کوچک اما به غایت شیرین جایشان را پر میکردم البته اگر اطرافیان اجازه میدادند... اگر مدام به آن بقیچه‌ی سیاه دست درازی نکرده محتوایش را مقابل چشمانم پهن نمیکردند نمونه اش همین دیشب..."

سر میز شام نشسته بودیم و من زیر حجم سنگین نگاه دو جفت چشم که تمام حرکاتم را زیر ذره بین گرفته بودند بی رغبت مشغول همزدن محتویات داخل بشقاب غذایم بودم... هیچ میللمه غذا نمیکشید آنجا بودنم صرفاً نوعی انجام وظیفه بود... حضور در جمع خانواده!... خانواده ایکه دل شکسته‌ام به این زودی‌ها قصد صاف شدن با ایشان را نداشت

داشتم زرشک‌های لابه‌لای دانه‌های برنج را گوشه‌ی بشقاب جمع میکردم... همزمان متوجه ایما و اشاره‌هایشان بودم که به مضحک‌ترین و بیچه‌گانه‌ترین شکل ممکن و با حرکات سر و دست سعی در رد و بدل کردن سخنانی بین خود داشتند و من که حتی حوصله‌ی سر بالا بردن و نگاه به حرکاتشان را هم نداشتم و همانطور با غذا بازی میکردم که صدای مادر دستم را از حرکت انداخت

-ماندانا

دست خودم نبود... به خدا که دست خودم نبود هرچه تلاش میکردم رفتارم عادی و عاری از خشم باشد نمیشد... دل شکسته ام هر بار با یادآوری شکوه هایش باعث میشد عنان از دست بدهم و رفتاری از خود بروز دهم که خود بیش از همه بابتش عذاب میکشیدم... قاشق را با حالتی عصبی داخل بشقاب رها کرده سربالا بردم و با نگاهی تند و تیز و لحنیکلافه جواب دادم -بله مامان

آن شرمساری ریخته در نگاه مادر آن نگاهیکه دو دو میزد و آن اضطرابیکه نمودش لبی بود که زیر دندان میفشرد قلبم را آتش میزد، اما چه میکردم، چه میکردم که این دل زخم خورده کوتاه نمی آمد... چه میکردم؟... منتظر با اخم های درهم نگاهش کردم که با طمانینه لب باز کرد و گفت -میگم... امیرحسین

صدای پدر میان کلام مادر به گوشم رسید

_ملیحه جان یه لحظه اجازه بده

ناچار سرچرخانده به صورت پدر زل زدم که با لبخندیکه بیشتر ر غم به دلت میریخت نگاهم کرد و گفت

_بابا جان ما میخوایم بدونیم امیرحسین با شما صحبت کرده؟ صدای نفس راحت مادر را بوضوح شنیدم... انگار که پدر با همان یک جمله باری از روی دوشش برداشته و من خواستم بالکل از زحمت حمل هر باری خلاصشان کنم که خیره به چشمان پدر در حالیکه دستم گوشه ی تونیکم را در مشت میفشرد جواب دادم...

_بله

رنگ نگاهش به آن ی تغییر کرد دیدم که بوضوح دستپاچه شد و قلبم بیشتر مچاله شد... تاب دیدن حال و هوای پدر را نداشتم که سر به زیر انداخته قاشق به دست شدم که صدای گرفته ی پدر مانع شد

_امیر حسین بهت چی گفته دخترم؟

منتظر همین سوال بودم... من دقی قا منتظر همین سوال بودم تا هرچه حرف در سینه تلنبار کرده بودم را بیرون بریزم... داشتم خفه میشدم، داشتم از زور آن حجم حرف نشسته در راه گلویمخفه میشدم که به سرعت سر بالا برده با صداییکه از شدت هیجان یا خشم یا شاید بغض میلرزید گفت م

_هیچی... گفته قلبش مریض بوده... گفته دکتر ا جوابش کرده بودن... گفته ممکن بود دیگه

زنده نمونه بخاطر همین طلاقم داده...

نگاهم بین هر دو شان میرفت و برمیگشت... هر دو سر به زیر بر جا مانده سکوت اختیار کرده بودند و من که آتش خشمم ه ر لحظه شعله ورتر میشد وقتی مید یدم حدس هایم همه واقعیت داشته... با پوزخندی روی لباد امه دادم

_چرا تعجب نکردین؟... چرا مثل من که وقتی فهمیدم هزارتا سوال تو سرم اومد سوال

نمیپرس ین... چرا براتون عجیب نیس؟ دوباره نگاهم رفت و برگشت... سرها زیر تر

افتاده بود و آن سکوت

سنگین حاکم شده میگفت که پرده از چهره یکره واقع ی ت افتاده... نگاهم به سر زیر افتاده ی مادر بود که لیوان آبی مقابل چهره ام قرار گرفت و صدای مهین خانوم در گوشم نشس ت

_بیا مادریه چیکه آب بخور آروم شی

سر بالا برده نگاهش کردم... نگاه میدزدید و با پر روسری اشک چشم میگرفت... با دیدن حالتش چشمانم تا آخرین حد درشت شد و لبهایم از هم فاصله گرفت... مهین خانوم هم از قضیه با خبر بود؟... تنها آدم غریبه با زندگی ام خودم بودم؟... مسخره تر از این هم میشد؟

سر به سمت مادر چرخانده با لحن ی دردمند لب زدم _میدونستین نه؟... همه اتون از همه چی خبر داشتین نه؟...

دوباره سرم به سمت پدر چرخید و با اشک هاییکه دیگر حریف بارش بی امانشان نبودم ادامه دادم

_میدونستین و ازم قایم کردین؟... دوسال تمام از همه چی خبر داشتین و ازم قایم کردین؟

تم را روی میز پیش کشیدم و خطاب به سر زیر افتاده ی پدر گفتم
_چرا بابا؟... چرا؟... من حق نداشتم واقعیتو بدونم؟... حق نداشتم بفهمم چه بلایی سر زندگیم اومده؟... چطور دلتون اومد... چطور تونستین دوسال بهم دروغ بگین؟... چطور تونستین سر پدر همان لحظه بالا آمد و با لحنیملایم و صدایی شکسته گفت

_ما میخواستیم تیم بهت بگیم بابا

سر به دو طرف تکان دادم و در حالیکه پنجه هایم را روی میز مشت میکردم گفتم

_کی؟...بعد از اینکه سر خاک مهران دیدینش؟...تازه اونموقع یادتون افتاد که منم باید بفهمم تو زندگیم چه خبر بوده؟...بنظرتون دیر نبود؟...

به سمت مادر سر چرخاندم و گفتم

_میدونین با زندگی من چیکار کردین؟...آخه چرا

چشمان مادر پر از شرمندگی بود وقتی نجوا گونه میان حرف م گفتم

_همه اش به خاطر خودت بود دخترم...مانگرانت بودی م...

پوزخند صدا دارم کلامش را برید

_نگرانم بودین؟...شما دیدین من چه حالی بودم...دیدین چه به روزم اومده بود...من

داشتم میمردم مامان...داشتم از غصه میمردم...اونوقت شما حتی نخواستین واقعیتو بهم ب

گین...همه اتون از ماجرا با خبر بودین و نخواستین یه کلمه را ستشو بهم بگین...

صدای پدر باعث شد کلام در دهانم بلاتکلیف بماند

_امیر حسین دیگه چی بهت گفته؟

بلافاصله نگاهش کردم و با خشمی آشکار جواب دادم...اون از هیچی خبر نداشته...من خودم

فهمیدم...رفتم پی ش دکتر صالحی و اون بهم گفت مهران از همه چی خبر داشته...اون

گفت که برادر من از مریضی شوهرم خبر داشته...

تنه عقب کشیدم و در حالیکه سر به دو طرف تکان میدادم زمزمه کردم

_باورم نمیشه...باورم نمیشه همچین کاری با من کردین...

دیدم که نگاه معناداری بینشان رد و بدل شد و پدر سری به دو طرف تکان داد ... خشم جایش را به تعجب داد .. هیچ متوجه رفتارشان نمیشدم ... چیزی در آن میان سر جای خودش نبود

... چیزیکه مرا از تمام هستی نامید میگرد آن هم بی توجهی پدر و مادر به حال آشوب و

گلایه هایمن بود ... با ناامیدی نگاهشان میکردم که مات هم بودند و بی آنکه نگاهی به جانبم بیاندازند یا کلامی محض دلداری یا توجیه رفتارشان به زبان بیاورند سوالی بهم زل زده بودند ... رفتارشان بیش از پیش دلگیرم کرد که صندلی ام را عقب کشیده از جا برخاستم و در حالیکه در پاسخ مهین خانوم که گفت
_هیچی نخوردی خانوم جون لب زدم -سیر
شدم

از آشپزخانه بیرون زدم

صدایی مردانه نگاهم را از صفحه ی گوشی گرفت -خسته نباشی
سرم که بالا رفت با دیدن مرد پش رو و لبخند روی لبش آه از نهادم بلند شد ... اینجا چه میکرد؟ ... به زحمت تکانی به تنم داده از جا برخاستم و در جوابش بی رغبت لب باز کردم
_ممنون ... شمام خسته نباشی د

لبخندش پهن تر شد و قطعاً حال من بدتر وقتی گفت

_سلامت باشی .. تو پارکینگ شرکت منتظرت بودم دیدم ن یومدی

ناچار برگشتم با لا...

ابروهایم از حرفش بالا پرید و با دست به خود اشاره کرده پرسیدم -منتظر من؟...

پلک هایش را که به معنای بله باز و بسته کرد لب زدم -فرمایشی داشتین؟

سرش که بالا و پایین شد و نگاهش که همراه با لبخند معناداری به عمق چشمانم دوخته

شد در دل جمله ی او را تکرار کردم (مردک هیز) و سپس در حالیکه سعی داشتم به

هرجایی ج ز چشمان حریص ش زل بزنم گفتم

-خوب بفرمایید امرتونو

قدم ی پیشتر آمد و عملا سینه به سینه ام ایستاد... دست و پایم را گم کرده بودم اگر

کسی از راه میرسید و من و او را در این وضعیت آن هم در ساعتی غیر از ساعت کاری

میدید چه فکری میکرد... به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر جواب منفی ام را

در صورتش نکوبیده ام و خودم را خلاص نکرده ام... اما آخر چگونه... در این مدت آنقدر

بدبختی و فکر و خیال روی سرم ریخته بود که دیگر جایی برای فکر کردن به پیشنهاد

پرت و پلایش نداشتم... ترسیده نگاهش میکردم بدبختی این بود که محض همکار بودنمان

نمیتوانستم درشتی بارش کنم مخصوصا که هرگز رفتار خارج از عرفی از خود بروز نداده

بود از

بخت بدم کاناپه پشت سرم هم راه هرگونه فرار را برایم بسته بود... با درماندگی نگاهش

میکردم که لب جنباند

-میخواستم به یه عسرونه دعوتت کن م

خدایا... این چه هچلی بود که در آن افتاده بودم... چرا رهایم نمیکرد مگر نمیدید هیچ

رغبتی حتی به نگاه کردنش ندارم چه رسد به قبول دعوتش... در حالیکه با انگشت اشاره به

جانگوشت کنار ناخن انگشت شستم افتاده بودم لب باز کردم تا حرفی سره م کنم که مجال صحبت نداد

_میخوام اگه بشه بیشتر باهم معاشرت کنیم و بیشتر با خلق و خوی هم آشنا شیم
مثل احمق ها نگاهش میکردم... انگار مغزم قفل کرده بود که حتی نمیتوانست یک جمله یا نه اصلا یک کلمه ی نه را راهی لب ها یم کند ... سعی کردم نگاه از صورتش بگیرم تا راحت تر درخواستش را رد کنم... آب دهانم را قورت دادم و لب زدم
_جناب...

صدایی بم آمد و جای صدای من نشست

_جناباقبالی شما هنوز تشریف نبردین؟

وحشت زده به سمت صد ا برگشتم ... او اینجا چه م یکرد؟...همین یکی را کم داشتم...امروز از زمین و آسمان داشت برایم میبارید... در شرکت مانده بودم تا کمی آرام بگیرم که گویا تشنج نصیب م شده بود...چشمم که به اخم های درهمش افتاد به سرعت نگاه گرفتم مثل کودکیکه افتضاحی به بار آورده و نگران تنبیه و توبیخ است به سرامیک هایکف زل زده بودم که صدای اقبالی به گوشم رسید

_نه واقعیتش یه عرضی داشتم خدمت خانوم مهندس این بود که رسیدم خدمتشون

صدایش بم تر از همیشه به گوشم رسید شاید تنها کسیکه ه میدانست چه خشمی پشت آن ص دانهفته تنها من بودم

_لطفا من بعد صحبتایکارتون رو ننگه دارید برای ساعت کاری

«شرکت تعطیل ه بودن شمام اینجا اصلا وجهه ی خوبی نداره با احتیاط چشم بالا کشیده به نیم رخ اقبالی زل زدم که با اخم های در هم و لحنی نسبتا تند جواب داد

_صحبتم کاری نبود جناب مهندس به خاطر همین...

با لحنی تند و تیز کلام اقبالی را برید

_پس لطفا صحبتای غیر کاریتون رو ببرید بیرون محیط شرکت

«نه تو ساعت خلوت و دم تاریکی هوا

قلبم تند و تند شروع به نواختن کرده بود...میدانستم این تازه شروع ماجراست و با رفتن اقبالی تیر ترکش هایش مرا نشانه خواهد گرفت چیزی نمانده بود به دست و پای اقبالی بیفتم که هر طور شده مرا از این مخمصه نجات دهد...نگاهم هم در آن میان بازیگوشی میکرد و به سویی کشیده میشد از گوشه یچشم دیدمش که دست به کمر وسط سالن ایستاده و طلبکارانه به صورت اقبالی زل زده ... لحن اقبالی هم دست کمی از او نداشت وقتی گفت

_اتفاقا تصمیم داشتم همین کارو بکنم...نیازی به تذکر شما نبود

«سرم به سمت اقبالی چرخید که دیدم با نگاه ی تیره به صورتم زل زده ...با دیدنم با لحنی آمرانه گفت

بریم

گیج و ویج بر جا مانده بودم...نه راه پس داشتم نه راه پیش...رفتنمیک بدبختی بود و ماندم یک مصیبت...مثل کسی بودم که میان دو دره یکی مملو از آتش و دیگری مملو از خار گرفتار شده...پاهایم مرده بود و زبانم بند رفته بود...همانطور در جا خشکیده بودم

که اقبالی روی پاشنه چرخید و خواست قدم از قدم بردارد که صدای او مانعش شد

_خانوم مهندس نمیتونن باشما تشریف بیارن

گام های اقبالی از حرکت ایستاد و سرم به ضرب به سمت او چرخید که با نگاه ی مواخذه

گر نگاهم میکرد در همان حال ادامه داد

_ایشون موندن که نقشه های پروژه ی اصفهان رو ادیت کنن... تا فردا باید تکمیلش کنن

سپس نگاهش را به سمت اقبالی کشید و با ابروهای بالارفت ه پرسید

_بهتون نگفته بودن؟

درمانده و وامانده آنجا ایستاده بودم و منتظر پایان این بازی دو سر عذاب برای خودم

ثانیه ها را می شمردم... و در دل به خودم بابت اینجا ماندن لعنت میفرستادم که با صدای

اقبالی به خود آمدم

_مشکلی نیست...

سر اقبالی که به سمتم برگشت هنوز هوش و حواسم سر جای ش جمع نشده بود... با

جمله ای که گفت آه از نهادم بلند شد _پس قرارمون باشه واسه یه روز بعد

سپس بی آنکه مجال صحبتی به من بدهد با گام های تند به راه افتاد... نگاهم دنبالش

کشیده میشد که درست لحظه ای که از کنار او میگذشت لب زد

_با اجازه

و او که نگاهش هنوز روی من بود و تنها به تکان سری برای او اکتفا کرد

با خروج اقبالی از سالن فاتحه ام را خواندم... ترسیده نگاهش میکردم که یک دستش را به کمرش زده دست دیگرش بند چانه اش بود و در حالیکه سرش را به سمتی مایل کرده بود خیره خیره نگاهم میکرد

از نگاهش چیزهای خوبی ساطع نمیشد و من عجله داشتم خود را تبرئه کنم که قفل زبانم باز شد و با حالت دست پاچه ای تند و تند گفتم

...به خدا من قراری باهاش نداشتم... خودش اومد سراغم و... یعنی من مونده بودم که... لب هایش که جنیید لحن آرامش کلامم را در دهانم نصفه گذاشت
...من ازت توضیح خواستم؟

لحن آرامش هیچ ربطی به طوفان درون چشمانش نداشت... من این مرد را مو به مو از بر بودم میدانستم چیزی تا طوفان نمانده که هول زده گفتم
...نه... ولی نمیخوام سوء تفاهم پیش بیاد... اون آقا همینجوری...

پوزخند روی لبش هم ترسناک بود... لعنتی... نمیشد چیزی را از این مرد پنهانکرد
...متأسفانه او هم مرا از بر بود که لب زد - سوء تفاهم؟

دستش پایین افتاد و شروع به حرکت به سمتم کرد و در همان حال گفتم
...یعنیمیخواهی بگی اینکه بهت پیشنهاد ازدواج داده سوء تفاهم بوده؟... یا اینکه تو ازش مهلت خواستی تا فکراتو بک نیسوء تفاهم بوده؟

حالا درست رو به رویم ایستاده بود و من از زور خجالت نگاهم پایین کشیده شده بود و جایی روی قفسه ی سینه اش بین دانه های برف پلیورش گیر افتاده بود

حرفی برای گفتن نداشتم که صم بکم به رو به رو خیره بودم و او وقتی از پاسخ نامید شد با صدایی گرفته و لحنی دلگیر پرسید

چرا بهم نگفتی؟

دیگر نمیخواستم پنهانکاری کنم... نمیخواستم دروغ بگویم وقت اول و آخر دستم پیش او رو بود... سر بالا برده خیره به نگاه ملامتگرش جواب دادم

ترسیدم

چشمانش درشت شد و ناباور نگاهم کرد که به سرعت ادامه دادم... اون روز انقد عصبانی بودی که ترسیدم راستشو بگم... راستش

اصلاً قرار نبود کار به اینجا برسه... یعنی... خوب قبلاً اون آقا به پیشنهاد منم رد کردم ولی انگار ایشون نمیخواه کوتاه بیاد... چرا انقدر اصرار داشتی به او ثابت کنم بی من و دیگری هیچ چیزی نبوده... او که خود از زندگی ام پابیرون گذاشته بود... او که خود رفتن را به ماندن ترجیح داده بود... چرا من اینقدر بابت غم ریخته در نگاهش دلوایس بودم و اصرار به شستنش داشتم دستش که بالا آمد لبهایم بهم دوخته شد...
_کافیه نمیخواه دیگه توضیح بدی... از اولم معلوم بود این یارو چه مرگشه که سرشو میزدی تهشو میزدیدور و بر تو میپلکید...

حدس اینم که چی میخواد و چیکار داره کار سختی نبود...

دستش بالا رفت و در حالیکه با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشمانش را میفشرد ادامه داد

... شاید من توقع زیادیداشتم که انتظار داشتم بیای و همه چی رو بهم بگی چون من الان نه نسبتی با تو دارم نه حق دارم تو کارات دخالت کنم... من الان فقط همکار توام و به اندازه یی همکار میتونم ازت توقع داشته باشم... نه بیشتر... اگر پامو از گلیمم دراز تر کردم معذرت میخوام...

سخنانش حرف نبود خار بود که دانه به دانه گوشه کنار قلبم فر و میرفت و من خونیکه از قلبم جاری بود را به چشم میدیدم و خون دل میخوردم... نمیدانستم در حال حاضر او دلخورتر بود یا من... اما میدانستم حق من این حجم از بی رحمی نیست... من یی که قلبم هنوز هم تمام و کمال به نام او بود و او خود را فقط

همکار من میدانست... اگر این گلایه کردن بود که بدترین نوعش

را انتخاب کرده بود... اگر تنبیه بود بی رحمانه ترین شکلش بود و اگر اعتراض بود زجر آورترین نوعش بود

اشک در چشمانم حلقه زده بود و من مصر بودم به هیچوجه مقابل چشمان بی رحم او اشک نریزم اما نتوانستم لرزش چانه ام را پنهان کنم وقتی خیره به چشمانش لب زدم باشه... باشه... درست میگی ما فقط همکاریم

سپس در جا چرخیدم و خواستم از آن محیط خفقان آوریکه برایم ساخته بود دور شوم هنوز قدم از قدم برداشته بودم که آستین مانتوام کش آمد و همان لحظه صدایش با لحن عصبانی به گوشم رسید - وایسا بینم

سر به سمتش چرخاندم که با اخمی غلیظ حرصی گفت - کجا؟... نکنه داری میری به قرارت بررسی

آتش گرفتم... انتظار هر حرفی را داشتم الا این حرف که در جا چرخیدم و تو پیدم
 _به شما چه ارتباطی داره؟...مگه خودت نگفتی حق نداری تو کارام دخالت کنی پس
 چرا...

صدایش که بالا رفت ناخودآگاه در خود جمع شدم -من به زری زدم
 صدایش آنقدر بلند بود که دهانم را بهم بدوزد و شجاعت ثانیه ای پیشم را به یغما ببرد
 ...همانجا ایستاده بودم و به گوشه ای زل زده بودم که آست ینم را رها کرد و با صدایی
 خفه گفت -خجالتم نمیکش ه لحن آرامش باعث شد دوباره خودم را پیدا کنم که بلافاصله
 خیره به صورتش گفتم

_من بابت چی باید خجالت بکشم؟

اخم هایش دوباره گره کور خورد و با نگاهی تیز جواب داد

_بابت پنهانکاریت...بابت اینکه نگفتی اون مرتیکه واسه چی موی دماغت شده...من با ی

از اینو ر اونور بشنوم که یارو ازت خواستگاری کرده؟

چطور به خود اجازه میداد اینطور بازخواستم کند؟...چطور بابت اتفاقیکه هیچ نقشی در آن
 نداشتم محکوم میکرد؟...حرف هایش داغ دلم را تازه کرد که گفتم

_برای تو چه فرقی میکنه؟...مگه خودت طلاقم ندادی؟...مگه ولم نکردی؟...مگه منو از

زندگیت پرت نکردی بیرون؟...دی گه برات چه فرقی میکنه من چه بلایی سرم بیاد...چه

فرقی میکنه من تو چه جهنمی گرفتار باشم...چه فرقی میکنه من چقدر بدبخت شده

باشم...

چه فرقی میکنه چقدر بیچاره شده باشم که هر کس و ناکسی به خودش اجازه بده نزدیکم بشه...دی گه چه فرقی میکنه برات...

اخمش رفته رفته کمرنگ تر میشد و بهت و حیرت جای خشم را میگرفت... با ناباوری نگاهم کرد و لب زد

مانا

مانا...مانا...چقدر از این اسم بیزار بود... من مانای اش بودم...مانی اش را کجای گذاشته جا گذاشته بود؟... اشک دیدگانم را تار کرده بود که در حرکتی خشن با آستی ن پاکش کردم و گفتم

_مانا چی؟...مگه دروغ میگم؟...مگه تو نخواستیکه نباشم؟... الان بابت چی داری باز خواستم میکنی؟... اصلا چطور به خودت اجازه میدی متهم کنی؟...چطور میتونی طلبکار باشی؟...

دستانش که به نشانه‌ی تسلیم بالا آمد و با لحن دلجویانه ای گفت

_باشه...باشه...آروم باش...درست میگویی من اشتباه کردم

...تسلی م

تو پیم زیادی پر بود از عالم و آدم پر بودم و میخواستم همه را سراغ او خالیکنم که کوتاه نیامده لب باز کردم تا تشری دیگر بزنم که با آنچه دیدم لب‌ها می‌ایم از هم باز ماند و هرچه خشم بود به آنی رنگ باخت و هرچه حرف بود از ذهنم گریخت...چیزیکف دست چپش می‌درخشید... یک حلقه روی انگشتش بود که از قضا

خوب میشناختمش مخصوصا با آن مانی حک شده روی ش...
 خودش بود حلقه ایکه آن صبح سیاه کنار نامه برایم جا گذاشته
 بود... همان که برش نداشته بودم... گذاشته بودمش به امید روزی که بازگردد... و حالا
 بازگشته بود و آن حلقه دوباره روی انگشت دستش جا خوش کرده بود... انگار که ناگهان
 بارانی بهاری باریدن گرفت و آتش درونم را به آن ی سرد کرد چشمم از دستش بالا رفت و
 به صورتش رسید که با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... با دیدن حالت چهره ام سر تکان داد
 و لب زد

چی شد؟

هیچ... هیچ جز اینکه ذوقی غریباز فرق سر تا نوک پای م جاری شده بود و قلبم را وادار
 به نواختن موسیقی عاشقانه کرد که سر به دو طرف تکان داده نجوا کردم -هیچی
 ابرو بالا داد و متعجب پرسید

حالت خوبه؟...

خوب؟... عالی بودم... غیرقابل وصف... آرام آرام درست شبی ه دریای پس از یک شب
 طوفانی... با موج هایی درخشان و هوایی لطیف... به زحمت مقابل کش آمدن لبهایم ایستاده
 بودم وقتی جواب داد م -خوبم

لب بالا کشید و با حالت ناباوری پرسید... یهو چطور از این
 رو به اون رو شدی؟

چه باید میگفتم... چطور از حال خوب دیدن آن حلقه که انگشتش را انطور به اغوش
 کشیده بود میگفتم... ناچار جمله ای دست و پا کردم

_ خوب معذرت خواهی کردی منم بخشیدم

سرش را نرم بالا و پایین کرد و با حالت کشیده ای گفت

_عجب

نمیتوانستم لبخند نزّم ... کودکی در درونم از خوشی پرواز بادیادکش در اوج جیغ میزد ..

بالاخره لب ها می کش آمد و س ر تکان دادم -بله عجب

یک ابرویش که بالا رفت لب زد

-چه با گذشت

با صدا به حرفش خندیدم که کجخندی به صورتم زد و گفت _خوب خانوم احیانا شما

نمیخواهی معذرت خواهی کنی لبخند دندان نمایی زده پرسیدم

-بابت چی؟

چشم باریک کرد و با لحن شماتت کننده جواب داد -بابت پنهانکاریت ...

باورم نمیشد به آنی آنقدر حال و هوایم بهاری شده ... شیطنت دلم میخواست که سر بالا

انداختم و گفت م

_نه دیگه خودت گفتی که ح ق

نفسش را کلافه فوت کرد و کفری گفت

_من اونجوری گفتم که مثلا شرمنده شی معذرت خواهی کنی

...نمیدونستم با حرف خودم خودمو میزنی

کلامش و آن حالت کلافه ی چهره اش به خنده ام انداخت که گفت م

خوب باشه اگه اینجوری راضی میشی من معذرت میخوام اخی تصنعی به چهره نشاند
دستش پیش آمد و در حالیکه با انگشت به سر گیسوی افتاده روی چشمم ضربه میزد
گفت

معذرت خواهیت به درد همون اقبالی موزمار میخوره
دستم بالارفت و در حالیکه طره مو را داخل مقنعه هدایت میکردم با لحن دلجویانه ای گفت
م

خوب چیکار کنم... شما بفرمایید من چطور معذرت خواهی کنم بالاخره لبخندیدگ رم آمد و
زینت لب هایش شد محو صورتش شدم که چشمکی حواله ام کرد و لب زد
یه قرارِ شام باهام بذار

جون مامان امیر حسین... من اُوم (مرگ من) با در ماندگی نگاهش
کردم و لب زدم

الله الم المسینین (خدا نکنه)

قدم ی پیشتر آم د و در حالیکه گوشی را میان دستانش میفشرد گفت
بذار زنگ بز نم فقط چند کلمه باهش صحبت کن... گناه داره! این بچه اسیرِ غربته... دلشو
نشون

دلخور نگاهش کردم و در حالیکه تنه ام را تا لبه ی مبل پی ش میکشیدم جواب داد م
من گناه نداشتم؟... دو سال تمام یه کلمه باهام حرف نزد الان چی شده فهمیده من
میخوام برم با مانا حرف بزنیامش افتاده برادر داره؟... به من حق نمیدین که ه نخوام

باهاش صحبت کنم؟ دستپاچه شده بود... از طرفی بی تاب رسیدن به نتیجه ی مطلوبش یعنی آشتی دو فرزندش بود که انگار هیچ حرف های م را نمیشنید و مص ر به رسیدن به خواسته ی قلبی اش بود... از صمیم قلبم به او حق میدادم خواهان صلح باشد و البته با تمام وجود به خودم حق میدادم که به این سادگی کوتاه نیایم که وقتی مقابلم ایستاد و هول زده توضیح داد

چرا مادرم... چرا عزیزم... حق با توه... تو درست میگی... خدا شاهده که من چقدر به این دختر تشر زدم... چقدر دعواش کردم... اون خودشم میدونه کارش اشتباه بوده...
لحنش نرم تر شد و آهنگ صدایش ملایم تر که با لبخندی خواهشمنند ادامه داد
ولی من میگم حالا که میخواد جبران کنه تو دیگه کوتاه بیا

...به خاطر من...

دستش هنوز به گونه اش بود و من که در دوراهی بخشیدن به خاطر مادر و نبخشیدن به خاطر دلم گیر افتاده بودم... دستانم را چند بار به صورتم کشیدم همان لحظه با صدای پدر دستانم پایین افتاد

انقدر اذیتش نکن خانوم... چرا اصرار بی جا میکنی... لابد الان نمیتونه... اجازه بده هر وقت تونست و خودش خواست به سایه زنگ میزنی م...

به پدر نگاه میکردم که با اخمی خفیف در حالیکه استکان چای بلاتکلیف را می ان زمین و هوا نگاه داشته بود خیره ی مادر بود سرم ناخودآگاه به سمت مادر چرخید بق کرده بالب

هاییکه رو به پایین متمایل شده بود با گوشی میان دستان ش بازی میکرد همان لحظه آهیکشید و با صداییک ه به زحمت به حلزون گوشم میرسید زیر لب گفت

_باشه دیگه اصرار نمیکنم... اصلا هرطور خودت دوس داری مام ان جان و مگر من میتوانستم جز آنچه مادر دوست داشت را دوست بدارم؟... جز آنچه او دلش میخواست را بخوام؟... اصلا مگر من میتوانستم همینطور آنجا بنشینم و بینم او آنطور غمگین و ناامید رو گرفته به سوی اتاقش قدم بردارد؟... معلوم است که نمیتوانستم... همین شد که همان لحظه که اولین قدم را برداشت لب باز کردم

-مامان

وقتی به سمتم چرخید و با چهره ی گرفته لب زد -بله مامان دست بالا برده در حالیکه با حالتیکلافه پشت گردن م را میمالیدم با سر به گوشی میان دستانش اشاره کرده گفت م -بگیر شمارش و

انگار که دنیا را دو دستی تقدیمش کرده باشم چشمانش نورباران شد و لبخندی بزرگ آمد و روی صورت عزیزش نشست و در حالیکه هیجان زده میگفت ت

_اله باشیو ا دولانیم (الهی دورت بگردم)... همین الان بهش زنگمیزن م با گام تند و سریع و بی توجه به اعتراض پدر که میگفت _حالا فردام روز خد است

به سمت اتاقش رفت در همان حال دستش را در هوا برای پدر پرتاب کرد و گفت

-گش گت بابا (برو بابا)

از احوالش هر دو به خنده افتادیم که پدر رو به من کرد و گفت _ کارت در اومد حالا تا همین امشب قول عروسی رو ازت نگیرن ولت نمیکنن

لبخندی به صورت پدر زده سری تکان دادم و گفتم -مثل اینکه همینطوره...
فنجان چای را به لب هایش رساند جرعه ای نوشید و با پایین بردن فنجان پرسید

_حالا کی میخوای باهاش جدی صحبت کنی؟

فکرهایم را کرده بودم... تقویم را بالا و پایین کرده روزها را سنجیده بودم و در نهایت به بهار رسیده بودم...به آغازین ساعت و آغازین روز سال...فکر کرده بودم شروع دوباره زندگی مان با شروع دوباره ی حیات طبیعت همراه باشد و چه شروعی زیباتر از این که جواب دادم

-عید انشالله

و در دلم از تصور روزیکه رویای داشتن دوباره اش تبدیل به واقعیتی دلچسب شود
شوری شیرین برپا شد که تنه عقب کشیده به پشتی مبل تکیه دادم

با شنیدن صدای انشالله پدردمی عمیق گرفته سر به پشتی مبل تکیه دادم و خیره به دانه های پرتللو لوستر سقف ذهنم برای بار هزارم به وقایع شب قبل سرک کشید...به آن رستوران خاطره ساز و آن قرار شام به یادماندنی

رو به رویم نشسته بود...در حالیکه چشمانش از انعکاس نورهای لوسترهای رستوران چراغانی شده بود...و البته که آن درخشش عجیب سرمنشایی غیر از نوره ای مصنوعی
اطرافمان داشت

“فهمیده بودم منشاء آن تلالو چشم نواز چیزی نیست جز آن حلقه ی به ظاهر ساده ی طلایی رنگ نشسته بر انگشتم... درستاز لحظه ای چشمش به حلقه افتاده بود من شاهد بارش نور از چشمانش شده بودم... حرکاتش با ذوقیکودکانه همراه شده بود و لبخندیکه تقریباً تمام مدت تا رسیدن به رستوران از لبش نیفتاده بود... هرچند خودم را به نفهمیدن و ندانستن زده بودم و حفظ ظاهر کرده بودم اما درون سینه ام دنیایی شغف به پا بود... یک شعله ی کوچک امید هم آن گوشه روشن شده بود که عجیب حال و هوایم را عوض کرده بود، امی د به اینکه او هم چیزی را میخواهد که قلب من بی قرار داشتنش است زنده ام کرده بود انگار... آنقدر که در همان مدت کوتاه به داشتن دوباره اش فکر کردم... با اطمینان و جدی فکر کردم... به شروعی دوباره... به زندگی دوباره... به عشق فکر کردم... اگر مرغ گریزپای عشق بار دیگر میهمان بام خانه ام میشد...”

نگاهش میکردم که با حالتی معذب روی صندلی جاگیر شده بود در حالیکه از گوشه ی چشم در اطراف چشم میگردداند... طره موی بازیگوش مثل همیشه روی گونه اش افتاده بود... گردی صورتش در این مقنعه ی سرمه ای رنگ حالت کودکانه چهره اش را بیشتر کرده بود... از تماشایش لبخند محوی بی اختیار بر لبم نشست... معصومیت چهره اش هنوز هم برای چشمانم ناب بود... نگاهش که به نگاهم گره خورد لبخند عمق گرفت، رنگ چشمانش روشن تر از همیشه بنظر میرسید... با لبخند خجولی که زد گونه هایش بالا رفت و در من میلی عجیبی برای نوازش صورتش بیدار شد... بی اختیار و برای پیش رفتن دستم به دستمال سفره چنگ زدم و در همان حال خطاب به او گفتم

_انگار راحت نیستی... از اینجا خوشت نیومد؟

نگاه ی دوباره به اطراف انداخت و سپس در حالیکه سر پیش آورد و با صداییکه به زحمت شنیده میشد گفت

_خوب راستش...

لحظه ای با تردید لب هایش را روی هم فشرد ولی بعد ادامه داد _کاش میرفتیم یه

رستوران ساده تر... احساس میکنم سرو وضعم خیلی مناسباینجا نیست

برای چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم سپس دست بالا برده در حالیکه لاله ی گوشم را لمس میکردم گفت م

_خوب میخوای بریم کله پزی... چطوره؟

از حرفم به خنده افتاد و در حالیکه تنه عقب میکشی د و سر به زیر مشغول باز کردن

دستمال سفره شده بود لب زد -دیوونه

آن دیوانه ایکه نثارم کرده بود به تنهاییکرور کرور امید به دلم ریخت... این دختر حالا شبیه

ترین دختر به مانی من بود... انگار که اصلا برگشته باشم به دوی اسه سال پیش... رنگ

نگاهش و نوع کلامش که یادآور مان ی عاشق پیشه ی آن سال ها بود مرا هر لحظه بیش از

پیش برای تکرار آن روزها مصر میکرد... در آن لحظات دیگر نه عهد و پیمانی برایم در

اولویت بود و نه قول و قراری... به هزار زور و ضرب داشتم خودم را برای شکستن آن عهد

مجاب میکردم... منیکه حالا امید به زندگی دوباره داشتم قطعاً میتوانستم به داشتن دوباره ی

او هم فکر کنم... مخصوصاً که فهمیده بودم او هم بی میل نیست... ی غنی حرف نگاهش که

همین بود

با حرکت سرش به اطراف و آن حالت جستجوگرش که میگفت دنبال چیز است لب باز کردم

چیزی لازم داری؟ نگاهم کرد و

جواب داد

یه لیوان آب میخواستم... باید قرصمو بخورم روی صورتش دقیق شده چشم باریک کردم و پرسیدم -میگرنته؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و جواب داد

خیلی شدید نیست احتمالاً به خاطر نور زیاد اینجاست... البته دیشبم خوب نخوابیدم...

ممکنه اگه قرص نخورم شدید تر شه با حالت ملامت باری نگاهش کردم و گفتم

تو که شرایط خودتو میدونی چرا انقدر شبها بیداری میمونی

میدونیکه بیخوابی چه...

با حرکت سرش مانع از ادامه‌ی صحبت‌م شد و در حالیکه با ورق قرص لا به لای انگشتانش

بازی میکرد نجوا گونه جواب داد -دیشب سالم خوب نبود...

سرش که بالا آمد نگاهش پر از حرف بود که وادار به سکوت‌م کرد تنها منتظر نگاهش کردم

که پس از مکثی نسبتاً طولانی خیره به چشمانم گفت

گفتم دیدمت... به مامان و بابام همه چی رو گفتم... بهشون گفتم میدونم از همه چی

خبر داشتن...

غافلگیر شده بودم... شاید به این زودی انتظار این اتفاق را نداشتم که مات نگاهش میکردم
بی آنکه بتوانم جمله ای در جوابش بگویم که خود ادامه داد

_هنوزم باورم نمیشه تونستن همه چیزو ازم مخفیکنن... مثل یه کابوس میمونه

سعی داشتم هجوم تلخی ها را پس بزنم... سعی داشتم خاطرات سیاه را نادیده بگیرم و
خود را در عین دانستن بیشتر از آنچه او میدانست به ندانستن بزنم که لب باز کرده با
صدای خفه ای گفت م

چه تروضیحی دادن؟...

لبخند تلخی زد و سر به دوطرف تکان داد

_هیچی... هیچ توضیح قانع کننده ای ندادن جز اینکه هر کاری کردن به خاطر خودم بوده
وقتی لبخند زدم خود تلخی زهر را روی لبهایم حس کردم و وقتی لب باز کردم کامم زهر
بود

_بنظر من حق داشتن... شاید اگه توام جای اونا بودی به خاطر آینده ی بچه ات سکوت
میکردی... بهتره قضاوتشون نکنی... همه ی ما تو اون دوره کاری رو کردیم که بنظرمون
درست ترین کار ممکن بوده

اخم هایش در هم فرو رفته بود لب باز کرد تا اعتراضش را اعلام کند که با بالا بردن دستم
دعوت به سکوتش کردم و ادامه دادم _میدونم... تصمیمای ما وق تیکه تو از هیچی خبر
نداشتی شاید خودخواهانه بوده... درستش این بود که به خودت اجازه ی تصمیم گیری
بدیم ولی با ید اینو بدونیما هرکاریکه کردیم به ظن خودمون برای خوشبختی و آرامش تو
بوده...

چه حالی داشتم... چه حالی داشتم... وقتی برای پاک کردن
سیاهی ها

از قلبا و خود را در ورطه ی تاریکی می انداختم... خود میسوختم تا آتش او را
سرد کنم وقتیادامه دادم

_من با رفتنم و خانواده ات با سکوتشون خواستیم آینده ی تو خراب نشه
نگاهش میخ چشمانم بود که با تاسف سری به دو طرف تکان داد و گفت
_به نظرت من به آرامش رسیدم؟

آن چشمان غمزده... آن چهره ی پژمرده... آن نگاه بی زندگی پاسخم را فریاد میزد و من
تاب سنگینی نگاهش را نداشتم که چشم گرفتم و او که هنوز آرام نگرفته بود که بالحن
دردمندی ادامه داد

-من خوشبخت شدم؟...

حرفی برای گفتن نداشتم منیکه خود حسرت زده ی خوشبختی بودم... منیکه دیروز
وادار به باختنش شده بود و امروز وادار به پنهان کردن دلیل رفتنم... سوالی تا پشت
لبه ایم رسیده بود و من توان فرو دادنش را نداشتم که بی هوا پرسیدم _دیگه چیزی
نگفتن؟... حرفی سخنی؟ صدایش امیدم را ناامید کرد

-نه هیچی

برای لحظه ایکنترلم را از دست دادم شاید انتظار داشتم کسی پیدا شود و حقیقت را
آنطور که اتفاق افتاده تمام و کمال برایش بازگو کند... لاقلب عد از دوسال نی از داشتم

کسی از گناه نکرده

تبرئه ام کند اما گویا توقع زیادید اشتم... نگاهش کردم و با لحنیکلافه خطاب به او
اما در واقع رو به خودم گفتم

_ولش کن دیگه... گذشته ها گذشته... مرورش جز اوقات تلخی چیزی برات نداره ...

و سپس برای پایان دادن به بحث در اطراف چشم گرداندم با دیدن پسر جوانیکه سر تا پا
مشکی پوشیده بود و در حال رفتن به سمت دیگر سالن بود دست بالا بردم... با دیدنم به
سمتم آمدم و کنار میز ایستاد و با لحنمحترمانه گفت

_بفرمایید قربان

پنجه هایم را در هم قلاب کرده گفتم م _لطفا به لیوان

آب بیارید سری تکان داد و لب زد

_چشمحتم ا

سپس نگاهی به میز مقابلمان انداخت و پرسید

_چیزی سفارش ندادین؟

سری به دو طرف تکان دادم و جواب دادم

_نه هنوز تصمیم نگرفتم ی م

سری به معنای فهمیدن تکان داد و با گفتن میرسم خدمتتون از میز دور شد که سر
به سمتش چرخاندم...

انگار اصلا در این عالم نبود با انگشت اشاره اش لب میزد و لمس میکرد و عمیقا به فکر فرو

رفته بود... از تماشای احوالش قلبم فشرده میشد... غم این دختر مرا پی ر کرده بود...

خواستم حواس ش را از گذشته پرت کنم که منو را از روی میز برداشته به سمت ش
گرفتم و همزمان گفتم

-غذاتو انتخاب کن

سر بالا برده نگاهم کرد که با لبخندی اضافه کردم _ برای منم انتخاب
کن

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و سپس بی حرف دست دراز کرده در حالیکه منو را
میگرفت لب زد - باشه

هوایش ابری تر از آن بود که با چند جمله رو به راه شود دنبال جمله ای برای عوض کردن
حال و هوایش بودم اما هیچ به ذهنم نمیرسید تنها تماشایش میکردم که سر در نوشته های
مقابلش فرو برده نگاه میگرداند... لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای ملودی ملایم در
اطراف به جای صدای نشست یک ملودی به شدت آشنا که نگاه او را هم از نوشته ها جدا
کرد سر بالا برده به سمت گوشه ی سالن سر چرخاند... آنجا که مردی پشت پیانو نشسته
مشغول نواختن بود... حالت چهره و نگاه خیره اش به آن سو باعث شد لب باز کنم

_ مطمئن باش تو ساز زدن به گرد پای توام نمیرسه

سرش که به سمتم چرخید لبخند غمگینش غم عالم را به دلم ریخت

_ مطمئن نیستم... خیلی وقته پشت ساز نشستم

فکر کردم بعد از مهران دست و دلش به نواختن ساز نمیرفت ه متاسف نگاهش کردم که
جمله ی بعدش آتشم زد - بیشتر از دو ساله...

لحظه ای مکث کرد و در حالیکه برق اشک در چشمش میدرخشید لب زد

-یعنی از اون روز یکه نامه ات ...

صدای مرد که در اطراف پیچید انگار که محو در آن صدا شده لب هایش را بست ...مرد
میخواند و من فکر میکردم یک نفر از غیب رسیده تا حرف دل مرا به گوش او برساند
_من اگه هنوز میخونم واسه خاطر دل توست شعر من صدای غم نیست ت هم صدای
حسرت توست

عزیزم اگه خزونم ...

واست از بهار میخونم تورو تنها

نمیذارم گرچه تنها جا میمونم

مات نگاهش میکردم و او خیره به چشمانم با لبخند بر لب و مردمک های لرزان بر جا

مانده بود مرد که خواند _اگه تو شبای سردت با خودت تنها میشینی ی من برات

میخونم از عشق تا که فردا رو ببینی

اشکش از گوشه ی چشم را گرفت و تا چانه اش کش آمد چشمانم سوخت و مرد

خواند

اگه هم صدای اشکی واسه آرزوی بر باد من برات میخونم ای

گل نو بهارو نبر از یاد

و من درست در همان لحظه بود که اراده کردم ...با خود یکدله شدم و اراده کردم ...برای

دوباره داشتنش بجنگم ...

برای نفس به نفسش زیستنم با سرنوشت بجنگم و همراه

مرد نجوا کردم

همه دلخوشیم به اینه که تو یادت موندگارم گرچه عمریه تو
این دشت یه خزون بی بهارم

لبخندش که عمق گرفت یقین داشتم به زودی او را به دست خواهم آورد... قلبش را دوباره
تمام و کمال از آن خود خواهم کرد... زندگی سیاهم را با حضورش رنگ باران خواهم کرد
...

برای

خودم بریدم و دوختم غافل از آی نده... غافل از بازی سرنوشت... غافل از آنچه در
انتظارمان بود...

گوشی تلفن که مقابلم قرار گرفت سر از پشتی مبل جدا کردم... تصویر سایه مقابل چشمانم
بود که با لبخندی خجول به دوربین زل زده بود

با دیدن نگاهم لب باز کرد و با حالت شرمگینی گفت - سلام داداش

مرور شب پیش کامم را شیرین کرده بود که نخواستم رو ترش کنم... کجخندی به
تصویرش زده جواب دادم

علیک سلام آبجیکوچیک ه کانال رسمی رمان های
ن. فردینفر

مانا

چشمم به تک نگیننگین انگشتر زیبای پیش رویم بود که زیر تابش نور آفتاب به هر
رنگی در می آمد و چشم را نوازش میداد... با لبخندیکه هر لحظه بیشتر کش می آمد دست
پیش بردم و در حالیکه میگریتمش لب زدم

-خیلی قشنگ ه

انگشتر حالا بین انگشتانم بود که سر بالا بردم ، دیدم با لبخندی خجول زیر لب گفت

-ممنون م

لبخندم پهن تر شد و پرسیدم

_خوب حالا شیرینیما رو کی می دی ؟

با گونه های گلگون شده لب باز کرد تا جوابم را بدهد که صدای صحرای پیش از او به گوشم

رسید

_این خسیس اگه میخواست شیرینی بده که از مون قایم نمیکرد سوالی نگاهش کردم که

سقلمه ای به پهلو سحر زد و در همان حال گفت

_خانوم شیش ماهه عقد کرده تازه امروز میگه

سر به طرف سحر چرخاندم که با حالت شرمگینی جواب داد _خوبیه سری مشکلات

پیش اومده بود گفتم تا حل شدن کاملش کسی رو خبردار نکن م صدای صحرای باعث

شد نگاهش کن م

-توجیه نکن

نگاه سرزنشگرم را به صورت صحرای دوخته گفتم

_انقد اذیتش نکن...لابد شرایطش و نداشته که بگه...

صحرای بالا کشید و گفت

ش قایم کن ه

_آخه مگه میشه آدم ازدواجشو از دوست صمیمی

اونم شیش ماه

چیزی درون سینه ام مچاله شد ... خواستم بگویم بیشتر از آن هم میشود پنهان
 کاریکرد ... مثلاً یکی مثل من دو سال تمام ازدواجم را با مرد یکی هر روز در محل کار با او
 چشم در چشم می‌شدم از همه مخفی‌کردم ... لبخند غمگینی روی لبم نشست و جواب
 دادم

حتماً وقتش نشده بوده که بگه

سپس نگاه‌های به چشمان غمگین سحر انداختم و گفتم ... خوشبخت باشی
 عزیزم

نه لبخندش نشانی از خوشبختی داشت و نه چشمان غمگینش وقتی لب‌زد-ممنون
 م

نگاهی به صحرای انداخته با اخمی ساختگی گفتم

شما احياناً نمی‌خوای بعد از اونهمه غرغریکه کردی تبری ک‌بگی؟

صحرای که با شنیدن حرفم انگار تازه از خواب بیدار شده دستپاچه جواب داد - چرا چرا

سپس به سرعت به طرف سحر چرخید و گفت

ایشالا خوشبخت شی ... طلا تخت شی ... به پای هم پیر شی ن

سپس بی‌هواسحر را در آغوش کشید که همان لحظه صدای خفگی سحر از میان

آغوش صحرای به گوشم رسید - برام دعا کن صحرای

متعجباز دیدن آن حال و هوای غمبار که هیچ ربطی به احوال یک تازه عروس نداشت نگاهشان م یکردم که همان لحظه صحرا تنه عقب کشید و در حالیکه با دو دست شانه های سحر را گرفته بود با نگرانی پرسید

چی شده؟

هر دو منتظر به لب های سحر چ شم دوخته بودیم اما صدای شیده قبل از سحر به گوشمان رسید

چه خبره اینجا...عجب حلقه ی زیبایی

به سمتش سرچرخاندم که نگاهش را مات حلقه ی میان انگشتانم دیدم ... همان لحظه سرش بالا آمد و با حالت مشکوکی پرسید

حلقه ییکه ؟

از وقتی دیده بودم که کمتر دور و بر امیرحسین و اتاقش میپلکد و کمتر در میان صحبت هایش از او نام میبرد توانسته بودم باز هم نگاهش کنم و حتی به صورتش لبخند بزنم م نیکه این روزها لبخند جز لاینفک صورتم شده بود انگار...لب ها یم را کش داده با لحنی هیجان

زده جواب دادم_مال سحر جونه...چند وقته عقد کرده

سر شیده بلافاصله به سمت سحر چرخید و با لحنیکه بوی حسادت بوضوح از آن

به مشام میرسید لب زد -...مبارک باشه

ممنون سحر را هم نادیده گرفته نگاهم کرد و با حالتیکنای ی گفت

_خداروشکر انگار تازگیا بخت همه تو این شرکت باز شده متوجه منظورش شده بودم

از یادآوری آن حلقه ی طلایی رنگ دلم غنچ زد و زیر و زبر شد... اما در نهایت شیطنت خود را به ندانستن زده پرسیدم -چطور؟

دیدم که دستانش را داخل جیب هایمانتوаш فرو کرد و با آهی عمیق پرسید

_تو میدونستی طرف زن داره؟

شیطان درونم اجازه نمیداد صادقانه رفتار کنم که باز هم در نهایت بدجنسی پرسیدم

_کی؟

کلافه نگاهمکرد و حرصی جواب داد

_کی...ستوده دیگه

در حالیکه مانای شرور درونم از این مردم آزاری غرق لذت بود و ریز ریز میخندید چهره ای بی تفاوت به خود گرفت م و جواب دادم

_هان...خوب...راستش آره ... یعنی اونموقع ها شنیده بودم ازدواج کرده...

به اینجای صحبت که رسیدیم کمی قلبم تیر کشید اما این تیرکشیدن در برابر لذت تماشا ی چهره ی مغموم و شکست خورده ی شیده هیچ نبود...با شنیدن حرفم اخم هایش در هم گره خورد و حرصی گفت

– پس چرا هیچوقت حرفی نزده بودی؟

چه تلاشی میکردم لبخندم را که عجیب میل به خودنمایی داشت پنهان کنم که لبهایم را به نشانه‌ی ندانستن به پایین مایل کردم و جواب دادم

– خوب من چه میدونستم... گفتم شاید زنشو طلاق داده که تو انقدر پیگیرشی و برای زدن مخش ممارست به خرج میدی با صدای خنده‌ی ریز صحرای سرش به آن سو چرخید و نگاه تیزش را به صحرا دوخت که پرس یدم

– حالا چی شده مگه؟

نگاهم کرد و با حالتی درمانده نجوا کرد

– چند وقته حلقه دستش میکنه...

دیگر اختیار لبخندم دست خودم نبود که آنطور کش آمد و ردیف دندان‌هایم را به نمایش گذاشت وقتی گفت م

– فدای سرت عزیزم... حالا من فک کردم چی شده... این نشد یکی دی‌گه... چیزیکه برای تو ریخته پسر خوشتیپ ه

حالاتم انگار زیادی برایش غریب بود که چشم باریک کرد و با لحن مشکوکی پرسید

– چیه امروز خیلیکیفت کوکه...

ابرو بالا انداخته جواب دادم

– چرا نباشه؟... امروز دوتا خبر عروسی شنیدم تازه بعد از شرکتیم میخوام برم خرید عید

متعجب نگاهم کرد و گفت

_ تو که گفتی...

صدای صحرای مانع ادامه ی حرف ش شد _ مثل اینکه آقای
مهندس با شما کار دارن

به صحرای نگاه کردم که با دست به پشت سرم اشاره میکرد

... بلافاصله سر چرخاندم که تصوی ر او که با آن پیراهن سفید و شلوار فیلی رنگ در قاب در
ایستاده بود در قاب دید گانم قرار گرفت، پرواز هزاران قاصدک را در دشت دلم نظاره
کردم ... چه به موقع از راه رسیده بود ... حس میکردم حتی سوی چشمانم بیشتر شده که
آنطور محو تماشايش شدم و او که با دیدنم سری تکان داد و خواست نزدش بروم ... به شدت
هیجان زده شده بودم و متاسفانه این از حرکاتم بوضوح پیدا بود که به سرعت سر به سمت
سحر چرخانده حلقه را به سمتش گرفتم و تند و تند گفتم - بازم مبارکت باشه عزیزم ...
دستش که با گفتن خیلی ممنون برای گرفتن حلقه پیش آمد جمله ام را تکمیل کردم
_ یادت باشه هیچوقت حلقه اتو از دستت در نیاری ... هرکس خواست ببیندش رو
انگشتت بین ه اینجوری قشنگتره

سپس لبخندی سرسری به صورتش زده به سمت در پرواز کردم ... به سمت او که دستانش
پشت تنش قلاب شده با لبخندیکه تنها از چشمانش خوانده میشد و نه لب هایش منتظر
نگاهم میکرد هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که لب باز کرده با صدای نسبتا بلندی
گفت م

_ جانم!؟

با شنیدن حرفم ابروهایش به شدت بالا پرید که وقتی مقابلش ایستادم با لحن متعجبی
گفت -جانت بی بلا

سپس نگاهش از صورتم به پشت سرم سرک کشی د و دوباره به چشمانم دوخته شد و در
حالیکه تلاش میکرد لبخندش را بخورد گفت

-چه استقبال با شکوهی...من این سعادتو مدیون کی ام؟

لعنتی دستم را خوانده بود که اینطور متلک بارم میکرد...با حالت شرمگینی ن نگاهش
کردم که لبخند کم رنگ اما پرمهری به صورتم
پاشید و نجواگونه پرسید

-خوبی؟

نمیتوانستم اشتیاقم را به او پنهان کنم...نمیتوانستم عشقیکه از قلبم متصاعد میشد و به
چشمانم میرسید را پنهان کنم که چشم به چشمانش دوختم و لبهایم رنگلبخند
گرفت وقت ی جواب دادم -شما خوبی؟

پلک هایش را روی هم فشرد و لب زد

-عالی

سپس تنه اش را کمی به سمتم مایل کرد و ادامه داد

-ولی بهتر از اینم میشم اگه...

کلامش را برید و با شیطنت نگاهم کرد که سوالی نگاهش کردم و ناچار پرسیدم -اگه چی

؟

سری به دو طرف تکان داد و سوال را با سوال جواب داد

_امروز بعد شرکت چیکاره ای؟

قرار شام یک هفته ی پیش اولین چیزی بود که به ذهنم رسید

...نکند قرار بود قرار دوست داشت نی دیگری داشت ه باشیم...یقینا چشم های دو گوی

درخشان بود وقتی با شیطنت جواب داد م _نکنه قراره بریم کله پزی ؟

تک خنده ایکرد و در حالیکه تنه عقب میکشید جواب داد _اگه قرار به رفتن به همچین

جاهایی باشه من حلیم فروشی رو ترجیح مید م

به آنی هجوم خون به صورتم را احساس کردم ، تا گوش ها ایم داغ شد انگار...لب به

دندان گرفته خجالت زده نگ اهش

کردم...حالاتم باعث شد لبخندی عمیق به صورتم بزند و احتمالا برای نجاتم از آن حال بود

که بلافاصله منظور اصلی اش را بیان کرد

_یه عصرونه تو یه کافه ی دنج!...البته اگه وقت داشته باشی هنوز تحت تاثیر جمله ی

قبلش بودم که زبانم در دهانم نچرخید با کمی مکث و طمانینه سرم بالا و پایین شد

...همان لحظه دستش بالا رفت و در حالیکه گوشه ی ابرویش را می خاراند گفت

_یه سری حرفم باهات دارم

وقتی اینطور گوشه ی ابرویش را میخاراند یعنی برای گفتن حرفش کمی مع

ذباست...نگاه موشکافانه ام را به صورتش دوخته پرسیدم -در چه موردی ؟

نگاه از چشمانم گرفت وقتی جواب داد _ حالا در موردشو
همون موقع میگم بهت

سوالی نگاهش میکردم و فکر هایی در سرم روشن و خاموش میشد ... فکر های رنگی و سیاه
در کنار هم که بعضی به دلشوره ام می انداخت و برخی حالم را دگرگون میکرد اما در آن
میان یک فکر بود که مثل رنگین کمان میدرخشید چیزی که به آن حلقه ی طلایی رنگ مربو
ط بود ... خدای من یعنی ممکن بود در مورد...

صدای زنگ گوشی افکارم را پراکنده کرد ... با بیخشیدیدست برده گوشی را از جیب بیرون
کشیدم با دیدن شماره ی منزل بلافاصله تماس را وصل کردم که صدای هول زده ی مهین
خانوم در گوشم نشست

الو ماندانا جان

مهین خانوم به من زنگ زده بود؟

با همین چند کلمه ای که گفت اضطراب به جانم چنگ انداخت انگار که نشنیده دلم گواه
خبری شوم بدهد هول زده گفت م _ بله مهین جون چی شده ؟

صدایش که به گوشم رسید رگه های اضطراب داشت اما جملاتش در نهایت
تعجب چیز نگران کننده ای نداشت _ هیچی دخترم ... زنگ زدم بگم سودابه خانوم
اومده اینجا میخواستم بگم اگه میشه یه سر تشریف بیارید منزل تعجب محض تنها
حس آن لحظه ام بود آمدن سودابه بعد از بیش از شش ماه و این تماس عجیب و

غریباز طرف مهی ن خانومیکه هرگز تا پیش از این با من تماس نگرفته بود و آن خواسته ی عجیب ترش حسی به شدت منفی به دلم ریخت که پرسیدم -چی شده؟
لحنش هول زده بود ...هراس داشت انگار و البته به شدت با عجله کلمات را کنار هم ردیف میکرد

-هیچی دخ ترم ... چی میخواستی بشه؟...گفتم که سودابه خانوم اومدن میخوان شما رو بینن اگه میشه زودتر بیاید خونه گیج از رفتار عجیب و غریب مهین خانوم گفتم
-خوباخه من که الان سر کارم ... بهش بگین بمونه تا عصر ی که میام

همان لحظه نگاهم بالا رفت و روی یک جفت چشم طوسی رنگ و اخم گره خورده همراهش ثابت ماند که مهین خانوم جواب داد -نمیشه خانوم جون نمیشه ...سودابه خانوم عجله دارن نمیتونن بمونن اصرار کردن بگم شما بیای خونه... اگه میشه شما زودتر بیا دلم مثل سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرده بود که خیره ب ه آن چشم هایش جواب دادم
-مامان و بابا طوریشون شده مهی ن جون؟...تورو خدا اگه چی زی شده...

دیدم که اخم هایش باز شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت همان لحظه مهین خانوم جواب داد
-نه قربونت برم نگران نباش باور کن سودابه خانوم اومده اصلا میخوای گوشی رو بدم
بهش؟

با اینکه میل شدیدی به گفتن بله و جمع شدن خاطرمد داشتم اما میدانستم تا به خانه نروم و با چشمان خودم شاهد سلامت پدر و مادر نباشم دلم آرام نخواهد گرفت که زبانم به حرکت در آمد و برخلاف خواسته ی قلبم گفتم -نه لازم نیست

و سپس سر به زیر انداخته ادامه دادم

_من الان را میفت م

مهین خانوم که با لحن هیجان زده ای گفت

_باشه فقط زودتر برس

و بلافاصله تماس را قطع کرد... دستم که همراه گوشی پای ن افتاد سر بالا برده خیره

به چشمان منتظرش لب زد م _من باید برم خون ه

زودتر از آنچه که انتظارش را داشتم به خانه رسیدم نمیدانم خلوتی ظهر یک روز وسط هفته

به کمک آمده بود یا همه می درون سرم که آنقدر مرا درگیر خودش کرده بود که

نگذاشته بود متوجه مس یر باشم...

نمیدانستم به خانه فکر کنم و دل آشوبه ای که لحظه به لحظه در وجودم بیشتر میشد یا به

او... به او که با دیدن احوال آنطور نگران به صورتم زل زده پرسیده بود

چی شده؟

و من که در آن لحظه دنبال یک نفر می گشتم که از نگرانی هایم

با او بگویم یک نفر که کمی آرامم کند یک (انشالله که چی ز مهمی نیست) به م بگوید تا

بتوانم جانم را جمع کنم و خود را تا خانه برسانم، لب باز کرده تمام حس هایم را بر زبان

جاری کرده بودم... از سودابه ای گفته بودم که ماه ها پا به خانه مان نگذاشته بود و حالا اینطور

ناگهانی آمده اصرار به دیدارم داشت... از لحن پر تشویش مهین خانوم... از پدر و مادری که

هیچ یک نخواستند بودند پیگیرم باشند و این کار را به مهین خانومی محول کرده بودند که تا

حال حتی یکبار صدای ش را از پشت گوشی نشنیده بودم... از عجیب بودن و مشکوک بودن

آنچه پیش آمده بود گفته بودم و او که به سخن آمده برخ لاف آنچه انتظارش را داشتم به جای آنچه میخواستم بشنوم گفته بود

_آره همه چی زیادی عجیب ه

حالم از آنچه که بود بهم ریخته تر شده بود و دلم بیشتر به م خورده بود که پرسیده بود _میخواهی همراهِ بیام؟

و اینطور حالی ام کرده بود که تعلل بیشتر جایز نیست وقتی در جوابش نه گفته تشکر کرده بودم گفته بود

_انقد خودخوری نکن شاید هیچی اونطوریکه تو فکر میکنی نگران کننده نباشه ... شاید واقعا سودابه خواسته ببیندت ... به جای فکرای عجیب و غریب زودتر برو خونه تا هم خیالت راحت شه هم بفهمی جریان چیه ...

وقتی با گفتن باشه خواسته بودم عقب گرد کنم صدایم زده بود -مانا جان

نمیشد یکبار فقط یکبار دیگه مانای صدایم میکرد؟ ...نمیشد به خاطر خدا حالا که من آنقدر محتاج دلگرمی اش بودم با یک مانای صدایم زدنم خونی تازه به رگ هایم تزریق میکرد تا حداقل بتوانم تا خانه سرپا بمانم؟ ...سر به زیر انداخته با لحن دلخوری جواب داده بودم

_بله

صدایش سرم را بالا کشیده بود

-منو بی خبر نذار

نگاهش کرده بالب هایی آویزان سر به نشانه ی موافقت تکان

داده بودم که با لحنی نرم و ملایم گفته بود - برو در پناه خدا
و من که دلم طاقت نیاورده بود تا اشتیاقم را به او پنهان کنم خواسته بودم ج وری
حالی اش کنم چقدر دلم نشستن روی صندلی مقابلش در آن کافه ی دن ج را میخواهد
که گفته بودم

_اگه حرفامون زود تموم شه برمیگردم

و او که پلک روی هم گذاشته با لحنی امیدوار جواب داده بود - منتظر م

ماشین را مقابل درب خانه پارک کردم نمیدانم به خاطر عجله ام برای زودتر رفتن به خانه
بودی ام یدم به زودتر برگشتن نزد او که از خیر کشاندنش تا داخل حیاط گذشته همانجا
رهاش کردم... با گام های بلند خود را به درب خانه رسانده هول زده بازش کردم، به
محض پا گذاشتن به حیاط صداهایی از داخل خانه به گوشم رسید... صداهای برای یک گپ
و گفت خانوادگی زیادی بلند بود که باعث شد بلافاصله در را رها کرده با گام های بلند و
سریع به سمت ساختمان بروم... پای پله ها رسیده بودم که عملا صدای بگو مگو ها و
چراهای بلند که صاحب صدایش کسی جز سودابه نبود بر شتابم افزود
پله ها را تند بالا دوی دم و وارد خانه شدم... حالا دیگر بوضوح صداها را میشنیدم قبل از
آنکه تصویری از افراد خانه در دیدم باشد

_من فقط میخواوم بدونم چرا همه چی رو از من پنهون کردین؟ چقدر این سوال برای من
آشنا بود... چقدر زنگ این صدای دردمند برای من آشنا بود انگار که من باشم در کالبد
جسمی دیگر... زنی دیگر... عروسی دیگر... پاهایم از توان افتاد انگار... دیگر مثل چن
د لحظه ی پیش عجله ای برای پیش رفتن نداشتند... ترس غل و رنجیر شده بود و دور

مچ پاهایم پیچیده بود انگار که توان برداشتن قدم از قدم را نداشتم ... ترس از فهمیدن ندانسته ای جدید... ترس کنار رفتن پرده ای دیگر ... ترس از حقیق تیکه با اینکه هی چ از ماهیتش نمیدانستم ولی عجیب رعب به دلم انداخته بود ... با جمله ی بعدی سودابه در جا تکان خوردم

_ شما از همه چی خبر داشتین ... تو تمام این یک سال شما تنها کسی بودین که از همه چی خبر داشتین ... به من بگین چرا هی چ حرفی بهم نزدین چرا؟
میل به فهمیدن تنها نیرویی بود که توانست مرا از جا بکند
_ پاهایم را به زحمت تکان دادم و تنم را پیش کشیدم راهروی کوتاه ورودی را طی کرده چرخیدم که با دیدن تصویر پی ش روی م
درجا خشکم زد ...

سودابه و پدر سینه به سینه ی هم وسط سالن پذیرایی ایستاده بودند ... نگاهم اول روی سودابه نشست که با چهره ای برافروخت ه و مشت هایی گره کرده مقابل پدر سینه سپر کرده با اخم های در هم منتظر نگاهش میکرد ... به لطف قد و قامت بلندش تقریباً چشم در چشم م پدر بود با شال حریر سیاه رنگی که دور گردنش افتاده بود و موهای وحشی به رنگ شبکش که آشفته اطرافش پراکنده بود ... و پدری که برخلاف وقت هاییکه در جواب سوال هایمن سر به زیر می انداخت این بار نگاه تند و تیزش صورت

سودابه را نشانه گرفته بود ... صدای هق هق های ضعیف مادر دلم را خون کرد که سر چرخانده آن جا رویکانا پهی گوشه ی سالن دیدمش که سر به زیر انداخته تند و تند اشک هاییکه انگار بارششان ابدی بود را با دستمال لای پنجه اش میگرفت و مهن خانومیکه با

چهره ای نگران و دست هاییکه در هم میپیچی د ایستاده کنار کاناپ ه به صورتم زل زده بود...هاج و واج به منظره ی پیش رویم نگاه میکردم که لب ه ایم جنبید و صدایی گرفت ه از گلویم خارج شد

چی شده؟

سوالم نه جوابی داشت و نه ح تی عکس العملی ... نه سری به سمتم برگشت نه نگاهی به طرفم کشیده شد ... و پدر که بی توجه به من و سوالم رو به سودابه گفت

_من اگه حرفی نزدم به خاطر ای ن بود که همه چی یه مشت دروغ و تهمت بود که به مهر ان بسته بودن لزومی ندیدم...

سودابه میان حرف پدر رفت و تقریبا داد زد

_من زنش بودم بابا ...حق داشتم بفهمم ...حق من بود که بفهمم م چند سال با کی زیر یه سقف زندگی کرده ...حق منه که بفهمم م یک سال تمام عزادار کی بودم

صورتش هر لحظه سرخ تر میشد و صدایش بلندتر وقتی با دس ت به سینه اش کوبید و ادامه داد

_من عزادار کی ام بابا؟...مردیکه بهم خیانت کرده ؟...مردیکه با یه زن شوهر دار به من خیانت کرده ؟

حس کردم سقف خانه روی سرم آوار شد ... ی ا شاید واژه های سودابه بود که مثل بهمن روی سرم خراب شد که زانوانم خم شد و توان ایستادن از کف دادم ... دستم بی هوا بلند شد و به دنبال تکیه گاهی روی دیوار نشست که صدای جیغ خفه ی سودابه تتمه ی توانم را هم گرفت

...مهران ایدز داشته بابا... میفهم ین یعنی چی؟... شوه ر من ایدز داشته... از اون زن گرفته بوده... پدر بچه ی من از یه زن دیگه ایدز گرفته بوده

روی پله سقوط کردم و با چشمانیکه هر آن ممکن بود از کاسه به بیرون پرتاب شوند و نفسیکه دیگه نای بالا آمدن نداشت به کابوس روبه رویم خیره شدم که همان لحظه با فریاد پدر از جا پریدم

...میگم دروغه... بهتونه... برای مهران پاپوش درست کردن

...میخواستن آبروشو ببرن

سودابه شروع به چنگ زدن به ران پای ش کرد و پا به پای پدر فریاد زد

...کدوم دروغه؟... کدوم بهتون؟... خودم مدارک پزشکیشو دیدم

...عکساشو با اون زن دیدم... نه ساختگی بودن نه دروغ... حتی وقتی داشته میرفت ه خونه ی اون زنم ازش عکس گرفت ن تازه فقط اینا نیس همه تو کارخونه شاهدن... زنه غریبه نبوده...

منشی بوده اونجا... همه از رابطه ی اینا خبر داشتن!

انگشت اتهامش را به سمت پدر گرفت و ادامه داد

...خودش خبر داشتی... بهتر از هر کسی از ماجرا خبر داشتی اما از من پنهونش کردی... اونوقت من حالا بعد یه سال باید بفهمم چه بلایی سر زندگیم اومده... که شوهرم بخاطر بلاییکه سر خودش آورده خودکشیکرده

صدای گریه هایم ادر خنج به اعصابم میکشید... دلم داشت بهم میخورد انگار که چیزی از معده تا دهانم کش می آمد... سرم به دوران افتاده بود و ناباورانه نگاهشان میکردم که پدر گفت

...والا دروغه... بلا دروغه... مهران اهل این کثافت کاری انبود...

صدای پدر پر از درد بود، پر از عجز، پر از بیچارگی و سودابه که انگار تصویر فلاکت بود وقتی نالید

...میدونین تو این مدت چی به من گذشت؟... چند بار آزمایش دادم؟... چند تا دکتر عوض کردم؟... فکر نکردین من اگه مبتلا باشم و نفهمم چه فاجعه ای اتفاق میفته؟... میدونین با پنهان کاریتون چه بلایی سر من آوردین؟... من مریض شدم بابا... وسواس گرفت م... همه اش فکر میکنم نکنه منم مبتلا شدم

...نکنه آزمایشا اشتباه میگن... نکنه...

دستانش صورتش را پوشاند و هق هق گریه اش در خانه پیچی د و من همچنان همانجا خشکیده بودم... با نفسیکه به جان کندن بالا می آمد و چشم هاییکه سی اهی میرفت... دست پدر بالا رفت و نرم روی شانۀ سودابه نشست و با لحن ملایمی گفت... یکی با مهران دشمنی داشته دخ ترم... یکیکه زنده بودن مهرانخیلی براش دردسر درست کرده بوده بخاطر همین اون بلا رو سرش آورده... باور کن مهران اهل این کار ایکثیف نبوده

...خودت که باهات زندگی کرده بودی بهتر از من اینا رو میدونی!

صدای گریه های سودابه بلندتر شد که پدر ادامه داد

بعد از فوت مهران که من پیگی ر قضیه شدم این شایعه ها درست شد انقدر همه جا پر کردن و بی آبرومون کردن که من از ترس آبروی بچه ام از خیر شکایتم گذشتم... الان بعد یه سال دوباره افتادم دنبال کاراش که اینبار اومدن سراغ تو... اینا میخوان نذارن...

سر سودابه بالا آمد و با لحنی عصبیکلام پدر را بری د

من مدارکشو دیدم بابا... به هر کسیکه میشد نشونشون دادم

به چنتا دکتر متخصص نشونشون دادم همه تایید کردن که مدارک هیچ مشکلی ندارن و همه واقعی ان... متاسفانه من به دیده ها و شنیده هام بیشتر اعتماد دارم تا حرفای از سر تعصب پدرانه ی شما... چرا زیر بار واقعی ت نمیرین؟... شما از چی دارین فرار میکنین؟... چرا نمیخواین باور کنین که مهران...؟

دست پدر پایین افتاد و لحنش متقابلا تند و تیز شد

نمیخوام باور کنم چون واقعیت نداره... همه اش یه مشت حرف مفت و دروغ و چرنده... اصلا... اصلا اگه مهران ایدز داشت ما چطور اعضاشو اهدا کردیم؟؟؟... تو بگو اصلا امکان داشت بتونیم این کارو بکنیم؟

با جواب سودابه صدای هق هق هایمادر قطع شد و نگاه همه ی مامات صورتش بر جا ماند

اصلا از کجا معلوم که اعضاشو اهدا کرده باشین؟... من که اونجا نبودم... شاید... شاید همه چی ساختگی بوده...؟

به سرعت نگاهم به سمت پدر چرخید به رنگ پریده ی صورتش و لب های نیمه بازش... که سودابه ادامه داد

مدرکی دارین؟...مدرکی دارین که ثابت کنه اعضای مهرانو اهدا کردین؟...میتونین اون آدما رو به من نشون بدین؟... میتونین به م ثابت کنین که اشتباه کردم؟...

ملتمسانه به پدر چشم دوخته بودم تا

حرفی گفته از این مرگ یکه در آن دست و پا میزدم نجاتم دهد... فقط یک کلمه فقط یک کلمه و انگار الماس هایمن جواب داد که لب های پدر جنیید و نجوا کرد -میتون م

حس کردم ناگهان حجمی عظیم از هوا وارد ریه هایم شد و نبض حیات درون رگ هایم جریان گرفت... همه چیز دروغ بود... همه چیز یک مشت تهمت کثیف بود... همه چیز... صدای سودابه افکارم را بهم ریخت

خوب چطور میخواید بهم ثابت کنید؟

پدر با نگاه ی سرگردان که یک جا بند نمیشد جواب داد... میبرمت پیش ی کی از کساییکه از مهران عضو گرفته پاسخ سودابه نگاه متحیرم را به سمت چهره ی اخم آلودش کشید

بیخشید بابا ولی بهم حق بدید که باور نکنم...متاسفانه اعتمادمو از دست دادم... از کجا معلوم اون آدم پول نگرفته باشه که دروغ...

صدای پدر کلامش را بری د... غریبه نیس... میشناسی ش

ابروهایمن هم همراه سودابه بالا پرید بلافاصله سر چرخانده به صورت پدر چشم دوختم که سودابه سوال داخل سر مرا بر زبان آورد -کیه؟

منتظر به پدر چشم دوخته بودم که سر به زیر انداخته به گل های قالی زل زده بود... لحظات انگار کش می آمدند و من جوشش چیزی را در میانه ی سینه ام احساس میکردم... هر لحظه میل به فهمیدن بی تاب ترم میکرد که مصر به صورت پدر زل زده بودم و به اندازه ی پلک برهم زدن ی چشم نمیبستم... سر پدر با مکئی طولانی بالا آمد و نگاهش به صورت سودابه چسبی دلب هایش که تکان خورد و صدایش که به گوشم رسید حس کردم از اوج قله یکوهی بلند به اعماق دره ای ژرف پرتاب شدم _ امیر حسین... امیر حسین ستوده

یک صدا... یک صدا در سرم تکرار میشد... صدای جیغ یک زن بود... یک عروس رها شده... یک عروس تیره بخت... صدا در سرم بیشتر و بیشتر میشد و مرا به مرز جنون میکشاند... نگاهم اما همچنان میخ سودابه بود... به دستش که بالا رفت و با نگاهی مات صورت پدر شال گره خورده دور گلویش را کشید با ناباوری چند قدم به عقب برداشت و روی مبل پشت سرش سقوط کرد من اما نفهمیدم با چه نیرویی تن مرده ام را تکان دادم دست مرده ام را به نرده ها گرفتم و تن لرزانم را بالا کشیدم و به سختی روی پاهای لرزان ترم ایستادم... لبهایم هم بی اذن من بود که

تکان خوردند و صدای زنی غریبه... زنی نگون بخت از گلویم خارج شد

- قلب مهران تو سینه ی امیر حسینیه؟ -

سر پدر به ضرب به سمتم چرخید انگار که تازه مرا دیده باشد با نگاهی ترسیده قدمی به سمتم آمد و گفت

- ماندانا بابا

دستم را برای مانع شدن به سمتش گرفته با ناباوری پرسیدم
 -قلب مهرانو دادین به امیرحسین؟...

پدر قدم ی دیگر پیش آمد که سر به دوطرف تکان دادم و قدمی عقب رفتم که همان لحظه
 زیر پایم خالی شد و با ضرب روی پله افتادم... پشت پایم سوخت اما سوزش قلبم به شدت
 عذابا ورترا بود... قلبیکه از فهمیدن واقعیتی جانکاه میسوخت... فهمیدن علت بازگشت او...
 نفهمیدم چطور از جا برخاسته بی توجه به صدا زدن هایمکرر پدر به سمت در دوی دم... باید
 او را میدیدم... همین حالا... همی ن حالا که سینه ام از حجم سوال های بی جواب در حال
 انفجار بود... باید اینبار سوال هایم را میپرسیدم... اجازه نمیدادم باز هم ملعبه ی دست شوم...
 اجازه نمیدادم هستی ام بار دیگر ویران شود... قبل از آنکه یک بار دیگر دیر شود باید
 چراهایم را فریاد میزدم...

میدویدم... بی توجه به صدازدن های زنیکه دلشوره از لابه لای کلماتش پشت سرم جاری
 بود می دویدم... اشک می ریختم و میدویدم... زار میزدم و میدوی دم... جان می کردم و می
 دوی دم تا از واقعیت هولناکیکه مقابلم قدم کرده بود دور شوم و برای دور شدن چاره ای
 جز دوی دن ن داشتم... فکر میکردم با دویدن میتوانم سیاهی ها را جا بگذارم... میتوانم
 چهره ی رعباور حقیقت را جا بگذارم... میتوانم بدبختی و نکبت را جا بگذارم که نمیشد... که
 بدبختی و نکبت خود من بودم و مگر میشود از خویش ن خویش گریخت؟!

چند باری سکندری خوردم و یک بار پایم به شدت پیچ خورد اما هیچ یک نتوانست مرا از
 رفتن باز دارد... باید تا جاییکه توان داشتم دور میشدم... باید از این خانه که شومی اخبار
 گاه و بی گاهش داشت مرا به کام میکشید و میبلعید دور میشدم... از درب حیاط بیرون
 زده تا سر خیابان دویدم... صدای نفس نفس زدن هایم در سرم اگو میشد... از دم و بازدم

های تند سینه ام به سوزش افتاده و پاهایم کم کم توان اولیه اش را از دست داده بود و حالا به سنگینی از جا کنده میشد و مرا به پیش می راند... مرا که هیچ در حال خودم نبودم... منی که رودی خروشان شده بودم که باید به صخره ای میرسید تا این جریان دیوانه وارش که مقصدی جز باتلاق مرگ نداشت متوقف شود...

اصلا من چرا نمرده بودم؟... چطور انقدر پوست کلفت شده بودم... چرا اینطور سمج یقه ی زندگی را گرفته بودم و رها نمی کردم؟... چطور شومی اخبار مرگ برادرم مرا از پا نداخته بود؟... میدانستم... میدانستم تنها دلیل ایستادنمیک نفر است... مردی که آنطور با تتمه ی جانم به سوبیش می دوی دم تا شاید شاید راه نجاتم شود... شاید نجات بخش این من از هستی ساق ط شده ی در آستانه ی قبض روح شدن شود

با سنگین شدن نفسم و خس خس درد آور سینه ام پاهایم توان حرکتش را از دست داد انگار... خم شده دستانم را استون زانوانم کرده تند و تند نفسم را از سینه بیرون دادم... اندک اندک که آن شوک اولیه از بین میرفت مغزم داشت فرصت تجزیه و تحلیل آنچه پیش آمده بود را پیدا میکرد و البته که در همان حال هم مرور دیده ها و شنیده ها داشت مرا به جنون میرساند... با یاد او بود که به سرعت در جا ایستاده به سمت حاشیه ی خیابان پا تند کردم و دستم را به هوای متوقف کردن تاکسی بلند کرده صدا بالا بردم

-در بست

وقتی تاکسی مقابل درب شرکت متوقف شد نفهمیدم چطور خود را از ماشین به بیرون پرتاب کردم و به سمت در دویدم که همان لحظه صدای مرد راننده که در تمام مسیر نگاه سنگین پر از تعجبش روی من و اشک های جاری ام پهن بود متوقفم کرد... قابل نداشت خانوم

بلافاصله از رفتن باز ایستادم بی حواس دست انداختم تا کرایه اش را از کیفم بیرون بکشم که با دیدن جای خالیکیف روی شانه ام آه از نهادم بلند شد

هیچ یادم نبود کیفم را گجا جا گذاشته ام مجال فکر کردن هم نبود... برای راهی کردن مرد تنها یک فکر به ذهنم رسید با گام های تند به سمت اتاقک نگهبانی رفته سلام مرد نگهبان را بی جواب گذاشته هول زده گفتم

آقا اصلان بی زحمت کرایه ی اون تاکسی رو پرداخت کنید، من بعدا باهاتون حساب میکنم

منتظر نماندم تا حتی جوابش را بشنوم روی پاشنه پا چرخیده به طرف پله ها دویدم... وقتی وارد شرکت شدم چیزی نمانده بود از شدت خستگی ی

و حال خراب نقش زمین شوم، اما قطعاً تا رسیدن به اتاقش سر پا می ماندم... تا رسیدن به او سر پا می ماندم... باقی مسیر تا اتاقش را معلق بین زمین و آسمان طی کردم انگار که پاهایم در باتلاق فرو میرود و من به زحمت بیرون میکشمشان و پیش میروم... نفهمیدم اصلاً چطور خود را تا طبقه ی بالا و سالن منتهی به اتاقش رساندم... سنگین ی نگاه های متعجب را روی خودم حس میکردم و در حالیکه سیل اشکم میل بند آمدن نداشت و هیچ سیل بندی حریفش نبود، همچنان که پچ پچ هارا پشت سر جا میگذاشتم، پیش میرفتم تا بالاخره به در رسیدم...

به محض رسیدن

بی هوا دست انداختم و با ضرب بازش کردم... با کنار رفتن در دیدمش که پشت میزش نشسته، سرش از صدای در به آنی بالا آمد و با اخم های در هم نگاهم کرد ولی به محض دیدن م اخمش رنگ باخت و لبخندی محو روی لبش نشست که گفت... چه زود بر...
 با قدمیکه پیش رفتم حرف در دهانش نصفه ماند و حیرت تمام صورتش را پوشاند با ابروهای بالا رفته و نگاهی مات نگاهم کردم و لب زد چـی شده؟
 نفهمیدم در را چطور بستم که هق هق گریه ام شدت گرفت و در حالیکه به سمتش میرفتم گفت م

... تو میدونستی نه؟... تو از همه چی خبر داشتی؟

متحیر از جا برخاست و در حالیکه نگاهش را به اندازه ی دمی از صورت من میگرفت میز را دور زد و به سمتم آمد در همان حال پرسید

چی رو میدونستم؟...

حالا رو به روی م ایستاده بود و من از زور گریه نفسم داشت پس میرفت که گفت م

... واسه همین برگشتی؟... چون مدیون شده بودی... نمک گی ر شده

بودی... برگشتی که جبران کنی آره؟... واسه همین اومدی سر خاک؟... واسه همین

مامان اونجوری بغلت کرد؟... واسه همین هرچی میگفتم طرفداریشو میکردی؟

میان گریه خندیدم... مثل دیوانه ها... نه نه در آن لحظه من خود دیوانگی بودم که سر به

تاسف تکان داده ادامه دادم

من چقدر احمق بودم... چقدر احمق بودم که نفهمیدم منظورت از اون مجبور بودم اینکه راه به راه میگفتی چیه... تازه فهمیدم تو مجبور به رفتن نبودى ولی مجبور به برگشتن چرا... دین به گردنت بود که برگشتی...

سردرگم نگاهم میکرد و اخمهاش اندک اندک در هم فرو میرفت که بالحن نگرانی پرسید

چه دینی؟... من نمیفهمم چی میگی مانا... درست حرف بزنی بینم چی میگی! دست انداخت و بازویم را گرفت و در حالیکه سعی میکرد مرا به سمت مبل هدایت کند گفت

بیا بشین اینجا بگم برات آب بیارن الان پس میفتی... وقتی آروم شدی باهم حرف میزنیم باشه؟ نمیتوانستم تندیکم ویران تر و دلشکسته تر از آن بودم که توان جنگیدن داشته باشم... در آن لحظات من تنها یک دختر بی پناه بودم که

اعتمادش را به عالم و آدم از دست داده بود... بازویم را با حرکتی نسبتاً نرم از میان پنجه اش بیرون کشیدم و بالحن ملتمسانه ای گفت م

جواب سوال منو بده امیرحسی ن...

نگاهش بیشتر دلسوزانه بود وقتی جواب داد

کدوم سوال عزیز من؟؟.. من که هیچ از حرفات سردر نیاوردم انقدر که گنگ حرف زدی... چه سوالی رو جواب بدم؟ نفسم هر لحظه داشت سنگین تر میشد... انگار که خاک گور

درون ریه هایم تلنبار شده باشد... از طرفی گفتن آنچه خواسته بود واضح بر لب جاریکنم سخت تر از جان دادن بود... چند باری دم گرفتم و خواستم رک و بی پرده بپرسم اما سوالم با نگاه به چشمانش در نطفه خفه شد... نگاه منتظرش را به چشمانم دوخته بود و وقتی تعللم را دید نگاهش نرم شد سر به دو طرف تکان داد و با لحن ملایمی لب زد

جانم؟!

همین یک کلمه کفایت میکرد... برای سر باز کردن زخم هایم... برای فوران دردهایم... برای باز شدن زبانم... تنم شروع به لرزیدن کرد، سلول به سلول تنم میلرزید و من برای آنکه سر پا بمانم به ساعد دستش چنگ زدم و با صدایی خفه بریده بریده پرسیدم _ قلب مهران و دادن به تو؟ ...میدونستی...میدونستی قلب مهران تو سینه ی توئه آره؟... تو خبر داش تی؟...

چشمانش تا جاییکه جا داشت درشت شد و با چهره ای درهم رفته تقریبا فریاد زد

_چی؟!

مات نگاهش میکردم که با نگاه ی تیره روی صورتم خم شد و با

لحنی تند پرسید

_ کی همچین مزخرفی رو تحویل دادی سودابه؟

باور نداشتم... ناباوری اش را باور نداشتم... حیرتش را، خشمش را باور نداشتم که پنجه هایم را بیشتر به ساعدش فشردم و جواب دادم

_بابام امیرحسین ...بابام... با چشما ی خودم دیدم و شنیدم که به سودابه گفت قلب مهرانو دادن به تو ...نگو که خبر نداشتی ...نگو که نمیدونستی ...نگو! ... باور نمیکنم که تو از همه چی بی خبر باشی...چطور تونستی ...

دستش را به ضرب عقب کشید و به سمتم براق شد

_این پرت و پلاها چیه که میگی ...قلب مهران تو سینه ی من چیکار میکنه؟ ...قلب برادر تو دست من چیکار میکنه؟ ...

علنا داشت فریاد میزد از چهره ی آرام لحظات پیشش خبری نبود ... آن چهره ی سرخ و رگ بیرون زده ی گردن و نگاه برنده به ترسم انداخته بود که قدمی عقب رفتم اما زبانم هنوز بند نیامده بود که گفتم

_بابا دروغ نمیگه ...بابای من هیچوقت دروغ نمیگه ...من مطمئنم قلب مهران تو سینه ی توئه ...چرا امیرحسین ...چرا ازم قایم کردی ...داشتم دوباره باورت میکردم ...داشتم بهت اعتماد میکردم ...داشتم دوباره ...دوباره ...

زبانم برای گفتن از عاشق شدن یاری ام نمیکرد و البته او هم مجال تلاش بیشتر نداد که قدم عقب رفته ام را با گامی بلند جبران کرد و میخ نگاه ترسیده ام با چشمان یکه آتش به سرم مبارید تشر زد

_من چی رو ازت قایم کردم؟ ...چرا ارا جیف به هم میبافی

...بهت؟

میگم قلب مهران دست من نیس ... محاله ممکنه ق لباون آدم تو سینه ی من باشه که به خداوند ی خد ااگه بدونم قلباون تو سینه ی منه خود م با دستای خودم سینه امو پاره میکنم و قلبش و در میارم

انگشت اشاره اش را که به سمت گرفت از ترس چشمان به خون نشسته اش داشتم قالب تهی میکردم وحشت زده نگاهش کردم که با اخم تو پید _ شنیدی چی گفتم؟... من هیچوقت اجازه نمیدم قلب بر ادر در تو تو سینه ی من باشه ... این و همه ی دور و بریام و حتی پدر و مادر تو خوب میدونن ... امکان نداره هیچکدوم بخوان همچ ین کاری با من بکنن که به ولای علی اگه ای نجوری باشه من محشر به پ ا میکنم ذره ای تردید در کلامش راه نداشت و همین به وحشتم م ی افزود و من انگار که از جانم دست شسته بودم که کوتاه نی ادم و مقابل آن چهره ی جنگ طلب با صداییکه به زحمت شنیده میشد گفتم

_ ولی اون قلب تو سینه توئه ... خودتم خوب میدونی که ...

فریادش کلامم را بست و در خود مچاله ام کرد - نیست ... نیست ...

چطور ممکنه قلب کسیکه زندگی منو به گند کشیده تو سینه ی من باشه ... چطور ممکنه کسیکه یه روزی زندگیمو ازم گرفته و دنیامو جهنم کرده حالا قلبش تو سینه ی من باشه ... نه مانا ... نه ... اگه تو باباتو انقد قبول داری منم از پدر و مادرم مطمئن م ... یقین دارم اونا هیچوقت همچین ظلمی در حقم نمیکنن ... اونا خوب میدونستن من حاضر بودم بمیرم ولی قلب کسی مثل مهران به من زندگی نده

حرف هایم، دردهایم، اشکهایم حت ی... همه را یادم رفته بود... در آن لحظه تنها یک علامت سوال درون سرم وجود داشت آن هم دلیل آن کینه و نفرتی بود که از واژه واژه حرف هایم رد پیش، رویم فواره میزد... که با نگاهی درمانده لب زدم

_از چی داری حرف میزنی؟ پوزخندی به صورتم زد و گفت

_منو متهم میکنی به پنهانکاری... با ورم نمیکنی و بهم تهمت میزنی... میگی خبر داشتم و بهت نگفتم... میخوای راستشو بهت بگم؟... آره؟... میخوای دیگه پنهانکاری نکنم؟...
زبانم از هیبتش بند آمده بود که توانستم تنها سرم را به نشان ه ی آری تکان دهم که ادامه داد

_خیلی خوب حالا که به اینجا رسیدی میخوام همه چی رو بهت بگم... اصلا واجبه همه چی رو بهت بگم چون دیگه تحمل شنیدن تهمتا و قضاوتای غلطتو ندارم... دیگه تحمل بازخواست کردنای ناحقتو ندارم...

نگاه تند و تیزش را به چشمانم دوخت و گفت

_میخوای بدونیکی مجبورم کرد طلاق بدم؟... کی نداشت کلمه ای در مورد مریضیم باهات حرف بزنم؟... کی وادارم کرد زن عقدیمو که جونم به جونش بند بود تو بی خبری ول کنم و برم؟...

بو برده بودم... از لابه لای کلماتش آن نام را میتوانستم بینم اما نمیخواستم باور کنم... ر عشه به جانم افتاده بود و تصویرش، مقابل چشمانم تیره و تار میشد... نفسم به بدبختی و ذره ذره بالام می آمد... خدا خدا میکردم گمانم گمانی پوچ باشد، نمیدانستم با شنیدن آن نام از میان لب هایش به چه حالی خواهم افتاد

شاید هم به امید خطا بودن حدسم بود که لب جناندم و یک کلمه یکوتاه را به جان کردن ادا کردم
_ کی؟

نگاهش که قفل چشمانم شد تردید شروع به موج زدن در چشمانش کرد... غم را در نگاهش دیدم که چطور بالا آمد و تمام کهکشان چشمانش را گرفتار کرد برای چند لحظه در سکوت نگاهم کرد... به منیکه با چشمانم التماسش میکردم هر نامی را بر زبان جاری کند الا آن که حدسش را میزدم و او بی رحم شد انگار... چشم به التماس چشمانم بست که غم و تردید را پس زد، بی هوا زبان باز کرد و با صدای گرفته جواب داد - برادرت... مهران ...

دنیایم به شنیدن کلامی زیر و زبر شد... صدای شکستن استخوان هایم را زیر بار این غم شنیدم و قلبم درون سینه ام گداخت... آخ که مرگ هم برای توصیف حال آن لحظه ام کم بود... پلک هایم را محکم روی هم فشردم که صدای خسته و دردمندش شکنجه ام را تکمیل کرد

_ این آدم زندگی منو نابود کرد... همه چیزمو ازم گرفت... انتظار داریکسیکه خودش منو کشته دوباره بهم زندگی بده؟ ...

پلک باز کرده نگاهش کردم... نمیخواستم بپذیرم... نمیخواستم م باور کنم... نمیخواستم بر تصویر زیبای برادرم در خیالم خش ی

بیفتد که بی ملاحظه گفت م

- دروغ میگی

پوزخند روی لبش با تاسف نگاهش همراه شد وقتی گفت

_ آره تو درست میگی من دروغ میگویم... همیشه دروغ گفتم... عالم و آدم راس میگویند الا من... عالمو و آدمو باور داری الا من...

سپس با دستش به سمت در اشاره کرد و ادامه داد

_ خوب تو که می دونیمن دروغگوام چرا اومدی از من سوالاتو میپرسی؟... چرا از بابات نمیپرسی که پا به پای مهران ته دیدم میکرد که اگه طلاق ندیم از شکایت میکنه... متهم میکرد که بهشون دروغ گفتم و از اول از مری ضمیم خبر داشتم و حرفی نزدم... چرا از مادرت نمیپرسی چطور قرآن آورد و وادارم کرد دست روی قرآن بذارم و قسم بخورم که بهت هیچ حرفی از مریضم نزنم و طلاق بدم...

با صدای بلندش از جا پری دم

_ اصلا چرا نمیری از همونا که باورشون داری سوالاتو میپرسی؟

... چرا اومدی سراغ من دروغگوی دغلباز؟... چرا اومدی از من که

باورم نداری سوال میکنی؟... هان؟

اشک هایم دوباره راهشان را به سمت گونه هایم پیدا کرده بودند ... من داشتم زیر بار آن همه غم میمردم ... در عرض تنها چند ساعت کوهی از حقایق نفرت انگیز بر سرم آوار شده بود و من در زیر سنگینی آن غم داشتم جانم میدادم و او که غم را نمیدید او که قامت شکسته ام را نمیدید که بر جسم بی جانم با کلامش لگد میزد ... نگاهش کردم و نالیدم

_من ... من فقط اومدم که آرامم کنی ... اومدم که بهم بگی اشتباه شده ... که بهم بگی از هیچی خبر نداشتی ... من اومدم که تو بی پناهی پناهم باشی ... تو بیکسی، کس ام باشی ... من داشتم دیوونه میشدم امیر حسین ... با حرفاییکه شنیدم داشتم دیوونه میشدم ... اومدم پیشت که تو حالمو خوب کنی ... با حال خراب و داغون اومدم پیش تو چون ... چون ...

چشمان اشک بازم بند نگاه جاخورده و غم زده اش شد که لب زدم

_جز تو کسی رو نداشتم

پلک هایش با درد روی هم نشست و سرش زیر افتاد که ادامه دادم

_میگی باورت ندارم؟ ... فکر میکنی بهت اعتماد ندارم ... ولی من اومدم که راستشو از تو بشنوم ... وای نستادم تا بابا بهم توضیح بده یا مامان برام چیزی تعریف کنه ... اومدم سراغ خودت تا واقعیت و از زبون تو بشنوم ... من تو اون لحظه هاییکه داشتم از شنیدن اون حرفا پس میفتادم فقط به یاد تو بودم ... فقط میخواستم خودمو به تو برسونم و واقعیتو از زبون تو بشنوم ... من از همه ی عالم برای خوب شدن حالم به تو پناه آوردم ... تو که با حرفات نابودم کردی ... مهران عزیزترین کس من بود که با حرفات تو چشمم شکست ... انتظار داری وقت ی شنیدم برادرم که همیشه بزرگترین حامی من بوده اونطور زندگیمو از هم پاشونده چه حالی

بشم؟ ...انتظاری داشتی وقتی فهمیدم کسیکه دو سال تمام نفرینش میکردم که باعث و بانی بدبختی‌ها برادر خودم بوده

چیکار کنم؟ ...معلومه که نمیخوام باور کنم ...معلومه که نمیخوام قبول کنم چقدر بدبختم ... سرش که بالا آمد نگاه شرمنده اش که به چشمانم نشست قدمی عقب رفتم و گفتم
_میدونی الان چه حالی ام؟ ...میدونی یکه میفهمه نزدیک ترین و مورد اعتماد ترین آدمای زندگیش همونایی ان که باعث بدبختیش شدن چی به روزش میاد؟ ...میتونی بفهمی؟ قدمی دیگر به عقب برداشته ادامه دادم

_امروز حرفایی شنیدم که با شنی دنشون هزار بار آرزوی مرگ کردم ...آرزو کردم که ایکاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم لب هایش که جنبید و نجوا کرد

-دور از جون

لبخند تلخی زدم و در حالیکه اشک های روی گونه هایم را پاک میکردم ادامه دادم
_هرچند من همین الانشم مُلُردم ...آدم آدمِ بیکس و تنها ...آدم یکه هیچ پناهی تو این دنیا نداره از مرده ی تو قبرم مرده تره ...من مدت هاست فقط دارم نفس میکشم بی اینکه زندگیکنم با قدم بعدی پاشنه ام به در برخورد کرد که خیره به چشمانش گفتم

_تا امروز خیلی مقاومت کردم ... خیلی ...بیشتر از دو سال با خودم جنگیدم که زمی ن نخورم ...که و اندم ...که ادامه بدم ...

نفسم تنگ و تنگ تر میشد ...میدانستم این شروع یک حمله ی عصبیست و تلاش داشتم پیش از خفگی حرف های آخرم را بزنم که چنگ به سینه ام زده گفتم

_اما دی گه خسته شدم... نه توانشو دارم و نه میخوام که ادامه بدم
 ...اعتراف میکنم که از زندگی شکست خوردم...اعتراف میکنم که
 باختم و دیگه هیچ انگیزه ای برای جنگیدن بیشتر ندارم... من بریدم
 امیر حسین...!میفهمی?...بری دم!

نفس نداشتم...داشت هر لحظه تنفس برایم تبدیل به زجر ی جانکاه میشد که دمی
 عمیق گرفت م و گفت م

_دیگه اینجا نمیتونم بمونم...تحمل این شرکت برام غیرممکن شده...امروز برای همیشه
 از اینجا میرم...فکر میکنم اینجوری برای هر دو مون بهتر باشه...
 علنا به نفس نفس افتادم و بریده بریده ادامه دادم

_نه دیگه...تو با دیدن من یاد کینه ها و بلاهاییکه...سرت آوردن میفتی نه...نه
 من...یاد...یاد بیکسی م!

قدم ی پیش آمد و دست به سویم دراز کرد -مانا جان

نفسم برید...مانا بیکه گفت برای بریدن نفسم کافی بود انگار که تیر خلاص به قلبم زده
 باشد که روی زانو خم شدم و در تقلا برای نفس کشیدن شروع به دم و بازدم های عمیق
 کردم...اما هیچ...هیچ کمکی به تنفسم نشد...نفس هایم صدا دار شده بود و قلبم نبضی
 تند گرفته بود که صدای گام های تندش در سرم پیچید گف ت

_چی شدی تو?...مانا

بی اختیار از جا پریدم... این مرد دیگر نباید به من نزدیک میشد... نباید لمس میکرد... اجازه نمیدادم بار دیگر عنان قلبم را در دست بگیرد... من که نه از او که از همه عالم بریده بودم... دستم را به علامت ایست مقابلش گرفتم... مقابل نگاه سوالی اش نفس بریده لب زدم

... چیزی نیس... خوبم

سپس در حالیکه برای دور شدن سریع تر تلاش میکردم... به سمت در چرخیده

دستگیره را میان پنجه فشردم و به جان کندن گفتم

...استعفا نامه امو میفرستم بچه ها بیارن... خداحافظ

بلافاصله دستگیره را پایین کشیدم که صدایش آنطور که نامم را خواند آتشم زد

...مانی...

چقدر دیر بود... چقدر برای شنیدن این نام زندگی بخش دیر بود... ما انگار عادت کرده بودیم همی شه دیر برسیم... حالا و اکنون هم برای ما دیر شده بود... این مأمورده دیگر با شنیدن این نام هم زنده نمیشد... این مرده برای ابد مرده بود... پلک روی هم گذاشتم و در جا ماندم که صدای گرفته اش به گوشم نشست

...نکن مانی جان... همه چی رو خراب نکن... داشت همه چی یخوب پیش میرفت دوباره

...همش نزن...

دیر بود... برای ساختن هم دیر بود... پایان ما را هرگز آغازی دوباره نبود... دستم با بی

رحمی تمام دستگیره را عقب کشید که همزمان لبهایم جنبید

...دیگه خیلی دیر شده... برای من همه چی تموم شده...

دیگر توان ایستادن بیشتر نداشتم که بی آنکه مجال صحبت ی دیگر به او بدهم از اتاق بیرون زدم و صدای آه جگرسوزش را پشت سر جا گذاشتم **امیرحسین**

دو دستم بین موهایم چنگ شده بود و نگاه بهت زده ام به سرامیک هایمقابل پای م چسبیده بود ... به غیرمنتظره ترین شکل ممکن و در عرض تنها چند ساعت همه چیز از این رو به آن رو شده بود...

دلخوشی و امی د رفته بود و جایش را به بهت و ناامیدیداده بود و من شبیه مردی بودم که خانه ی ویرانش را به هزار جهد و امید سرپا کرده و در آستانه ی پا گذاشتن به خانه ی نو ساخته اش زلزله ای ناغافل از راه رسیده و هر چه ساخته بود آوار کرده و حال او مبهوت چشم به تل خاک پیش روی ش دوخت ه نه مجال آه و فغان دارد و نه فرصت فکر به آنچه بر سرش نازل شده ...هر چه هست بهت است و حیرت در

جا چرخیدم و نگاه ناباورم را به در بسته شده دوخت م ... رفته بود؟...

بیدار بودم؟... ی ا این هم یکی از همان کابوس های نفرت انگیز نا تمام بود؟ ...آنچه شنیده بودم در بیداری اتفاق افتاده بود؟...اینکه قلب درون سینه ام متعلق به ...آخ که چه کابوس شومی...

دستم بالا رفت و روی قفسه ی سینه ام نشست چقدر صدای تپش های قلبم در سرم مخوف شده بود این صدا که همیشه برای من آوای زندگی بوده حالا تبدیل به ناقوس مرگ شده بود انگشتان دستم ب ی اختیار به حرکت درآمد و دکمه های بالای پیراهنم را باز کرد دستم پیش رفت و زیر پیراهن خزید انگشت اشاره ام برآمدگی های روی پوستم را لمس میکرد و من فکر کردم یعنی قل بیکه در پس این پوست و استخوان این طور

خستگی ناپذیر حیات را در رگ هایم جاری میکند متعلق به کسی ست که روزگاری مرا از هستی ساقط کرد؟... یعنی دلیل تمام آن کابوس ها همین قلب عاریه ایست؟... یعنی؟... سینه ام اندک اندک شروع به گز گز کرد و نفسم به شماره افتاد... واقعیت این بود که برخلاف تمام آن کلمات یکه با اطمینان بر زبان جاری کرده بودم، دل آشوبه ای غریب و هراسی تلخ جانم را در مشت گرفته بود... اینکه تمام آن حرف ها راست بوده باشد و من واقعا میزبان قلب مهران باشم هر لحظه حالم را بیشتر دگرگون میکرد... دستم رد بخیه ها را رها کرده مشغول بستن دکمه های پیراهنم شد و من فکری به سمت پنجره ای اتاق به راه افتادم... دنبال راهی برای یافتن اندکی اکسیژن بودم که دست انداخته پنجره را باز کردم دو دستم روی لبه ی پنجره ستون تنم شد و سرم در تقلا ی نفسی راحت بیرون رفت نگاهم آن پایین به خیابان زیر پایم و عبور ماشین ها و آدم های بی خبر از احوالم بود و مشغول دم و بازدم های عمیق بودم که

ناگهان چشمم روی دختری با بارانیکرم رنگ ثابت ماند... خودش بود... دختریکه تا ساعتی پیش قرار بود شریک روزهای بعد از امروز زندگی ام باشد اما دست سرن وشت در نیمه راه رسیدن دیواری بین من و او کاشته بود دیواری گوشتی از جنس قلب برادرش!

نگاهم پا به پایش پیش میرفت... از حرکاتش دستپاچگی میبایرد او که بی حواس میان خیابان رفته بود و مقابل نگاه دلواپس من به آن سوی خیابان می دوید... انگار تصمیمش برای رفتن را عملی کرده بود... داشت به پژیوی سیاه رنگ پارک شده در آن سوی خیابان نزدیک میشد و من چقدر دلم میخواست خودم را به آن پایین برسانم، چند قدم مانده به آن ماشین دستش را بگیرم و مانع از رفتنش شوم... وادارش کنم همراهم شود و دوباره برگردد و باز مثل گذشته راجع به طرح ها و نقشه ها با من سر و کله بزند حتی اگر نخواهد که همسفر روزهای زندگی ام

باشد ... حتی اگر نخواهد همراه و همسفرم باشد ... اما میدانستم شدنی نیست... لااقل حالا و در این زمان توقع همراهی از او داشتن توقع بیجایی ست

او برای آرام شدن زمان میخواست و من برای یقین یافتن ... برای اطمینان یافتن از آنچه مدعی اش بودم و برای یافتن مدرک اثبات ادعایم ... شاید اگر مدرکی در خور داشتم میشد همه چی ز را از نو ساخت شاید میشد دوباره او را باز گرداند

با نگاهم بدرقه گویش بودم که درب ماشین را باز کرد پیش رفت تا سوار شود که ناگهان سرش بالا آمد و نگاهش به نگاهم گره خورد ... نگاهش ... نگاهم گمگینش کرور کرور حرف داشت ... یک دنیا درد داشت و

همان نگاه بود که عزمم را برای یافتن هرچه سری ع تر حقیقت جزم کرد که به محض زیر افتادن سرش عقب کشیده در جا چرخیدم و به قصد فهمیدن اصل ماجرا به سمت درباتاق به راه افتادم ... میدانستم برای یافتن حقیقت نه سراغ پدر و مادرم خواهم رفت و نه پدر و مادر او ... من برای یافتن حقیقت سراغ اصل و اساس وقایع امروز میرفتم ... به سمت چوب رختیکنار

در رفته همزمان با چنگ زدن پالتوی آویزم از اتاق بیرون زدم با گام های بلند به سمت پله ها رفته از آن ها سرازیر شدم و در جواب صد ا زدن هایمنشیکه مرا به نام میخواند با گفتن - برمیگردم از شرکت بیرون زدم

هیچ نفهمیدم کی پشت رل نشستم و براه افتادم ... چطو در خیابان هایشهر پیش رفتم و کی در پارکینگ بیمارستان

متوقف شدم ... به چه حالی خود را به ایستگاه پرستاری رساندم و گفتم

میخوام رئیس بیمارستانو ببین م

و در جواب مخالفت پرستار جوان با اصرار به اورژانسی بودن موضوع و مطرح کردن موضوع پیوند قلباجازه ی ملاقات گرف تم... هیچ یاد م نیست کی به اتاق رییس بیمارستان رفتم و چه گفتم و چه شنیدم و کی از اتاق بیرون زدم تنها وقتی ب ه خود آمدم که چندمین سیگار بی ن لبهایم را با ته مانده ی سیگار قلبم روشن میکرد م غرق خیالات و افکار در هم و برهم و بی توجه به سوزش قفسه ی سینه ام سیگار پشت سیگار آتش میزد م...

تنها چند جمله از صحبت طولانی بین من و رییس بیمارستان در خاطر م مانده بود... آن هم مربوط به وقتی بود که پرونده ی مربوط به پیوند را نشانم داده توضیح داده بود قلب درون سینه ه ام متعلق به جوان ورزشکار بیست و هفت ساله ای به نام سعید زوارنیا بوده که هنگام صخره نوردیدچار سانحه و مرگ مغزی شده بوده و من مدارک را سطر به سطر و مو به مو از نظر گذرانده بودم... جای هیچ شک و شبهه ای باقی نبود... همه چیز در نهایت صحت و صداقت مقابل چشمانم قرار داشت... قلبم آرام گرفته و ریتم موزون پیشینش را بازیافته بود اما آن فکریکه خوره ی مغزم شده بود رها یم نکرده بود که از مهران یگانه پرسیده بودم و از قلبیکه شاید ب نا بوده

میهمان سینه ام باشد اما با اظهار بی اطلاعی او و گفتن اینکه ه یقین دارد هرگز چنین موضوعی حتی مطرح نشده و چنین کسی جزو داوطلبان اهدای قلب به من نبوده هزاران سوال بی جواب تازه در سرم جوانه زده بود آنقدر همه چیز عجیب بود و آنقدر فهمیدن اصل قضیه برایم مهم شده بود که به محض ترک بیمارستان به دنبال یافتن رد و نشانه ای به کارخانه ی محل کار مهران بروم... و حالا مقابل کارخانه به تنه ی درختی تکیه داده بودم و

در حالیکه فیلتر سیگارم را زیر پنجه له میکردم به شنیده هایم فکر میکردم به سخنانیکه هر لحظه بیشتر مرا به وادی حیرت و سرگردانیمیکشاند... از نگیهان دم در تا تک تک کارگراییکه سر راهم دیده بودم دم همه را دیده بودم تا حرف به درد بخوری از زیر زبانشان بیرون بکشم و آنچه شنیده بودم هولناک تر از آن بود که انتظارش را داشتم... از ارتباط مهران با زنی بیمار تا ابتلایش به آن بیماری منحوس و خبر خودکشی اش که هیچ یک هی چ ربطی به مهرانیکه من میشناختم نداشت... به

ن._____ فردین فر

آن پزشک متعهدیکه جز نجابت و عشق به همسر هرگز چیزی از او به یاد نداشتم... یک پای قضیه عجیب میلنگید و افسوس که دست من به هیچ کجای دنیا برای فیه میدان واقعیت پشتداستان بند نبود... تمام آن چیزیکه من در چنته داشتم کابوس هایی بود که در آن مردی با نگاهی سراسر التماس از من میخواست کمکش کنم و در آن لحظه من تنها به یک چیز فکر میکردم... به راهی بر ایکمک به مردیکه گرچه با من بد کرده بود اما هرگز بدی به ذاتش راه نداشت... مردیکه در خواب هایم اسیر شده بود **مانا**

گوشه ای اتاق به پشتی تکیه داده در خود مچاله شده بودم... نور کم جان تک لامپ آویز از سقف که سوسو میزد حریف تاریکی شب نبود انگار، که هنوز نیم بیشت ر اتاق در تاریکی فرو رفته بود... همان جاییکه من به تاریکی اش پناه برده بودم... این خانه و این اتاق از سال های کودکی حکم پناه گاه مرا داشت که هر کجای زندگیکه به دیوار مصائب میخوردم و دردم میگرفت این خانه و این کنج مرهم دردها یم می شد... امروز هم به یکی از آن دیوارها

خورده بودم ... به سخت تری ن و درد آورترینشان شاید ، که درست از همان لحظه ایکه از در شرکت بیرون زدم میدانست م مقصدم همینجاست ... نه قصد بازگشت به خانه را داشتم و نه

حال و حوصله ی ویلان شدن در خیابان ها را ... با زخمیکه خود به دست خودم به قلبم زده بودم هم تنها نیاز به یک گوشه برای پنهان شدن از چشم عالم و آدم داشتم ... این بود که به محض نوشتن نامه ی استعفا و سپردنش به دست منشی شرکت یک تاکسی اینترنتی دست و پا کرده خودم را به ماشینم رسانده بودم و بی حتی نیم نگاهی به سمت خانه به سوی شمیرانات رانده بودم ... از کوچه پس کوچه های یادگار سال های کودکی گذشته ماشین را در ابتدای کوچه ی بن بست پارک کرده به سمت درب سبز رنگ انتهایک وچه دویده بودم ... دستم که روی زنگ در نشست بود به فاصله ی کوتاهی صدای آشنایی گوشم را نوازش داده بود

چه خبرته مگه سر آوردی ؟ ... اوادم

با تمام دردهایم با تمام بغض هایم نتوانسته بودم لبخند نزنم ... در که با صدای قیژ گوش خراشیکنار رفته بود چهره ی دوست داشتنی اخم آلودش مقابل چشمانم قرار گرفته بود که به محض دیدنم اخم هایش از هم باز شده و با لحن شیرین مخصوص خودش گفته بود

به سلام جفجغه خانوم ... چه عجب را گم کردی جوریکه صدایم زده بود لبخندم را بزرگتر کرد که گفت م

سلام آقاجون ... مهمون نمیخواین ؟

از مقابل در کنار کشیده در حالیکه چرخیده به سمت ساختمان خانه پیش میرفت جواب داده بود

_مهمون اگه زرزر و نباشه چرا که نخوام

اشاره اش به روزهای رفتن او بود... روزیکه پس خواندن نامه اش و انتظاری طولانی و عبث برای بازگشتش به خانه وقتی صبح به ظهر و غروب و شام رسید و از آمدنش خبری نشد... وقتی جواب تمام تماس هایم جمله یکذایی دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش می باشد شد... ناامید از تمام دنیا به این خانه پناه آوردم و روزها تنها گریستم و گریستم و گریستم

فکر کردم اگر پدر بزرگ بفهمد امروز هم از غم باختن دوباره ی او به خانه اش پناه آورده ام چه حالی خواهد شد... پدر بزرگ که در آن روزها آتشش از همه تندتر بود و مدام میگفت

_اگه این پسره رو ببینم دمار از روزگارش درمیارم

با صدای ویبره ی گوشی هول زده چنگ به کنار پایم زده گوشی را از روی پتوی تا شده زیر تنم برداشتم و بلافاصله مقابل چشمانم قرارش دادم که با دیدن پیام تبلیغات ی مقابل چشمانم و ارفتم

چرا اینطور حریص دیدن یک پیام از جانب او بودم؟... چرا اینطور تشنه ی تماسی از جانب او بودم؟... مگر نه اینکه خودم نقطه پایان قصه ی شروع نشده مان گذاشته بودم پس دیگر چه مرگ م بود... چرا چشم انتظارش بودم؟... چرا دل نمیکندم؟...

نگاهم روی صفحه ی گوشی مانده بود شصت و هفت تماس بی پاسخ پدر به من دهن کجی میکرد ... تقریبا تا دو ساعت پیش دقیقه ای یکبار تماس گرفته بود وقتی جوابش را نداده بودم پشت بندش یک پیام با مضامینیمت ل کجایی ... کارت دارم ... ماندانا جواب بده ... و آن اواخر دخترم اشتباه میکنی ... جواب بده تا برات توضیح بدم فرستاده بود!

از دو ساعت پیش به ناگهان تماس های بابا هم قطع شده بود ... حدس میزدم جوری خبر آمدنم به اینجا به گوشش رسیده ... حال یا او به آقا جان زنگ زده بود یا آقا جان به او، در هر حال از تماس های پدر و عذاب وجدان پاسخ ندادن به آنها خلاص شده بودم

اما عذاب چشم انتظاری رها یم نکرده بود و زجر دلخوری و درد دلتنگی ... ی عنی به اندازه ی یک پیامک هم دلنگرانم نشده بود ... استعفا نامه را به این زودی پذیرفته بود؟ ... یعنی حت ی نمیخواست پیگیر باشد تا بفهمد چه بلایی سرم آمده؟ ... نفسم را آه مانند بیرون داده گوشی را تقریبا کنار پام پرت کردم و لب زدم ... دیدیدرست گفته بودم ... از ن دیدن من خوشحال تره

و به آنی بغض کرده بودم ... نگاه حسرت بارم را به گوشی دوخته نجوا کردم

... پس چرا من دارم از غصه میمیرم؟

نگاهم همچنان بند گوشی و صفحه ی سیاهش بود ... پلک هایم نرم نرمک داشت سنگین میشد و روی هم میفتاد و هر بار سخت تر از بار پیش از هم فاصله میگرفت ... کم کم سرم

روی شانه ام رفت و پلک هایم چفت هم شد که ناگهان با صدای ویبره ی گوشی نفهمیدم
چطور از جا پریدم و گوشی را چنگ زدم

...صفحه که مقابل چشمانم قرار گرفت خواب و خستگی و هرچه متعلق به آن ها بود یادم
رفت تنها یک چیز را میدیدم... نامیکه مقابل چشمانم روشن و خاموش م یشد (امیر من) و
من بی تاب تر از آن بودم که جواب گویش نباشم

به سرعت تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم چسباندم و با تمام وجود منتظر ماندم
...انتظارم دیری نپایید خیلی زود صدایش به گوشم رسید

-سلام

قصه پاسخ دادن نداشتم ... نمیدانم چه مرگم شده بود که با آن آتش تند اشتیاق درونم باز هم
از او فاصله میگرفتم... نگرانی بابت تپیدن قلب برادرم درون سینه اش بود یا دلخوری ها که

نمیگذاشت جوابی برای سلامش داشته باشم... لحظات ی به سکوت

گذشت که دوباره صدایش نوارشگر روح خسته ام شد

-مانی

آخ که چقدر من تشنه ی شنیدن این نام از زبان او بودم و چه عطشی داشتم که هرچه
میش نیدم سیر نمیشدم... قلبم با شنیدن آن نام بنای ناسازگاری گذاشت و دل دلتنگم هق
هق ام را به راه انداخت اما هنوز هم زبانم به جوابی نمیچرخید... سکوتم که کشدار شد
شنیدم که نفسش را در گوشی فوت کرد و بالحنیکه تار و پود قلبم را به بازی میگرفت

گفت

_مانیمن از کی اینقدر بی منطق شده که به جای موندن و حرف زدن رفتن و قهر کردنو انتخاب میکن ه

مانیمن...با من بود ...من مانی اش بودم؟... از کی ؟ ... از کی مرا متعلق به خود میدانست؟... او که هرگز پیش از این مرا اینطور نخوانده بود...هق هق ام شدت گرفت ... پیشانی به زانو تکیه دادم و به حال خودم زار زدم که صدای ش میان گریه هایم آم د _اینجوری گریه نکن...وقتی صدای گریه اتو میشنوم میخوام بمیرم

اشکم به آنی بند آمد اما خدا نکنه ایکه هزار بار در دل گفت م باز هم به لبهایم نرسید و باز این او بود که سخن را ادامه داد _با استعفات موافقت نشد...نه من نه هیچکدوم از اعضای هیئت مدیره موافق از دست دادن بهترین نیروی طراحیمون نیستی م به جاش یه مرخصی دوماهه بهت میدم که خوباستراحت کنی و حالت و اوضاعت بهتر شه... ولی انتظار دارم بعدش سر کارت حاضر شی باشه؟

حرفم نمی آمد هرچه زبانم برای حرف زدن بی رغبت بود گوش هایم حریص شنیدن آوای صدایش و آن کلمات و جملات در ظاهر ساده ولی در باطن سرشار از احساس بود حتی نیمچه لبخندی هم داشت کنج لبم شکل میگرفت که جمله ی بعدش ب ه آنی هرچه حال خوب بود فراری داد

_اگرم مشکل من و بودنم تو شرکته که باشه سعی میکنم زیاد سر راهت نباشم و باعث ناراحتیت نشم...خوبه؟

لبهایم را بهم میفشردم مبادا بی هوا تکان بخورند و درشتی بارش کنند و در دل فریاد میزدم (مشکل من درد من نبودن و نداشتن توه لعنت ی)... اما میدانستم باعث و

بانی افکار درون سرش و این جملات جاری بر زبانش خود منم... م نیکه رفتن را به ماندن ترجیح داده بودم و گرنه او که مرا مانی خودش خوانده بود... سر به زیر انداختم و بی هوا آهی کشیدم که گویا صدایش به گوشش رسید که با حالت شتابزده ای گفت... میدونم... میدونم الان وقت این حرفا نیس... میفهمم الان شرایطت مساعد نیست و نیاز به آرامش داری... پس حرفامونو میذاریم برای یه وقت بهتر!

مکتیکرد و با لحنیکه ناگهان جدی شده بود ادامه داد

...یه سری حرف خیلی مهم دارم که باید بهت بگم... منتظرم یکم آروم تر شی تا با هم صحبت کنیم...

حرف مهم... حدس اینکه حرف هایمهمش در چه موردیست کار سختی نبود... لابد پیگیر موضوع پیوند قلب شده بود و فهمیده بود قلب مهران... آخ مهران... چرا حتی فکر به آن موضوع مرا اینطور بهم میریخت... نفس هایم بی اختیار تند شد و دندان هایم چفت هم قرار گرفت که صدایش در گوشم نشست

...خوب مثل اینکه قرار نیس روزه ی سکوتتو بشکنی... منم بیش تر

از این سرتو درد نمیارم... فقط لطفا هر وقت حالت بهتر شد خبرم کن چون حتما حتما باید ببینمت... خوب؟

زبانم بیش از این با عاقل مدارا نکرد انگار دلش برای قلب عاشق بی نوایم سوخت که خواست کاری برایش بکند و پیش از آنکه بخوام مانعش شوم در دهانم چرخید

خوب

لحن صدایش کمی جان دار شد

_خوب خداروشکر زبونت سالمه کم کم داشتم نگرانت میشدم

...

انگار که مرا ببیند خجالت زده سر به زیر انداختم که گفت _من دیگه باید برم مانی

جان ...منتظر تماس هست م ...مواظب خودت باش خوب ؟

از این بازی خوشم آمده بود با وجود تمام غمیکه درون سین ه ام داشتم بودن او و حس هنوز

داشتنش گرما یی درون قلبم ایجاد کرده بود که میل به زندگی را در من زنده میکرد آنقدر

که در جوابش لب بجنبانم و با لبخندیکم جان جواب بدهم _خوب

اینبار صدایش علنا بشاش بود که گفت

_آفرین دخت ر حرف گوش کن ...پس من دیگه ب رم ...کاری ن داری؟

چقدر دلم میخواست حرفی س خنیرهم کنم و سخن را طولانی تر کنم تا ماندنش را

بیشتر کنم اما اینبار عقم پیش دستیکرد و زبانم را وادار کرد تا غمگین تری ن نه تمام

عمرش را ادا کند

...همان لحظه صدایش به گوشم رسید

_پس مبینمت...امیدوارم زودتر خبرم کنی

صدایش پایین تر و لحنش محزون شد وقتی نجواگونه ادامه داد

_هیچی اونجوری نیس که تو فکر میکنی

و سپس پیش از آنکه مجال فکر به معنی جمله اش را بدهد با گفت ن _فعلا

تماس را قطع کرد همان جمله ی آخر به اندازه ی ی ه

کتاب دانستنی ها در سرم سوال ایجاد کرده بود و البته اشتیاق برای دانستن اما خودم هم خوب میدانستم به اندازه ی اسیلونی ظرفیت خالی برای شنیدن خبر دردآور تازه ای نداشتم... در آن لحظات بی خبری را به هر خبری ترجیح میدادم که مانع کنجکاوای دختر درونم شدم و برای پیشگیری از تماس دوباره بلافاصله گوشی را از گوشم فاصله دادم... پایینش آورده به صفحه اش زل زدم به تصویریکه چند هفته ای بود جایگزین تصویری قبلی شده بود... نوشته ای با خط نستعلیق روی پ... سزمینه ی تکراری تصویر آن دختر رو به غروب... شعر تصویر روزها بود که تغییر کرده بود... اینبار نوشته بود تو را من چشم در راهم

صدای آقا جان بود که نگاهم را از گوشی جدا کرد...

_جغغه خانوم تشریف بیارید شام حاضره

لبخندی از حالت حرصی صدای ش زدم... آن مکالمه ی کوتاه هرچه نداشت حداقل توانسته بود دلخوشیکوچکی گوشه قلب قحطی زده ام زنده کند... اینکه هنوز جایی در پستوهای قلبش یاد دختری عاشق زنده است... دختریکه حتی اگر از همان پستویکوچک هم رانده میشد اگر پشت در بسته هم نگاهش میداشت برای ابد عاشق می ماند و شش دنگ خانه ی قلبش را به نامش میزد

وقتیکنار سفره ی دونفره ایکه مقابل درباشپزخانه پهن شده بود چهارزانو نشستم آقا جانم آشغول پر کردن بشقاب در دستش از لوییا پلوی داخل قابلمه بود... نگاهی در سفره ی کوچک انداختم دو کاسه یکوچک سالاد شیرازی و پارچ حاوی شربت آبلیمو عجب بیاشتهایم را تحریک کرد که سر بلند کرده رو به آقا جان با حالت ذوق زده ای گفت م

_دستت درد نکنه آقا جان جونم چقد زحمت کشیدی با همان اخم های در هم

بی آنکه نگاهم کند جواب داد

_دلم خوش بود نوه ام اومده یه امروزو از آشپزی معافم ،که اونم سردردشو علم کرد رفت
چپید تو اون پستوخونه ...باز همه کارا افتاد گردن خودم

میدانستم صحبت از سردردم مقدمه ی ریشه یابی دردم و علت
حضورم در این خانه است که خودم را به آن راه بی راهه زدم و در حالیکه بشقاب لبالب
پر شده را از دستش میگرفتم پرسیدم

_معصوم نیس مگه که شما آشپزی میکنی ؟ مشغول پر کردن بشقاب
خودش بود که جواب داد

_با علی رفتن کاشون که شب عی دی پیش خونواده هاشون باشن

...همه که مثل من بیکس و کارن یستن

هرچند گلایه اش به حق بود و بی شتر از یک ماه بود که نه من نه پدر و مادر به دیدارش
نیامده بودیم اما واژه ی بیکس و کار هم بنظرم زیادی تلخ و سنگین آمد که گله مند
صدایش زدم - آقاچون

نگاه تیزش کلامم را برید و تشریکه زد سرم را زیر انداخت

_چیه آقاچون میگی؟...دروغ میگم مگه؟ ...اصلا یه کدومتون از خودتون میپر سین این
پیرمرد مرده ی ازنده اس؟ ...تک و تنها تو اون خونه باغ درندشت چطور از بوق سگ تا الاله
شوم سر میکنه؟...نه ...معلومه که نه ... اصلا آقاچون کیه؟ ...یه پیرمرد زوار دررفته ی غرغرو
...بری م پیشش چیکار؟... که سرمونو بخوره ؟ نگاهش نمیکردم، دماغ با سرانگشت م روی
نقش قالی دست میکشیدم که ادامه داد

_البته باز صد رحمت به تو ... تو از اون بابای بی معرفتت با معرفت تری شنیدن نام پدر که بی معرفت خطاب شده بود سرم را به سرعت بالا کشید و نطقم را باز کرد که به سرعت گفت م

_بابا بی معرفت نیس آقاجون ... خودتون که از وضعیتش خبر دارین ... اصلا اوضاع روحیش مناسب نیس ... بعد از مهران دیگه حوصله ی هیچی رو نداره ... فقط میشینه تو کتابخونه اش و بیرونم نیما ... یه وقت غذا میبینیمش که اونم چنتا کلمه بیشتر حرف نمیزنه ...

نیشخند روی لبش و کلامیکه ضمیمه اش کرد حرف را دهانم نصفه گذاشت
_همینه که همیشه ه میگم هیچی دلسوزتر از دختر برای باباش نمیشه ها ... نگاه کن حتی وقتی از باباش دلخوره و اومده پیش من قهر بازم هواخواه باباشه

با خجالت لب گزیدم و نگاهش کردم ... من نه میتوانستم و نه میشد که چیزی را از او پنهان کنم ... نگاهم از عرق چین روی

سرش به محاسن یک دست سف یدش کشیده شد ... پدر بزرگ برای من یک فرشته در هیبت مرد بود ... البته یک فرشته ی کمی بداخلاق! ... نگاه از چشمانش گرفتم و با صدایی تحلیل رفته پرسیدم

_شما بهش زنگ زدین؟

لحنش طلبکار بود وقتی پرسید

_من کی خبرچینی کردم دختر جون؟

هول زده از تعبیر ناصوابش نگاهش کردم و تند و تند جواب داد م _ دور از جونتون من اصلا منظورم این نبود ... فقط میخواستم بدونم...

نگاه از چشمانم گرفت و در حالیکه سر گرم همزدن غذایش بود گفت

_ من فقط زنگ زدم گفتم اومدی اینجا همی ن

از آن حالت نگاه دزدینش و جمله ایکه گفت به خنده افتادم

که نگاه بالا کشید و ادامه داد

_ بعدم گفتم اگه اذیتت کرده باشه دمار از روزگارش درمیارم لبخندم بزرگ تر شد و با

عشقی عمیق به آن تکیه گاه گرچه پی ر اما مستحکم تمام سال های زندگی ام نگاه کردم که

ادامه داد _ اونم گفت که تو دچار سوء تفاهم شدی هرچی ام زنگ زده که توضیح بده

جوابشو ندادی

لبخندم به آنی تلخ شد لب باز کردم تا حرفی بزنم که دستش را در هوا پرتاب کرده و بی

حوصله توضیح داد

_ یه سری حرف بی سروته ام زد که من اصلا ازشون سر در نیاوردم ... گفت بهت بگم اون

حرفا رو به خاطر سودابه زده و اصل جریان چیز دیگه ایه که باید به خودت بگه

پوزخندی به توجیهاات غیر قابل باور پدر زدم ... واقعا مرا انقدر احمق فرض کرده

بود؟ ... همان لحظه سر پدر پزرگ بالا آمد و با لحنی تند ادامه داد

_ منم گفتم حالا که من انقدر غری به ام که نباید اصل داستانو بدونم بیخود میکنی کبوتر

نامه برم میکنی

حرف پدر بزرگ به خنده ام انداخت که لب زدم - دور از جون
نگاهش بر خلاف اخم هایش نرم بود که در چوایم لب جنباند - گفتم نوه ام خودش هر
چیکه باشه به وقتش به من میگه

...مگه نه؟

معلوم بود که نه... مگر من دیوانه شده بودم که نام او را پیش آقا جان ببرم چه رسد که
خبر بازگشتش را بدهم یا وحشتناک تر از آن از قلب مهران بگویم که در سینه ی او
میپید... واقعا آقا جان با شنیدن آن اخبار چه رفتاری از خود نشان

میداد؟... پیش بینی رفتار غیر قابل پیش بینی آقا جان، غیر ممکن بود... تنها چیزیکه از
آن مطمئن بودم این بود که قطعا برخورد خوب و صحبت های دلنشینی در انتظارم نخواهد
بود که لبخند دستپاچه و کج و کوله ای تحویلش داده لب زدم - حتم ا

و بلافاصله سر به زیر انداخته مشغول صرف غذایم شدم... گویا او هم از خیر ادامه ی صحبت
گذشته بود که صدای برخورد قاشق و چنگالش به بشقاب غذا به گوشم رسید

در سکوت جاری بینما ن به صرف غذا مشغول بودم و فکر میکردم چه خوب که عادت
همیشه اش که پیگیری هر موضوعی تا رسیدن به نتیجه ی مطلوبش را ترک کرده که با
جمله ای که به زبان آورد احساس کردم تمام دانه های برنج در دهانم از شدت ترس راه گم
کرده به جای مری وارد نایم شدند

_راستی از اون پسره ی نامرد چه خبر؟

به شدت به سرفه افتادم و در تقلای ذره ای اکسیژن به تکاپو افتادم اما در همان حال
هم به این فکر میکردم چطور به محالّاض

باز شدن راه نفسم از آن مخمصه و مقابل چشماش بگریزم .. لیوان
پریکه مقابلم قرار گرفت را چنگ زده یک نفس نوشیدم... با جاری شدن طعم لیموی تازه
در دهانم راه نفسم اندکی باز شد که از لب هایم فاصله اش دادم که همان دم با نگاه
موشکافانه اش رو به رو شدم ... با چشمانیکه به دودو زدن افتاده بود نگاهش میکردم که
پرسی د

چـی شد تا اسمشو گفتم غذا ای نجوری جست گلوت ... نکنه خبریه ؟
پنهانکاری مقابل این نگاهم مچ گی را از من یکی بر نمی آمد که ه آنطور به تته پته
افتادم

چه خبری ... آگه خبری باشه که من بهتون میگم ... قولمو که یادم نمیره ...
نگاهش هنوز باریک و موشکافانه بود ، رگه های ی از ناباوری ه م در
آن دیده میشد که ه بلافاصله چشم گرفته به دنبال توجیه تازه گفت م
موضوع اصلا ربطی ...

همان لحظه صدای سوت کتری بلند شد و من نفهمیدم چطور از جا جستم و در حالیکه به
سمت آشپزخانه پاتند میکردم گفت م _ آب جوش اومد ... الان یه چایی خوشرنگ براتون
دم میکنم که ه کیف کنی ن

پایم تازه به آشپزخانه رسیده بود که صدایش را از پشت سر
شنیدم

_ باشه تو بگو آب جوش اومده من م میگم رفت چای ی دم کنه

اصلا رنگ به رنگ نشد و جیم نشد که از جواب دادن طفره بره به کابینت آشپزخانه تکیه داده مضطرب لب زیری ینم را میجویدم که ادامه داد

_ولی جفجغه خانوم خودتم میدونی اول و آخرش من از همه چی خبردارم یشم... من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم... تو یه چیزیت میشه نگی نفهمید

و من بی خبر از فرداها سراغ قوری چای رفتم و به خیال به خی رگزشتن ماجرا مشغول دم کردن چای شدم... منیکه نمیدانستم زودتر از آنچه که فکرش را بکنم و عجیب تر

از آنچه در مخیله ام بگنجد مجبور به گفتن مگوها برای آقا جان خواهم شد **امی رحسین**

روی نقشه خم شده بودم و در حال یکه تمام حواسم به صدای آن سوی خط بود که با لحن کلافه و طلبکاری در حال صحبت بود در نقشه چشم میگرداندم... همزمان مرد آن سوی خط استنطاقم میکرد

_جناب ستوده ما وقت چندانی نداریم که بخوایم منتظر بمونیم یا کی طراح شما

مرخصیشون تموم میشه و تشریف میارن دو هفته اش شما هی امروز و فردا میکنی ولی

هنوزم خبری نشده... شما که بهتر از من میدونستی باید تا عید تاییدیه نهایی طرح

صادرشه برادر من... ما چقدر دیگه باید منتظر بمونیم؟... کمتر از یه هفته تا عید مونده

نگاهم هنوز میخ نقشه بود و بابت بدقولی پیش آمده بیش از هرکسی خودم را سرزنش

میکردم که با کلافگی نفسم را فوت کردم و با حالت گرفته ای گفتم

_جناب وثوق شما درست میفرمایید... منم بابت تاخیر پیش آمده برای بار چندم ازتون

عذرخواهی میکنم... اگر امکا نشهست یه

فرصت دو سه چهار روزه دیگه هم به من بدین .. قول میدم ب هتون
 تمام تلاشم رو میکنم که طرح اصلاح شده رو بهتون برسونم صدای مرد شاکي و عصبی
 بود که گفت

_تلاش نه مهندس ... تعهد ... ازت می خوام تعهد بدی ظرف سه روز آینده طرح رو به
 دست من برسونی.. چون در غیر اینصورت مجبور به لغو قرار داد میشم...
 در جا صاف ایستادم و با درماندگی دست به پیشانی گرفت ه فشاری به دو طرفش
 وارد کردم که ادامه داد

_خودتم _____ میدونی این پروژة چقدر خواهان داره کافیه بگیرم قرارداد
 فسخ شده که همون دقیقه ده تا شرکت قدر برایش دندون تیز کنن...
 به زحمت زبان در دهان خشکیده ام چرخانده لب زدم -بله متوجه م
 لحنش کمی ملایم تر شد_

_من نمیخوام همکاریمون بهم بخوره ستوده ...طرح شما هنوزم برام در اولویته ... ولی
 میدونیکه بدقولی از جانب شما اونم همین اول کار چقدر ممکنه به کار لطمه بزنه
 راه افتاده از سر درماندگی ی بی هدف در اتاق قدم زده جواب دادم -میفهم م
 گویا متوجه عدم تمای لم به ادامه ی بحث شد که نفسش را آهمانند بیرون داد و گفت
 _پس من منتظر تماس هستم ...دیگه ام زنگ نمیزنم تا خودت طرحو برام بیاری
 مقابل کتابخانه ی گوشه ی اتاق ایستادم و خیره به جعبه های بلاتکلیف وسایلم کنج
 اتاق گفتم

-باشه حتما

چشم روی جعبه ها بود و فکر میکردم حالا باید چطور با او تماس بگیرم... او که همین حالا به تک تک حرکات من بدبین بود... همین مانده بود بفهمد بابت کار سراغش را گرفته ام تا نگاه تیره و تارش به من تاریک تر از تاریک شود

او که دو هفته ی تمام چشم انتظار یک تماس کوتاه یانه حداقل یک پیام یک خطی از جانبش بودم که آن را هم دریغ کرده بود

چشم بند در نیمه باز جعبه و کتاب ها و اسبابا تا ق سابقم بود... که لحظه ای با قطع

صدای مرد پشت خط به خود آمدم... کی تماس را قطع کرده بود که نفهمیده بودم؟

پنجه ام دور گوشی مشت شد و دستم پایین افتاد... فکر کردم چطور میتوانم با او تماس بگیرم... اگر میفهمید دلیل تماسم آن طرح لعنتی ست دوباره چه فکر های نادرستی به سرش میزد؟

اگر زنگ نمیزدم چه غلطی برای اصلاح نقشه ها باید میکردم؟..

نقشه هاییکه بارها تلاش کرده بودم تا جوری خود اشکالاتش را رفع و رجوع کنم اما متاسفانه من در مغز آن دختر لجوج نبودم که بدانم چه ایده ای جای گزین طراحی داخلی فعلی مجتمع خواهد کرد... بنابراین هرچه اتود زده بود از نظر خودم غیر قابل قبول بود

بی معرفت خودش هم زنگ نمیزد... لابد هنوز درگیر آن توه م بود که قلب مهران اسیر در سینه ی من است... مستاصل و کلافه به جعبه ها چشم دوختم ریتم نفس هایم

اندک اندک تندتر میشد و اینکه هیچ راه ی برای تماس با او به ذهنم نمیرسید هر لحظه عصبی تر و بهم ریخته ترم میکرد آنقدر که نفهمیدم کی پایم عقب کشیده شد و با آهییکه

تقریباً فریاد زدم لگدم به کناره ی جعبه زیرین نشست ... کارتن های سوار روی هم هر یک به گوشه ای پرتاب شد و صدای شکستن چی زی در اتاق پیچید ... به سرعت پیش رفته روی پنجه نشستم تا خرابی به بار آمده را جمع و جور کنم که صدای باز شدن در و پشت بندش حسن آقا به گوشم رسید

چی شده آقا ... وایسین کمکتون کن م

دستم بند چند کتاب پخش و پلا پیش پای م بود که سرچرخانده از سرشانه نگاهش کردم و با لحن خونسردیکه هیچ ربطی به حال و احوال آن لحظاتم نداشت گفت م

نمیخواه حسن آقا زحمت نکش ... خودم خرد خرد جمعشون میکنم ... یه سری وسیله ی به درد نخورم توش هس که باید بریزم بره

قدم پیش آمده را عقب رفت که سر به سمت جعبه چرخاندم خواستم کتاب ها را داخلش بچینم که صدایش را شنیدم

فقط اقا اگه کمک خواستین صدام بزنین

چشمم داخل جعبه روی ماگ شکسته ماند که مثل خاری در چشمم فرو رفت دست بالا برده گوشه ی چشمانم را فشردم و در همان حال نجوا کردم

باشه

صدای با اجازه گفتنش در صدای بسته شدن در گم شد که دست انداخته ماگ را بیرون کشیدم و در همان حال فکر کردم کاش میشد مثل آن روزها زنگ بزنم و بگویم

مانی جان لطفا فردا که داری میای اون ماگ قهوه اتم برام بیار او بخندد و بپرسد

واسه چی؟

و من خیلی جدی جواب بدهم

چون هرچی قهوه میخورم مزه ی اونیکه تو ماگ تو میخورم و نمیده

و او ناگهان پر از شرم شود انگار که مکثی طولانی بکند و صدای ش

آنطور تحلیل برود وقتی جواب میدهد

به ماگ ربطی نداره مزه ی قهوه بخاطر عشقیه که من موقع دم کردن برات توش میریز

***م

پشت میز کارم نشسته بودم و مشغول وارسی یک به یک وسایل داخل جعبه ها بودم...ماگ

شکسته و تابلوی یادگاری درست مقابل چشمم وسط میز بود و جعبه ها در سمت راستم

...هر وسیله ی به درد بخوریکه میدیدم سمت چپم یز میگذاشتم و هرچه دور ریز بود

داخل سطل زی رپایم می انداختم... آن خشم ناگهانی توفیق اجباری شده بود انگار، تا

مجبور شوم پس از مدت ها دستی به سر و گوش اسباب بلاتکلیف مانده از گذشته بکشم

...کتاباصول موفقیت را داخل دستم چند باری پشت و رو کردم و با پوزخند روی لبم زمزمه

کردم

چقدرم که من با خوندن تو موفق شدم

کتاب را رو یکتاب های دیگر انداختم و دست داخل جعبه کرده پوشه ی نسبتا بزرگ زرد

رنگی را بیرون کشیدم...هیچ نوشته ای رویش نبود و هیچ خاطره ای از آن نداشتم که به

نشانه ی فهمیدن لب بالا کشیدم و پشت و رویش کردم ... همان لحظه چشمم روی نوشته های پشتش ماند و از خواندنشان ابروهایم بالا پرید
 برسد به دست امیر حسین ستوده پایین آن با خط
 درشتی نوشته شده بود محرمانه

بسته فرستنده ای نداشت و این چهره اش را عجیب تر میگرد و البته مرا مشتاق تر که به سرعت دست انداخته لبه ی بالایی پاکت را پاره کرده سر و تهش کردم ... با بیرون ریختن چندی ن قطعه عکس و فلشیکه روی آن ه افتاد تعجبم چندین و چن د برابر شد دست پیش برده رویی ترین عکس را برداشتم و مقابل چشمانم گرفتم ... تصویر یک کامیون و عده ای از افراد که در حال حمل جعبه هایی از داخل آن به ساختمان کناری اش بودند ... عکس را کناری انداخته دیگری را برداشتم اینبار تصویر مربوط به یک جعبه با بارکد و تاریخ ثبت شده روی آن بود ... تصویر بعد انبوهی از جعبه های انبار شده را نشان میداد و چند تصویر دیگر که مربوط به داروها و مقدار زیادی قوطی های

شیر خشک بود ... هیچ از آن تصاویر و هدف ارسالشان سر در نیاورده بودم که برای فهمیدن بیشتر دست برده فلش را برداشتم خواستم به لپ تاپ وصلش کنم اما فکر ویروسی بودنش مانع شد که دوباره پاکت را برداشتم و به دنبال رد و نشانی از فرستنده داخلش نگاه انداختم که کاغذ تا خورده ی جا مانده ته پاکت توجهم را جلب کرد ... بلافاصله دستم داخل جعبه رفت و کاغذ را بیرون کشیدم ... با باز شدن کاغذ لای انگشتانم از آنچه دیدم چشمانم تا جایی که جا داشت در حدقه درشت شد ... نوشته های نامه مقابل چشمانم بالا و پایین میشد انگار یک جا بند نمیشد تا از محتوایشان سر در بیاورم ... شاید دقایقی طول کشید تا

توانستم کلمات را در ذهنم ردیف کرده معنایشان را متوجه شوم... نامه ای که همان جمله ی
ابتدا یی اش مرا غافلگیر کرده بود وقتی نوشته بود امیرح سین عزیز سلام
من مهرانم... امیدوارم قبل از اینکه نامه رو دور بندازی تا انتها بخونیش... میدونم الان با
خودت میگی چقدر بی چشم و روام که با اتفاقات یک ه بینمون افتاده بازم سراغتو میگیرم
ولی واقعیت
اینه که آدمی قابل اعتماد تر از تو دور و برم نداشتم که این مدارکو براش بفرستم و
ازش کمک بخوام
نمیدونم این نامه کی به دستت میرسه... اصلا به دستت میرسه یا نه... نمیدونم وقتی
میخونیش من زنده ام یا نه... هیچی نمیدونم و در نهایت ناامیدی برات مینویسم شاید اگه
من نبودم و نتونستم تو کاری بکنی... برای نجات جون آدماییکه ممکن ه
داروهای تاریخ گذشته زندگیشونو ب گیره یا نجات جون بچه های
که شیرخشکای فاسد باعث مرگشون بشه... به خاطر مادر او بچه های بی گناه امیدوارم
این نامه به دستت برسه و کاری از دستت بریاد
وقت زیادی ندارم پس خلاصه می گم برات... چند ماهیه متوجه شدم کارخونه مشغول وارد
کردن داروها و اقلام بهداشتی تاریخ گذشته اس که با دستکاری لیبل ها و تاریخ مصرف
هاشون اونا
رو تو بازار عرضه میکنن... تا الان چند محموله به این شکل توزی ع

شده و من نمیدونم چون چه تعداد انسان به خطر افتاده... تنها کاریکه از دستم براومده جمع کر ده عکس و فیلم از مراحل کارشون بوده و یه سری مدرک که همه رو توی فلش برات فرستادم... متاسفانه من زودتر از اونچه فکر میکردم لو رفتم و الان چند وقتی به اشکال مختلف دارم تهدید میشم... ته این بازی میرسه به اون بالاها و ادماییکه ه افشای این جریان خیل ی براشون گرون تموم میشه اینه که از هیچ تهدیدی حتی تهدید به مرگ ام دریغ نکردن... الان دو سه هفته ای هست که تحت تعقیب و متاسفانه به هیچ کدوم از نزدیکانم هم اعتماد ندارم احساس میکنمیکمی از همونا بوده که لو ام داده...

میخوام هرچه زودتر مدارکو به دست پلیس برسونم منتظر آخرین مدرکم... یه محموله ی خیلی بزرگ که قراره به زودی وارد کنن بعد از اون میرم سراغ پلیس، اما میدونم کار آسونی نیس... اینا همه جا برام بپا گذاشتن بخاطر همینه که مدارکو برات میفرستم تا اگه اتفاقی برام افتاد تو پیگیر کار باشی، یادمه یه آشنای پلیس داشتیکه میتونه خیلیکمکمون کنه فقط

امیدوارم کاری از دستش بریاد... نامه رو با پیک فرستادم خودم نیومدم چون ممکن بود تعقیب کنن و پای توام گیر بیفته... به خونه ام نفرستادم ترسیدم بابت اتفاقی پی ش اومده خانواده ات نامه ی منو بهت نرسونن... در نهایت به شرکت میفرستمشون... خدا کنه مدارک به دستت برسه... میدونم شرایط مساعد نیس ولی همین که بتونیم مدارکو به اون دوستت برسونی ام بزرگترین کمکه...

ازت خواهش میکنم امیرحسین... خواهش میکنم هرکاریکه میتونی انجام بده هرچند میدونم انقدر روح بزرگی داریکه با فهمیدن موضوع از هیچ کمکی دریغ نمیکنی فقط کافیه این نامه رو بخونیکه از خدا میخوام بخونیش

با من تماس نگیر نه زنگ بزن نه پیامی بفرست ...میتروسم پات بیاد وسط و برات در دسر درست شه... اگه اتفاقی برای من افتاد فقط برو سراغ پلیس ...

و اینکه اگه من نبودم مواظب مانا باش

نگاه مبهوتم از نوشته ها پایین رفت و روی تاریخ نامه نشست و آه حسرت بود که از نهادم بلند شد ... نامه مربوط به آذر ماه سال پیش بود ...همان روزهاییکه من در نهایت ناامیدی ، کنج اتاق روی ویلچر نشسته انتظار مرگ را میکشیدم یک نفر دست یاری به سوی من دست از دنیا شسته دراز کرده بود ...دریغ که این نامه آن وقت که باید به دستم نرسیده بود ...دریغ که چه دیر دیده بودمش... وقتیکه دیگر مهرانی در این دنیا نبود...

نامه از دستم رها شد ...دو دستم بالا رفت و صورتم را پوشاند و در همان حال در حالیکه سرم را با حسرت به دو طرف تکان میدادم دردمند نالیدم _وای مهران ...وای تصویرش آمد و پشت پلک های م نشست ... تصویر نگاه پر التماسش ... آن کمکم کن ها ... آن خواهش ریخته در کلامش ... آن کابوس ها ... آن خواب های ناتمام ... تازه داشتم میفهمیدم

...تازه داشت چراغ هایی درون سرم روشن میشد ... و چه دیر ... و چه بی فایده

دستانم که پایین افتاد تقریبا همه چیز مثل روز مقابل چشمانم

روشن شده بود ...انگار که ناگهان مه فرو نشسته باشد و تصوی ر جنایتی هولناک مقابل

چشمانم آشکار شده باشد ...نفسم سخ ت و سنگین بالامی آمد

تپش های قلبم مثل صدای ضربه های پتک در سرم بود و دهانم به کویری تفتیده بدل شده بود ... نامه را بار دیگر برداشته بارها و بارها خواندمش و هر وقت به جمله ی آخر رسیدم جگرم آتش گرفت

یاد مانی آتش به دلم زد...مانیمن... مانی دردکشیده ی من

“مانی مظلوم از همه جا بی خبر من”

با یاد او بود که پیش از اتصال فلش به لپ تاپ، گوشی را از روی میز چنگ زده پیامی برایش ارسال کردم _باید بینمت مان ی...موضوع مهمی ه مان ا

نشسته بودم لب حوض و در حیاط آب و جارو شده چشم میگرداندم ...به گلدان های سنبل چیده شده پای حوض و ماهی های قرمزیکه صبح آقا جان داخلش رها کرده بود ... اصلا آقا جان بود که وادارم ک

رده بود پس از روزها از داخل ساختمان قدم بیرون بگذارم، وقتی با لحن سر زنده ای صدایم زده بود -جفجفه بیا بین برات چی خریدم-

و من که بالاچار و با اکراه و محض زمین نیانداختن خواسته اش از اتاق بیرون زده بودم اما با دیدن حیاط شسته شده و گلدان هاییکه این سو و آن سو چیده شده روح زندگی در اطراف جاری کرده بود و آقا جانیکه با ذوقی زایدالوصف مشغول خالی کردن سطل پر از ماهی در آب حوض بود نفهمیده بودم چطور پله ها را چندتا یکی پایین پری ده خود را به حوض رسانده بودم و با ذوق یکودکانه پرسیده بودم

_آخ جون ماهی قرمز ...کدومش بر ا منه ؟

و او که با صداییکه رگه های غمش پیدا بود در جوابم لب زده بود

همه اش بابا... همه اش مال خودت ه
 و من فهمیده بودم یاد مهران صدایش را آنطور گرفته کرده...
 مهرانیکه نیمی از ماهی های هر سال سهم او بود و امسال نبود
 که سر ماهی سه پر با من جر و بحث کند و در نهایت اشک های من و جانب داری آقا جان از
 مانای نازپرورده از میدان به درش کند و به داشتن تک ماهی سیاه رضایت دهد
 آهی از عمق جان کشیدم و مشتتم را از آب پر کرده داخل گلدان شمعدانیکنارم ریختم...
 آوای گنجشک ها و بوی خاک و عطر بهار روحم را تازه کرده بود...
 و یاد مهران... که پس از روزها جرات کرده بود در ذهن و قلب م سرک بکشد... امروز که
 کمی آرام گرفته بودم و از خشم و اندوه روزهای پیشم کاسته شده بود به یادش اجازه داده
 بودم تا سراغم بیاید
 به سخنان سودابه اصلا فکر هم نکرده بود بس که به مهرانمهران من... برادر عاشق پیشه ی
 من که با دوبار حضور سودابه در منزلمان به بهانه ی طراحی مشترک برج ظفر، دل و دینش را
 ا به او باخته بود و به محض گرفتن جواب بله ظرف کمتر از شش ماه آشیان ه شان را بر پا
 کرده بود... برادریکه تا روز آخر نگاهش باران عشق بر سر سودابه میبارید و من چقدر به
 آن عشق غبطه خورده
 بودم... چقدر... قطعاً حرف های سودابه وصله ای ناجور به قبای نجابت برادرم بود که حتی از
 یادآوریشان امتناع کرد... اما سخنان او...
 وقتی با آن صورت سرخ و رگ گردن بیرون زده... و چشمانیکه آتش بر سرم میبارید نام
 مهران را برده بود... وقتی از اجبار او سخن گفته بود... از اصرارهای پدر و مادرم

و قسمیکه وادار به یادکردنش شده بود... و یادآوری سخنان و رفتارهای پدر و مادر و مهران... جای هیچگونه شک و شبهه ای باقی نگذاشته بود... حقیقتیکریه که قلبم را... قلب پاره پاره ام را سوزانده بود... حقیقت برهم خوردن زندگی و برباد رفتن عشق بی فرجام آن هم به دست برادر م... برادر یکه از هیچ لطفی در زندگی در حقم مضایقه نکرده بود و قطعاً به حکم دلسوزی اینبار آتش به هستی ام زده بود... خواسته بود با بیچاره کردنم مانع از بدبختی ام شود...

برادریکه روزگاری عامل وصالم شده بود و هم عامل فراق ام... برادریکه پای عشق را به زندگی ام باز کرده بود

همه چیز بر ای سفر به گذشته م هیا شده بود... برای پرواز مرغ خیالم به آن روز... روزیکه آن خاطره ی غیرمنتظره در دفت ر قلبم برای ابد ثبت شد

**

در حالیکه مقنعه ام را از سر بیرون میکشیدم در را باز کرده وارد خانه شدم... از خستگی روی پا بن د نبودم بس که ایستاده اتود زده بودم چشمانم میسوخت... به طرف پله ها پا تند کردم تا هرچه زودتر خودم را به تخت خواب عزیزم رسانده ساعتی چشمانم را مهمان خواب کنم اما همین که پا یم به پله ی اول رسید صدایی مانع از بالا رفتنم شد

_حداقل یمه سلام بده بعد بدو برو تو اتاقت

صدا، صدای مهران بود که باعث شد خستگی و سوزش چشم ب ه آنی فراموشم شود و سرم بلافاصله روی گردن بچرخد... با دیدن او که کنار سودابه روی مبل دونفره نشسته و دست دور شانه اش انداخته بود لبخند بزرگی روی لب نشانده هیجان زده گفت م - سلام شمام اینجاییین؟...

سودابه با لبخندیکمرنگ جوابم را داد و مهران گفت
-بله با اجازه اتون

ابرو بالا انداخته جواب دادم _ اجازه مام دست

شماست سپس خطاب به سودابه پرسیدم

_تو چطور زودتر از من رسیدی خونه؟ که با اشاره به

مهران جواب داد

-دیگه دیگه

با خنده قدمی پیش رفتم و رو به مهران پرسیدم

_چه عجب نرفتیکارخونه؟

دیدم که لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشاندو با نیم نگاهی به سودابه جواب داد

_یه مراسم مهم دعوت بودم اینه که ه زودتر اومدم متعجباز پاسخش

اخم به پیشانی نشانده لب زدم -مراسم؟

همان لحظه صدای مادر از جا پراندم

_ماندانا مامان اومدی؟...بدو برو حاضر شو که مهمون دادیم در جا چرخیده نگاه

متعجبم را اینبار به مادر دوختم که با حالتی شتابزده از پله ها پایین می آمد و اینبار

خطاب به او پرسیدم _چه خبره؟...مهمون کیه؟

مادر تقریباً به پایین پله ها رسیده بود که گفت

_برویه دوش بگیر بیا تا برات بگم

با حالتی درمانده به ظاهر آراسته اش با آن کت و دامن یشم ی رنگ چشم دوخته نالیدم

_نمیشه من نباشم مامان؟...خیلی خسته ام

مادر که انگار انتظار چنین حرفی از جانب مرا نداشت با چشمان درشت شده نگاهم کرد و

جواب داد

_مگه میشه نباشی...کل مهمونی به خاطر توئی ه

ابروهایم از حرفش بالاپری د و در حالیکه با انگشت به خود اشاره میکردم پرسیدم -به خاطر من؟

صدای خندان مهران بود که پیش از مادر پاسخ سوالم را داد _بختت واشده خواهر

من

جاخورده از آنچه شنیده بودم به طرفش برگشتم و با چهره ای جمع شده لب زدم

_ها؟

لبخندش بزرگتر شد و نگاهش درخشان تر وقتی جواب داد _داره برات خواستگار

میاد

روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بودم و به چهره ی غمزده ی دخترک درون آینه

چشم دوخته بودم...حتی آرایش تمام و کمالیکه روی صورتش نشسته بود هم نتوانسته

بود غمیکه با تمام قدرت از چهره اش ساطع میشد را پیوشاند...سرخ ی چشمانش و آن

حالت آویزان لبهای سرخ اش نارضایتی اش را جار میزد...دختریکه به بدترین شکل

ممکن غافلگی ر شده بود

...خواستگاری؟!... آن هم حالا؟!... حالا که او دلش جایی حوالیِ یک جفت چشم طوسی که کشانی گیر افتاده بود؟!... پیش آن مرد سنگیکه هرچه دخترک قصه بی شتر مشتاقش میشد او بیشتر رکناره میگرفت... بیشتر دلش را میشکاند... بیشتر به او سخت میگرفت... انگار تمام عزمش را جزم کرده بود تا آن دختر بی نو را هر طور شده از خود بیزار کند... خبر نداشت دخت ر قصه ی م ا قلبش را تمام و کمال در طبق اخلاص گذاشته و تقدیمش کرده و هیچ میل پس گرفتن پیشکشی اش را هم ندارد

خبر نداشت دخترک قصه ی ما ماه هاست در جنگ آتش بس اعلام کرده و هر روز صبح فقط و فقط به شوق دیدار اوست که چشم به روی زندگی باز میکند... خبر نداشت دخترک بیچاره چطور ناغافل عاشقش شده...

آهی از اعماق سینه کشیده در ظاهر چشم گرداندم کت و شلوار فیلی رنگ و آن شال حریر طوسی که علیرغم تمام مخالفت های مادر روی سر انداخته بودم اگر به خودم بود که اصلا پوشیه ای چیزی دست و پا میکردم و صورتم را بالکل میپوشاندم تا این خواستگار مرموز اصلا نه مرا ببیند و نه احساسی به من پیدا کند... پوزخندی به افکار احمقانه ام زدم... مهران در جواب اصرارم به شناختنش گفته بود - غریبه نیس شناسه

با این وجود دیگر دیدن و ندیدن صورتم چه دردی از من بخت برگشته دوا میکرد؟... با یادآوری سخنان مادر و مهران دوباره داغ دلم تازه شد... هرچه مخالفت کرده اصرار کرده بودم مادر جوری آن میهمانان ناخوانده را جواب کند موفق نبودم مادر با گفتن _زشته... مگه آدم مهمونو از خونه اش میروند؟!... بذار بیان! فوق ش میگی نه دیگه مامان جان و مهران با گفتن

_منو پیش دوست م سنگ روی یخ نکن

سفت و سکندر مقابلم ایستاده با درخواست عاجزانه ام مخالفت کرده بودند و من که در نهایت درماندگی رو به مهران نالیده بودم _لااقل بگو کدوم دوستته ...من دیدمش؟ میشناسمش؟ و مهران که با لبخندی اطمینان بخش جواب داده بود

_بله هم دید یش هم میشناسی ش

و گویا حالت چهره ام استیصال را فریاد میزد که پیش آمده محض آرامش دادن دست روی شانه ام گذاشته بود و با لحنی آرام و نجواگونه ادامه داده بود

_به من اطمینان کن ...اگه یه نفر تو دنیا باشه که من مطمئن م خوشبختت میکنه همین آدم ه

و در مقابل اصرار چندین باره ی من که گفته بودم -خوب بگو کیه؟

فشاری به سرشانه ام وارد کرده لب زده بود

_وقتی دیدیش میفهمی

و من آنقدر از آن بازی موش و گربه کلافه شده بودم که به حالت قهر راهی اتاقم شده تا

همین لحظه که می دانستم مهمان ها آن پایین به انتظارم نشسته اند بیرون نرفته بودم

چشمم روی موهای ریخته بر سرشانه هایم بود... فکر کردم کاش همه را جمع میکردم

بودنشان اینطور در اطراف سر و صورتم به کلافگی ام دامن میزد و آن حالت گرگرفتگی

ام را بیشتر میکرد

دست بردم تا پشت سر جمعشان کنم که صدای تقه‌ی در دستانم را لا به لای موهایم
 بلا تکل یف نگاه داشت... به سمت در سرچرخانده با لرزیکه از اضطراب به صدایم افتاده
 بود گفت م - بفرمایید

که همان لحظه لای در باز شد و سر سودابه داخل آمد و پچ پچ وار رو به من گفت
 _بیا پایین مانا همه منتظرتن

همین یک جمله تمام آرامشیکه در سکوت اتاق به هزار بدبختی برای خودم دست و پا
 کرده بودم را به آنی ربود... تپش‌های قلبم بالا گرفت و دستانم از لای موهایم پایین افتاد
 به سرعت سرپا شده گفتم

_باشه تو برو منم میام

بلافاصله به سمت آینه چرخیدم تا آخرین نگاه را به ظاهرم بباندام... هیچ دلم نمیخواست
 آشفتگی و حال زارم از وجناتم پیدا باشد... دستی به کتم کشیده شال حریر را روی موهایم
 جا به جا کردم که همان لحظه چشمم روی سرخی لب‌هایم ثابت ماند... رژ سرخ به کجای این
 مراسم نکبت می‌آمد آخر؟... صدای سودابه که با لحن کلافه به گوشم رسید

_زود باش دیگه مانا... چیکار داری میکنی؟

دستپاچه برگ دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و

محکم روی لب‌هایم کشیدمش و با پرتابش مقابل آینه از اتاق بیرون زدم

پشت سر سودابه از پله‌ها سرازیر شدم صدای گپ و گفت و خنده‌ها از همین فاصله هم
 به گوشم می‌رسید... صدای مردی که سخنانیم‌گفت و پشت بندش خنده‌ی حضار را بالا
 می‌برد... هر چه پایین‌تر میرفتم صدا در گوشم آشنا تر میشد... سر به زیر انداخته بودم

و با قلبیکه تپش هایش هر ثانیه کوبنده تر میشد و لرزیکه هر لحظه زانوانم را سست تر میکرد پیش میرفتم سر به زیر انداخته تمام حواسم جمع پله ها بود مبادا با این رعشه ایکه به جانم افتاده سکندری بخورم و باقی پله ها را با سر طیکنم ... همینطور با طمانینه پیش میرفتم که ناگهان صدای پدر پاهایم را از حرکت انداخت

_خوبایم دخترم ماندانا جان که معرف حضورتون هستن با صدای همهمه ایکه در جمع ای جاد شد سرم بالا رفت و نگاهم به جمع پیش رویم افتاد که همگی برابر ایستاده بودند ... نگاهم سرسری از همه گذشت و درست روی مردیکه در مرکز دیدم

بود ثابت ماند ... از آنچه میدیدم در جا خشکم زد و زبانم بند آمد خودش بود ... خودخود خودش ... با همان نگاه سنگین و کجخند مختص خودش آنجا درست رو به رویم ایستاده بود و تماشایم میکرد ... شوکه و ناباور تماشایش میکردم در حالیکه به شدت در برابر پلک زدن مقاومت میکردم می ترسیدم پلک بزنم و آن تصویر رویایی دود شود و به هوا برود و من بمانم و آه و حسرت ... همان طور هاج و واج مشغول تماشای قامت بر ازنده اش در آن کت و شلوار خاکستری رنگ بود که با فشاریکه به بازویم وارد شد ناچار سرچرخاندم که سودابه با لبخندی حرصی و در حالیکه با سر به سمت میهمانان اشاره میکرد گفت

_آقای مهندس با شمان

گیج نگاهش کردم که به راه افتاده و در همان حال با صدایی خفه غرید

_انقد تابلو نباش مانا

از شنیدن حرفش تازه به خود آمدم و به سرعت سرچرخاندم که اینبار نگاهم روی مهندس ستوده ی بزرگ و لبخندش جا خوش کرد ... با دیدن نگاهم سری تکان داد و پرسید

_ حال شما خوبه دخترم ؟

خوب بودم؟؟؟... من یک بادبادک در میان ابرها بودم...

نمیدانستم آن حال بی وزنی از سرخوشی بود ی ا از شدت غافلگیری هرچه بود گیج و منگم کرده بود که به زحمت ی ک جمله ی کوتاه سرهم کردم _ ممنونم شما خوب هستید ؟

سپس بی آنکه منتظر جوابی باشم نگاه گرداندم که چشمم روی زن ریزنقش کنارش ماند و پیشتر نرفت زن ی با قد و قامت کوتاه و اندام ی پر ، صورتی گرد به رنگ برف و چشمانی درخشان که

با

نگاه ی سراسر مهر خیره ام شده بود لبخند گرم روی لبش یخ مر ا آب کرد انگار که لبم به لبخند مزین شد وقتی گفت م _ سلام خیلی خوش اومدین

و سپس پاهایم بود که پیش از آنکه اراده کنم مر ا به سویش کشید ... درست لحظه ایکه مقابلش رسیدم در آغوش گرمش فرو رفتم ... آغوشش بوی گل مریم داشت ، بوی تمام مادرهای دنیا، بوی یک جور معصومیت ابدی ... وقت یکه از آغوشش جدا شدم دستانش هنوز بند بازوهایم بود که با لبخند بزرگی گفت _ شما چقدر ما هی عزیزم

و بعد بی آنکه مجال پاسخی به تعارفش بدهد در حالیکه نجوا میکرد

...بیا پیش خودم بشی ن

مرا کنار خود نشانند... لحظه ای که داشتم روی مبل جاگیر میشدم چشمم به مهران افتاد که دستش را دو طرف لبش گرفته بود و با شیطنت نگاهم میکرد... چشم غره ای برایش رفتم و با نگاهم خط و نشان کشیدم که بعدها از خجالتش در خواهم آمد... صدای پدر بود که نگاهم را از مهران گرفت... خب جناب مهندس میفرمودید

سربه زیر انداخته به گره ی دستانم خیره شدم... در حالیکه از هیجان حضور او روی مبل کناری لرز به سرانگشتانم افتاده بود و من ناشیانه با گره زدن دستانم در صدد پنهان کردنش

بودم... صدای یک وبش های بی امان قلبم نمیگذاشت روی صحبت های انجام شده تمرکز کنم هرچند به قدری شوکه و اسیر دنیای ناباوری بودم که حتی اگر سرپا گوش هم میشدم باز هم بعید بود چیزی از سخنان رد و بدل شده دستگیرم شود

واقعا خواب نبود؟... کاش میشد جوری از بابت بیداری ام مطمئن میشدم... یک نفر پیدا میشد و میگفت

...آی مانا تو بیداری... این مردیکه به فاصله یک قدمی ات نشسته و آمده تا شریک لحظات زین پس زندگانیت شود همان آرزوی محال ساعتی پیشت است

میبینی زندگی گاهی چطور بی آنکه اصرارش کنی دل به دلت میدهد؟... میبینی گاهی آرزوهای دور و دراز چه نزدیک و در دسترس میشود؟... کافیس دستت را دراز کنی و به آغوششان بکشی میبینی؟...

آنچنان غوطه ور در دریای فکر و خیال بودم که نفهمیدم چطور به سرعت برق و باد صحبت ها پی ش رفت ...وقتی به خود آمدم که لبه ی تخت خوابم نشسته بودم و به اوئی نگاه میکردم که

روی صندلی میز مطالعه نشسته و چشمانش دور تا دور اتاقم را رصد میکرد ...کی برای رسیدن به اتاق همراهی اش کرده بود؟...چطور به اینجا رسیده بودی م؟...چرا من هیچ چیز یادم نبود؟... با شنیدن صدایش هرچه فکر بود رها کردم و زل زدم به نیمرخش که خیره به قاب خالی بالای تخت خواب هومیکشید و گفت

_طراحی مینیمالیستی خوب جواب داده!

نه!...باورم نمیشد وسط جلسه خواستگاری هم صحبت طراحی و چیدمان را پیش بکشد...وارفته با نگاه ی ناامیدانه تماشایش کردم که سر به سمتم چرخاند و ادامه داد

_فکر میکنم به رنگای روشن خ یلی علاقه داری حالا چه تو چیدمان چه تو پوشش ...

کورس وی امیدی در دلم روشن شد ... از طراحی به من رسیده بودیم ...به علایقم ...به سلایقم ...باز جای شکرش باقی بود ...در سکوت نگاهش میکردم و فکر میکردم اگر از سلایقه ی او در پوشش بخواهم بگویم با ید بگویم این جلیقه که امروز به پوشش افزوده عجیب به او م ی آید مخصوصا حالا که کتش به جای تنش روی حلقه ی دستانش جا خوش کرده ...همانطور سر به سمت ی مایل کرده خیره نگاهش میکردم که دیدم ابروهایش بالا رفت و با حالت متعجبی گفت

_شما احیانا چیزی نمیخوای بگی؟

گیج نگاهش کردم و احمقانه تری ن سوالیکه میشد را با حالتی دستپاچه بر زبان آوردم

چی بگم؟

دیدم که لبخند محوی بر لبش جای گرفت و جواب داد

_نمیدونم... تو اینجور جلسه ها چی میگن؟... من اولین باریه که میرم خواستگاری...
 راستش میخواستم از شما تقلب بگیرم لبخند خجولی از اد ایگلمه ی خواستگاری از جانب او
 بر لبم جاری شد و سر به زیر انداختم و در حالیکه با بند ساعت درگی ر بودم گفتم
 _راستش منم نمیدونم... واقعیتش انقدر شوکه و متعجب شدم که اصلا نمیدونم باید
 الان به شما چی بگم یا چی سوال کنم... کسی به من حرفی از او مدن شما نزده بود... من
 ...من خیل ی غافلگیر شدم

صدایش که پس از سکوت کوتاهی به گوشم رسید سرم را بالا برد -پیشنهاد مهران بود
 نمیدانم نگاهم چه حالی داشت که آنطور چشمانش درخشید و لبخند کم رنگ اما به غایت
 گرمی روی لبش جان گرفت که ادامه داد

_خوب واقعیتش اینه که من هیچوقت اهل روابط تعریف نشده نبوده و نیستم... یعنی خیلی
 اعتقادی به دوران دوستی قبل ازدواج یا روابط آزاد ندارم... قبل از اینم میتونم بگم جز
 ارتباط کاری با هیچ خانومی رابطه ی صمیمانه نداشتم
 مات نگاهش میکردم که ناگهان دست بالا آورد و با لحنیکه نه شوخی اش پیدا بود و نه
 جدی اش گفت

_البته غیر از مادرم و خواهرم

از حرفش به خنده افتادم که دستش بالا رفت و در حالیکه لاله ی گوشش را لمس میکرد
 ادامه داد

در مورد شمام حقیقت اینه که هیچ دلم نمیخواست باعث ناراحتی پدر و برادرت بشم چون تو این مدت متوجه شدم چقدر روی شما حساسن... دوست نداشتم دچار سوء تفاهم بشن یا این تصور براشون پیش بیاد که از اعتمادشون سوء استفاده کردم رو به جلو خم شد و در حالیکه آرنج ها یش را به زانوانش تکیه میداد و کف دستانش را به هم می چسباند ادامه داد

وقتی احساس کردم به شما علاقه دارم همون اول با پدرتون مطرح کردم... چون در نهایت اگه قراره رابطه ای رسمی بشه باید با اطلاع خانواده ها باشه... این بود که کار آخرو اول کردم

خواستم در حضور خانواده ات درخواستمو مطرح کنم جوابم م در حضور خانواده ها بگیرم نگاه گرفت و سر به زیر انداخت وقتیادامه داد

مهران وقتی شنید گفت شما اصلا قصد ازدواج نداری و اگه بهت بگن ممکنه مخالفت کنی پوزخندیدر دلم به خیال خام مهران زدم... من و مخالفت با او؟... او که دلم مدت ها برایش رفته بود چرا نباید خودم دنبال دلم میرفتم؟... جمله اش مرا به خود آورد

پیشنهاد داد که شما رو تو عمل انجام شده قرار بدیم... منم دیدم شما دل خوشی ازم نداری ممکنه همین اول کاری بگی نه و سنگ روی یخ شم قبول کردم

نگاهم به سر بالا آمده و نگاه یکه اندک برق شیطنتی از آن به چشم می آمد بود که حیرت زده جواب دادم

اصلا اینطور نیس آقای مهندس

با حالت کلافه ای تن عقب کشید و در حالیکه کف دستانش را روی زانوانش میزد گفت

_به خدا من اسم دارم مانا جان

مانا جان... این اسم دلنشین متعلق به من بود؟... همیشه نامم اینقدر زیبا بود یا از زبان او

اینطور شنیدنی شده بود... این قندی که اینطور در دلم آب میشد را چه میکردم... با

صدای یکه لرز به جانش افتاده بود و با حالتی شرمگین گفت م

_خوب بیخ شید من هنوز ذهنم تو فضای شرکته انگار...

سپس با دمی عمیق ادامه دادم

_آقای امیر حسی ن اشتباه میکنید م ن هیچ کینه ای ای خدای نکرده از شما ندارم

با ناباوری نگاهم کرد و گفت

_ولی اون نگاه مخصوصا روزای اولت که داد میزد ازم متنفری لب به دندان گزیده شتابزده

سر به دو طرف تکان دادم و گفتم _نه باور کنید اصلا اینجوری نیس... حالا درسته خیلی

اذیت م کردین و بهم سخت گرفتین... حتی خیلی وقتا ایرادای بی مورد ازم گرفتین یا

مجبورم کردین شب بیدار بمونم و طرحیکه از نظر خودم بی عیب بود رو ادیت کنم... چند

باری ام واقعا اشکمو در آوردین... ولی م ن

صدای قهقهه اش بود که کلام را دهانم نصفه گذاشت سر بالا برده نگاهش کردم که با ته مانده

ی خنده اش گفت -کاملا مشخصه اصلا ازم کینه به دل نگرفت ی...

دستپاچه از گندیکه زده بودم جواب داد م

نه... نه... باور کنین من میخواستم بگم اصلا بابت هیچ کدوم اون اتفاقا ازتون کینه به دل نگرفتم چون الان دیگه فهمیدم هم ه اش به خاطر پیشرفت خودم بوده

لبخند نوازشگرش باعث شد احساس گر گرفتگی کنم که با لحنی مهربان پرسید

اولا همین صداقت و روراست بودن اولین نقطه ی مثبتی بود که منو جذب کرد چیزیکه شاید این روز ا تو وجود آدما کیمی ا شده... پس بابت صداقتت و این خصلت بی نظیرت هیچوقت معذرت نخواه... ثانیاً میخوام با همون روراستی جواب منو بدی منتظر نگاهش کردم که به چشمانم خیره شد و پرسید _اگه حسست تنفر یا کینه ن یس پس چیه ؟

چشمانم بند چشمانش بود که طبق خواسته اش تمام صداقتم را یکجا جمع کرده رک جواب دادم -ترس

انگار از حرفم جا خورده بود که آنطور با ابروهای بالا رفته به

صورتتم زل زد... نگاهش وزن داشت انگار که آنطور سرم را زی ر

انداخت و صدایش به اندک خنده ای آغشته بود وقتی گف ت _باز جای شکرش باقیه که ازم متنفر نیستی... در مورد ترستم

یه فکری به حالش میکنی م

به سرعت سر بالا برده بی فکر پرسیدم

چه فکری ؟

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش بند دسته های صندلی شد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و جواب داد

—خوب من تو محیط کار و شرکت آدم جدی ام...قبول دارم خیلی جاهام بهت زیادی سخت گرفتم ی ا باعث رنجشتم شدم...ولی خوباینها همه مربوط به کار بوده... غیر از اون ماهی چ مراروده ای باهم نداشتیم که به شناخت درستی از هم بررسی م سرم به تایید سخنانش تکان خورد که ادامه داد

—پیشنهاد من اینه که یه مدت چند ماهه بیرون از شرکت و فضایکار باهم مراروده داشته باشی م... رستوران، کافه، پارک... هر جا که راحت تری بری م تا اخلاقی هم دستمون بیاد و بیینی م اصلا میتونیم باهم کنار بی ایم یا نه... اگه بعد این مدت جوابت مثبت بود و ترست ریخته بود هم ه چیزو رسمی میکنیم...خوبه؟ چه چیزی بهتر از این؟...حداقلش این بود که من از این شوک بیرون می آمدم... مغزم راه میفتاد، میتوانستم فکر کنم همسر او بودن چه حسی خواهد داشت...حداقلش این بود که او را در جایگاهی غیر از رییس بالا دستم میدیدم...در جای گاه مردیکه دوستش داشتم... دلداده اش بودم و عجیب مشتاق بودم که دلدارش باشم که لبخندی به لب نشانده جواب دادم—خوب ه

و سه ماه...سه ماه تمام هر روز وهر روز یک گوشه ی دنج در کافه متعلق به ما بود...صندلی هایکنار پنجره های قدی

رو به خیابان و صحبت از هر دری با او که به محض آنکه پا از در شرکت بیرون میگذاشت انگار ادم دیگری میشد...از سخت گیری هایش خبری نبود انگار هرچه بود احترام بود و احترام و احترام و البته توجه تام و حواسیکه مطین بودم در تمام مدت با هم بودنمان شش

دانگ متعلق به من بود و نگاهیکه انگار جز من جای را نمیدید... هرچند مطین بودم از جانب او عشقی در کار نیست نه رفتار عاشقانه ای بروز می داد و نه کلامش بوی عشق میداد یکبار محض رضای خدا دستم را نگرفت اما همیشه ه حواسش بود بعد از من از پله ها بالا برود و قبل از من از آنها سرازیر شود انتخاب سفارش ها همیشه با من بودی تصمیم به اینکه کجا برای خلوت دونفره مان مناسب تر است مطلقا به عهده ی من بود... اهل قربان صدقه رفتن و بر زبان آوردن احساساتش هم نبود اوج جملات محبت آمیزش همان مانا جانی بود که نثارم میکرد و من با همان جانم به تپش در می امد... منیکه حال یقین داشتم عشق به او تمام تار و پود قلبم را آغشته کرده منی که حتی وقتی رو به رویش مینشستم باز هم دلتنگش بودم قلبم بیش از این ها طلب میکرد انگار دلم میخواست میتوانست من قلبم را از سینه بیرون بکشم و با رگ و پی تقدیمش کنم...

من با تمام قلبم عاشق مردی شدم که میدانست من

شاید هرگز عاشقم نباشد و نشود اما خاصیت عشق همین است که معشوق را برای ابد طلب کند حتی اگر هیچ میلی به عاشق بخت برگشته نداشته باشد همین شد که در آن شب زمستان ی وقتی شانه به شانه ی هم در مسیر برگشت از کافه و سوار شدن به ماشین بودیم و او بی مقدمه گفت

میگم امروز که اومدم دنبالت مهران یه جوری نگام میکرد متوجه منظورش نشدم که سر بالا برده نگاه به نیمرخش دوخت من و پرسیدم چه جوری؟
بی انکه نگاهم کند جواب داد

...یه جوریکه فکر میکنم اگه هم ی ن روزا جوابمو ندی مجبورم بیفتم دنبال اینکه اول
مهرانو را ضیکنم بعد تورو

با صدا به حرفش خندیدم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید
خوشت اومد

سپس بی هوا در جا چرخید و وادارم کرد بایستم در همان حال گفت
...بینم تو جدی ترست نریخته ؟

نگاهم به طره موئی بود که روی پیشانی اش افتاده بود و چهره اش را خواستنی تر کرده بود
...میخواستم بگویم ترسی نیست که اگر باشد ترس یک لحظه بی تو زنده بودن است اما
شیطن ت مجال ابراز احساسم را نداد

...چرا فکر میکنم یه خرده ریخته

برای لحظاتی از بالای چشم نگاهم کرد و سپس بی هوا گفت ...همینقدر کفایت میکنه ...از
قدی م گفتن زن خوبه از شوهرش حساب ببره

غش غش به حرفش خندیدم در حالیکه از فکر اینکه نام او برای ابد کنار نامم باشد قلبم را
زیر و رو کرده بود همان لحظه دستش بند بازوی م شد و در حالیکه مرا همراه خود به
سمت ماشین میبرد گفت

...بین خودتم خوشت اومده ...پس حالا که اینجوریه ما این هفته برای قول و قرار مراسم
عقد خدمت میرسی م و من که هنوز خنده ام بند نیامده بود که جواب دادم -خدمت از
ماست

لرزش گوشی داخل جیب کت بافتم باعث شد گذشته را در گذشته رها کرده دست داخل جیب م ببرم فکر کردم لابد مهندس اقبالی برای بار هزارم پیامکی طول و تفصیل دار در باب نگرانی احوالم فرستاده ... حیف که هیچ حال و حوصله بحث و سخن اضافه نداشتم و گرنه خوب میدانستم چطور برای همیشه شرمش را از سرم کم کنم

گوشی را مقابل صورتم گرفته ب ی رغبت به صفحه اش نگاه انداختم که با دیدن پیام پیش رویم قلبم انگار که از جا کنده شد

باید بینمت مان ی...موضوع مهمی ه

صدای گرومپ گرومپ قلبم به محض خواندن پیام به شکل سرسام آوری در گوش هایم پیچیده سرم را به دوران انداخته بود ... دلم با خواندن همان یک خط جوری آشوب شده بود انگار که در عرض چند دقیقه تمام خبرهای بد عالم به گوشم رسیده

باشد... انگار او برای بار دوم رهایم کرده باشد انگار مهران برای بار

دوم از آن بلندی پرت شده باشد انگار برای بار چندم بیکس شده باشم ... ریه هایم از

شدت آشفته حالی چنگ شده بودند انگار، که آنطور برای نفس کشیدن به تقلا افتاده

بودم ... مدام یک سوال در سرم تکرار شد (یعنی چه شده؟) و آنقدر تکرار آن سوال

جنون آمیز بود که خودداری ام تمام شد ... دستم به آخری ن سرعتیکه میتوانست روی

صفحه ی گوشی لغزید و صدای بوق هایممتد در گوشم پیچید ... با زیاد شدن تعداد بوق

هایممتد بی قرار سرپا شدم و در حالیکه با تمام وجود به جان لب زیرین م افتاده

بودم با نگاهی نا آرام در اطراف چشم گرداندم ... فکر کردم همین حالا لباس بپوشم و

خودم را به شرکت برسانم ... یانه مقابل درب خانه اش بروم ... اصلا ساعت چند

بود؟ ... یعنی الان کجا بود؟ ... صدای مضطربش آمد و افکار مشوشم را درید - الو مانی

و من که میان مان ی گفتنش با نفس هاییکه از شدت اضطراب به شماره افتاده بود گفت م - چی شده امیرحسین؟!

صدای نفس های تندش و قدم هاییکه بیشتر شبیه دویدن بود به گوشم رسید که در آن میانه جواب داد

- پشت تلفن نمیتونم توضیح بدم ... باید بینمت ... اگه بشه ...

دلم میجوشید و بالا می آمد و من نفهمیدم چطور به سمت پله ها دویدم وقتی گفت م

- بگو چی شده تورو خدا ... تا بینمت که از نگرانی پس میفتم ...

سپس با فکریکه مثل برق از سرم گذشت پرسیدم - در مورد مهرانه آره ... فهمیدی قلبشو دادن ...

صدایش میان صدای بوق ماشین ها و همهمه ی خیابان ی شلوغ میان کلامم آمد

- نه عزیز من ... قضیه ی قلب منتفی ه ... در مورد چیز دیگه ای باید باهات صحبت کنم

مقابل درب ورودی ساختمان رسیده بودم که صندل ها را به ضرباز پا کنده هر یک را

گوشه ای پرتاب کردم و در حالیکه در را باز میکردم گفت م

- خوب چ یه همین الان بگو بهم ...

صد ایک ویده شدن درب ماشین و سپس صدای او که با لحن آمرانه ای گفت

پشت تلفن همیشه ... باید از نزدیک ببینمت و توضیح بدم ... الانم باید برم جایی خیلی عجله دارم ... بعد از ظهر ببینمت!

وارفته در را بستم و همانجا به آن تکیه دادم ... لحنم متمسانه بود وقتی گفت م
_حداقل بگو...

لحنش جدی و قاطعانه بود ... از آنها که وادار به اطاعتم میکرد وقتی گفت
_بعد از ظهر مان ی ... بعد از ظهر ... راس ساعت شیش کافه دی اموند
آخ ... چرا آنجا؟! ... لعنتی ...

نگاهم به صفحه ی ساعت بود ... هنوز ده دقیقه ای تا موعد قرار باقی بود و من اینجا
مقابل درب کافه ایستاده بودم

دلم انگار در دیگ سیر و سرکه افتاده بود و زانوانم از زور خستگی در حال تا شدن بود بس
که از صبح تا حالا یعنی درست بعد از تماسش در خانه و حیاط راه رفته بودم ... از شدت
اضطر اییک جا بند نبودم ... حتی آقا جان هم حریفم نشده بود، نه اخمش نه

تشرش نتوانسته بود مرا سر سفره ی نهار بنشانند و درست از ساعت پنج بود که بارانی ام
را تن زده سرسری روسری ای روی سر انداخته بودم، سوال کجا میری آقا جان را با جمله
ی

_یه کاری پیش اومده زود برمیگردم

جواب داده نگاه ناباورش را پشت سر جا گذاشته بودم و مثل تیریکه از چله یک مان رها
شده از خانه بیرون زده بودم و حالا ده دقیقه ای بود که اینجا به انتظار ایستاده بودم ... اما

پاهایم دیگر نای همراهی بیشتر نداشتند و من ترسیدم واقعا آنجا روی زانو زمین بخورم که از خیر انتظار کشیدن گذشتم و در جا چرخیده وارد ساختمان کافه شدم به محض ورود پاهایم بود که اختیارم را به دست گرفته و مرا به سمت آن میز دو نفره کنار پنجره کشاند...

یک دلم به رفتن بود و یک دلم به نرفتن اما هیچ اراده ای به انتخاب هیچ یک نداشتم و وقتی به خود آمدم که درست در چند قدمی آن میز بودم و چشمم روی مردیکه سر به زیر در حال خواندن برگه های پیش رویش بود خشک شده بود...چه شده بود که عادت سر وقت رسیدنش را از یاد برده زودتر از موعد آمده بود؟... از کی اینجا بود؟...چه بیهوده منتظرش مانده بودم...

هیچ حواسش به من نبود...درگیر آن برگه ها و نوشته های از این فاصله ناخوانایشان بود که ح تی صدای پاشنه یکفش هایم هم توجهش را جلب نکرد تنها وقتی به میز رسیدم و انگشتانم بند لبه میز شد و سلامم را نجوا کردم سرش بالا آمد...

به محض دیدنم برگه ها را رها کرد و سرپا شد و گفت -سلام...اومدی و سپس پیش آمد و دست دراز کرد تا به عادت همیشه صندلی را عقب بکشد و در همان حال گفت

...مثل همیشه دوتا قهوه سفارش دادم یکی شیرین یکی...

پیش دس تیکرده دست روی پشتی صندلی گذاشتم و در حالیکه عقب میکشیدمش نگاهش کرده کلامش را بریدم...چی شده امیرحسین؟...میشه تا من سکتی نکردم زودتر بگی قضیه چیه؟...دیگه چه بلایی سرم اومده که بی خبرم ازش؟ روی صندلی نشسته بودم

و با نگاه دنبالش می‌کردم که آن سوی میز رفت و در حال نشستن گفت
ت همه رو بهت میگم... منتها کم کم!

حرصی نگاهش کرده نفسم را فوت کردم که ارنج هایش را روی برگه‌ها گذاشته دستانش
را درهم قلاب کرد و در نهایت آرامش گفت

تا وقتی حال تو اینه من نمیتونم حرفی بزنم... سعی کن اروم باشی و مطمئن باش
هر اتفاق یکه بیفته من کنارتم و کمکت میکنم تا انشاءالله بتونیم یه کار مهمو به نتیجه
برسونیم

هیچ چیز از حرف هایش نمیفهمیدم حس می‌کردم حتی مردم ک چشمانم هم به لرز افتاده
که تصویرش انطور مقابل چشمانم محو میشد

کف دستانم را روی میز گذاشته تنه ام را روی میز جلو کشیدم و با حالت مستاصلی
پرسیدم

فهمیدی حرفام درسته نه؟... قلب مهران... قلب مهرانو...

زبانم به لکنت افتاده بود و دلم به ادامه ی آن جمله رضا نمیداد

که خودش به دادم رسید و در حالیکه سر به دو طرف تکان میداد گفت

نه... قلب مهران تو سینه ی من نیست

کمی فقط کمی... به اندازه ی سر سوزن آرام گرفتم... پس بخاطر جبران سراغم نیامده بود

جمله اش فکرم را در نیمه راه متوقف کرد

...بینم تو فیلم زیاد میبینی؟... یا فکر کردی زندگی ام مثل قصه هاس که هر کس
 قلبشو بده به هر کیکه عشقش

میکشه... میدونی اهدای عضو چه پروسه ی پیچیده ایه؟؟؟ چه فاکتورایی سنجیده میشه؟
 ... چرا مراحل سختی باید طی شه؟؟؟ گذشته از این میدونی فرد اهدا کننده باید از نظر
 بیماری های خونی بررسی بشه و سالم باشه؟

میخواست با این حرف ها به کجا برسد؟... چرا من اینطور دلم از حرف هایش به شور
 افتاده بود؟ ... چرا میترسیدم برسد به

... کلا مش فکر ترسناکم را تکمیل کرد

... تو از مریضی مهران خبر داشتی درسته؟... میدونستیکه اصلا نمیتونسته نه به م نه به هیچ
 کس دیگه ای عضو بده؟...

داشتم سریع ترین و ناگهانی ترین تغییر حال عمرم را تجربه میکردم... به ناگهانی
 ترین شکل ممکن از بهت به بغض و بلافاصله پس از آن به گریه رسیده بودم... و این مرد
 ... این مرد که تنها محرم اشک هایم بود انگار... منیکه از اشک هایم ج ز در خلوتم
 رونمایی نمیکردم حالا همه را در برابر دیدگانش به نمایش گذاشته بودم... اصلا انگار او
 که بود اشک هایم هم میل به خودنمایی پیدا میکردند و باران میشدند و بی مهابا می
 باریدند و من که قلبم چاک چاک شده بود از بار اینهمه زخم

... این همه درد... این همه اندوه... با درد نالیدم

... برادر من در حقت بد کرده درست ... زندگی تو خراب کرده درست

... بهت ظلم کرده درست ... اما ... اما این انصافه که تو برای تلافی

اینطور ناحق در موردش بگی ... انصافه که با آبروش بازیکنی چون با آبروت بازی شده؟...

از جا برخاستم و در حالیکه دستانم را استون تنم کرده بودم به سمتش مایل شدم و خیره به چهره ی اخم آلودش با صدایی خفه ادامه دادم

_باورم همیشه امیرحسین ... باورم ن میشه که این حرفا رو از زبون تو شنیدم ... از هرکسی انتظار داشتم الا تو ... تو که مهرانو خوب میشناختی ... میدونستی ... می دونی چقدر پاک زندگ یکرده

...چطور اون تهمتارو باور کردی؟ ... چطور اینطور تهمت میزنی؟ تنه ام را عقب کشیده صاف ایستادم .. سری به تاسف تکان داده گفت م

_واقعا برای خودم متاسفم ... میدونی از صب تا الان چی به من گذشته؟ ... وقتی گفتم موضوع مهمیه هزار فکر ... هزار دلشوره به جونم افتاد ... فکر میکردم واقعا چه اتفاقی افتاده که تو خواستی منو ببینی؟ ... اما حالا میبینم

پوزخند صداداری زده سر به دو طرف تکان دادم و گفتم م _ فقط میتونم بگم متاسفم همی ن!

بی توجه به خشمیکه در چشمانش غلغل میکرد

راه گرفتم تا از آن فضای نفس گیر نفس ب‌رُور دور شوم که ناگهان مچ دستم اسیر پنجه ی نیرومندش شد و همان لحظه صدای شش با لحنی آمرانه به گوشم رسید وقت ی دستور داد بشین مان ی

فشار دست ش دور مچم باعث شد از درد لب به دندان بگزم و عقب گرد کرده مطیعانه سر
جایم بنشینم همزمان خودم را لعنت کنم که انقدر زود در برابر خشم او خود را میبازم و
رام میشوم... به محض نشستن دیدم که تنه اش را روی میز پیش کشید و تشر زد

...ببینم تو از کی تا حالا

...این عادت بیخود و پی داکردیکه سر هر ماجرای برای خودت ببری و بدوزی بعدم بدون
اینکه منتظر توضیح طرف مقابل باشی بذاری بری؟...این چه رفتار زشتیه؟...ها؟...مگه من
توضیح دادم چی شده؟...مگه جمله ام کامل شد؟...

سپس با لحنی متاسف ادامه داد

...البته بهتره بگم مگه گذاشتی حرفم کامل شه...

نگاه از چشمان آتش بار و نگاه تند و تیزش گرفتم و سر به زیر انداختم... آنقدر بابت
سخنانش دلگیر بودم که حتی این مواخذه و تشرهای پدرا نه هم شرمنده ام نکند... من تنها
محض دلخوری نگاه از صورتش گرفته به میز زده بودم که برای چند لحظه کلامش را
بری د... در سکوت به میز چشم دوخته بودم و به صدای بهم خوردن فنجان ها و صدای
گپ و گفت ها و خنده های افراد داخل کافه گوش میدادم که صدای ش بالحن خفه ای به
گوشم رسید و سرم را بالا برد

...امروز صبیبه نامه تو وسایل اتاق سابقم پیدا کردم...

منتظر نگاهش میکردم که با غمی عمیق تماشای م میکرد... چطور به آنی خشمش رنگ غم گرفته بود؟... با دیدن نگاه منتظرم در حالیکه برگه های زیر دستش را زی ر و رو میکرد ادامه داد _ داشتم مرتبشون میکردم که به یه پاکت محرمانه رسیدم

...پاکتیکه یه سری عکس و یه نامه توش بود... لحظه ای روی یک برگه مکث کرد و سپس در حالیکه آن را به سمت میگرفت ادامه داد

_ نامه از طرف مهران بود

هاج و واج نگاهش میکردم... درست شنیده بودم؟... اسممهران را برده بود؟... هنوز مات صورتش بودم که با ابرو به نامه اشاره کرد تا بگیرمش... وقت ی دستم بالا رفت و گوشه ی برگه نشست گف ت _ بخونش تا باقیشو بهت بگم

به زحمت نگاه ناباورم را از صورتش بریده به نامه دوختم... اولین چیزیکه توجهم را جلب کرد دست خط مهران بود... همین دست خط باعث شد حواسم را تمام و کمال به نامه و کلمات و جملات درونش بدهم... کلمات و جملاتیکه هر چه بیشتر ر میخواندمشان بر شدت حیرتم افزوده میشد... همه چیز شبی ه یک فیلم مخوف بود... جملات مهران... آنچه نوشته بود هیچ شباهتی به دنیای واقعی نداشت... متحیر و در عین حال وحشت زده سطور نامه را از نظر میگذراندم که صدایش در گوشم نشست _ متاسفانه این نامه و شواهد و مدارک دیگه نشون میده مهران خودکشی نکرده و... خوب... متاسفانه مهران کشته شده برگه میان پنجه هایم شروع به لرزیدن کرد و حروف تیره و تار

شد... سرم را به زحمت بالا برده چشم به صورتش دوختم که ب اتاسف نگاهم کرد و

ادامه داد

_اونموقع که زنگ زدیداشتم می رفتم سراغ احمد د ... احمدو که یادته؟...همون دوستم که تو اداره ی آگاهی ه

زبانم به کامم چسبیده بود و چشمانم به نگاهش که آب دهانم را به زحمت فرو داده سر به نشانه ی مثبت تکان دادم و او ادامه داد

_من مدارکو به احمد دادم و به کمک اون تونستم به پرونده ی...اوم... پزشکی قانونیمهران برسم

برای گفتن جملاتش به من و من افتاده بود...خبر نداشت من از شنیدن خبر قتل مهرا ن مرده ام...دیگر داشت ملاحظه ی چه چیز را میکرد؟...ملاحظه ی مرگ یک مرده ؟ لبهائیم ناخودآگاه جنبید و نجوا کردم

چی نوشته بود ؟

لب ها یش را روی هم میفشرد و دلواپس نگاهم میکرد...نمیدانم چه به روزم آمده بود که او آنطور برای گفتن محتاط شده بود ...سعیکردم ظاهرم را سخت کنم نمیخواستم ترحم برانگیز باشم که اخم به پیشانی ی نشانده با لحن محکمی پرسشتم را تکرار کردم _تو پرونده چی نوشته بود امیرح سین ؟

دست از دست دست کردن برداشت و با نگاهی گریزان جواب داد

_گویا مهرا ن ایدز داشته و هیچ عضوی هم اهدا نکرده ... البته علت فوتش ضربه به سر بخاطر پرت شدن از ارتفاع بوده ...احتمالا همه چی یه صحنه سازی بوده ...ی عنی تمام داستان ارتباط مهرا ن با اون زن و بیمار شدنش و در نهایت خودکشیش فقط یه صحنه سازی برای سرپوش گذاشتن رو داستان قتلش ه

مهران من؟... کشته شده بود؟ ... او که آزارش به مورچه ه م نمیرسید...

تمام کافه دور سرم میچرخید ... دختر هاییکه لبخند ملیح به لب داشتند و پسرهاییکه سیگار به لب عاشقانه میخواندند

... دیوارهاییکه به سمت هجوم م ی آوردند و دود و دود و دود و یک صد ا... صدایی عزیز و گرفته که میگفت ت

_ مهران از من کمک خواسته و م ن واقعا تلاش میکنم کار نیم هتمامشو تموم کنم ... این وسط به کمک احتیاج دارم ... به کمک تو مانی ... چنتا کار هست که ازت میخوام انجام بدی ... اول اینکه با پدرت صحبت کنی و بگ یکه از همه چی خبر داری... و بخوای

که هر چیز به درد بخوریکه م یدونه رو بهت بگه ... دوم اینکه بری سراغ دوستای مهر ان

تهوع امانم را بری ده بود ... چیزی تا گلویم بالا می آمد و به زور میبلعیدمش ... نامه از دستم افتاد که دست بالا برده دو طرف پیشانی ام را فشردم که ادامه داد

_ اول باید اون زنو پیدا کنیم ... مطمئنم اون از خیلی چیزا خبر داره، چون به محض کشته شدن مهران ناپدید شده

دستم که پایین افتاد پنجه هایم را به لبه هایمیز گرفته با فشاری صندلی را به عقب هل دادم و او بی توجه به حال زارم گفت

بهتره اول بری سراغ دوستای مهران ... رفتن تو کم خطر ترین حالت ممکنه ...یه بهونه جور کن ...یه چیزیکه بهت شک نکنن...سعیکن آدرس اون زنو گی ر بیاری ...من نمیتونم مستقی م وارد شم چون ممکنه بهم شک کنن و همه چی خراب شه

همونطور یکه مهران گفته یکی از اون آدمای نفوذی بوده بهتره تو به بهونه ی ناراحتی بابت حرفای پشت سر مهران بری سراغ دوستاش...

دیگر چیزی نمیشنیدم ... یعنی نمی خواستم که بشنوم

مگر من چقدر تحمل داشتم ...مگر سینه ی من تاب چه حجم ی از غم را داشت ...مگر من بی نوا چقدر طاقت داشتم ...قدمی عقب رفت م

چقدر دلم میخواست دستانم را روی گوش هایم بگذارم و فریاد بزنم بسه بسه ...با سینه ا یکه به شدت بالا و پایین میشد نگاهش میکردم که با سر زیر افتاده خیره به برگه ها برای خودش حرف میزد ...قدمی دیگر عقب رفتم که سرش بالا آمد و با دیدن حالم به سرعت از جا پرید و هول زده پرسید

چی شد؟

جانی برای حرف زدن هم برایم نمانده بود که بریده بریده جواب دادم

من ... من باید برم ...ی عنی باید فکر کنم ...شوکه شدم یکم

ذهنم به هم ریخته

قدمی پیش آمد و قدمی عقب رفتم ...سکوت فضا و سنگینی نگاه های عذابم را و میل به

فرارم را صدچندان کرده بود که تند و تند گفتم

... باید برم ... باید فکر کنم ... حال خوب نیس ببخشید و سپس بی توجه به مانی
جانیکه با دل نگرانی بر لب جاری کرد روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت درب
کافه دویدم

... وقتی از کافه بیرون زدم هوای آزاد کمی راه نفسم را باز کرد اما سرگیجه ام هر لحظه
بیشتر و بیشتر میشد ... چه تلاشی میکردم تا بتوانم جملاتش را در سرم مرتب کنم ... مهران
عزیزم ... برادر مظلوم من کشته شده بود؟ ... بی حواس و منگ پا به خیابان گذاشتم ... گام
های نامتعادلم را روی زمین میکشیدم و پیش میرفتم که ناگهان صدای جیغ ماندی در سرم
پیچی د

عطر هرمس پناهم شد ... و من اسیر امن ترین جای دنیا شدم ...

امیرحسین

بام تهران ... تنها جاییکه برای آرام کردنش به ذهنم رسیده بود

... تنها جایی در دنیا که میدانستم در این آشفته حالیکم ی قرارش میبخشد همینجا بود
... همینجا که روزگاری میزبان خلوت های دونفره مان بود ... وقتی از تمام دنیا و زیبا یی
های ش اینجا را برای نجواها و زمزمه های ایمن انتخاب میکردیم ... اینجا که هر بار شاهد
لبخندهای دلربای او و پژواک صدای روح بخش خنده هایش بود و امروز و حالا برای اولین
بار اشک هایش را میدید و های های گریه اش را پژواک میکرد ... در سیاهی شب، رو به
تصویر شهر با روشنایی های ریز و درشتش ایستاده بودم و در حالیکه دستانم داخل جیب
هایم مشت شده بود و از حرص دندان به هم میساییدم به نوای بی پناهی اش گوش میدادم

...خنکای بادیکه از شرق می وزی د ، به گونه ام میخورد و موهایم را به بازی گرفته بود ...از لای درز های بین دکمه های پیراهن م به تنم می رسید اما ذره ای از التهام نمیگاست ...شده بودم یک کوه آتشفشان ... از شدت درماندگی و خشم یک پارچه آتش شده بودم که نه باد و نه طوفان ذره ای از هرم گرمای تنم نمیگاست که حتی شعله ورتزش میکرد ...از اینکه هیچ کاری از دستم بر ایکم کردن بار غم روی سینه اش بر نمی آمد ،از این حجم ناتوانی حالم بهم میخورد ...از اینکه نتوانسته بودم مرهم زخم هایش باشم... از خودم از این من به درد نخور عصبانی بودم ...صدای گریه هایش هم هر لحظه هیزم بر آتش این خشم می افزود و من به چه زحمتی دندان روی جگر گذاشته سراغش نمیرفتم...

وقتیکه به دنبالش از کافه بیرون زده بودم دیده بودمش که چه بی حواس به دل خیابان زده ...دیده بودمش که معلق بین زمین و آسمان با گام هایی نامتعادل پیش می رفت و هزار بار خودم را بابت آنچه که تازه فهمیده بودم برای گفتنش باید مراعات رابطه ی خواهر و برادر ی و مهر عمیق ی ک خواهر به برادرش را میکردم ،لعنت کرده بودم... با گام های بلند سع یکرده بودم خودم را به او برسانم که بی توجه به بوق اتومبیل ها و ترمزهای ن اگهان ی شان راهش را میرفت ...به گام هایم سرعت بیشتری بخشیدم و درست در یک قدمی اش بودم که صدای

بوق جیغ مانند یک اتومبیل به گوشم رسیده بود و من نفهمیده بودم چطور دست انداخته بازویش را به سمت خود کشیده بودم که به آن ی به سمت پرتاب شده سرش به سینه ام چسبیده بود و دستانم بی قرار پیچکی شده دور شانها ییش پیچیده بود...

و من که با تمام وجود او را به سینه فشردم بودم انگار که او جانم باشد و من با هرچه توان دارم نخواهم که جانم جس مم را ترک کند ... او که مثل گنجشکی باران زده و بی پناه میلرزید و چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم بس که چانه اش میلرزید ... بس که وجودش میلرزید ... و من که برای اولین بار در تمام عمرم احساس استیصال بیچاره ام کرده بودم، از طرفی باید آرامش میکردم پیش از آنکه از شدت غم قالب تهی کند و از طرفی جوری راضی اش میکردم به شنیدن باقی صحبت هایم و در آن آشفته بازار فکرهای در هم و برهم بود که نفهمیده بودم از کجا بام تهران آمده و در صدر افکار درون سرم نشسته بود که بلافاصله به سمت ماشین اش کشانده و به سوی ولنجک رانده بودم ... تا اینجا در حالیکه یک چشمم به دختر مچاله شده روی صندلیکناری بود و یک چشمم به خیابان پیش آمده بودم ... وقتی رسیده بودیم با دیدن سکوت اطرافمان نفس راحتی کشیده بودم ... خلوتی روزهای آخر سال و البته سرمای هوا به دادم رسیده بود که به سمتش برگشته بودم و پیش از ترک ماشین نجو ا گونه تنها یک جمله گفته بودم

هر چقدر دلت میخواد داد بزن و گریه کن اینجا کسی صداتو نمیشنوه

و او که انگار چشم به راه شنیدن همین یک جمله بود

تا اشکی را که میدیدم به چه ضرب و زوری درون چشمخانه اش نگاه داشته رها کند و سیل به پا کند ... سیل غمیکه قدرت آن را داشت که هستی ام را ویران کند ...

با لرزیکه به تنم افتاد حواسم جمع اطرافم شد ... تازه یادم آمد پالتوام پشت صندل یکافه انتظارم را میکشد ... از یک سو میدانستم این سرما برای قلبم سوغات خوبی به همراه نخواهد داشت از سویی نمیخواستم مانع خلوتش با خودش شوم بنابراین بی آنکه به پشت سر

بچرخم گو ش تیز کردم... جز هو هوی باد چیزی به گوشم نرسید... بیشتر دقت کردم
... خبری نبود

احتمالا باران اشک هایش بند آمده بود... احتمالا کمی آرام گرفته بود و حالا میشد چند کلام
ی با او حرف زد... با کمی طمانینه روی پاشنه چرخیدم که سایه ای از حضورش داخل ماشین
دیدم... تاریکی هوا حجاب دیدگانم شده بود و نمیگذاشت چیزی از حال و روزش
دستگیرم شود... دمی از هوای سرد گرفت م و با گام های سنگین به سمتش رفتم در حالیکه
فک ر میکردم چطور سخن را ادامه دهم تا بیش از این به درد هایش دامن نزدم وقتی درب
ماشین را گشودم سکوت بود که به نشستن تر غیب م کرد...

پس از جاگیر شدن به سمتش چرخیدم و لحظاتی تماشایش کردم... سر به زیر در کنارم
نشسته بود در حالیکه نور ماه اندک روشنایی به تصویر نیم رخش اضافه کرده بود

همین نور اندک کافی بود تا متوجه نگاه زیر افتاده و حالت آویزان

لب هایش شوم... چهره اش تابلوی غم بود و تماشایش قلبم را به درد می آورد و زبانم را
وادار به سخن میکرد شاید... شاید بتوانم اندکی مرهم باشم... با لحنی آرام و صداییکه به

زحمتش نیده میشد پرسیدم - بهتری ؟

دیدم که سرش به نشانه ی نه به دو طرف تکان خورد و لب هایش جوابش را کامل کرد
وقتی با گرفته ترین صدای دنیا جواب داد

من باید برم پیش پلیس... باید یه کاری برای مهران بکنم...

صدایش شکست و دردمند نجوا کرد

-مهران بیچاره ی من...

نمیدانستم اول باید محض دلداری به دل دردمندش سخن بگویم یا بابت منصرف کردنش از رفتن پیش پلیس... در مانده نگاهش کردم و نجوا کردم _مانی جان...

سرش به آنی به سمتم چرخید... درخشش چشمانش خبر از

بارشی قریبالوقوع داشت وقتی شروع به ضربه زدن با دست به سینه اش کرد و نالید

_جیگرم داره میسوزه امیر حسین... دارم آتیش میگیرم... وقتی فکر میکنم چی به

سرش اومده میخوام بمیرم

دور از جونت ای که نجوا کردم را نشنیده گرفت و با کلامش بیشتر دلم را سوزان د

_اصلا من چطور زنده ام؟... چطور هنوز نفس میکشم؟...

نفسم جان میکند و بالامی آمد... قلبم به گز گز افتاده بود و زبانم سنگین تر از آن بود

که بتوانم بگویم تو زنده ای تا زندگی من باشی... تنها با دردی عمیق تماشایش کردم که با

لحن جگرسوزی ادامه داد

_مگه اون چیکار کرده بود؟؟؟ به کی تو زندگیش بدیکرده بود؟... حق کی رو خورده بود؟

...قتل کرده بود؟... جنایت کرده بود؟... چیکار کرده بود که حقش بود این بلا سرش بیاد؟...

تو که میشناختیش به من بگو گناه برادر من چی بود که اینجوری تاوان داد؟

چشمم بند چشمانش بود که لبهایم جنیید و زمزمه کردم

_گاه ی برای خوب بودن باید توان داد عزیزم

جاخورده بود انگار که برای لحظه ای آن حالت غمگین چهره اش رنگ باخت و من ادامه

دادم

_تو گله ی شغالا بره بودن تاوان داره ...تاوانشم طعمه شدن و دریده شدن
پلک هایش را از درد بهم فشرد ...بی رحم شده بودم که آن کلمات عذابآور را به زبان
می آوردم اما باید جوری متوجه اش میکردم که چه اهریمنی در برابرش قرار دارد که
بلافاصله ادامه دادم

_ماfiای دارو میدونی یعنی چی؟...به نظرت آدماییکه با گرفت ن جون آدما ارتزاق
میکنن کشتن یه آدم دیگه کار

سخت یه؟...کسای یکه نونشون رو تو خون آدما میزنن براشون فرقی میکنه یکی دی
که به عدد قربانیاشون اضافه بشه...

برق اشکش که درخشید به قلبم نشتر زد ولی باید جوری مانع احساسی عمل کردنش
میشدم که دمی عمیق گرفتم و گفتم م_مهران با بد آدمایی درافتاده بوده ...بدبختی اینه
که تک و تنها به جنگ یه لشکر رفته بود ...ماfiای دارو مجموعه ی قدرقدرتی ه که
حتی پلیس ام خیلی وقتا حری ف جنایتاشون نمیش ه چه برسه به یه دکتر جوون...
دستش بالا آمد و سرانگشتانش اشک را از گونه اش زدود که لب زدم

_فکر میکنی چرا پدرت از شکایتش و پیگیری پرونده صرف نظر کرده؟...چون فهمیده
حریفشون نیس ...چون تهدیدش کردن ...چون با شایعه ساختن خواستن مهرانو بی آبرو کنن
...و مطمئن باش اون شایعه ها فقط یه پیش درآمد بوده، اگه پدرت اصرار میکرد و بیشتر
پیگیر میشد مطمئنا اتفاق ات بدتری ممکن بود بیفت ه

نگاهش رنگی از ترس گرفته بود و مات صورتم بود وقتی لب هایش جنبی د

منظورت از گفتن این حرفا چیه امیر حسین؟... چرا م یخوای منو بترسونی،... نکنه انتظار داری از خون برادرم بگذرم و بذارم قاتلاش راس راس واسه خودشون بگردن و دو صباح دیگه جون یکی دیگه مثل برادر منو بگیرن ... یا نه اصلا بیشتر از اون جون مریضای بیگناه و بچه های طفل معصومو بگیرن... واقعا از من همچین توقعی داری؟

شجاعت پشت کلامش و وجدان بیدارش بود که لبخند مح و ی بر لبم آورد وقت ی جواب دادم

نه جانم... من نمیگم از خون برادرت بگذری نسبت به سرنوشت آدما بی تفاوت باش... من فقط می خوام آگاهت کنم که بی گذار به آب نرنی

دلخور نگاهم کرد و گفت

این که اسمش بی گذار به آب زدن نیست... ما کل ی مدرک و سند دستمونه... می تونیم برسونیمشون دست پلی س اونوقت میان حرفش رفت م

مهرانم سند و مدرک داشت مان ی جان... حتی بیشتر از من و تو از ماجرا باخبر بود ولی دیدیکه بهش فرصت ندادن بالب های نیمه باز نگاهم میکرد که ادامه دادم

اوناهمه جا گماشته دارن عزیزم... واقعا فکر میکنی به همی ن راح تیه؟... کافیه تحقیقات پلیس شروع بشه تا دوباره دست به کار شن و بخوان که برات دردرس درست کنن یا خدای نکرده از سر راه برت دارن... مانی جان این قضیه به هیچ عنوان شوخی بردار نیس باید خیلی احتیاط کنیم... جووری بی سروصدا پیش بری م که بو نبرن کسی پیگیر قضیه شده با درماندگی نگاهم کرد و لب زد

میگی چیکار کنیم؟

منتظر همین سوال بودم که سخنان احمد را مو به مو برای ش بازگو کنم

اول این که بری با پدرت صحبت کنی تا بفهمیم تو جریان پرونده ی مهران چقدر تونسته

پیش بره و چه اتفاقی افتاده و چه تهدیدایی شده که از ادامه ی شکایتش منصرف

شده...دوم اینکه بتونیم ادرسی چیزی از اون زن یعنیمنشی شرکت پیدا کنیم چون مطمئنا

چیزای مهمی میدونه و اینکه اگه بتونیم نوع رابطه ی اون زن و علت نزدیک شدنش به

مهرانو پیدا کنیم شاید به پرونده ی داروهم کمک بشه چون حداقل نمیتونن با پیش

کشیدن مسائل حیثیتی و بحث آبر و ساکتمون کنن

مکت کرده لب زیرینم را به دندان گزیدم شک داشتم جمله ام را تکمیل کنم اما بعد فکر

کردم حق اوست تا واقع بینانه با قضی ه رو به رو شود

البته همه ی اینا لازمه اش اینه که اون زن زنده باشه و ما بتونیم بهش دسترسی

پی دا کنی م

صدایش لحن نگرانی داشت وقتی هول زده پرسید

یعنیممکنه کشت ه باشنش؟

لبه‌ایم را روی هم فشرده چشم از چشمانش گرفتم و خیره ب ه تاریکی شب جواب دادم

نمیدونم...هیچ حدسی ام نمیتونم بزنم فقط امیدوارم بتونیم پیداش کنیم چون قطعا گره ی

ای ن کار به دست اون باز میشه سکوت شب بر ای لحظاتی بینمان حاکم شد و نگاه من

همچنان درگیر شب و ابرهایی بود که اندک اندک آسمان را میپوشاند که صدایش سرم را

ب ه سمتش چرخاند

_من میرم سراغ دوستاش ...حتما یکیشون هست که از اون زن و ادرسش خبر داشته باشه...

از پیشنهاد پشیمان شده بودم ...گویا سخنانیکه برای آگاه کردنش از خطرات پیش رو بر زبان آورده بودم بیش از او خودم را ترسانده بود که گفت م

_نه ...الان که فکر میکنم میبینم اصلا صلاح نیس تو رو وارد این ماجرا کنم ...چون آگاه خدای نکرده اتفاقی برات بیفته تا آخر عمرم نمیتونم خودمو ببخش م

و نگفتم اگر زخمی به تن تو بنشیند من خواهم مرد ...یعنی ترسیدم باورم نکند

لب باز کرد و به نشانه ی اعتراض (اما من میتونم) ...ای گفت که کلامش را بری دم و با لحنی جدی گفت م

_نه مانی جان ... اجازه بده من خودم یه راهی پیدا کردن اون زن پیدا میکنم ...مطمئن

باش آگاه موفق نشدم و هیچ راهی جز کمک تو برای رسیدن بهش نبود حتما بهت میگم

خوب؟ برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد اما گویا جدیت لحن و نگاهم کارش را کرده بود

که با بی میلی نجوا کرد

_خوب...

لبخندی به حالت ناراضی جوابش زدم و گفتم

_اما الان باید یه کاری برام بکنی چی بی جانی تحویلم داد

که جواب دادم

با بابات صحبت کن... جریان نامه و مدارکو برایش تو ضیح بده و ازش بخواه هرچیزیکه در مورد مهران میدونه و فهمیده رو بهت بگه... حرفای بابات مطمئنا کمک زیادی بهمون میکنه... راستی نفهمیدی چرا اون حرفارو در مورد اهدای قلب مهران زده؟ سری به نشانه‌ی نه تکان داد و سر به زیر جواب داد

نه... راستش من از اون روز دیگه خونه نرفتم
ابروهایم از تعجب شنیدن کلامش بالا پرید و بی اختیار صدایم اوج گرفت
چی؟... عنی چیکه خونه نرفتی؟... پس اینهمه وقت کجا می‌موندی؟

هنوز هم نگاهم نمی‌کرد وقتی جواب داد
خونه‌ی آقا جون

خاطر من از بابت امن بودن جا و مکانش راحت شد که نفس راحتی کشیده پرسیدم
خوب تو این مدت سراغتو نگرفتن؟... نخواستن توضیحی بهت بدن؟... اصلا اون روز
سودابه برای چی اومده بود خونه اتون نفهمیدی؟
نگاهش تا چشمانم کش آمد و جواب داد

یه نفر رفته بود سراغشو درمورد رابطه‌ی مهران و اون زن بهش گفته بود یه سری عکس
و مدرکم بهش نشون داده بود... اونم اومده بود سراغ بابا به گله‌گذاریکه چرا واقعیتو
بهش نگفتی م‌هومی از جوابش کشیدم و دست به چانه بردم و فکری لب‌زدم... کارت زیاد
شد... باید سراغ سودابه ام بری مدارکیکه دستش ه خیلی میتونه کممون کنه

با باشه ی خفه ایکه گفت دلم ناگهان به شور افتاد... بی هوا دست برده چراغ داخل ماشین را روشن کردم و خیره به چشمانش که حالا وضعیت اسفبارشان به وضوح مقابل چشمانم بود گفتم

_ فقط مان ی جان ازت خواهش میکنم بدون اطلاع من هیچ کاری نکنی... هر اتفاق یکه افتاد منو در جریان بذار... با سودابه ترجیح فقط تلفنی تماس بگیر... سراغش نرو چون ممکنه تعقیبش کنن و یا بهت شک کنن و خدای نکرده مشکلی برات به وجود بیارن...
برای لحظه ای مکث کردم و سپس با لحنی آرام و نگاهی که میدانستم نتوانسته ام عشقش را مخفیکنم خیره به چشمانش لب زدم
_ دلم نمیخواد هیچ اتفاق بدی برات بیفته... متوجهی؟ لبخند تلخی در جوابم زد و نجوا کرد

_ این حرفو من باید بزمن نه تو کنایه ی پشت کلامش غم به دلم ریخت و شرم به نگاهم آورد که جمله ی بعدش غافلگیرم کرد... من باید بگم مواظب خودت باش... من باید ازت بخوام حواست قبل از هر چیزی به خودت باشه... چون دیگه طاقت از دست دادن ندارم...
دی که تحمل یه غم دی که رو ندارم... چون اگه الان زنده ام و هنوز میتونم زندگیکنم فقط بخاطر بودن توئه... چون اگه زخمی به وجود تو بیفته من می م یرم

با لب های نیمه باز نگاهش میکردم... چطور حرف دل من بر زبان او جاری شده بود؟... دستش که بند ساعدش شد قلبم انگار که از جا جهید و با جمله اش شروع به تپشی

دیوانه وار کرد _ تو تنها کسی هستیکه برام مونده ...تنها پناه منی ...پس سفت و سخت مواظب خودت باش

نمیدانم لبخند روی لبم بیشتر غم داشت یا تلخی وقتی پرسیدم _ باورت همیشه منم نگر ان توام؟...باورت همیشه چقدر برام مهم ی نه؟

سرش بالا و پایی ن شد و با بغضیکه صدایش را دورگه کرده بود جواب داد _ چرا ولی جنس نگر انیمن فرق داره نگاهش رنگ شرم گرفت وقتیادام ه داد

_ آدم عاشق نگرانش فرق داره ...عاشق حاضره خودش بمیره ولی خار به پای معشوقش نره ...حاضره هیچوقت بهش نرسه،اصلا

هیچوقت نداشته باشدش اما در عوض اون خوشبخت باشه ...عاشق خودخواه نیست ...اصلا براش من معنی نداره ...همه چیزش ...تمام دارو ندارش ...تمام دلخوشیش تو وجود یه نفر خلاصه میشه که ...

لبخند کجی به صورتش زدم و گفتم

_ که من هیچ کدوم اینا رو درک نمیکنم!

چشم از چشمانم گرفت و گفت

_ تو هیچوقت عاشق من نبودی ...نمیگم دوسم نداشتی ...دوسم داشتی ولی عاشقم نبودی ...من اینو میفهمیدم ...می دونستم ولی اصلا برام مهم نبود ...مهم حس خودم بود ...مهم این بود که من ...من عاشقت بودم

نمیدانستم از شنیدن جمله اش سرخوش باشم ی از فعل ماضی جمله اش غمگی ن شوم
که با صدای ی خش افتاده گفت م

_ بعضی چیز ا تو زندگی هست که جون و زندگیت بهش بنده اما از بس هست ... از بس
همیشه نزدیکته نمیتونی بفهمی نبودنش میتونه چه بلایی سرت بیاره... مثل هوا که بهت
زندگی میده اما هیچوقت حضورشو نمیبینی ... کافی ه برای چند ثانیه تو خلا گیر بیفتی تا
اهمیت و ارزششو درک کنی ... بعضیادام هستن که ه بودنشون مثل هواست ... هستن و با
بودنشون بهت زندگی میدن اما تو نمیفهمی... بس که بودنشون بی توقعه ... نمیبینی انگار
... کافیه از دستشون بدی تا تازه بفهمی جونت به جونشون بسته اس ... تو برای من همون آدم
بودی ... تو برای من هوا بودی ... تا از دستت دادم نفهمیدم دلیل زندگی می ... وقتی فهمیدم
که دی گه دیر بود ... وقتی عاشق شدم که رسیدنی در کار نبود

هاج و واج نگاهم میکرد و رقص اشک در چشمانش غوغا میکرد که لبخندی به صورتش
پاشیدم و گفت م

_ شاید من دی گه عشق زندگی تو نباشم اما تو هنوزم هوای منی برای لحظاتی با چشمانی
درخشان از اشک و عشق خیره ام ماند سپس سرش پی ش آمد و پیشانی اش به بازوی م
چسبید و هق هق گریه اش آتش به خرمن بی قراری ام زد ...

صدای برخورد قطرات باران به

شیشه ی ماشین بزممان را تکمیل کرد که دمی گرفته ریه هایم را از عطر یاسش پر

کردم و بی اختیار نجوا کردم - دورت بگردم **مان** ا

_ خدارو شکر ... خدارو صد هزار مرتبه شکر ... می دونست م

...میدونستم

...همیشه میگفتم ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه ...بالاخره یه روزی یه جایی بی گناهی
 پسر من ثابت میشه...حالا همه میفهمن پسر من برای نجات جون بقیه از جونش گذشته
 ...همه میفهمن پسر من جونشو پای شرفش داده ...بهشون ثابت میشه پسر من چه
 جواهری بوده

با چه افتخاری واژه ی پسر من را به لب هایش جاری میکرد ...با چه عشقی نامش را میخواند
 ...مدت ها بود که این برق را در چشمانش ندیده بودم ...برق رضایت ...برق
 خشنودی ...برق

...برق

اشک چشم من مانده بود روی صورتش و اشکیکه از چشمانش سرک میکشید ...با غمی عمیق
 به شادی و غم در هم چهره اش نگاه میکردم که دستانش بالا رفت و صورتش را پوشاند
 ...دیدم که شانه هایش شروع به لرزیدن کرد ...حس کردم ستون های خانه مان لرزید
 ،جگرم آتش گرفت از غمیکه وجودش را میسوزاند و هیچ کاری از من جز تماشا بر نمی
 آمد ...جز دیدن و سوختن سوختن پا به پایش ...
 صدای خفه اش از پس دستانش به گوشم رسید

_خدایا شکرت که نداشتی خون بچه ام پایمال شه ...شکرت که آبروشو خریدی ... شکرت

به آنی دستانش پایین افتاد و دیدم که با چهره ای برافروخته و خیس از اشک به پا خاست و از پشت میزش بیرون آمد و همانجا به سجده افتاد ... صدای زمزمه اش گنگ تر از آن بود که چیزی از کلامش بفهمم... گوی احرف هایش را در گوش خدا نجوا میکرد

که هیچ جز الحمدلله هایش به گوش من نرسید

همانطور نشستند و به احوال پدری نگاه میکردم که داغ پس ر دیده آبروی فرزندش بازیچه شده و حالا روزنه ای امیدی برای اعاده ی حیثیتش پیدا کرده ...نمیدانستم برای غمش بمیرم یا برای شادی اش شاکر باشم

با دستان مشت شده و سینه ای تنگ نگاهش میکردم که سر از سجده برداشت و به همان حال نشستند با حالتی هیجان زده و لبخندی محو پرسید

_نامه و مدارک و همراهت نیاوردی بابا؟ با لبخندی محو سر بالا انداختم و جواب دادم

_نه ... ولی همه اش دست امیرح سینه ...اگه بخواید ازش میگیرم میارم براتون بلافاصله سر پا شد و به سمت آمد در حالیکه روی مبل کناری جاگیر میشد گفت

_چقدر من ممنون این پسر ...چقدر مدیونشم...

نگاهش را به چشمانم دوخت و با تاکید ادامه داد

_همه امون مدیونشیم ...خیلیکار بزرگی داره میکنه ...داره بخاطر ما خودشو تو در دسر بزرگی میندازه...

نگاه از چشمان پدر گرفتم و سر به زیر انداخته به مشت های گره کرده ام خیره شدم و با نگرانی ایکه ناگهان تبدیل به ولوله ای در جانم شده بود و مانع سخن گفتنم میشد به اهوم ی اکتفا کردم که بلافاصله جمله ی سوالی اش به گوشم نشست

_راستی چرا با خودت نیاوردیش ...دلم میخواد ببین م اون دوست پلیسش دقیقا چیا گفته و چه کاری از دستش بر میاد ... اصلا اون مدارک انقدر قوی هست که بشه باهاش گیرشون انداخت ...یا حداقل ثابت کرد مهران خودکش ی نکرده؟ خیالم به آنی پرکشید و رفت به ساعتی پیش ...به وقتیکه همراه او به سمت خانه در حرکت بودم...هنوز در خلسه ی شیرینی بودم آن دورت بگردم که نثارم

کرده بود در سرم تکرار میشد و دختری درونم با آن تکرار رقص سماع میکرد ...نمیشناختمش... من این مرد را که احساسش را با الفاظ هدیه می داد واینطور بی مهابا عشق را نمایان میکرد را نمیشناختم...شده بود یک غریبه که با ید از نو برای شناختن ش تلاش میکردم اما نشناخته هم می دانستم قلبم برای این غریبه ی دیر آشنا هنوز هم ملودی عاشقانه مینوازد ...آنقدر در دنیای عاشقانه های درونم غرق بودم که نفهمیده بودم کی مقابل درب خانه رسیده ایم... مات پنجره بودم که صدایش بود که مرا به خود آورده بود _یادت باشه منو بی خبر نذاری... هر حرف و اطلاعات مفیدیکه پدرت داشت رو سریع بهم بگو... ممکنه کمک بزرگی برامون باشه!

نگاه از درب خانه گرفته به سمتش سرچرخانده پرسیده بودم _بهتر نیست خودت بیای و باهاش صحبت کنی ؟...بنظرم اینجوری نتیجه ی بهتری بگیری نه قاطعی تحویل داده توضیح داده بود

ممکنه اومدن من به خونه اتون کار درستی نباشه... اول خودت صحبت کن و همه چیزو توضیح بده بعد اگه پد رت تمایل داشتن من باهاشون صحبت میکنم و من فکر کرده بودم چطور با بلائیکه خانواده ام بر سر این مرد آورده از او توقع دارم بار دیگر پا به خانه مان بگذارد؟ ... احتمالا بزرگوار ی بیش از حدش بود که توقعم را بالا برده بود که به خودم تشر زدم و با گفتن باشه دست به دستگیره ی در برده بودم که همان لحظه صدایش مانع شده بود

راستی

نگاهش کرده منتظر مانده بودم که با مکث کوتاهی و در حالیکه دست به لاله ی گوشش برده بود گفت

راجع به حرفاییکه در مورد مهران و طلاقمون زدم لطفا حرف ی به خانواده ات نزن... راستش من اون لحظه عصبانی بودم از کوره در رفتم یه چیزایی گفتم که ه لبخند تلخی به صورتش زده و گفته بودم

آدمای تو عصبانیت راستگو ترین و صادق ترین شکل خودشونن

خیلی خوشحالم که تونستم انقدر عصبانیت کنم که واقعیتو بهم بگی و برای لحظه ای مکث کرده و به مردمک چشمانش زل زده بودم دلم میخواست تمام قلبم را با چشمانم برایش به نمایش بگذارم و قتیادامه داده بودم بابت اتفاقیکه افتاده از طرف خانواده ام از طرف صدایم خش گرفته و شکسته بود

_از طرف مهران و خودم ازت معذرت میخوام ... ممنونم که انقدر بزرگو اریکه با تمام اونچه که گذشته بازم دار یکمکم میکنی!

لبخند غم اندود و نگاه درخشانشهنوز مقابل چشمانم بود وقتی سر بالا برده چشم به چشمان پدر دوختم و با صدایی گرفته جواب دادم

-اتفاقا بهش گفتم ولی...

نتوانستم خوددار باشم و پنهانکار...

پوزخندی زدم و رو به نگاه منتظرش ادامه دادم

_خیلی جالبه که ما بدیکردیم و اون برای اومدن به این خونه شرم داشت بابا

چشمان پدر زیر افتاد و زمزمه اش قلبم را به درد آورد... شرمنده تر از اینم نکن بابا... ما

اگه کاریکردی م به خیال خودمون برای خوشبختی تو بوده... خیلی دیر فهمیدیم با تصمیم

اشتباهمون چه بلایی سر تو و زندگیت آوردیم

سرش که بالا آمد و نگاه دردمندش به چشمانم دوخته شد کلامش قلبم را صد

پاره کرد

_حلال کن بابا... برادرتو حلال کن... مارو حلال کن

نفسم بریده بریده و تکه تکه بالا آمد و جایی حوالی سینه ام راه گم کرد... قلبم هم با تکه

پاره های جد از هم جان تپیدن نداشت انگار ... یقین داشتم اگر جمله ای دیگر در آن مورد

بگوید جانم برای همیشه جسمم را ترک خواهد کرد که به سرعت بحث را عوض کردم

_امیرح سین گفت ازتون پیرسم شما ردپایی نشونه ای چی زیکه پشت قضیه باشه پیدا نکردین؟...مثلا در مورد اون زن منشی؟... ی ا...

سریکه به نشانه ی مثبت تکان داد کلامم را برید و او در حالیکه دسته هایمبل را به پنجه میفشرد گفت

_چرا...همه رو به خودش میگم...شماره اشو اگه داری بهم بده باهاش تماس بگیرم هم ببینمش هم حرفامو بهش بزنم با دلخوری تماشایش کردم و گفت م _یعنی نمیخواین به من حرفی بزنی ن؟

سر به دو طرف تکان داد و بی آنکه نگاهم کند جواب داد

_نه بابا...هرچیکمتر بدون ی به نفع خودته...نمیخوام تو درگی ر این ماجرا بشی...نمیخوام خدای نکرده اتفاقی برات بیفته اخی ناخودآگاه به پیشانی ام نشست و لحنم اندکی تند شد _ولی من قراره به امیرحسین کمک کنم بابا...نمیشه که شما همه چی رو از من مخفی...

دستش که بالا آمد حرف در دهانم ماسید وقت ی تشر زد

_اصلا حرفشم نزن مانا... تو قرار نیس تو این قضیه دخالت کن ی

...هرچیکه باشه من به امیرحسین ی ن میگم و ازش میخوام که به هیچ عنوان تو رو وارد ماجرا نکنه...من یه بچه امو سر این قضیه از دست دادم اصلا دلم نمیخواد خدای نکرده اتفاق ی برای تو بیفته

نگاه گرفت و در حالیکه به کمک دسته هایمبل از جا برمیخاست ادامه داد

_البته امیرحسینم فعلا باید چند هفته ای دست نگه داره با تعجب به نیمرخ پدر
زل زدم و پرسیدم - برای چی ؟

بی آنکه نیم نگاهی به سمتم بیاندازد به راه افتاد و جواب داد _ تا وقتی ما از کشور
خارج نشدیم نباید کاری انجام بشه چی فریاد گونه ام با از جا پریدنم همزمان شد که
پشت می ز کارش رفت و در حالیکه مینشست گفت

_هنوز به مادرتم نگفتم ...چند وقت یه که دارم کارای مهاجرتمون رو انجام میدم ...اقامتتون
تازه اومده و میتونیم به زودی از ایران خارج بشیم... اونوقت با خیال راحت میتونم پیگیر
حق و حقوق مهران باشم

با گام های بلند خودم را به میز رسانده دستانم را استون تنم کردم و تند گفتم
_چی دارین میگین بابا ...یعنی چ یکه از ایران بریم ...مگه به این راح تیه ... اصلا چرا
باید...

سرش بالا آمد و خیره به چشمانم میان حرفم آمد

_برای اینکه تا وقتی اینجا باشیم نمیتونیم کاری از پیش ببری م

...فکر می کنی من برای چی از شکایتم گذشتم؟...چون تهدید شدم ...با جون تو و مادرت
تهدید شدم ...فکر کردی فقط مسئله حرفای پشت سر مهران بوده؟...نه ...من با وجود
تمام اون حرفا بازم پیگیر پرونده بودم ...به کمک مهندس ستوده و قصه ی ساختگی پیوند
قلب مهران به امیرحسین و داشتن شاهد حی و حاضر میشد ده ن مردمو یه مدت بست تا
پرونده پیش بره اما نشد ...من ته دید شدم که بلائیکه سر مهران اومده سر تو و مادرت
میارن ...ناچار شدم از شکایتم بگذرم ...مجبور شدم از خون پسرم بگذرم ... یه مدت

سکوت کردم تا آبا از آسیاب بیفت ه و دوباره از چند ماه پیش افتادم دنبال کار ا که این بار سودابه رو سراغم فرستادن... باز همون دروغ کذایی و باز همون آبرو ریزی رو شروع کردن و البته یه پیغام دیگه ام برام داشتن ... اینکه به سودابه ام دسترسی دارن مات و مبهوت نگاهش میکردم که چشم به دستانش که روی میز چسبانده بود دوخت و ادامه داد

_ تو که نمیخوای من از خون برادرت بگذرم؟ ... نمیخوای بذارم زحمتاش هدر بره... میخوای؟

نگاهم که کرد زبانم کف دهانم افتاده بود ... سر شده بود، مثل بند بند وجودم ... من باید از ایر ان میرفتم؟ ... باید باز هم او را از دست میدادم؟ ... پدر باز هم داشت خوشبختی ام را از من میگرفت؟ ... نگاهم به چشمان منتظر پدر بود که بالاخره زبانم جان گرف ت

_ امیرح سین چی؟ ... براتون مهم نیس چه اتفاقی براش میفته؟ ... جون اون مهم نیست؟ ...

پدر سری تکان داد و جواب داد

_ هیچ کس نمیدونه امیرحسین پشت ماجراست... خودت گفتی مهران مدارکو ناشناس براش ارسال کرده ... او نا روحشونم از وجود امیرح سین خبر نداره ناباور نگاهش کردم و پرسیدم

_ اگه بفهمن چی؟ ... اگه اتفاقی براش بیفته چی؟ ... هیچ فک ر کردین...

با از جا برخاستن پدر کلام نیمه کاره ماند و پدر با لحنی آرام بخش توضیح داد

_ماندانا بابا، امیرحسین پسر باهوشیه خوب میدونه چیکار بکنه که لو نره ... بعدشم من اگه کاری از پیش نبردم برای این بوده که مدرکی دست م نداشتم ... الان ام یرح سین با اینهمه مدرکیکه دستشه خیلی سریع کارو پیش می بره ... منم که تنهاش نمیذارم ... مطمئن باش ...

دستم بالا رفت و مانع از ادامه ی صحبتش شد

_نه بابا ... من نمیتونم قبول کنم که خودم برم اون ور دنیا راحت بشینم اونوقت امیرحسین بابت گرفتن انتقام خون برادرم جونش به خطر بیفته ... من نمیتونم انقدر خودخواه باشم ...

قدم ی عقب رفت م و ادامه دادم

_شما چطور میتوتین با اونهمه بلا بیکه سر این ب نده خدا آوردین ازش همچین توقعی داشته باشی ن؟ ... اصلا اون چرا با ید قبول کنه که این کارو بکنه مگه جز بدی از ما چی دیده؟ ... پدر لحظاتی فکری نگاهم کرد و با لحن مطمئنی پرسید

_یعنی اگه خودش قبول کنه تو مشکلی نداری؟ ... اگه خودش قبول کنه که این کارو انجام بده تو کوتاه می ای و با ما راهی میشی؟

محال ممکن بود ... هرگز ... هرگز او را برای دوم از دست نمیدادم ... هرگز او را برای بار دوم نمیباختم ... برای لحظه ای فکری به سرم رسید ... چیزی در سرم منفجر شد انگار ... اگر تا پیش از موعد سفر، آن زن را پیدا میکردم ... کافی بود آن گمشده را بیابم ... کافی بود دست بجنبانم ... سری به تاسف تکان دادم و در حالیکه به سمت درباتاق میرفتم جواب دادم

_ فکر کنم امیر حسینم داره تاوان خوب بودنشو پس میده به محض خروج از اتاق سینه به سینه ی مادرشدم که دلواپس صدایم زد ... به محض ورود به خانه بی توجه به صد ا زدن های مکررش خودم را به کتابخانه رسانده بودم و حالا برای دومین بار در امروز با گفتن -الان میام پیشتون

از توضیح آنچه پیش آمده شانه خالی میکردم و برای فرار از نگاه نگراناش به سمتم اتاقم پاتند کردم

با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید -جانم مان ی جان

من چطور بی او میرفتم؟ ...چطور بی او زنده میماندم؟ من چطور باید دل میکندم؟...اصلا دل من پیش او گرو بود من چطور دلم را جا میگذاشتم و می رفتم ؟

آهیکشیده گوشی را به ل بهایم نزدیک تر کردم و پرسیدم _چه خبر ام یرح سی ن

صدایش در جایی اگو میشد وقتی جواب داد

_سلامتی چشمات... اومدم کافه وسایلمو بردارم بعد برم خونه ... تو چه خبر با بابات صحبت

کردی؟...چیزی گفتن که به درد کارمون بخوره؟

صدای گام هایش در گوشم میپیچید وقتی جواب دادم

_گفت باید خودتو ببینه و بهت توضیح بده ...منو محرم ندونست صدایش خندان شد وقتی

جواب داد

-حسود نبودی

میخواستم بگویم به تو که میرسم من حسودترین زن دنیا میشوم حتی همین حالا به آن
گوشیکه دستت به آغوشش کشیده حسادت میکنم... اما سکوت کردم و حرف هایم را برای
دلم نگه داشتم و او ادامه داد

_میخواهی قول بدم هرچیکه بهم گفت یه راست بیارم بذارم کف دستت؟...

لبخند کجی به وعده و عیدش زدم و گفتم -خودتم میدون یکه
این کارو نمیکنی...

آهی از گلو بیرون دادم و ادامه دادم

_بابا دوس نداره من قاطی این ماجراشم

جمله ی قاطعانه اش امید همدردی ام را نا امید کرد _حق دارن... منم دوس

ندارم تو درگیر این ماجرا بشی

فکر کردم اگر از افکار درون سرم خبردار شود چه حالی خواهد شد که لب گزیدم و در
حالیکه کف دستم را به پنجره اتاق چسبانده به حیاط شب زده ی خانه زل زده بودم گفتم

_اگه درگیر نشم قول میدی هر اتفاقیکه افتاد به منم بگی یی ا اونارم قراره مخفیکنی؟

با قاطعانه ترین لحن ممکن جواب داد -قول میدم

سپس با حالت شوخیادامه داد

_اصلا هر شب بهت گزارش کار می دم خوبه؟

نگاهم شرمگین شد و زیر افتاد انگار که مرا ببیند... عذاب وجدان از حالا به جانم افتاده بود که مجبور به عهد شکنی بودم... که ناچار بودم زیر قولم بزنم و بی خبر از او به دل خطر

بزنم که نجوا کردم -خوبه

با سوال بعدش مات بر جا ماندم

_تو که قولت یادت نرفته؟

خودم را به ندانستن زدم... که پرسیدم

-کدوم قول؟

نفسش را در گوشی فوت کرد و جواب داد _اینکه بدون اطلاع

من هیچ کاری نکنی اگر باخبر میشی..."

دست انداخته گیسویم را به بازی گرفتم و خجالت زده نه خفه ای تحویلش دادم که

گفت

_آفرین دخت ر...

صدا و لحنش به آنی تغییر کرد... با جدی ترین شکل ممکن و زیر ترین صدای ممکن در

گوشم نجوا کرد

_میدونیکه همش بخاطر خودته مانی جان... دلم نمیخواد خار به پای تو بره... حاضرم

خودم برم تو دل آتیش اما خم به ابروی تو نیاد... پس ازم دلخور نباش خوب؟"

من هم میخواست م به دل آتش بزنم...میخواستم به دل جهن م بروم اصلا اما
خراشی به تن او نیفتد که بی هوالبهائم جنبی د _ توام از من دلخور نباش |

میرحسین

نشسته بودم و در سکوت حرکاتش را از نظر میگذراندم... برای بار نمیدانم چندم بود که نامه
را به دست گرفته بود و خط به خط چشمانش در حدقه از این سو به آن سو می رفت و
سطورش را از نظر میگذراند... جووری میخواندش انگار که کلمات برای اولین بار مقابل
چشمانش قرار گرفته... چشمانش انگار عطش داشت... یک عطش سیری ناپذیر، یک جور
ولع ناتمام که از خطوط نامه کنده نمیشد...

نه تنها از نامه که از هرچیزیکه متعلق به مهران بود... حرکاتش آنقدر تکرار شده بود که د
یگر می توانستم پیش بینی شان کنم... مثلا حالا که نامه تمام شده بود آن را کناری می گذاشت
و میرفت سراغ عکس ها یک به یک از نظر میگذراندشان و حالت چهره اش از حالت غمگین
به خشمگین تغییر می یافت و زیر لب چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم در نهایت عکس ها را
کناری پرت میکرد و می پرسید

-مطمئنی دیگه چیزی نبوده پسرم؟

و من برای بار چندم جواب میدادم

_نه جز اون فلش که دیدین

و او فکری و بی حواس بازهم دست به نامه میبرد...

حرکت دستش حواسم را متوجه اش کرد... نامه را روی میز بینمان گذاشت و برای
برداشتن عکس ها دست دراز کرد که بی اختیار لبه ایم کش آمد به لبخند... داشت عکس ها

رازیر و رو میکرد که تنم را پیش کشیده آرن ج هایم را به زانوانم تکیه دادم و در حال
 قلاب کردم پنجه هایم محض تغییر آن حرکات تکراری
 و پرت کردن حواسش از غم عمیق درون چشمانش پرسیدم _ شما مدرکی دستنوشته ای
 چی زی از مهران ندارین؟... چیزیکه کمکمون کنه زودتر به نتیجه برسیم
 برای لحظه ای چشمانش بالا آمد و فکری خیره ام شد... برق اشک درون چشمانش دلم را
 زی ر و رو کرد... قلبم برای درد عمیقش به درد آمد... برای لحظه ای کلامم را گم کردم و
 مات نگاهش کردم... چرا نفهمیده بودم دیدن آن نامه و عکس ها چه به روز این پدر می
 آورد؟... چرا انقدر بی ملاحظگ یکرده بودم... لال شده بودم انگار که همانطور خیره نگاهش
 کردم... با تکان سرش و جمله اش که پرسید
 -مثلا چه مدرکی؟
 تازه متوجه موقعیت شدم که ادامه دادم
 _آدرسی از اون منشی شرکت پیدا نکردین؟
 آهیکشید و سر به دو طرف تکان داد و در حالیکه دوباره نگاهش را پایین می انداخت
 جواب داد
 _تنها چیزیکه دارم دستنوشته ای که ازش مونده... همون نامه ایکه تو جیش بود...
 سپس انگار که از خیر مرور عکس ها گذشته باشد همه را با حالت کلافه ای روی میز
 انداخت و در حالیکه تنه عقب میکشی ادامه داد
 _که اونم چیزی توش نوشته نشده بود جز چنتا جمله ی خداحافظی...

دستانش بالا رفت و چند باری روی صورتش بالا و پایین شد که به هوای پرت کردن
حواسش از آن نامه دوباره پرسیدم - منشیه چی ؟

دستانش پایین افتاد و جواب داد

...یه سری عکس ازش هست فقط ...چنتاشون دم در خونه اشه مهرانم همراهشه ...ولی
هیچی از عکسا دستگیر پلیس نشد

...متاسفانه اون روز ا من انقدر تهدید شدم که دیگه نتونستم ادامه بدم و از شکایتم صرفنظر
کردم

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم دست پیش بردم و در حالیکه سینی را به
سمتش می سراندم گفتم

چایتون سرد شد

با زمزمه ی دستت درد نکنه دست پیش آورد و فنجان چای را برداشت و بلافاصله به لب ها
یش رساند ...نگاهش کردم و همزمان در سرم به هزاران علامت سوال و سوال بی جواب فکر
کردم سه روز بود که همه چیز را رها کرده بودم و به دنبال رد و نشانی از آن زن تمام شهر
را زیر و رو کرده بودم ... زنیکه جوری نبود انگار که قصه ی بودنش در زندگی مهران یک
افسانه بوده ...به چه بدبختی خودم را داخل کارخانه رسانده بودم و برای یک خب ر شده
یک جمله ای ، در مورد آن زن دست به جیب شده دم اغلب کارگرهای قدیمی را دیده بودم
اما هیچ کس جز آن قصه ی تکراری حرفی برای گفتن نداشت

همه یک داستان را تکرار میکردند اینکه مهران با آن زن سر و سری داشته و عشقی و
علاقه ایکه ثمره ی نامیمون عشقش مرضی لاعلاج شده و مهرانیکه از ترس از دست

رفتن آبرویش دست از زندگی شسته و آن زن که بعد از مهران هرگز به کارخانه
برنگشته... نتیجه ی تلاش هایم ب رای یافتن ن شانی از محل زندگی
آن زن هم رسیدن به کارگری به نام مجتبی بود که گویا مدتی پیش دیده بودش و
مجتبی ه

چند تراول بر ایک ار افتادن زبانش لازم داشت تا در نهایت زبان در کام بچرخاند و با
آن حالت لات منشانه بگوید

چند ماه پیش تو قیامدشت دیدمش... البت خیلی مطمئن نیستم... زنه زیادی زرد و
زار بود... ریختم زمین تا آسمون با اون خانوم مافیکه ما میشناختیم توفیر داشت... از
اون تیپ آلاگارسونش خبری نبود... بیشتر شبیه مفنکیا بود...

با برخورد استکان به سینیسرم بالا رفت و نگاهش کردم که گفت

میگفتن اسمش نگار مافیه ولی

در جا صاف نشستم و جمله اش را کامل کردم... آدمی با این

مشخصات هویت واقعی نداره

با تاسف سری تکان داد و لب زد

درسته

ناامیدی ریخته در چشمانش را تاب نیاوردم که گفتم... ناامید نباشین ما الان
دستمون پره انشالله این بار میتونی م شکایتتونو به سرانجام برسونیم... بود و
نبود اون زن

خیلی ام اهمیت نداره به نظرم... مهم اینه بتونیم به اون اصل کاریا برسیم

و البته که آنچه در سرم بود درست نقطه ی مقابل چیزی بود که بر زبان آوردم ... آن زن شاید مهم ترین حلقه ی گمشده ی ماجرای مرگ مهران بود... مطمئناً آن زن حرف های مهمی برای گفتن داشت ... اگر پی دایش میشد و اگر زبان باز میکرد...

سروش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و گفت

_اتفاقاً برای همین خواستم ببینم ت

متوجه منظورش نشده بودم که سوالی نگاهش کردم و او در حالیکه با دست خطوط فرضی روی ران پایش میکشید بی آنکه نگاهم کند توضیح داد

_حتماً خودت میدونی چه آدمای خطرناکی پشت این پرونده ان

...یه عده آدم با نفوذ پر قدرت که با به جریان افتادن این پرونده منافعشون به خطر میفته و

برای حفظ منافعشون دست به هر کاری میزنن

جون آدمام که براشون پیشیزی ارزش نداره و به راحتی آب خوردن آدم میکشن... پس

براشون کاری نداره برای جلوگیری از پیشرفت پرونده سر ما رو زیر آب کنن

آنچه میگفت توضیح واضحات بود... هشدارهای این چند روز احمد و تاکی دش به اینکه

بی گذار به آب نزنم

با احم درهم و نگاه ی باریک شده نگاهش میکردم... منظورش از بیان این جملات چه بود؟...

نکند میخواست مانع ادامه یکارم شود؟... نکند آنقدر ترسیده بود که بنا کرده بود از خیر خون

خواهی مهران بگذرد؟... نکند... صدایش مانع پیشروی افکارم شد وقتی به حرف آمد

_راستش من خواستم بینمت تا یه خواهشی ازت بکن م دستش بالا آمد و با حالت تاکید گفت

_البته میتونی قبول نکنی...یعنیمن بهت حق میدم که قبول نکنی

هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم که باز ادامه داد

_ولی اگه قبول کنیمن و خانواده امو تا ابد مدیون خودت کردی باز هم چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد که سوالی نگاهش کرده لب زدم

_خواهش میکنم بفرمایید

برای چند لحظه با تردید خیره ام شد در حالیکه لب زیرینش را میجوید و من منتظر تماشایش کردم تا کجا بر تردیدش غلبه کند...

که در نهایت نگاه گرفت و گفت

_من نگران خودم نیستم حاضرم برای گرفتن حق مهران و لو دادن اون باند جنایت کار از جونم بگذرم...منتها مانا و مادرش

...چطور بگم ... من نگرانشونم ... تو تمام مدت یکه من پیگی ر پرونده

ی مهران بودم بارها تهدید شدم که اگه پا عقب نکشم یه بلایی سرشون میاد...از اسید پاشی بگیر تا حتی تهدید به قتل...اینه که نمیتونم سر جون عزیزام ریس ک کنم...من یه بچه امو از دست دادم دیگه طاقت ندارم بینم خدای نکرده بلایی سر تک دختر م بیاد...

سرش بالا آمد و چشمانش میخ چشمانم شد... مطمئن بود چهره ام در گیج ترین شکل ممکن بود که آنطور دست از طفره رفتن برداشت و اصل کلام را بر زبان جاری کرد

_من تصمیم گرفتم خانواده امو برای همیشه از ایران خارج کنم قلبم... قلبم برای لحظه ای تپیدن از یادش رفت انگار و من که همزمان نفس کشیدن فراموشم شد... جاخورده با لب های نیمه باز نگاهش کردم که بی توجه به حالم ادامه داد

_همه یکارای مربوط به اقامتمون انجام شده برای بعد از تعطیلات عید وقت سفارت داری م برای تحویل گرفتن ویزاها بعدش میتونیم بلافاصله از ایران بریم... حالا... من میخوامم ازت خواهش کنم اگه بتونی و قبول کنی تو پیگی ر کارای مهران باشی... چون من نمیتونم برگردم... می دونیکه مادرمهران مشکل

اعصاب پیدا کرده و حمله های گاه و بی گاه عصبی و حتی تشنج داره ماندانا ام که دس تنها کاری ازش بر نیامد... من واقعا شرایط تنها گذاشتنشون تو مملکت غریبه ندارم... اینه که میخواستم ازت خواهش کنم اگه برات مقدوره این لطف بزرگو در حق من بکنی و من برای ابد مدیون خودت بکنی

گیج و ویج نگاهش میکردم... مان ی من!... داشت مانیمرا برای همیشه میبرد... مان ی مرا?... پاره ی قلب مرا?... اگر او میرفت ای ن قلب نصفه و نیمه دیگه به چه کار من می آمد?... همانطور مبهوت تماشایش میکردم که پرسید

_این کارو میکنی امیرحسین جان؟

یعنمن باید یک بار دیگر قید مانی ام را می زدم؟ ... من تازه داشتم به داشتنش امید میبستم؟ ... یعنی باید دوباره این بند را پاره میکردم؟ ... نفهمیدم در آن آشفته حالی لبهایم چطور بی اراده ی من تکان خورد و بله ی خفه را تحویلش داد دیدم که به آنی چشمانش درخشید تنه پیش کشید و هیجان زده پرسید

_مطمئنی؟... میدونیکه این کار چه خطرای داره ... نکنه تو رودربایستی قبول کنی پسر

... خوب فکر تو بکن ... من نمیخواهم خدای نکرده باعث بشم اتفاق ی برات بیفته ... می

دو نیماندانا چقدر سر این قضیه با من بحث کرده؟ ... اصلا راضی نمیشد من این حرفا رو بهت

بزنم ... بهم گفت این کارم خودخواه یه ... گفت دارم تو رو تو دردسر میندازم ... حالا به من

بگو کارم خودخواهیه؟ ...

مانی ... مان ی من ... نگران من بوده؟ ... آنوقت راجع به رفتن و نرفتن بحث نکرده؟ ... فکر

نکرده رفتن او چه به روزگار من می آورد؟ ... فکر نکرده رفتنش از هزار بار مرگ برای من

سنگین تر است؟

سری تکان دادم و لبهایم را کش دادم تا چهره ام بیشتر حالت رضایت به خود بگیرد

وقتی جواب دادم

_نه ... من خودم میخوام کاریکرده باشم ... همه اشم به خاطر مهران نیست ... این وسط

جون یه عده آدم بی گناه و بچه ی معصوم در خطر ه ... من اگه کاری میکنم وظیفه ی

انسانیم ه جنابیکانه ... هیچ منتهی ام به سر کسی نیس ت

او نفس راحتیکشید در حالیکه حس خفگی بیچاره ام کرده بود ... تازه میفهمیدم چرا در این سه روز خبری از او نبوده ... داشت برای رفتن آماده میشد ... برای همیشه رفتن ... من احمق که آنقدر درگیر جمع آوری اطلاعات بودم که نبودش هیچ برایم سوال برانگیز نشده بوده ... صدای مهندس یگانه حواسم را معطوفش کرد ... اگه بدونی با این کارت چه لطف بزرگی در حق من کردی ... چه کار بزرگی برای مردم کردی ... خوش به سعادت مهندس ستوده که چنین پسر با وجدانی بار آورده ...

نگاه از چشمانش گرفتم و کلافه از تعارف هاییکه نمیگذاشت به افکارم سرو سامان دهم لب زدم خواهش میکنم که باز صدایش وسط و اگویه های ذهن مشوش ام آمد ... به خواهش دیگه ام ازت دارم پسر

محض هرچه زودتر تمام شدن بحث بلافاصله بفرما بید گفتم که دیدم چانه اش را به دست گرفت و متفکر به میز زد زد فک ر کردم لابد خرید بلیط ها را هم به من خواهد سپرد ... آخ مانی ... تو که رفیق نیمه راه نبودی ...

جمله اش آب سردی شد بر تمام دلشوره هایم

... واقعیتش اینه که مان ی نمیخواد با ما بیاد

حس کردم حج م ریه هایم به آنی چند برابر شد دم عمیقی گرفت ه با خاطری آرام و قرار گرفته و لبخندیکه میخوردم نگاهش کردم که ادامه داد

... چند روزه به هر زبونیکه بگی بهش شرایطو تو ضیح دادم اما اصلا کوتاه نیاد میگه الا و بلا می خواد بمونه ... اصلا دلیل اینکه نخواستم پیام شرکت و اومدم خونه ات و مزاحمت شدم

همین بوده... نمیخواستم بفهمه باهات حرف زدم سری تکان دادم و گفت م... متوجه منظورتون نمیشم

خودش را تالبه‌ی مبل پیشکشید دست به لبه‌ی میز گرفت و گفت
 _فکر میکنم تو این شرایط مان‌ی بیشتر از ما از تو حرف شنوی داشته باشه... باهات صحبت کن... شرایطو بهش توضیح بده متوجهش کن که شرایط چقدر خطرناکه و موندنش اینجا چه خطری برایش داره... یه کار یکنوازی بشه با ما بیاد وامانده و درمانده نگاهش میکردم... حال کسی را داشتم که از او خواسته شده خود به دست خود قلبش را از سینه بیرون بکشد... قفسه‌ی سینه‌ام سوزن سوزن میشد... دستم بی‌هوا بالا رفت و روی سینه‌ام نشست که ادامه داد

_فقط یه جور باشه که نفهمه من این حرفا رو بهت زدم اونجوری ممکنه دوباره جبهه بگیره... خودت خوب میدونی چطوری راضیش کنی... از مهران بگو و اینکه اگه ما نریم پرونده‌اش بلا تکلیف میمونه یا مثلاً...

دیگر چیزی از حرف‌هایش نمیشنیدم... گوش‌هایم برای شنیدن آن کلمات شکنجه‌آور مقاومت میکرد... چه فکر میکردم و چه شده بود... زندگی هر روز آس‌جدیدی برایم رو کرده بود اما این آخری دیگر... بدبختی این بود که هرچه شنیده بودم منطق محض بود بودن مان‌ی در این شرایط هیچ به صلاح نبود... من چه باید میکردم؟... من بیچاره!

صدای زنگ گوشیکه در سرم پیچید بهترین بهانه بود برای

پایان بخشیدن به آن عذابالیم که در حالیکه گوشی را از روی میز چنگ میزدم به سرعت از جا برخاستم و با گفتن ببخشید از مبل فاصله گرفت م و خود را نزدیک پیانو رساندم... چشمم که به صفحه ی گوشی افتاد تمام بدبختی هایم یکباره به یادم آمد... با قلبی ریش تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم که صدای عزیزش گوشم را نوازش داد - امیرحسی ن

صدایم بیشتر شبیه ناله بود وقتی جواب دادم

جانم

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت

_ خوبی؟... حالت خوبه؟... نگرانت بودم چند روزه خبری ازت نیس نمیدانم چه مرگ م شده

بود... چرا آنطور تلخ شدم و گله کردم _اگه نگرانم بودی زودتر زنگ میزدی هول زده و

تند تند جواب داد

_ ببخشید درست میگی...یه سریکار مهم برام پیش اومده بود خیلی گرفتار بودم نشد

زنگ بزنگم

پوزخند گوشه ی لبم و دلیکه از حالا گرفته بود و کلامیکه نمیشد تلخیادامه دارش را

بگیرم

_ حالا گرفتاری ات تموم شده که یاد من کردی؟ نامم را که صد از د بهت از تک

تک حرفش ب یرون میزد - امیرحسی ن

به خودم نهیب زدم (چه مرگت شده... چرا دق دلیتو از زندگی سر اون طفل معصوم خالی میکنی...؟) ولی دست خودم نبود... به خدا که دست خودم نبود... حتی فکر اینکه بخوام او را از خود برانم... فکر دست کشیدن دوباره از خیال داشتنش داشت دیوانه ام میکرد من چطور باید به او میگفتم برو... چطور حالی اش میکردم آن برو گفتن از سر خواستن است نه ن خواستن... پس از آن مگر او دیگر باورم میکرد مگر دیگر این اعتماد نصفه و نیمه بر می گشت؟

دستم بالارفت و چنگ موهایم شد... مغزم از هجوم افکاریکه موریانه وار میجویدش به ناله افتاده بود... توان هم کلامی نداشتم که گوشه را لبم چسبانده بچ زدم

من کار دارم مانا بعد اباهاست تماس میگیرم **مانا**

گوشی را از گوشم فاصله دادم و با نگاهی سرخورده و متعجب ببینم صفحه اش خیره شدم... واقعا آن مرد تلخ که با دو جمله هم زهر ریخته بود و هم مرا از سر باز کرده بود امیر من بود؟... مردیکه حرف زدنش با آن کنایه های مستتر لایکلماتش بیشترش بی ه پرتاب تیرهای زهر آگین به سویم بود... باورم نمیشد آن مرد بی حوصله که بیشتر از حرف زدن متلک بارم کرده بود همان امی را مهربان سه روز پیش بوده... مهرش را کجا گذاشته بود که اینطور تندی میکرد؟... ماناییکه گفته بود را باید کجای دلم می گذاشتم؟... چه شده بود که از مانی دوباره به مانا تنزل یافت ه بودم؟... من که همین سه روز پیش در عرش بودم، چه اتفاقی دوباره به فرشم رسانده بود؟...

واقعا دلیل اوقات تلخ و کلام زهرش دلخوری بابت تماس نگرفتن من بود؟... چرا این بهانه برای دلخوری انقدر به او نمی

آمد؟...همزمان با آهیکه کشیدم گوشی را پایین انداختم و داخل جیب مانتوam سراندم...
مثلا زنگ زده بودم تا در این وضعیت بغرنجبغرنج پر دلهره، شنیدن صدایش آرام جانم
باشد تا کمی قرار بگیرم...که برعکس آشوب شده بودم...چشمانم در حدقه چرخید و از
لای شمشادها به قامت مردی رسید که در تمام این دقایق منتظرش نشسته بودم
سینی به دست به طرفم می آمد که با دیدن نگاه خیره ام لبخند بزرگی به صورتم پاشید
...حتی لبخند و نگاه آرامش هم نتوانسته بود ذره ای از اضطرابم کم کند... میترسیدم...
میترسیدم زبانم هنگام بیان خواسته ام بیش از آنچه که باید بچرخد...میترسیدم مگوها را
بگوید...میترسیدم به حکم آشنایی دور و درازمان نتوانم جانباحتیاط را رعایت کنم...او گام
به گام نزدیک تر میشد و من لحظه به لحظه دل واپس تر...شروع کردم تند و تند جملات را
در سرم مرور کردن...جملاتیکه بارها برای خود تکرارشان کرده بودم اما در این لحظه انگار
هر کدام در گ و شه ای از مغزم سنگر گرفته بودند که دست حافظه ام به ایشان نمی رسید
،ذهنم به سیاهی شب شده بود انگار...و البته که این منگی نه تنها
بخاطر دل آشوبه که حاصل بی خوابی ها و دوندگی های این سه روز بود...سه روزیکه از
طلوع سپیده تا سرخی غروب به دنبال دوستان نزدیک مهران تمام شهر را گشته بودم...از
مهراییکه فهمیده بودم ماه هاست ایران را ترک کرده بود تا معین که چند پیامک
روزهای آخر زندگی مهران چی زی برایم نداشت و علیکه با دیدنم اشک ریخته بود اما
کمکی جز همدردی از دستش بر نیامده بود و در نهایت...
با صدایش تقریبا از جا پریدم و سر بالا بردم که گفت _کجایی؟...خودت
اینجا و دلت جای دگر!

لبخندی به کلامش زدم و با گفتن

این وصله ها به من نمیچسب ه

تنه ام را به سمت گوشه ی نیمکت کشیدم...سینی را کنار پایم گذاشت و در حالیکه

مینشست گفت

بزن روشن شی

نگاهم به سمت سینی و لیوان هایمحتوی مایع سرخرنگ کشیده شد که

ناخودآگاه لبهایم کش آمد و پرسیدم -هنوز یادته؟

صدای خندانش به گوشم رسید

پس چی؟ ...حتی یادم بود که برات انار آلبالو مخلوط بگیرم لبخندم بزرگتر شد وقتی

نگاهش کردم که ادامه داد -شور و بدون گلپره

از حرفش به خنده افتادم و با گفتن دستت درد نکنه لیوان را به دست گرفته به لبهایم

رساندم و مزمه اش کردم ... از طعم ترش و شورش صورتم جمع شد و خنکی اش

کمی از التهابم کاست

به محض جدا شدن لیوان از لبهایم صدایش را شنیدم -خوب کجا بودیم؟

نگاهش کردم و برای شاید دهمین بار از ابتدای صحبتمان تا کنون با نیشخندیکنایه

زدم

اونجا که منو عقدکنونت دعوت نکردی

در حالیکه با حرکت دستش تظاهر به پاک کردن عرق پیشانی اش میکرد گفت

_آب شدم از خجالت به خدا ... تموم شدم اصلاً...
از حرکاتش به خنده افتادم که ادامه داد

_میخواهی بریم تعهد محضری بدم که عروسی دعوتت کنم؟ دستم را در هوا برایش
پرتاب کردم و گفتم

_لازم نکرده ... تو فقط شماره تلفن نامزدتو بهم بدی باقیشو خودم حل میکنم ...یه چیزایی
بهش می‌گم که من که سهله، خودتم عروسی را نده

قاه قاه به حرفم خندید و در حالیکه لیوانش را از داخل سین می‌برید گفت
از تو بعید نیستم

ابرو بالا انداختم و تاکید کردم _مخصوصاً با
چیزاییکه میدونم

لیوانیکه تا نزدیکی لب‌هایش رسیده بود را عقب کشید و با چشمت گفتم
_آره مثل جعبه سیاهم میمونی ... باید یه جوروی سر به نیستت کنم

داشتم پا به پایش لودگی میکردم ... دلم میخواست تا ابد به این بازیادامه دهم، مبادا به
آنجا که باید برسیم ... مبادا بندی به آب بدهم ... ترس نمیگذاشت جدی باشم که با
مسخرگی تهدیدم را ادامه دادم

_مثلاً فک کن بفهمه هر روز دم شرکت ما کشیک میکشیدی سپس با حالت هیجان زده ای به
سمتش مایل شدم و پرسیدم _راستی من آخرشم نفهمیدم تو هر روز به خاطر کی سر و کله
ات دم شرکت ما سبز میشد ... باور کن همه اش منتظر بودم یه روز بیای سراغم و ازم بخوای
با ی کی از بچه‌ها راجع به تو صحبت کنم

لبخندش کمرن گ شد و در حالیکه نگاه از صورتم میگرفت و به دور دست ها خیره
میشد جواب داد

_گذشته دیگه ... خود

ت که میدونیمن آدم خوش عشق ی بودم ... یه روز عاشق بودم یه روز فارغ
هومیکشیدم و گفت م

_ولی انگار متحول شدی ... سیستم عوض شده سرش بالا و پایی ن
شد و لب زد

-عاقل شدم

حالت سخت چهره اش و لبخندیکه رنگ باخته بود میگف ت تمایلی به ادامه ی بازی
ندارد این بود که از خ یر صحبت بیشتر ر گذشته زبان به کام گرفتم ... به رو به رو چرخیده
خیره به ناکجا مشغول نوشیدن محتویات لیوانم شدم که پس از سکوتی نسبتا طولانی و
آرامشی نسبی صدای ش احوالم را دوباره بهم ریخت _راستیکار واجبیت چی بود؟... انقد
حرف تو حرف اومد که یادمون رفت چی میخواستی بگ ی

کوبش های قلبم دوباره اوج گرفت و طعم خوش نوشیدنی در تلخی دهانم گم شد ... به
زحمت سرم را روی گردن چرخاندم و در جواب نگاه منتظرش گفت م _راستش ... خوب
...چطور بگم

به تته پته افتاده بودم ... چرا حرف زدن یک هو انقدر سخت شد؟... چرا جمله سازی یادم
رفت؟ ... خیره به چشمانش لحظاتی مکث کردم تا شاید مغزم کمی از این بهم ریختگی
نجات ی ابد و بعد با زبانیکه روی لبهایم کشیدم ادامه دادم

_در مورد منشی یعنی البته منشی سابق کارخونه میخواست م باهات صحبت کنم...همون زنیکه همه میگن

اخم درهمش و کلامش از رنج ادایادامه ی جمله رهایی ام بخشید وقتیکه پرسید

_چی شده بعد اینهمه مدت یادش افتادی؟

در حالیکه لیوان خالی را داخل سینی برمیگرداندم و به صدای مانای سرم گوش میدادم که پشت هم تکرار میکرد

(خواست باشه چی میگی) جواب دادم

_راستش من هیچوقت نخواستم اون زنو بینمیا بفهمم کی ه چون مطمئن بودم تمام حرفاییکه

در مورد اون و مهران میزنن دروغ محضه...ولی خوب جدیدا یه سری اتفاق افتاد ی عن

ی دوباره اون شایعه ها و حرفای بی پایه و اساس شروع شده و حتی ب ه گوش سودابه ر

سیده یعنی یه نفر یه سری مدرک بهش داده که ثابت کنه همه چی واقعیت داشته...همه امون

کلافه و عاصی

شدیم...واقعا طاقتمون سر اومده ... مامان مشکل اعصاب پیدا کرده بابا مونده تو کتابخونه اشو

بیرون نیاد...سودابه ام که به همه چی شک کرده

از تماشای لیوان دست کشیدم سر بالا برده خیره به نگاه اخم آلودش ادامه دادم

_منم دیگه صبرم سر اومده...میخوام اون زنو پیدا کنم و اصل ماجرا رو از زبون خودش

بشنوم...میخوام بفهمم دلیل این حرف و حدیثا چیه...میخوام ازش بخوام دست از سر

خانواده ی من برداره...

دستانم مشت شده بود و ناخن هایم کف پنجه هایم را میرآزرد نفس هایم تند شده بود و من مدام به خود نهیب میزدم که مواظب حرف زدتم باشم وقتیادامه دادم

_میخوایم یه جوری وادارش کنم دست از سر ما برداره ...شده با پول شده با خواهش شده با التماس فقط دست از سر خانواده ام برداره

نگاهش زیر افتاده بود و دستش لی وان خالی را امچاله میکرد که با نیم نگاه ی به لیوان پرسیدم

_تو میتونی کمم کنی پیداش کنم؟...بابا میگفت بعد از مهران اونم از کارخونه رفته و نتونسته رد و نشونی ازش پیدا کنه تو میتونی نشونیشو برام پیدا کنی؟...حالا اگه نشونی ام نشد میتونی شماره اشو برام گیر بیاری؟

نگاهم نمیکرد تا التماس ریخته در چشمانم را ببیند و من ناچار خواهمش را در صدایم ریختم وقت ی صدایش زدم -احسان

بالاخره سرچرخاند و با اخمی غلیظ نگاهم کرد که لب زدم -میتونی؟

لحنش سرد بود و سخت وقتی جواب داد -نمیدونم

حالا با تک تک اجزای بدنم التماس را به نمایش گذاشته بودم حتی اشک به چشمانم نیش میزد وقتی زمزمه کردم -خواهش میکنم

و او که بلافاصله نگاه از چشمانم گرفت و خیره به مقابلش گفت _یکم بهم فرصت بده ببینم

چیکار میکنم **امیر حسین**

چشمانم میسوخت و پلک هایم هرچند لحظه یکبار بهم میچسبید و من به چه اجباری
 وادار به جداییشان میکردم... پس سرم به ذوق افتاده بود و کمرم تیر میکشید... اما
 من همچنان روی می ز کارم خم شده بودم و مصرانه در تلاش برای اتمام طرح پیش
 رویم بودم

تنها یک روز تا تحویل سال نو باقی بود و من آخرین تلاش هایم را برای از دست ندادن آن
 پروژه ی منحوس انجام میدادم پروژه ایکه دو روز بود که بالکل از طراحش بی خبر بودم
 ...بی انصاف گوشی اش را هم خاموش کرده بود تا حتی از شنیدن صدایش هم محروم
 کند... تا بفهمم زندگی بدون داشتنش چه برزخ دهشتناکی ست... تا اگر به پدرش قول داده
 ام راجع به صحبت هایش فکر کنم، تا اگر با گفتن جمله ی

_تمام سعی امو میکنم که شرایطو بهش توضیح بدم راهی اش کرده ام، در همین دو روز
 نداشتنش به غلط کردن بیفتم و زیر تمام حرف هایم بزنم... نه! هیچ جور قلبم رضا نمیداد
 که راضی به رفتنش کنم... اصلا کوتاه نمی آمد و هر بار با مچاله شدنش به من تلنگر میزد که
 من مرد زندگی بی او نیستم...

چشمم همراه نوک قلم حرکت میکرد در حالیکه سعی میکردم مانی باشم... مانی وار فکر
 کنم و مانی وار نقش بزنم... همزمان هزار

هزار فکر در سرم میلولید و مانع از تمرکزم میشد

صدای مادر را از یک گوشه از مغزم میشنیدم، همان جملات امروز ظهرش بود

_امیرح سین مامان چی شد قرار مدارتو باهاش گذاشتی؟... سایه قراره عید بیاد نکنه این
 بچه رو دست خالی راهیکنی یک قسمت از مغزم مدام می گفت

_نکنه یه بار دیگه دیوونه شی ولش کنی ...این رفتن دی گه برگشتی نداره ها ...نکنه تیشه به ریشه ی خودت و زندگیت بزنی احمد از انتهایمغزم صدا میزد

_هر وقت ردی از اون زن پیدا کرد ی خبرم کن ...

یک نفر آن میان با لحنی تند میگفت

_جناب ستوده اگه فردا طرح نهایی روی میز من نباشه قرارداد لغوه و تک تک سلول

هایمغزم و نه فقط مغزم که تمام قلب و جانم صدا میزد

-مانیم ن

داشتم کار طراحی را در میان همهمه ی صداها ی درون سرم به انتها میرساندم و صداها لحظه به لحظه اوج میگرفت... چشمانم دیگر خطوط را تش خیص نمیداد و سرم لحظه به لحظه سبک و سبک تر میشد که نفهمیدم کی و چطور سیاهی آمد و وجودم را احاطه کرد ...سپس در یک حرکت آنیمر ا بلعی د...

نمیدانم چه مدت در آن سیاهی بی انتها و خلا محض، معلق بودم که با صد ایکوبش های پی در پی ای پلک هایم از هم باز شد

مانا

خسته از ضربه زدن های پی در پی عقب کشیدم و به در بسته چشم دوختم ...قفسه ی سینه ام از شدت نفس های تندم بالا و پایین میشد و دستانم با وجود مشت های گره کرده باز هم میلرزید...چشمم با ناامیدی میخ در بسته بود که علیرغم زنگ

زدن های پشت هم و ضربه های محکم دستم هیچ صدایی از پشتش به گوشم نرسیده بود... دلواپسی هم به حال آشوبم اضافه شده بود ... یعنی این وقت صبح کجا بود؟...با در ماندگی

چشم ب ه جاکفشی مقابل در دوختم و فکر کردم ... شاید از اقبال من اصلا دیگر در این خانه زندگی نمیکرد؟ ...چه فکریکرده بودم که به محض دریافت پیام احسان یکراست خودم را به اینجا رسانده بودم؟...شاید اصلا از همان دوسال پیش این خانه را برای همیشه ترک کرده بود... شاید اصلا فروخته باشدش؟...

خودم جواب خودم را ا دادم ... اگه رفته بود که همسایه وقت ی شناختت درو برات باز نمیکرد میگفت مهندس از اینجا رفته...باز از خودم پر سیدم پس این موقع صبح کجا رفته؟...برای رفتن ب ه شرکت که خیلی زوده ...سپس محض اطمینان مچ دستم را بالا برده با دیدن عقربه های ساعت که راهی دراز به اندازه ی یک ساعت تا هفت صبح در پیش داشتند نفسم را کلافه فوت کردم و با پایین انداختن دستم خواستم عقب گرد کنم که با شنیدن صدای چرخش قفل در، از حرکت بازماندم ...سرم به سرعت بالا رفت و نگاه مضطربم به در چسبید که تصویر او در قاب دیدگانم ظاهر شد ...مر ا نمیدید ...کف دو دستش را به چشمانش فشار میداد ایستادنشهم حالت متعادل ی نداشت زیادی خو ابالود

بود انگار...به قاب در تکیه داد که لب هایش تکان خورد و صدای

خشدار گرفته اش در گوشم نشست

_بازم کلید تو جا گذاشتیکه طاهره خانوم

هنوز دستانش بند چشمانش بود و من عجله داشتم زودتر مر ا ببیند ...از این گیجی دریباید

تا بتوانم حرف هایم را بزمنم که لب باز کردم -سلام

دستانش به سرعت پایین افتاد ،صاف ایستاد و با چشم های درشت شده نگاهم کرد انگار که

هنوز بودنم را در آنجا باور نکرده باشد نجوا کرد

تو اینجا چیکار میکنی ؟

و من فقط میخواستم زودتر وادار به همراهی اش کنم که تند و

تند با صداییکه از شدت هیجان می لرزید و کلماتیک ه می ان نفس بریدن ها درست

ادا نمیشدند گفت م _پیداش کردم ... بالاخره پیداش کردم

اخم میان ابروهایش از نفهمیدن بود وقتی با چشمان سرخ و آن ظاهر آشفته به صورتم زل

زد و پرسید

-کیو پیدا کردی؟

قدم ی پیش رفت م و هول زده گفتم

-همون منشیه رو...همون که میگفتن با مهران...

ابروهایش که بالا پرید و لب هایش از هم باز ماند فهمیدم خواب بالکل از سرش پریده...

به سمتم که مایل شد از حرکت ناگهان ی اش حر ف در دهانم نصفه ماند...دستش

که بند مچ دستم شد تقریبا مرا به داخل خانه کشید...با بسته شدن در همانجا پشت در

به سمت م چرخی د و گفت

_خوب ...حالا یه بار دی که بگو بینم چی گفت ی

این بار اخم هایش رنگ خشم داشت و آن حالت نگاهش که باعث شد تازه یاد م بیاید زیر

قول و قرارم زده ام... تازه خجالت زده شوم...تازه نگاه بدزدم و برای گفتن این پا و آن پا

کن م که صدایش که با آن لحن مواخذه گر خواندم از جا پراندم

-مانی

ترسیده بودم و با دلهره لب به دند ان میگزیدم و البته که از نگاه کردن به
چشمانش همچنان طفره میرفتم... چشمم بند پومای سفید رنگ گرمکن سیاهش بود که این
بار با لحن نسبتا تند ی آمرانه گفت

_به من نگا کن مانی

توان مخالفت نداشتم که نگاهم را از ببر سفید رنگ کندم و به چشمانش یرخشمگین
مقابلم دوختم... با دیدن نگاهم بود که اخمش غلیظ تر شد و لب هایش تکان خورد

_قرارمون چی بود؟

لبم هنوز اسیر دندان هایم بود و بر و بر تماشایش میکردم که منتظر چشم به لبهایم
دوخته بود... نمیدانم چقدر در آن حال بودیم که بالاخره نگاهش وادار به صحبتیم کرد

_من فقط میخواستم زودتر به نت ی جه برسیم... نمیخواستم بزمن زیر قولم ولی چون
بابام گفت باید از ایران...

باحالت کلافه ای پلک روی هم گذاشت و با چشمان بسته شمرده شمرده لب زد

_جواب منو بده... قرارمون چی بود؟ چشمانم پایین افتاد و

نجاگونه جواب دادم _قرار بود بدون اطلاع تو هیچ کاری

نکنم

دوباره سربالا بردم و محض توجیه هول زده ادامه دادم _ولی من که اومدم

پیشتم و دارم همه چیزم بهت...

دستش که بالا آمد کلامم برید و او بی نگاه به صورتم گفت _توجیه نکن مانی... خوب؟

لبه‌ایم را بهم فشردم مبادا کلامی از دهانم درز کرده دلخوری‌اش را پررنگ‌تر کند که ادامه داد

...تو به من قول دادی بی‌خبر از من هیچ کاری نکنی... هیچ کاری... حالا صب کله سحری دم در خونه ام پیدات شده و میگی

آدرس منشیه رو پیدا کردی... معلوم نیست برای پی‌دا کردن این آدرس کجاها رفتی... سراغ چه آدمایی رو گرفتی و کیا رو دیدی تا چیزیکه من هر غلطیکردم پیداش نکردم الان تو مشت توئه...

کمی به سمتم ما یل شد که ترسیده نگاهش کردم و او با پوزخند یادامه داد

...از من که تمام فکر و ذکرم نگرانی بابت حالته میترسی اونوقت بلندشدی رفتی سراغ آدماییکه معلوم نیست با چه قصد و نیتی بهت کمک کردن... اصلا تو از کجا مطمئن بودی بلایی سرت نیاد که اینطور بی‌ملاحظه خودتو انداختی وسط ماجرا... آگاه یک نفر از آدماییکه رفتی سراغشون از اعضای اون باند لعنتی باشه چی؟... آگاه بخوان طعمه ات کنن چی؟... آگاه خدای نکرده بلایی سرت میومد چی؟...

لب باز کردم و تنها فرصت گفتن یک جمله را یافتم

...من فقط سراغ دوستای مهران رفتم که همه اشونم میشناسم

...مطمئنم هیچکدوم نمیتونن عضو باندی باشن...

پوزخند روی لبش و سریکه به تاسف تکان داد کفرم را درآورد که گفت

_خود مهران انقد این آدما رو قبول نداشت که تو داری با دلخوری نگاهش کردم و گفت م

_انقدر عقلم میرسید که حرفی نزن م و کاری نکنم که بهم شک کنن... فقط گفت م به خاطر ناراحتی خانواده ام و تکرار مزاحمتا درباره ی اون خانوم کنجکاوم بینمش و اصل جریانو ازش پپرسم دست به سینه نگاهم میکرد که ابرو بالا انداخت و با تک خنده ی مسخره ای ل ب زد

_چه توضیح قانع کننده ای واقعا

اخم هایم بی اختیار در هم رفت و نگاه شاکی ام را به صورتش دوختم که بی توجه به دلخوری ام گفت

_حیف...حیف که الان وقتش نیس وگر نه میدونستم چجوری از خجالتت درآم

سپس راه گرفت و در حالیکه از مقابل چشمانم دور میشد گفت ت_ تا یه چایی بذاری منم آماده شدم

به سرعت در جا چرخیدم و رو به او که در آستانه ی درباتاق بود شتابزده نالیدم

_توروخدا امیرحسین دیر میشه...الان که وقت چای خوردن نیس

بلافاصله به سمتم چرخید و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت هوا هنوز کامل روشن نشده این وقت صب بریم در خونه ی مردم بگیریم چند منه?...دزد که نمیخوایم بگیریم عزیز من

داریم میریم چنتا سوال پرسیم م...قرار نیس یه جوری رفتار بکنیم که طرف جبهه

بگیره و هرچی ام که میدونه قایم کنه

...قراره اعتمادشو جلب کنیم که بتونه حرف بزنه و واقعیتو بگه!

قانع شده بودم که سکوت کردم و او ادامه داد

...یه دوش بگیرم لااقل چشمام بتونه دور و اطرافو ببینه سپس در حالیکه روی

پاشنه میچرخید ادامه داد

...راستی قهوه ام داریم همون جای همیشگیه ...فک کنم قهوه ه برای جمع کردن حواسم

بهتر باشه ...نمیدونم اصلا چند ساعت خوابیدم...

داشت با خودش چیزهایی میگفت اما من نمیشنیدم ...همانجا خشکم زده بود و نگاه

ماتم چسبیده بود به در نیمه باز اتاق

...اشاره اش به جای قهوه تازه هوش و حواسم را متوجه موقعیت م کرده بود....

من اینجا چه کار میکردم؟...چطور پا به این خانه گذاشته بودم؟...عقلم را کجا جا گذاشته

بودم که خودم با پای خودم به این شکنجه گاه آمده بودم؟

دیوانه شده بودم ی از خود بی خود بودم وقتی بی هیچ هراسی خود را به اینجا رسانده

بودم ...سرم روی گردن خشکیده ام با طمانینه چرخید و نگاهم به راه افتاد و درست در

ابتدایکار به مبادترین جای ممکن وصل شد ...به آن پیانوی مشکی رنگ که شبیه ابزار

اعدام بود انگار که آنطور نفسم را برید و خنجر به قلب م زد

حسرت بود که به جانم می ریخت ... اندوه بود که گرفتارم کرده بود و درد بود که در

وجودم میپ یچید... حس میکردم قلبم پاره شده و خون با فشار زیاد به درو دیوار قفسه ی

سینه ام پاشیده میشود نای ایستادن و تماشا کردن بیشت ر نداشتم...اینجا...خانه ی

رویاهای دیروزم بود که به مسلخ هستی امروزم بدل شده بود... داشتم از زور غصه پس میفتادم که نگاه از آن سیاهی براق کندم و خود را کشان کشان به آشپزخانه رساندم... جرات چشمم گرداندن نداشتم که هر جا چشمم می انداختم یادی از گذشته در من زنده میشد و گوشه ای از قلبم آتش به پا میکرد... بی رمق تنم را روی صندلی آشپزخانه رها کردم و درمانده به رو میزی صورتی رنگ با نقش قوری ها و فنجان های رنگارنگش چشم دوختم در حالیکه هر ثانیه کسی درونم فریاد میزد

_کاش نمی آمدم... کاش نمی آمدم

نمیدانم چه مدت در آن حال آنجا نشسته بودم و با اشک هایم برای فرود نیامدن جنگیده بودم که لیوان شیری مقابل چشمانم قرار گرفت و صدایی از ژرفای رنج مرور خاطرات بیرونم کشید... حداقل به چایی دم میکر دیدلخوریمو بشوره ببره سر بالا بردم و گفتم -دلخوریت به این راحتیا-

که با دیدن ظاهرش حرف در دهانم نصفه ماند و نگاهم مات صورتش شد... ظاهرش با آن هودیدودی رنگ و شلوار جین سیاه و صورت اصلاح شده و موهای بهم ریخته ایکه بخاطر رطوبت برق میزد در متفاوت ترین شکل تمام سال های آشناییمان بود هرگز و هرگز او را با این ظاهر در هیچ کجای خاطراتم به یاد نمی آوردم که از دیدنش آنطور جا خوردم و او که انگار سوالم را چشمانم خوانده بود که گفت

_بهتره با ظاهر ساده بریم... فکر نکنه کاره ای هستیم و بترسه

...باید قانعش کنیم که تو از سر فهمیدن سرگذشت برادرت رفتی

سراغش... همین... اینجوری راحت تر بهمون اعتماد میکنه و امکان حرف زدنش بیشتره...

سخنانش مثل اکثر مواقع در نظرم منطقی بود که با تکان سر به نشانه‌ی مثبت از جا برخاستم و گفتم

_بنظرم بهتره دیگه راه بیفتیم...خونه اش قیامدشته... فکر کن م تا برسیم یه ساعتی طول بکشه

و خواستم به سمت در به راه بیفت م که ساعد دستش مانعی برابر تنم شد و صدایش در گوشم نشست

_کجا... تا شیر و بیسکوییتو نخوری هیچ جا نمی ریم نگاه بی میلی به لیوان شیریکه به سمتم گرفته بود انداختم و لب زدم
_میل ندارم...

چشم بالا کشیدم و با رسیدن به اخم‌ها یش ادامه دادم

-دلم آشوبه اگه الان چیزی بخورم...

همان لحظه دیدم که دستم میان گرمای دستش گرفتار شد و او درحالیکه بالا می آوردش و

بند ل یوان مقابل چشمانم میکردش با لحن قاطعی گفت

_اولا همین الانش با این رنگ و روی زارت داری پس میفت ی

...نمیشه این شکلی ببرمت چون احتمالاً وسط راه به جای خونه‌ی منشی باید تورو برسونم در

مانگاه..ثانیا میدون یکه دنبال بهونه ام تا کارتو تلافیکنم و منم با خودم ببرمت پس به نفعته

دختر خوبی باش ی و بی حرف و نق نق شیر و بیسکوییتو بخور ی و بلافاصله تکه

بیسکوییت شکلاتی را مقابل لبهایم گرفت و من که تهدیدش را باورم شده بود از ترس

عمل یکردنش به سرعت لبهایم را باز کرده خیره به چشمان منتظرش گازی به بیسکوویت زدم که دیدم همان لحظه باقی اش را به دهان برد و مقابل نگاه معترض من لیوان شیرش را از روی میز چنگ زد و در حالیکه به لب هایش می رساندش با ابرو به لیوان بلاتکلی ف میان دستانم اشاره کرد و تهدیدش را ادامه داد

اگه تا ده ثانیه دیگه اون لیوان خالی نشه قطعا تنها خواهم رفت مقابل درب سبز رنگ زهوار دررفته ایستاده بودیم در حالیکه هر آن منتظر بودم قلبم از دهانم بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون شدت هیجان از حال بروم... در دل بابت تهدیدهایش از او سپاس گذار بودم هرچه بود به لطف آن لیوانش یر و بیسکوویت بود که حالا توانسته بودم شانه به شانه اش مقابل درب خانه ی زنی بایست م که باعث و بانی به یغما رفتن هست ی و زندگی برادرم بود نمیدانم خنکای هوای صبحگاهی بود یا حال خرابم که آنطور لرز به جانم انداخته بود... با چشمانیکه در حدقه دودو میزد به در

خیره بودم و صدای تپش های قلب م را درون جمجمه ام با بدبختی تاب می آوردم که با گرم شدن ناگهانی دستم و فشردن شدن پنجه ام

... انگار که قلبم از زمهریر زمستان به

چله ی تابستان پرتاب شده باشد... گرم شد و قرار گرفت... جور ی

که نو ایکوبش هایش به آنیکوتاه شد

و ملایم... نگاه از دستانمان گرفته سر بالا بردم و به نیمرخ ش چشم دوختم که دیدم

سرش به سمتم چرخید و پلک هایش را برای اطمینان خاطر من روی هم گذاشت و

من... من بی تاب لحظات پیش با همان نگاه مطمئن آرام گرفتم... و به او تکیه کردم... به او

که قوت قلبم بود... به او که شریک تنهایی هایم بود... او که پناه مانای طوفان زده ی این روزها شده بود...

با صدای جیغ مانند در، سر هردوی مان به سمتش چرخید... یک نفر انگار داشت با در کلنجر میرفت... در اما سفت و سکندر سر جایش مانده بود... قلبم هر لحظه دیوانه تر میشد و نگاهم بی قرارتر که بالاخره در از جا کنده شد و روی لولا چرخید... آنچه میدیدم تجسم بی چون و چرای فلاکت بود انگار... زنی با چهره ای تکیده و رنگ یکه بوضوح زرد بود... پای چشمانش شاید به قدر بند انگشتی گود رفته بود، استخوان گونه هاش بیرون زده بود و لب های ترک خورده اش به کبودی میزد... مات تصویر رقت انگیزش بودم که با دیدن ما چادر سفید رنگ چرکتاییک ه به سر داشت را مقابل لب هایش گرفت و با حالت ترسیده ای نجوا کرد

_وقت قبلی داشتین؟

هیچ از سوالش سر در نیاوردم... گویج نگاهش میکردم که تنه از در بیرون کشید و با نگاه به دو طرف کوچه گفت

_اگه وقت قبلی ندارید تشریف ببرید... آقا حامد فعلا کار جدید قبول نمیکنه

من هنوز مات و مبهوت آنجا ایستاده بودم و به زن پیش رویم نگاه میکردم... مکار بودن... حيله گر بودن... خانه خراب کن بودن... صفاتی بودند که به هیچ وجه من الوجوه به این زن ربط پیدا نمیکردند... نگاه منتظر زن را صدایی بم از صورت من جدا کرد و به سمت چپم کشید... خانوم مریم شریفی؟

حالت چهره اش به دمی مضطرب شد وقتی چادر را رها کرد و جواب داد

خودمم بفرمایی د

صدای مرد همیشه همراه دوباره به گوشم رسید _ ما میتونیم چند دقیقه وقت شما

رو بگیریم خانوم؟ سر زن لحظه ای به سمت من چرخید و رو به من اما در واقع

خطاب به او با گیجی پرسید

برای چی؟

باید حرف میزد ... این قفل بند زده بر دهانم باید جایی میشکست و البته جایش

همینجا بود که بلافاصله پاسخ زن را دادم

من خواهر مهرانم ...

دکتر مهران یگانه

درشت شدن چشمانشهمزمان با فاصله گرفتن لب هایش نشان از غافلگیری شدیدش داشت

... اول برای چند لحظه به صورت من زل زد سپس نگاه سرگردانش به سمت امیرحسین

کشیده شد و در نهایت در یک حرکت ناگهانی دیدم که دست انداخت و در را به قصد بستن

پیش کرد ... حرکتش آنقدر غافلگیر کننده بود که نتوانستم حتی تکانی به خودم بدهم و

مانعش شوم ... در داشت به رویم بسته میشد و من تنه ا تماشایش میکردم که درست در لحظه

ی آخر دست مردانه با آن حلقه ی طلایی رنگ روی در نشست و مانع بسته شدنش شد

همزمان صدایش با لحنی آرام و اطمینان بخش به گوشم رسید

_ خانوم ما نه قصد مزاحمت داریم و نه میخوایم باعث آزارتون بشیم ... فقط چنتا سوال

ازتون داریم که اگه جوابشونو بگیریم خیلی زود مرخص میشی م

وحشت از نگاه زن و لحن کلامش بیرون می ریخت وقتی در تلاش برای بستن در گفت

_من هیچی نمیدونم... توروخدا برید از اینجا... خواهش میکنم

صدای امیر حسین کلام زن را برید

_من از شما خواهش میکنم... بی نید حال خانوم اصلا مساعد نیس... به خاطر حرفا و تهمتاییکه پشت برادرش زده شده وضعیت خانواده اشون مساعد نیست... شما اگه لطف کنین و به سوالای ما...
سر زن به سمت من چرخید و ملتمسانه نالید

_توروخدا برید از اینجا... به خاطر خودتون میگم... شوهرم اگه یک صدا... یک صدای به شدت گرفته با لحنیکشدار اما به غایت تند کلام زن را برید

_کیه مریم... چرا نمیکشیکنار بیان تو؟

لب های نیمه باز زن و نگاه درگیر وحشت و التماسش خوف به دلم میریخت که چشمانم از صورتش کنده شد و به پشت سرش رسید... آنجا که یک جفت چشم سبز وح شی خیره ی صورتم بود و لبخندی رع بانگیز که جوری ترس به دلم ریخت که همان لحظه از آمدن پشیمان شدم... چنگ به انگشتان دست ی زدم که گرما بخش قلبم شده بود... همان لحظه لب هایمرد

سبزه روی پیش رویم جنید

_فرمایش؟!

سرم روی گردن چرخید و نگاه پر تمنایم به نیم رخ امیر حسی ن چسبید که همان لحظه نگاهم کرد و لب زد

جانم

جان کندم تا لب هایم را تکان دادم و تقریبا پچ زدم

_بریم امیر حسین ...من پشیمون شدم ...اصلا

لبخند روی لبش سراسر آرامش بود و لحنش سرشار از یقی ن وقتی می ان کلامم نجوا
گونه گفت

_صبر مانی جان ...صبر

سپس بی آنکه مجال اعتراض به من بدهد سر به سمت مرد چرخاند و با

اخمیکمرنگ گف ت

_میخواس تیم چند دقیقه وقتتونو بگیریم بابت یه سری سوال!

مرد لخ لخ کنان پیش آمد و پشت سر زن که حالا علنا چشم میدزدید قرار گرفت و

پرسید -در چه مورد؟

صدای امیر حسین به گوش م رسید _در مورد مهران

یگانه؟...میشناسیدش؟

پوزخندیکه روی لب مرد شکل گرفت کریه ترین تصویر دنیا بود و لحن کشارش وقتی

گف ت

چه جورم

دلم را بهم زد که امیر حسین پرسید

پس ما میتونیم چند دقیقه وقتونو بگیریم؟ مرد سری به نشان

ه ی مثبت تکان داد با گفتن

دم در که همیشه بهتره بیاید تو

همزمان دست روی شانه ی زن گذاشت که زن بیچاره وحشت زده از جا پرید و بلافاصله

از مقابل در کنار کشید

دو زانو گوشه ی اتاق محقر نشسته بودم... شانه به شانه ی مرد ی که انگار هر چه من آشوب

بودم او قرار داشت که چهارزانو نشسته بود و به پشتی تکیه داده در اتاق چشم میگرداند

...مرد با جنگل وحش ی

چشمانش و آن بینی عقابی و لب های نازک کبود رنگ یک

پایش را استون کرده آرنج دست ش را به آن تکیه داده بود و نگاه خیره اش را به ما

دوخته بود و زن بیچاره که کنج اتاق در خود مچاله شده بود و چادرش را دور تن نحیفش

پیچیده ب و د...نمیدانم چرا هیچ حس بد و نفرتی به آن زن نداشتم...تمام حسیکه ب ه او

داشتم تنها یک چیز بود...ترحم...همین و بس

برعکس زن هرچه نفرت در وجودم بود میجوکید هر وقت به آن مرد و چشمانش با آن نگاه

اعصاب خرد کنش نگاه میکردم... با اخمی غلیظ و نگاهی خیره به صورتش زل زده بودم که

لبخند چندش ناکی به لب نشاند و طعنه زد

مثل اینکه جای ما عوض شده...من باید از شما طلبکار باشم خانوم...من باید شاکی باشم

...من باید شما رو بازخواست کنم"

حتی لحن کلامش هم برایم مایه ی عذاب بود که با دستان ی مشت شده و دندان هایی
چفت تماشایش کردم که با پوزخند صداداریاد امه داد

_نا سلامتی برادر شما زیر پای زن من نشسته بود و میخواست...

صبرم به سر رسید که به سمتش براق شدم و تشر زدم

_برادر من فوت کرده آقای محترم...بهتره مواظب حرف زدنتون باشید و هر حرف

نامربوطیکه به ذهنتون میرسه به زبون نیارید... هر تهمت و افترایی بهش ننزید...برادر من...

با حس فشار و گرما سر زانویم حرف در دهانم نصفه ماند و سرم به سمت امیر حسین

چرخید که گفت

_یه لحظه اجازه بده عزیزم سپس سر چرخاند و رو به

مرد گفت

_ما نه برای دعوا اومدیم نه به قول شما گرفتن طلب و شکایت

...نمیدونم شما چقدر در جریانید...متاسفانه مهران سال پی ش فوت کرده...گویا قبل از

فوتش یه سری اتفاق براش افتاده و یه سری شایعه در موردش هست که خوب...همون

طور که شما خودتم اطلاع داری در مورد همسر شمام مطرح شده... البته من قصد جسارت

ندارم و میشه گفت مطمئنم که تمام اون حرفای ه سری شایعه ی...

پوزخند صد ا دار مرد نگاهم را از نیم رخ امیر حسین گرفت و به سمت مرد کشید

_هه...شایعه؟...چی میگ ی مرد حسابی...من خودم مچشونو باهم گرفتم...شایعه ی چی

...کشک چ ی؟

سپس در حالیکه با دست به من اشاره میکرد ادامه داد

برادر این خانوم میخواست...

صدای امیر حسین بین صدای مرد د به گوش رسید و مرا از عذاب شنیدن دوباره ی آن مهملات تکراری نجات داد

ببینید ما هیچی از قضیه نمیدونیم... هر چی می دونیم حرفاییه که از این و اون شنیدیم... نمیدونیم چی راسته چی دروغ... آگه الان مزاحم شما شدیم بخاطر اینکه که اصل قضیه رو از زبون همسر شما بشنویم... البته آگه شما اجازه بدین

مرد ابرو بالا انداخت و با حالت تمسخر آمی زی گفت _ خسته نباشین... تازه بعد یه سال یادتون افتاده بیاین پرسسی ن ببینین قضیه چی بوده?... وقتی با آبروی من بازی شده?... وقتی اسم زرم سر زبونا افتاده?... اصلا الان فهمیدن اصل ماجرا چه فرقی به حال شما داره وقتی طرف مرده و هفت تا کفن پوسونده دیگه این حرفا چه فایده داره؟

قلبم داشت درون سینه میترکید... کاش میشد چشمان وحش ی این مرد را از کاسه بیرون بیاورم کاش میشد زبانش را بهم دوخت تا اینطور بی رحمانه از مرگ مهران من نگوید... با نفس های تند به صورتش زل زده بودم که امیرحسین با لحن محکمی گفت _ت_اولا بهتره مراقب حرف زدنت باشی... آگه حتی حرمت اون مرحومو نمیتونی نگه داری حرمت خواهر داغدارشو نگه دار...

مرد لب باز کرد تا چیزی بگوید که امیرحسین اینبار با بلند کردن صدایش مانع حرف زدنش

شد

...ثانیا مرگ مهران یه جریان مشکوک و پیچیده اس که به احتمال خیلی زیاد قضیه قتل و آدم کشیه ... ما میدونیم که درست چند روز قبل از مرگ مهران خانوم شما از کارخونه رفته ... اینم میدونیم که ایشون در تمام مدتی که به عنوان منشی تو ی شرکت مشغول به کار بودن از اسم و فامیل مستعار استفاده میکردن ... یه موضوع دیگه ام اینه که تحق یقات پلیس درست جاییکه به خانوم شما و نوع ارتباطشون با مهران رسیده به خاطر تهدیداتیکه علیه پدر مهران اتفاق افتاده نیمه کاره رها

شده ... این قضیه نشون میده همسر شما از چیزایی خبر داره که علنی شدنش ممکنه به ضرر یه عده و منافعشون باشه ...

حالا جریان چی بوده و چرا همسر شما انقدر نقش کلیدی داره سوال یه که برای ما مهمه ... انقدر که تلاش کردیم علیرغم زندگی مخفیانه ای که دارید ایشونو پیدا کنیم و سوآلامونو ازشون پرسیم ... البته با اجازه ی شما

چهره ی مرد خونسرد و نگاهش آرام بود انگار که هیچ کجای قصه ایکه شنیده بود برایش تازگی نداشت و هیچ چیز عجیب ی

به گوش نشنیده باشد ... لحظات ی در سکوت نگاهمان کرد و سپس در نهایت آرامش گفت

...اون هیچی نمیدونه ... اگه چیزی ام میدونسته تو این یه سال یادش رفته ... منم که حرفامو زدم

با ناامیدی به زن چشم دوختم که نگاه زیر انداخته بود و لبه های چادر را در میان مشت هایش میفشرد... میدانستم سینه ی آن زن مخزن اسرار است که آن اهریمن پیش رو مجال لب باز کردن به او نخواهد داد... صدای امیر حسین بود که نگاهم را از زن گرفت و به نیم رخش دوخت

_ شما هیچ حرف دی گه ای نداریک ه به قبلیا اضافه کنی؟...

صدای مرد به گوشم رسید

_ نه... مگر اینکه بخوای همون حرفا رو کامل تر تعریف کن م برات خون خونم را میخورد و برعکس من لب های امیر حسین بود که کش آمد و گوشه ی چشمش چین خورد که گفت

_ گفتم شاید تو این یه سال حافظه ی شمام پاک شده... بشه یه جورایی یه چیزایی

رویادت آورد صدای مرد متعجب بود وقت ی پرس ید

چجوری مثلا

لبخند امیر حسین بزرگتر شد که کمی در جا، جابه جا شد و از جیب عقب شلوارش کیف

پولش را بیرون کشید و در حالیکه مشغول واریسی محتویات داخلش بود جواب داد

_ بالاخره یه جوریکه شمام این وسط ضرر نکنی...

همان لحظه چند برگ تراول بیرون کشید و مقابلش روی فرش مندرس گذاشت و در

همان حال پرسید

_ فک کن بین چیزی یادت میاد

هاج و واج اول به امیر حسین و بعد به مرد چشم دوختم که با لبخندیکج و نگاه ی

حریصانه به فرش زل زده بود وقتی جواب داد

_یه چیزایی انگار داره یادم میاد ولی خیلی محوه
 چشمم به سمت تراول ها روانه شد که دیدم چند برگ دیگر اضافه شد و صدای
 امیرحسین ض میمه ی تصویر شد د _حالا چی؟...واضح شد
 نگاهش میکردم که همان لحظه جواب مرد را شنیدم -کامل نه
 امیرح سین سخاوتمندانه چند برگ دیگر از کیف بیرون کشید و در همان حال گفت
 _اگه الان ام چیزی یادت نیاد دیگه از خیر فهمیدن ماجرا میگذرم
 سپس با اخم به مرد خیره شد و پرسید
 _چی میگی حالا؟
 سر به سمت مرد چرخاندم که خیره به تراول ها لب زد _یه چیزایی یادم اومد
 لحن امیرح سین به آنی جدی شد و به تندی زد _خوبه...خوب
 تعریف کن چی یادت اومد؟
 مرد تن پیش کشید و در حالیکه دست روی تراول ها گذاشته آن ها را به سمت خود
 میکشید جواب داد
 _اولش بگم که کار تو کارخونه رو من برای مریم جور کردم
 ...یعنی یه جورایی من واسطه شدم که استخدام شه با سوال امیرحسین که
 پرسید
 _چجوری؟

در حالیکه مشغول شمارش تراول ها شده بود جوریکه انگار با خودش حرف میزند
جواب داد

...یه روز رفته بودم ناصر خسرو دنبال یه سری دارو برای مریضم...

اون موقع ها تازه فهمیده بودم ای دزد دارم... بخاطر یه بی احتیاطی و استفاده از سرنگ رفیقم مبتلا شده بودم... هیچی از این مریضی نمیدونستم فکر میکردم با دوا می شه درمانش کرد دوره افتاده بودم از مطباین دکتر به اون دکتر که دردمو درمون کنم تهش م رسیده بودم به ناصر خسرو و التماس به این و اون فک نکنی آویزون و بدبخت بودم... نه... قبل مریضم من واسه خودم کسی بودم... گرافیسیت یه شرکت خیلی معتبر بودم زندگی خوبی داشتم... واسه خودم برو بیایی داشتم... در آمد خوب خونه بالای شهر سرو وضع خوب زندگی خوب...

با دست به زن که حالا اشک می ریخت اشاره کرد و ادامه داد

...فکر میکنی سرو وضع زخم از اول همین ریختی بود؟...

سری به تاسف تکان داد و در حالیکه دستش را مشت میکرد ادامه داد

...ولی یه اشتباه زندگیمو یه شبه از این رو به اون رو کرد... من شدم یه معتاد مریض که

هیچ جا جاش نبود... از شرکت اخراج شدم و شدم در به در کوچه و خ یابونا

...نمیدونستم دنبال کار بگردم یا با جیب خالی دنبال دوا درمونم باشم... تو همون روزا بود

که با آقا ناصح آشنا شدم

با شنیدن آن نام بی اختیار گوش هایم تیزتر شد و حواسم جمع تر... دلم میخواست از

اینجا به بعد صحبت هایش کلمات را به

نخ بکشم و یک به یک خوب براندازشان کنم شاید سرنخی چی زی
 دستم را بگیرد و او سخاوتمندانه کلمات را در اختیارم گذاشت _اونم اومده ب ود اونجا تا به
 قول خودش بر ایکس و کارش داروی ایدز پیدا کنه ...باهام سر صحبتو باز کرد و وقتی قصه
 ی زندگیمو شنید گفت چون من اونو یاد اون فامیلش میندازم دلش میخواد بهم کمک کنه
 ...شماره امو گرفت و رفت . ..من فک کردم واسه دلخوش کنک من یه حرفی زده اما به دو
 روز نکشیده دیدم که زنگ زد و گفت برای من نه ولی برای زنیه کاری دا کرده ...
 گفت که قراره مریم منشی یه شرکت معتبر دارویی بشه منته ا برای احتیاط و اینکه مدارک
 پزشکیش در دست نکنه بهتره هویتش جعلی باشه ... ازم خواست خودم کارای
 مدارکشو انجام بدم ... اصلا از همون جا زد به سرم که بیفتم دنبال کارای جعل سند ...چون با
 تخصصیکه داشتم این کار برام مثل آب خوردن بود...

بحث داشت به حاشیه کشیده می شد که امیرحسی ن با جمله ای قصه را به مسیر اصلی
 خود بازگرداند

_همسرت چه مدت تو اون کارخونه مشغول بود؟ نگاه مرد به سمت من برگشت
 آهیکشید و خیره به چشمانم جواب داد

_شیش ماهم نشد ...یعنی بخاطر اتفاقیکه افتاد مجبور شد از اونجا بیاد بیرون
 دوباره داشت ریتم ضربان قلبم ناموزون میشد و دلم به هم میخورد که امیرحسین
 به جای من پرسید -چه اتفاقی؟
 نگاه مرد باریک شد و طعنه زد

— یعنی شما نمیدونین ؟

به زحمت آب دهانم را فرو دادم و منتظر برای شنیدن واقعیت به لبهایمرد زل زدم که صدای امیرحسین را شنیدم

— ما میخوایم اصل ماجرا رو بدونیم ... تا اینجا هرچی شنیدی م

شایعه و یه کلاغ چهل کلاغ بوده .. او مدیم اینجا که اصل قضیه رو شما بهمون بگی

نیشخند مرد نشتر بود که به قلبم فرود آمد و کلامش که مرا تا پای دیوانگی برد

— خوب پس خوب گوش بدین تا براتون بگم سپس چهارزانو شد

و ادامه داد

— نمیدونم چن د وقت بود که مری م اونجا مشغول کار بود ... حقوقش خیلی خوب بود یعنی

برای به منشی بیشتر از اندازه اشم بود

... آقا ناصح ام دورادور هواشو داشت و چند وقت یه بارم بهمون سر میزد و جویای احوالمون

بود ... یه بار تو همون رفت و آمدش بود که با کلی من و من و مقدمه چینی گفت که

حواسم به مری م

باشه ... گفت از این ور اون ور چیزایی شنیده که خیلی حرفای جالبی نیستن و ممکنه براش

دردسر درست کنن ... خیلی واضح حرف نزد فقط لابه لای حرفاش گفت که انگار یکی از

دکترای کارخونه سعی داره به مریم نزدیک شه

زبانم در کام زهر هلاهل بود انگار و من که مدام نگاهم را به امید آرامشی هرچند گذرا به نیم رخ امیرح سین میدوختم و او که با اخم هایی در هم درگیر سخنان مرد پیش روی ش بود و حال آشوب مرا نمیدید... کلام مرد شده بود پتک و بر سر روح و روانم فرود می آمد

... با حرفاش حواسم بیشتر جمع م ریم و رفتارش شد... و رفت و آمدش حساس شدم که فهمیدم بله اون آقا که با اشاره دست به من در آستانه ی ویرانی بودم ادامه داد

... که میشد برادر این خانوم هفته ای چنبار زن منو م یرسونه خونه

... هر بارم به چیزی بر اش خریده و راهیش کرده ... صبر کردم و دندون رو جیگر گذاشتم تا بینم کار قراره به کجا برسه که دیدم کم کم اوضاع بدتر شد ... هر روز مریمو میاورد و سر کوچه پیاده اش میکرد و میرفت ... اونم با دست پر ...

نگاه ملتئم سم را به صورت زن دوختم شاید چیزی بگوید ... حرف ی

بزند و راه نفسم را باز کند ... کلامی بگوید برزخ مرا پایان دهد اما جز تماشای اشک ها و

نگاه درمانده اش چیزی عایدم نشد به جای او مرد بود که زخم هایش را کاری تر کرد

... من نمیفهمم کی به شماها گفته هر کی معتاده بی رگ و بی غیرته ... کی گفته من معتاد

ناموس حالیم همیشه ... کی گفته من چون معتادم چشم رو بی آبرویی زخم میندم

زن صورتش را با چادر پوشاند و هق زد و من سر به سمت مرد چرخانده با بیچارگی نگاهش

کردم که نگاه تیزی به سمتم پرتاب کرد و گفت

... وقتی دفعه ی آخر پی امشو تو گوشه زخم دیدم دیگه دیوونه شدم ... وقتی دیدم تولد

زنم تبریک گفته و به پول درشت به حسابش ریخته خون جلوی چشممو گرفت ... زنگ

زدم به آقا ناصح که نمیخوام زنم دیگه تو اون کارخونه کار کنه و میخوام که بیاد بیرون... آقا ناصح وقتی حرفامو شنید بهم حق داد ولی گفت قبلش بهتره به جوری اون دکترو سر جاش بشونم... به جوریکه دیگه هوس نکنه دورو بر زن شوهر دار پیلک ه هوای اتاق داشت تمام میشد... نفسم به شماره افتاده بود و نگاهم دو دو میزد... و مرد همچنان یاوه میبافت

_ گفت به روز که مریمو میرسونم بر سر اغش و باهاش درگیر شم... بعدم بر اش چاقو بکشم... به بهونه ی دیوونه بازی چنتا خط به سرو صورتم بزدم و بعد با اون چاقو به خراش به تنش بندازم... گفت مبتلا کردن اون آدم بهترین انتقامیه که میشه ازش گرفت ناگهان زلزله شد... تمام خانه شروع به لرزیدن کرد... خورشید هم انگار رنگ باخت که سیاهی مقابل دیدگانم پرده کشید

... گوش هام شروع به سوت کشیدن کرده بود که در آن بحبوحه صدای بم آشنایی به گوشم رسید

_ چه اعتراف صادقانه ای... نمیترسی با این حرفا ازت شکایت کنیم؟

چه اعتراف وحشتناکی... زخم دست مهران آمده بود و عذاب دیدگانم شده بود و کنار نمیرفتم... چه خفقان ترسناکی... دستم بالا رفت و روی گلوی من نشست که شنیدم

_ با کدوم سند و مدرک میخوای ازم شکایت کنی؟... من میتونم بزمنم زیر همه چی

آن صدای دوست داشتنی به تمسخر آغشته بود وقت ی جواب داد... شاید صداتو ضبط کردم

قهقهه ی مرگ بود صدای خنده ی مرد وقتی جواب داد

_مرده رو از مرگ میترسونی ... من مهمون امروز و فردام ... برام فرقی نمیکنه از این مرض
بمیرم ی ا اعدام ... مرگ مرگه دیگه و من که مرگ گریبانم را گرفته بود و میخواست مرا
به کام بکشد

... و من که به دنبال راه فرار بی ه و ا از جا برخاستم و تلو تلو خوران راه در را در پیش
گرفتم ... بی توجه به صد ا زدن های مردیکه مرا مانی صدا میزد خودم را به حیاط خانه
رساندم ... به هوا ... به اکسیژن ... نقش دست زخمی مهران از مقابل چشمانم کنار نمیرف
ت که کورمال کورمال خودم را به در رساندم و از خانه بیرون زدم ... ماشین را آن
سوی خیابان دیدم انگار که میان امواج دریا افتاده باشد تصویرش مقابل دیدگانم بالا و
پایین میشد ... با قدم هاییکه انگار در ماسه های ساحل دریا فرو میرفت پیش میرفتم که ناگهان
ن یک نفر فریاد زد

-مانی

چیزی سفیر کشان از کنارم گذشت و من محکم به جایکوبیده شدم
با صدای نفس نفس زدن هایکسی و برخورد گرمایشان به صورتم پلک هایم از هم
باز شد ... تنم

به بدنه ی ماشینی چسبیده بود و او مرا ماوا داده بود و با نگاهی ترسیده تماشایم میکرد ...

او که نگاهش با دلواپسی صورتم را دور زد و پرسید -خوبی؟

هنوز گیج بودم که پرسیدم

چی شد؟

هنوز نفس جا نیامده بود که بریده بریده جواب داد

منتظر مون بودن... ماشینه تو پارک بود... همینکه اومدیم بیرون ر ا افتاد و با سرعت اومد سمت... خدا خیلی رحم کرد... خیلی رحم کرد... اگه فقط یه ثانیه دیرتر بهت رسیده بودم...

نفسی گرفت و ادامه داد

فک کنم خواستن از مون زهرچشم بگیرن که...

قلبش جووری زیر دستم میکوبید انگار که میخواهد سینه اش را بدرد و بیرون پپرد و من بی توجه به هر آنچه میگفت نگران حال قلبش لب زدم

قلبتم امیرحسین... قلبت خیلی داره تند میزنه

کلام از دستش در رفت انگار که لب هایش نیمه باز ماند...
برای چند ثانیه مات نگاهم کرد که

آخ مانی... آخ... اگه تو چیزیت میشد من دیگه قلب میخواستم چکار!
توان حلاجی جمله اش را نداشتم... قوه ی تحلیلیم از کار افتاده بود انگار...

چطور این لب های حریص که به پیراهنش چسبیده بود
را قانع میکردم...

بارها و بارها برای خودم تکرار کردم او در گذشته همسرت بوده... بوده... بارها فعل ماضی
جمله ام را به رخ خودم کشیدم مباد دست از پا خطا کنم بارها برای خودم گفتم این مرد

امروز تنها یک غریبه ی دیرآشناس ... یک پشت، یک پناه ... یک مامن ... ی ک همراه ... همه هست و اما همسر نیست ... و او انگار که از حال دلم باخبر شد که ناغافل عقب کشید و ب ا گفتن بشین بری م به سرعت خودش را به سمت دیگر ماشین رساند و سوار شد

به زحمت تنه ام را از بدنه ی سخت ماشین جدا کردم و گیج از اتفاقات تلخ و شیرین دقایق گذشته که مثل معجونى از زهر و عسل کامم را درگیر کرده بود روی صندلی ماشین جاگیر شدم ... با حرکت ماشین و حس امنیت در سایه ی وجودش بود که مغزم شروع به تحلیل شنیده ها و دیده هایش کرد ... تصویر و سخنان آن مرد مثل فریم های ی ک فیلم در سرم جان گرفت ... اینبار تصویر مهران عزیزم ... برادر مظلومم در سرم زنده شده بود و هر لحظه هزار بار آتشم میزد ... چشمم از پنجره یکنار به منظره ی بیرون بود، حرکت تند درخت ها از مقابل چشمانم را میدیدم و انگار نمیدیدم ... چشمانم پر شده بود از تصویر چاقویی که بر دست مهرانم فرود آمده بود و زخمیکه ارمغان شومش دردی بی درمان بوده ...

قلبم داشت سنگین میشد ... انگار که غم ها روی هم تلنبار شده

تبدیل به کوهی شده باشد و تمام حجم قلبم را پر کرده باش د ... اشک ه م که انگار همراه همیشگی روزهایم شده بود که باز هم کاسه ی چشمم را پر کرد ... تصاویر مقابل دیدگانم تار و لرزان میشد که صدایش به ناگهان تمام حس و حالم را عقب زد ... کاش انقد زود بلند نمیشدی ... تازه داشت بحث به جاه ای مهمش میرسید ... شاید اگه بیشتر حرف میزدیم میشد از زی ر زبونش یه چیزایی به درد بخوری بیرون کشید ... حداقل حماقتمون یه عایدی برامون داشت

نگاهش کردم که با اخم های در هم در حالیکه با دست در حال تنظیم آینه ی ماشین بود به آن زل زده بود و جواب دادم

_گفتنیا رو گفت دیگه ... با وقاحت تمام گفت که چه بلایی سر مهران بیچاره آورده ...

سری به تاسف تکان داده ادامه دادم

_چطور م یتونست انقدر راحت از جنایتش حرف بزنه؟ ... نه شرمنده بود نه ترسی داشت ...حت ی نگران نبود حرفاش بعده ا براش دردرس شه

اینبار آینه را رها کرد و به آینه ی بغل زل زد و با لبخند کجی گفت

_شاید چون هیچ کدوم اون کارا رو انجام نداده بوده ... صرفا مثل طوطی چیزاییکه بهش دیکته شده بود و تکرار میکرد گیج و متحیر از آنچه شنیده بودم نگاهش کردم و گفت م

_منظورت چیه؟ ... یعنی چیکه خودش انجام نداده ... من خودم زخم دست مهرانو ...

با افزایش ناگهنا نیسرعت ماشین به جلو پرتاب شدم ... دست به داشبورد گرفته ترسیده به روبه رو خیره شدم که صدایش را شنیدم

_یعنی اینکه همه اش یه بازی بوده ... مارو کشونده بودن اونجا که ازمون زهر چشم م بگیرن

و یه پیغام مهم بهمون بدن ... اینکه اگه پامونو از گلیممون درازتر کنیم خونمون پای

خودمونه ... مثل مهران که به راحتی آب خوردن از سر راهشون برش داشتن ...

نگاهش کردم که با اخمی غلیظ در حالیکه ماشین را به شدت به این سو و آن سو

میکشاند ادامه داد

_البته شایدم میخواستن کارویه سره کنن که شانس آوردیم و خطر از بیخ گوشمون گذشت

بلافاصله سرش به سمتم چرخید و با لحنی ملامت گر گفت

_منتظرمون بودن... همه چیزم از قبل برنامه ریزی شده بود... یکی لو داده بود که ما قراره

بریم سراغ این یارو... یه بار دیگه بگو سراغ کدوم دوستای مهران رفتی الانم دارن تعقیبمون

میکنن

وحشت زده از حرفیکه ش نیده بودم خواستم به عقب برگردم که با صدای بلندش در جا

خشکیدم

_برنگرد...

ترسیده نگاهش کردم که گفت

_اصلا به پشت سرت برنگرد... نمیخوام طرف بفهمه متوجه شدی م

تعقیبمون میکنه

در جا صاف نشستم و خیره به روبه رو با حالی مضطرب پرسیدم -کجا میری م

پاسخش یک کلمه بود

-خونه

متعجباز پاسخش نگاهش کردم و گفت م

_اونجوریکه آدرستو پیدا میکنن

نیم نگاه ی به سمت انداخت و با کجخندی جواب داد

_فک میکنی تا الان پیدا نکردن؟... صب که از در خونه بیرون رفتیم این موتوریه دم در بود

...فک کنم تعقیبت کرده بود وامانده نگاهش کردم و دست به پی شانی گرفتم و وامانده

نگاهش کردم و لب زدم

_ولی من اصلا متوجه نشدم تعقیب میشم با تاسف تماشای

م کرد و گفت

_وقتی گفتم بدون اطلاع من کاری نکن واسه این وقتا بود لب گزیدم و با حالتی

شرمنده لب زدم

_من فقط میخوام کمکی کرده باشم... ببخشید

نفسش را کلافه فوت کرد و در حالیکه داخل یک فرعی میپیچید

گفت

-حالا کاریه که شده...

چهره ی خشمگینش میگفت هیچ اعتقادی به حرفی که گفته ندارد اما وضعیت بغرنج تر از آن

بود که به فکر دلجویی از او باشم

...با ترسبکه هر لحظه بزرگ تر میشد و بیشتر گرفتارم میکرد به آینه ی بغل ماشین به امید

دیدن ردی از آن موتوریکه گفته بود زل زدم و در حالیکه دستانم را در هم میپیچیدم به

عاقبت به قول او حماقتانم فکر کردم که صدایش حواس و نگاهم را از آینه جدا کرد

_میدونی به چی فکر میکنم؟

نفهمیدم به چه توانی لب ها یم را تکان دادم -چی؟
از گوشه ی چشم م نگاهم کرد و جواب داد

_دارم فکر میکنم اون ک شیده رو چه جای بیخودی حروم کردم

جاش درست همینجا بود

داشت به شیوه ی خودش حواسم را پرت میکرد...فهمیده بود از شدت وحشت در حال
قالب تهیگردنم...فهمیده بود چیز ی نمانده از ترس پس بیفتم ولی م ن آنقدر حالم بد بود
که نتوانستم دل به دل شوخی اش بدهم و گفتم

_میگم کاش نری م خونه...ممکنه اونجام منتظر مون باشن سری به نشانه ی نه

بالا انداخت و جواب داد

_نگران نباش...نمیتونن تو شلوغی این ساعت روز اونم وسط شهر کاری بکنن...خونه یه
موقعیت لو رفته اس اول میری م اونجا که طرف فکر کنه رفتیم خونه... بعدش یه جوریکه
نفهمه میزنی م بیرون

حرف هایش انگار به زبان ی غیر از زبان مادری ام ادا میشد که نمی فهمیدم و دوباره

پرسیدم

_چه جوری آخه؟

دیدم که در جا، جا به جا شد و با گفتن -میگم به

ت

گوشی اش را از جیب جینش بیرون کشید نگاه ی به صفحه ی گوشی کرد که ناگهان مقابل

چشمان حیرت زده ی من با آه

بلندی گوشى را وسط فرمان كوبى د و داد زد

_لامصب همين يکى رو کم داشتم

چشمم به گوشى افتاده کف ماشى ن بود که نجوا کردم -چى شد؟

صدایش حرصى بود وقتى جواب داد

_لعنتى خاموش شده ... گذاشته بودم صدای اون یارو رو ضبط کنم با شنیدن جمله اش

آه از نهادم بلند شد و او با حالتیکه انگار با خودش سخن میگفت نجوا کرد

-حماقتای _____ امروزمون تمومى نداره

سپس دست به ستم دراز کرد و بی آنکه نگاهم کند گفت -گوشیتو بده

به سرعت گوشى را از داخل ج بیم بیرون کشیده به دست ش سپردم که دیدم

مشغول شماره گ یرى شد لحظاتی بعد صدای زنى داخل ماشین پیچى د

-بفرمایید

وارد خیابان منتهى به خانه شد یم و سرعت ماشین پایین آمد در همان حال گف ت

_الو طاهره خانوم منم امیر حسی ن

چشم به صفحه ی گوشى دوختم که صدای زن به گوشم رسید

_سلام پسرم خسته نباشى ببخش نشناختم آخه شماره ه...

دیدم که با کف دست فرمان را چرخاند و با حالت یکلافه کلام زن را برید

_طاهره خانوم خوب گوش کن ببى ن چى میگم ...یه چادر مشکى و یه جفت کفش زنونه ی

پاشنه بلند سایز ۳۸ پیدا کن سرى ع بیار خونه ی من...

صدای زن متعجب بود وقتی پرسید -بله آقا؟

سرش را به گوشی نزدیک تر کرد و شمرده شمرده تکرار کرد -چادر مشکی، طاهره خانوم... و یه جفت کفش پاشنه بلند سایز

۳۸... فهمیدی چی گفت م زن هول زده

جواب داد -بله آقا، بله... فهمیدم

حیرت از کلام زن بیرون میزد ولی او

بی توجه به حال زن ادامه داد

-سریع را بیفت طاهره خانوم میخوام تا نیم ساعت دیگه تو خونه ی من باشی... آهان

راستی بین اگه پسر تو تورشو لازم نداره برام بیاره

با حیرت از آنچه شنیده بودم نگاهش کردم

صدای جیغ مانند زن که نشان از نهایت تعجبش بود به گوشم رسید

-موتور رسول به کار شما نمیاد آقا... اون موتورش قراضه اس اصلا در شان شما نیس

که جوایکه داد دهان زن را بست

-به شان من چکار داری طاهری خانوم؟... بین اگه لازمش نداره امروزو امانت بده اش به

من

صدای زن به آنی افت کرد وقتی زمزمه وار جواب داد -نه پسرم لازم نداره

...اصلا چیز قابل داری نیس که لبخندی به لب نشاند و با لحن نرم ی گفت

-دستت درد نکنه پس بگو خودشم زحمتشو بکشه برسوندت

...جای موتورشم ماشینمو میدم دستش باشه که کارش لن گ نمونه
مقابل درب پارکینگ رسیده بودی م که بی آنکه مجال حرفی به زن بدهد با گفتن
_زودتر خودتو برسون طاهره خانوم

تماس را قطع کرد و همزمان با زدن در باز کن خطاب به من گفت
_خونه اتون که حتما نمیتونی بری ...بنظرت امن ترین جاییکه میتونم ببرمت الان
کجاست؟

و من قطعاً نیازی به فکر کردن نداشتم وقت ی نام پناهگاه همیشگی ام را آوردم
_خونه ی آقاچون

مقابل آینه ی دیوار ایستاده بودم چادر سیاه رنگ و شال عربی که صورتم را قاب گرفته بود
از من مانایی دیگر ساخته بود آنقدر که برای خودم هم غریبه بودم ...با صدای طاهره خانوم
نگاه از

آینه گرفت م

_ماشالله سفید پوستین چادرشب خیلی بهتون میاد...

لبخند بی جانی در جوابش زدم و گفت م

_دستتون درد نکنه ...سعی میکنم صحیح و سالم برشون گردونم دستش را در هوا تکان
داد و گفت

_اصلاً حرفشم نزنین ...اینا باشه برای خودتون ...اصلاً قابل شما رو نداره

لب باز کردم تا حرفی بزنم که با حس سنگینی روی شانه هایم سرم به رو به رو چرخید... تصویر در آینه شکلی تازه از من و او بود... منیکه به لطف کفش های بلندم قدم تا زیر چانه اش میرسید و او که با آن کلاه شاپو و عینک و پالتو دو دستش را روی شانه هایم گذاشته بود و با لبخند گرمی تماشا می میکرد... با اتصال نگاهمان لبخندش بزرگتر شد و لب زد - بهت میاد

لبخند روی لبم در حقیقت انعکاس لبخند خود او بود که طاهره خانوم پیش از من جواب داد

_ هزار ماشالله چقدر بهم میاد... خداروشکر که همه چی درست شد و باز بهم برگشتین... به سلامتی دارید میرید زیارت؟ از لحظه یکه وارد خانه شده بود شاید این صدمین سوالی بود که در مورد ما و علت کارها یمان میپرسید... وقتی از سوال مستقیم ناامید شده بود به حدس و گمان رو آورده بود از کلامش و تلاشش برای فهمیدن پاسخ سوالاتش هر دو به خنده افتادی م که امیرحسین به سمتش چرخید و گفت

_ آره گفتیم با موتور بریم تو راه ریاضت بکشیم صوابش بیشتره ترک موتور نشسته بودم... دقایقی بود به سمت خانه ی آقا جان به

راه افتاده بودیم و احتمالاً با وضعیتی که موتور داشت چند ساعت دیگر برای رسیدن زمان نیاز داشتیم... البته خیالمان تا حدودی از بابت مرد موتورسوار راحت بود... وقتی هنگام خروج از خانه آن سوی خیابان دیده بودیمش که با آن کلاه سیاه سر بالا برده به ساختمان زل زده وقتی درست از مقابلش گذشته بودیم و پیگیرمان نشده بود خاطرمان بابت ن اشناس ماندنمان جمع شده بود...

به معنای واقعی کلمه داشتم ری اضت میکشیدم چادر مدام روی شانه ام می افتاد و من از ترس پایین افتادن و گرفتن ش به چرخ موتور هر بار به بدبختی بالا میکشیدمش... روسری دور سرم چرخیده بود و باد که به سرو صورت میخورد و کلافه ترم میکرد و امیرحسین که در آن وضعیت آشفته چند دقیقه یکبار صدا میزد

_مانی انقدر منو عقب نکش آخر ای ن موتور چپ میکن ه و من برای بار چندم صدا بالابرده توضیح میدادم

_چیکار کنم چادره هی میفت ه

نمیدانم چند بار این جملات بین م ا تکرار شد تا بالاخره مقابل خانه ی آقا جان متوقف شدیم از سر شانه نگاهم کرد و گفت

_فک کنم اینبار باید فکر یه جفت کلیه ی سالم باشم

گیج نگاهش کردم و هانی گفتم که ه رو گرفت و در حالیکه سوویچ را بیرون میکشید گفت

_جای سالم تو پهلوام نداشتی... فک کنم جای ناخونات کبود شده

از خجالت لب به دندان گرفتم و گفتم

_ببخشید دفعه اولم بود سوار موتور شده بودم همه اش میترسیدم پرت شم

...خیلی اذیت شدی؟ در جوابم سر بالا انداخت و با گفتن _اشکال نداره وقت

واسه تلافی بس یاره

هاج و واج از شنیدن حرفش برجا ماندم که از موتور پایین رفت و در حالیکه چادر مچاله

شده میان پنجه ام را بیرون میکشی د بی توجه به ولوله ای که به جانم ریخته بود گفت

-گوشیتو فعلا خاموش کن...

لب باز کردم تا ابراز مخالفت کنم که گویی فکرم را خوانده باشد به سرعت گفت

_شماره ی اینجارو دارم... مطمئن باشهر موقع که بتونم باهات تماس می گیرم

یکهو دلم ریخت... داشت مرا تنها و بی خبر جا می گذاشت و

میرفت... داشت میرفت و نمیدانستم تا کی باید با دل آشوبه ی اینکه مبادا بلایی از ناکجا

بر سرش بیاید سر کنم... ترسیده و درمانده نگاهش کردم و لب زدم

-تو کجا میری؟

لبخند گرمی به صورتم پاشید و جواب داد

_نگران نباش یه جایی برای موندن پیدا میکنم... مهم اینه خیال م راحتت جات امنه

لبخند تلخی به صورتش زدم و جواب دادم

_خیال ناراحت من مهم نیس؟... تو بری من دلم هزار راه میره امیر حسی ن

دستش را به نشانه ی ی اری به سمتم دراز کرد و گفت

_نگران نباش من حواسم به خودم هست میرم پیش احمد اونجا جام امنه... راحت ترم

میتونم پیگی ر کار باشم

خیالم از بابت جا و مکانش راحت شده بود که دست به دستش سپردم و پا روی زمین

گذاشتم... در حال برداشتن عینک از روی چشمانش بود که گفت م

_منو بی خبر نداری... لطفا هر روز بهم زنگ بزن و از حالت خبر بده

دست روی چشمش گذاشت و لب زد

به روی چشم ... دی گه؟

بق کرده سر به زیر انداختم و گفت م

-دیگه هیچی

صدایش سرم را بالا برد

-آهان راستی

منتظر نگاهش کردم که پرسید

به این پسره احسان چقدر اعتماد داری؟...

دست دراز کردم و در حال بیرون کشیدن چادر از میان دستان ش جواب داد م

خیلی زیاد ... خودت که یادته چقدر با مهران صمیمی بودن

...مهر ان همیشه میگفت از برادر بهش نزدیک تره برای لحظاتی در سکوت

نگاهم کرد و سپس پرسید د _اون اواخرم همچنان باهم رابطه اشون

نزدیک بود؟ فکر کردم ...فکر کردم و به آن روزهای آخر رسیدم ...تمام

آنچه میدانستم را بالا و پایین کردم و تنها به یک اتفاق رسیدم ...

_فک کنم اون اواخر احسان از کارخونه رفته بود ...یعنی اونجور ی

که یادمه سهامدار کارخونه شده بود سری به نشانه ی فهمیدن

تکان داد و با گفتن -خوب ه

قدم ی عقب رفت و با اشاره ی سر به درب خانه گفت

_خوب دیگه برو تا منم زودتر برم دنبال کارام...مواظب خودتم باش...

به دمی ترس به دل م ریخت ... ترس از اهریمنیکه میدانستم حالا سایه به سایه در تعقیبم
اس ت

ترس از آینده ایکه شبیه گذشته ی برادرم باشد ... با بیچارگی نگاهش کردم و
زمزمه کردم

-توام همینطور

لبخند بزرگی زد و سر تکان داد که ناگهان از رفتن باز ماند و شتابزده گفت
_دیدداشت یاد م میرف ت لبهایم را تکان دادم و یک چی؟ بی جان تحویلش دادم که
با لحنی شاداب جواب داد _عیدتم مبارک...

حال بدم بدتر شد ... این عید چه مبارکی داشت؟ ... سالیکه بازهم بی او تحویل میشد ... آن
هم در می ان تشویش و دل آشوب ه آب دهانم را فرو دادم و با صدایی گرفته لب زدم
_عید تو ام مبارک

راه رفته را پیش آمد دست دراز کرد و در حالیکه روسری پی چ خورده دور سرم را مرتب
میکرد گفت

_برنامه های دیگه ای داشتم ... قرار بود سال نوروپه جور دیگه شروع کنیم ولی

لب هایش را برای ثانیه ای روی هم فشرد و بعد ادامه داد

_خوب دیگه نشد ... فک کنم زندگی برنامه های تازه ای برامون داره...

در حالیکه دست عقب میکشید با نگاهی پر مهر نجوا کرد _ولی برای من مهم اینه
حالت خوبه و هستی ... همین برام کافیه...

و با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد

_و البته هرگز امیدمو به آینده از دست نمیدم

دلم گرفت ...مچاله شد ...یک گوشه کز کرد و زانوی غم بغل گرفت و من با غمی عمیق و

صدایی گرفته گفتم

_منم...

و سپس خیره به چشمانش شعری که آن سال ها مدام میخواندم را نجوا کردم

_مر ا هزار امید است و هر هزار تویی

آهیکه کشید به معنای واقع یکلمه جگر سوز بود غمی داخل چشمانش غوغا کرد که

دوباره عقب رفت و زمزمه وار گفت

_برو تا پشیمون نشدم ... برو به سلامت چرخید و دسته

هایموتور را گرفت ...

و من که دوباره اسیر دست وحشت شدم ... و ترس بود که گام هایم را پیش برد و

دستم را بالا برد و بند بازویش کرد و لبهایم را به التماس واداشت

_نرو امیرحسین... منو تنها نذار

روبه روی آقاجان نشسته بودیم و در سکوت محض تماشایش میکردیم که بهت زده به

میز کوچک مقابلش خیره شده بود و در حالیکه چند لحظه یکبار دست به چانه اش

میکشید نجوا میکرد

_عجب

هنوز پس از ساعت یکه از اصل ماجرا باخبر شده بود... پس از اشک هاییکه با تمام تلاشش برای خودداری روی گونه اش راه گرفته بود... پس از سوالاتیکه بارها و بارها پرسیده بود و هربار به کامل ترین شکل ممکن جواب گرفته بود بازهم اسیر دست حیرت بود... غرق در دریای افکار بود و بیرون نمی آمد شوکه شده بود انگار... بس که هرچه پیش آمده بود را یکجا و ناگهانی شرح داده بودم... از اینکه ملاحظه ی سن و سال و وضعیت قلبش را نکرده بودم پشیمان بودم اما واقعیت این بود که من مجبور شده بودم

مجبور شده بودم مو به موی وقایع پیش آمده را در کمترین زمان ممکن و به سریع ترین شکل برای ش بازگو کنم شاید با فهمیدن اصل ماقوع کینه از دلش بیرون رود و راضی به ماندنماندن او در خانه اش شود... او که از بدو ورود آماج حملات زبانی و رفتاری آقاجان قرار گرفته بود

او که هنوز که هنوز بود باورم نمیشد آنجا کنارم نشسته... که مجاب شده به آمدن... ی عنی در واقع توانسته ام مجابش کنم به آمدن... وقت ی در برابر جمله ام که ملتمسانه بر زبان آورده بودم دستانش دسته هایموتور را رها کرده بند بازوهایم شده بود و صورتش مماس صورتم قرار گرفته با اطمینان بخش ترین لحن ممکن زمزمه کرده بود

_تو مانی شجاع منی... مطمئنم از پس سخت تر از ایناش بر میای... اینو قبلا بارها بهم ثابت کردی

_پس مثل همیشه محکم باش... الانم برو خونه تا منم بتونم با خیال راحت برم دنبال

کارا

تقریباً مطمئن بودم هرگز نمیتوانم متقاعدش کنم به ماندن... اما کوتاه نی آمده بودم
نگرانی بابت جاننش بود که نگذاشت کوتاه بی ام... شروع کرده بودم
به آسمان و ریسمان بهم بافتن... از قلب مریض آقا جان گفتن... از نبود سرایدار... از
تنهاییمان در آن خانه باغ میان باغ درندشت بی در و پیکر... از نگرانی هایم بابت پیدا
کردن رد و نشانم توسط اهریمنیکه جان آدم ها برایش پیشیزی ارزش نداشت... مرگ
مهران را به یادش انداخته بودم... آنقدر از هر دری گفته بودم تا در نهایت تردید میهمان
چشمانش شده بود...

نگرانی در چهره اش هویدا شده لب هایش جنیبیده بود

مطمئنی آقا جونت منو خونه اش راه میده؟

مطمئن نبودم... البته واقعیت این بود که مطمئن بودم هرگز او را به خانه اش راه
نخواهد داد... تازه با شنیدن جمله اش تهدیدهای آقا جان هم یادم آمده بود... اینکه
هر بار گفته بود منتظر روزیست که او را ببیند و دودمانش را به باد بدهد... دلواپس
شده بودم... مردد هم... حتی کمی بابت رفتار غیر قابل پیش بینی آقا جان ترسیده بودم
اما خودم را از تک و تا نینداخته با لحن قاطعی جواب داده بودم

مطمئنم

اما درست دقیقه ای بعد وقتی زنگ در خانه ی آقا جان را میفشردم تشویش به جانم ریخته
بود... جوریکه میخواست م عقب گرد کنم و خودم را پشت قامتش پنهان کنم و نبینم
آقا جان چطور سنگ روی یخمان میکند

وقتی صدای آقا جان از پشت در به گوشم رسید که صدا بلند کرده بود و تکرار میکرد

_کیه

بوضوح دست و پای م را گم کرده بودم آنقدر که بیشتر واژه ی منم را پیچ زدم تا اینکه جوری بگویم که به گوشش برسد... در که به رویمان باز شده بود با دیدنم گرچه گل از گل اش شکفته بود و توی چشم هایش میخندید اما با اخمی تصنعی گفته بود _حقشه رات ندم تو خونه جفجغه ...آدم موقع رفتن یه خدافظی

نمیکنه ؟

به زحمت لبخندی جفت و جور کرده روی لبهایم نشانده بودم و سلامی نجوا کرده بودم که همان لحظه صدایم در صدای سلامی رسا که از پشت سرم شنیده بودم گم شده بود...چشم آقاجان به ه آنی از صورتم جدا شده به پشت سرم کشیده شده بود...برای لحظاتی نگاهش رنگ ناباوری گرفته بود که بلافاصله چشم به ه صورتم دوخته با اخم هاییکه در هم گره خورده بود با تندى پرسیده بود

_این اینجا چیکار میکنه ؟

چهره ی آقاجان آنقدر ترسناک شده بود که کلمات را گم کنم...از طرفی نگران بودم هر لحظه اتفاقی از جانب پدربزرگ رخ بدهد و حرمت او را خدشه دار کند که آب دهانم را فرو داده به سرعت گفته بودم

_اگه میشه بیایم تو آقاجون...یه چیزایی هست که باید بهتون بگی م

و هرچه التماس داشتم در نگاهم ریخته و چشم به چشمانش دوخته بودم... سع ی داشتم با نگاهم بگویم _تورو خدا آقاجون کاریش نداشته باش

و آقاجان انگار حرف نگاهم را خوب خواند که با مکثی نسبت طولانیکنار کشیده با اخم های یکه به هیچ عنوان قصد کمرنگ کردنشان را نداشت با حالتی آمرانه گفته بود بیاید تو

تازه جرات کرده بودم سر به سمتش بچرخانم و نگاهش کنم... که به محض برگشتنم سرش زیر افتاده با تلخندی نجوا کرده بود برو داخل

پیش رفته زیر نگاه ملامت گر آقاجان وارد حیات شده بودم ولی بلافاصله در جا چرخیده با دلواپسی به او زل زده بودم که با سر زیر افتاده از در عبور کرده خطاب به آقاجان گفته بود ببخشید مزاحمتون شدیم

تمام وجودم آقاجان را میپایید مبادا کاریکند که من برای تمام عمر شرمنده ی او شوم که همان لحظه جو اباقا جان را شنیدم که با نگاهی غضبالود خطاب به او گفت

_اگه الان نمیزنم توی گوشت دوتا دلیل داره

دست بالا آورد و با دستش عدد یک را نشان داده بود... من لب میگزیدم که و با دلهره تماشاایشان میکردم که ادامه داده بود

_اول حرمت صاحباسمتو نگه میدارم

دو انگشتش بالا بود وقتی جمله ی بعدش را ادا میکرد

_دوم اینکه مهمون خونه امی... وگرنه مادرنزاایده کسیکه اشک نوه ی منو دربیاره بعد بتونه واسه خودش راس راس را بره

نگاه هراسانم را به صورت او دوخته بودم که چشم از زمین نگرفته جواب داده بود

-هرچی بگین حق دارین ... ولی ...

من برای مظلومیتش مرده بودم صدای آقا جان

کلامش را برید

_معلومه که حق دارم ... شانس آوردی ... خدا به دادت رسید که اینجوری سر راهم قرار

گرفت ی وگرنه هر جای دیگه ای غیر از در

خونه ام بود حسابت با کرام الکاتبی ن بود

و او نجوا کرده بود -بله درست

میگین

و من که پیش رفته سعی کرده بودم میانداریکنم

_اینجا که همیشه حرف زد آقا جون ... شمام که از کل ماجرا خبر ندارین ... اگه میشه بریم

داخل تا من همه چی رو ...

نگاه تند و تیز آقا جان زبانم را بری ده بود انگار ... لال شدم وقتی که تو پید

_چیه هول کردید ختر؟ ... چی شده اینجوری دلناگرو نشی ...؟ مبادا من چیزی بگم به تیریش

قبای آقا بر بخوره ... به این زودی یادت رفت چه بلایی سرت آورده؟ ... اومده یکم موس

موس کرده چار تا غلط کردم گفته خام شدی؟ ... یادت رفت چطور بی آبرومون

کرد ... یادت رفت؟ ...

نگاه عذرخواهم را به صورت او دوخته بودم که به نرمی سر با لا انداخت و حالی ام کرد
دلخور نیست هرچند اندوه چشمانش آتشم زده بود آنقدر که میان حرف آقاجان
پریده بودم _ آقاجان...

آقاجان از بلندی صدایم جاخورده بود که نگاه تند و تیزش را به صورتم دوخته بود و من
که تند و تند گفته بودم

_ خواهش میکنم بریم داخل من همه چیزو براتون تعریف میکنم باشه؟... قول میدم از سیر تا
پیاز براتون بگم چی شده فقط لطفا بریم داخل...

گویا رفتارم هیچ به مذاق آقاجان خوش نیامده بود که در راه رها کرده در حالیکه به سمت
ساختمان پیش میرفت گفته بود - بیاید تو

منتظر مانده بودم تا آقاجان از کنارم رد شود و به دنبالش روان شوم که صدای برخورد
در به دیوار سر هردویمان را به آنسو چرخانده بود ... امیرحسین بود که در تلاش
برای وارد کردن موتور به حیاط خانه بود... همان لحظه صدای آغشته به تمسخر
آقاجان را شنیده بودم

_ به ... و اترقیدیکه پسر جون ... ای ن ابوقراضه چیه؟ ... قبل ترا دم و دستگاهی داشتی،
واسه خودت برو بیایی داشتی ... نکنه عرضه نداشتی و اموالتم مثل زنت از دست رفت ه
سپس رو به من کرده به طعنه گفته بود

_ دلتو به چی این خوش کردی آخه؟ ... اینکه جز قد د یلاقش هیچی نداره

و من که در سکوت نگاه از چهره ی متاسف آقا جان گرفته بودم و به او که با لبخند و نگاهی شی طنت بار نگاهم م یکرد وقت ی خیره به چشمانم ولی خطاب به آقا جان جواب داده بود
_تازه موتورم قر ضیه

از جوابش به خنده افتاده بودم که صدای قدم های آقا جان ب ه گوشم رسیده بود و کلامش خنده ام را شدت بخشیده بود وقتی زیر لب غرغر میکرد

_خدا هرچی بهت نداده به جاش شانس خوبی داده ...پسره ی خرناس معلوم نیس
چی تو گوش این دختره ی ساده خونده اینطور واله و شیداش شده

با شنیدن صدای امیر حسین بی اختیار از جا پریدم

_یه جور ی گفتم آقا جونم قلبش مریضه من فکر کردم الان با یه پیر مرد نحیف ناتوان طرفم که لیوان آبشم باید بدیدستش سر به سمتش چرخاندم که دیدم تنه اش را به سمتم مایل کرده و در حالیکه نگاهش به رو به روست و مشتش را مقابل لب هایش گرفته پچ زد

_والا این آدمیکه من میبینم بیشتر ی ه یاکوزای ژاپنیه که منتظره منو تنها گیر بیاره تا به دو قسمت مساوی تقسیم کن ه ...یه جور ی نگام میکنه که من هر بار اشهدمو میخونم از حرفش ریز ریز خندیدم که حرصی نجوا کرد
_چه خوششم اومده...

لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدای آقا جان از من پیش ی گرف ت

— چی پچ میکنین اونجا باهم؟... نمیدونین جلوبزرگتر نباید در گوشی حرف بزنین؟
در جا صاف نشستم و به آقا جان چشم دوختم که با اخم غلیظ تمام این دقایق خطاب به او
گفت

— ادبتم ته کشیده؟... قبلا هرچی نداشتی یه چیکه ادبو داشتی

— لفظ قلم و قلمبه سلمبه حرف میزدی... اونم دادی رفت؟ جرات نداشتم حتی نیم
نگاهی به سمت امیر حسین بیاندازم

— همانطور به صورت آقا جان زل زده بودم که دیدم دستانش را بند دسته هایمبل کرده از جا
برخاست و به سمت آشپز خان ه رفت... نگاهم پشت سرش کشیده شد که صدای امیرح
سین با لحنی گله مند در گوشم نشست

— منو آوردی اینجا که آقا جونت چپ و راست متلک بارم کنه؟...

خوبه دیگه غیر مستقیم انتقامتم می گیر ی

نگاهش کردم که صورتش در نزدیک ترین حالت به صورتم بود... برای لحظه ای انگار یادم
رفت او دیگر نسبتی با من و سرنوشتم ندارد که سرم را نزدیک تر کرده با لبخندیدلجوایانه
نجوا کردم... به دل نگیر تو رو خدا... آقا جون ه یچی تو دلش نیس... حرفاشم بی قصد و
غرضه

چشم باریک کرد و کفری گف ت

— مشخصه کاملاً... میترسم همینجوری بی قصد و غرض خونم م بریزه

لبخندم بزرگتر شد و گفتم

_دلخوره خوب... طول میکشه تا فراموش کنه ابرو بالا انداخت و گفت

_پس من میرم هر موقع دلخوریشون رفع شد برمیگردم بی اختیار چنگ به بازویش زدم و گفت م

_اما قرارمون این نبود... قرار بود اگه آقا جون موافقت کنه صدای آقا جان کلامم را نیمه کاره گذاشت و باعث شد به سرعت به سمتش برگردم... با دیدن سینی چای میان دستانش خواست م از جا برخیزم که با اشاره ی سر مانع شد و در حالیکه سینی را روی میز مقابلمان میگذاشت و بی توجه به تشکرمان در حالیکه به سمت مبل محبوبش با آن تکه پوست روی نشیمنگاهش میرفت گفت ت

_خوب من فکرامو کردم

روی مبل جاگیر شده بود که نگاهش بین ما رفت و برگشت و ادامه داد

_درسته که دود از کنده بلند میشه و من با تمام پیریم از شما

جوونای روغن نباتی تاب و توان بیشتری دارم... ولی خوباینکه دست تنها نباشم خیلی بهتره

نگاه ی به من انداخت و گفت

_مخصوصا که بابا ننه ی توام نمیتونن بیان اینجا و مسئولیت من م بیشتر میشه خوبه که یکی اینج ا کمک دستم باشه اگه شبی نصفه شبی خدای نکرده کسی خواس بیاد تو این باغ وردستم باشه

سپس نگاهش به سمت راست من کشیده شد و بالحن طعنه آمیزی گفت ت

_هرچند که توام با اون قلباسقاطی فکر نکنم کاری از دستت بر بیاد و باید حواسم به توام باشه... ولی باز سه نفر بودنمون بهتر از دونفره بودن

صدای لاله الا الله حرصی او را که شنیدم خنده با تمام وجود به سوی لبهایم هجوم آورد و من سر به زیر انداخته به زحمت در تلاش برای پنهان کردنش شدم که آقا جان ادامه داد

_اتاق سرایداری اون طرف باغ خالی... فعلا اونجا بمون... نگیری شب بخوابی از دنیا بیخبر

بمونیا... هشیار باش خدای نکرده اتفاقی افتاد زود خبردار شی

چشم او را که شنیدم آقا جان ادامه داد

_توام بلند شو به زنگ بزن خونه بگو اینجایی... تعریفم کن چه کار کردی چه کار

نکردی... بعدم بگو حواسشون باشه بلند نشن بیان این وری ممکنه دنبالشون باشن اینجارو

پیدا کن بی حرف از جا برخاسته به سمت میز تلفن به راه افتادم که صدای او را از پشت

سر شنیدم

-مانی جان

بلافاصله صدای آقا جان به گوشم رسید که با حالت تمسخرآمیزی تکرار کرد

_مانی جان... روزگار دختره روس یاه کرده حالا میخواد با این حرفا خامش کنه

لب گزیدم و شرمنده نگاهش کردم که پلک روی هم گذاشت و گفت

_لطفا اینم بگو اگه از دوستای مهران کسی سراغتو گرف

ت بهشون

بگن که از ایران خارج شدی نگاهش کردم و با

تردید پرسیدم

حتی احسان ؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و تکرار کرد -حتی احسان |

میرحسین

در میان تاریکی نیمه شب ... در م یان صدای جیرجیرک ها که سکوت شب را خط میزد ، به تنه ی درخت تکیه داده ، خیره ب ه پنجره ی روشن روشن اتاق طبقه ی دوم ساختمانساختمان پیش روی م پک عمیقی به سیگار لا به لای انگشتانم زدم ... در حالیکه در سرم همزمان هزاران فکر جولان میداد... تلاش میکردم دانسته هایم را جوری بهم پیوند بدهم شاید حاصلی درخور

عایدم شود ... شاید رد و نشانیمر ا به آنجا که باید برساند که البته این کلاف سردرگم سردرگم شکل گرفته در سرم به این سادگی بازشدنی نبود ... مخصوصا با تماسیکه با مادر داشتم گره های تازه ای هم به آن کلاف افتاده

بود ... وقتی گفته بودم به سفریکاری خواهم رفت و او با نا امیدی پرسیده بود

_ولی قرار بود با مانا صحبت کنی ... چی شد سر عیدی سفر کاری برات پیش اومد؟ ... نکنه باز

مشکلی پیش اومده ؟

و من نمیدانستم چطور متقاعدش کنم به باور دروغ مضحکیکه محض دلواپس نشدنش

بهم بافته بودم ، وقتی جواب داده بودم _ نه چه مشکلی آخه؟ ... یه پروژیه اس که خیلی

برامون مهمه بخاطر همین ...

و مادر مجال ادامه ی صحبت نداده بود وقتی میان کلامم گفت ه بود

_دروغ گفتنم بل د نیستی آخه ... صبح از شرکت زنگ زدن ...

دنبالت می‌گشتن... می‌گفتن شرکت نمیدونم چی سازه طرح نهایی رو میخواد... در به در داشتن دنبالت می‌گشتن... عصری ام بابات اومد خونه کلی از دستت شاکی بود که یه پروژه ی مهم و از دست دادی... هرچی ام بهت زنگ زد گوشیت خاموش بود... الان میخوای باور کنم تو برای پروژه داری میری مسافرت؟

و من درمانده از سرهم کردن جواب، دست به پیشانی گرفت ه جواب داده بودم
_حالا برمیگردم کامل براتون تعریف میکنم باشه؟ و مادر که با لحن نامی دی نجوا کرده بود

_من فقط میخوام بیای و برام تعریف کنی که تونستی زندگی و دوباره سرپا کنی!!!
با صدای قدم هاییکه از پشت سر شنیدم سیگار از لای انگشتانم رها شد... به سرعت در جا چرخیدم و نگاه نگرانم را به پیش رو دوختم، که با آنچه دیدم نگاهم و تمام وجودم رنگ آرامش گرفت
...دختری سرتاپا سفید پوش در تاریکی شب پیش می آمد که مرا بیشتر به یاد فرشته ها می انداخت... لحظه به لحظه نزدیک تر میشد و قامت ش در آن تاریک روشن در نگاهم وضوح بیشتری میگرفت... حال که نزدیک شده بود میتوانستم تصویر واضح تر شده اش را تماشا کنم... نرم و خرامان گام بر میداشت و جلو می آمد با اشارییکه دور شان هایش پیچیده بود و گیسوییکه روی

یک شان هاش رها بود، چیزی روی ساعد دستانش انداخته بود که در آن تاریکی نمیدیدم

چیس ت... نزدیک تر که شد نور اندک چراغ های باغ و تلالو نور ماهتاب چهره اش را

روشن کرد طره مویی روی چشمش افتاده بود و لبخندش زندگی میبخشید وقت ی نزدیکی

ام ایستاد و با لحن خجولی پرسید

میبخشید ترسوندمت؟

و من خیره به صورت ماهگونش پرسیدم _ چرا نخواهیدی؟

قدم ی دیگر نزدیک شد...مقابلم ای ستاد و جواب داد

_هر کاریکردم خوابم نبرد...از اون بالا دیدمت که بیداری، یادم افتاد اون وقت با لباس

بیرون خوابت نمی برد

دستش که به سمتم دراز شد تازه دیدم آنچه روی سا عدش بوده لباس است...فکر کردم

مو به موی عادات مرا به یاد دارد...فکر کردم این فرشته در هیبت انسان... این موجود

ریزنقش دوست داشتنی چه قدرتی دارد...آنقدر که من بریده از دنیا را هر روز به زندگی

وابسته تر کند...هر ثانیه شیفته ترم کند... هر لحظه

دل بسته تر...هر دم عاشق تر

در سکوت دست پیش برده لباس ها را گرفتم که صدای ش نگاهم را از دست هایمان گرف

ت

_لباسای مهرانه... امیدوارم اندازه ات باشه

سپس نگاه از چشمانم و گرفت و با صدایی گرفته ادامه داد _اون وقت همه امون یکی

چند دست لباس اینجا داشتیم

...ما و خانواده ی عموم هر آخ ر هفته میومدیم اینجا و چند روزی ام میموندم ...اون موقع ها اینجا ای نظور سوت و کور نبود تقریبا تا خود صبح همه بیدار بودیم ...چراغای باغ همه روشن بودن ...تمام شب صدای صحبت و خنده از اتاقای خونه به گوش

میرسید ...اینجا روح داشت ... زنده بود انگار ... اینطوری گرد مرده بهش نپاشیده بودن ... آهیکشید و نجوا کرد

_بعد از مهاجرت عمو و فوت مهران انجام از رونق افتاد نگاه متاسفم را به صورت غمگینش دوختم و لب زدم -روحش شاد باشه

بی آنکه نگاهم کند ممنون را نجوا کرد و به فکر فرو رفت ...

فکری شدم جوری او را از دریای افکار غمبار بیرون بکشم که گفت م

_متاسفانه باید اعتراف کنم من مثل تو بلد نیستم بفهمم درد آدم ا چیه که خوابشون نمیره ... بنابراین مجبورم ازت بپرسم چرا تا این موقع شب بیدار موندی؟ ...

سرش بالا آمد و نگاهش به نگاهم گره خورد ... در آن تاریک و روشن هوا صورت معصومش تماشایی شده بود آنقدر که محو تماشایت کند ... من محو شده بودم و او پاسخ

داد

_فکر اتفاقی که افتاده نداشت بخوابم ... انگار تازه دارم میفهمم چه کار خطرناکی کردم ... همه اش فکر میکنم اگه خدای نکرده باعث میشدم اتفاق ی برات بیفته ...

کلامش را بری د و نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت و بعد نجواگونه ادامه داد

_ببخشید من نبای د بی گذار به آب میزدم ... نباید ب دون اطلاعات کاری میکردم ...

سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت

...میدونم بخاطر اشتباه من تو چه در دسری افتادی ...

هیچ طاقت دیدن غمش را نداشتم ... غم فرشته ها عجیب سنگی ن است آنقدر که طاقت ر ا طاق کند و وادارت کند کاریکنی تا آن غم هرطور شده از چشمانشان شسته شود ... حتی اگر آن کار هیچ به خلق و خویت نزدیک نباشد ... مثل من که به در شوخی زدم و گفتم

...فقط همین در دسرم نبوده

چشمان درشت شده و نگاه سوالی اش وادارم کرد ادامه دهم ... پروژه ایکه اونهمه بر اش زحمت کشیده بودیم از دستمون رفته لب هایش که تکان خورد ناباورانه نجوا کرد

...نه!

پلک روی هم گذاشته سر تکان دادم

...طرح یه سری اصلاحات لازم داشت که باید تا امروز انجام میشد که به لطف قهر جنابعالی نیمه تمام مونده بود ... دیشب داشتم

روش کار میکردم که هرطور شده امروز تحویلش بدم که اونم نشد ... یعنی اتفاقای صب باعث شد بالکل فراموشش کن م دو دستش مقابل دهانش بود وقت ی نالی د

...وای خدایا چه افتضاح ی

لبخندی به احوالش زدم و محض دلداری گفتم

_البته من واقعا ناراحت نیستم... وقتی یادم میفته صب چه خطری از سرت گذشت... وقتی به این فکر میکنم که ممکن بود چه بلایی سرت بیاد... همه بلاهاییکه ه سرم آوردی رویادم میره نگاهم جایی میان حلقه های گیسویش گی ر افتاد که صدای ش در گوشم نشست... درک میکنم... منم دقیقا این حسو تجربه کردم... وقتی فک ر کردم اگه قلبت درمان نمیشد ممکن بود خدای نکرده چه اتفاقی برات بیفته همه ی بلاهاییکه سرم آوردی رو بخشیدم

نگاهش کردم که از شیطنت ریخته در چشمانش و لبخند دندان نمایش کجخندی روی لبم نقش بست... دست بالا برده در حال لمس لاله ی گوشم پرسیدم

_بینم تو قبلنام همینقدر حاضر جواب بودی؟

لبخند به ثانیه ای از لب هایش پرکشید... نگاه گرفت و بالحن غمگینی نجوا کرد... نمیدونم... دیگه یادم نیس قبلا چجوری بودم... تنها چیزیکه یادمه اینه که همیشه همینقدر...

حرفش را بوضوح خورد... سر بالا آورد و خیره ی چشمانش شد... باقی حرفش را اشک درخشان درون چشمانش حالی ام کرد

...اینکه همیشه همینقدر دوستم داشته... چقدر دلم میخواس ت بگویم من اما هر روز بیشتر از روز قبل... حتی هر ثانیه بیشتر از ثانیه ی قبل دوستش دارم

اما نشد این ز بان لعنتی نچرخید... من هنوز هم برای ابراز

احساسم الکن بودم و گاه این ناتوانی عجیباز دست خودم کف ری

ام میکرد...

مات چهره اش بودم که ناگهان با یادآوری چیزی حالتی از شعف در وجودم پیدا شد و گفتم

...راستی بین چی پیدا کردم

سپس بی معطلی دست داخل جیب شلوارم کرده پاکتیک ه ساعتی پیش داخل جیب

پالتوام یافته بودم را به سمتش گرفت م

...نگاهش از صورتم به دستم کشی ده شد که گفتم

...نگهش داشته بودم سر سال تحوی ل برام بخونیش ولی وقتی یاد آقاچونت افتادم بالکل

پشیمون شدم

لبخند بزرگی روی لبش نقش بست و دست پیش آورد ...همزمان با گرفتن پاکت گفت -حق

داشتی واقعا

از لحنش به خنده افتادم که پاکت را با دو دست مقابل چشمانش گرفت و پس از نگاه ی

طولانی به آن پرسید -بازش کنمیعنی؟

سر تکان داده اهومى تحویلش دادم که بی معطلی برگه را بیرون کشید ..منتظر ب ه

صورتش چشم دوخته بودم... نگاهش روی ب رگه

از این طرف به آن طرف راه گرفته بود و هرچه پیش میرف ت چهره اش گشوده تر میشد

...آخر طاقت از کف داده پرسیدم

...نمیخو ای بخونیمنم بفهمم فالم چی بوده؟

سر بالا آورد و با حالتی هیجان زده سرش را بالا و پایین کرد و ذوق زده جواب داد

چرا چرا الان

و بلافاصله سر به زیر انداخت و با دلنشین ترین لحن ممکن زمزمه کرد
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت
اختر و کار آخر شد آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد شکر ایزد که...

صدایش... محو شنیدن صدایش بود... آنقدر که دیگر چیزی از ابیات غزل نمیشنیدم... انگار
هزار فرشته از عشق میسرودند و من غرق نوای آسمانی شان بودم... با لبخندی بزرگ و قلبی
بی قرار تماشایش میکردم که ناگهان به بیت محبوبم رسید و من پی
ش دستیکرده
قبل او نجوا کردم

_ آن پریشانی شب های دراز و غم دل همه در سایهی
گیسوی نگار آخر شد...

دیدم که سرش بالا آمد و نگاه درخشانش به چشمانم گره خورد... صدای تپش های قلبم بالا
گرفته بودم و تمام وجودم او را طلب میکرد و من نفهمیدم چطور آخرین قدم را
برداشتم و در نزدیک ترین جای ممکن به او ایستادم...

لب باز کردم تا حرف دلم را بیرون

بریزم که صدایی پیش از صدای من بلند شد و هر دومان را از جا پراند

- کی اونجاست؟

نفسم را از این حضور بی موقع فوت کردم و کلافه دست لای موهایم انداختم که او سر
به سمت ساختمان چرخانید و صدا بالابرد

_ نگران نشید آقا جون... ماییم

نگاهم هنوز بند نیم رخش بود که صدای آقا جان بالا رفت و با لحن تندی گفت
 _مگه روزو ازتون گرفتن که شب تو تاریکی دارین اختلاط میکنین؟ ...اصلا این پسره
 به چه حقی تورو نصف شبیکشونده تو حیاط؟ کلافه لب زدم
 ای بابا

که او با نیم نگاهی به سمتم جواب داد

_آقا جون من خودم اومدم...

صدای پیرمرد کلامش را برید

_یالا بیا تو فردا سال تحویله باید صب زود بیدار شیک مک کنی سفره رو بندازیم
 ...حرفاتونم من بعد بذارید واسه روشنی روز و جلو چشم خودم ...نه تو خلوت و تاریکی
 کلامش بوی طعنه میداد که دختر پیش، رویم آنطور لب گزید و جواب داد چشم الان
 و بلافاصله نگاه شرمگینش را به صورتم دوخت و لب زد
 _برم تا نیومده دنبالم

سری به تاسف تکان دادم و گفتم _بساطی داریم با

این آقا جونت

لب باز کرد تا چیزی بگوید که دست بالا برده گفتم _میدونم هیچی تو

دلش نیس ...اینو قبلا امگفتی لبخند پهنی زد و گفت

_نه اتفاقا میخواستم بگم بهتره مواظب خودت باشی چون این آقا جونیکه من دیدم حالا

حالا ول کن ماجرا نی س صدای خنده ام که بلند شد قدمی عقب رفت و لب زد

_شبت بخیر

نخواستم دست خالی راهی اش کنم که پیش از رفتنش چشم به چشمانش دوخته خیره
 به چشمانش نجوا کردم _ قبلنا شب بخیراتم یه جور قشن گ تری بود
 بوضوح دیدم که خون به گونه هایش دوی د... نگاهش گریزان شد
 و عنان سخن از دستش در رفت ...
 رو پاشنه چرخید و با ببخشیدی
 هول زده به سمت ساختمان پاتند کرد و من که بالبخند روی لب بدرقه اش کردم ... او
 دور میشد و من نجوا میکردم _ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد **فصل دوم** |

میرحسین

چشمم به حباب های ریز و درشت درشت کفک روی فنجان قهوه ام بود و سرم مالمال از
 افکار ریز و درشتیکه درست مثل همین حباب ها آنقدر بی سرو ته و عبث بودند که هر کدام
 به ثانیه نکشیده میترکید و فکری دیگر که پوچ تر از آن قبلی بود زیرش نمای ان میشد
 و کلافه ام میکرد ... از طرفی همهمه ی اطراف ... سرو صدای خنده و صحبت های افراد
 حاضر در این کافه ی نزدیک به دانشگاه به آشفتگی ام دامن میزد ... فصل امتحانات و تق و لقی
 بودن وضعیت کلاس های درس باعث شده بود کافه ی دنج و قوت های دیگر سال، در
 این روزهای اواخر خرداد ماه تبدیل به آشفته بازاری غیرقابل تحمل شود
 صدای احمد از وسط همهمه ی اطراف جدا شد و خودش را به گوشم رساند
 _ تو این مدت چیزی دستگیرت نشده ؟

نگاهم را از فنجان کنده بالا کشیدم و به چهره‌ی متفکرش رسیدم... دست زیر چانه زده
منتظر نگاهم میکرد که تنه عقب کشیدم و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میدادم با تاسف
سر به دو طرف تکان داده جواب دادم...هیچی...هیچی یادش نمیداد

همزمان با آهیکه کشید دستش از زیر چانه پایین افتاد، درجا صاف نشست و در
حالیکه دستانش را روی میز در هم قلاب میکرد گفت

...خیلی عجیبه..دوماه از اون اتفاق گذشته و هیچی یادش نیومده

...هنوزم پیش روان درمانگرش میره؟ همزمان با تکان سر هوم
ی گفتم که پرسیدی

...خوباون چی میگه؟...نظرش در مورد این مسئله چی ه؟ دست به سینه شدم و در حالیکه
نفسم را سنگین از سینه بیرون میدادم جواب دادم

...برای اونم عجیبه...چون تقریبا همه چیزو یادشه اما در مورد اون اتفاق به شدت در
مقابل یادآوری مقاومت میکنه چینی به پیشانی از نفهمیدن انداخت و پرسید

...یعنی چیکه مقاومت میکنه؟

برای لحظه‌ای لب زیرینم را زیر دندان گرفتم و فکری نگاهش کردم... تصاویر داشت
مقابل چشمانم جان میگرفت...دختریکه برابر چشمانم برای جرعه‌ای اکسیژن به تقلا
افتاده بود...مشت به سینه میکوبید و بی رمق و بریده بریده میگفت...نفس... ندارم... امیر
...حسین... دارم...خفه میشم نفسم حتی از یادآوری آن لحظات میگرفت که دندانم لبم
را رها کرد و با صدایی گرفته جواب دادم

... یعنی دچار حمله ی عصبی میشه ... پانیک داره ... یعنی از قبل م داشت ولی الان خیلی شدیدتر شده ... روانکاوش نگرانه فشار زیاد باعث تشنج و مشکلات بیشتری بشه بخاطر همین ترجیح میده فعلا خیلی بهش فشار نیاره ... دارن کم کم پیش میرن ... تا ببینی م

چی پیش میاد

در حالیکه با سرانگشتانش گونه اش را لمس میکرد و متفکر به صورتم زل زده بود ... کمی در آن حال نگاهم کرد سپس با طمانینه گفت

... ولی اینجوری خیلی داریم عقب میفتیم ... اون آدم الان داره راس راس برای خودش میگردد و معلوم نیست دفعه ی بعد کی سراغتون بیاد یا خدای نکرده بخواد چه بلایی سر کسی بیاره ... همیشه همینجوری دست رو دست بذاریم و منتظر بمونیم

... سردبیر روزنامه ایکه اسناد مربوط به داروها رو دادیم تا منتشر کرده هر روز داره تهدید میشه ... من در قبال جون این آدم و کارمنداش مسئولم امیرحسین ... ما اون مدارکو رسانه ایش کردیم که جلوی اون مافیایکثیف وایستیم ولی الان میبینیم که اونا انگار هیچ ترسی از هیچ چی زی ندارن ... نه قانون جلو دارشونه نه رسوایی ... اون آدم هر لحظه ممکنه بره سراغ یکی دیگه و ممکنه این سکوت شما برامون خیلی گرون تموم شه

عصبی از شنیدن هزار باره ی آن جملات تنه پیش کشیدم و

تو پیدم

... میگی چیکار کنم؟ ... وقتی حالش بد میشه وقت ی جلوی چ شمام از حال میره ... انتظار داری چیکار کنم ... با اصرارم تا کجا پیش برم ...

دستانش را برای آرام کردنم بالا برد و شتابزده گفت

_آروم باش برادر من...چرا یهو از کوره در میری... من که ه نخواستم اذیتش کنی یا باعث مری ضیش بشی...من میگم شاید...چطور بگم...

با اخم های در هم نگاهش میکردم که برای گفتن حرفش این پ ا و آن پا میکرد...خواستم به گفتن ادامه ی جمله تر غیبش کن م که پرسیدم

_شاید چی احمد؟...حرفتو رک و راست بزن

دست به محاسنش کشید و در حال یکه نگاه میدزدید گفت _من میگم شاید اصلا فراموشی در کار نباشه اخم غلیظ تر شد و به تندی پرسیدم -یعنی چی؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد

_میگم یعنی شاید خودش نمیخواد حرفی بزنه...شاید میترسه

...ی ا چه میدونم...

از شنیدن حرفش ابتدا ابروهایم از شدت ناباوری بالا پرید سپس تنه عقب کشیدم و با خنده ی مسخره ای گفت م

-هاه...این دیگه از کجا اومد؟...

لپ هایش را از باد پر کرد و سپس با فوت کردن کلافه ی نفسش معذب جواب داد

_آخه همیشه که همه چی یادش باشه الا همون لحظه و همون اتفاق و همون آدم...اون حتی

نمیخواد یه بار فکر کنه در موردش تو همون یه باریکه دیدمش اصرار داشت هیچی یادش

نمیاد و به هیچ وجه باهامون همکاری نمیکرد...

دستانم روی میز مشت شد و حرصی گفت م

_آخه ای ن چه حرفیه که میزنی مرد حسابی ...دارم بهت میگم تا میاد بهش فکر کنه بهم
میریزه ...انقد حالش بد میشه که یا جی غ و داد میکنه یا نفسش تنگ میشه و از حال میره
...چه توقعی

داری ؟

لابد ترسیده حالش بد شه که نخواسته حتی بهش فکر کنه دستش که روی دستم
نشست از انقباض عضلاتم کاسته شد و لحن ملایمش وادار به عقب نشینی از موضع
خشم ام کرد

_برادرمن چرا انقد جوش میاری آخه؟...من که منظوری ندارم

...من اگه حرفی میزنم فقط میخوام بهت کمک کنم ... پیدا کردن اون آدم میتونه کمک
بزرگی بهمون بکنه که قاتل مهرانم پیدا کنیم ...اصلا چه بسا هر دوی این آدمایه نفر باشن
به چهره ی آرام و نگاه دوستانه اش نگاه کردم

این مرد در این مدت برادری را در حقم تمام کرده بود ...جز لطف و حمایت و همراهی
چیزی از او ندیده بودم ...پس چه مرگم بود که اینطور تند میگردم و تشر میزدم؟ ... هیچ

...هیچ جز حرف زدن درباره ی دختریکه برای من نماد تمام پاکی های دنیا بود و من
هرگونه شک و شبهه به او و صداقتش را تاب نمی آوردم و اینطور شمشیر جنگ را از رو
میبستم ...دختریکه حال این روزهایش آتش گداخته روی جگرم شده بود

نگاه توام با شرمندگی ام را به چشمان مورب سیاه رنگِ مرد پیش رویم دوخت ه گفت
م

_ شرمنده ام احمد جان ... من ای ن روزا حال و احوال درست حسابی ندارم ... خواب و خوراک
ندارم ... مدام نگرانم اتفاق قبل خدای نکرده تکرار شه ... مخصوصا که دفعه ی قبل به خاطر
اشتباه من و دادن ماشینم به پسر کارگرمون جامون لو رفت

... همه اش دلواپسم بازم جایی بی حواسیم کار دستمون بده ... با اینکه خونه رو عوض کردیم
و توام لطف کردی برای خونه مامور گذاشتی ولی بازم همه اش دلواپسم

فشار سر پنجه هایش را روی دستم حس کردم که همزمان پلک روی هم گذاشت
و با تکان سر لب زد

_ حق داری ... زندگی مخفیانه چند ماهه و نگرانی شبانه روزی هر کسی رو از پا در میاره
... مخصوصا با اون اتفاق یکه افتاد و دلواپسیاتو چند برابر کرد

نگاه از چشمانش گرفته سر به زیر انداختم که ادامه داد _ اونشب تو بیمارستان من
دیدم چی به تو گذشت ... همه اش میترسیدم دور از جون اتفاقی بر ای قلب خودت
بیفته ...

دم عمیقی گرفتم و زمزمه کرد _ باز
خداوشکر که به خیر گذشت

پوزخندی از شنیدن حرفش روی لبم نشست ... از کدام خیر حرف

میزد؟ ... کجایکار ما به خیر گذشت ه بود؟ ... دختریکه ترس انگار با تک تک سلول های تنش
عجین شده بود ... با آن ن ی ن ی چشمانیکه مدام دو دو میزد ...

کجای روزگار آن دختر وحشت زده خیر بود؟ صدای احمد مرا از
منجلا بافکار درد آور بیرون کشید

من اگه انقدر اصرار دارم اون آدم پیدا شه فقط به خاطر خودتونه

بخاطر اینکه زودتر تکلیف روشن شه و شمام از این زندگی پنهانی و پر از دلشوره

خلاص شین

پلک روی هم گذاشته با لبخند محو و لحنی ملایم لب زدم

میدونم...

و بابت همه چیز ازت ممنونم

لبخند متقابلی زد که ادامه دادم

راستش قراره از اینجا باید برم مرکز مشاوره... مثل اینکه مشاورش یه راه حل پیدا کرده

اونطور که میگفت اگه این راه جواب بده تقریباً فهمیدن مشخصات طرف قطعیه

میخواستم بعد قطعی شدن موضوع رو بهت بگم که نشد چهره اش حالتی از شعف گرفت

وقتی گف ت این که خیلی خوبه... نگفت چه راهی؟ سر بالا انداخته جواب دادم

نه... خواسته که ح زوری ببینم

در جوابم هومیک شید که با حالت شرمنده ای گفت م

بخشید فک کنم حالا حالاها نتونم ماشینتو پس بدم... اینطور که پیداست قصه ی ما سر

دراز دارد خنده ی کوتاهی کرد و گفت

— آخه اون ابوطیاره پس دادن داره؟ ...بعدم من با موتور راحت تر کارامو انجام میدم... تو این ترافیک مگه میشه ماشین بیرون برد؟... اون ماشین تقریبا اغلباوقات داشت تو پارکینگ ماشینی خاک میخورد...

میدانستم تمام آن حرف‌ها فقط و فقط برای از بین بردن شرمندگی من بر لبش جاری شده و حرفی برای جبران نداشتم بزنم جز دستت درد نکنه ایکه نجوا کردم و او دست برد و در حالیکه فنجان چای را به لب‌هایش نزدیک میکرد گفت

— راستی یادت باشه حتما به منم بگی راه حل مشاورش چی بود در حالیکه دستم را بند دسته‌ی فنجان قهوه میکردم لب‌زدنم حتما که همان لحظه گفت

— اگه راه حلش جواب نداد منمیه پیشنهاد برات دارم دستم همراه فنجان میان زمین و هوا معلق ماند که متعجب پرسیدم

— چه پیشنهادی؟

نگاهش به تکه کیکی بود که همراه چنگال جدا میکرد وقت‌ی جواب داد

— باشه به وقتش میگم

نگاه منتظرم به صورت زن جوان با آن چتری‌های ریخته روی پیشانی‌اش بود که دیدم

روی صندلی گردانش کمی چرخید کشوی میز را بیرون کشید و مشغول جستجو شد ...

سر به زیر دنبال چیزی میگشت و من در حالیکه با نگاهم حرکاتش را رصد میکردم

به جملات آخر احمد که در سرم بالا و پایین میشد فکر میکردم وقتی دست روی

شانه‌ام گذاشته گفته بود

بازم امیدوارم این راهیکه مشاورش گفته جواب بده... متاسفانه جز خودش کسی نمیتونه کمکمون کنه... توام که باهاش نسبتی نداری تا بتونی پیگیر کاراش بشی یا از طرفش شکایت کنی... مجبوریم منتظر بمونیم تا خودش حرف بزنه... مگر اینکه و باقی حرفش را خورده بود و اصرارهایمن هم نتوانسته بود

و ادارش کند جمله اش را تکمیل کند... احمد بود و دهان قرصش با صدای زن نگاهم بند نگاهش شد که دیدم کارت را بالا آورد و مقابل چشمانم تکان داد سپس روی میز گذاشتش و به کمک انگشتانش به سمتم هل داد همزمان گفت... این کارت استادم آقای دکتر هادی ه

دستم روی برگه نشست و به سمت خودم کشیدم ش... چشمم بند نوشته های روی ی کارت آبی رنگ بود که با خط طلایی ظریفی حک شده بود دکتر علیرضا هادی فوق تخصص مغز و اعصاب عضو انجمن هیپنوتراپی آمریکا

نگاهم روی نوشته ها گشت و به آدرس رسید سپس بالا رفت و به صورت زن دوخته شد که پرسیدم

باید به ایشون مراجعه کنیم؟ لبخند محوی بر لب نشاند و پاسخ داد

واقعیتش اینه که من خیلی راجع به مشکل ماندانا فکر کردم

با توجه به اهمیت موضوع و اینکه یادآوریش باعث مشکلات عصبی زیادی برای ماندانا میشه من فکر کردم بهترین و کم خطرترین راه برای یادآوری اون اتفاق استفاده از روش هیپنوتیزم هست

ابروهایم از شنیدن حرفش بالا پرید و دقیق تر به سخنانش گوش سپردم که ادامه داد
 _ میتونم بگم سریع ترین راهیکه میتونید به جواب برسید تقریبا همین راهه ... چون متاسفانه
 ماندانا اصلا برای مرور اتفاقات اون روز همکاری نمیکنه میشه گفت هیچ تمایلی به فکر
 کردن بهش نداره ... یه جورایی ش دید ا داره مقاومت میکنه و به محض اینکه میفهمه
 صحبتمون داره به اون سمت میره حمله هاش شروع میشه جوریکه طی دو جلسه ی اخیر ما
 به جای پیشرفت درمان درجا زدیم

_ با این اوصاف و با توجه به عدم تمایل ماندانا برای همکاری باید بگم رسیدن به نتیجه ی
 مطلوب شاید ماه ها زرم ان نیاز داشته باشه که البته با اگر و اماهای زیادی ام همراهه با سر
 اشاره به کارت روی میز کرد و ادامه داد

_ آقای دکتر هادی تخصصشون استفاده از هیپنوتیزم بر ای درمان اختلالات و مشکلات
 روحی هست ... ایشون بسیار تو با تجربه و مورد اعتماد هستن حتی شاید بشه گفت تو
 کارشون بهتر ی ن ان... با توجه به شرایط ماندانا و روند کند درمانش بنظرم آقای

دکتر بهتر بتونن بهتون کمک کنن تا بفهمید اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاده
 با وجود معقول و منطقی بودن ظاهری آن پیشنهاد فکری مدام در سرم میچرخه د و
 کمی مرددم میکرد ... فکریکه زیاد داخل سرم نماند و لحظاتی بعد بر زبانم جاری شد
 _ بنظر چاره ی دیگه ای نداریم فقط این وسط یه سوالی ذهن منو درگیر کرده

با بغرما بیدیکه در جوابم گفت ادامه دادم

_ سوالم اینه موقع هیپنوتیزم شدن تمام اتفاقات اون روز دوباره قراره براش تکرار
 بشه؟ ... یعنی مثل این میمونه که دوباره تجربه اش میکنه ؟

با تکان سرش تایید کرد _بله تقریبا

همینطوره دست به چانه گرفته پرسید م

_خوباین باعث تشنج مجدد و پانیک همیشه ؟

دستان زن روی میز در هم قلاب شد تنه پیش کشید و با لحن مطمئنی گفت

_بینید من شما رو پیش استاد ای ن کار ارجاع دادم تا از خطرات این چینی پیشگی ری

بشه ...دکتر هادی بیمارای به مراتب بدحال تر از ماندانا رو با این روش درمان کردن ...اگه

شما بتونید ماندانا رو متقاعد به انجام هیپنوتیزم بکنید اونوقت میتونید مطمئن باشید که

درمانش موفقیت آمیز خواهد بود هنوز تردید داشتم"

دلواپس تحمیل شدن عذابی دیگر به روح شکننده ی دختر ی که هنوز بر ایادامه ی

زندگی قد راست نکرده بود و م ن میترسیدم دوباره قامتش تا شود که لب باز کردم و

گفت م -اما من نگرانم"

بالا رفتن دست زن مانع از صحبتتم شد و او با لحن قاطع ی گفت _جناب ستوده متاسفانه باید

خدمتتون عرض کنم در حال حاضر تنها راهیکه میتونه به ماندانا کمک کنه هیپنوت یزمه ...با

وجود تمام سختیش این راه تقریبا برای اون کم خطر ترینه ... اگه هنوز ام اصرار دارید که

بفهمید اون روز چه اتفاقی افتاده بهتون توصی ه میکنم ماندانا رو مجاب کنید تا بپذیره که

هیپنوتیزم شه

سپس در حالیکه پوشه ی زرد رنگ مدارک مانا را برابر چشمان م میگذاشت ادامه داد

بعد از ۲۰ جلسه روان درمانی و مشاوره باید بهتون بگم این راه تنها راهیه که براتون باقی مونده

دیرتر از همیشه به خانه رسیدم... از زور خستگی روی پا بند نبودم سنگینیکوهی را روی شانه هایم احساس میکردم که زانوانم آنطور میل به تا شدن داشت... انگار که غم یک جهان را به دوش بکشم که غم آن عزیزتری که جان و جهانم بود داشت اینطور مرا از پامی انداخت... به محض آنکه پا به کابین آسانسور گذاشتم خودم را به کنجیکشانده شانه ام را به دیواره اش تکیه داده پس سرم را به آینه ی پشتی چسباندم و پلک های سنگینم را رها کردم تا برای لحظاتی پایین بیفتند و ذهنم را رها کردم تا برای خودش خیال بافیکند تمام مدت بالا رفتن آسانسور از طبقات تا رسیدن به آن واحد انتهای برج فقط و فقط به یک چیز فکر کردم به اولین و نزدیک تری که کاناپه به درب ورودی خانه... به اینکه تا لحظاتی دیگر میتوانم تن کوفته ام را رویش رها کنم

دمی ستون فقراتم را به تشکش برسانم و صدای ناله اش را ساکت کنم... اصلا شده ساعتی چشم به این دنیای پر از تشویش بندم و در بیخبری سیر کنم... ای چشمانیکه له له خواب داشتند را به جرعه ای خواب مهمان کنم... اما عمر تمام این رویاپردازی ها تا لحظه ای بود که پا به درون خانه نگذاشته بودم... وقتی مقابل درب سیاه رنگ واحد ایستادم و کلید را در قفل در چرخاندم و لوله ای آشنا به جانم افتاده بود... صداهایی درونم یعنی درست از جانب قلبم بلند شده بود که میدانستم تا لحظاتی بعد رهبری تمام اعمال و رفتار و اعضا و جوارحم را به عهده

خواهد گرفت... در که با صدای ناله ای روی پاشنه چرخید...

الله

گویان وارد شدم... فضای تاریک و روشن خانه

و کاناپه ای که درست در مرکز دایم بود مرا دعوت به خوابی آرام میکرد اما پاهایم به عادت همیشه گوش به فرمان قلبم بودند که مسیر مخالف را در پیش گرفته مرا کشان کشان به سمت اتاق انتهایی راهروی خانه پیش بردند... تنها اتاق روشن خانه که نور از درز زیر و در نیمه بازش به بیرون سرک کشیده بود و به مصاف تاریکی راهرو رفته بود خسته تر از همیشه تنم را به سمت اتاق میکشیدم شاید تماشای قرص صورتش کمی جان بدهد به این جسم در آستانه ی ویرانی... گرچه تماشای این روزهای دختریکه روح و روانش اسیر پنج هی بی رحم وحشت و اضطراب بود بیشتر مرا از زندگی بیزار میکرد دستم که روی تنه ی در نشست و نرم عقبش راند منظره ی تکراری تمام این شب ها در تی ررس نگ اهم قرار گرفت و در قلبم آتش بازی به راه انداخت... تصویر دختری روی صندلی راک که پشت به من و رو به پنجره نشسته بود... صدای جیر جی ر حاصل از تکان های نرم صندلی روی چوب پارکت و آوای ملایم ترانه ی بنان که آنقدر آهسته بود که به زمزمه می ماند حریر سکوت اطراف را پاره میکرد... قدم ی پیش رفتم... نسیم ملایم ی که از پنجره ی باز اتاق می وزید موهایش را در هوا به رقص در

آورده بود و دل سر به هوای من که در این اوضاع آشوب هم از تماشایش

میل به عاشقکردن عاشقانه گفتن و عاشقانه شنیدن پیدا

میکرد مخصوصا حالا که نزدیکی اش ایستاده بودم و چشمانم به نیمرخ تماشایی اش چسبیده بود... انگار که تنها جسمش روی آن صندلی تاب میخورد و روحش جایی ورای آن

اتاق و زمان حال جایی در لامکان و لازمان سیر میکرد... آخر بازیگوشی قلبم کار دستم داد
آنقدر که به زبانم اشاره کرد و زبانم بی هوا در دهانم چرخید و پیش از آنکه بخواهم
مانعش شوم صدایش زد -مانی جان

انگار روحش بی هوا وارد کالبدش شد که آنطور از جا پرید و در حالیکه دست روی سینه اش
گذاشته بود به سمتم چرخید و من که کاری جز بالا بردن دستانم به نشانه‌ی تسلیم از دستم
بر نمی‌آمد و سرزنش خود که چرا حواسم به ترس عجیب شده با لحظه‌های این دختر
نبوده... چشم به چشمان وحشت زده اش دوختم و لب زدم

_ترس عزیز من... منم

چشمانش هنوز بند نگاهم بود وقتی نفس راحتی از سینه بیرون داد و گفت

_ترسوندیم... چرا انقدر بی سروصدا می‌ای؟

لبخندی به حالت گله مند چهره اش زد و در حالیکه قدمی نزدیکش میشدم گفت م

_من بی سروصدا نیومدم... شما انقدر غرق فکر بودیکه متوجه صد ازدم نشدی

...سپس نگاهی در اطراف گردانده پرسیدم

_راستی آقا جون کجاس؟... نکنه خوابیده؟

بی توجه به سوالم سر به سمت پنجره چرخاند و گفت

_داشتم از این بالا نگاه میکردم بینم کی میرسی... نگران شده بودم... امشب خیلی د

یر کردی

سپس با حالتیکه انگار برای خودش واگویه میکند زیر لب نجوا کرد

_پس چرا ماشینو ندیدم؟

این نگرانی های وقت و بی وقت ... این دل آشوبه های هر لحظه ... این ترس های پادامه دار ...
 شده بود جزئی از وجود او و زندگی این روزهایمان
 در حالیکه سعی داشتم روی لبانم طرحی شبیه لبخند نقش بزنم پیش رفتم و رو به روی او
 که حالا سر به زیر انداخته بود و دستانش را در هم میپیچید قرار گرفتم ... خیره به طره
 های وحشی موهایش که سر شان هایش را به اسارت خود در آورده بودند گفتم

_ این ماشین احمدم به قول خودش واقعا ابوطیاره اس ... وسط راه یهو خاموش شد ... هرچی
 ام عز و التماسش کردم روشن نشد که نشد ... آخرم مجبور شدم پیاده تا خونه پیام ... احتمالا
 بخاطر همین ندیدیم چون چشمت دنبال ماشین بوده نه من پیاده سرش که بالا آمد و
 نگاهش میهمان نگاهم شد ... بوضوح فرو رفتن همزمان هزاران خار را در قلبم حس کردم
 ... تماشای صورت دختریکه روزگاری ب رق جوانی و سرزندگی از گونه هایش ساطع
 میشد و امروز اینطور استخوان هاش بیرون زده بود خون به دلم

میکرد

دختریکه روزی برق نگاهش چشم فلک را کور میکرد و امروز اینطور نی نی
 چشمانشهراس آلود مدام دو دو میزد .. .تار موهای سفیدیکه تازگی ها سر و کله شان لا به
 لای خرمن موهایش پیدا شده بود کمی بالاتر از شقیقه هایش درست جاییکه هر بار دست
 می انداخت تا موهایش را عقب براند و این تار موها به من دهن کجی میکردند... دیگر از
 قرص ماهتاب صورتش هم خبری نبود دختر رو به روی من با این چشمان گود افتاده هیچ
 ربطی به مانیم نداشت... سرنوشت چه به روز دلیل زندگی ام آورده بود؟... با درد عمیقی
 صورتش را میکاویدم که لب هایش تکان خورد

... پس ی عنی...

باقی جمله اش را خورد و لحظاتی در سکوت نگاهم کرد... همراهی اش کردم، دل به دل نگاهش داده بودم که دیدم قطرات اشک درون چشمانش تلنبار شد و با صدایی لرزان و لحنی سوزناک لب زد

-امیرح سی ن

حالت مستاصل صورتش دلم را آشوب کرد انگار که سیل غم به وجودم سرازیر شد که با لحنی دلجویانه لب زدم... جان دلم... چی شده؟

انگار باز هم از حرف زدن پشیمان شد که تند و تند سرش را به دو طرف تکان داد و با گرفتن نگاهش و خیره شدن به گره دستانش با حالت خفه ای نجوا کرد -هیچ ی آن هیچیکه گفته بود سرشار از حرف بود... سرشار از اتفاق ها و ماجراهایمگو که آنطور تشویش به حرکاتش ریخته بود...

پی ش

رفتم و در حالیکه دستانم بند دسته های صندلی میشد روی قامتش خم شدم و

صدای ش زدم

-مانی

نه نگاهم کرد و نه جوابم داد... تنها با دستان ی لرزان به جانم گوشت کنار ناخن هایش افتاد... روی پنجه ی پا نشسته نگاهش کردم که نگاهم نمیکرد... قطره اشکی از کنار چشمش راه گرفت ه بود و مسیر چشم تا لب هایش را طی میکرد و به بیچارگی ام دامن میزد... من یکه حس ناتوانی این روزها به جانم افتاده بود و از خود بیزارترم میکرد

دستم دسته ی صندلی را رها کرد و روی دستانش نشست در همان حال زبانم به
کلامی قاطع چرخید

_مانی... به من نگاه کن

سرش بالا نیامد اما نگاهش تا صورتم کشیده شد که پرسیدم -چی شده؟... به من بگو...
همان طور در سکوت با آهوی ر میده ی نگاهش تماشای م کرد... سعی کردم ملای م تر از
قبل صحبت کنم حتی نیمچه لبخندی هم زدم شاید برای صحبت راغب تر شود که پرسیدم
-من که نبودم اتفاق ی افتاد؟...

سرش که به نشانه ی مثبت بالا و پایین شد دوباره پرسیدم _پدر و مادرت دوباره
زنگ زدن؟... باز باهم بحثتون شد؟ نگاهش دوباره به زیر کشیده شد و لب ها
یش جنبید

_نه

سرم را برای دیدن صورتش کمی مایل کردم و خیره به چانه ی چین افتاده اش پرسیدم
-پس چی؟

سرش را تکان ریزی داد و دمی عمیق گرفت... سپس نفسش را پلکان ی بیرون داد و
وقتی خوب جان به سرم کرد لب زد -آقاجون داره میره!

جمله اش ابتدا ابروهایم را بالا برد سپس اخم به پیشانی ام نشان داد که پرسیدم
-کجا داره میره؟

چرا نگاهم نمیکرد... چرا این روزها اینطور با فاصله گرفتن های ش نقره داغم میکرد
؟... چرا حرف نگاهش و رفتارش از شرق تا غرب عالم توفیر داشت ؟... مانیم کجای

وجود این زن پنهان شده بود که اینطور غریبی میکرد آخر

چانه اش تقریبا به سینه اش چسبیده بود وقتی جواب داد _دبی... عمو گفته داره
میاد دنبالش که ببرتش

جاخورده بودم که هرچه گوشه کنار مغزم کنکاش کردم جمله ای برای بیان دستم را
نگرفت و او خود ادامه داد

_همین صبی عموم زنگ زد و خبرشو داد... انگار آقا جونم راضی

ه

...البته حقم داره این مدت خیلی بهش سخت

گذشته ... تازگی خیلی زود خسته میشه ... دیروزم شنیدم به دکترش زنگ زد و گفت که
نفش سنگین شده... فک کنم به خاطر اتفاقای این مدت خیلی قلبش اذیت شده...

لبه‌ایم بهم چسبیده بود و زبانم شده بود وزنه ای که به هیچ زور و اصراری از جا تکان
نمیخورد بلکه بتوانم جمله ایاد کنم... فکریکه به جانم افتاده بود و مغزم را میجوید
نمیگذاشت لب از لب باز کنم

تنها توانستم تکانی به سر انگشتانم داده فشاری به دستانش بیاورم که سرش بی هوا بالا
آمد و فکریکه در پستوخانه ی مغزم پنهان نگاهش داشته بودم و پاسخ سوالیکه جسارت
بیانش را نداشتم به زبان آورد

_گفتن منم باید باهاشون برم

قلبم ریخت... مثل سقوط بهمنی نا غافل درون سینه ام آوار شد و گرد خاکش نفسم را
برید... با دردی عمیق نگاهش کردم که ادامه داد

_بابا و مامان گفتن منم باید برم... گفتن حالا که آقا جون داره میره پیششون من دیگه
نمیتونم ایران بمونم... نگرانم ان... همه اش میگن تو با اون حالت نمیتونی تنها
بمونی... مامان امروز میگفت ممکنه بزمنیه بلا بی سر خودم بیارم... میگفت تو که حال
خودتو نمیفهمی یه وقت سر تو میکوبی جایی..."

صدایش شکست

-یه جور

ی حرف میزنن انگار من... من..."

بغضش ترکید و می ان بارش بی امان اشک هایش لب زد -دیوونه ام

سپس بی هوا سر پیش آورد... دستانش میان دستم چرخید و در حالیکه با دو دست دستم را
محکم میفشرد... میان گریه با صدایی خفه پیچ زد

_من... من دیوونه ام امیرحسین ؟

چه عذاییست تماشای آب شدن شمع وجود عزیزترینت... چه دردیست تماشای ردیکه
علاجش نباشی... دست آزادم بالا رفت و انگشت شستم اشک ها را از روی گونه اش به
نرمیکنار زد و من که خارهای ریخته در گلویم را فرو داده لب زدم

_این چه حرفیه عزیز من... هیچ کس در مورد تو همچین فکر نمیکنه... تو فقط ترسیدی
همی ن... زمان میخوای تا آروم ش... بقیه ام اگه حرفی میزنن فقط از سر دلسوزی و

نگرانیه...دوس دارن پیششون باشی تا خیالشون راحت باشه...بذار این ماجراها تموم شه، به مدت که بگذره و آرامش داشته باشی میشی همون مانیسابق...فقط با ید به خودت فرصت بدی

دستم میان سرپنجه هایش مچاله شد و عقب کشیده شد وقتی ملتمسانه نجوا کرد

_نذار منو با خودشون ببرن ا میرح سین...من نمیخوام برم

...توروخدا بهشون بگو...راضیشون کن من همینج ا بمونم

چقدر حرف زدن دشوار بود...آن هم وقتیکه دلت هیچ با زبانتره نمی آمد و مدام ناله

میکرد که نگو...اما من سنگ به دلم بسته بودم وقتی گفت م

_مانی جان اینجوری به صلاحته... اینجا و تو این خونه موندن اونم با اتفاقاییکه افتاده به

صلاحه نیس...مخصوصا که آقاچونتم داره میره...به نظر منم بهتره باهاشون بری...اگه

بری پیش خانواده ات خیال منم از بابت تو راحت میشه... میتونم...

با نه بلندیکه گفت کلامم نصفه ماند و او با شتاب کلمات را پشت هم قطار کرد

_من هیچ جا نمی رم...محال ممکنه باهاشون برم...محال ممکنه تورو اینجا تنها بذارم...

اگه من برم و اتفاقی برای تو بیفته من می میرم میفهمی؟... می میرم...

_دور از جونت... من قول میدم اتفاقی برام نیفته...قول میدم سفت و سخت مواظب خودم

باشم و وقت یکه این جریان ختم بشه خیر شد خودم پیام دنبالت خوبه؟

سرش به شدت به دو طرف تکان خورد و با لحن قاطعی گفت _ امکان نداره تنهات بذارم ...

اینو قبلنم گفتم ... یادته؟ ... همون موقع که مامان و بابا داشتن میرفتن و اصرار کردی

همراهشون برم... یادته بهت چی گفتم

یادم بود ... مو به مو و خط به خط ... بدتر از آن یادم بود آنچه در حال یادآوریش بود مربو

ط به چند ساعت قبل از آن اتفاق شوم بود یعنی ... یک آن سیاهه ی فکری درون سرم

نقش بست و جمله ی احمد درون کاسه ی سرم پژواک شد

_ نکنه اصلا فراموشی در کار نباشه

نباید به این فکر سیاه مجال ریشه کردن میدادم به سرعت سر به دو طرف تکان دادم تا

به دور ترین جای ممکن پرتابش کنم که جمله ی آن روزش را برایم نجوا کرد

_ گفتم اشتباه گذشته امو تکرار نمیکنم ... گفتم دیگه تنهات نمیذارم...

نگاهش کردم که ترس از چشمانش رخت بسته بود و یقین در نگاهش بی داد میکرد

وقتی ادامه داد

- مگر اینکه تو نخو ایکه باشم ... که نخوای ...

چیزی در سرم روشن شد ... درست شبیه یک ستاره ی دنباله دار که برای لحظه ای سیاهی

شب را می شکافت و بعد به سرعت محو میشود ... فکریکه به آنی بر زبانم جاری شد

_ دکترا یه پیشنهاد تازه داده

لب ها یش نیمه باز ماند و نگاه ماتش در نگاهم قفل شد که تند و تند ادامه دادم

اگه این روش جواب بده ممکنه همه چی یادت بیا د و بتونیم اون آدمو گرفتار کنیم
...اونوقت شاید اصلا لازم نباشه که جایی بری

نگاهش برای لحظه ای تیره و تار شد... خزان درون چشمانش غبار آلود شد انگار
وقتی با حالت گله مندی گفتم

راه های دیگه ای ام هست که لازم نباشه من از اینجا برم فکرش را خوانده بودم
...حرف های توی سرش را خوباز بر بودم که اخم به چهره نشاندم شاید از گفتن پشیمان
شود و بعد پرسیدم چه راهی؟

گویا اخم آنچنان کاری نبود یا شاید او مصر تر از آن بود که بایک اخم میدان را خالی کند
که برای بار هزارم در این چند ماه گفت

اینکه از خیر این ماجرا بگذری... اینکه دیگه پیگیر موضوع نباشی... بگذر امیر حسین
... بگذر... دست بردار از این سماجت
... میببینی که کاری از دستت بر نیامد...

چشمم به زخم کنار ناخن هایش بود... دلم از تماشایشان ریش میشد... از تماشای لرزش
سرانگشتانش... از تماشای استخوان و رگ های بیرون زده ی روی دستانش... اما عقب
نشستن در قاموس من نبود... گذشتن از خون انسان ها در مرام من نبود که با لحن
ملامتگری صدا بالا بردم

مانی

صدای سرفه یکسی نگاهم را از کنار تنه اش به دربا تاق کشاند... با دیدن آقا جان بی
اختیار دستانش را رها کرده سر پا شدم و نجوا کردم -سلام

صدای پیرمرد به خش افتاده بود وقتی با اخم های در هم جوابداد
_علیک ... شام خوردی؟

سری به نشانه ی نه بالا انداختم و جواب دادم

_نه ولی واقعیتش اشتها ندارم ... فقط میخوام بخوابم دیدم که در جا
چرخید و پشت به من جواب داد _بیخود ... همین مونده توام با این غذا
نخوردنا به

بلایی سرت بیاد اونوقت بشه قوز بالا قوز... من تو کار این دختر موندم چه برسه توام بهش
اضافه شی ... بیا به لقمه غذا بخور بعدش هرکاری دلت خواست بکن

ابروهایم از لحن و رفتار تندش بالا پری ده بود که سر به زی ر انداخته خطاب به
دختریکه نگاهش جایی حول و حوش پنجره میپلکید پرسیدم

_باز چیکار کردی آقاچونت اینطوری دق دلشو سر من خالی کرد؟
بی آنکه نگاهم کند نجوا گونه جواب داد

_فقط بهش گفتم بدون تو هیچ جا نمیرم **مان** ا

وسط پیاده رو مقابل ساختمان پزشکان، با آن نمای سنگینگی نباتی رنگ ایستاده بودم
...چشم می ان تابلوهایمتعددیکه بالای درب ورودی ساختمان ردیف شده بودند نام مورد
نظرم را جست ه بود و من مشغول تماشای حروف نام مردی بودم که بنا بود از دید دیگران
فرشته ی نجاتم از دست اهریمن هراس و شیدایی و فراموشی باشد ... و از چشم خودم
،عامل افزایش دل آشوبه ها، اضطراب ها و بدبختی هایم...دکتر رضا هادی .. مردیکه از

همین لحظه برای پا گذاشتن به مطبش و رودررویی با چشمانِ ذهن خوانش به تردید یا حتی
پ ش یمانی رسیده بودم...

میترسیدم نتوانم آنطور که باید خوددار باشم و آنچه از آن هراس دارم اتفاق بیفتد
...میترسیدم قدرت آن مرد این بار به قدرت من بچربد و همه چی ز از آنچه که هست بهم
ریخته تر شود... یقین! اگر بخاطر امیرحسین و تتمه ی امید باقی مانده در نگاهش نبود
هرگز چنین خطری را به جان نمی خریدم

نخواستہ بودم امیدش را ناامید کنم... نتوانسته بودم در برابر
خواهشیکه با لحنی غریبانه ادا کرده بود نه بیاورم... اصلا زبانم به نه نچرخیده بود و مرا در
چه هچلی انداخته بود... برای لحظه ای از تصور مرور دوباره ی آن لحظات سیاه یا بهتر
بگویم زندگی کردن دوباره اش پشتم لرزید... پیشیمانی هجوم آورد و خلع سلاح کرد که بی
اختیار قدمی عقب رفتم که همان لحظه صدایش سرم را به سمت راست چرخاند
_ میتونی خودت بیای؟

نگاهش کردم... به چشمان همیشه بیخواب این روزهایش

چشمانیکه خانه ی غم بود انگار و زیستگاه حسرت که هر وقت تماشایم میکرد
آرزوی نیستی میکردم... چرا که خوب میدانستم

دلیل حال غریبانه ی این روزهایمرد پیش رویم من و

دردسره‌های همراهم است... با آن ته ریش و موهاییکه هر زمان دیگر کوتاه تر بود و انگار
از قصد آنطور کوتاهشان کرده بود تا نیازی به آراستن نداشته باشند... تیشرت سه دکمه ی

طوسی رنگ و شلوار کتان سیاه رنگ چهره اش را در چشم م غریب تر از هر زمان دیگر یکرده بود...

تنها چیزیکه به شدت آشنا باقی مانده بود، حالت نگاهش بود ... چیزی در آن اعماق نگاهش وجود داشت که مرا از بازگشتن منع میکرد ... پای رفتنم را سست میکرد و وادار به همراهی ام میداشت و آن، عاشقانه ی غریب چشمانش بود ... نگاهش شعر بود انگار ... یک غزل عاشقانه ... نه ... نمیتوانستم ... نمیتوانستم آن شعر دلنشین را خط بزنم ... نمی توانستم بروم ... من محکوم به ماندن و ادامه دادن بودم که سر به سمت ساختمان چرخانده جواب داده - میتونم و صدایش را شنیدم گفت:

... پس بری م که انشاءالله این دکتره بتونه کمکمون کنه...

گام اول را که برداشتم ادامه داد

... البته با تعریفاییکه ه ازش شنیدم خیلی امیدوارم هستم که نتیجه بگیریم ... شاید باورت نشه ولی...

جملاتش به گوشم گنگ و گنگ تر میشه ... در عوض هر لحظه هیاهوی درونم بیشتر اوج

میگرفت ... صداهاییکه هر یک به دلیلی میخواستند از خیر این همراهی بگذرم

... پاهایم هم برای رفتن همراهی ام نمیکردند ... جان نداشتند انگار، که آنطور وبال گردنم

شده بودند و من تقریباً روی زمین میکشیدمشان و با قدم های کوتاه و سست پیش می

رفتم...

با عبور از درب ورودی ساختمان و هدایت دست امیر حسین به سمت آسانسور راه کج کردیم که با شنیدن صدایی از پشت سر متوقف شدیم

_آسانسور خرابه جناب

امروز قطعاً روی شانس بودم که ای‌نطور از زمین و آسمان برایم مبارکد... با شنیدن جمله ی مرد، مستاصل و درمانده، نالیدم -وای نه

امیر حسین نیم‌نگاهی به سمت انداخته به پشت سر چرخید

بالاجبار روی پاشنه چرخیدم و به صاحب صدای یعنی‌مردیکه داخل اتاقک شیشه‌ای نگهبانی نشسته زل‌زل نگاهمان میکرد چشم دوختم که همان لحظه صدای امیر حسین به گوشم رسید _ ما می‌خوایم بریم طبقه ی چهار آقا... مطب دکتر هادی... امکان داره از آسانسور کارکنان استفاده کنیم ؟

نگاه به نیم‌رخش دوختم که با اشاره ی دستش به طرفم ادامه داد

_خانوم حالشون مساعد نیست... نمیتونن اینهمه پله رو بالا برن!

گوشه ی لبم نقش پوزخند از شنیدن آن خانوممیکه به ریشم

بسته بود شکل گرفت که همان لحظه مرد نگهبان در جوابش گفت

_اینجا همین دوتا آسانسور داره که به خاطر مشکل برق فعلاً از کار افتادن... تا فردام فکر

نمیکنم مشکلشون حل شه... اگه سخت‌تونه برید فردا بیایید

نگاهم هنوز بند نیم‌رخش بود وقتی سر به سمت چرخاند و پرسید

_میگی چیکار کنیم ؟

چه بهانه ای بهتر از این؟...چه راه فراری عالی تر از این...چشم به چشمان منتظرش
دوخته بودم و همزمان فکر میکردم کافیست کمی پیاز داغ ضعف و بی حالی ام را بیشتر
کنم

...کافیست کمی حس ترحمش را جلب کنم تا به جای راه رفتن راه برگشت را در پیش گیر
د

بنابراین لب‌ها می‌را آویزان کردم و نالیدم...

...چهار طبقه خیلی زیاده...فک نکنم بتونم...خودت که وضعیتم و میدونی پاهام چون نداره تا
اون بالا منو بکشه

پاسخش لب‌هایم را به هم دوخت و مات بر جا نگه‌داشت...میخو ایکولت کنم؟

نه در نگاه جدی‌اش که به چشمانم دوخته شده بود و نه در لحن قاطعش، هیچ اثری از
شوخی نبود...و این تنها یک معنی داشت (مانا تو هیچ راه فراری نداری)

سرخورده از به سنگ خوردن تیرم رو گرفتم و در حالیکه به سمت پله‌ها میرفتم با
لحنی حرصی گفتم

...لازم نیس... همین مونده تو با اون قلبت منو کول کنی!

صدایش را از پشت سر شنیدم که گله مند جواب داد

...حالا هی اوراقی بودن قلب منو به روم بیار

جگرم برای خودش و قلبش آتش گرفت اما آنقدر بابت کوتاه نیامدنش دلگیر بودم که نه

سر به سوبش گرداندم و نه پاسخی محض دلجویی دادم...در سکوت پا روی پله‌ی اول

گذاشته‌تم را بالا کشیدم...

زانوانم میلرزید . ..تاب نداشت حتی وزن تنم را تحمل کند ...دستم بند نرده بود که به زحمت
پله های دوم را بالا رفتم ...

صدایش در گوشم نشس ت

خوبی؟

سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم اما هیچ دلم به نگاه به صورتش نبود که
زیر لب جواب داد م

خوبم

به جان کندن پله ی سوم را هم بالا رفتم ...قلیم انگار در کاسه ی سرم میکوبید ...نگاهم
تار شده بود و عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود ...ناچار ایستادم و دست به پیشانی
گرفتم همان لحظه صدای نگرانش در گوشم نشست

...چی شدی؟

روی زانو خم شدم که دوباره صدا زد

مانی

با چشم بسته هم دنیا دور سرم می چرخید ...مقاومت م شکست ...از خیر ادامه ی راه گذشتم
و روی پله آوار شدم

سر و شانه ام را به نرده ها تکیه دادم و بی رمق لب زدم ...

_دیگه نمیتونم ...پاهام جون نداره

صدای غرغرش را شنیدم وقتی با حالت کلافه ای گفت

_حرف گوش نمیدیکه ... من برم بمیرم که توی چهل کیلوی ی رو نتونم کول کنم
صدایش نزدیک شده بود ... حتی نا نداشتم پلک هایم را از هم جدا کنم چه رسد به آنکه
زبانم بجنبانم و جوابی حواله اش کنم با کشیده شدن ناگهانی دستم پ لک هایم بی هوا از هم
باز شد ... تنها تصویریکه دیدم او بود که پشت به من روی پنجه نشست ه بود و دستم را روی
شانه اش انداخته بود ... پیش از آنکه بجنبم و بخواهم مانعش شوم دست دیگرش زیر ران
پایم رفت و از جا کنده شدم

ترسیده دست دیگرم را پیش برده دور گردنش به دست دیگرم رساندم و هول زده
گفتم

_بذارم پایین امیر حسین ... قلبت

لحنش حرصی بود وقتیکلامم را برید و همزمان که دو دستش را پشت زانوانم
محکم میکرد گفت

_هیس ... هیچی نگو که بد از دستت شکارم

زبان به کام گرفتم و صم بکم به رو به رو خیره شدم ... به پله هاییکه طی میشد ... کم کم
گوش هایم هم به کار افتاد ... صدای نفس های تندش که به حلزون گوشم رسید جگرم
آتش گرفت ... بغض نمیدانم از کجا سر رسید و راه گلویم را بست ... بغضیکه به خاطر
این مردمرد تنها بود ... مردیکه هیچ از جانب من نصیبش نشده بود الا مصیبت ... مردیکه
یک تنه، بار بار من و در دسرهایم را به دوش میکشید ... باید برایش میمردم ... باید برای
تنهایی اش می مردم ... نفهمید کی و چطور لب هایم جنیید و نجوا گونه صدایش زد

امیر حسینی

هومیکه در جوابم گفت نشان از دلخوری اش داشت که سر پیش برده کنار گوشش
نجوا کردم

_من خیلی اذیتت میکنم؟

سرش بالا و پایی ن شد و جواب داد -خیلی

بغضم بزرگ تر شد...چند باری آب دهانم را فرو دادم بلکه بغض لعنتی پایین رود و بتوانم
کلامم را ادا کنم... در نهایت با صدایی دورگه لب زدم

-بیخشی د

پاسخم یک سکوت کشدار بود ... سکوتیکه انگار به هیچ وجه قصد شکستنش را
نداشت و من مصر برای گرفت ن جواب بودم که چشم به نیمرخش دوخته پرسیدم
_میتونی منو بیخشی؟

نگاهش همچنان به رو به رو بود اما گوشه ی لبش بالا رفت و ت ی

جواب داد

_نمیدونم باید فکر کن م

حتی شوخی پشت کلامش هم نتوانست از بار غم روی سینه ام کم کند...آخر مگر این بار
سبک میشد؟...دیدن این مرد...خواستنش...آرزو کردنش و نداشتنش...برای ابد
نداشتنش

...داغ هرگز نداشتنش مگر به این سادگی ها فراموش میشد

...نگاهش میکردم و میسوختم...اگر بنا به نداشتنش بود چرا سرنوشت او را سر راهم

قرار داده بود؟...لبهایم تکان خورد و فکرم را به گوشش رساند

_کاش من هیچوقت تو زندگیت نبودم با حالت کلافه ای
زیر لب گفت

ای خدا

و همین کافی بود تا ادامه دهم

_نه دیگه واقعا ... اگه من نبودم اینهمه گرفتاری نداشتی ... الان راحت سر کارت بودی
...میرفتی شرکت ... پروژه های بزرگ میگرفتی ... آرامش داشتی ... زندگی ...

صدایش بالا رفت و کلامم را بری د

_بس کن مانیسر جدّات

اما مگر من میتوانستم بس کنم؟ ...چشمه ی حرفهایم تازه جوشیدن گرفته بود ...زخم هایم
تازه سر باز کرده بود ...پس از مدت ها میل حرف زدن در من بی دار شده بود و محال بود
این میل را بکشم پس بی توجه به کلافگی و صدای بلند نفس هایش گفت م

_اصلا کاش من زودتر بمیرم ...اگه من ...

اینبار لحن اخطارگونه اش بی شباهت به فریاد نبود

_مانی!

انگار یک نفر چنگ به زخم هایم میکشید که آنطور اشکم درآمده بود و من میان هق هق

هایم نالیدم _دعا کن بمیرم ... اگه من بمیرم

با ایستادن ناگهان ی اش رشته یکلام از دستم در رفت ... به پاگرد طبقه ی نمیدانم چندم رسیده بودیم ... فشار دستانش زیر ران هایم و حرکتیکه به تنش داد بدنم را بالا کشید در همان حال گفت

_برو خداتو شکر کن دستم بنده و گرنه جوری گوشتو میپیچوند م که تا آخر عمر جرات نکنی
 یه بار دیگه این کلمه رو به زبونت بیاری چه برسه که در موردش حرفم بزن ی
 زیاده رو یکرده بودم ... این را نفس هایکشدار و فشار پنج ه هایش حالی ام میکرد ... قدم
 هایمحکم و کوبنده اش روی پله ها و سکوت سنگینش حالی ام میکرد ... تند رفته بودم
 ... حق این مرد این حجم از آزار نبود ... پاسخ صبور ی اش این مقدار نمک ناشناسی نبود
 ... فکر کردم عجز و لابه را تمام کنم و سنگین ی فضا را با کمی شوخ طبعی بگیرم که خنده
 ایکرده شیطنت بار گفت م

_کدوم کلمه رو میگی؟ ... منظورت مَآر ...

با شل شدن ناگهان ی دستانش ترسیده به سرشانه هایش چن گ زدم که اینبار زانوانش
 را خم کرد و در حال جدا کردن دستان م از سرشانه هایش گفت

_خوب دیگه این بلبل زبونیا نشون میده ضعف برطرف شده پس میتونی باقی راهو خودت
 بیای

پاهایم که به زمین رسید وارفته نگاهش میکردم که از سرشانه نیم نگاه ی حواله ام کرد
 و گفت

_بجنب تا نوبتمون نگذشته

قدم یکه جلو گذاشت تازه چشمم از قامتش جدا شد و به تابل وی نصب شده مقابل چشمانم رسید...مقابل درب مطب بودیم؟... به آنی دلم ریخت...انگار که حفره ای بزرگ وسط قفسه ی سین ه ام ایجاد شد و بلعیدش...با وحشتی که به جانم افتاده بود پیش رفتم و بازویش را کشیدم که به سمتم چرخید و با اخمیکمرن گ نگاهم کرد که پچ زدم
_من...

زیر سنگینی نگاهش داشتم آب میشدم که چشم از چشمانش گرفته جمله ام را تکمیل کردم -من میترسم امیرحسی ن-

سکوتی سنگین برای لحظاتی بینمان خط انداخت و سپس او بود که با لحن ملایمی صدایم زد

-مانی جان

چشم بالا کشیدم که دیدم با نگاهی دلسوزانه تماشایم میکن د

نگاه نرمش جسارتم را برای بیان خواسته ام بیشتر کرد که هول زده گفتم

_نمیتونم...نمیتونمیه بار دیگه به اون اتفاق فکر کنم ... طاقتشو ندارم به خدا-

پیش رفتم و سینه به سینه اش ایستادم دانه های عرق روی پیشانی اش قلبم را به درد می

آورد اما وحشت از آنچه در انتظارم بود خودخواهم کرده بود که ملتسانه گفتم

_تورو خدا بگذر امیرحسی ن...از اون آدم و اسمش بگذر...باور کن که من دیگه طاقت

ندارم-

لبه‌ایم و چانه‌ام می‌لرزید و چشم‌های جوشان درون چشمانم تصویرش را مقابل دیدگانم
تار کرده بود که همان لحظه دستانش صورتم را قاب گرفت صورتش پیش آمد و با حالت
گله‌مندی نجوا کرد

... واقعا فکر کردی من به خاطر اون آدم و اسم کوفتیش دارم اینکارو میکنم؟... آره؟...
سرش به دو طرف تکان خورد و او ادامه داد

... اصلا اون آدم و اسمش به درک... من میخوام حال تو خوب باشه

... میخوام دوباره بخندی... میخوام بتونی یه شب راحت و بدون کابوس بخوابی... میفهمی
مانی جان؟... همه‌ی این کارا به خاطر خودته... میدونی من با چن د تا دکتر و مشاور
مشورت کردم؟...

مطمئن باش اگه درصدی به درستی این کار شک داشتیم محال بود انجامش بدم ولی
تمام دکتراییکه باهاشون صحبت کردم

متفق القول معتقد بودن که این کار بهترین راه برای درمانته... تو باید هیپنوتیزم شی
مانی جان... فقط و فقط به خاطر خودت باید هیپنوتیزم شی... باید دوباره با اون اتفاق روبه
رو شی تا بشه درمانت کرد... میفهمی؟

چه تلاش مذبوحانه‌ای بود تلاش برای منصرف کردنش... ولی من اصرار داشتم تا آخرین
لحظه مقاومت کنم... دستانم را بالا برده بند دستانش که هنوز قاب صورتم بود کردم و
گفتم... یعنی به خاطر جون من حاضری از خیر این ماجرا بگذری؟ پلک‌هایش را نرم
روی هم گذاشت و جواب داد

_مطمئن باش اگه بفهمم ادامه ی این ماجرا به ضرره توئه از خیرش میگذرم...اینو بهت قول می دم با ناامیدی نگاهش کردم و پرسیدم

_این که خودم میگم برات کافی نیس؟... اینکه میگم سرش به دو طرف تکان خورد و می ان حرفم آم د

_مانی جان جون یه عده انسان این وسط تو خطره ... یه عده بچه ی بی گناه ... یه عده...
دستانم چنگ به دستانش زد وقتی میان حرفش رفت م و به تندی گفت م
_ولی من حاضرم به خاطر تو از خون برادرم بگذرم

جا خورده بود ...این را نگاه مات و چشمان درشت شده اش جار میزد... لب های نیمه بازش که در نیمه راه زدن حرفی بلا تکلیف مانده بودن د و منیکه در جا خشک م زده بود ...من که شاید حتی بیشتر از او جاخورده بودم ...جمله ایکه گفته بودم هزاران معنی و تفسیر داشت ... اما یک معنا در آن میان بود که ... آخ از این زبانیکه بی موقع م ی چرخ می د لحظات کش می آمد ثانیه ها به دقیقه بدل میشد و من زیر ذره بین نگاهش داشتم ذوب میشدم که ناگهان

اخم هایش در هم گره خورد و نگاهش تند و تیز شد ...با دیدن حالت سخت چهره اش فاتحه ی خودم را خواندم که کمی سرش را عقب کشید و با صدایی خش دار پرسید

-منظورت چیه؟

تاب سنگینی نگاهش را نداشتم از طرفی بالا رفتن صدای تپش های قلبم هم دستپاچه ام کرده بود ...چقدر دلم میخواست از چنگ نگاهش بگریزم اما متاسفانه دستانش گرفتارم

کرده بود و مانع از چرخاندن سرم میشد که ناچار چشم به چشمانش دوخت ه تته پته کنان
جواب دادم -منظوری نداشتم...

چشمانش باریک شد و نگاهش موشکافانه تر وقتی پرسید -مطمئنی؟

وزن نگاهش سنگین تر از آن بود که بتوانم تاب بیاورم... آنقدر که نگاهم زیر کشیده شد
و به دکمه ی باز تیشرت یقه گردش رسید وقتی لب زدم

-مطمئن م

همان لحظه صدایش در گوشم نشست

-برعکس من مطمئنم منظوری داشتی... یعنی چیکه به خاطر من از خون برادرت
میگذری؟

همزمان که داشت م خودم را بابت خزعبلیکه بر زبان جاری کرده بودم سرزنش میکردم
تلاش کردم از زیر نگاه موشکافانه اش بگریزم...خواستم سرم را به سمت جاییکه او
نباشد بچرخانم که با فشار دستانش مانعم شد و همزمان با لحنی آمرانه گفت

-مانی...منو نگا کن...پرسیدم یعنی چیکه به خاطر من از خون برادرت میگذری؟

نگاهش نمیکردم...محال بود خودم را بیش از این در مخمصه ی کنکاش چشمانش گرفتار
کنم...تنها دستانم را بالا برده در تلاش برای جدا کردن دستانش از صورتم با نگاه به درب
مطب گفتم -یعنی همین کاریکه الان دارم میکنم و انتظار دارم توام بکنی

...دلم نمیخواود اتفاقیکه برای من افتاد برای توام بیفته بخاطر همین حتی از خون

برادرم میگذرم...همین

بالاخره موفق شدم دستانش را پایین بیاندازم که سرم بالا رفت و نگاهم به چهره ی گرفته اش رسید... هنوز اخم داشت و چیزی در اعماق چشمانش بود که مثل خار در چشمم فرو میرفت

...چیزی شبیه ناباوری... حالت نگاهش اخم به چهره ام نشاند و لحنم را تند کرد
 _مگه نگفتی الان نوبتمون میگذره... بریم دیگه نایستادم تا حرف و سخنی دیگه بینمان رد و بدل شود و بلافاصله به سمت درباتاق به راه افتادم که ناگهان مچ دستم اسیر پنجه اش شد و کشیده شدن ناگهان ی اش باعث شد به پشت سر برگردم همان لحظه با صورت اخم آلودش رو به رو شدم که تشر زد

_بخاطر من از خون برادرت نگذر... به خاطر من از خون هیچ کس نگذر... تو حق نداری به خاطر من حق اونهمه آدمو نادیده بگیری؟؟؟؟ میفهمی؟... حق نداری به خاطر یه نفر چون چند صد نفر آدم نادیده بگیری...

حرف هایش آتش گداخته بود که روی قلب و جگرم میریخت و هرم گرمایش وجودم را میسوزاند وقتی با حالی دردمند جواب دادم

_من کی خواستم چون آدم رو نادیده بگیرم؟... کی خواستم از حق آدم بگذرم دست روی سینه ام گذاشتم و نالی دم

_من فقط دارم از حق خودم میگذرم... اونم به خاطر نجات جون تو... دارم میگم امیرحسین پاتو از این قضیه بکش بیرون... بذار پلیس خودش پیگیر ادامه ی کار باشه... تو خودتو بکش کنار

اگه به خودت رحم نمیکنی به من رحم کن ... من طاقت یه داغ دیگه رو ندارم ... به خدا که من طاقت یه مصیبت دیگه رو ندارم صدایم به لرز افتاده بود و لبهایم از هجمه ی اضطراب به گزگز که دیدم قدمی پیش آمد و به نرم ی پیچ زد

_نگران من نباش عزیز من ... اونهمه ماموریکه احمد اطراف خونه گذاشته ... ماشین قابل ردی اییکه زیر پامه ... جی پی اس اییکه همراهه ... همه و همه بخاطر مراقبت از منه و اینک ه اتفاقی برام نیفته ... مطمئن باشهمه چی تحت کنترله و جای هیچ نگرانی نیست ...

پوزخندیکه کنج لبم نشست نشان از نهایت ناباوری ام بود وقتی جواب دادم
_واقعا فکر میکنی با این حرفا دل من آروم میگیره؟ ... منیکه هر شب خواب میبینم تو رو ...

حتی جرات بیان خواب هایم را نداشتم مباد اراه به دنیای واقعی ت پیدا کنند و مرا از این که هست بیچاره تر کنند ناچار لبهایم را به هم دوختم و چشم دوختم به مردیکه دست به کمر زده سر به تاسف تکان می داد ... سرش که بالا آمد و لب هایش که تکان خورد به سرعت در جا چرخ یدم و پشت به او بی آنکه نیاز باشد چشم در چشمش شوم ادامه دادم

_من فقط نگرانتم همین ... هر حرفی ام که میزنم از سر همی ن
نگرانی ه سپس با نجوای جمله ی دوکلمه ای -دیر شد

راه افتادم

اما قدمی دور نشده بودم که دوباره مچ دستم میان پنجه اش گرفتار شد ... اینبار برنگشتم ... از رویارویی دوباره با نگاهش و ترس از به بار آمدن رسوایی تازه بود که برنگشتم ... همان لحظه با شنیدن جمله اش در جا خشکیدم _مانی ... تو که به من دروغ نمیگی!

قلبم برای لحظه ای بلا تکلیف میان سینه ام خشک شد ...

بی هوا و بی نفس برجا ماندم که صدای قدم های یش در گوشم نشست و سپس دیدمش که مقابل دیدگانم قرار گرفت ... من مات نگاهش میکردم که ضربه ی بعدی را کاری تر زد _ تو که چیزی رو از من قایم نمیکنی؟

زل زده بودم به چشمانش ... با زبان یکه انگار جرات اد ای کلمات را از دست داده بود دلم خلاصی از شر نگاه استخوان سوزش را داشت که تمام جانم را جمع کرده به بدبختی سرم را به دو طرف تکان دادم

قانع نشد ... این را عضلات بیرون زده ی فکش و لب هاییکه بهم میفشرد فریاد میزد ... انگشت اشاره اش که تهدید وار مقابل صورتم گرفت ... ترسیده سر عقب کشیدم که شمرده شمرده با لحنیکه مو به تنم راست میکرد گفت _

میدونیکه چقدر از دروغ و پنهان کاری بدم میاد؟ ...

میدانستم ... آنقدر زیاد که بفهمم همین حالا چشمانش با آن رگه های سرخش دارد برایم خط و نشان میکشد ... خیره به چشمانش ترسیده سرم را بالا و پایین کردم که با لحنیکه هیچ شباهتی به لحن ملایم دقایق پیشش نداشت لب زد

_خوبه ... خوبه که میدونی و باید ای نو به دونسته هات اضافه کنم که اگر بفهمم چیزی رو ازم پنهان کردی ...

کلامش را برید و تیز به چشمانم خیره شد... میخواست یقین کند تهدید نصفه و نیمه اش کارساز بوده... که البته بود... اصلاً نیازی نبود جمله اش را کامل کند من نگفته تا آخر جمله! شرا خوانده بودم و حساب کار دستم آمده بود که محض پایان این لحظات جهنمی با صدایی ضعیف که به زحمت شنیده میشد گفتم -دیر شد

چیزی در چشمانش بود که به هراسم می انداخت... یک جور شک همراه با تاسف... یک جور خشم که تلاش در مهارش داد که با گفتن

بریم

در جا چرخید و با گام های بلند خود را به در مطب رساند

...دستگیره را حرصی پایین کشید و با کنار رفتن در با سر اشاره کرد که داخل شوم... نگاه نمیکرد... نگاه دلگرم کننده اش را دریغ میکرد آن هم حالا که بیش از هر زمانی به آن اطمینان ریخته درون چشمانش نیاز داشتم تا پشتم به بودنش گرم تر شود... با ناامیدی نگاهش کردم که چشمانش به زمین چسبیده بود و بالا نمی آمد و در نهایت با آهی که از سینه بیرون دادم با گام هاییکند به سمتش رفتم...

به محض آنکه پا داخل مطب گذاشتم صدایش را از پشت سر شنیدم

_همینجا وایسا تا پیام

دیدمش که از کنارم گذشت... نگاهم تنها پی او میدوی د... تنها او را میدید که هیچ تلاشی برای واکاوی محیط اطراف از خود نشان نمیداد پا به پای گام های بلندش پیش رفت و به میز ماهوتی رنگ صدر سالن رسید

چشمم به نیمرخش بود که یک دستش را روی میز ستون تنش کرد و کمی رو به جلو مایل شد... همراه با حرکت سر چیزی گفت و سپس با نیم نگاهی به سمت م و اشاره ی دستش رو به من کلامش را ادامه داد که چشمانم از صورتش جدا شد و آن سوی میز رفت... جاییکه زن جوان با موهایشبق مانندیکه طره های وحشی اش را روی شانه رها کرده بود و با دقت به حرف های او گوش میداد... ثانیه ای بعد گوشی روی میز را برداشته خطاب به فرد آن سوی خط چیزهایی گفت و در نهایت همزمان با اشاره ی دستش به درب کنار میز بفرما بیدی گفت

که اینبار به وضوح به گوشم رسید... هنوز چشمم به زن بود وقتی صدای امیرح سین در گوشم نشست

-مانی جان

بلافاصله سر به سمتش چرخاندم که با اشاره ی دستش مرا به سمت خویش خواند... همین حرکت کافی بود تا متوجه موقعیت م شوم

تا یادم بیاید هدف از آمدنم به این مکان چه بوده و به آنی دلم بریزد... دست و پایم به لرزه بیفتد و میل به بازگشت در وجودم شعله بکشد... اما چشمان منتظریکه ه آنطور با اخمی هشدار دهنده به صورتم دوخته شده بود باعث شد حتی به فکر بازگشت مجال شاخ و برگ دادن ندهم و با گام هاییکوتاه و با طمانینه به سمتش بروم... وقتی مقابلش رسیدم به اشاره ی دست به سمت در پیش افتاد و ضربه ای به در زد که بلافاصله صدایی مردانه با گفتن بفرمایید اذن ورود داد

در روی پاشنه چرخید و تصویر یک دیوار مزین به تابلوی دریا مقابل چشمانم قرار گرفت
 ... نگاه به امواج دریا مثل آب روی آتش کمی از التهابم کاست ... محو تماشا بودم که
 صدایش به گوشم رسید

برو تو

بی نگاه به صورتش پیش رفتم و وارد اتاق شدم که با صدای سلامی سا سرم به سمت
 راست چرخید

به محض چرخیدن سرم تصویر مردی بلند قامت با موهای یکم پشت جو گندمی و سیبیل های
 در تضاد با موهایش، بسیار پر پشت مشکی رنگ در برابر چشمانم قرار گرفت ... علی رغم
 لبخند گرم روی لبش چیزی در چشمانش بود که مانع از آرام و قرارم میشد و آن نگاه ی
 بود که حس میکردم در همین بدو ورود کاسه ی سرم را شکافته و دانه به دانه سلول
 های مغزم را از نظر میگذرانند...

همین باعث شد به سرعت نگاه بگی رم و خیره به لمینت های کرم رنگ کف اتاق لب بزدم
 سلام

صدای سلامم در سلام بلند بالای امیر حسین تقریباً گم شد

سپس کفش هایش بود که مسیر کناری من تا جاییکه دکتر ایستاده بود طی کرد و صدای
 خوش و بششان به گوشم رسید ... وقتی سر بالا بردم هنوز دستش در دست دکتر قفل
 بود و در جواب سوال دکتر که گفت

موهات کو جوون؟ لب هایش

میخندید ...

وقتی گف ت

_دست و پا گیرم بودن دکتر... از شرشون خلاص شدم دکتر سری به تاسف

تکان داد و غر زد

_ببین خدا نعمتو به کیا میده...حداقل میبخشیدیشون به من

...با کمال میل قبول میکردم

صدای خنده ی شان بلند شده بود که حس کردم جو دوستانه ی حاضر کمی قرارم
بخشیده...نگاهم همچنان بینشان در رفت و آمد بود که دیدم امیرحسین به سمتم آمد

شانه به شانه ام ایستاد و خطاب به دکتر گف ت

_خوب دکتر این م از ماندانا خانوم ما سپرده دست شما چشمم دوباره تا صورت دکتر بالا

رفت که همراه با لبخندیکرم گفت

_سلام ماندانا...حالت چطوره؟

میتوانستم حرف بزنم...حتی از لرزش دست و پا و دستپاچگی خبری نبود وقتی جواب

داد م

_ممنون...شما خوبین؟

دست به سینه شد و با لحنیمطمئن جواب داد

-عالی

حس میکردم دریایی از انرژی مثبت از وجودش به سمتم جاری شده...آنقدر که حتی
توانست لبخند روی لبم بیاورد و گویا لبخندم مجوزی شد برای شروع صحبت های بی

مقدمه اش

_خوباماده ایکه کارمون و شروع کنیم ؟

با همین یک جمله تمام حس های خوبم مثل پرواز ناگهان ی دسته ی پرندگان از وجودم پرک شید ... شورش در وجودم به پا شد و زبانم بند رفت و گویا او الف تا یای حرف های توی سرم را خواند که با لحن دگرم کننده و آرام بخشی گفت

_جلسه ی اول صرفا برای آشنایی ه ماندانا ... پس نیازی نیست نگران چیزی باشی ... ما فقط میخوایم کمی باهم حرف بزیم و بیشتر باهم آشنا بشیم اوکی ؟

شاید این ب هترین خبری ب ود که در تمام چند ماهه ی اخی ر شنیده بودم... آنقدر خوب که نفسی از سر آسودگی بکشم و سری ب ه نشانه ی موافقت تکان دهم که همان لحظه دستش بالا رفت و همزمان اشاره به گوشه ی اتاق کرد و گفت

_لطفا برو و اونجا بشین تا صحبتامونو شروع کنی م

سرم روی گردن چرخید و نگاهم به سمتیکه گفته بود کشیده شد ... آنچه مقابل چشمانم قرار داشت یک مبل یا بهتر بگویم یک تخت عجیب بود ... چیزی شبیه یونیت های دندانپزشکیکه تکه پوستی رویش را پوشانده بود و قابی با تصویر تنه ی درختان جنگلی انبوه که نور از لابه لایشان سرک کشیده قسمتی از چمن های پای درختان را روشن کرده بود ... نگاهم هنوز بین تخت و قاب روی دیوار در رفت و برگشت بود که با شنیدن صدای دکتر هیاهویی درونم بر پا شد

_شما بهتره بیرون منتظر باشی تا صحبتای من و ماندانا تموم ش ه

تصور نبودنش در این لحظات چی زی بود که وجودم را به تلاطم انداخت و آشوبم کرد آنقدر که نفهمیدم کی دستم بالا رفت و بند سرانگشتان دستش شد ... نگاهم همزمان بالا رفت

و به نیمرخش چسبید با التماسیکه درون چشمانم ریخته ب ود و مدام با نگاهم میگفت م -نرو
...تنهام نذار

با لمس سر انگشتانش دیدم که ابروهایش بالا رفت و سرش به سمت چپ چید ...به محض
دیدن صورتم حالت نگاهش تغییر کرد گویی ظاهرم بیش از آنچه فکر میکردم آشفته بود که
آنطور دلسوزانه نگاهم کرد انگشتان دستش دور دستم پیچید و همزمان با فشردن دستم ،
روبه من اما خطاب به دکتر گفت

_نمیشه من همینجا منتظر بمونم؟...قول میدم یه گوشه بشینم و لام تا کام حرف
نزنم

صدای دکتر راه نفسم را باز کرد

_فقط نیم ساعت اول ...تا وقتیکه ماندانا به محیط عادت کنه میتونی باشی ولی بعدش
دیگه باید بری بیرون

سرش که بالا و پایین شد چشمی از بین لب هاییش خارج شد ...سپس پلک روی هم
گذاشت و خیره به چشمانم با نگاهی مطمئن لب زد برو عزیزم

دستش که دستم را رها کرد ناچار در جا چرخیدم و به سمت مبل گوشه ای اتاق رفتم...هر
چه به مبل نزدیک تر میشدم ...ترس با سرعت بیشتری به سمتم هجوم میآورد ...وحشت
شده بود چنگالی آهنین که قلبم را میفشرد و صدای قدم هایم در سرم آکو میشد

وقتی مقابل مبل رسیدم علنا صدای تپش های قلبم را داخل گوش هایم میشنیدم ...در
جا چرخیدم و با طمانینه نشستم در حالیکه خدا خدا میکردم دکتر صادق بوده باشد و
مرا بی خبر وارد دنیای ماورا نکند

هنوز خوب جاگیر نشده بودم که با صدای دکتر از جا پریدم _میخوای دراز بکشی؟ نه
 ...قطعا و یقینا نه

میترسیدم به محض دراز کشیدن دست به کار شود و مرا در عالم خواب گرفتار کند که
 هول زده گفت م

_نه... نه... همینجوری راحتم

تکان سر دکتر و عدم اصرارش باعث شد کمی راحت تر در جا بنشینم که نگاهش را به
 صورتم دوخت و گفت

-خوب شروع کن

گیج نگاهش کردم...ذهنم برای تحلیل گفته هایش یاری ام نمیکرد که پرسیدم

چی بگم؟

شانه بالا انداخت و جواب داد

_هرچیکه دوس داری...در هر موردیکه دلت میخواد حر

بزن...میخوای از بچگیت شروع کن یم؟... یا مثلا از دوران دانشگاه...

نگاه از چشمانش گرفته به امیرحسین دوختم که دست به سین ه نگاهم میکرد... با دیدن
 نگاهم لبخندی زد و گفت

_میخوای از شروع کارت تو شرکت بگی؟

مضطرب تر از آن بودم که بتوانم لبخند متقابل بزنم یا جمله ای بگویم...در بلبشوی
 صداهاییکه در سرم شروع شده بود و مثل زمزمه هایی در هم میپیچید سنگینی نگاه آن دو

مرد بی قرار ترم میکرد... ناچار چشم گر فتم و سر به زیر انداختم... نگاهم تا روی کفش هایکالج مشکی رنگش پایین رفت که به محض دیدن کفش ها چیزی شبیه یک رعد و برق در سرم اتفاق افتاد... انگار که یک نفر رگ های سرم را با هرچه توان داشت رو به بالا میکشید... تصویر کفش ها باعث هجوم هزاران فریم تصویر به ذهنم شده بود... نفسم سنگین و سنگین تر میشد... انگار که ریه هایم درون قفسه ی سینه مچاله شده باشند و به هیچ اکسیژنی برای ورود راه ندهند... میدانستم افتضاحی در شرف وقوع است... پانیک... چیزی به شروع فاجعه نمانده بود که سع ی کردم با نفس های عمیق خودم را آرام بخشم... نگاهم هنوز خیره یکفش ها بود و من مشغول دم و باز دم های عمیق بودم که در مقابل نگاه حیرت زده ام دیدم که رنگ کفش ها شروع به تغییر کرد... داشت از سیاه به قهوه ای بدل میشد... ترسیده سر بالا بردم... رنگ شلوارش هم به کرم تبدیل شده بود و همچنی ن پیراهنش به شیر ی... وحشت زده نگاهش کردم... صورتش هم تغییر کرده بود... اصلا... اصلا... ام یرح سین نبود... این صورت امیرح سین نبود... این... با لب های باز و چشمانیکه میخواست از حدقه بیرون بیفتد نگاهش میکردم که لب زدم - تو؟

دیدم کجخندیکنج لبش نقش بست و با لحن مخوفی گف

ت

بهتون هشدار داده بودم... جلوی در اون خونه هشدار

دادم... حالیتون کردم که پاتونو از گلیمتون دراز تر نکنین... به تو و اون پسره ی احمق حالیکردم که نباید پا تو کفش من بکنی ن اما مثل اینکه حرف حساب حالیتون نمیشه... باید به جور دیگه باهاتون حرف بزوم تا بفهمین من با کسی شوخی ندارم دستش که همراه شیئی درون پنجه اش بالا آمد نگاهم را به سمتش کشید که همزمان با حرکت انگشتش برق چاقو در مقابل دیدگان وحشت زده ام درخشید و صدایش روحم را خراش داد

بنابراین مجبورم به جور دیگه حرفمو حالتون کنم... به جوری که بفهمین و خوب تو مغزتون فرو بره که نباید سرتونو تو هر سوراخی فرو نکنین

مات و ترسیده نگاهش میکردم... خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که ناگهان و بی هوا جگرم سوخت... آتش گرفتم انگار... سوزش وحشناکی در تنم پیچید و همزمان با احساس جاری شدن مایعی گرم روی شکم و پاهایم دردی غریب باعث شد روی زانو خم شده دست به شکم ببرم که دوباره سوزشی اینبار جگرسوز تر درون تنم پیچید

با حس خیزی لزج دستم نگاهم پایین رفت که رد خون جاری

از لای انگشتانم مبهوتم کرد... با ناباوری سر بالا برده نگاهش کردم که همان لحظه دست خون آلودش همراه چاقوی آغشته به سرخی خون مقابل دیدگانم قرار گرفت و گفت

فک کنم حالا باورت شد که چقدر جدی ام... امی دوارم این بار دیگه حرف گوش کن باشی تا بلای بدتری سرتون نیاد...

پاهایم تاب تحمل بیشتری نداشت که روی زانو افتادم... نگاهم به قطرات خونی بود که از لای انگشتانم رویک اشیها چکه میکرد و همزمان صدای نحسش در گوشم میپیچید

این آخرین هشداره... دفعه بعد رحم نمیکنم... اینو به اون پسره ام بگو... دفعه بعد قطعاً از زندگی ساقطش میکنم... پس بهتره بهش بگی پاشو از این قضیه بکشه کنار... نگاهش کردم که با پوزخند یادامه داد

_تو که نمیخواهی بلایکه سر مهران آوردم سر امیرحسینتم بیا دها؟
 نای ایستادن نداشتم... تنها توانستم دست پیش بیرم و پاچه ی شلوارش را در مشت
 بگیرم و بی رمق با صداییکه هر لحظه تحلیل میرفت نجوا کنم
 _نزدیک امیرحسین نشو... وگرنه... وگرنه همه چی رو به پلیس میگم... بیچاره ات میکنم
 خنده ی پر استهزایش گوشم را پر کرد وقتی گفت
 _تو اول ببین زنده میمونی بعد تهدید کن!
 سپس در حالیکه با حرکتی خشن پارچه ی شلوارش را از پنجه ام بیرون میکشید قدم ی
 عقب رفت و در همان حال گفت _پیغام منو به امیر حسین برسون... بهش بگو اگه این
 بازی رو تموم نکنه نفر بعدی خودشه
 سر بلند کردم تا چیزی بگویم که با دیدن چهره ی تغییر یافته اش وحشت کردم... چهره
 ایکه اینبار مقابل چشمانم قرار داشت مردیدگر بود... مردی با چشمان سبز وحشی
 ...مردیکه نکبت به خون برادرم ریخته بود و حالا... با دیدنش بی اختیار جیغ زد م
 _نه
 با شنیدن صدایی نگاهم از صورت مرد جدا شد... امیرحسین بود که هراسان صدایم میزد
 _مانی... مانی جان... منم امیرحسین... منو ببین
 آنجا بود... کمی دور تر ایستاده بود و با نگرانی تماشایم میکرد فریاد زد م
 _جلو نیا امیرحسین... جلونیا
 با دیدن التماس هایم لبخند کریهه ی روی لبان مرد نقش بست...

چرخید تا به سمتش برود... با چاقو بیکه خون از دسته اش چکه میکرد... و من که توان از جا برخاستن نداشتم... مرده بودم انگار... جنازه ای بودم افتاده روی زمی ن که تنها توانستم عاجزانه دست به سویش دراز کرده لب باز کنم و از عمق جان جیغ بکش م

امیر

امیر حسین

طوفان شده بود... یک طوفان طوفان خانه خراب کننک تمام عیار... از آن ها که ناغافل می آید و گرفتارت میکند، و تا تمام آبادی ها را با خاکیکسان نکند دست نمیکشد... اصلا گ...رد باد بود، از آن ها که هست و نیستت را زیر و زبر میکند و دارو نداشت را میبلعد و وقتی می رود که رعب و وحشت را خوب در خانه ی قلبت جا داده!

طوفان شده بود... آن هم درست وقتیکه فکر میکردم دارم آجر به آجر دیوار اعتماد بینمان را بالا میبرم، درست وقت ی فکر میکردم دارم این دختر ویران شده را سرپا میکنم

اما طوفانی از راه رسیده مارا سر نقطه ی اولیا نه اصلا، حت ی پیش تر از آن نقطه رسانده بود او دوباره آوار شده بود و من مرد طوفان زده ای شده بودم که تمام هستی ام را روی دست گرفته به کنجی پناه برده بودم بلکه در امان نگاه دارمش از نیستی... که البته گویا چندان هم موفق نبودم... شیشه ی عمرم ترک برداشته بود... ترک های عمیقیکه می ترسیدم هرگز نتوان بندشان زد اما... اما همین که نشکسته بود جای شکرش باقی بود... همین که برابر دیدگانم روی این تخت دراز کشیده بود برای من بریده از دنیا، یک دنیا بود

نگاهش میکردم که با پلک هایی بسته و چهره ای آرام به خواب رفته بود... فکر کردم چه خوب که بالاخره خوابیده... چه خوب که بعد از طوفانیکه در وجودش پیا شد کمی قرار گرفت ه

...طوفان یکه رد آثارش هنوز روی صورت و دستانش نمایان بود

...جای چن گ های روی گونه هاش... کبودی روی دست راست ش و موهاییکه انگار هزار

گره میان تارهاشان افتاده که اینطور در هم تنیده شده... هنوز هم با یادآوری آن بلای

ناگهان پشت م میلرزید و نفسم سنگین میشد انگار که پنجه های ظریف دختر ی دور گلویم

حلقه شده باشد و بخواهد که جانم را بگیرد

سرم را نزدیک تر برده صورتش را دقیق تر از نظر گذراندم... رد اشک ها از زیر

چشمانش تا چانه اش امتداد داشت... نگاه از آن ها که گرفتم، جای چنگ ها و سرخی

پوست خراشیده شده اش دلم را ریش کرد... یکی از خراش ها عمیق تر از باقیشان بود و

بیشتر دلم را میسوزاند... یکیکه درست از برآمدگی گونه تا نزدیکی استخوان فکش

کشیده شده بود... با تاسف به زخم و خون مردگی های اطرافش نگاه میکردم و در دل

مشغول سرزنش خودم بودم... چرا مانعش نشده بودم؟... چرا زودتر پیش ن رفته بودم

...؟ من که فهمیده بودم... بو برده بودم در آستانه ی وقوع چه فاجعه ای هستیم... تجربه

اش را داشتم... دوبار قبل هم همینطور شده بود... البته نه به این شدت ولی چیزی شبیه

همین شروع را برای گردباد را تجربه کرده بودی م

اصلا همان لحظه که روی آن صندلی نکبت جاگیر شد شمم میگفت چیزی سر جایش نیست ... با آن حالت نشستنش که انگار در خود جمع شده ... آن انقباض عضلاتش و نگاهیکه سرگردان این سو و آن سو می دوی د انگار که آهوی رمی ده ی درون چشمانش میل به فرار از دشت نگاهش داشته باشد ... دستان یکه مدام در هم میپیچید ، پاییکه عصبی تکان تکان میداد آژیر خطر را به صدا درآورده بود ... چرا نفهمیده بودم؟ ... حتی وقت ی نگاهش پایین افتاد و میخ کفش هایم شد اندک اندک دیدم که حالت نگاهش تغییر کرد ... لعنت به من ... آنقدر اصرار فهمیدن ن گفته هایش داشتم که چشم به حال رو به خرابی اش بسته بودم ... لعنت به من ...

دوباره تصاویر متفور شروع به خودنمایی مقابل دیدگانم کردند من آنجا ایستاده بودم و منتظر تماشایش میکردم و او نگاهش جایی حوالی پاهایم به زمین چسبیده بود ... من مشتاق، نگاهش میکردم تا کی لب به سخن بگشاید ... کنجکاو بودم بفهمم چطور یخ زبانش آب خواهد شد و دل به درمان خواهد داد که لحظاتی بعد دیدم حالت نگاهش در حال تغییر است

چشمانشهر لحظه در حدقه درشت و درشت تر میشد و نگاه ماتش که ترس را فریاد میزد و من یکه مات و مبهوت تماشایش میکردم

سرش اندک اندک بالا آمد که از دیدن چشمان وحشت زده و نگاه خیره اش در جا خشکم زد ... لب های نیمه باز و چشمان از حدقه بیرون زده اش و لرزشیکه تمام تنش را در بر گرفته بود تابلوی وحشت بود انگار ...

دستانم پایین افتاد و حیرت زده به سمت دکتر سر چرخاندم که با اخم های درهم و نگاه دقیقش به روبه رو مواجه شدم... همان لحظه صدای افتادن چیزی سرم را به روبه رو چرخاند که تصویر دختری مچاله در خود افتاده روی زمین مقابل چشمانم قرار گرفت... عملاً به رعشه افتاده بود و چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم... نفهمیدم چطور به سمتش دویدم و از زمی ن جدایش کردم... شانه هایش را محکم گرفته بودم و در حالیک ه تکانش میدادم صدای ش میزدم

-مانی... مانی جان...

چشمانش شبیه دو سیاهچاله بود که قصد بلعی دنم را داشتند وقتی نگاهم کرد و آن کلمات نامفهوم را بر لب جار یکرد... مرا نمیدید... نگاهم میکرد و نمیدید و همین ترس به دلم ریخت که دست بالا برده همزمان که به گونه هایش ضربه میزدم بی توجه به بازویم که از پشت کشیده میشد و صدای دکتر که میگفت ت... چیکار داری میکنی... ولش کن صد ازدم

-مانی... مانی جان... منم... امیرح سین...

منو بی ن

رعشه هایش میان دستانم شدت گرفت و جیغ های بلند و جگر خراشش نفسم را بند آورد همزمان محکم تر به عقب کشیده شدم و صدای دکتر با لحنی تند تر به گوشم نشست -گفتم ولش کن... شما نباید الان اینجا باشی...

چه میگفت... من تمام هستی ام را داشتم میباختم و او انتظار داشت دور با یستم و ویرانی اش را نظاره گر باشم؟... اصلاً کجا باید میرفتم وقت ی جانم اینجا داشت از دست میرفت

... بی توجه به حرف دکتر سیلی محکم تری ب ه گونه اش زدم و با خمیک ه قابل مهار
نبود فریاد زدم

_مانی ... باتوام ... منو بین ... خیالات ی شدی ... هیچی نیس ...

صدای دکتر با فریادهای از سر عجزم در هم آمیخت _ خانوم رضوانی دو نفره
بفرست این آقا رو برون بیرون

بی اختیار دستانم عقب تر رفت و دور تنش پیچید ... نمیخواست م کسی اورا از من بگیرد
... نمیخواستم در این حال ویران تنهایش بگذارم ... نمیخواستم رهایش کنم که آنطور به سینه
فشردم ش ... او که میان اشک ها و ضجه هایش صدا میزد

-امیر

و آتشم میزد ... صدایش میزد و تکانش میدادم ... به التماس افتاده بودم و عاجزانه
مینالیدم

_توروخدا نگام کن مانی ... منو بین ... منم امیر

نگاهم نمیکرد ... فقط جیغ میزد و چنگ به صورتش میکشید ... دستم از پشت شانه اش
جدا شد تا حرکت دستانش را مهار کند که همان لحظه بازوانم اسیر پنجه هایی شد که
اصرار داشتند او را جدا کنند ... همزمان دکتر تند و تند میگفت

_ببریدش بیرون ... ممکنه تشنج کن ه ... خانوم رضوانی مواظب باش سرشو به جایی
نکوبه

کشان کشان از او دورم میکردند و من حریف آن دستان قوی نبودم ... تماشای عذابا و تمامم
کرده بود ... چون پر گاهی اسی ر چنگال عقاب بودم و کاری جز دوختن نگاه پر حسرتم به

تقلاهای پاره ی قلبم نداشتم که ناگهان در به رویم بسته شد و من از تماشایش هم محروم شدم...

سرتاپا خشم و دیوانگی شده بودم از این تبعید ناخواسته که با حرکتی خشن بازوهایم را از چنگ دستان نفرت انگیز رها کردم خواستم پیش بروم که همان لحظه صدای مردیدر گوشم نشست

_ آقا اجازه بده دکتر کارشو بکنه... اون کارشو خوب بلده... شما اگه دخالت کنی ممکنه اتفاق ی بیفته که بعدا خودت پشیمون شی

جملاتش بند شد و دور دست و پایم پیچید... عاجز شدم از پیش رفتن... ترسیدم از اصرار بیشتر... همان طور خیره ی در با جا

ماندم که با شنیدن صدای جیغ مانند منشی بند دلم پاره شد - تشنج کرد دکت

انگار یک هو زیر پایم خالی شد... داشتم فروم ی ریختم که دستم

بالا رفت و به در چسبید... عاجز و بیچاره شده بودم هیچ کاری از دستم بر نمی آمد که دردمندانه پیشانی ام را به در چسباندم و نالیدم

_ رحم کن خدا... رحم کن

وخداییکه خدایی را در حقم تمام کرد وقتی به قل ب بی نوایم رحم کرد و بهانه ی تپش هایش را به او بخشید... همین موجود نحیف ریزنقش که وقتی نگاهش م یکنم صدای ناله ی قلبم بلن د میشود مانی طفلک طفلک من!

نگاهم صورت آرامش را گز میکرد که لبخند تلخیکنج لبم نقش بست، این آرامش که مرحمتی آرام بخش های تزریق شده به رگ هایش بود چه ارزشی داشت وقتی آن که باید

آرام جانش میشد خود دلیل آشوبش شده بود... جمله ی دقایق پیش دکت ر دوباره و دوباره در سرم پژواک شد

_برای اینجا اومدن اضطراب خیی زیاد ی رو تحمل کرده و به خاطر تحمل طولانی مدت فشار عصبی دچار این حالت شده ...حالتیکه ما بهش میگیم دژاوو

دستم پیش رفت و نوازش گونه موهای ریخته دور صورتش را کنار زد و فکر کردم اگر قبل از ورود به مطبآنطور تند ی نمیکردم شاید اصلاً...

با لرزش پلک هایش فکرم نیمه کاره در آسمان مغزم معلق م اند دستم بی هوا عقب رفت و به لبه ی تخت چسبید که تنه پی ش کشیدم و در نزدیک ترین حالت ممکن منتظر به صورتش زل زدم که همان لحظه پلک هایش از هم فاصله گرفت

و پاییز درون چشمانش رخ نمود و کرور کرور بهار درونم به پا شد که لبخند پهنی روی لب ها یم نقش بست ...پلک هایش سنگینیمیکرد انگار که دوباره روی هم افتاد و اخم ر ا در هم کشید اما به ثانیه نکشید که دوباره پلک گشود و به چشمانم زل زد

نگاهش گیج و گنگ بود وقتی دوباره لبخند به رویش پاشیدم و نجوا کردم -مانی جانم چند لحظه مات نگاهم کرد و سپس شروع به پلک زدن پشت سرهم کرد .. سپس اخم به چهره اش دوید و در نهایت لب ها یش جنبید _من...

خواستم سوال پس از آن منیکه گفته بود را نشنیده پاسخ دهم...لب ها یم هم حتی از هم فاصله گرفت اما با حیرتیکه ناگهان در چهره اش رخ نمود و ن یم خیز شدن ناغافل یا

بهتر بگویم از جا جستن بی هوایش کلامم یادم رفت و او بود که به جای من هول زده و هراسان گفت

_امیرح سین...حالت خوبه؟...زدت آره؟...با چاقو زدت...

دستانشهم به کار افتاده بودند و بین شکم و پهلوهام میچرخیدند و او همزمان تند و تند ادامه میداد

_هرکاریکردم نشد جلوشو بگیرم...ببخشید...ببخشید

تلاش داشتم دستانش را مهار کنم اما آنقدر تر و فرز از چنگم بیرونشان میکشید که هیچ طور به پای سرعت عمل ش نمیرسیدم...بالاخره به زحمت دو دستش را میان دستانم گرفتار کردم و صدایش زدم

-مانی...مانی جان

نگاهش به سرعت بالا آمد و پرسید

-حالت خوبه؟...درد نداری...اصلا...اصلا...

ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد سر به زیر انداخت و در حرکتی یک ضرب دستش را از میان پنجه ام بیرون کشید و بند لبه ی پایین تیشترتم کرد همان لحظه مچ دستش را اسیر کردم و حیرت زده پرسیدم -چیکار میکنی؟

وقتی نگاهم کرد اثری از آثارِ آثار آرامش دقایق پیش صورتش به جا نمانده بود...هرچه بود هراس بود و دلواپسی وقتی جواب داد _میخوام جای زخمتو ببینم...خیلی خون ازت رفته آره؟...خدا لعنتش کنه...

صدایش به لرز افتاد وقتیادامه داد

...ولی خداروشکر که حالت خوبه ...خداروشکر

آنقدر از رفتارش غافلگیر شده بودم که حرف زدن یادم رفته بود انگار که کلمات توی سرم رنگ باخته باشد جگرم داشت میسوخت و من تلاش داشتم جوری این دریای متلاطم و موج را به ساحل آرامش هدایت کنم که به زحمت مچ دستانش را با پنجه هایم گرفته به آرامی عقبش راندم و در حالیکه سعی میکردم وادار به دراز کشیدن دوباره اش کنم گفتم

...من خوبم مانی جان ...ببین کنارت نشستم پس حالم خوبه خوب؟...نباید اصلا نگران من باشی ...

نگاهش هنوز رنگ نابوری و دلواپسی داشت وقتی سرش به تشک تخت رسید که بلافاصله با لحنی ملایم و محتاط جوری که باعث بهم ریختگی دوباره اش نشوم ادامه دادم

...همه اش خیال بود عزیزم ...هر چیکه دیدی تو خیالت اتفاق افتاده ...هیچ کس نه سراغ من اومده و نه بهم چاقو زده ...همه ی اتفاقی که تورو ترسونده فقط تو سرت بوده نه تو واقعیت

لب هایش از هم فاصله گرفته بود و با حیرت نگاهم میکرد که گفتم

...اگه یادت باشه ما اومده بودیم مطب دکتر که برای درمان تازه ی تو اقدام کنیم ...قرار بود هیپنوتیزم شی یادته؟ سکوت و سکوت و سکوت پاسخ من بود

...ما داخل مطب بودیم و تو قرار بود در مورد خاطرات گذشته ات صحبت کنی ...چیزی یادت میاد؟

جوابم ادامه ی نگاه بهت زده اش بود که دوباره پرسیدم

_دکتر رضا هادی... این اسمو یادته ؟

هیچ حرف ها یم باورش نشده بود که بی توجه به سوالم نجوا کر د

_ولی من خودم با چشمای خودم دیدم که ...یعنی اول اومد سراغ م ن

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد هیجان زده ادامه داد _بهم چاقو زد...

دست روی شکمش زد و هول زده گفت

-اینه ها ...همینجا ...همین ...

ناگهان جاخورد انگار ...نگاه از صورتم گرفت و سربالا آورده به دستش خیره شد...همزمان

فشاری به شکمش وارد کرد و دوباره سر بالا آورده خیره به صورتم لب زد

_چرا درد نمیکنه؟...چرا جای چاقو درد نمیکنه؟...ی عنی ؟ سعی داشتم لبخن د روی

لبم آرام بخش باشد وقتی جواب دادم _من که بهت گفتم عزیز من ...خیالاتی شدی مات

و مبهوت تماشایم میکرد که ادامه دادم

_دکترت گفت به خاطر اضطراب زیاد دچار این حالت شدی

...یعنی خاطرات بدت دوباره برات تکرار شدن جور یکه انگار واقعا همین حالا اتفاق

افتادن لب هایش بی رمق تکان خورد

-یعنی چی ؟!

پلک روی هم گذاشتم و گفتم

_بهش میگن دژاوو

حالا تعجب هم به نگاهش اضافه شده بود که با صدایی گرفته

پرسی د

_ولی دژاوو که اینجوری نیست

محض هرچه سریع تر روشن شدن تاریکخانه ذهنش تند و تند ادامه دادم

_دکترت گفت اینمیه نوع از دژاوو هست که تو شرایط خاص اتفاق میفته...

وقتی پرسید چه

شرایطی؟

دستپاچه شده بودم که محض خالی نبودن عریضه جواب دادم _همین ترس و نگرانی د

یگه...حالا دکتر خودش کاملشو بهت توضیح میده

و از صرع و ارتباطش با دژاوو سخنی به میان نیاوردم...به این مصیبت جدید که آدرس ما

را پیدا کرده روی سرمان هوار شده بود...به جای آن گفت م

_دکتر گفت احتمالاً قبل از شروع جلسه از چیزی ترسیدی یا بابتش زیادی نگران

بودی یا

لبخند تلخی بصورتم زد و میان کلامم لب زد _یا ام دیوونه شدم

جاخورده از شنیدن حرفش نگاهش کردم که با صداییکه از بغض میلرزید و توی گلوش

افتاده بود و اشکیکه در چشمانش به رقص درآمده بود نجوا کرد

-توام فکر میکنی من دیوونه شدم آره؟...توام...

آهی از سردرماندگیکشیده لب زدم _پیرم کردی

مانی... پیرم کردی

همین جمله کافی بود انگار تا عمق دردهایم را به رخش بکشد و لب هایش را بهم بدوزد که از فرصت استفاده کرده دستانم را روی تخت و درست کنار سرش در هم قلاب کردم و خیره به چشمان گریزان ش با صدایی گرفته و لحنی خسته ادامه دادم _وقتی دکتر گفت به خاطر ترس اینجوری شدی ، فکر کردم احتمالاً به خاطر حرفا یا اصرارای من بوده که اونجوری ترسیدی

...فکر کردم نباید وادارت میکردم که بیای...نباید وقتی شرایطت و

میدونستم اصرار میکردم...بدتر از همه به خاطر حرفاییکه دم مطب بهت زدم احساس گناه کردم...نباید اونطور تند میکردم...فکر کنم بدجوری ترسوندمت

دم عمیقی گرفتم تا کمی هیاهوی درونم بخوابد سپس نگاه شرمنده ام را به چشمانش دوختم وقتیادامه داد

_احساس میکنم مقصرم...من باعث شدم این اتفاق بیفته بغض مثل مستی گره خورده در گلویم نشسته بود و صدایم را دو رگه کرده بود وقتی با درماندگی پرسیدم

_تقصیر منه نه؟...تقصیر منه که تو داری انقدر عذاب میکشی...به خاطر خودخواهی منه که تو داری انقدر اذیت میشی...به خاطر اصرارای بیجای منه

کلام آغشته به حیرتش حرفم را برید

_گریه میکنی امیرحسین ؟

جا خورده از شنیدن جمله اش و راه گرفتن بی هوای اشک روی گونه ام خجالت زده تک خنده ای زدم و در حالیکه سر به تاسف تکان میدادم اشکم را که راه گرفته بود تا رسوایم کند با

کف

دست پاک کردم... همان لحظه چشمم به صورتش افتاد که با غمی عمیق تماشای م میکرد
برای لحظاتی ن گاهمان در گیر ه م شد لبخندی به تلخی زهر روی لبانم جان گرفت ک ه
زمزمه کردم _ببخش اگه ناخواسته باعث آزارت شدم ... ببخش اگه اذیتت کردم
،اگه باعث حال بدت شدم ...ببخش خوب؟

دستش بالا آمد و کنار صورتم قرار گرفت لبخندش برعکس من شیرین تر از عسل بود و
برق نگاهش پر از حس خواستن وقت ی جواب داد
_امیر بی گزندی تو

آسمان شهر به خون نشسته بود وقتی به خانه رسیدیم...
وارد پارکینگ برج شده به سمت محل پارک اتومبیل پیچیدم...دستانم دور فرمان مشت شده
بود و عضلات فکم از فشار بی وقفه ایکه رویشان بود به ذوق ذوق افتاده بودند...نی از
شدیدی به یک خلوت چند ساعته داشتم... باید شنیده ها و دیده هایم را سرو سامان میدادم
...باید جوری خودم را آرام میکردم... این خود دلگیر شاید عصبانی را...باید متقاعدش
میکردم به ادامه ی صبر

...به درک شرایط...به فهم بیشتر...با ید جوریکنار م ی آدمم با آنچه دکتر اصرار به
قبولاندنش به من داشت...به آنچه نمیخواست م به هیچ وجه باورش کنم مبادا باورهایم را
بکشد با توقف ماشین بلافاصله سوییچ را بیرون کشیده بی آنکه نگاهش کنم زیر لبی گفتم
_پیاده شو

سپس دست به دستگیره برده خواستم هرچه زودتر از آن فضای تنگ و تار که داشت نفسم را میگرفت دور شوم که چیزی مانع م شد... سکوت و سکون سنگین ماشین سرم را به عقب چرخاند که با دیدن تصویر پیش رویم

قلبم الو گرفت انگار... تصویر دختریکه گوشه ی صندلی در خود مچاله شده و به خواب رفته بود آتشم زد... صورتش درست رو به من بود و دو دستش که زیر گونه اش قرار داشت انگار که مشغول تماشایم بوده و در نیمه راه خوابش برده

زانوانش تا مقابل سینه اش بالا آمده بود و لب های آویزانش میگفت حتی در عالم خواب هم غرق دریای غم است... سوزش قفسه ی سینه ام هر ثانیه بیشتر میشد و هرم گرمایش آه ی شد که از میان لبهایم بیرون زد... دستم دستگیره را رها کرد و سرم به پشتی صندلی چسبید... نگاهم هنوز درگیرش بود...

کی خوابش برده بود که من نفهمیده بودم؟ ... عذاب وجدان مثل دستی نامرئی ی بیخ گلویم چسبیده بود و به قصد کشت نفسم را میگرفت... آنقدر درگیر افکار سیاه درون سرم بودم... آنقدر سردرگم کوچه پس کوچه های ناباوری درون ذهنم بودم که پاک او را که با حال نذار کنارم نشسته بود فراموش کرده بودم البته که آن دلخوری اعماق قلبم هم بی تاثیر نبود آن شک افتاده به جانم که هر کسی از راه میرسید کلامی گفته به جان گرفت ن بیشترش دامن میزد... اصلا تقصیر همان شک لعنتی بود که دیگر نتوانسته بودم به چشمانش نگاه کنم... به عمد چشم گرفته بودم و نادیده انگاشته بودمش و احتمالا او دقیق طولانی با نگاهش التماس کرده بود که بینمش و آن وقت که ناامید شده بود خود را به

دست خواب سپرده بود شاید از برزخ بی محلی هایمن جان به در برد ... غم به یکباره مثل
لشکر ملخ به گندمزار وجودم

حمله کرد و به جان رگ و ریشه ام افتاد ... با نگاهی که می دانست م بار حسرت چقدر
سنگینش کرده لحظاتی طولانی خیره اش شدم ... حس میکردم قلبم دارد کش می آید ...
نزدیکی های این چند وقت ه

کار دست دلم داده بود که این روزها

اینطور بی تاب تر از هم یسه برایش میتپید ... قلبیکه صدای تپش هایش داشت شبیه
تکرار نام او میشد ... با درد و حسرت نگاهش کردم و برای مظلومیتش حتی مردم ... برای
این شکل غریبانه اش ... برای تنهایی اش در جهنم اوهام ... سوختم و سوختم و سوخت م
اما ناگهان صداییکنار گوشم سوت کشید ... صدای دکتر بود در حال تکرار جملات آخرش
وقتی پس از صحبت کوتاه خ صوصیکه بین او و مان ی گذشته بود با چند جمله تمام باورها
یم را زیر و زبر کرده بود

چیزاییکه میدونه خیلی بیشتر از چیزاییه که به زبون میاره

تقریباً اطمینان دارم تمام اتفاقات اون روز تمام و کمال یادشه، مخصوصاً با اتفاقیکه امروز
افتاد و به گفته ی خود ش تمام وقایع اون روز برایش دوباره تکرار شد و با توجه به
ترسیکه برای جواب دادن به سوالات تو رفتارش هست میشه یقین پیدا کرد که همه چیز
یادشه ... اما از گفتن ابا داره ... حالا چرا مقاوم ت میکنه و حرف نمیرنه الله اعلم
... یا چرا موقع صحبت درباره ی اون آدم اون رفتارای هیستریک رو نشون میده چیزیه که
نیاز به چندین جلسه مشاوره داره

با دم عمیقکه گرفت نگاهم متوجهش شد... در دَرِدِ بین دو ابرویم میگفت دقایق طولانی
 اخم غلیظ میهمان صورتم بوده ... اخمی که نشان از گلایه های نگفته ام داشت ... گلایه
 هاییکه انگار جا در سینه ام برایشان تنگ بود که بی هوا بر زبانم جاری شدند و من پچ
 زدم

_ باورم همیشه بهم راستشو نگفته باشی مانی سری به تاسف تکان
 دادم و با تلخندیادامه دادم _ باورم همیشه مانی من واقعیتو ازم
 پنهان کرده لبخندم تبدیل به پوزخند شد و نجوا کردم

_ همه میگن یه چیزی سر جاش نیست ... یه چیزیکه فقط تو

ازش خبر داری و پنهانش میکنی ... همه اصرار دارن بهم بگن تو بهم راستشو نگفتی ... ولی
 آخه چرا؟ ... باورم همیشه مانی ... باورم همیشه ... آخه مانی من که اهل پنهانکاری نبود ... مان
 ی من که به من دروغ نمیگفت

نفسم به زحمت راه خروج از سینه ام را پیدا میکرد ... صدایم خش گرفته بود بس که
 اندوه فرو داده بودم که زمزمه وار ادامه دادم

_ کاش همه ی دنیا بهم دروغ بگن ... کاش عالم و آدم بهم دروغ بگن الا تو ... من طاقت بی
 اعتمادی تورو ندارم مانی ، طاقت ندارم باورم نداشته باشی ، طاقت ندارم باورامو بشکنی ، من ...
 با حس لرزش پلک هایش حرف در دهانم ناتمام ماند مات نگاهش کردم ... بیدار بود؟
 ... حرف هایم را شنیده بود؟ .. تاریک روشن فضای پارکینگ به شک ام انداخت شاید
 خیالاتی شده ام کمی روی صورتمش خم شده نامش را نجوا کردم - مانی ؟

گرمای نفس هایش به صورتم میخورد و غیر از حرکات آهسته ی سینه اش چی زی نبود
که شک ام را به یقین تبدیل کند...

پلک هایم را روی هم فشرده سر عقب کشیدم... دلم نمیخواست ت بیش از این به او و صداقت
رفتارش مظنون باشم... حالم از این شک ریخته در قلبم بهم میخورد که بی هوا دست انداخته
دستگیره را کشیدم و به محض پیاده شدن خودم را به سمت دیگر ماشین رساندم...

در را با شتاب باز کرده به سمتش خم شدم، چشمان بازش

به چشمانم دوخته شد

چیزی در اعماق نگاهش بود که نمیفهمیدم... شبیه یک خروار دلخوری تلنبار شده بود...

خودم میتونم پیام

...هنوز

درگیر نگاهش بودم که خیره تماشایش میکردم و او بی توجه به حالم دستش را به
نشیمنگاه صندلی گرفت و در حالیکه به نرمی عقبم میراند لب زد

برو کنار لطفا

دلخوری از حرکاتش هم بیرون میزد... و من متحیر از این تغییر رفتار و گیج از
نفهمیدن علتش عقب کشیدم که پاهایش روی زمین قرار گرفت و سر پا شد... تعادل آنچنان
ی نداشت انگار که روی پا بند نبود اما با این وجود قدمی سست جلو گذاشت به
سرعت دست انداخته زیر بازویش را گرفتم که با الحنی نه چندان ملایم بی آنکه نگاهم کند
گفت خودم میتونم

و سپس به سمت آسانسور چرخید و با قدم هایی نسبتا تند پیش رفت

با احتیاط دنبالش می‌رفتم... هر لحظه منتظر بودم سکندری

بخورد یا پاهایشی اری‌اش نکنند اما او گویا عزم کرده بود محتاج

کمکم نباشد که گرچه به سختی اما خود را به آسانسور رساند... در طول مسیر رسیدن تا درب واحد پشت به من ایستاد و سر در قفا فرو برد و به محض توقف آسانسور زودتر از من بیرون زد و من متعجباً حرکاتش تنها تماشا می‌کردم که دستش روی زنگ در نشست، با باز شدن در و ظاهر شدن آقاجان در قاب آن پیش رفت و در جواب پیرمرد که خیره به صورتش پرسید چی شد، دکتر چی گفت؟

در حالیکه اصرار داشت زودتر وارد خانه شود جواب داد

...حالم خوب نیس آقاجون میخوام برم تو اتاقم

به محض عقب کشیدن پیرمرد خودش را داخل خانه کشاند و از نظر پنهان شد و من ماندم و آقاجان و نگاهیرمتعجب که بینمان رد و بدل می‌شد... بند نگاهمان خیلی زود توسط من پاره شده میخواستم زودتر یک خلوت برای خودم و افکار درهم پیداکنم که چشم گرفتم و با گفتن سلامی زیر لب پا درون خانه گذاشتم، لب‌هایم برای بار دوم جنید و لب‌زد

...با اجازه

خواستم به سمت اتاقم بچرخم که صدای پیرمرد متوقفم کرد... شما بمون باهات کار دارم

دقایقی بعد پشت میز کوچک وسط آشپزخانه روبه روی پیرمرد نشسته بودم در حالیکه دستم گرد فنجان چای داغ پیش رویم قفل شده بود و نگاه منتظرم به صورتش بود... سعی

داشتم درد قفسه ی سینه ام را با حس گرمای فنجان از یاد ببرم که با جمله ی پیرمرد
هرچه درد در دنیا بود به قلبم سرازیر شد

_چند روز دیگه من و مانی از ایران می ریم
به عمد مان ی خوانده بودش ... نام یکه من برایش ساخته بودم ... نا میکه تنها متعلق به من
بود ... مانیمن! ... میخواست حالی ام کند، دارد مان ی مرا، دارو ندار مرا می برد ... میخواست
به منم بیچاره

بفهماند، دارد بند دلم را پاره میکند و میبرد ... چیزی شبیه حنا ق راه گلویم را بسته بود
چشمانم میسوخت و پشت پلک هایم حس خیس ی داشت

... دستم دور فن جان محکم تر شد وقتی آب دهانم را به زحمت فرو دادم و با صداییکه
برای خودم هم غریبه شده بود جواب دادم

_بله مان ی بهم گفته
چشمانش اول تا جاییکه جا داشت درشت شد و لب هایش با فاصله از هم ایستادند، ولی
بلافاصله نگاه باریک کرد و چین ب ه پیشانی انداخت و با ناامیدی پرسید

_همین؟ ... مان ی بهم گفته ؟

لبخند شکسته بسته ای زدم شاید غم را بتوان پشتش پنهان کرد، وقتی جواب دادم
_چی بگم خوب؟ ... تو این موقعیت این مطمئنا بهترین تصمیم ه اینکه شما و مانی جای
امنی داشته باشید باعث میشه خیال من م راحت تر باشه، اینجوری میتونم ...

دیدم که به سمتم براق شد و حرص یکلامم را برید _واقعا نمیفهمی یا
خودتو زدی به نفهمیدن پسر ؟

از حرکت تندش یکه خورده بودم که تنه عقب کشیدم و گیج پرسیدم

—چی رو با ید بفهمم؟

چین به بینی انداخت و نگاه سراسر تاسفش را روانه ام کرد ...انگار که از من و عقل و شعورم

دست شسته باشد و بعد تشر زد

—یعنمیخوای بگی برات مهم نیس اون دختر با من بیاد؟ ...برات مهم نیس دیگه نبینیش و

از حالش بیخبر باشی؟...برات مه م نیس اون ور دنیا چه بلایی سرش میاد؟

اخم هایم از شنیدن سخنانش در هم رفت و نگاه و لحنم دلخور شد

—این چه حرفیه که شما میزنین؟ ...معلومه که مهمه ... اگه مهم نبود که...

—یعنی تو واقعا نمیبینی نمیفهمی اون دختر بدون تو دووم نیاره؟...نمیفهمی تو

تنها کسی هستیکه پیشش آرامش

داره؟...واقعا ف ک کردی اگه بیاد اون ور حالش خوب م یشه؟...نه آقا جان...نه پسر جان

...اون اگه از اینجا بره حالش صد برابر خراب تر و داغون تر از اینیکه هست می شه

اگه الان و اینجا چند هفته یه بار تشنج میکنه من مطمئنم اونجا هر روز قراره این بساطو

داشته باشیم ...اونم فقط به خاطر اینکه ه مجبورش میکنیم همراه من بیاد

قطعا این مزخرفترین پایان ممکن برای روز پرتنش ام بود ...نفسم را سنگین بیرون دادم و

نالیدم

—من نمیفهمم شم اچی میخواید بگید که انقدر اصرار دارید تو لفافه باشه ...لطفا واضح

بگید من چیکار باید بکنم؟

دم عمیقی گرف ت و بعد کف دستانش روی میز گذاشته به سمت م مایل شد و گفت
 _حرف من اینه اون دختر بدون تو طاقت نیاره...میفهمی چی میگم؟...دلش به رفتن رضا
 نیس ... دلش اینجاس.. .دختریک ه وقتی تو چند ساعت میری بیرون بال بال میزنه که آیا
 کی برمیگردی آیا اتفاقی برات افتاده ی ا نه ،بنظرت اون ور دنیا چی به سرش میاد ؟
 درمانده نگاهش کردم و پرسیدم

_میگید چیکار کنم؟...تو این آشفته بازار و خطراییکه اینج ا موندن براش داره نگهش
 دارم؟...دکترش میگه استرس براش سمه باید تو یه محیط آروم باشه تا بشه مشکلات
 روحیش رو درمان کرد از طرف ی اینجا موندن یعنی استرس مضاعف ... یعنی ترس هرروزه
 ...دکترش میگه مان ی باید تو یه محیط آروم باشه تا بشه درمانش کرد ... از اون طرف شما
 میگی اگه بره حالش بدتر میشه موندنش اینجا درست تره...

کلافه دستم را از پیشانی تا چانه ام کشیدم و با صدایی خ ش افتاده ادامه دادم
 _من واقعا دیگه نمیدونم کار درست کدومه...نمیدونم چی براش خوبه چی بد ...گیج شدم
 یک تای ابرویش را بالا داده و صدایش را در گلو انداخت

_من دارم راه درستو بهت نشون می دم تو میگی دکتر؟...دکتر کی ه دیگه؟... اون مگه چقدر
 ماندانا رو میشناسه؟چند سال باهاش زندگی کرده که حرفشو به حرف من ترجیح میدی ؟ با
 انگشت اشاره به سینه اش زد و با لحنی تاکیدیادامه داد

_من این بچه رو بزرگ کردم ...من به خلق و خوش بلام ...من به چم و خم عادتاش واردم
 ...دارم بهت میگم اگه بره اوضاعش از اینیکه هس بدتر میشه ه...

توام مرد باش، بگو که توام دلت نیس

بگو که طاقت نمیاری اون بره ینگه دنیا و تو اینجا بی خبر از حالش بمونی!

مردد نگاهش میکردم، واقعیت این بود که

بر سر نفرت انگیزترین دوراهی عمرم قرار گرفته بودم... باید برای دومین بار بین خواستن و نخواستنش یکی را انتخاب میکردم

...بین داشتن و نداشتنش! داشتتیکه ممکن بود مایه ی دلواپسی ام برای جانش باشد و نداشتتیکه میترسیدم روحش را به یغما ببرد...

سردرگم و بلا تکلیف سر به زیر انداختم که صدایش با حالتی شاکی به گوشم رسید

_دیه چیزی بگو بچه... من موندم این دختر دلشو به چی تو خوش کرده...

یعنی وجودشو نداری بخاطر دلت یه قدم پیش بذاری؟ سخنانش تیرهای زهر آگین بود که درست روی قلبم فرود می آمد و هر لحظه بیشتر توانم را می ربود... عاصی از زخم زبان هایش بودم که در تصمیمی آنی سر بالا برده گفت م

_خوباگه شما مشکلی با موندن ندارین من حرفی ندارم... خودم با پدر و مادر مان ی ام صحبت میکنم تا راضی به موندنش بشن

...بارقبل تونستم قانعشون کنم الانم میتونم... بعدم

کلامش می ان سخنم به گوشم رسید و راه ادامه ی صحبتتم را بست
-کی گفته من مشکلی ندارم؟...

جاخورده نگاهش کردم و گیج از سخنان ضد و نقیضش بی رمق لب زدم -یعنی چی؟

دستی به محاسنش کشید و خیره به چشمانم گف

ت
_ یعنی وضعیت قلبم جوری نیس که بتونم بمونم ... حال و روز خوشی ندارم چند وقته قلبم ساز ناکوک میزنه ... دکترم گفت ه باید به فکر باطری باشم براش ... اینا رو به ماندانا نگفتم که ی ه وقت خوف نکنه ولی تو باید بدون ی ... من نمیتونم اینجا بمونم چون با این اوضاع قاراشمیش بودن من میشه قوز بالا قوز ... من باید برم تا بتونمیه فکری به حال خودم و قلب درب و داغونم بکنم...

وارفته نگاهش کردم و پرسیدم

_ خب پس چطور اصرار دارین مان ی بمونه؟ ... اگه شما برید که دیگه پدر و مادر مانی راضی نمیشن اون اینجا بمون ه نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و جواب داد
_ شدنیه . .. اگه به راهش باشه هم می شه که بمونه هم پدر و مادرش راضی میشن ... فقط کافیه تو بخوای

نمیدانم کلاف سردرگم فکر های درهم و برهم داخل سرم بود که آنطور بر ای فهمیدن سخنانش ناتوان شده بودم ی ا واقعا گن گ صحبت میکرد ... دستم بالا رفت و در حالیکه گوشه ی پیشان ی ام را می خاراندم پرسیدم

- راهش چیه؟

انگار جاخورد که آنطور مات نگاهم کرد ثانیه ای بعد اخم در هم کشید و در حالیکه به سمتم خم میشد گفت

_ منو دست انداختی بچه؟

حالاتش به خنده ام انداخت که گفت م

_نه خدا شاهده، خوب من متوجه منظور تون نمیش م

با کشیده شده فنجان چای از میان دستانم سرم زیر افتاد چشم م به فنجان اسپر در

دستش بود که صدایش را شنیدم

_نمیفهمم تو واقعا انقد گیج بی حواسی یا داری خودتو میزنی به اون راه

کلافه نفسم را فوت کردم که با شنیدن صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک

ها سرم بالا رفت ، دیدم از جابرخاست و رو به من گفت

_میرم چاییتو عوض کنم...از دهن افتاده

با نگاه همراهی اش کردم که سلانه سلانه به سمت کتری روی گاز رفت و مشغول

خالیکردن فنجان چای داخل قوری شد که سردرگم از وقت کشی بی وقتش پرسیدم

_نگفتین راهش چیه ؟

نگاهم نکرد ،همچنان خود را مشغول تنظیم رنگ چای داخل فنجان نشان میداد که

جواب داد

-عقدش کن

شوکه از شنیدن پیشنهاد ناغافلش صدای بالا بردم

-چیکار کنم؟...

سرش که به سمت چرخید تاسف در نگاهش موج میزد چانه بالا داده بود و بالب هایکش

آمده رو به پایین گفت _این دختر دلشو به چی تو خوش کرده آخه ؟ کفری از طعنه های

ناتمامش از جا بر خاستم و گفتم _ حاجی انقد تیکه بار من نکن ... چر ا انقد بی انصافی میکنی؟ ... شما که از همه چی خبر داری خودت شاهد بودی ... مگه نخواستم؟ ... مگه پا پیش نذاشتم؟، هرکی ندونه شما که خوب میدونی چند بار خواستم و نشد ،

دستانم مشت شده بود که کلمات بعد را با تاکید روی تک تک حروف ادا کردم _ دکترش اجازه نمیده ... میگه مانی تو وضعیتی نیس که بخواد ...

صدای بلندش لبهایم را بهم دوخت - گور با بایدکتر

مات بالب های نیمه باز نگاهش کردم که پیش آم د و گفت

_ هی بر ا من دکت ر دکت ر میکنه ... پسر جون فک کردی من سی ب زمینی ام اینجا؟ ...

شماها به هم نامحرمید مثلا، اونوقت را به را اور دل همید ، تو صورتش که زل میزنی ، دستشو میگیری ، دستت و میگیره ... فنجان را روی میز کوبید و ادامه داد

_ حالا اینا چیزایی ه که جلو چشم منه ... پشت سرم خدامی دونه چیا پیش میاد

از تصور اتفاقات ظهر و او که روی شانه هایم سوارش کرده بودم خنده در درونم بیداد کرد که از ترس بروز لبخند لبهایم را داخل دهانم کشیده سر به زیر انداختم که با لحنی آرام تر ادامه داد _ ما نسل قیصریم پسر جون غیرت داریم ... قدیم یکی نگاه به صورت ناموسمون میکرد چشماشو از کاسه در میاوردیم ... حالا من ه ی به دل شما را میام میگم ای نا قبلا به هم محرم بودن، این دختره حالش خوش نیس بعضی وقتا باید دستشو بگیری زی ر بازوشو بگیریکمکش کن ی

منم که با این قلب لاجونم نمیتونم کاریکنم مجبوری زیربال و پرشو بگیری منم مجبور م
دندون رو جیگر بذارم و شتر دیدی ندیدی باهاتون طیکن م

مکث کوتاه ی می ان کلامش انداخت و سپس با ملایمت گفت -ولی باباجون

لحن ملایمش و آن باباجان یکه با ناپرهیزی به ریشم بسته بود باعث تعجبم شد که سر بالا
برده نگاهش کردم و او همزمان که پشت میز جاگیر میشد با اشاره ی سر خواست که
بنشینم ، د ر همان حال فنجان را به سمت هول داده ادامه داد

_اصلش اینه که شما به هم نامحرمین ...این نزدیک بودنا دست همو گرفتنا اینا حرومه بابا
،این نزد یک هم بودنتون درست نیس ،حالا اینکه من میخو ایم بهم حلال باشید به خاطر
خودتونه... این دختر نمیتونه با من بیاد بیادم اونجا طاقت نمیاره از اون طرف منم دیگه
نمیتونم بیشتر از این با این حال و بال گردنتون بشم

...باید جووری بشه که بتونم این بچه رو بسپرم دستت ...فردا روز اگه من خواستم برم خیالم
راحت باشه ،خیال پدر و مادرش راحت باشه که بچه اشون پیش شوهرشه ...حالا تو به من
بگو تو این وضعیت چه راه بهتری از اینکه گفتم وجود داره ؟...به من بگو چه ایر ا دیداره
محرم باشید؟

من مطمئنم مان ی ام ته دلش راضیه ... توام که حرف دلتو قب لا زدی پس دیگه مشکل
چیہ ...بذار یه عاقد بیاریم ، قال قضیه ر و بکنیم تا منم بتون م با خاطر جمع برم

آن اعماق قلبم هلهله به پا بود ... صداهایی در سرم بلند شده بود ...امیرِ خودخواه درونم
هیجان زده میگفت که این بهترین تصمی م ممکن است اما یک نفر آن دورها ای ستاده بود و
مدام تکرار میکرد

نه ... امیرامیر محتاط درونم بود که یادآوری میکرد دکت ر گفته مانا فعلا آمادگی این تغییر بزرگ را ندارد... اما صدای آن هلهله رساتر بود قدرت امیر خودخواه بیشتر بود آنقدر که صدای امیر محتاط در کنارشان تبدیل به زمزمه ای ناخوانا شده بود وقتی پس از مکثی طولانیسر بلند کردم و گفتم

...من به روز فرصت میخوام ازتون... بعدش خودم با مانی صحبت میکنم **مانا**

...خوب ماندانا به نظرت آمادگیشو داری تا درباره ی اتفاقات دیروز باهم حرف بزنیم؟
 نه ... هرگز نه ... برای ابد نه ... من تا آخرین نفس آمادگی ی مرور دوباره ی آن لحظات مخوف را نداشتم، چه رسد به حال که تنها یک روز از آن تکرار دهشتناکدهشتناک خاطرات، فاصله گرفته بودم ...نگاهم روی سفیدی سقف گزم یکرد ...خوبی این به اصطلاح مبل این بود که لازم نبود به چشمان ذهن خوان آن مرد زل بزنم و وقتی او خوب تا اعماق مغزم را کنکاش کرد بخوام خلاف آنچه در سرم میگذرد را بر زبان جاریکنم ...خوبی این وضعیت که من اینجا دراز کشیده بودم و میز او پشت سرم جایی در انتهای اتاق قرار داشت این بود که با آرامشی نسبی میتوانستم افکارم را سرو سامان داده سنجیده تر پاسخ سوالاتش را بدهم ...نگاهم رسید به آویزی در میان سقف که بیشتر شبیه کلاف سردرگم بود تا لوستر ...آب دهانم را فرو داده با صداییکه هیچ مطمئن نبودم به گوشش برسد جواب دادم
 ...فکر نمیکنم بتونم ...یعنی واقعا تحمل ندارم به بار دی که اون صحنه ها رو برای خودم تکرار کنم ...من دیشب نخوابیدم آقای دکتر ...واقعا نیاز دارم به مدت ازش دور باشم

صدایش را شنیدم که با لحن دلگرم کننده ای گفت

_ فقط چنتا سوال کوچیک ازت میپرسم باشه؟... هر لحظه که احساس کردیداری اذیت

میشی بگو تا صحبتمون رو متوق ف کنی م

حدس اینکه آن سوال کوچک در مورد چیست کار سختی نبود... و او چه میدانست پاسخ آن

سوال کوچک از نظر او چه جانی از من خواهد گرفت... انگار که بخوام مثنوی درد

بسرایم! همانقدر جانگاہ،

از سویی توان نه گفتن نداشتم... جملاتی که دیروز در میان خواب و بیداری شنیده بودم دست

و بالم را بسته بود انگار... وقتی آن عزیزترین با آن لحن که دل سنگ را آب میگرد گفته

بود

مانی اویم... گفته بود مان ی اش اهل پنهانکاری نیست... نالی ده بود

طاقت ندارد اعتمادش را بشکنم و من حالا دست و دلم به نه گفتن نمیرفت دیگر... زبانم

اصلا به نه نمیچرخید تاب مقاومت بیشتر نداشتم که

ناچار با قلبی نا آرام و اکراه بسیار، لب زدم - باشه

انگار از همان نه زیر لبی ام تا آخر نارضایتی ام را خواند که ه گفت _ بین دخترم هدف ما از

این جلسات و سوال و جواب ها در وهله ی اول درمان توئه و من به عنوان پزشکت اولویت

فقط و فقط بازگشت سلامتی و آرامش توست، اولین چیزیکه من برای شروع کارم نیاز دارم

هم اعتماد شماست. یعنی تا وقتی که نتونی بهم اعتماد کنی و روحتو تمام و کمال در اختیارم

قرار ندی من نمیتونم کمکی بهت بکنم

پوزخندی از سخنانش گوشه ی لبم جان گرفت ،من چطور باید به او اعتماد میکردم وقتی امیرم را به من بی اعتماد کرده بود؟ مطمئن بودم منظورش از آن (همه) ایکه دیروز گفته بود در گوشش خوانده اند که من دروغ م یگویم همین مرد بوده ... حال چطور حرف از اعتماد میزد؟...مشغول غرولند های درونم بودم که صدایش آمد و افکارم را کناری زد

_مطمئن باش تا وقت یکه خودت نخوای و اجازه ندی من هی چ درمانی رو شروع نخواهم کرد...هیچکس تورو نمی تونه مجبور به کاری بکنه که نمیخوای ،حتی من !و این اطمینان رو بهت میدم اگه خودت نخوای من حتی اگه بخوامم نمیتونم

هیپنوتیزم کنم ؛پس بهتره عضلاتت رو رها کنی و کمی آروم تر روی اون تخت دراز بکشی و ذهنتو از سوءظن ها و افکار منفی نسبت به من خالیکنی

دستپاچه از آنکه تمام محتوای مغزم مقابل چشمانش عی ان شده گفت م

_آقای دکتر من بهتون عرض کردم که فعلا آمادگی ندارم اگه اجازه بدین صدایش میان کلامم به گوشم رسی د

_فرصت ندادی حرفامو تموم کن م .شنیدیکه میگن دکتر محرم آدمه ؟...اینو باید بهش اضافه کنیکه روانپزشک محرم روح و روان آدمه، یعنی اون چه که نمیخوای احدی ت وی زندگیت ازش باخبر بشه رو میتونی با روان درمانگرت در میون بذاری بدون اینکه نگران قضاوت غلطش باشی یا بترسی حرفات از این اتاق به بیرون درز پیدا کنه .این اتاق می شه صندوقچه ی اسرار و تو میتونی تمام مکنونات قلبیتو راحت بیرون بریزی و مطمئن باشی

تمامشون اینجا دفن میشه، چون هدف من فقط و فقط کمک به تو برای بهبود سریعترت هست ه مین و بس... من حتی حاضرم برای اثبات ادعای تو امتحانم کنی

چشمانم از سق ف پایین تر کشیده شد و روی تابلوی جنگل ثابت ماند، درون من درست شبیه این جنگل تیره و تاریک بود بس که درختان تنومند شک و وحشت و بدبینی جای جای روح و روانم رشد کرده بود چشمم به تابلو بود وقتی گفت م _نمیدونم چی با ید بگم

چیزی در آن تصویر مرا به سمت اعماقش میکشید و همزمان صدای دکتر با لحنی آرام و کلماتیکه شمرده شمرده ادا میشد به گوشم رسید

_ازت اجازه میخوام اول راجع به اتفاقیکه دیروز برات افتاد توضیح بدم...

مکتیکرد انگار که منتظر پاسخی از جانب من بود اما من در

جنگل تاریک درونم گرفتار بودم که کلامی در دهانم نمی چرخید و او را وادار کرد ادامه ی رشته یکلام را به دست گیر د

_حالتیکه برای شما اتفاق افتاد حالتی از حمله های عصبی هست که در آستانه ی بروز صرع اتفاق میفته، البته در مورد شما من هنوز نمی تونم قطعا رای به ابتلا به صرع بدم، بیشتر اعتقاد دارم مشکل شما به خاطر ضربه ای هست که موقع افتادن به سرتون خورده و احتمالا تشنج ها بخاطر اون ضربه و البته فشار عصبی هست که روتون بوده

چقدر آن جنگل تاریک بود... بس که تاریک بود هیچ گل و گیاهی جرات رویش در فضای ش را نداشت... درست مثل زمی ن لمیزرع قلب من!

صدای دکتر را میان تماشای تصاویر شنیدم که ادامه داد

البته این حالت قابل درمانه، کافی ه ما بتونیم ریشه ی اضطرابو پیدا کنیم و درمان رو شروع کنیم، بهت قول میدم خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنی همه چیز مثل سابق میشه تلخندی روی لب م شکل گرفت ...از محالات میگفت؟...بی اختیار سر به دو طرف تکان داده خیره به قاب دلگیر نجوا کردم

محاله

انگار صدایم را نشنیدی شنیدی و ناشنیده انگاشت که توضیحاتش را ادامه داد
_اتفاقیکه برات افتاد اسمش هست دژاووی بیولوژیکی، یعنی حالتیکه در آستانه ی تشنج خاطرات فرد به شکل بسیار زنده و واقعی در سرش مرور میشه و بعد از اون تشنج اتفاق میفت ه

...اون مرور خاطرات به قدری واقعی ه که حتی بعد از تموم شدنش فرد باورش نمیش ه که اونا توی خیالش اتفاق افتاده و اصرار داره که همه چیز رو تو واقعیت دیده

برای لحظه ای سکوت فضای اطراف را تحت سلطه گرفت و تصویر درد آور چاقویی سرخ رنگ آغشته به خون عزیزترینم مقابل چشمانم جان گرفت وحشت زده پلک هایم را روی هم فشردم که صدای دکتر چشمانم را از هم باز کرد _درست شبیهه اتفاقیکه برای تو افتاد...همینطوره؟

چند باری سرم را به چپ و راست تکان دادم شاید آن تصویر از مقابل دیدگانم کنار رود و بعد با حالتی دردمند لب زدم -همینطور ه

با طمانینه و در حالیکه بین کلماتش چند ثانیه فاصله می انداخت پرسید

...یعنی اتفاقاتیکه قبلا برات پیش اومده بود به عینه تکرار شد؟ بوضوح انقباض دوباره ی

عضلات تنم را حس کردم دستانم مشت شد و حرکات قفسه ی سینه ام سرعت گرفت

...چقدر دلم میخواست جلسه را بهم بریزم اگر این اصرار احمقانه ام به جلب اعتماد او

میگ داشت ...با ناچاری دم ی نفس گرفت ه جواب دادم

-تقریبا

لحنش متعجب بود وقتی تکرار کرد -تقریبا؟

چرا نمیگفتم تمامش کند؟...چه اصراری به ادامه ی این شکنجه داشتم ... انگار در مقابل

خودم بی اراده شده بودم که بی اختیار لب باز کردم و جواب دادم

...تصاویری به جاهایی باهم مخلوط میشد ... انگار که ...انگار که بهم تبدیل میشدن

با سوال بعدش انگار که جریانی قوی از برق به قلبم وصل شد که آنطور تپش هایش را

شدت بخشید...

...چه تصاویری مثلا؟...میتونی بیشتر توضیح بدی؟

تصاویر ...تصاویر نفرت انگیز رعباور مقابل چشمانم جان گرفت ه بود ...مثل دسته ای

عکس مقابلم پخش و پلا بودند ،

هریک روی دیگری، هر یک پررنگ تر از دیگری، هر یک منجز ر کننده تر از دیگری
 ...نفسم هر لحظه سنگین تر میشد که مشت م روی قفسه ی سینه ام نشست و من بریده
 بریده جواب دادم _ تصویر اون ...اون آدمیکه ...همون که با چاقو ...منو زد نفسم به شماره
 افتاده بود ولی دکتر اصرار به دانستن بیشتر ر داشت انگار، که پرسى د
 -خوب؟

و من انگار اختیار زبانم دستم نبود که ادامه دادم -دو نفر بودن ...قیافه
 هاشون ...

سرم را محکم به دو طرف تکان دادم و پلک بست م _نمیدونم
 ...نمیدونم ...هی چهره اش تغییر میکرد صدای دکتر پلک هایم را از هم
 باز کرد

_چهره اشونو یادته؟ ...میتونی برام توصیفشون کنی

برای اکس یژن بیشتر به تقلا افتاده بودم که میان نفس نفس هایم گفت م
 _یکیشون ... همونی بود که ...برادرمو زده بود ...حامد ... اسمش حامد بود
 هو ا رفت ...در خلا گیر افتادم انگار ...سرم به دوران افتاد و جان کندم، جان
 کندم تا با صدای خفه نالیدم

_دیگه نمیتونم ... دکتر ...لطفا

صدای دکتر مانع از ادامه ی سخنم شد که با لحن قاطع ی گفت _خیلی خوب برای امروز
 کافیه!

عرق روی پیشانی ام نشسته بود که حس کردم داخل مخزن اکسیژن پرتاب شدم. اندک اندک ورود هوا را داخل ریه هایم حس کردم دمی عمیق گرفتم و دستانم را کنار تنم رها کردم که ادامه داد

خیلی خوب بود ماندانا... برای جلسه ی اول خیلی خوب بودی و باید بهت بگم عالی مقاومت کردی

از کدام خوب و عالی حرف میزد؟... من در آستانه ی مرگ بودم و او مقاومتم را تحسین میکرد؟ بنظرم این مرد خود به روان کاو نیاز داشت... کلافه و عصبی آرنج هایم را استون تنم کرده نمی خیز شدم که صدای مرد دستانم را شل کرد و تنم دوباره روی تخت رها شد

قبل از اینکه بلند شی میخوام راجع به یه موضوع دیگه ام باهات صحبت کنم، بعدش میتونی بری

عصبی و بهم ریخته بادم، دلم میخواست زودتر از این اتاق اعتراف بیرون بزنم و خودم را به مردی برسانم که نگاهش شبیه طلوع آفتاب پس از طوفان تلاطم درونم را به آرامش گره میزد... لحنم بی حوصلگی ام را فریاد میزد وقت ی پرسیدم چه موضوعی؟

و نگاهم دوباره به آن جنگل چسبید وقت ی جواب داد... این مرد جوان که برای اومدن به اینجا و دوره های درمان همراهیت میکنه امروز قبل از شروع جلسه امون با من چند کلامی صحبت و مشورت کرد

گوش هایم تیز شده بود و اخم میان ابروانم نشسته بود در سکوت محض و با تمام جانم گوش سپرده بودم به کلامش که ادامه داد _میخواست راجع به موضوعی باهات صحبت کنه ولی نگران بود مطرح کردنش باعث اذیت شدنت بشه یا برای گفتنش زود باشه گیج از سخنان مبهم و گنگ دکت ر پرسیدم

چه موضوعی؟

جوابش هیچ ذهنم را روشن نکرد وقتی گف

ت
_اونو ترجیح دادیم خودش بهت بگه من فقط خواستم حرفیک ه به ایشون زدم رو به خودتم بگم...ببین دخترم اون جوان تمام نگرانی و هم و غمش تلاش برای بهبود تو و سلامتی توئه...یعنی میتونم به قطعیت بگم تنها چیزیکه در حال حاضر براش اهمیت داره وجود توئه...بخاطر همین به شدت نگران بود

تصمیمش لطمه ای بهت بزنه یا باعث اذیتت بشه ... من بهش اطمینان دادم که تو این شرایط تصمیمش درست ترین تصمی م ممکنه...به خودتم میگم این راه مطمئنا به درمان توام کمک زیادی میکنه به شرطیکه بدبینانه بهش نگاه نکنی و اجازه ندی فکرای غلط مانع تصمیم گیری درستت بشه

گیج تر از قبل شده بودم...سخنان دکت به جای روشنگری انگار بیشتر چراغ های ذهنم را خاموش کرده بود و من عجول برای فهمیدن زودتر پرسیدم
_من متوجه منظورتون نمیشم دکت ر لحنش به خنده آغشته بود وقتی جواب داد

_حقم داری متوجه نشی...اونیکه باید متوجه ات کنه یکی دیگه است دخترم...من فقط ازت می خوام منطقی باشی و منطق ی تصمیم بگیری...اون جوون که من میبینم شاید دلسوزترین آدم زندگیت باشه... کسیکه تمام فکر و ذکرش نگرانی بابت تو و سلامتیته پس اگه تصمیمی گرفته قطعا به صلاحته... من فقط و فقط ازت میخوام بهش اعتماد کنی و باورش داشته باشی

باور... تعریف باور برای من چه بود؟

نگاهم بی اختیار به سمت باریکه های نور قابل تصویر کشیده شد...پرتوهای درخشانیکه از لابه لای شاخه های انبوه و درهم تنیده ی درختان راه خود را به سمت تاریکی جنگل باز کرده بودند... امیرمن...امیرمن همین پرتوهای نور بود...حضورش در

زندگی تاریک این روزهایم مثل هم ین باریکه های نور بود که راه به سوی قلبم پیدا کرده بود و من یقین داشتم با حضور او قلب من روزی روشن خواهد شد...یقین داشتم با او سبز خواهم شد از ساختمان مطب که بیرون زدم دیدمش، آن جا رو به رویم داخل ماشین نشسته بود و...سرش روی فرمان ماشین

بود؟...چشم باریک کرده دقیق ت ر نگاه کردم،دستانش فرمان را مشت کرده بود و سرش روی فرم ان بود،ناگهان دلشوره به قلبم چنگ زد،چهره ی رنگ پریده و کلافگی صبحش را یاد م آمد و سرفه هایش...

قلبم به آنی ریخت... یاد احوال قلبش،قلبم را بی قرار کرد که به سرعت و با گام های تند خود را به ماشین رساندم، ان گار نه انگار که ضعفی هست و ناتوانی ای،پای او که به می انمی آمد من ی دیگر وجود نداشت هرچه بود او بود!

دست انداختم و دستگیره و در را همزمان عقب کشیدم، هول زده داخل ماشین خم شده صدای ش زدم - امیرح سی ن

با شنیدن صدایم شانه هایش تکانی خورد، بلافاصله سرش از فرمان فاصله گرفت و به سمتم چرخید... نگاه متعجبش بند نگاهم شد که گفت - چه زود اومدی! رنگ صورتش علنا زرد شده بود و به دلشوره ام دامن زد که بی توجه به جمله اش پرسیدم - خوبی؟

بی ربط تر از پاسخ من جواب داد

- فکر نمی‌کردم کارت به این زودی تموم شه، یکم فکرم بهم ریخته بود گفتم چند دقیقه پیام تو ماشین به فکرام سرو سامون بدم برگردم بالا... چرا و اینستادی پیام؟

پیش رفتم و در حالیکه تنم را داخل ماشین و روی صندلی کناری اش رها می‌کردم

محض پایان دادن به توضیحاتش جواب داد م

- دیگه اومدم بیرون دیدم نیستی منشی ام گفت رفتی، گفتم لااب د مجبور شدی ماشینو جابه جا کنی اومدم پایین که مجبور نشی بیای دنبال م

با بسته شدن در به سمتش برگشتم که نگاه موشکافانه اش غافل گیرم کرد و سوالش که نگرانی از جای جایش بیرونمیزد - خوبی؟... اذیت که نشدی؟

لبخندی محض اثبات خوب بودن احوالم روی صورتم نقاشی کردم و جواب دادم - خوبم، اذیتم نشدم

ولی مثل اینکه تو خوب نیستی... رنگت خیلی زرده...

دستانش را چند باری روی صورتش از بالا تا پایین کشید و همانجا پشت دستانش با صدای خفه ای جواب داد

_منم خوبم ، یک م خوابم کم شده فقط دستانش که پایبی
ن افتاد به سرعت گفت م

_البته یکم بیشتر از یکم بیخواییکشیدی ،بهتره زودتر بری م خونه استراحت کنی
اینهمه فشار اصلا برات خوب نیس امی ر حسین خودت که وضعیت خودتو بهتر از هر
کسی ...

دستش که به نشانه ی ایست بالا آمد حرف در دهانم ماسی د ،چشمم به نیمرخش بود
که بی آنکه نگاه ی به سمتم بیاندازد گفت

_خواهش میکنم مانی ،چند دقیقه به من فرصت بده حرفامو بزن م
،میتتر سم اگه از اینجا تکون بخورم دوباره جسارتمو از دست بدم و برگردم سرخونه ی
اول

گیج و ویج نگاهش کردم ...علت ای ن رفتار توام با نگرانی اش برایم
مبهم بود که لب زدم

چی شده؟

دستانش به دو طرف فرمان چنگ زد و با حالتی سردرگم جواب داد

_هیچی ،فقط یه چیز ی هست که باید بهت بگم و امیدوارم از حرفام دچار سوء تفاهم
نشی و فکر ای غلط نکنی

گیج تر شدم، سردرگم تر، با یک خروار سوال تازه زاده شده که نمیدانستم اول سراغ کدام بروم و کدام را برزبان جار یکنم، از سویی سخنان آخر دکتر در سرم پژواک میشد که از من خواسته بود به او اعتماد کنم و من که نگفته او را معتمد خویش کرده بودم وقتی پرسیدم

من اصلا متوجه حرفات نمیشم، همیشه واضح تر حرف بزنی لطفا؟

فشار دستانش دور فرمان بیشتر شد این را از سفید شدن بند انگشتانش حس کردم، چشمم هنوز به دستانش بود که صدای دم عمیقش را شنیدم، سر که بالا بردم نگاه خیره اش را روی صورتم دیدم که با جدی ترین لحن ممکن گفت: ت_عموت داره میاد دنبال تو و آقا جونت که ببردتون

دلم هری ریخت و نگاه ماتم روی چهره ی سختش ثابت ماند

اینطور که بی انعطاف و خشک حرف زده بود یعنی تصمی م قطعی گرفته شده و من تنها باید مطیعانه سرنوشت جدیدم را بپذیرم، پس اصرار دکتر به برخورد منطقی برای همین بود؟، آن صلاحیکه از آن دم می زد ای ن بود؟ که من راهی شوم و عزیزترینم را میان آتش تنها رها کنم؟ اینکه بازهم او را می ان مخصه ی مصائب تنها رها کنم؟...

لبه ایتم رمق نداشت کلمات را ادا کند وقتی به سختی لب زدم _نتونستی راض ی بشون کنی ؟

لب هایش را روی هم فشرد و نگاه مرددش را بین چشمان م گرداند و لحظات ی بعد که به

قدر چندین ساعت کش آمد جواب داد

_مانی جان میدون یکه اینجا موندنت چه خطرایی برات داره؟ میدونیکه من
چقدر نگرانتم و چقدر

برام مهمه که تو توی امن یت و آرامش باشی؟ حالا بنظرت درسته که اصرار کنی به موندن
و

کلافه از شنیدن جملاتیکه هیچ دردی از من دوا نمیکردند و
بدتر آتش خشم م را شعله ور میکردند گفت م

_من سی ساله امیرحسین، یه آدم عاقل و بالغ ام که صلاح خودمو میتونم خیلی خوب
تشخیص بدم، نه دیوونه ام نه مغزم معیوبه

حرصی از شنیدن حرفم پلک روی هم گذاشت و نفسش را فوت کرد که بی توجه ادامه
دادم

_بارها بهت گفتم بازم میگم من از اینجا نمی رم... بارها گفتم بازم میگم من اشتباه قبلمو
تکرار نمیکنم... بارها گفتم بازم میگم تورو اینجا وسط این معرکه تنها نمیذارم خودم برم
اون سر دنیا که به قول تو امن یت داشته باشم... من وقتی تو تو دل خطر ی، وقتی وسط
معرکه ای امنیت نمیخوام، وقتی وسط جهنم گرفتار شدی بهشتو نمیخوام... میفهمی چی
میگم؟

لبخند محو روی لب هایش و برق نگاه مشتاقش ل بهایم را بهم دوخت، تازه شرم یادش
آمد سراغم بیای د و گونه هایم را داغ کند که سر به زیر انداختم و بالحن م لایم تر نجوا
کردم

_من نمیرم، هیچ کس نمی تونه مجبورم کنه که برم، مجبورم
کنن تو روی همه اشون وایمیست م

صدایش با لحنی نرم به گوشم رسید که هیچ تناسب ی با جمله ای عذ ابا ورش نداشت
_ولی آقا جونت نمی تونه اینجا بمونه مانی جان، حالش خیل ی مساعد نیست خودتم اینو
خوب میدونیکه بیشتر از این موندنش به صلاح نیس

اگرم آقا جونت بره من و تو نمی تونیم اینجا باهم بمونیم متوجه ی چی میگم؟ ...موندن تو
پیش من از نظر خودمونم مشکل نداشته باشه از نظر خانواده ات جزو محالاته

برای حرف حسابش جوابی نداشتم و همین موضوع درمانده و مستاصلم کرده بود، تصور
اینکه مرا از او جدا کنند، تجسم اینکه او را میان طوفان گرفتاری ها تنها رها کنم عذاب
دوزخ بود که سر بالا برده با بیچارگی التماسش کردم

_من نمیخوام برم امیرحسین... تورو خدا یه ک اریک ن، یه فکری یه راهی چیزی پی دا کن
تا راضیشون کنی، به خدا که اگه من تو این وضعیت از اینجا برم دیوونه میشم، می میرم
اصلا... راضی

نشو به رفتن م

نگاه غمگینش بند نگاهم بود که لب زد دور از جونت

حالت نرم نگاهش برای اصرار بیشتر جری ترم کرد که ادامه دادم _من میدونم تو راهشو پی
دا میکنی، میدونم تو میتونی راضیشون کنی

بعد ناگهان با فکر یکه صاعقه وار در سرم روشن و خاموش شد به سمتش مایل شده
هیجان زده گفت م

_اصلا ... اصلا به اون دوستت که پل یسه بگو، شاید اون بتونه ی ه کاریکنه برام، ها؟
...میتونه نه؟...من میگ م

جمله ایکه خیره به چشمانم ادا کرد زبانم را از ادامه ی جمله ه قاصر کرد و لبهایم را
بلا تکلیف رسیدن یا نرسیدن نگاه داشت _یه راهی هست مانی

نوریکه در سیاه ی مطلق قلبم روشن شد شبیه تولد یک خورشید بود که
بلافاصله پرسیدم

چه راهی؟

و او که انگار جمله وزنه شده بود در دهانش که برایادایش

آنطور این پا و آن پا کرد لب زیری نش را به دندان گرفته بود و نگاه مرددش بارها بین دو
چشم رفت و برگشت تا در نهایت چشمانش ثابت به مردمکانم دوخت ه شد و جمله اش
سقوط ناگهانی قلبم را رقم زد _اینکه با من ازدواج کنی

مبهوت و جاخورده نگاهش میکردم، چقدر عطش شنیدن این جمله را داشتم عطشیکه
روزگار به جای شراب وصال با زهر فراق سیرآبش کرده بود... عطش یکه حالا فروک
ش کرده بود... چرا؟... چون دیر شده بود، چون وصال حالا بزرگترین محال

زندگی من بود

لشکر غم به خانه ی قلبم یورش آورده بود و به آتشش کشیده بود که سینه ام آنطور به
سوزش افتاده بود... لبهایم انگار که به دو طرفشان وزنه های سنگین آویز شده به پایین

متمایل شد و چشمانم برایش غم نامه سرود که همان لحظه دیدم حالت دستپاچه ای پیدا کرد و در حالیکه دست پی ش آورده کنار صورتم گذاشت هول زده گفت

...میدونم، میدونم... می دونم الان وقت این حرفا نیست... میدونم تو، تو شرایطی نیستیکه من همچین خواسته ای رو مطرح کنم، میدونم آمادگیشو نداری سر به دوطرف تکان داد و با لحن متاسفی گفت

...من آدم وقت شناسی نیستم مان ی جان، من آدم بی ملاحظه ای نیستم ولی چه کنم که جز این راهی برای موندنت وجود نداره... چه کنم که چاره ای جز این برای نگه داشتنت تصویرش میان خیزی چشمانم می رقصید وقتی میان کلامش با صدای لرزان گفتم

...دلت برام سوخته، آره؟

جاخورده با لبهای نیمه باز مات صورتم برجا ماند و ثانیه ای بعد سربالا برد و خیره به سقف نالی د

ای خدا

بی توجه به کلافگی آشکارش ادامه دادم

...گفتی این دختره بدبخته، بی چاره اس، بیکس و کار شده

...آویزونم شده که نگهش دارم، التماس میکنه بذار عقدش کنم ها؟

سرش که زیر افتاد خشم از وجناتش میبیرید که با اخم های درهم تشر زد

...این پرت و پلاها چیه که میگی؟...خودت میفهمی...

مجال ادامه ی صحبت ندام که با صدای لرزان ادامه داد م _گفتی این که به دست و پام افتاده که نذارم بره ،این موجود قابل ترحمه ،دلت برام سوخت ...

صدای بلندش از جا پراندم و چشمانم را مات چهره ی خشمگینش کرد

_خداشاهده که من دلم برای خودم سوخته چشمانش را بند

چشمانم کرد و حرصیاد امه داد

_منیکه گیر تو نیم وجبی افتادم که به هیچ صراطی مست قی م نیستی ،اصلا معلوم

نیس حرف حسابت چیه

خواستم لب باز کنم که به سمتم براق شد ترسیده سر عقب کشیدم که با نگاه

باریک شده گفت

_نکنه خودتم اراجیفتو باور میکنی ؟...بینیمیعنیمیخوای باور کنم اینهمه مدت

حرف دل منو نفهمیدی؟...یعنی تو نفهمیدی من چقد میخوامت؟... از لا به لای

حرفام ،از کارام نفهمیدیکه چقدر دلم میخواد برگردی به زندگیم؟...هیچ میدونی

چند بار خواستم پا پیش بذارم و باهات صحبت کنم؟...چند بار خواستم که حرف

دلمو بهت بزخم ؟... اصلا قرار بود همون روز اول سال باهات صحبت کنم و بخوام که

برگردی ولی نشد ،انقد همه چی گره تو گره شد که دی که موقع یتش پیش نیومد

بعد از اونم که هر بار خواستم حرفشو بزخم دکترا اجازه نداد ... انقدر تذکر داد

که عملا دست و پامو بست انقدر با حرفاش ترسوندم که الانم اگه مجبور نبودم پا

رو دلم میداشتم و باز صبر میکردم ، همی ن الانشم برای زدن حرفم با دکترا

مشورت کردم مباد باعث آزارت بشم مباد ... اونوقت تو خودتو زدی به اون راه

میگی دل م برات سوخته؟...من دلم برای خود و این دل بی نوا سوخته که گیر توی
 به دنده افتاده

چقدر اعتراف دیرهنگامش با وجود بی فای ده بودن شیرین بود ، آنقدر که قلبم را به تکاپوی
 خواستنش انداخته بود و وجودم را

لبریز از حس زیبای عشق میکرد، مطمئن بودم با شنیدن سخنانش صورتم گل انداخته که
 شرمگین سر به زیر انداختم و همزمان صدای نجوایش به گوشم رسید
 -عاجزم کردی مانی...

تپش همزمان دو قلب را درون سینه ام احساس میکردم یکی قلبیکه پیراهن سرخ به تن
 کرده از شوق رسیدن به معشوق رقص و پایکوبی میکرد و دیگر قل بیکه سیاهپوش
 عشقی بی سرانجام بود ، قلبیکه عنان اختیارم را به دست گرفته بود و نمیگذاشت به آن
 دیگری و احساسش بها بدهم که زمزمه کردم _حتی اگه دلت برام نسوخته باشه ، حتی اگه
 واقعا و از صمیم قلبت بخوایکه من بازم شریک زندگیت باشم این کار شدنی
 نیست ، خودتم میدونیکه شدن ی نیست بنابراین جواب من منفی

ه

ابروهایش عملا بهم چسبیده بود بس که اخمش غلیظ بود وقتی خیره به چشمانم گفت
 _بیخود...مگه دست خودته؟هی من هیچی نمیگم هی تو دور برداشتی ،اصلا اشتباه از من
 بود که ازت اجازت گرفتم، میندازمت رو کولم میبرم عقدت میکنم بینم چیکار میخوای...

صبرم از این خود را به نادانی زدنش به سر آمده بود که پلک بسته تقریباً فریاد زدم
_من ایدز دارم امیرحسی ن

با(ها)ی متعجبی که گفت پلک باز کردم که دیدم با ابروان بالا رفته و چشمان درشت
شده پرسید _ این دیگه از کجا اومد؟ نمیدانست؟

_خودت میدونی از کجا اومد،اون چاقو آلوده بود صدای ناله ی
دردمندش به گوشم رسید

_خدایا به من صبر بده

دلم برایش ریش شد که سر بالا برده نگاهش کردم و او با لحنی نرم انگار که کودکی برابرش
نشسته و او سعی در متقاعد کردنش دارد گفت

_مانی جان تو اون همه دارو مصرف کردی،چندین و چند بار آزمایش دادی عزیزم، اگه
بیمار بود ی حداقل یکی از اون آزمایشا باید مثبت میبود،چرا نمیخوای قبول کنیکه مشکل
ی نداری؟...چرا انقدر اصرار...

با دل ی خون جواب داد م

_ممکنه ویروس شیش ماه بعد تو خون ام دیده شه...من خودم در موردش خوندم،از دکتر ا
سوال کردم،من میدونم ایدز گرفت م خودم حسش میکنم سری به تاسف تکان داد

_آخه دختر جون تو مگه چند بار قبلاً ایدز گرفتی که الان میگ ی داری حسش میکنی
؟...چرا انقدر خودتو عذاب میدی ؟

اعصابم کش آمده بود، از توضیح مکررات خسته بودم که با حالت ی عصبی بی آنکه نگاهش
گفت م

_میدونم، مطمئنم... نمیخوام تو به آتیش من بسوزی، نمیخوام به خاطر من جونت به خطر
بیفت ه

صدای فریاد ماندش چشمانم می خ صورتش شد _من عاشقتم دیوونه
بهت زده و ناباور از آنچه شنیده بودم نگاهش کردم که سر پی ش آورد و در حالیکه
نگاهش را به نگاهم گره کرده بود ادامه داد _اصلا میدون ی چیه ایدزتم دوس دارم... دلم
میخواد منم باها ت ایدز بگیرم، حالا چی می گی ؟

از حالت نمکین ادای جمله اش خنده ام گرفت که لب زدم -دیوونه
با خنده ی متقابل ی نجوا کرد _دیوونه اتم
دختره ی لجباز

خرق عادت شده بود... او عادت به بروز احساسش نداشت و من عادت به شنیدن از حس
هایش که آنطور قلبم به هیاهو افتاده بود و او با جملات بعدش شیفته ترم کرد
_آخه آدم عاقل به خاطر احتمالات زندگی رو به کام خودش زهر میکنه؟...اگه بنا به احتمال
باشه که من با این قلب پیوندیدرب و داغون معلوم نیس به فردا برسم یا نه...ممکنه همین
الان قلب قید زدن و بزنه و تمام

نگذاشتم جمله کامل از بین لب هایش بیرون بیاید که هول زده گفت م
_خدا نکنه

شانه بالا انداخت و جواب داد

_نه دیگه خدا نکنه نداره... کی از فرداش خبر داره؟ دلم نرم شده بود، عشق داشت کار خودش را میکرد، دلم میخواست متقاعد میشدم و بلم میگفتم اما نگرانی بابت جاننش بود که زبانم را به جمله ای غیر از آنچه باب دلم بود چرخاند

_لطفا امیرحسین، یه راه دیگه پیدا کن... خواهش میکنم نگاهش دلخور شد، گله مند شد، متاسف شد دمی عمیق گرفتم و هشدارگونه گفتم

_انقد منو اذیت نکن مانی، یه چی زیم میشه ها، بعدش خودت پشیمون میشیکه چرا انقد حرصم دادی اونوقت ممکنه پشیمونیتم فایده..."

ناگهان چهره اش مچاله شد دستش روی سینه اش چنگ شد و نالید
-آخ قلبم

و بعد در مقابل چشمان وحشت زده ای من سرش به پشتی صندلی چسبید و پلک هایش روی هم افتاد... انگار که قلبم از کار ایستاد انگار که من مردم... نفهمیدم چطور خودم را روی تنش انداختم و ترسیده صدایش زدم

-امیرحسین... امیرحسین چی شد.. وای خدا..."

شروع به ضربه زدن به صورتش کردم و ملتمسانه نالیدم

_امیر... امیرجان... غلط کردم تورو خدا چشماتو وا کن، ببخشی د اصلا هرچی تو بگی، چون من ای فقط چشماتو واکن اشک هایم روی گونه هایم باریدن گرفته بود که ناگهان دیدم لای یک پلکش باز شد و بالحنی شیطننت آمیز گفتم

_واقعا؟... خوب پس، فردا میریم عقد میکنیم دیگه، گفتی هرچی من بگم

حیرت زده نگاهش میکردم که لب هایش کش آمد و ردیف دندان هایش نمای ان شد ،
 حرصی از بلای یکه بر سرم آورده بود مشت به بازویش کوبیدم و در حالیکه عقب میکشیدم
 گفتم _ واقعا که خیلی بیشعوری

دیدم که یک ابروی ش بالا رفت در جا صاف نشست و در حالیکه بازویش را ماساژ می داد
 گفت

_ چشم روشن ، ادب و تربیتت چ ی شد؟ ... اصلا میدونی چیه، دو به شک شدم! بنظرم باید
 بیشتر رو پیشنهادم فکر کن م دلخور نگاهش کردم و تو پیدم

_ واقعا که ، این چه شوخی بی معنی بود که کردی ؟ داشتم زهره ترک میشدم ، ک م مونده
 بود قلبم و ایسته.

بی تفاوت به حال زارم رو گرفت و سوییچ را چرخاند و همزمان با روشن شدن ماشین
 گفت

_ اشکال نداره برات لازم بود ، می خواستم ببینی طاقت یه روز زندگی بی منو نداری!
 از دادن پاسخ درمانده شده بودم که آهی از عمق جان کشیدم و خیره به حرکاتش بر جا
 ماندم، دیدم کف دستش روی فرمان نشست و در حال چرخاندنش نیم نگاهی به سمت
 انداخت و جمله اش را کامل کرد

_ و البته منم طاقت یه لحظه زندگی بدون تو رو ندارم **امیر حسین**

گاه ی خاطرات تو ذهن بیمار باهم همپوشانی و تداخل پیدا میکنن... حتی ممکنه باهم
 ادغام بشن جوریکه بیمار توان

تشخیص اینکه کدام واقعا برای خودش اتفاق افتاده و کدام برای دیگران رو از دست می‌ده و تصاویر توی ذهنش بهم متصل میشن و یقین پیدا میکنه تمام اون اتفاقات برایش پیش اومده

گوشی به دست تکیه به ماشین داده بودم، نگاهم درگیر خیابان پیش رویم و حرکت ماشین‌های در رفت و آمد بود و گوشم به صدای دکتر وقتیادامه داد

شبیه اتفاقیکه برای ماندانا افتاده، اون طور که من از لابه لای صحبتاش فهمیدم و برام تعریف کرده تصاویر توی سرش به م تبدیل میشن... یعنی اون دچار خطا شده و فکر میکنه اتفاق یکه برای برادرش افتاده در مورد خودش بوده... به خاطر همینکه که اصرار داره به ایدز مبتلا شده و با تمام شواهد و مداریکه مبنی بر سلامتی وجود داره باز قانع نمیشه و باور نمیکنه که سالمه چشمم روی در باز ساختمان رو به رو و تابلوی سردرش ثابت ماند، دفتر ثبت ازدواج و طلاق جاییکه همین چند دقیقه پیش پرتردیدترین و نامطمئن‌ترین بله‌ی عمرم را دریافت کرده بودم آن هم از زبان دختریکه همی چند سال پیش مطمئن‌ترین بله‌ی دنیا را تحویل داده بود وقتی در جواب عاقد با صدای رسا گفته بود (تا ابد بله) اما بله‌ی امروز جنسش فرق داشت، پر از اما و اگر بود انگار، بیشتر شبیه نه بود اصلا، شبیه یک اجبار نفرت‌انگیز، از یاد آوری آن بله و چشمان گریزان صاحبش دل‌م‌گرفت

نفسم را آه مانند بیرون داده گفتم

بله درسته... منم بابت همین مزاحمتون شدم... احساس میکنم خیلی مضطرب و پریشونه حتی حس میکنم هیچ رغبتی به این وصلت نداشته و ناچار راضی شده، نگرانم این حد از

استرس بر اش خوب نباشه بخاطر همین م یخواستم اگه اجازه بدین و امکانش باشه ما یه سر
از اینجا برسیم خدمتتون

صدایش که به گوشم رسید چشمم از تابلو جدا شد و منتظر به در دوخته شد
_اصلا این کارو نکن جوون ... این کارِ تِ هیچ پی ام خوبی برای ماندانا نداره ... اینجوری
انگار داری بهش القا میکنی اون یه بیماره که از بابت شروع زندگی باهاش خیلی مطمئن
نیستی و داری میاریش پیش من که یه جورایی تضمین ب دم اتفاق بدیدر شروع
زندگیتون نخواهد افتاد

درمانده از وقوع اینهمه اتفاق گیج کننده دست به پیشانی گرفت م که ادامه داد _واقعیت
اینه که الان و در حال حاضر کسیکه بیشتر از هر پزشک و طبیبی میتونه به درمان ماندانا
کمک کنه خود تو هستی؟

با شنیدن جمله اش برای لحظاتی خشکیده برج اماندم سپس تک خنده ای بی اختیار از
سر ناباوری زده گفت م

_من؟... شوخی میکنی ، برخلاف فرمایش شما تنها چیزیکه من میبینم و حس
میکنم اینه که اون ازم میترسه کلامش بلافاصله به گوشم رسید

_اشتباه نکن اون از تو نمی ترسه... چیزیکه ماندانا ازش میترسه ه زندگیکردن با توئه...
اونم بخاطر سلامتی خودته... متاسفانه این دختر هنوز درگ یر باورهای غلطشه ... ماندانا
هنوز فکر میکنه بیماره و از بابت اینکه باعث بیماری تو بشه نگرانه از طرفی نتونسته
حریف خودش بشه و بهت جواب رد بده بنابراین بین دو حس خواستن و نخواستن
درگیره حالتی مثل خود ف و رجا... از طرف دیگه نگرانه تو از سر ترحم خواسته

باشیکه وارد زندگیش بشی و این فکر که تو از سر دلسوزی باهاش باشی برات عذاب آورده

دستم بالا رفت و با کلافگی از بینی تا چانه ام کشیده شد که همان لحظه تصویر یک پری در مقابل چشمانم قرار گرفت... او که در آن عبا و شال شیری رنگ از پله های دفتر پایین می آمد، همراهش مادری بود که هیچ حریفش نشده بودم و در نهایت خودش را به مراسم عقد کوچکمان رسانده بود و تمام مدت جاری شدن عقد اشک شوق ریخته بود... پنجه ی مادر قفل بازوی دختر غمگینی بود که این بار با بغض سرنوشتش را به سرنوشتم گره زده بود... صدای دکتر حواسم را از تصویر پی ش رویم جدا کرد

_ کار تو خیلی سخته پسر، به چیزی مثل راه رفتن لبه ی تیغ

می مونه... اینکه جوری بهش محبت کنیکه در عین عشق ورزیدن از ترحم به دور باشه، یعنی اجتناب از محبت مبالغه آمی ز و افراطی از طرفی بسیار عادی و طبیعی انگار نه انگار که طرف مقابلت درگیری روحی خاصی داره

نگاهم این بار به آقاجانی بود که همراه مردیکه شبی ه ترین انسان به پدر مانا بود از پله ها پای ن می آمد و فکر میکردم م ن چطور باید در این شرایط غیر عادی، عادی رفتار کنم، همزمان صدای دکتر بود که به گوشم می رسید

_ مبادا به بهانه ی مراعات کردن ازش فاصله بگیری که اینکارت فقط باعث میشه به باور بیمار بودنش دامن بزنی... سع یکن به زندگی زناشویی طبیعی داشته باشی انگار نه انگار که زنت درگیری روحی داره، عادی بودن زندگی و رابطه اتون باعث میشه کم کم اونم به ای ن یقین برسه که همه چی طبیعیه و هیچ مشکلی متوجه اش نیس،

یه زندگی زناشوی یکاملا طبیعی متوجهی چی میگم؟

انگار بابت فهم جمله اش نگران بود که مدام آن کلمه ی نح س را تکرار میکرد... واقعا چه انتظاری داشت این که در این وانفسا من آن دختر را وادار به چه کنم... با حالی آشفته نفسم را فوت کرده لب زدم

-بله متوجه م

صدای او برخلاف حال من هیچ نشانی از تردید ی انگرانی نداشت وقتی گفت

-آفرین پسر، برو ببینم چه میکنی... هرچند میتونم بگم مطمئن م به بهترین شکل از پیشش بر میای

نگاهم دوباره دوی دو خودش را به آن پری غمگین که مقابل دفتر دست در دست مادر مشغول صحبت بود رساند که جمله ی دکت ر روحم را جلا داد

-عشق همیشه جواب میدهد

سر پری به سمتم چرخید و نگاهش به نگاهم گره خورد که دست بالا برده تکان دادم، همزمان در جواب دکت ر لب زدم -امیدوارم

صدای دکت ر با نقش بستن لبخند روی لب های پری همزمان

شد

-امیدوارم نه! باید بگی میدونم که از پیشش بر پیام... باور قلبی داشته باش و محکم بگو می دونم که زندگیمو به بهترین شکل میسازم... تو اگه خودتو باور نداشته باشی ماندانا هم

باورت نخواهد داشت... بنابراین اولین قدم اینه که تو به خودت ایمان داشته باشی
درسته؟

با درسته ایکه در جوابش گفتم با لحن محکمی گفت _ خوب پس دوباره باهم
تمرین میکنم برنامه ات چیه؟

نگاهم از پری به پشت سرش کشیده شد جاییکه پدر با لبخندی بزرگ برایم سر تکان داد...
چشمانش پر از اطمینان بود انگار که وجودم را پر از یقین کرد وقتی گفتم

_ میدونم و باور دارم که میتونم زندگیمو از نو بسازم **مان ا**

چشمم به چاقویی بود که تند و تند روی تن سیب میگشت و پوست سرخش که به شکل
نواری نامنظم از لای انگشتانم آویز بود... خودم هم نمیدانستم در آن نیمه شب و با وجود
حال آشوبیکه معده ام دچارش بود آن همه خوراکی چه بود که روی میز آشپزخانه ردیف
کرده بودم... نگاهم از سیب جدا شد و به ظرف گوجه سبز و توت فرنگی رسیده که
جوشش اسید معده ام را حس کردم بلافاصله چشم گردانده به دو فنجان چای خیره شدم
که همراه قندان داخل سینی مسی گذاشته بودم بخار بلند شده از فنجانها میگفت زمان
زیادی از پر شدن فنجانها از چای تازه دم نگذشته، پس چرا ای ن دقایق لعنتی اینطور
برای من کش می آمد؟ آنقدر که فکر میکردم چند ساعتی می شود که پشت میز نشسته ا
م و مشغول کُشتن وقتم هستم...

میترسیدم اینطور که امشب زمان برای پیش رفتن ناز میکند ی ک قرن طول بکشد تا من
طلوع سپیده را ببینم آن هم اگر از شدت اضطراب نمرده باشم... هول زده مشغول تکه تکه
کردن سیب داخل پیش دست ی شدم در حالیکه همزمان فکر میکردم تکه ای از بیسکوی

یت های توی ظرف مستطیلی پیش رویم را به دهان برسانم شاید التیام بخش درد معده ام شود هنوز قاچ اول را ریز نکرده بودم که با صدایش به شدت از جا پریدم -چه خبره اینجا؟

به سرعت در جا چرخیده نگاهش کردم با ابروهای بالا رفته به میز خیره بود، هنوز لباس رسمی به تن داشت و ظاهر آشفته و چشمان سرخش میگفت که حال بهتری از من ندارد، با دیدنش دستپاچه گفت م

-چای دم کردم و میوه آماده کردم گفتم شام درست حساییکه نخوردی حداقل اینا ته دلتو بگیره

نگاهش را با طمانینه از میز کند و به چشمانم وصل کرد سپس پرسید
-هیچ میدونی ساعت چنده؟

آنقدر هول کرده بودم که به جای نگاه به ساعت که درست روی دیوار پشت سرش بود پرسیدم

-نه مگه ساعت چنده؟ لبخند تلخی روی لبش نشست و در حالیکه پیش می آمد گف
ت -نمیخواهی بخوابی نه؟

خواب؟... آن هم امشب؟... امشب که من و او در این خانه تنها بودیم و از قضا لقب زن و شوهر را هم یدک میکشیدیم؟... محال بود امشب خواب به چشمان من بیاید آن هم با این ولوله ایکه به جانم افتاده بود و هشدارهاییکه قلبم میداد... قلییکه گواهی میداد...

نگاه از چشمانش گرفتم و مشغول تکه کردن سیب ها با حالتی خفه جواب دادم -خوابم
نمیبره

صدای خندانش به آنی به گوشم نشست _ خوابت نمیبره یا
تلاش میکنی خوابت نبره ؟

جواب صادقانه ای برای سوالش نداشتم که سکوت تحویلش دادم ، صد ایکشیده شدن
صندلیکه روی سرامیک ها به گوشم رسید

، تند تند مشغول ریختن پوست سیب ها داخل پیش دستی خالی مقابلم شدم که همان
لحظه

دستش ناگافل زیر چانه ام نشست ، حس کردم قلبم در لحظه درون سینه ام آب شد و
مثل آبشاری پایین ریخت

... سرانگشتانش سرم را به سمتش چرخاند که نگاه منتظرش مقابل چشمانم قرار
گرفت ، وقتی آنطور عمیق به مردمک هایم خیره میشد و ادا به سخن میشدم که آب
دهانم را فرو بردم و برای فرار از مخمصه ی چشمان جستجوگرش جواب دادم _ واقعا
خوابم نمیبره

محو طوسی نگاهش بودم که دیدم گوشه ی چشمانش چینی خورد ،

لحنش به نرمی حریر بود و لبخندش آرام بخش ترین داروی دنیا وقتی پرسید

_ پس این چشمای پف کرده چی میگه ؟ لبخندش بزرگ

تر شد وقتی ادا داد

_ میشه گفت تقریبا چیزی جز یه باریکه از شون نمونه

سپس سرش را پیش آورد ، آنقدر که لب هایش درست مقابل لب هایم قرار گرفت و هرم

نفس هایش قلبم را به تپش هایی جنون آمیز و ادا کرد که خیره به چشمانم گفت

_خواب داره شما رو میبره مانی جان
 تحمل نگاه مشتاقش را نداشتم میترسیدم این نزدیکی صورت ها ،این دستیکه اینطور زیر
 چانه ام نشسته و نگاهیکه آنطور
 مشتاق صورتم را گز میکند مقدمه ی
 شروع راهی باشد که از قدم گذاشتن به آن هراس داشتم ،این بود که با حرکتی نرم سر
 عقب کش یدم و برای هرچه زودتر عوض کردن فضا گفتم
 _تو چایی هل انداختم ،نمی خوری؟
 جوابم یک نگاه خیره بود و یک لبخند تلخ و یک سکوت پر از حرف ...زبانم بر ایادامه ی
 صحبت قاصر بود که سرم را سوالی به دو طرف تکان دادم و لب زدم
 -دوس نداری؟
 که دیدم عقب کشید آرنجش را روی میز ستون کرد و یک طرف صورتش را به دست
 مشت شده اش تکیه داد با سری مایل و چشمانی به غم نشسته و لحنی جگرسوز پرسید
 _من از کی انقد ترسناک شدم مان ی؟
 تیرش درست در مرکز سیبل نشست ه بود، دردم را از دال اول تا دال آخرش فهمیده بود و
 چه بد که آنطور بی ه و ا به رویم آورده بود ،آخر من چه میگفتم چه داشت م که بگویم
 هرچه میگفتم م

حتی اگر میخواستم دروغ نگویم راستش هم نبود که ناچار چشم از چشمانش گرفتم و در حالیکه پوست سیب را دور انگشت اشاره ام میپیچیدم به دنبال جوابی به درد بخور داشتم های داخل سرم را زیر و رو کردم که البته هیچ عایدم نشد و در نهایت او خود ادامه داد... من فکر میکردم ما ازدواج کردیم که دلیل حال خوب هم باشیم

... که شریک خوشی و ناخوشی ه م باشیم... که من وقتی نگات میکنم در دامو یادم بره که تو وقت ی من هستم غص ه هاتو یادت بره...

او میگفت و سر من هر لحظه زیر تر می افتاد

... من خواستم باهم ازدواج کنیم تا تحمل سختیای زندگیکنار هم برامون آسون شه، فکر میکردم اینجوری قراره از این به بعد محرم جسم و روح هم باشیم تو درداتو به من بگی من غمامو به تو بگم، فکر میکردم کنار هم میتونیم با دنیا و زشتیاش بجنگی م من نخواستم باهات ازدواج کنم که بشم دلیل ترسات سخنانش جگرم را سوزانده بود که میان حرفش رفت م و بی آنکه

نگاهش کنم من من کنان گفت م

... تو دلیل ترسام نیستی، من، من یکم به هم ریخته ام، یعنی

... خوب راستش یکم دلم بر آقا چون تنگ شده، یه خورده ام...

پرت و پلاهاییکه میگفتم آنقدر مضحک بود که از ادامه اشان صرفنظر کنم، لحظه ای

سکوت کرده سپس دم عمیقی گرفتم و این بار صادقانه ادامه دادم

_خیلی وقت بود که باهم تنها نبودیم اونم به عنوان ...یه زوج لبخند کج و کوله ای زدم و خیره به دستانم شانہ بالا انداختم و با لحن خجولیادامہ دادم

_فک کنم دارم غریبی میکنم

صدای خنده اش که بلند شد نگاه من هم پی دیدارش دوید که با چشمکی گف

_میخوای یه کاریکنمیخت آب ش ه ؟

از شنیدن سخنش انگار آتش زیر پوست گونه هایم الو گرفت و او بی توجه به شرم ریخته در حالاتم ادامه داد

_اونموقع شاید رضایت بدیکه دو نصف شب وقت خوابه و بریم بگیریم بخوابیم

عملا به تته پته افتاده بودم وقتی هول زده گفتم

_من که باهات کاری ندارم شما برو بخواب منم هر وقت خوابم گرفت...

تنه اش را که عقب کشید حرف در دهانم نصفه ماند و او درحالیکه تکیه به

پشتی صندلی م یداد گفتم

_نه دیگه این ی کی رو شرمنده اتم ،اگه تو ام با من کار نداشته باشی من باهات کار دارم

،یعنی با ید اینو همین اول کاری بهت بگم که من عادت ندارم شبا بدون خانومم بخوابم

حال آشوبم نگذاشت شیرینی آن قندیکه درون سینه ام در حال آب شدن بود را بچشم

،مضطرب پوست سیب را با سرانگشتانم ریز ریز میکردم که از گوشه ی چشم دیدم ،بی

هوا از جا برخاست حبه ای قند از قندان برداشته داخل دهان انداخت و فنجان چایش را بی

ه و اسرکشید و سپس در حالیکه فنجان را داخل سینی برم ی گرداند گفتم

_در ضمن اینم بگم من اگه کاری بخوام بکنم حتما قرار نیس تو تخت خواب باشه ...همین جام میتونم به هدفم برسم

حیرت زده و شرمگین از بی پروایی اش نگاهش کردم، با شیطنت تماشایم میکرد که معترضانه صدا بالا بردم _امیرح سین خواهش میکنم به خنده افتاد و جواب داد

_والا خوب، باور کن اتفاقا متفاوت تر و هیجان انگیزترم هست از شدت شرم صورتم را با دستانم پوشانده نالیدم _وای خدا ...خواهش میکنم بس کن صدایش هنوز سرشار از خنده بود

_خوب فک کنم دیگه قانع شدیکه بهتره هرچه زودتر با من بیای بریم بخواییم تا هوس هیجان بیشتر به سرم نزده و بیشتر ر خجالتت ندادم

دستانم را پایین انداخته حرصی س ر بالا بردم که دیدم با لبخندی دندان نما تماشایم میکند، نفهمیدم چطور از جا برخاسته ب ه تندی زمزمه کردم

_راس میگی بنظرم بهتره زودتر برم بخوابم

سپس در جا چرخیدم تا از آشپزخانه بیرون بزنم که دستم ناگافلایر پنجه اش شد، در جا چرخیدم تا تشری بزنم که در چشم به هم زدن دستانش صورتم را قاب گرفت و لبانش روی لبانم نشست

جوری غافلگیر شده بودم که توان هر حرکتی از اعضا و جوارحم صلب شده بود... دستانم دو طرف تنم آویز مانده بود و لبهایم اسیر لب هایی بود که میل عقب کشیدن نداشت ... سرم به عقب خم شده بود و پلک هایم روی هم افتاده بود در حالیکه درون سینه ام انفجاری از خواستن اتفاق افتاده بود قلبم با شوقی وافر خود را این سو و آن سو میکوبید و سلول های تنم

بی تابانه او را طلب میکرد... او که دل از لبهایم نمیکند و اندک اندک داشت نفسم را می بری
د، درست

لحظه ای که برای جرعه ای هوا به تقلا افتادم رضایت داد و سر عقب کشید... هنوز گیج حادثه
ی غیرمترقبه ای که افتاده بود نگاهش میکردم و زبانم از بیان هر چیزی قاصر بود
دستانش هنوز صورتم را رها نکرده بود که دیدم با نگاه و لحنی جدی نجوا کرد... از من نترس
مائی، منو از خودم بیزار نک ن یاخته به ی اخته ی تن م

مرا به سوی او میکشید و من که تلاش داشتم خلاف جهت آن سیل ویرانگر شنا کنم که
به زحمت تکانی به تنم داده خیره به چشمانش قدمی نامتعادل به عقب برداشتم
...دستانش که پایین افتاد حالت چهره اش ترکیبی از عشق و دلتنگی و ناامیدی بود... من
هم دلتنگ بودم، من هم عطش داشتم و البته ناامید تر از هر زمان دیگری در زندگی ام
بودم، این ترس لعنتی مثل پیچکی دور تنم تنیده شده بود و با تمام کششیکه به سویش
داشتم وادار به عقب نشینی ام میکرد تا در امان دارمش، قدم بعد را که برداشتم غم از
چشمانش فواره میزد و من با قلبیکه به جای خون درد می پراکند لب زدم

...بخشید، من حالم خوب نیست

و دیگر نماندم تا بیش از آن تماشای غمش بیچاره ام نکند، به سرعت روی پاشنه چرخیدم و

تا اتاق خواب پرواز کردم، به محض ورود به اتاق تنم را روی تخت خود ابانداخته به گوشه

ای تری ن

نقطه اش خزیدم، حس تنهایی آمده بود و داشت تمام وجودم را به کام میکشید و من که
اسیری بی پناه بودم در بطن تنهایی ام که چون جنینی در خویش مچاله شده پلک بر هم

گذاشتم روی تخت دو نفره که تا به امروز در اختیار آقا جان بود و امشب میزبان تن من و او میشد، تپش های قلبم هیچ بنای آرام گرفت نداشت... پلک هاییکه محکم بهم فشرده بودم هم قطعاً تلاشم برای تمارض به خواب را به نمایش می گذاشت و دستیکه بی اختیار بالا رفته بود و روی لب هایم نشسته بود انگار که میخواست جای لب هایم را نوازش کند هر لحظه بیشتر در خود مچاله میشدم ثانیه هایکشدار لعنتی که به جان کندن میگذشتند و خوابِ خواب لعنتی تریکه میل آمدن و خزیدن زیر پلک هایم را نداشت انگار و من که عملاً در برابرش به التماس افتاده بودم بلکه بیاید و مرا از این منجلا باضطراب و انتظار برهاند که البته نیامد که نیامد... به جای خواب مردی سراغم آمد که حضورش را داخل اتاق حس میکردم صدای جیر کشیده ی در و بعد کلیک بسته شدنش و لحظاتی بعد بالا و پایین شدن تخت میگفت که حالا در نزدیک ترین حالت به من قرار دارد که کوبش های قلبم سر به آسمان گذاشت و من بی اختیار پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم سعی داشتم ریتم نفس هایم را کشدار کنم تا نمایش خوابم باور پذیر تر باشد اما به ثانیه نکشید که فهمیدم نقشه ام نقش بر آب است...

واقعا فکر کردی من انقدر بی عاقلم که اشتباه گذشته امو تکرار کنم؟

دلم دیگر با عاقلم راه نمی آمد

هر چه عاقلم نهیب میزد و هشدار میداد، از بیماری محتمل لانه کرده در وجودم میگفت گوش قلبم بدهکار نبود، قلبیکه با تمام توانش او را فریاد میزد، او را میخواست حالا دیگر به هر قیمت ی و من که تنها کاریکه از دستم برمی آمد بسته نگه داشتن پلک هایم در آن وانفسا بود که جمله ی بعدش قلبم را عملاً از جا کند

—میدونی زندگی به من یاد داده هی چوقت به فرداهاش دل نبندم

،چون ممکنه هیچوقت از راه نرسن

یاد گرفتم تو لحظه زندگیکنم و کار امروزمو به فردا حواله ندم چون ممکنه زندگی برای

فردام برنامه ای چیده باشه که

غافلگیرم کنه ، یاد گرفتم چیزی رو که با تمام قلبم میخوام همین امروز به دست بیارم چون ممکنه فردا داغشو به دلم بذاره لحظه ای سکوت در اطرافمان حاکم شد و من فرصت کردم

گفته هایش را درک کنم

—زندگی قبلا یه بار تونسته تورو ازم بگیره اینبار دیگه نمیذارم داغشو به دلم بذاره

منظورش بوضوح از لابه لایکلماتش بیرون میزد و نگاه مصممش میگفت ت که تمام راه

های فرار به رویم بسته اس و من در تلاشی مذبحخانه میخواستم مقابل خواسته ی آن مرد و

تمنا ی قلبم بایست م

لحظاتی طولانی چشم به چشمانش دوختم هیچ ایده ای برای خلاصی از این موقعیت نداشتم

که در نهایت زبان روی لبهایم کشیده مضحک ترین جمله ی ممکن را سر هم کردم

—من... من خوابم میاد امیر حسی ن

دیدم که اخمی تصنعی به چهره نشاند و با حالت طلبکاری گفت _این امیرحسین کیه که تو ر

ا به را صداش میکنی؟ سپ س

دستش بالا آمد و با سر انگشت ضربه ای به بینی ام زد و ادامه داد

—من امیرم خانوم ،تکرار کن که ملکه ی ذهنت شه

این عادلانه نبود، اینکه اینطور عنان قلبم را به دست گرفته طبق میلش به رقص در می آورد، این منصفانه نبود که اینطور جانم را هر لحظه شیفته تر میکرد، انصاف نبود که اینطور مرا بی تاب میکرد، داشتم خودداری ام را از دست میدادم که نگاه از صورت عزیزش گرفته تکرار کردم

امیر، من خوابم میاد

صدای خندانش بلافاصله به گوشم نشست

جان امیر، تو که همین نیم ساعت پیش گفتی خوابت نمیاد

چی شد یهو تغییر عقیده دادی در حالیکه مدام با خودم

تکرار میکردم

(نگاش نمیکنم، نه اصلاً نگاش نمیکنم) جواب دادم

اون مال نیم ساعت پیش بود الان خیلی خوابم میاد

با حس نوازش سرانگشتش روی گونه ام احساس کردم نفسم بند رفت و همزمان صدایش

بگوشم رسید که زمزمه وار با لحنیکه تو را به خلسه میبرد گفت

این که مشکلی نیست، از نظر من قابل حله

نگاهم بی هوا بالا رفت و لبهایم برای پرسیدن چطور از هم فاصله گرفت که همان

لحظه سرش پیش آمد و لبانش

حالا چی، هنوزم خوابت میاد؟

خواستم لب باز کنم و بگویم بله که مجال صحبت نداد در حالیکه به خنده افتاده بود نگاهم کرد و پرسید

_حالا چی میگی؟...هنوزم خوابت میاد؟

و من که برای لحظاتی شدم مانیسال های عاشقی، بی ترس و هراس و لبریز از شوق داشتنش که جواب دادم

_نه، حالا دارم فکر میکنم خوابم برده و دارم خواب میبینم سرش که عقب رفت و صدای قهقهه اش که بلند شد، چشمان مشتاق من روی حلقومش ثابت مانده بود، چقدر بی تاب بودم و به چه دشواری مانع عملی شدن خواسته ام

شدم و چه حسرتی روی دلم گذاشتم، من بی رحم و او که انگار رحم به دلش آمد که سر به زیر انداخت و با ته مانده ی خنده اش پرسید

_میخوای خوابتو رویایی ترش کنم؟

به آنی حس کردم آتش گداخته زیر گونه هایم روشن شد، لب گزیده سر به سمت مخالفش چرخاندم و شرمگین لب زدم _تورو خدا اینجوری نگو من دیگه دارم خجالت میکشم تکان تخت و سایه ای که روی تنم افتاد و ساعد دستش که مقابل چشمانم ستون دلجویانه پرسید

_از چی خجالت میکشی مانی جان، دوست داشتن خجالت داره؟ سر چرخانده نگاهش کردم که دیدم با لبخند شیطنت آمیزی در حال تماشایم است لب باز کرده جواب دادم -دوست داشتن نه ولی...

که مهلت حرف زدن بیشتر نداد ...

_دیگه ولی و اما نداره عزیزم

_من که میدونم دلت داره ضعف میره که اینجوری مثل قبلن ا باشی ، پس چرا انقد داری مقاومت میکنی ؟

نمیشد از این مرد چیزی پنهان کرد ، این مرد انگار که قلب مرا لخت و عریان مقابل چشمانش میدید چشمانم داشت حرف میزد وقت ی

آنطور شیفته به صورتش دوخته شده بود و او انگار حرف چشمانم را خوب خوانده بود که با لحنیکه ناگهان جدی شده بود گفت
_بگو!

چی بگم ؟

ابروهایش بالا رفت سرش پایین تر آمد و چشمانش به چشمانم خیره شد وقتی جواب داد

_همون حرفی رو که چشمات داره داد میزنه ولی زبون خسیست نمیخواد که بهش بچرخه از حالت حرصیاد ایکلماش به خنده افتاده بودم که پرسیدم

چی خوب؟

سرش به سمتی مایل شد و لب هایش با لبخندی شیرین جنبی د _بگو منو خیلی دوس داری، مثل اون وقت ایشتر خندیدم و جواب دادم _چه اعتماد به نفسی

-واقعیته عزیزدل م

وبعد عقب کشید و ادامه داد

چه به زبون بیاری چه نه چشمات داره داد میزنه که چقدر منو دوست داری

سپس چشمکی زد و ادامه داد

من که میدونم پشت این ظاهر سنگی قلبی از طلا داری آخ... آخ که قلب م سوخت، چطور با آن جمله حسرت سال های دورم را به رخم کشید، چطور یادم آورد چقدر تشنه ی شنیدن آن جمله بودم، چطور بغض را میهمان گلویم کرد و چشمه ی اشکم را به جوشش انداخت!

به همین راحتی آخرین سنگر را هم فتح کرد و من در حالیکه اشکی بی هوا از گوشه ی چشمم راه گرفته بود با صدایی لرزان پیچ زدم - امیر م ن جان دلم

لب ها یم لرزید و نجوایم غمگین ترین لبخند دنیا را روی لبانش نقش زد دوستت دارم

من بیشتر ر

بارش اشک ها شدت گرفت و من هق زدم - عاشقتم اصلا

لبخندش بزرگتر شد و نجوا کرد - من بیشترت لآر

جنگ مغلوبه اعلام شد و من مقابل قلبم شکست خوردم

- امیراگه من مریض باشم!

- عاشقی اگر و اما نداره مانی خانوم ...

لب باز کرده گفتم

اما من

اجازه یکامل کردن جمله ام را نداد و خود ادامه اش داد

اما من دلم میخوادت... میفهمی چی میگم؟ دیگه ام نمی تونم بهش نه بگم، یعنی نمی

خوام که بگم، توام نگو خوب؟ او چه میفهمید من چطور وسط بحبوحه ی خواستنش

ایستاده ام؟... لب هایم آویزان شد و با دلواپسی گفت م

من نگران توام، میترسم امیر، میترسم خدای نکرده...

دستش نرم پایین رفت و وادارم کرد دراز بکشم همزمان میان حرفم گفت

من هستم که تو از چیزی نترسی، هستم که تو خیالت راحت باشه، تو فقط خودتو بسپار

به من، بهت قول میدم مواظب باشم، حواسم به همه چی باشه، تو فقط به من اعتماد کن

خوب؟ دستانم هنوز قاب صورتش بود و در دلم غوغایی به پا بود، می ترسیدم و آن

ترس تمام و کمال بابت جان او بود که جانم به آن بند بود، از طرفی حس خواستنش در

وجودم بیداد میکرد، خواستنیکه اینبار دو طرفه بود و مرا دیگر جانی برای ایستادن در

برابرش باقی نبود که ناچار لبخندی آمیخته با دلشوره زدم و جواب دادم - خوب

و او که محتاط ترین مرد دنیا شده بود انگار

هرجا اذیت شدی بهم بگو خوب؟

و من که حتی زبانم از شدت هیجان از کار افتاده بود چاره ای جز تکان دادن سرم به

تایید پیدا نکردم و جسم و جانم را به او سپردم و چه زود دریافتم که چه مامن خوبی

برای بی پناه ی هایم یافته ام

همه چیز را به نرمی یک خیال پیش برد آنقدر

که آب در دلم تکان نخورد، انگار دستم را گرفته بود و تا بالای ابرها همراه خود کشانده بود، به سرعت پلک باز کردم

نفس های تندش

بنظرم به طرز غیرعادی شدت یافته بود، دانه های درشت عرق روی پیشانی اش و دستیکه بی هواری سینه اش گذاشت و اخمیکه آمد و بین دو ابروی ش نشست امواج آشوب را جانشی ن دریای آرامش دقایق پیش وجودم کرد، سخت و سنگین خود ش را کناریکشید و به تاج تخت تکیه داد سرش را عقب کشید و به تاج چسباند و پلک بست، بلافاصله نیم خیز شدم و علیرغم دردیکه هنگام نشستن حس میکردم تنه بالاکشیدم و کنارش نشستم، با دلهره نگاهش کردم که با نفس های عمیق سعی در کنترل ریتم تنفسش داشت گویا حضورم را حس کرد که پلک گشود و از زیر چشم نگاهیکرد، نگاه نگرانم را به صورتش دوخته پرسیدم_ قلبت اذیت شده؟

با همان پلک های بسته لبخند شیرینی زد سپس سر به زی ر انداخته با نگاهی پرمهر تماشا می کرد و جواب داد

_ قلبم که تویی، اذیت شدی؟

در صورتش چشم گرداندم به دنبال ردی از درد اما چیزی ج ز نگاه آرامش عای دم نشد که ناچار سر به دو طرف تکان داده لب زدم_ نه

اینبار نوبت او بود که چشمانم را رصد کند و پس از کنکاش در اعماق نگاهم بپرسد

_ مطمئن ی

مغلوب سنگینی نگاهش شدم که چشم گرفته هومی گفت م همان لحظه چشم به پیراهنش افتاد... پیراهن سفیدیکه رد رژ سرخ رنگم جای جای ش را مهر عاشقی زده بود لبخندی زدم که صدایش در گوشم نشست

ت

_میخواهی صب بگم ماما برات صبحانه بفرسته؟ متعجباز آنچه به گوشم رسیده بود نگاهش کردم و گفت م-نه، برای چی؟

نگاهم نمیکرد وقتی گوشه ی پیشانی اش را خاراند و جواب داد _نمیدونم... واقعا نمیدونم اینجو ر وقتا چیکار میکنن فقط یه چیز ای گنگی یادمه اونم سر ازدواج سایه بود مردمک چشمانش در کاسه می چرخید به هر جایی چشم میدوخت جز چشمانم وقتیادامه داد

_میگم خوب مادرت اینجا نیست ممکنه دوس داشته باشی مثل همه ی دختر ا، زبانه از شدت حیرت بود که به کار افتاد

_امیر، این چیزا چیه که میگی؟...متوجهیکه من دیگه نزدیک سی سالمه واقعا فکر کردی انقدر بی منطق و بچه ام که تو این شرایط بشینم به صبحانه و این مسخره بازی فکر کنم...

اونم وقت ی انقدر مشکلات ریز و درشت داریم؟

کمی به سمتم مایل شد یک دستش کنار صورتم نشست و نگاهش بند چشمانم شد وقتی دلجویانه جواب داد

... عزیز من اینا رسم و رسومه، اینکه تو دوست داشته باشی در مورد توام انجام بشه نه بچگیه نه بی منطق بودن... این حق توئه مانی جان، ولی خوب متاسفانه الان مادرت اینجا نیس منم واقع امیدونم چیکار کنم تا جای خالی ش پر شه

چیزی در سرم شبیه نور فانوس روشن شده بود که جملاتش نفت پای ش میریخت و نورش را بیشتر و بیشتر میکرد و من که میخواستم هر چه سریعتر نور به مغزم بپاشم که بی اختیار لب باز کردم و میان حرف ش گفتم

... مامان بهت حرفی زده؟

همان لحظه لب هایش روی هم چفت شد و نگاهش خیره ی صورتم بر جا ماند که اخم کرده پرسیدم

... درست حدس زدم؟... مامان بازم گله و شکایت کرده؟... همون موقع که تو محضر گفت گوشی رو بدم بهت این حرفا رو بهت زده؟

شعله ی آن فانوس حالا به جانم گرفته بود که لحظه به لحظه بیشتر گر میگرفت م و اینبار خطاب به او که نفسش را فوت میکرد دلخور گفتم

چرا هیچی نمیگی؟...

سر به زیر انداخت و در حالیکه با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمانش را می مالید سر به دو طرف تکان داد و نجوا کرد - حق داره بنده

خدا... دوست داشت تو مراسم عقدمون باشه که نشد... دلش میخواست من یه مراسم آبرومندانه تر برات تدارک میدیدم که اونم نشد... بالاخره بعد از اون اتفاقا بیکه افتاده

سرش بالا آمده بود که پوزخند روی لبانم نقش زدم و گفتم _یادش ننداختی اون اتفاقا چر
ا تو زندگی ما افتاد؟...بهش یادآوری نکردی چی شد که چند هفته مونده به همون
مراسمی که الان حسرتشو داره چه گن دی به همه چی زدن؟...هیچی نگفتی گذاشتی لیچار
بارت کنه؟

همانقدر که لحن من تند و تیز تر شده بود لحن او به آرامی میل میکرد وقتی سر به سمتی
مایل کرد و گفت

_چیزی نگفت که عزیزدلم...فقط یکم درد دل مادرانه ابرو بالا انداختم و با
مسخرگی گفت م _درد دل مادرانه؟ ...هاه...اونم مامان من؟

دست به سینه زدم و گفتم م

_مثل اینکه مامان قبل از تو با من حرف زد ها...اگه فقط نصف اون تندیکه با من کرد با تو
کرده باشه بازم یعنی یه

سری به تاسف تکان داد که حرف را در دهانم نصف گذاشت سپس گف ت

_خیلی داری تند میری مانی جان،مادرتم حرف بدی نزد، نه درشت گفت نه لیچار بارم کرد
نه حتی لحنش تند بود،بنده خدا فقط درد و دل کرد که منم بهش حق دادم، دوست داشت
اینجا باشه که حق داشت،دوست داشت خودش دست مارو تو دست هم بذاره که بازم حق
داشت،دلش میخواست بعد از اون همه حریف حدیث که پشتمون بود برامون یه مراسم
آبرومندانه بگیره که این خواسته ی خود منم بوده و هست بنابراین قول دادم به محض تموم
شدن این جریانا حتما یه جشن قشنگ برات بگیرم با چشمان درشت شده نگاهش کردم و
پرسیدم

واقعا همچین قولی دادی؟

ابرو بالا انداخت و همزمان با تکان سرش با لحنی جدی جواب داد - واقعا با حالت متاسفی نگاهش کردم و بعد در حالیکه حرصی به تاج تخت تکیه میدادم گفت م همه اتون دیوونه شدین، تو این وضعیت که معلوم نیس اصلا چه بلایی قراره سرمون بیاد شما نهایت دغدغه اتون عروسی گرفتنه؟... زندگیمون رو هواس، من دارم از نگرانی اینکه قراره چه اتفاقی بیفته می میرم اونوقت شماها سرخوش سرخوش بحث عروسی و رسم و رسوم میکنین ...

سر به سمتش چرخانده ادامه دادم

اصلا بذار ببینیم عمرمون کفاف میده این ماجرا رو تموم کنی م بعد به فکر جشن باش با لبخند بزرگی تماشای م میکرد که ناگهان به خنده افتاد و م ن حرصی از آن خنده ی بی موقع گفت م

واقعا این وضعیت خنده داره؟... به جای اینکه یه راهی بر ای خلاصی از این مصیبت و زندگی جاسوسی پیدا کنیم میشینی م بحثای خاله زنی عروسی و صبحانه ی بعدشو میکنی م دستش پیش آمد و در حالیکه گونه ام را بین انگشت سبابه و کناری اش میفشرد گفت

آخه تو از کجا میدونی در اون مورد حرف نزدیم دختر جون؟ ذوقیکه به جانم دو ید

درد صورتم را یاد م برد که هیجان زده پرسیدم

واقعا صحبت کردین؟ خوب چی شد؟ تصمیمی ام گرفتین؟ دستم را بند یقه ی

پیراهنش کرده با ذوقی زایدالوصف ادامه دادم

نکنه میخوای از ادامه ی ماجرا صرفنظر کنی آره؟ حرکاتم به خنده اش

انداخته بود که جواب داد

یه دقیقه مهلت بده حرف بزnm عزیز من... فعلا قرار شده من با احمد حرف بزnm تا

بینم چی میشه

انگار که از نوک قله ی خوشبختی به قعر دره ی فلاکت سقوط کردم لب و لوجه ام آویزان

شد و وارفته گفتم

همین؟... آخه تو که میدونی اون دوستت راضی نمیشه پس

چرا...

سرانگشتانش روی لبهایم قرار گرفت و وادار به سکوتم کرد، چشمانم ناچار به صورتش

چسبید که با لحنیکه ناگهان جدی شده بود گفت

پدر و مادرت مثل تو فکر میکنن، اونام دیگه خسته شدن

نگرانتن و به خاطر همین نگرانی تصمیم گرفتم که بکشن کنار

به قول پدرت اونایه بچه اشونو سر این جریان از دست دادن و تحمل یه داغ دیگه رو

ندارن، مادرتم که خیلی بی تابیه میکنه و

اصرار داره برگرده... اینه که من تصمیم گرفتم شرایطو برام د

بگم تا بینیم چطور میشه این ج ریانو فیصله داد

افتاده بودم داخل یک مخزن اکسیژن که آنطور نفسم راحت بالا می آمد و آنطور تن و روحم زنده م یشد ،لبخند روی لبم قطعاً تا بناگوشم میرسید وقتی لب باز کردم برای تشکر اما او با بالا بردن دست و ابرویش مانع شد و خیل ی محکم گف ت

_من هیچ قولی بهشون ندادم به توام نمیدم مانی!...من فقط

قراره با احمد صحبت کنم و تلاش کنم که قانعش کنم همی ن آن احساس شعف اولیه کمرنگ شد و تبدیل شد به کورسو ی امید اما از بین نرفت و همین باعث شد پلک روی هم گذاشته لب بزخم

_همینم غنی مته امیر جان ،میدونم ...میدونم که این کار کاملاً خلاف عقیده اته و ازت ممنونم که به خاطر آرامش ما این تصمیمو گرفت ی

نگاهش لحظاتی روی صورتم چرخ د

_باورم نمیشه تو واقعا تو زندگیم ی مان ی ،باورم نمیشه واقعی باشی ،همه چی مثل خیال میمونه برام

_منم همینطور صدایش را

شنیدم

_باورت میشه وقتیکه مجبور شدم ترکت کنم و برم ،تو تمام روزاییکه پشت پنجره ی اتاقم به بیرون زل میزد م منتظر بودم تو رو بینم که از اون سمت خیابون داری میای سمت خونه تا بهم بگ یکه نمیخوای ازم جدا شی ؟

سوز کلامش جگرم را آتش زد که با آه یادامه داد

بعد از عمل تو بیمارستان وقتی به هوش اومدم، پشت شیشه‌ی اتاق پدر و مادرم و دیدم اما میدونیم تو اون لحظه چشمم دنبال یکی دیگه میگشت، یه دخت ریکه قول داده بود تا ابد کنارم بمونه اما خیلی زود از دست داده بودمش

دلم میخواست برای غم صدای ش بمیرم، برای آنروزهای نبودنم، برای چشم‌انتظاری و حسرتش پلک‌هایم از درد برهم فشرده شد که شنیدم آه عمیقی از سینه بیرون داد و زمزمه کرد

تا مدت‌ها منتظر بودم بیای و بگیکه نمیخوای از زندگیم بری

همیشه توی ذهنم تو رو می‌دیدم که برمیکردی حتی وقتی نیومدی و دکتر از درمان قلبم قطع امید کردن، تو اون روزایی که حتی به ادامه‌ی زندگیم امید نداشتم در نهایت ناامیدی بازم یه حسی بهم میگفت برمیکردی

صدای تک‌خنده‌اش را میان کلامش شنیدم که ادامه داد: ولی حالا که هستی، حتی همین الان که پیشمی بازم فکر میکنم اینا همه‌اش خیاله

فکر میکنم الانه که پلک‌بزنم و همه چی دود شه بره هوا. متاسفانه خیال نیست، دلتو صابون نزن، این دختره‌ی خل و چل‌درب و داغون واقعا بیخ‌ریشته. بمون برام... تا ابد، برای همیشه بمون!

آخر که چقدر دلم برات تنگ شده بود!

امیر

جانجان دلم

نگاهم را کشیدم و بند یقه ی پیراهنش کردم و سپس من م ن کنان پرسیدم

چرا... چرا پیرهن تو در نیاوردی؟ سکوتش باعث شد

دوباره نگاهش کنم،

لبخند روی لبش در عین گرم بودن معذب بود و غمگین وقت ی لب باز کرد

گفتم شاید دیدن جای بخیه هام اذیتت کنه

دلخور نگاهش کردم، غریبی میکرد؟ با من؟... منیکه اورا نه فقط محرم جسم که محرم

روح کرده بودم؟ نگاهم ناخ وداگاه از چشمانش جدا شد و زمین افتاد وقتی نجوا کردم

ولی تو زخمای تن منو دیدی

نجوایش نه فقط زخم های تنم که انگار روحم را نوازش می داد وقتی پیچ زد

چون من زخم ای تنم دوس دارم چیزی قلبم را در آن

میان می آزرده یک

جور دلخوری شاید یا مقداری گله، نگاهم بند چشمانش بود که لب زدم

دوست داشتن من کمتر از تو نیس امیر... هیچوقت کمتر نبود ه دستم بالا رفت تا دکمه

ی پیراهنش را باز کند که همان لحظه اسیر پنجه ی قوی مردانه اش شد و صدایش با ته

ما یه ی خنده به گوشم رسید

دیدنی نیس مانی خانوم، شنیدنیه گیج نگاهش

کردم و لب زدم

چی؟

لبخند بزرگی به صورتم پاشید

_صدای زخمام... صدای قلبم

قلبم تیر کشید و داغش تازه شد... حس کوبش های محکم قلبش که هنوز ریتم منظم خود را پیدا نکرده بود زیر سر انگشتانم بود که بغضی را میهمان گلویم کرد، با نگاه یکه در آستانه ی سر ریز اشک بود نگاهش میکردم که خیره به چشمانم زمزمه کرد
_میشنوی چی میگه؟... داره میگه سنی چوخ ایستیرم (خیل ی دوست دارم)

با حس گزگز سر انگشتان دستم و دردیکه در کتف راستم پیچید هشیار شدم

چشمانم هنوز له له خواب میزد که پلک هایم آنطور بهم چسبیده بود

حس سنگینی و درد و کرختی دستم هر لحظه بیشتر میشد و کلافه ترم میکرد، از طرفی آن حالت بی حسی دردناک که کم کم داشت غیر قابل تحمل میشد باعث شد بی طاقت شده بخوام تکانی به خود بدهم یا دستم را جمع کنم، اما بدبختی دستم سنگین تر از آن بود که به این راحتی تکان بخورد، چیزی روی بازویم سنگینی میکرد و مانع حرکتش میشد... خسته از آن کشمکش و دردیکه صبرم را به سر آورده بود از خیر خواب ناز گذشته همزمان که سر از بالش جدا میکردم با اخم های درهم پلک گشودم

که با دیدن تصویر پیش رویم برای لحظه ای هرچه درد بود از تنم کوچ کرد انگار چون

جنینی در خود جمع شده بود طره موهای پریشان روی صورتش ریخته بود و لب های نیمه بازش شبیه واژه ی دعوت بود، تماشایش هرچه حال خوب بود به جانم ریخت هرچه غم بود فراری داد، فکر کردن به شب پیش، فکر اینکه خدا برای بار دوم او را به من

بخشیده و فرصت داشتنش را به من داده باعث شد پلک روی هم بگذارم و سرم را به
بالش رسانده نفسی از سر آسودگی بکشم و لب بزنم _خدایا شکر ت ... شکر ت خدا

دوباره از گوشه ی چشم نگاهش کردم

حس پناهگاه بودن یکه بارها با کلام و رفتارش به من القا

میکرد مرا دل بسته ترش کرده بود، شیفته ترم کرده بود!

دست دیگرم ناخودآگاه بالا رفت و موهای ریخته روی صورتش را کنار زد و من فارغ از
دنیا و غم هایش محو تماشای دختر ی شدم که وجودش باران بود و هرچه درد و اندوه بود ر
ا میشست، دقایق طولانی تنها نگاهش میکردم چشمانم از تماشایش سی ر نمیشد انگار، از
این محال به واقعیت پیوسته جدا نمیشد که نمیشد، چشمانیک ه تنها چند ساعت رنگ
خواب به خود دیده بود اما حالا هیچ میل به بسته شدن نداشت و مشتاقانه روی صورتش
میچرخید

چشمانیکه تا نزدیک طلوع سپیده به صورت غرق خوابش دوخته شده بود، نفس های

آرامش را شمرده بود تا دلم آرام بگیرد که پ س از مدت ها یک شب را بدون

کابوس گذرانده

اولین،

شبارامش او را نظاره گر بودم حال آنکه درون خودم بلوایی بود سردردیکه امانم را
بریده بود و قلبیکه ناکوک مینواخت، در تمام طول آن دلشوره ی حمله ی صرع بیچاره ام

کرده بود و درست در آخرین دقایق قلبم جوری به سینه ام مشت زده بود و درون سینه سوزن سوزن شده بود که هر لحظه فکر کرده بودم مباد این قلب وصله پین شده از جا کنده شود و خدا میدانست چطور دوام آورده بودم مباد ا عقب کشیدنم را پای ترسم بگذارد مباد ا دردم را نخواستن تعبیر کند مباد ا روح ترک خورده اش باز هم بشکند

چشمانم از صورتش پایین رفت و به گردن کشیده اش با آن پوست مهتابی رسید، رد سرخ روی گردنش اخم به چهره ام نشانده، جای بوسه زخم کاشته بودم؟... دستم پایین تر رفت و سرانگشتانم نوازش وار روی رد سرخ نشست، دوباره نگاه پایین کشیدم ملحفه ایکه دور تنش پی چیده بود کنار رفته بود و رد بخیه هاییکه خار شد و در چشمم فرو رفت

یاد اتفاقات آن روز شوم، خاطر ام را آشفت... روزیکه به اصرار او برای چند ساعتی ناچار به ترک خانه شده بودم، رفته بودم تا شاید بتوانم پدر و مادرش را قانع به نرفتن او کنم، رفته بودم تا قول شرف بدهم، از مردانگی ام مایه بگذارم و بگویم هرگز اجازه

نخواهم داد در نبودشان حتی خار به پای دردانه شان برود، رفته بودم تا خاطرشان را جمع و راهی شان کنم غافل از آنکه در نبودم گرگ به هستی ام شیخون زده بود

قرار دیدارمان در باغ فردوس بود و من با چه احتیاطی مسی ر خانه باغ تا محل قرار را طی کرده بودم مباد ا تحت تعقیب باشم

مباد ا جا و مکانمان شناسایی شود، غافل از آنکه از مدت ها پیش محل سکونتمان زیر ذره بین گرگ ها بوده، گرگ های فرصت طلبیکه از نبودم کمال استفاده را برده سراغ دارو ندارم رفته بودند... درست همان موقع که من

از دیدن اشک و بی تابی های یک مادر در مانده شده بودم و به یک پدر قول شرف می دادم که با تمام جانم

مراقب پاره ی تنش باشم، یک نفر شیشه ی عمرم را با هرچه توان داشت به سنگ کوبیده بود...

با چه بدبختی توانسته بودم آن پدر و مادر را از همراهی تنها فرزندشان نامی دکنم در حالیکه التماس های لحظه ی خدا حافظی آن مادر وقتی گفته بود

...مانی رو بعد از خدا به تو می سپارم، تو رو خدا مواظبش باش امیرحسی ن
قلبم را به درد آورده بود

با شانه هایی افتاده و بار مسئولی تی به بزرگی کوه به سمت خانه به راه افتادم
نزدیکی خانه بود که دیدن درب نیمه باز خانه متعجبم کرده به گام هایم سرعت بخشیده بود، با چه عجله ای خود را به در رسانده بودم، دستم که روی تنه اش نشست ه بود خواستم کنارش بزنم و داخل شوم اما چیزی مانع میشد چیزی انگار پشت در بود که نمی گذاشت راحت روی پاشنه بچرخد

تلاش کردم در را بیشتر هل دادم، اما هرچه بود اجازه ی حرکت به در نمیداد ناچار و با هزار ضرب و زور از لای در نیمه باز سرم را داخل بردم که از دیدن جسم مچاله شده ی غرق خون پشت در، انگار که همانجا مردم!

نفهمیدم چطور مانی را فریاد زدم اما حنجره ام نشکافت، نفهمیدم چطور خود را داخل کشی دم و کنار جسمش که در خود مچاله شده بود زانو زدم دستم که روی شانه اش نشست و برش

گرداند از سفیدی غیر عادی صورتش و خونیکه از کنار دهانش راه گرفته بود قالب تهی کردم
 واژه ی مرگ مثل ناقوس در سرم به صدا درآمده بود و داشت جانم را میگرفت
 وحشت زده شروع به ضربه زدن به صورتش کردم و وحشت زده تر صدایش زدم
 _مانی...مانی با توام...تورو خدا چشماتو واکن مانی نه پلک هایش تکان
 خورد و نه لب هایش

داشتم از تصور نداشتنش همانجا م می مردم که هول زده سر پی ش برده روی قفسه ی
 سینه اش گذاشتم...صدای ضعیف ضربان قلبش بود که جان دوباره ام بخشید که بی
 هوا به سین ه

کشیدمش...صدای ضربان قلبش دستی شد که از جا بلندم کرد و و ادارم کرد تا خیابان
 بدوم...کنار خیابان که رسیدم عملا به ماشین های گذری التماس می کردم تا بایستند
 ...دست خون

آلودم را تکان میدادم شاید رحم به دلشان بیفتد و ترمز کنند و چه بر من گذشت...چه بر
 من گذشت تا آن فریادهای از سر استیصالم جواب داد و در نهایت پژیوی نقره ای رنگی
 مقابل پایم ایستاد، با فریاد _بی اییالا، زود باش

نفهمیدم چطور خودم و او را که سرش به عقباتاد ه

و خون تنش پیراهنم را رنگین کرده بود داخل ماشین انداختم و در حالیکه نگاه نگرانم
 بند صورتش بود خطاب به راننده هول زده گفتم

_آقا تورو خدا عجله کن ، داره از دست میره

هنوز جمله ام پایان نیافته بود که ماشین از جا کنده شد و با سرعتی سرسام آور پیش رفت و من به اشک هایم اجازه دادم روی صورتم راه بگیرند

مثل طفلی بی پناه شده بودم که راهی جز گریه برایش نمانده... سنگینی نگاه راننده را روی خودم حس میکردم و بی خجالت اشک می ریختم... من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم... تمام دارو ندارم داشت از دستم میرفت

و من برای اولین بار در زندگی به معنای واقع یکلمه عاجز و بیچاره شده بودم، با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و نالی دم

_تورو به هرکیکه میپرستی تندتر برو

و مرد جوان که صدایش در عین شتاب زدگی آرام بخش بود وقتی گفت

_راهی ن مونده بیمارستان سر همین خیابونه... نگران نباش داداش تا چند دقیقه...

باقی صحبت هایم را نمیشنیدم تمام تنم چشم شده بود و دوخته شده بود به قفسه ی سینه اش که البته تکان نمیخورد ناچار دست روی شاهرگش گذاشتم و با حس نبض بسیار ضعیفش لب زدم

_طاقت بیار... جان امیر طاقت بیار

نگاه اشکبارم به سمت شکمش کشیده شد... سبزه زار پیراهنش تبدیل به لاله زار شده بود

بس که خون به خوردش رفته بود پارگی بزرگ وسط پیراهن دلم را ریش میکرد

دست لرزانم را به قصد کنار زدن پارگی لباس و دیدن عمق بریدگی پیش بردم که ناگهان

ماشین متوقف شد و صدای راننده به گوشم رسید

_رسیدیم داداش، برو که ایشالا به خیر بگذره

نفهمیدم چطور جسمش را به سینه چسباندم و با گفتن دست ت درد نکنه ی
سرسی از ماشین پایین رفت م

تا خود بیمارستان با آن پاهای بی جان دویدم به محض ورود به ساختمان فریاد زدم
_پرستار

و کمک خواست م...دختر جوانی با روپوش سفید سر راهم سبز شد و دست زیر بازویم
انداخت و شتابزده گفت

_بذارینش رو این تخت

کمکم کرد تا تن غرق به خون عزی زترینم را روی تخت گوشه ی

سالن بگذارم و همزمان پرسید _چاقو خورده؟

نفهمیدم چطور جمله ها را پس و پیش برایش گفتم

_نمیدونم...من نبودم...وقت ی رسیدم دیدم افتاده دم در...

نگاهش کردم و ملتسانه نالیدم

_نبضش خیلی ضعیف میزنه، تورو خدا یه کاریکنین

و او که نگاهم نمیکرد وقتی تخت را به حرکت در آورد و صدا بالا برد

_زرافشان دکتر غفوری رو خبر کن سپس نیم نگاه ی به سمتم

انداخت و گفت

_کمک کنید ببریمش تو اون اتاق

و سپس در حالیکه هر دو تخت را به سمتیکه میگفت هدایت میکردیم بالحن
ملایمی دلداری ام داد

_ما همه ی تلاشمونو میکنیم آقا نگران نباشید ،فقط لطفا در دسترس باشید که اگه چیزی
احتیاج بود تهیه کنین به ورودی اتاق رسیده بودیم که با صدای مردی سرم بالا رفت
چی شده؟

مرد سفید پوشی مقابل دیدگانم قرار داشت که نگاهش به پرستار جوان بود و پرستار
بلافاصله جوابش را داد

_گویا چاقو خورده دکترا

دیدم که دکتر پیش آمد دست انداخت و پارگی مقابل پیراهن را از دو طرف کشید و بزرگتر
کرد... با دیدن زخم بزرگ روی تنش قلبم ریخت و مات برجا ماندم که دکتر پیش رفت و
در حال معاینه ی زخم گفت

_بگو اتاق عملو آماده کن

و ساعتی بعد مردی پشت در اتاق عمل روی زمین نشسته بود... مردیکه انگار برای بار دوم
قلبش را از دست داده بود و منتظر یک فرصت دیگر برای زندگی بود... یک زانویش را تا
زده سرش را به دیوار سرد سنگی تکیه داده بود و به خدا التماس میکرد... منو اینجوری
امتحان نکن... من و با گرفتن دار و ندارم امتحان نکن... من طاقتشو ندارم... به خودت قسم
که طاقتشو ندارم و آن مرد من بودم

آن مرد درمانده ی از دنیا بریده من بودم که آنطور به درگاه خدا اظهار عجز میکردم و
گویا صدای ناله ها و نجواهای از سر

بیچارگی ام به آسمان هفتم رسیده بود وقتی دکتر از در اتاق عمل بیرون آمد و در پاسخ به من که آنطور از جا جهیده به سمتش پاتند کرده بودم و هول زده پرسیده بودم

_حالش چطوره دکتر؟ با لبخند محوی جواب داده بود

_خداروشکر خطر از سرش گذشت... البته عمق بریدگی خیلی زیاد بود و مجبور شدیم به قسمت از طحالشونو هم برداریم اما خوشبختانه به خیر گذشت و الان حالش خوبه با صدای زنگ پیامک گوشی حواسم جمع محیط اطراف شد... در جا چرخیدم و به زحمت دستم را روی پاتختی و به گوشی ام رساندم... با لمس صفحه، پیامک احمد مقابل چشمانم قرار گرفت

_قرارمون همون جای همیشگی... ساعتشو تو بگو به سختی با دست چپ تایپ کردم

_تا به ساعت دی گه اونجام با رسیدن پاسخش که نوشته بود -منتظرم

گوشی را روی تخت انداخته دوباره در جا چرخیدم و اینبار سعی کردم دستم را به نرمی از زیر سرش بیرون بکشم در حالیکه پیچ زدم
_ببخشید عزیزم یکم سرتو بلند کن لطفا

و او عجیب غرق دنیای خواب بود که با همان چشمان بسته س ر بالا کشید و من بلافاصله دستم را از آرنج تا کردم که از درد بی هوا آخم درآمد... مشغول ماساژ با زویم شدم و برگشتم تا از تخت پایین بروم که صدای خوابالودش مانع شد

_امیر...

نگاهش کردم که پشت به من در خود جمع شده بود و ملحفه از روی تنش کنار رفته بود، دست پیش برده ملحفه را روی تنش کشیدم و نجوا کردم

_جان دلم

صدایش را شنیدم که با حالتیکشدار انگار که مثلاً در خواب حرف بزند گفت

_میگم نکنه تو مریض شی، اگه اتفاقی برات بیفته من چیکار کن م

?...آخه من چرا احمق شدم و بهت اجازه دادم انقد بهم نزدیک شی؟

از کلام و حالت حرف زدنش به خنده افتادم که تن پیش کشیده با دستم موهای ریخته روی گردنش را کنار زدم:

_تو چرا ایستش دیدوباره؟

قربونت برم من که بهت گفتم حواسم هس تو دیگه نگران چی هستی؟

کلمات را جویده جویده ادا میکرد وقتی جواب داد

_دیدم چقدر مراقب بودی، انقدر که من همین الانش نگرانم دو قلو حامله باشم

از شنیدن جمله اش قهقه ام به هو ا رفت اینطور بی پروا حرف زدن قطعا تنها می ان خو
اب و بیداری از او بر میامد و البته که عجیب در چشم م خواستنی ترش میکرد، آنقدر که
دست دور شکمش انداخته محکم به تنم فشردمش و کنار گوشش زمزمه کردم

_آخه من بدون تو دنیا رو می خوام چیکار، اصلا اگه تو مریض باشی منم باید مریض شم
چون طاقت یه ثانیه زندگی بدون تو رو ندارم

نجوایش که به گوشم رسید قلبم بی قرار تر شد -دیوونه ای دیگه

_من دیوونه ی توام

لای پلک هایش که باز شد نگاه را بند چشمانم کرد و لب زد

_ولی من می میرم برات

سپس در جا چرخید و نجوا گونه گفت _نباشم روزیکه

نیستی لب زدم -میگم مان ی

سر بالا آورد و نگاهش را به نگاهم گره زد که چشمکی زده پچ زدم

_حالا که دیگه آواز سر من گذشته بذار یه باره خودمو غرق

کنم خلاص... ها؟

چشمانش به آنی در حدقه درشت شد، لب باز کرد تا چیزی بگوید که مجال صحبت

بیشتر ندادم _اون هیچوقت به من دروغ نمیگه

جمله ایکه پس از مکثی طولانی و با نگاهی گریزان و لحنی نامطمئن، در پاسخ به ابهاماتیکه

احمد مطرح کرده بود بر زبان جاری کرده بودم، جمله ایکه تردید از حرف به حرفش بیرون

میزد و آن تردید چقدر مرا از خودم بیزار کرده بود... چطور باورها یم متزلزل شده بود؟
 ...چرا نتوانسته بود قاطع تر و کوبنده تر پاسخش را بدهم، شک از کی و کجا به دلم راه پید
 ا کرده بود؟ نگاهش کردم که با لبخند که روی لبانش نقش زده بود گفت _اسمشو نذاریم
 دروغ ها؟ بذاریم ترس، بذاریم احتیاط، بذاریم دلوپسی، بذاریم مصلحت اصلا ولی دروغ نه
 ...کلمه ی دروغ انقدر بار منفیش زیاده که ناخودآگاه تورو وادار به جبهه گیری میکنه
 دست پیش برد و فجان جای پی ش رویش را به لب ها یش رساند و با پایین بردنش ادامه
 داد

_هرچند من عمیقا معتقدم اجباری پشت این جریان، چیزیک ه همسرتو وادار به نگفتن
 حقیقت میکنه بنابراین همیشه به هی چ عنوان اسم دروغ روش گذاشت، پنهانکاری شاید واژه
 ی مناسب ب تری باشه

هنوز بابت تردید دقایق پیشم از دست خودم شاکی بودم که اینبار درصدد جبران برآمده
 ابرو در هم کشیدم و به دفاع تمام قد از زنی برخاستم که اصرار داشتم خدشه ای به باورم
 وارد نشود. پوزخندی روی لب نشانده طعنه زدم

-دروغ یا پنهانکاری!

به سمتش مایل شده ادامه دادم

_تو این موقعیتی که ما داریم این دوتا بنظم فرق چندانی باهم ندارن و دارم بهت میگم
 امکان نداره مانا چیزی رو از من پنهان کرده باشه

لبخند روی لبش خروار خروار حرف داشت، حرف هاییکه هیچ خوشایندم نبود که آنطور
چهره در هم کشیده با صداییکه به شدت در تلاش بر ایکنترل بلند ی اش بودم تو پیدم
_ تو میدونی تو این چند ماهه به من چی گذشته؟...میدونی روزام به چه بدبختی شب شده و
شمام با چه اضطرابی به صب رسیده؟میدونی هر روز که گذشته من یه سال پیرتر شدم؟حالا
تو که دور از من بودی بنظرت اون که تمام این مدت با من بوده، روزگار منو دیده میتونسته
چشم رو حال بدم ببنده و منو بازی بده؟

با حالت دلجویانه ای نجوا کرد

-امیرح سی ن

دستم را عصبی بالا برده ادامه داد

_میدونیمن چند بار ازش پرسیدم؟چند بار قسمش دادم؟چند بار ازش خواهش کردم
که اگه چیزی رویادشه بگه؟... اما اون هربار حرفش فقط یه کلام بوده: نمیدونم!
سری به تایید تکان داد و با لحنیکه حالا جدی شده بود گفت _بنظر من خانومت تهدید
شده ... یعنی جوری ترسوندنش که تحت هیچ شرایطی حاضر نیس لب از لب باز کنه و
واقعیتو بگه، احتمالاً چیزیکه داره با سکوتش ازش دفاع میکنه خیل ی

بارزش تر از این حرفاست که به فکر دلخوری ت و باشه

کلام گنگش افکار بهم ریخته ام را مشوش تر میکرد که اخم را غلیظ تر کرده کلافه

پرسیدم

— احمد تو چی میخوای بگی؟ ... حرف آخر تو اول بز ن نگاهش را از چشمانم گرفت و به فنجان پیش رویش داد و در حالیکه آن را داخل فنجان میگرداند جواب داد

— میخوام بگم به جای اینکه از بی خ و بن قید این جریان شکایت و مدارک قاچاق دارو و قتل برادر خانومت رو بز نیمیشه فقط وانمود کنیم که قیدشو زدیم

سخنان شهر لحظه گنگ تر و اعصاب خردکن تر میشد که محض تسلط بیشتر به وضعیتمان تنه عقب کشیدم و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه می دادم لب زدم

— یعنی چی ؟

نگاهش را از فنجان گرفته به چشمانم دوخت و جواب داد

— یعنی اینکه در ظاهر جوری رفتار کنیم که انگار همه چی تموم شده، اتفاقا الان که عقد کردین ای ن کار راحت ترم هست ، شما میتونین به زندگی عادیتون برگردین و تو برگردی سر کارت، همسرت برگرده شرکت حتی برید و تو خونه ی خودت ساکن شید رفت و امداتون عادی شه و خلاصه همه چی شکل روتین خودشو پیدا میکنه ... اینا همه باعث میشه همسرت احساس امنیت کنه و باور کنه که همه چی تموم شده و اون ترس و اضطرابش از بین بره ، این حس امنیت باعث میشه شاید در اون حالت حرف بزنه و بگه که کی پشت قضیه بوده

سخنانش شبیه جرقه ای بود که مشعل خشمم را روشن کرد کف دستانم را روی میز گذاشته به سمتش خم شدم و حرصی تشر زدم

هرچی من میگم که تو باز حرف خودتو میزنی مرد مومن، دارم بهت میگویم اون چیزی
یادش ن یس، چرا باید برای چیزیکه نمیدونه همچین ریسکی بکنیم و دوباره جانشو
بخطر بندازیم؟... چرا...؟

دستش که روی دستم نشست رشته یکلام از دستم در رفت و او با لحنی نرم گفت

امیرح سین داداش! چرا اینطور متعصبانه با قضیه برخورد میکنی

یه لحظه تعصب و بذار کنار و منطقی فکر کن خانومت بارها گفته تو حمله هاش حامد و
یه مرد دیگه رو میبینی که بهش حمله میکنی و زخمیش میکنی... چجوریه که حامدو
یادشه اما به اون نفر دوم و مشخصاتش که میرسه میگه چیزی یاد م نیست...
آخه این چطور ممکنه، تو خودت بگو مگه میشه یه قسمت از اتفاق موبه مو یادش باشه
نصفش بالکل از ذهنش پاک شده باشه

حامدو یادشه و ضارباصلی رو نه... ببین من باهاش صحبت کردم تا جاییکه در مورد حامد
حرف میزد همه چی یادش بود اما به محض اینکه به ضارباصلی می رسید حتی نمیخواست
در مورد مشخصاتش فکر کنه، در مقابل فکر کردن به شدت مقاومت میکرد و نمیداشت
سوالاتش پرسیده بشه، بنظرت ای ن چه معنی ای میده؟

با دلخوری و تاسف نگاهش کردم و جواب دادم

اون فقط عصبی میشه، هر بار که میخواه به اون اتفاق فکر کنه از شدت فشار روحی تشنج

میکنه، خودت که بودی یدی چطور حالش بهم میریزه... دست خودش نیس متوجهی؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و محض آرام کردنم با ملایمت گفت

خیلی خوب، خیلی خوب ... اصلا گیریم که اینطور باشه که تو میگی، هر چند من هنوزم
 اصرار دارم همسرت چیزایی میدونه که در مقابل بیانش خود خواسته مقاومت میکنه، حتی
 حد س میزنم اون ادمو میشناس ه

دستم را که از بینی تا چانه کشیدم دیگر داشت حوصله ام را سر میبرد که محض پایان
 دادن به کلام در نظرم ناحقش لب زدم

لا اله الا الله

بی توجه به احوالم ادامه داد

حالا اگه فرض رو بذاریم به درستیداعای تو، بازم این روش بهترین راه و البته آخرین
 راه یه که ما داریم ... این که همسرت خاطرش جمع باشه که دیگه خطری تهدیدش
 نمیکنه و ماجرا فیصله پیدا کرده باعث میشه روحا در آرامش باشه اینجوری ذهنشم
 راحت تر خاطراتو به یادش میاره و ممکنه بتونه کمکمون کنه ... نگران امنیت و سلامتی
 تون ام نباش من قول شرف میدم تمام تلاشمو بکنم و نیروهامو بسیج کنم که ازتون
 مراقبت کنن، قبل از شروع کارم سعی میکنیم جو رو آروم کنیم و خبر رو از رسانه ها
 حذف کنیم تا موضوع برای همسرت باور پذیر تر باشه نفس سنگین شده ام را از سین ه
 بیرون داده زیر لب با حالت مرددی گفتم

من باید با دکترش مشورت کنم

انگار حرفم هیچ به مذاقش خوش ن یامد که چهره اش گرفته شد و گفت

برادر من چرا فکر میکنیمن انقدر بی ملاحظه ام که مراعات حال همسرتو نکنم؟ ...

میدونیم تو اداره چنتا روانشناس کارکشته داریم که تو پرونده ها بهمون مشاوره میدن ... من

با همه اشون مشورت کردم نظر اونام همینه که جوری وانمود کنی م که همه چی تموم شده و اون پرونده مختومه شده ... لازمه ی اینکه همسرت حرف بزنه داشتن آرامش و خاطر جمعه

از اینکه نه او حرف مرا میفهمید و نه من حرف او را به ستوه آمده بودم که با دو دست صورتم را پوشانده لب زدم - ای خدا همان لحظه صدایش به گوشم نشست

- من حال تو رو میفهمم، شرایط تو درک میکنم، فکر نکن شما تو این وضعیت تنهایی، همه ی ما که تو این پرونده دخیلیم به نوعی گرفتار شدیم دستام پایین افتاد و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- تو فکر میکنی من کم تهدید شدم؟ کم

خودم و خونوادم تماسای مشکو ک داشتیم؟ ک م

نگرانم؟... میدونی چه آدمایی پشت این پروندن چه آدمایکله گنده ای هستن؟ چه کسایی تو ای ن ماجرا ذی نفع بودن که الان نگران موقعیتشونن؟

میدونیسر این ماجرا به کجاها وصله و چه کسایی سر شاخه هاشن؟

لب باز کردم تا حرفی بزوم که شتابزده گفت

- آره میدونم و میدونم این راهیکه داریم میریم ته نداره ... اونایی که پشت ماجران نمیدارن به تهش برسی چون تهش خودشونن ... خودشون و منافعشون

آدماییکه نوشونو تو خون آدما می زنن براشون چه اهمیتی داره که چند نفر دیگه رو زیر پاشون له کنن تا به هدفشون برسن؟...

مجال ادامه ی صحبت ندادم آرنج هایم را تکیه به میز داده گفتم م_بین احمد اگه این کار آخر عاقبت داشت من حرفی نداشتم ولی آخر عاقبت نداره فقط هرچی جلوتر بریم خون بیشتر ریخت

۵

میشه آدمای بیشتری قربونیمیشن...من فکر نمیکنم...
سریکه تکان داد کلامم را ناتمام برید و او خود ادامه داد_تو درست میگی...
منم همه ی ای نارو میدونم...

مکثیکوتاه کرده فکری خیره ام شد و بعد ادامه داد

_میدونی این دم و دستگاه شبیه چی میمونه؟...شبیه ی ه اختاپوس سمیکه بازوهاشو به هر سمتی دراز کرده، هر جا که نگاه میکنی دس ت درازی میکنه و همزمان راه نفوذو بسته، ه ر موقع ام عرصه بهش تنگ میشه سریع جوهر پخش میکنه و هم ه جارو تیره و تار میکنه تا راه فرارشو باز کنه، جنگیدن با یه همچین موجودی تقریبا غیرممکنه مخصوصا که می دونی اصل قدرتم دستش ه با تاسف سری تکان داد و با نگاهیکه زیر افتاده بود و لحنی تلخ ادامه داد

_تمام تلاشای ما، تمام زحمتای ما فقط بخاطر اینه که اگه نمی تونیم اون اختاپوسو بکشیم حداقل چنتا از بازوه اشو قطع کنی م و جلوی قوی تر شدنشو بگیریم،بتونیم جلوی دس

ت درازی بیشترشو بگیریم... درسته ما نمیتونیم این تشکیلاتو از بین ببری م اما
اگه حتی بتونیم این وسط جلو ی مرگ و بیماری یه عده رو هم بگیریم برامون موفقیت
بزرگی ه چشم به چشمانم دوخت و لب زد

_میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم... من از پای مرگ برگشته خوب معنایکلامش را دریافته بودم که پلک
روی هم گذاشته جواب دادم

_حرف حساب جواب نداره

لبخند پیروزی تازه روی لبش جوانه زده بود که ابروهایم را بالا انداخته ادامه داد م

_ولی در هر حال من قبل از هرکاری باید با پزشک معالج مانا مشورت کن م **مانا**

با حس لرزیکه به تنم افتاد دست دراز کرده چشم بسته در اطرافم به دنبال یافتن
رو اندازی دست گرداندم دستم

جستجوگرانه به این سو و آن سو رفت و در نهایت چیزی عایدش نشد که ناچار پلک گشودم

اولین چیزیکه در قاب دیدگانم قرار گرفت رقص پرده ی حری ر مقابل پنجره ی نیمه باز
بود و در ادامه ی آن نوریکه تا اواسط اتاق پهن شده بود... نگاهم راه گرفت و بیشتر
رفت و رسید به کتیکه بلاتکلیف روی پشتی صندلیکنج اتاق آویز مانده بود و بعد میز
آرایش و لوازم آرایشیکه رویش پخش و پلا بود کم کم شامه ام به کار افتاد و بوی عطر
مردانه ی آشنا در مشامم پیچید، یاد اتفاقات شب پیش

صبحگاهی لبهایم را به لبخندی بزرگ کش آورد در جا چرخیدم تا صاحب عطر را تماشا کنم و بیشتر و بیشتر عاشقی کنم که با دیدن تصویر تخت خالی مقابل دیدگانم ذوقم کور شد...

لبهایم بی اختیار رو به پایین متمایل شد و دستم روی جای خالی اش نوازشوار حرکت کرد که همان لحظه با دیدن حوله ی تن پوش افتاده پایین تخت تصویرش مقابل چشمانم زنده شد ، با موهایم رطوب لبه ی تخت نشسته بود و دستش لابه لای موهایم می خزی د و نجوایش شبیه لالایی چشمانم را دعوت به خواب میکرد ،همین حوله را تن زده بود ...از لای پلک های نیمه باز که از زور سنگینیمدام روی هم می افتادند و من مصرانه از هم دورشان میکردم تا بیشتر تماشایش کنم نگاهش میکردم که با آن نگاه که تفسیری جز عشق نداشت چشم به صورتم دوخته گفت

بلند شو موهاتو خشک کن بعد بخواب

هنوز بابت آن حمام اجباریکه مرا راهی اش کرده بود گله داشتم ،هرچند وقتی برگشته بودم از دیدن تخت خواب مرتب شده و ملحفه های تمیز به شدت ممنونش شده بودم اما بابت خوابی که از سرم پرانده بود همچنان بدخلق بودم، حتی در آن لحظه که زیر روتختی خزیده بودم باوجود گرمای نشسته به جانم و نوازش همراه سرانگشتانش روی پوست سرم که خواب را دوباره میهمان چشمانم کرده بود باز هم غرولند کرده جویده جویده و خوب ابالود گفته بودم

_توروخدا دیگه بذار بخوابم امیر...انقد مردم آزار نباش به خنده افتاده بود و با
ضربه ای به نوک بینی ام لب زده بود -بداخلاق
و بعد در حالیکه عقب میکشید گفته بود

_دارم میرم دیدن احمد، صبر کن پیام باهم صبحونه بخوری م خوب؟
و من که نمیدانم آن حس دلگیری عجیب و غریب چرا آنطور ناگهانی هجوم آورده
قلبم را میان مشتت فشرده از فشار درد لحنم را تند و تیز کرده بود که رو تختی را
روی سرم کشیده کلافه جواب داده بودم _باشه، الان فقط برو لطفا
صدایش را پس از سکوتیک وتاه از لای تارو پود روختی شنیده بودم وقتی با لحنی به
شدت جدی پرسیده بود -اذیتت کردم؟
بغض هم به حال بدم اضافه شده بود وقت ی با صدای گرفته ای که اصلا نمیدانستم به
گوشش رسید یا نه لب زده بودم
_نه

گرمای دستش را دور تنم حس کرده دوباره صدای ش را شنیده بودم که اینبار به چاشنی
نگرانی آغشته شده بود -درد داری؟

درد داشتم...دردیکه منشاش میان قفسه ی سینه و درست در مرکز قلبم بود، دردیکه
وجدانم به وجودم تحمیل کرده بود

،از خود بیزار شده بودم، چطور فکر کرده بودم او را محرم دار و ندارم کرده ام حال آنکه...

برای فرار از آن افکار زجر آور سرم را به دو طرف تکان داده با اشکیکه بی اذن و اجازه روی صورتم راه گرفته بود جواب داده بودم

_نه .. فقط خوابم میا د

صدای دم عمیقش به گوشم رسیده بود و بعد فشار سرانگشتانش را روی سر شانه ام حس کرده بودم ، لحظه ای بعد صدایش را از دورتر شنیده بودم

_برگشتنی برات مسکن میگیرم و من نفهمیدم

اصلا آن

-احتیاجی نیست

که گفتم را شنید یا نه...

فقط فهمیدم سیاهی روی چشمانم پهن شد و عالم بی خبری ماوای غم هایم شد

و حالا من بودم و جای خالی او و عذاییکه دوباره چنگ به جانم انداخته بود ،

یک نفر درونم فریاد میزد ، ملامتم میکرد شماتتم میکرد بی وقفه و سرزنشوار میگفت

_این حقش نیست...

این حق مردیکه اینطور عشق به پات ریخته نیست ... چطور دلت میاد اینطور بازیش

بدی؟ یک نفر مدام میپرسید

_تو از کی انقد ظالم شدی؟

و من که در جواب تمام آن واگویه های سراسر عذاب پلک بره م گذاشته نجوا کردم -به

خاطر خودشه

پلک باز کرده خطاب به او بیکه نبود و نمیش نید با درد زمزمه کردم

_به خاطر خودته امیر م...به خدا که به خاطر خودته

عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود آن واگویه ها و نجواها هم دوایدوای درد بی درمانم نمیشد

این دمل چرکی جز نشتر خوردن و سرباز کردن چاره ی دیگری نداشت و من قطعاً جسارت

نشتر به دست گرفتن نداشتم، لاقلاً حالا نداشتم

دقایق طولانی فکر کردم و در آخر تصمیمی ناگهانیمر از جا کند، فکر آراست ن ظاهرم

برای پوشاندن حفره های تاریک باطنم چیزی بود که مرا از تخت خواب جدا کرد، فکری

هرچند پی ش پافتاده و مضحک اما التیام بخش قسمتی از عذاب روحی ام، چرا که این راه

شاید تنها راه دلجویی از او بود برای منیکه هنوز شهامت لب باز کردن و گفتن واقعیت را

نداشتم، واقعیتیکه ه نمیدانستم بیانش چه عواقبی برای م در پی خواهد داشت!

مقابل کم‌لباس ایستادم و دستم در همان اولین انتخاب روی پیراهن سرخ رنگی نشست

که از لا به لای خرید های دیروزش نصیبم شده بود.

دلواپسی هایش اجازه ی همراهی به من نداده بود و البته که من هم جان پا به پای او رفتن را

نداشتم که به خرید حلقه اکتفا کرده به منزل بازگشته بودم و او به تنهایی راهی شده چند

ساعت بعد با دست پر از کیسه های خری د رنگارنگ از در وارد شده بود نگاهم از کیسه ه

هایکوچک و بزرگ که از سرانگشتانش آوی ز بود گذشته به جعبه ی مانده روی دستانش

رسیده بود جعبه ایکه قبل از هر چیزی به دستم داده خواسته بود پیش از

انجام هر کاری بازش کنم، وقتی در جعبه را باز کرده بودم لحن خجولش را شنیده بودم و دلم برای آن حالت ادایکلماتش پر کشیده بود

_هر کاری کردم نتونستم نخرمش، میدونم قرمز دوس نداری ولی متاسفانه از نظر من خیلی بهت میاد!

دستم روی چوب رختی نشست و پیراهن را بیرون کشید، حری ر سرخ رنگ چند لایه که سخاوتمندانه سرشانه هایم را به نمایش گذاشته قسمتی از بازوانم را پوشانده بود و کفش های پاشنه دار هم رنگش که ساق پاهایم را کشیده تر نشان میداد نیمچه لبخند رضایت را روی لبانم نشان داد، مقابل آینه ی میز آرایش ایستاده بودم که بالاخره از تماشای ظاهرم دل کندم، دستم از بین رژه های مختلف روی میز رنگ سرخ مخم لی را انتخاب کرد و چند بار آن را روی لبهایم کشید، خط چشم مپهن و ریملیکه بارها و بارها لابه لای مژگانم رنگ سیاه پاشید چهره ام را از آن حالت شبیه به مردگان متحرک درآورد... من حالا زنی بودم که برق عشق درون چشمانش به نگاهش جلا بخشیده بود، البته اگر غم راه و بی راه سرک نمیکشید و عیشش را تباه نمیکرد، دست انداخته موهایم را روی یک شانه ریختم، خیره به تصویر دستم را بند دسته ی برس کرده مشغول شانه زدن به موهایم شدم در حالیکه ذهنم راه گرفته بود و جایی حول و حوش چهارسال پیش پرسه میزد تماشای چهره ام با آن آرایش غلیظ مرا به آن روز برده بود... میان جشن باشکوهیکه در خانه ی پدری ام برپا بود همراه لبخندهای دختریکه دست به ساعد مرد بلند قامت و خوش پوش کناری اش گرفته، شانه به شانه اش قدم برمیداشت و پیش میرفت در حالیکه حس میکرد قدم هایش را نه روی زمین سفت که بر نرمی ابرها میگذارد

دختریکه در آن لحظات تجسم واژه ی خوشبخت بود، دختر ی که سعادت از سر و روی زندگی اش مبارکد دختریکه نمیدانست حسرت یعنی چه، نداشتن و نشدنی یعنی چه، دوری و مرگ یعنی چه... دختریکه در لغتنامه ی ذهنش مقابل واژه ی بدبختی هیچ توصیفی وجود نداشت و البته که سرنوشت بعدها خوبان واژه را برایش تعریف کرده بود آن هم نه در یک خط که در صفحاتی به اندازه ی برگ های یک کتاب قطور!

آن دختر من بودم، منیکه همای سعادت روی شانه ام نشست ه بود و نمی دیدمش، منیکه نمیفهمیدم درد یعنی چه، تلخی یعنی چه، منیکه با غم بیگانه ترین بودم، آنقدر اندوه را نمیشناختم که از بیهوده ترین و دم دستی ترین ها برای خودم اندوه می تراشیدم، مثلا در زیباترین روز زندگی ام یک بوسه که انتظارش را داشتم و دریافتش نکرده بودم را بهانه ای یک ردم برای ترشروی، برای اوقات تلخی و آه که من در آن روزها چه موجود نادانی بودم! آنقدر که از زمان بله ایکه با تمام جانم بر زبان جاری کردم و پس از آن جز نگاهی و لبخندی از جانب مرد زندگی ام چیزی عای دم نشد، تا وقتی مراسم به صرف شام رسید و من و او دور از جمعیت میهمان وارد اتاق من شدیم در لاک خود فرو رفتیم و لام تا کام حرف نزدیم. در سکوت لب تخت نشسته بودم و نگاه گله مندم را به او دوخته بودم که بی توجه به دلخوری ریخته در چشمانم کتش را رویتخت انداخته مشغول باز کردن دکمه های سردستش بود، گویا وزنه ی نگاهم زیادی سنگین بود که همانطور که دستش بندس ر آستینش بود سر بالا آورد و نگاهم کرد و گویا نگاهم زیادی گویا شده بود که ابروانش را بالا داد و بالاخره پرسید چیزی شده؟

دلخوری ام صد چندان شد، چرا دردم را نفهمیده بود؟ لبهایم رو به پایین کش آمد که بلافاصله سر به دو طرف تکان دادم و به دنباله‌ی لباس سپید تنم خیره شدم که صدای ش به گوشم رسید

چرا بق کردی مانی؟...چی شده که از سر شباخمات تو همه؟ پس فهمیده بود؟...فهمیده بود و به روی مبارک نیاورده بود؟ گاهی فکر میکردم خدا این مرد را به جای خاک از سنگ تراشیده

سر جنباندم و چشم به سینی غذا ایکنار دستم دوختم و لب زدم -هیچ ی همان لحظه تصویر دستانش مقابل دیدگانم قرار گرفت که در حال برداشتن بشقاب های غذا از داخل سینی بود، همزمان شنیدم که گفت

-متاسفانه الان انقدر گرسنه ام که مغزم کار نمیکنه، بذار شاممونو بخوریم
بعدش ببینم چت ه

همزمان با آهیکه بابت آن حجم از بی تفاوتی اش از سین ه بیرون دادم شقاب غذا روی پاهایم قرار گرفت، سر بالا نبردم و تنها با چشمانم قدم هایش را همراهی کردم که روی صندلی می ز توال نشست و با لحن بی تفاوتی گفت

-بسم الله شروع کن

بیش از آن نتوانستم خوددار باشم، اصلا دیگر جا نداشت که خوددار باشم این شد که هرچه حرص داشتم در اعضای صورتم ریختم و سر بالا برده با نگاهی تند و تیز از می ان دندان هاییکه روی هم میفشردم گفت م

-میل ندارم

نگاهم ن میکرد، چشمش به بشقاب غذای شب و دستانش همراه قاشق و چنگال بالا رفته بود که با شنیدن صدایم در همان حال ماند، لحظه‌ای بعد سر بالا آورد و با دیدن حالت چهره‌ام انگار که اشتهايش كور شد، قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها کرد و با حالت بی‌حوصله‌ای گفت

اگر منتظری پیام قاشق قاشق غذا بذارم دهننت باید بگم متاسفم، این کار واقعاً از من برنیامد

لحظه به لحظه داشت ناامیدترم میکرد، چرا فکر میکردم به

محض محرم شدن یخ‌های وجودش آب خواهد شد پوسته‌ی سرد و سختش کنار خواهد رفت و مردی به غایت عاشق پیشه از ورای آن بیرون خواهد آمد؟... ناامیدانه نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و ادامه داد

من نهایت کاریکه بتونم بکنم ای نه که سهم کبابمو بدم بهت تا سرف هم به حس ناامیدی اضافه شد فکر کردم احتمالاً باید عطای یه شروع عاشقانه را به لقایش ببخشم که با جمله‌ی بعدش همان لحظه بخشیدم وقتی به خنده افتاد و گفت

البته فقط نصفشو میتونم ببخشم چون نمی‌تونم برنجمو خالی بخورم از شدت ناراحتی بود که قفل زبانم شکست و میان کلامش زبانم به تندى چرخى د

احتیاجی به این حاتم بخشیا نیست واقعا

لب‌هایش هنوز نیمه باز بود که خواستم نگاه بگیرم اما حرکت دستش که بالا رفت و بند لاله‌ی گوشش شد حواسم را پرت کرد و او خیره به چشمانم پرسى د

چرا من انتظار داشتم امشب خوش اخلاق تر از این باشی؟ شانه بالا انداختم و با بی تفاوتی ایکه از خودش الگو گرفت ه بودم جواب داد م

منم دقیقا همین سوالو دارم که چرا هیچی طبق انتظارات من پیش نرفت
 اخم هایش که در هم رفت انگار سیلی شد و بر لبهایم فرو د آمد و وقتی پرسید
 منظورت چیه؟

مات صورتش بر جا ماندم، اخم این مرد مرا همیشه خلع صلاح میکرد و حالا تبدیل به سرباز یکرده بود که پیش از نواخته

شدن شیپور جنگ اعلام آتش بس کرده... لبهایم که جنبید و آن هیچی خفه را ادا کرد، دیدم که بشقاب غذا را روی میز گذاشت، برخاست و در حالیکه به سمت می آمد گفت

دیدم با سایه پچ پچ میگردین، بعدشم ایشون به اندازه یکافی مستفیضم کرد

و سر به زیر انداختم، اما جمله ی بعدش بلافاصله سرم را بالا کشید

ولی من فکر میکردم تو علت کارمو درک میکنی با تکان تخت نگام کمی جا به جا شد که دیدم کنارم جا گیر شد و من برای آنکه حالی اش کنم دردم توجه بیشتری بوده سر به زیر گفتم

بالاخره همه ی خانوما برایشون مهمه محبت دریافت کنن، که از احساس طرف مقابلشون

باخبر شن، احساس آدامم بالاخره یه نمودی تو رفتارشون داره

همان لحظه صدایش را شنیدم که با جدی ترین لحن ممکن صدایم زد

منو ببیین، مان!

سربالا برده نگاهش کردم، حالت چهره اش برخلاف لحنش در مهربان ترین حالت ممکن بود، نگاهش گرم بود و لب هایش در حالتی شبیه به شروع یک لبخند وقتی گفتم
 _حتما لازم نیس ما احساسمون رو جار بزیم تا واقعی بودنش معلوم شه، قرارم نیست هر ابراز علاقه ای توی جمع اتفاق بیفته، بعضی رفتارها، بعضی حرفا بهتره بمونه بر ای خلوت خودمون، برای وقتی که خودمون دوتاییم متاسفانه هنوز هم درکش نمیکنم
 دختر بچه ای بهانه گیر درون وجودم سرکشی میکرد و پا زمین میکوبید و وادارم میکرد با دلخوری نگاه از چشمانش بگیرم ... با احساس گرمای سرانگشتانش زیر چانه ام نگاهم بند چشمانش شد که با لحنی دلجویانه ادامه داد
 _مانی جان ممکن بود تو اون جمع کسی باشی که با دیدن ما و به قول تو ابراز احساساتمون دلش بسوزه، ممکنه یکی آه بکشی، ممکنه کسی باشی که تو رابطه ی عاطفیش شکست خورده و با دیدن ما داغش تازه شه، فکر کن چرا ما با دید شروع زندگیمون با حسرت ریختن به دل یه عده همراه باشی؟
 بی حرف نگاهش میکردم که چشمانش صورتم را گز میکرد به دنبال رد تا ییدی بین دو چشمم می رفت و برمیگشت، من اما حرفی برای گفتن نداشتم که صم و بکم تماشایش میکردم، برای لحظه ای نگاهش پایین رفت و به لبهایم رسید اما بلافاصله بالا آمد و خیره به چشمانم شد و زمزمه کرد
 _وقتی ام اومدم تو اتاق انقدر دماغ بودی که ترسیدم اگه نزدیکت شدم فکر کنی انقدر آدم بی ملاحظه ای ام که مراعات حالتو نمیکنم و گرنه که ...

نمیدانم آن لبخن د تلخ چطور ناغافل روی لبهایم نقش بست احتمالا تجسم افکار تلخی بود که در سرم جولان میداد و آن واقعیتی بود که قادر به کتمان نبوده او هرگز عاشق من نبود و من می ترسیدم تا ابد داغ یک زندگی عاشقانه روی دلم بماند غمی عمیق وجودم را به آغوش کشیده بود...غمیکه تصور یک عمر زندگی بدون عشق به وجودم سر از زیر کرده بود...

***** *

با شنیدن صدای امیر از گذشته به حال پرتاب شدم _ کی بی دار شدی؟
مقابل آینه خشکم زده بود دستم همانطور که برس را نگاه داشت ه بود بلا تکلیف بین موها یم بود که نگاه از آینه گرفتم و به پش ت سر چرخیدم دیدمش که شانه اش را به قاب در تکیه داده دست به سینه تماشایم میکند ، لبخندم را پی دا کرده زینت لبهایم کردم و گفت م - نیم ساعتی میش ه

سپس به سرعت در جا چرخیدم تا موهای پریشانم را سر و سامان ی بدهم که همزمان از قابینه دیدمش که تکیه از قاب گرفت و در حالیکه به سمت م ی آمد پرسید

_ کجا غرق بودی که حتی منو پشت سرت نمی دیدی؟

لبخندی بزرگ روی لبانم نقش بست و در حالیکه برس را لا به لای موهایم میکشیدم صادقانه جواب دادم

-شب عقدمون

دیدم که ابروهایش بالا رفت و نگاه متعجبش را به تصویرم دوخت که بلافاصله ادامه دادم

_ میدونی داشتم به چی فکر میکردم؟

سرش به دو طرف تکان خورد و لب هایش جنید نه، به چی؟
دستم دوباره از حرکت ایستاد و نگ اهم بند چشمان مرد درون آینه شد وقتی زمزمه کردم

اینکه اگه قرار بود بعد از تمام این اتفاقیکه افتاد من عشق تو رو داشته باشم، این عشق به تموم سختیاش می ارزید برای لحظه ای پاهایش از حرکت ایستاد و نگاه جا خورده اش بند آینه و تصویرم شد سپس برقی درون چشمانش دوید که حرارتش حتی قلبم را هم گرم کرد، نگاه مشتاقم محو تماشای تصویرش بود با آن قامت بلند و پیراهن نفتی رنگ که آستین هایش را چند تا زده بود و آن شلوار خوش دوخت سورمه ای رنگ که پاهایش را کشیده تر از هر زمانی نشان میداد و موهایی که کمی بلند تر شده مايل به یک طرف شانه شده بود برای من هنوز هم نماد جذابیت بود

همچنان غرق تماشایش بودم که دیدم تکانی خورد قدمی دیگر پیش آمد و پشت سرم ایستاده دستانش را روی شانه هایم گذاشت و گفت

خاصیت مرگ همینه، یاد مرگ زندگی بخش ترین چیز تو ی دنیاست، کافیه تو دو قدمیت حسش کنی، کافیه باورش کنی تا ببینی چطور مشتاق ثانیه به ثانیه ی زندگیت میشی، حتی کسالت بار ترین ثانیه هاش، حتی روزاییکه قبل ترا فکر

میکردی بدتر از اون دیگه وجود نداره ... و بعد حسرت میخوری

حسرت کاراییکه میتونستی بکنی و نکردی، حرفاییکه میتونستی بزنی و نزدی، لحظه های خوبیکه میتونستی بسازی و نساختی

سپس کجخندی به تصویر دو نفره مان زد و ادامه داد

میدونی تو اون روزاییکه مرگ و تو به قدمیم میدیدم چند بار آرزو کردم کاش میشد برگردم به گذشته و بهت بگم چقدر دوست دارم، چند بار آرزو کردم کاش بیشتر باهات میبودم؟...چند بار آرزو کردم کاش بیشتر بغلت میکردم؟

جوشش اشک را درون کاسه ی چشمانم حس کردم و بینی ام تیر کشید

حالا فکر کردی این فرصت دوباره رو که زندگی بهم داده از دست میدم؟

پلک گشودم که لبخندش در قاب چشمانم قرار گرفت، لب ها یش جنیید و نجوا کرد
-محاله

نتیجه ی جوشش و تلاطم امواج اقیانوس احساس درونم شد لبخندی بزرگ و پر از اطمینان که سر پایین انداختم و دوباره خیره به تصویرش شدم،

خوشگل شدی

دوباره شدم مان ی پرشور سال های پیش تازگی ها زیاد به گذشته سرک میکشیدم، میل جوانی در وجودم بیدار شده بود انگار، اخمی تصنعیکرده لب باز کردم که پیش از من به حرف آمد و سریع و با شیطنت گفت

ببخشید تصحیح میکنم، خوشگل تر شدی!

لبخندم دندان نما شد وقتی خیره به تصویر چشمانش گفت م _هنوزم فکرامو میخونی

دیدم که به آنی چهره اش گرفته شد، غم سایه اش را روی نگاهش پهن کرد و کنج لبش به لبخندی تلخ بالا رفت وقت ی نجوا گونه گفت

_اتفاقا این تنها چیزیه که توش پسرفت کردم

حرف توی نگاهش به شدت خوانا بود آنقدر که دستپاچه ام کند و رنگ از رخسارم ببرد ولی او انگار به این هم راضی نبود ی اشاید

از تاثیر نگاهش مطمئن نبود که کارش را با زبان تکمیل کرد _ خیلی وقته که دیگه از تو چشمات نمیفهمم تو سرت چ ی میگذره

یک پرتاب سه امتیازی داخل سبد، به چه ظرافتی پنهانکاری ام را به رویم آورده بود و من چه تلاش مذبوحانه ای داشتم برای عادی بودن حال آنکه ه تپش های دیوانه وار نبضم زیر دستانش، دستم را رو میکرد و رنگ رخسارم گویای سر درونم بود، با این وجود اصرار داشتم آخرین تقلاهایم را برای گمراهی اش بکنم، خودم را به آن راه بی راهه زده چشم بدوزم به گره ی دستانمان و محض منحر ف کردن مسیر صحبت بپرس م

- دوستتو دیدی؟

اهومیکه گفت نشان از گرفتگی احوالش داشت من اما هی چ میلی به اشاره به حال و احوالش نداشتم مبادا بحث به آنسو که نباید کشیده شود، این بود که همانطور سر به زیر آهیکشیدم و بانامیدی از شنیدن آنچه حدسش را میزدم لب زدم - قبول نکرد نه؟ دستش چرخید و سرانگشتانم را در بر گرفت و با فشاریکه با آنها آورد وادارم کرد سر بالا برده به تصویر درون آینه چشم بدوزم، اخم هایش اینبار کمی در هم فرورفته بود وقت ی با مکئی نسبت ا طولانیکه جان به لبم رساند جواب داد

_ گفت یه چند روز زمان میخواد تا همه چی رو تموم شده اعلام کن ن

چشمانم را دیدم که چطور درشت شد و تلالو آن چلچراغیکه نوربارانشان کرده بود به خنده اش انداخت که بی هوا در جا چرخیدم و وادارش کردم قد راست کند، دست روی سینه اش گذاشتم و با هیجانی زاید الوصف که زبانم را بی محابا در دهانم میچرخاند تند و تند گفتم

_واقعا راضی شد؟... به همین زودیکوتاه اومد؟... یعنی همه چی تمومه؟... دیگه هیشکی

دنبالمون نیما؟... هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه؟... یعنی ی تونیم...

میان خنده اش دست روی لبهایم گذاشت و گفت

_دو دقیقه امون بده دختر جون، همینجوری تخته گاز داری میری...

سپس شمرده شمرده در حالیکه روی تک تک کلماتش تاکی د میکرد رو به من که گرمای دستش مانع از لب باز کردنم بود گفت

_گفتم فعلا چند روزی مهلت خواسته

همین برای جاری شدن سیل شعف درون رگ هایم کافی بود، برای حس سبکباری، برای حس رهایی از بند آن ترس ها که غل و زنجیر احساسم شده بود، رهایی از کابوس های تکراری شبانه روزی، برای به اندازه ی یک عمر راحتی خیال و اطمینان خاطر بابت سلامت جان عزیزترین زندگی ام با لبخندی پهن لب زدم

-عاشقتم به مولا

صدای قهقهه اش که به هوا رفت نگاه مشتاقم پی تماشایش دوی دسر بالا برده بود و از عمق دل میخندید و من اختیار کش آمدن لبهایم را نداشتم سرش که زیر افتاد هتوز تنه ی

خنده همراه لبانش بود که گونه ام را بین انگشت شست و سبابه فشرد و گف
ت_دلم واسه این ریختی حرف زدنت تنگ شده بود کوچولو با ذوقیکودکانه جواب دادم

_منم دلم واسه کوچولو گفتنات تنگ شده بود

نگاهش آمیزه ای از دلتنگی و مهر شد وقتی سری ب ه دوطرف

تکان دادو لب زد

_آدم به کجا باید برسه که دلش برای چیزایی تنگ شه که ی ه روز ازشون بیزار بوده

بی فکر و بلافاصله جواب دادم

_به همین جاییکه ما هستی م

پلک هایش را باز و بسته کرد و لب زد

-واقعا

هنوز ذهنم درگیر آن خبر خوشی بود که سلول به سلول تنم را به رقص درآورده بود که

بی هوا پرسیدم _نگفتی چجوری اون دوستتو قانع کردی ؟

سر عقب کشیده با نگاهی از بالا و یک تای ابروی بالا رفته جواب داد

_حاجیتو دست کم گرفتی ؟

به خنده افتادم ، امیر این روزها یک بعد جدید به وجودش اضافه شده بود ، و آن شوخ طبعی

ای بود که در گذشته اش حک م کیمیا داشت و من چقدر این بعد تازه را دوست داشتم

_رمز موفقیتتو بگو حاجی!

به آنی برق درون چشمانش رنگ باخت حالت نگاهش جدی شد انگار، دستانش دو طرف صورتش نشست، سپس راه گرفت و لابه لای موها یم خزید، همچنان منتظر نگاهش میکردم که سرخ م کرد و صورتش را مماس صورتش نگاه داشت و با نگاهی عمیق به چشمانم خیره شد، گیر افتاده بودم، از این چشمان جستجوگر نه راه گریز داشتم و نه نگاه گرفتن که پا به پایش به چشمانش زل زدم و او پس از مکثی نسبتاً طولانی با لحنیکه سکون قلبم را به زلزله ای ویرانگر زیر و زبر کرد نجواگونه گفت

فقط بهش گفتم مان ی من چیزی رو از من پنهان نمیکنه، اگه چیزی میدونست تا الان گفته بود

و تو چه میدانی شرمندگی چه به روزگار من آورد، و چه میدانی من به چه بدبختی سر پا ماندم و چشمانم را همچنان در بند چشمانش اسیر نگاه داشتم با گونه هاییکه از شدت حرارتش حس میکردم اناری رنگ شده و لب هاییکه بیش از هر زمان ی اصرار به اعتراف داشتند و من به اجبار داخل دها

نم کشیده بودم مبادا خیره سریکنم د و قلییکه ...آخ که قلبم زیر بار غم چشمانش داشت از پا در میامد و او چه خوب به بیچارگی ام پی برد که آن نگاه مرد افکن را پایان داد و در یک دست او بالا رفت و داخل جیب

پیراهنش شد، همزمان بی تفاوت به غرغره هایمن گفتم _برات مسکن گرفت م همان لحظه برگه ی قرص را بین دو انگشت اشاره و وسطش به سمت گرفت، دستم برای گرفتن قرص بالا رفت که گفتم

_یه قرص دیگه ام گفته بودم بگیری

اخم هایش را به نشانه ی نفهمیدن در هم کرد و پرسید -قرص چی ؟

سر به سمتی مایل کردم و با صدای زیر جواب دادم

-صبح که داشتی میرفتی گفتم چی بگیری ؟

شانه بالا انداخت و در حالیکه دستانش را در جیب هایشلوارش فرو میکرد بی تفاوت

جواب داد -چیزی یادم نمیداد

ابروهایم از حرفش بالا پرید ، باورم نمیشد قرص مسکن را یادش بوده اما آن مهم تر را نه

...سر به سمتی مایل کرده با نگاهی باریک شده و مشکوک نگاهش کردم شاید آثاری از

شوخی در ظاهرش بینم اما هیچ ، هیچ نبود جز چهره ای خونسرد و بی تفاوت ... باید لب

باز میکردم و خواسته ام را صراحتاً مطرح میکردم اما من هنوز برای حرف زدن درباره ی

مسائل این چنینی معذب بودم با وجود آن گذشته ی مشترک و این نزدیکی تمام و کمال

باز هم زبانم خجول بود از بیان خواسته ام که کندیدر دهانم چرخید و من، من من کنان

گفتم

-خوب... فکر میکنم من باید قرص اورژانسی بخورم و با وجود خوبالودگی تقریباً

مطمئنم صبح که داشتی میرفتی بهت گفتم...

اخم هایش در هم رفته بود وقتی میان کلام آمد و پرسید -قرص اورژانسی برای

چی ؟

لبهایم همانطور نیمه باز و بلا تکل یف بر جا ماند ...یعنی چه که برای چه؟... کمی به تکاپو

افتادم و به سرعت توضیح دادم

-معلومه که برای چی میخوامش...ما اصلاً پیشگیری نداشتیم اگه من یه وقت حامله بشم...

با آنچه شنیدم ابروهایم تا منتها الیه پیشانی ام بالا پرید و زبانه در دهانم معلق ماند...
_خوب بشی...

مات و متحیر از آنچه شنیده بودم بر جا ماندم و بعد با حالت بی رمقی لب زدم - یعنی چی ؟

قدم ی عقب رفت و جواب داد

_چی یعنی چی؟ تو گفتی اگه حامله بشم چی، منم گفتم خوب بشی!

درمانده و شوکه نگاهش میکردم، هیچ توقع چن ین برخورداردی را از او نداشتم که گیج و سردرگم نگاهش میکردم که به سمت پنجره رفت و من از شدت ناباوری نالیدم - امیر جا
ن

همان لحظه در جا چرخید و جواب داد

_جان

حس میکردم در عرض چند لحظه یکوتاه به اندازه ی چن د سال نوری از من دور شده، آنقدر دور که نه مرا میدید و نه صدایم را میشنید، همین بود که چند قدم به سمتش برداشتم م به این امید که مرا دوباره ببیند و صدایم به گوشش برسد و سپس گله مند گفت م

_تو متوجه وضعیت من نیستی؟... نمیبینی چه حالی دارم؟ ... اصلا اگه من مریض باشم...

دستش که به معنای ایست بالا آمد بی اختیارم لبهایم از حرکت باز ماند و او اخم آلود گفت

_اولا که وضعیت تو هیچ مشکلی نداره، ثانیا اگه تو مریض باشی منم مریضم پس همون

بهتر بچه امونم مریض باشه

نمیفهمیدم، انگار ناگهان او ساکن سیاره ای دیگر شده باشد، انگار که هم قبیله ام نباشد و من زبان صحبتش را متوجه نشوم که حرصی گفت م

متوجهی چی داری میگی ؟

روی هره ی پنجره نشست ،دستانش را دو طرف تنش ستون کرد و در حالیکه پاهایش را از مچ روی هم می انداخت جواب داد

معلومه که متوجهم ...مان ی من ۳۵ سالم ه باز هم متاسفانه متوجه

منظورش نشدم که لب زدم

خوب

چشم به چشمانم دوخت و ادامه داد

پام لب گوره

دلم آشوب شد و دستانم بی هوا به لبه های پیراهنم چنگ زد وقتی آشفته گفت م

دور از جون ،این چه طرز حر ف زدنه؟ کجخندی زد

و جواب داد

خوب عزیز من، من قلبم پیوندیه ، قلب پیوندی ام معلوم نیس تا کی بخواد نبض داشته

باشه ...معلوم نیس من تا کی زنده باشم

میخواهی حسرت دیدن بچه ام به دلم بمونه؟

دلم برای آن حالت سوزناک ادای جمله ی آخرش ریش شده بود اما با جمله ی بعدش ناگهان آتش گرفتم و هر چه دلسوزی بود از یادم رفت وقتی دست به سینه شد و خیلی جدیادامه داد

_تازه توام س ی سالته، وقت زیاد ی نداری دیگه ، یه جوری باشه که بتونی چنتا زایمان داشته باشی

انگشتانشهمان لحظه عدد دو را نشان داد و زبانش بیان کرد

_گفته باشم من حداقل دوتا بچه رو میخوام

تک خنده ای از سر ناباوری زدم و در حالیکه سرم را تند و تند بالا پایین میکردم گفت

م

-شوخی میکنی

بلافاصله سرش را به دو طرف تکان داده جواب داد _نه مگه من با تو شوخی دارم، بچه میخوام خوب لب هایش کش آمد و ادامه داد _توام وظیفه داری بگی چشم

لبخندش باز هم امتداد پیدا کرد آنقدر که ردیف دندان هایش پیدا شد و حرص درآرتترین لبخند دنیا مقابل دیدگانم قرار گرفت ت و من شدم اسپند روی آتش به سمتش براق شده تو پیدم

_باورم نمیشه انقد خودخواه باشی و او در نهایت

خونسردی جواب داد

...باور کن عزیزم ...من خیلی مرد خودخواه و زورگویی ام... الانم که دیگه خرم از پ ل
گذشته ذات واقعیمو رو کردم، توام راه ی نداری جز اینکه تحمل کن ی

دست به کمر زده آخرین تیرم را از چله رها کردم شاید، شاید از شیطان پایین بیاید و تا
دیر نشده آن قرص لعنتی را ت هیه کند

،پوزخند روی لبم بود وقتی بی رحمانه جوابش را دادم

...تو که میگی قلبت پیوندیه و امید ی بهش نیست، منم که مری ض و درب و داغونم بچه
رو میخوای واسه کجامون دقیقا؟ هنوز جمله ام تمام نشده بود که جواب در آستینش را رو
کرد ...واسه دلمون عزیزم

دست به پیشانی گرفته با کلافگی نگاهش کردم که سر پا شد پیش آمد و گف ت

...احتمال اینکه من از این در که رفتم بیرون دیگه برنگردم خیل ی بیشت ر از اینه که بخاطر
قلب م از دنیا برم مان ی جان ...احتمال این ک ه

هر کدوم از ما یه شب که میخوایم صبحش دیگه بیدار نشیم یا مثلاً یه روز تو راه خرید یا
مسافرت و تصادف از دنیا بریم خیل ی زیاده انقدر که اگه جدی بهش فکر کنیم شاید اصلاً
زندگیمون فلج شه...

اگه ما بنا باشه بخاطر احتمال پی ش اومدن اتفاقای ناگوار بترسی م که تصمیمای مهم
بگیریم که باید کلا زندگی رو تعطیل کنی م ...مثلاً خود تو نباید اصلاً با من ازدواج میکردی
چون احتمال زنده بودنم بعد از ده سال فقط پنجاه درصده

نگاهم به لبخند کنج لبش بود وقت ی بغض تا گلویم بالا آم د

...چطور توانسته بود مرا نادیده بگ یرد...چطور ...صدایم میلرزید وقتی با حالت خفه ای زمزمه کردم

_باورم همیشه امی ر...باورم همیشه تصمیم به این مهمی رو تنهایی بگیری، یعنی اصلا برات مهم نیس که من آمادگیشو ندارم؟ مهم نیس رضایت ندارم...

دستم روی سینه ام نشست و نالیدم

_همه ی زحمت ش قراره بامن باشه، سختیاش بامنه، بارش رو دوش منه اونوقت

نباید تو یه بار نظر منو پرسی؟...راحت کار خودتو کردی و تمام؟

دیدم که حالت چهره اش تاسف محض شد لب بالا کشید، سر ش را با تاسف تکان داد و طعنه زد

_یعنی تو منو اینجوری شناختی؟... با این شناخت قشنگت به من بله گفتی؟

دنبال پاسخ نبود که بی هوا دستش را داخل جیب پیراهنش برد و درحالیکه برگه قرص دیگری را بیرون میکشید نزدیکم شد و آن را به سمتم گرفت...نگاه غافلگیر شده ام از دستش جدا شد و به صورتش رسید که نگاهم نمیکرد، که دلگیر بود که

...نامیدش کرده بودم، با تعلق و سریکه زیر افتاد دست پیش بردم و گوشه ورق را گرفتم

اما او رهایش نکرد، ناچار با حالت شرمگینی نگاه ش کردم که لب زد

_واقعا من تو سرت انقدر زشتم مانی؟...انقدر ترسناکم؟...انقدر دگم و خودخواهم که تمام

این ارا جیفیکه بهم بافتمو باور کردی و حتی یه درصد شک نکردی هم ه اش شوخی باشه

آن حالت گرفته ی صورتش و لحن دلگیرترش به تکاپو انداختم تا هرچه سریع تر با کلام ی جبران مافات کنم که هول زده بودم و کلام منقطع بود وقتی جواب دادم

_من اگه باور کردم به خاطر این بود که ...خوب ... عادت کردم همیشه باورت داشته باشم...من انقدر قبولت دارم، انقدر بهت ایمان دارم که تو مخیله ام نمیکنجه که حتی به شوخی بخوای بهم دروغ بگی

آه از آن آهیکه از سینه بیرون داد و آه از آن کلام پر دردیکه بر لب هایش جاریکرد وقتی ورق قرص را رها کرد و نجوا کرد _منم دردم همینه ،انقدر قبولت دارم که باورم نمیشه حتی به مصلحت بخوای بهم دروغ بگی

هاج و واج نگاهش میکردم ...حس میکردم به بدترین شکل ممکن دستم برایش رو شده لبهایم جان تکان خوردن نداشت و البته که مغزم را هم یارای ساخت هیچ جمله ای نبود که

سکوت را ترجیح داده بود، در آن میان او بود که با جمله ی بعدش شرمساری ام را ا به حد اعلا رساند آنقدر که حس کردم وجودم مثل شمعی ذوب شد و زیر پاهایش ریخت

_اگه داری فکر میکنیکه پیشگیری نکردم به خاطر بچه بوده باید بگم فقط و فقط برای این بود که بهت ثابت کنم درد و بلاتو به جون می خرم

تکیه داده بودم به تاج تخت و نگاهم رویکلمات صفحه ی گوشه گز میکرد

_ما بنا رو میذاریم روی صداقت ماندانا ... ترجیحترجیح من به شخصه بر اینه که حرفاش رو باور کنم و بپزی رم که دچار فراموشی شده سینه ام تنگ شده بود انگار ،نمی دانستم دلیل

این حال و این دلتنگی بی اندازه چیست که آنطور کلافه ام کرده و خواندن آن جملات هم ناخودآگاه به آن آشوب دامن میزد، پوف کلافه ای کشیده دستم را از پیشانی تا چانه ام کشیدم که بالرزش گوشی میان پنجه ام حواسم جمع خواندن پیام تازه از راه رسیده شد. هیچ دلم نمیخواد شک و تردید سراغت بیاد، دلم نمیخواد به ماندنا و صداقتش شک کنی، لااقل نه الان و نه تو شرایط حال حاضر... نه تو این حال یکه ماندانا داره پیام بعد بلافاصله از راه رسید

میدونیمکنه ت ردید باعث بشه ناخواسته رفتاری از خودت نشون بدی یا حرفی بزنیکه باعث شه اون بیشت ر تو لاک خود ش بره... ممکنه کاری بکنیکه ازت دور تر بشه پس لطفا بیشت ر مواظب حرفا و کارات باش چون اگه ماندانا بهت بی اعتماد شه قطعاً مقاومت بیشتری از خودش در برابر درمان نشون مید ه و تردید... تردید نفرت انگیزترین و زجر آورترین و انگل وارترین حس آدمیست، و وای از روز یکه شک چنگ به جانت بیاندازد، وای از زمان یکه چنگال های تردید در قلب و مغزت فرو رود مگر دیگر تو را از بند آن رهایی خواهد بود؟... معلوم است که نه تردید اگر رنگ بود قطعاً سیاه و اگر حیوان بود یقیناً موریانه و اگر درد بود مطمئناً خوره بود، این درد که قلب و روح را به سیاهی میکشید و خوره وار مغزت را هر لحظه و هر ثانیه می جوید نه فراموش میشد و نه دست از سر روح و روانت بر میداشت، هر لحظه به شکلی عرض اندام میکرد، گاه نگاهت را تیره و تار میکرد و گاه زبانت را وادار به طعنه و کنایه میکرد و گاه وادارت میکرد به کنکاش، به بی اعتمادی، باورها یت را میکُشت اصلاً! و من، من که اسیر دست تردید بودم که آنطور عنان اختیار زبانه از دستم در رفته بود... که کنایه زده بودم و غم به چشمان پاره ی قلبم سرازیر کرده بودم، وادارش کرده بودم به دوری، به خزیدن در غار تنهایی و سکوت!

و او از من به سکوت پناه برده بود، از من و کنایه ها یم به خلوت پناه برده بود، تمام روز را در کنارم بود اما غرق سکوت... در سکوت صبحانه خورده بودیم، در سکوت آشپزی کرده میز نهار را چیده بود، حتی در سکوت فیلم دیده بودیم و بعد او در سکوت شام آماده کرده بود و تمام مدت صرف غذا با فیله هایمرغ داخل بشقابش باز یکرده بود

بعد از شام بود که بالاخره قفل زبانش باز شده بود، البته تنها به یک جمله

-میرم بخوابم!

این را گفته بود و خودش را پشت درباتاق از دیدم پنهان کرده بود، سرم بی اختیار روی گردن چرخید و

چشمانم به دیدن قرص ماه صورتش روشن شد... یک دستش را از آرنج تا زده بالای سر برده بود و دست دیگرش روی شکمش بود، لب هایش رو به پایین مایل شده بود و رنگ صورتش از همیشه سبک تر بنظر می رسید، با دیدن استخوان ترقوه اش که از یقه ی باز پیراهن اطلسی اش بیرون مانده بود تازه یادم آمد در میان همه ی افکار مختلف درون سرم، یاد هدیه ای که برای زینت گردنش تدارک دیده بودم گم شده، هدیه ای که داخل جیب شلوارم جا مانده بود، نگاهم به فرو رفتگی ی بیند و استخوان ترقوه اش بود که آهی بی هوا از سینه ام برآمد و از بین لبهایم خارج شد همان لحظه گوشه ی میان پنجه ام لرزید و نگاهم و حواسم را به سمت خود کشید

_ اون دختر الان تنها تکیه گاهش تویی، تنها پناهنش و تنها کسی که بهش اعتماد داری تویی، اجازه نده شک این دیوار اعتماد و خراب کنه که آباد کردن این خرابی به این راحتی ممکن نخواهد بود

درماندگی پررنگ ترین و قوی ترین حس درونم بود که باعث شد انگشتم روی صفحه حرکت کند و با یک جمله یکوتاه فریادش کن د

_من چیکار با ید بکنم دکتر؟

نمیدانم من آنقدر کم طاقت شده بودم یا واقعا پاسخ پیامم آنقدر دیر روی صفحه ظاهر شد

_نظر من به تصمیمیکه گرفتی خیلی نزدیکه ...منم موافقم که وانمود کنی از ادامه ی پیگی ر

ی اون پرونده ضرفنظ ر کردی، بنظر م در حال حاضر بهترین کار اینه که شروع به عادی

سازی شرای ط بکنید ...برگردید سر زندگی و کار سابقتون و زندگیتون به روال قبل

برگرده...

با شنیدن صدای ناله مانندی نیم نگاه ی به سمت مانی انداختم با دیدن چشمان بسته اش

بلافاصله نگاهم را ا دادم به صفحه ی گوشی و روی نوشته ها دقیق شدم

_ماندانا به این آرامش و باور نی از داره تا ذهن و روحش رو ریکاور یکنه ، شدید ا معتقدم تا

اون به آرامش نرسه هیچ کاری برای شناخت اون ضارباز پیش نخواهید برد

با رسیدن پیام بعد بلافاصله اقدام به خواندنش کردم در حالیکه همزمان با قطعی شدن

تصمیمم برای بازگشت به روال عادی زندگی دل آشوبه ای عجیب به جانم افتاده بود ، هزاران

فکر دلهره آور همزمان به مغزم هجوم آورده هر یک به جان گوشه ای از آن افتاده بود

در حالیکه نگاهم بین نوشته های پیش رو سرگردان بود

_و اما در مورد یادآوری اون اتفاق من یه سری پیشنهاد دارم ، با اینکه عمیقا شرایطت رو

درک م یکنم و م ی دونم تحت چه فشار روحی روانی ای چه بابت سلامت ی ماندانا و چه بابت

به ثمر رسیدن اینهمه زحمت و تلاش هستی اما میخوام ازت خواهش کنم که عجله نکنی و به ماندانا فرصت بدی تا با خودش کنار بیاد، لطفاً به هیچ عنوان اشاره‌ی مستقیم به اون ماجرا نکن و سوالی نپرس، اجازه بده خودش هر وقت که آمادگیشو داشت حرف بزنه، تو تنها در سکوت همراهی و کمکش کن

سخنان ضد و نقیض دکتر که از طرفی دعوت به سکوت می‌کرد و از سمتی خواهان همراهی و کمکم میشد کلافه ام کرد که به سرعت نوشتم

...من چطور میتونم کمکش کنم وقتی اصرار دارید هیچ حرفی از اون ماجرا نزنم

پاسخش بازهم تا رسیدن جان به سرم کرد نگاهم به صفحه‌ی گوشی بود که اینبار صدای نجوا گونه‌ای به گوشم رسید که سر چرخانده نگاهم را به مانی دوختم که در عالم خوابا خم کرده جمله‌ی نامفهومی را نجوا کرد، کمی به سمتش مایل شده روی صورتش خم شدم و با دقت به اجزای صورتش چشم دوختم که با چفت شدن لبانش روی هم و لرزش همزمان گوشی گوشی میان دستم ناچار به حالت سابق برگشته پیام بعد را خواندم ... میتونی شروع به بازسازی خاطرات کنی خاطرات گذشته رو براش یادآوری کنی و اینجوری ذهنش رو در واقع وادار به بازیابی خاطرات میکنی در حقیقت این یادآوری خاطرات باعث میشه مغز ماندانا از این حالت سکون در بیاد و پویا بشه، فعالیت مغز و یادآوری گذشته در کنار آرامش محیط کمک میکنه بهش که اتفاقات اون روز رو هم بتونه به یاد بیاره یک پیام دیگه روی صفحه نقش بست

...بازم یادآوری میکنم هیچ فشاری نباید نه از جانب تو نه از جانب اون دوستت به ماندانا وارد بشه بهش فرصت بدید تا خودشو پیدا کنه مطمئنم در اینصورت زودتر از اونچه که فکرشو میکنی به حرف خواهد اومد، اجازه نده احساسات به منطقت غلبه کنه، من میفهمم و درک

میکنم موضوع چقدر مهم و حیاتی و بایت حس مسئولیت و نگرانیت بابت جان انسانها
تحسینت میکنم ولی بهت میگم هر اصراری پاسخ عکس خواهد داد حتی اگر یک درصد اون
چی زی رو ازت پنهان کرده باشه به این آرامش نیاز داره تا به حرف بیاد

داغ دلم تازه شد ، انگار یک نفر خون دلمه بسته روی زخمم را با ناخن بکند دوباره زخم
سر باز کرد و به خون ریزی افتاد و من از سر بیکیسی ناچار برای دکتر نوشت م _ باورم
نمیشه بهم دروغ گفته باشه

با صداییکه به گوشم رسید سرم بلافاصله چرخید ، صداییکه اینبار دیگر نجوا نبود و علنا
تبدیل به ناله های دردناک شده بود ، نگاهم که به صورتش نشست حالت چهره اش باعث
دلواپسی دو چندانم شد ، سرش را به این سو و آن سو تکان میداد و هذیان وار چیزهایی
میگفت که هیچ از بینشان متوجه نمیشدم جز تکرار نامم که با لحن ملتمسانه ایاد امیشد
، موها یش روی پیشانی خیس از عرقش چسبیده و بود و دستش روی شکم مشت شده بود
گوشی از دستم سر خورد و من که به سریع ترین شکل ممکن در جا چرخیدم دست زیر
شانه هایش انداختم ... حرکات تند قفسه سینه اش و نفس های داغ و تندش که به صورتم
میخورد آشوبم کرد و لرزیکه به جان تنش افتاده بود به هر اسم انداخت ، مبادا تشنجی
ناغافل در عالم خواب سراغش بیاید و آن وقت ...

دستم بی هوا بالا رفت و شروع ضربه زدن به صورتش کرد و لب هایم به سرعت باز و بسته
شد و صدایش زد - مانی ... مانی جان

مثل ماهی از آب بیرون افتاده لب هایش را باز و بسته

و اصوات نامفهوم یاد ا میکرد که هیچ از مفهومشان ن میفه مید م و البته که در آن وضعیت اهم یتی هم نداشت دستش که روی ساعدم چنگ شد از سر ناچاری تکان تکانش دادم و بلندتر صدایش زدم

_مانی ...منو ببین ...منم امی ر

سرش را بالاتر آوردم که ناگهان با هین بلندی پلک هایش از هم باز شد و وحشتزده در جا نیمخیز شد

انگار که دنبال چیزی بگردد به محض نشستن دس ت روی تشک میکشید و وحشت زده میگفت _کو ...کجا افتاد ...کجاس؟

با دو دست شانه هایش را محکم گرفته بودم وقتی صدای ش زدم

_مانی جان ...ببین منو ...خواب دیدی،همه اش خواب بود سرش به ضرب بالا آمد و با چشمان درشت شده و نگاهی دو دو زن نگاهم کرد، چند لحظه خیره به صورتم بر جا ماند که لب زدم

_خواب دیدی عزیزم ، هیچی نیس ،تموم شد

نگاهش همچنان بند صورتم بود و برخلاف انتظارم ترسش کمرنگ نشده بود که هیچ گویا با شنیدن حرفم بیش از پیش وحشت کرد که بی رمق نجوا کرد

_چی میگفتم ؟

متوجه منظورش نشدم که اخمی خفیف به پیشانی ی نشانده با تکان سرم به دو طرف پرسیدم

—چی، چی میگفتی؟

برای لحظه ای نگاهش مردد شد و لب هایش چفت هم شد اما گویا فهمیدن پاسخ سوال درون سرش مهم تر از آن بود که بتواند به سکوت ادامه دهد، آب دهانش را فرو داد و بریده بری ده پرسید _ تو خواب... حرف می زدم؟... چی میگفتم؟... تو تو چیزی شنیدی؟ و وای از دست تردید، وای از بدبینی... به چه سرعتی افکار سیاه مثل لشکر مغول به سرم حمله ور شد

و من به چه مشقتی به یک تنه به جنگشان رفته پششان زدم
لبهایم را کش داده چیزی شبی ه لبخند روی صورتم نقش زده جواب دادم
_ نه عزیزم، بیشتر ناله میکردی

و البته خیلی در آن نبرد نابرابر موفق نبودم که زبانم به میل آن افکار چرخید و ادامه داد

_ میخوای در موردش حرف بزنی؟

به سرعت سر به دوطرف تکان داد و سپس با دستانش صورتش را پوشاند و با لحن یکه گریه را فریاد میزد نالید

_ من فقط میخوام زودتر همه چی تموم شه... من... من خسته شدم امیر

شانه هایش که شروع به لرزیدن کرد نقشش بی پناهی مقابل چشمانم ساخت و قلبم را عمیقاً به درد آورد، دست دور شانه اش انداخته به سینه فشردمش صورتش هنوز پشت دستانش و چسبیده به سینه ام بود که صدای هق هق اش بلند شد و آتشم زد ...

– کی این روزا تموم میشه؟... کی ای ن ترس تموم میشه؟... من دی گه خسته شدم... دیگه نمیکش م

دستم لابه لای خرمن موهایش چنگ شد که سر بالا برده خیره به سقف اتاق دروغ نفرت انگیز را تکرار کردم

– تموم میشه ... تمومش میکنم ...

سخنان دکتر تکلیفم را تمام و کمال روشن کرده بود که با لحن قاطع یادامه دادم

– همین فردا با احمد صحبت میکنم و میگم که ما میخوایم شنبه ی هفته ی بعد تو خونه ی خودمون و سر زندگیمون باشیم صدای هق هق گریه اش در لحظه قطع شده بود و جوری آرام گرفته بود که برای لحظه ای فکر کردم نکند دوباره خوابو را ربوده ... سر پایین انداخته بلافاصله دست انداختم و شانهایش را گرفتم، تنش را که عقب کشیدم خیره به چشمان سرخ و صورت ملتهب عرق کرده اش نجوا گونه پرسیدم

– خوبه؟...

چشمانش خیره ی چشمانم بود وقتی لب زد ... به زندگی معمولی، مثل همه یادمای دنیا!

آخ که چقدر از تکرار آن دروغ بیزار بودم و از خودم بیشتر که برای فرار از نگاهش چشم روی هم گذاشته تکرار کردم ... به زندگی معمولی

صدایش بلافاصله به گوشم رسید ... لحنش ته مایه ای از شوق داشت وقتی گفت

– بدون ترس ... بدون دلنگرانی ... بدون کابوس

پلک‌ها یم بی هوا باز شد و چشمانم میزبان تصویر صورت معصومش شد، دستم بالا رفت و موهای چسبیده روی پیشانی و گونه‌اش را عقب راند در همان حال زمزمه کردم...یه زندگی معمولی...بدون ترس، بدون کابوس

چشمانش به وضوح شروع به درخشیدن کرد و لبانش به لبخندی شیرین کش آمد که گفت

...میدونی چقدر دلم یه زندگی آروم میخواد؟...یه زندگی که بزرگترین غصه ام باشه شفته شدن ب رنج غذام ی اشور شدن خورشش...تمام دغدغه ام این باشه تو که از سر کار می ای خونه مرتب باشه...چای ام دم کشیده باشه، بتونم با خیال راحت برم خرید... برم گردش...بدون اینکه نگران باشم کسی دنبالم باشه یا قصد جونمو کرده باشه...

پوزخند صداداری زد و ادامه داد

...کی فکرشو میکرد یه روزی بدون ترس تا سر خیابون رفتن بشه بزرگترین آرزوم؟!

با پایان جملاتش و آه یکه از سینه بیرون داد اخمی تصنعی کرده گفت م

...بینم تو آرزوهات احیانا برگشتن به شرکت جایی نداره خانوم مهندس؟، میدونی مدیر عامل هنوز بابت اون طرحیکه نصفه ولش کردی و دستشو گذاشتی تو پوست گردو از دستت شکاره؟...بنظرت اگه خبردار شه حتی تو خیالاتم به شرکت فکر نمیکنی چه بلای سرت میاره؟

لبخند نمکینش دل میبرد وقتی لب باز کرد و با شیطنت گفت...آشنامونه، زیر سیبیلی رد میکنه

یک تای ابروی م را بالا انداخته در حالیکه هنوز هی چ نشده دلشوره ی خراب شدن نقشه مان بیچاره ام کرده بود جواب دادم _ بیخود! شنبه اول وقت سر کارت ی لب هایش آویزان شد و نالید - حالا همیشه چند روز...

مجال ادامه ی صحبت ندادم و با گفتن

-اصلا حرفشم نزن

دست دور شانۀ اش انداختم، و ادارش کردم کنارم دراز بکشد همین که کنارم جاگیر شد، سرش که در گودی کتفم قرار گرفت دستش که روی سینه ام نشست ادامه دادم _ الانم بگير بخواب که از زور بی خوابی دارم بیهوش میشم پلک هایم که روی هم افتاد، حس میکردم در قایقی شناور روی موج های آبم. خواب زیر پلک هایم خزیده بود و احساس سبکی سراغم آمده بود که با شنیدن نامم تمام آن حس های خوب ناگهان غیب شد

-امیر

نای لب باز کردن دوباره نداشتم که هومی از گلو بیرون دادم، همان لحظه ضربه ای روی سینه ام نشست که صدای آخم را در آورد و بعد غرولند هاییکه لبخند به لبم نشاندهند _ دو روز از عقدمون نگذشته جانم شد هوم؟...می داشتی مه ر عقدمون خشک شه بعد

با همان لب هاییک ش آمده جواب دادم

_ آخه عزیز من، این وقت شب من دیگه از بی خوابی جونم برام نمونده که تقدیمت کنم!

سکوت کشدارش باعث شد لای پلک هایم را باز کرده از زی ر چش م

نگاهش کنم که گونه اش را روی سینه ام چسبانده بود، دست م را زیر چانه اش رسانده سرش را بالا کشیدم و لب زدم -جانم، بگو حرفتو

برای لحظاتی مردد نگاهم کرد در حالیکه لب هایش را داخل دهانش کشیده بود، با انگشت شست لب هایش را از حصار آزاد کرده سر به دو طرف تکان دادم که نجوا کرد

-خوابم نمیبره ... یعنی ...

فهمیدن ادامه ی جمله اش کار سختی نبود که خود ادامه دادم -میترسی بخوابی و دوباره چیزایی که نمیخواهی بین ی اهو می گفت و نگاه زیر انداخت که پرسیدم -خوب چیکار کنیم حواست پرت شه ؟

او هنوز سکوت کرده بود که ناگهان جملات دکتر در سرم جرقه زد و باعث شد بلافاصله ادامه دهم -میخواهی برات لالایی بخونم؟

صدایش به خنده آغشته شد وقتی جواب داد

-نه بابا بچه ام مگه ، از سن و سال من و شما این حرفا گذشته دیگه

دست انداختم و در حالیکه موهایش را روی صورتش به هم ریختم گفت م

-حرفای خودمو به خودم پس میدی؟

دست بالا برد و در حالیکه موهایش را کنار میزد نگاهش را بالا کشید و با لبخند شیطننت آمیزی گفت

-واقعیته دیگه ... پیر شدی رئی س

چشم باریک کردم و ناغافل دست پیش بردم و گونه اش را میان انگشت شست و سبابه
فشردم و بی توجه به آخ بلندش گفتم - پیر اون آقاچونته بچه

بی توجه به درد گونه اش غش غش به حرفم خندید سپس درحالیکه تن بالا
میکشید و وادارم میکرد دوباره بنشینم و -عاشقتم بد اخلاق

-من بیشتر قلب م

- فکر میکردم دوستم نداری ، هر بار که نزدیکت میشدم و ازم فاصله میگرفتی بیشتر
یقین میکردم که منو نمیخواهی ، بیشتر ر ناامید میشدم از اینکه یه روزی بخوای دوستم
داشته باشی ...

آهیکه کشید جگرم را سوزاند و او زمزمه وار ادامه داد

-وقتی رفتی ، تنها چیزیکه آرومم میکرد یادآوری همون پس زدنا بود ، هر وقت دلم
بهونه اتو میگرفتم اون روز ا رو یادش مینداختم و بهش میگفتم اون هیچوقت تورو
نمی خواست!

هیچوقت دوستت نداشت اینجوری نبودنتو دووم آوردم ، اینجوری

بود که دق نکردم!

کجخندی روی لبم شکل گرفت وقتی زمزمه وار گفتم م - ولی واقعیت اینه من بیشتر از
اون چیزیکه فکرشو بکنی میخواستمت ... خیلی بیشتر! انقد که قلبم طاقتشو نداشت، که
هر بار دیوونه بازی درمیآورد و وادارم میکرد عقب بکشم دردمند نجوا کرد

چہ خوب کہ اینا رو نمیدونستم ، چه خوب کہ هیچوقت بهم نگفتی و گرنه من چطور زنده می موندم ، چطور طاقت میاوردم ... آگه میدونستم و میرفتی من تو اون دوسال هزار بار مرده بودم امیر

ملتمسانه گفت

دیگه هیچوقت نرو امیر ... هر اتفاقیکه افتاد ، هرچی که پی ش اومد تنهام نذار ، حتی آگه همه رفتن تو بمون ، ت و باش ، حتی آگه ازم بیزار شدی بازم تنهام نذار ...

بمون ... برای همیشه بمون

لبخند من هم شکل گریه گرفته ب ود وقتی جواب دادم

محاله ممکنه عزیزم ... آخه من ب ی تو کجا برم ... می میرم که!

دستانش پایین افتاده دستم را در میان گرفتند وقتی با حال مستاصلی گفت

قسم بخور ... قول بده هر اتفاقیکه افتاد نمیری

کاش می دانست وقتی اینطور به تکاپو می افتد درون سر من چه بلوایی بر پا می شود ، بلوای افکار تیره و تار ، بلوای تردیدهای نفرت انگیز ...

سعی کردم لبخندم واقعی و قابل باور باشد وقت ی پلک هایم را آرام باز و بسته کردم و جواب دادم

قول می دم هر اتفاقیکه بیفته نرم ... حتی آگه از من بیزار باشی

لب هایش برای لحظه ای نیمه باز ماند و چشمانش مات صورتم شد ، اما به ث انیه نکشید که با قاطع ترین لحن ممکن جواب داد _ من هیچوقت از تو بیزار نمیشم ... هیچوقت

لب باز کردم تا چیزی بگویم که هول زده ادامه داد

_ولی تو از من بیزار میشی ... میدونمیه روزی ازم متنفر میشی

، مطمئنم که ...

کلافه از همه ی صداها ی درون سرم و دلخور از شنیدن کلامش میان حرفش رفت

م

_بسه دیگه انگار زیادی بی خواب موندی قاطیکردیداری پرت و پلا میگی

سپس همزمان که دراز میکشیدم دستش را کشیدم و وادارش کردم سر روی سینه ام بگذارد و ادامه دادم

_بیا لالایتو گوش کن و زودتر بخواب که من دی گه هلاک خوابم

سرش که روی سینه ام نشست صدایش را شنیدم که پرسید _حالا لالایی چی

میخواهی بخونی ، ترکیه؟ نچی گفتم و خیره به سقف جواب دادم _اولین ملودی

ایک ه با پیانو برام زدی

سبک شدن سینه ام باعث شد نگاه پایین بکشم دیدم که در جا چرخیده و با نگاهی ناباور

تماشایم میکند همان لحظه لب هایش جنبید و پرسید _هنوز یادته؟

لب پایین کشیدم و با حالت گله مندی گفتم

_سی و پنج سالگی انقدرم زیاد نیس که آدم آلتزایمر بگیره مان ی خانوم

لبخندش مهر به سر و رویم میباری د وقت ی جواب داد

_آخه انتظار نداشتم همچین چی زی رویادت مونده باشه ، برای منیکه فکر میکردم خودمم فراموش کردی عجیبه که بینم ت ا قدیمی ترین خاطره هامون یادت باشه

دست دیگرم را از آرنج تا زده زیر سر گذاشتم و گفت م

_اعتراف میکنم خیلی سع یکردم فراموش کنم ، اون خاطره ها شده بود بلای جونم، انقدر قدرت تخریشون بالا بود که بعضی وقتا فکر میکردم اگه قلبم از کار نیفته مرور هر روزه ی اون خاطره ها حتما منو میکشه

نوازش دستش روی قفسه ی سینه ام و نگاه حسرت بارش به جاییکه قلبم آنج امی
تپید باعث شد دمی عمیق بکشم و ادامه دهم

_اما خیلی زود فهمیدم همه ی تلاشام بی نتیجه است ، وقت ی دلت پیش کسی باشه حتی وق
تیکه می دونی دی گه قرار نیس توی زندگیت باشه، عقل و منطق هر قدرم که قوی باشه
برای فراموش کردنش کاری از پیش نم یبره ،دوری و ندیدنم درد تو دوا نمیکنه... انگار که
احساست میشه قدرت مطلق و عنان اختیار همه چی رو به دست میگ یره، خودت با خودت
لج میکنی ، هر چه بیشتر تلاش میکنی فراموشش کنی بیشتر فکرش توی سرت زنده میشه
،بی اینکه متوجه باشی ی ا بخو ایکارایی رو میکنی که خاطراتش ازت میخوان

لبخندی به صورتش که حالا سر بالا آورده چشم از صورتم نمیگرفت زدم دست پیش برده
طره موی افتاده روی چشمش را پشت گوشش فرستادم و ادامه دادم

_برای منم همینطور بود هرچی بیشتر خواستم بهت فکر نکنم برعکس بیشتر فکرم
دنبالت دووید ،یه روزی به خودم اومدم و دیدم لباسایی رو میپوشم که تو دوششون
داشتی ،غذاهایی رو هوس میکنم که باب طبع تو بود ،رنگایی رو دوس دارم که تو

دوس داشتی ، ترانه هایی رو زمزمه میکنم که تو میخوندی .. انگار یه مان ی تو وجودم بود که همه جا همراهم بود ، تو شده بودی جزئی از من!

اونجا بود که فهمیدم فراموش کردن جزو محالات زندگیمه ، درست شبیه این بود که بخوام خودمو فراموش کن م ... حالا تو به من بگو من میتونم خودمو تنها بذارم؟...

درخشش خیس ی درون چشمانش خیره کننده بود وقتی با لبخندیدر تضاد غم نگاهش سر به دو طرف تکان داد لحظاتی بعد نجوایم در دل سکوت شب پیچید ... هرگز نخواستم که تورو با کسی قسمت بکنم یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم بگم فقط مال من ی به تو جسارت بکنم

خوابامانم را بریده بود آنقدر که کلمات در دهانم کش می آمد

و پلک هایم هر لحظه سنگین تر شده میل بسته شدن پیدا میکرد و من نفهمیدم کی در مبارزه با خواب پشتم به خاک خورد و چشمانم رو به دنیا بسته شد تنها چیزیکه یادم ماند نجوای آخرم بود وقتی گفتم

_تو پاک و ساده مثل خواب حتی با بوسه میشکنی شکل همه آرزو هام تجسم خواب من ی

و من قدم به دنیای تاریکی گذاشتم و خواب را پذیرا شدم که در آخرین لحظه در لحظه ی آغاز بی خبری نجوایی دور به گوشم رسید

امیرم منو ببخش **مان**!

با صدای زنگ در واحد تکه لباس نیمه تاخورده‌ی میان‌دستان‌م را داخل چمدان انداختم و پاییکه زیر تنم جمع کرده بود را از تخت پایین گذاشتم و به سمت در پا تند کردم کبکم حساب‌ی خروس میخواند، بیخود و بی‌اراده لب‌ها می‌کش می‌آمد، دوباره زنده شده بودم انگار، شبیه مرده‌ی از گور برخاسته بودم انگار از چنگال مرگ گریخته بودم همانقدر حس زنده بودن داشتم، هر لحظه چیزی‌ش بیه‌پرپر زدن یک شاپرک درون سینه‌ام اتفاق می‌افتاد ذوقی شیرین که لبخند میشد و روی لبانم نقش میبست با هر اتفاق کوچکی بساط خنده‌ام جور میشد مثل همین صدای زنگ...

چند قدمی با در فاصله داشتم که صدا بالا برده خطاب به او که پشت در بود گفتم

اینبارم کلیدو جا گذاشتی؟...عاشق‌ی مگه؟

حالا درست در یک قدمی در بودم که با شنیدن صدای غریبه‌ای لبخندم به‌دآنی جمع شد و پاهایم از رفتن جا ماند

سلام —————، خانوم مهندس مرشد‌ی هستم، از نگهبانی برج مزاحمتون میشم

ترسی غریب مثل پیچک از میچ پاهایم به سمت قلب و مغزم بالا آمد و توان حرکت را از منگرفت، ترس از مرد غریبه‌ی پیش ت

در، ترس از دروغ بودن حرف‌ش، ترس از تک‌رار کابوس شب‌هایم

آخرین بار که بی‌ترس در راه روی یک مرد گشوده بودم... آخ چرا کابوس‌هایم تمام نمیشد

خشکیده بر جا مانده نگاه وحشت‌زده‌ام را به در دوختم، به زحمت آب دهانم را فرو داده با صداییکه هراس به لرزش انداخته بود تته پته کنان گفتم

_آقای مهندس نیستن...لطفا بعدا تشریف بیارید

می خواستم عق ب گرد کنم بروم دور شوم آنقدر دور که صدای هیچ غریبه ای را نشنوم اما پاهایم مرده بود ، اصلا نای تکان خوردن نداشتم که همانطور ایستاده به امید شنیدن صدای دور شدن قدم های آن مرد گوش تیز کردم اما با شنیدن جمله اش حس کردم زمین زیر پایم خالی شد و من به قعر دره ای تاریک سقوط کردم

_یه نامه دارین خانوم ، اگه تشریف بیارین دم در توضیح میدم دست به سرم گرفته منتظر بودم آن سیاهی نگاهم را بسته بود از بین برود و صدای سوت کرکننده ی گوش هام قطع شود

...آن روز هم همین جمله را شنیده بودم (یه نامه از طرف مهران دارم)

باور مرگ محرک خوییست حتی قدرت آن را دارد که افلیج را به حرکت وادارد من که جای خود داشتم ، از ترس جانم بود که خود را وادار به عقب نشینی کردم و در حال دور شدن از در هراسان گفتم

_لطفا برید آقا ، هر موقع آقای مهندس اومدن میگم بیان نامه رو ازتون بگیرن ، خواهش میکنم...

صدای مرد میان کلامم به گوشم رسید و وادار به سکوتم کرد _آخه اون کسیکه ه نامه رو به من داد گفت محرمانه اس ، باید فقط به دست شما برسونمش

صدای تپش های قلبم شنوایی ام را پر کرده بود ، دلم بهم میخورد و من به زحمت مقابل
تاشدن زانوانم مقاومت میکردم لب باز کردم تا باز هم از او بخواهم که برود، شده التماسش
کن م که دست از سرم بردارد اما او پی ش از من به حرف آم د

_ببخشید من باید سریع تر برگردم پایین ،نامه رو میذارم لای در خودتون برش دارید ،با
اجازه

با شنیدن جمله اش کمی آرام گرفتم ،داشت میرفت و این یعنی آن مرد با چاقوی ی پنهان
شده در جیب کتش پشت در منتظرم نبوده ،نفهمیدم چطور و با چه قدرتی به سمت در
دویدم و از چشمی نگاه کردم

مردی با یونیفرم سرمه ای در قاب دایره ای شکل مقابل چشمانم قرار داشت که به سمت
آسانسور می رفت ،منتظر ماندم تا در را باز کند و سوار شود و سپس آنقدر صبر کردم تا
نور داخل اتاقک محو شد و عدد شمارش گر دیجیتال کنار در شروع به کم شدن کرد،
بلافاصله از در فاصله گرفته ن فس نفس زنان انگار که مسیری طولانی را دویده باشم دست
انداختم و دستگیره ی در را پایبی ن کشیدم ،به محض باز شدن در پاکت سفید رنگی مقابل
پاهایم افتاد.خم شده پاکت را چنگ زدم و به سرعت در را بستم ،از ترس بازگشت امیر بود
که به سوی اتاق دوی دم چیزی نمانده بود قلبم قفسه ی سین ه ام را شکافته بیرون پیرد.
نفس هایم تند و لرزان بود وقتی مقابل آینه ایستاده با دستانیکه از شدت رعشه کنترلشان
سخت شده بود یک طرف پاکت بی رد و نشانی را پاره کرده برگه کاغذ تا شده را بیرون
کشیدم

از شدت اضطراب چند لحظه یک بار به پشت سر برمیگشتم، خدا خدا میکردم امیر از راه نرسد و آن نامه ی محرمانه که حدس میزدم از جانب چه کسی ست را نبیند

وقتی برگه را مقابل چشمانم نگاه داشتم از شدت لرزِ دستانم انگار کلمات بالا می پرید و دوباره رویکاغذ میریخت خواندن آن نامه ی مختصر که تنها شامل چند خط کوتاه میشد به قدر طوماری وقت میبرد بس که کلمات مقابل چشمانم بازی میکرد

از طرفی از شدت هیجان سرم به دوران افتاده چشمانم رو به سیاهی می رفت باید کمی آرام میگرفتم اینطور که پیش میرفت ممکن بود قالب تهیکنم، پلک روی هم گذاشته دم عمیقی گرفتم و نفسم را فوت کردم. با باز شدن چشمانم کلمات با وضوح بیشتری مقابل

چشمانم قرار گرفت و مردمک هایم در حدقه دنبال کلمات دوی د

(ماندای عزیز سلام

امیدوارم حالت خوب باشه و زخمت بهبود پیدا کرده باشه) برگه عملاً بین انگشتانم شروع به رقص کرد، تصاویر آن روز نحس مقابل چشمانم جان گرفت و حال مرا آشوب کرد، تمرکز در آن حال نزار دشوارترین کار دنیا شده بود اما من مصر بودم هرچه زودتر از محتوای آن دستنوشته سر در بیاورم که سر به دو طرف تکان داده دوباره با نگاهی باریک شده ادامه دادم

(این نامه رو نوشتم تا ازت خداحافظیکنم ، من تا چند ساعت دیگه دارم از ایران می رم ، ازت ممنونم که با سکوتت تو این مدت کمکم کردی ، خیالت راحت باشه که از این به بعد من دیگه ایران نیستم و کاری به کارت ندارم .
به امید دیدار ، خداحافظ)

خواندن آن سطور و اطلاع از فحوای آن نامه گرچه عذاب وجدان داشت، درد داشت ، شرمندگی داشت اما در کنار تمام آن ها سبکباری هم داشت ، خاطر جمعی و خیال راحت هم داشت همه چیز تمام شده بود ، آن اهریمن برای همیشه سایهی شومش را از سر زندگی ام کم کرده بود و حالا من میتوانستم پس از مدت ها نفسی از سر آسودگی بکشم ، حس کردم دریا یی اکسیژن راهی ریه هایم شده و حس سبکی غریب ی به جانم ریخت

۵

بود آنقدر که پلک هایم روی هم افتاد و نفسی از سر آرامش کشیده لب زدم -خدایا شکر

دستم همراه نامه بالا رفت و روی سینه ام نشست که با شنیدن ناگهانی اسمم مثل برق گرفته ها از جا پریدم

-مانی

نفهمیدم چطور و به چه سرعتی نامه را میان پنجه مچاله کرده به پشت سر چرخیدم در حالیکه مشتم را پشت تنم پنهان کرده بودم و با نفسیکه در آستانه ی بند آمدن بود به

قاب در زل زدم ، همان لحظه دیدمش که در چارچوب در قرار گرفت از شدت دلشوره
چی زی نمانده بود از حال بروم

با دیدنم ابروها یش بالاپرید و با لحن متعجبی گفت
-هنوز حاضر نشد یکه!

مات حضور ناگهان ی اش نگاهش م یکردم که لب بالا کشید و ب ا حالت ناباور یادامه داد
_نه به اون ذوق و شوق برای رفتن نه به این دست دست کردنت قدم که داخل اتاق
گذاشت، آب خشکیده ی دهانم را به زحمت فرو داده بی اختیار و ترسیده قدم ی به عقب
رفتم، همان لحظه کمرم به تیزی می ز آرایش خورد و ن فسم رفت ،اما از ترس آنکه مباد ا
نالام او را به سمت من و آن کاغذ مچاله شده در ممت م بکشاند لب گزیده صدای درد را
در نطفه خفه کردم همزمان با تمام وجود چشم شده حرکاتش را دنبال کردم ، یقین داشتم
چشمانم در حدقه به بزرگترین شکل ممکنشان درآمده اند و رنگم به سپیدی پیراهن تنش
شده ،لابد صدای تپش هایکند و کشدار قلبم هم در سکوت اتاق به گوش او هم میرسد ،او که
نگاه از صورتم جدا کرده به سمت تخت خواب و چمدان رویش کشیده بود وقتی با ته مایه
ی خنده در صدای ش گفت _چمدونتم که نبستی ...نکنه نمیتونی دل بکن ی

سپس نگاه معنادارش را به صورتم دوخت و با تکان سرش لب زد _ها؟

باید چیزی میگفتم ، نباید اجازه م یدادم ظاهر ترسیده ام بند را آب بدهد و به شک
بیاندازدش ... با ید حواسش را از آشفته حالی ام پرت میکردم بنابراین در حالیکه کاغذ را
میان مشتت محکم تر میفشردم جواب دادم
_خودتم خوب میدونی چقدر از اینجا متنفرم

دستانش را در جیب هایش فرو برد و در حالیکه در اطراف چشم میگرداند با حالت لاقیدی گفت ی

چرا؟ اینجا که خیلی قشنگه ، از خونه ی خودمون خیلی بزرگ تر و شیک تره ، من اگه پول داشتم حتما میخریدمش

کاغذ درون مشتم از شدت عرق کف دستم به وضوح خیس شده بود و دستم از شدت فشاریکه به آن وارد میکردم به گز گز افتاده بود وقتی با صداییکه اندک لرزی در آن مشهود بود جواب دادم

چیزیکه خونه رو بر ایادم دوست داشتیمیکنه در و پیکر ش و شکل و شمایلش نیست ، چیزیکه خونه رو خواستنی یا نفرت انگیز میکنه خاطراتی ان که توش ساخته شدن ، خونه که به خودی خود روح نداره تا تورو دلبسته ی خودش کنه ، روح هر خونه ای خاطراتی ان که درش وجود دارن ، اگه اون خاطره ها شیرین و عزیز باشن اون خونه هم بر ایادم عزیز میشه که طبعاً دل کندن از چنین جایی سخته ، اما...

سر چرخانده نگاه غمگینم را به پنجره ی روشن دوختم ، پنجره های این خانه بهترین شاهد های عذاب هایشبانه روزی من در این خانه بودند ، چشمم به پنجره بود وقتی نجوا کردم

اگه مثل اینجا پر از عذاب و سخ تی باشه ، دی گه هر قدرم به قول تو شیک و بزرگ مثل به قبر تاریک و سیاه نفرت انگیز میشه با صدای پای ش سرم دوباره به سمتش چرخید، حالا کنار تخت خواب رسیده بود

لبخند کجی گوشه ی لبش را بالا برده بود وقتی نگاهش را میخ مردمک چشمانم کرده بود و من که دوباره وحشت زده نگاهش کردم، با ترسی بزرگ درون سینه ام، ترس از برملا شدن رازی مگو که با نگاهی دو دو زن چشم به چشمانش دوخته بودم، وقتی در جا تکان خورد و قدمی پیش آمد چیزی نمانده بود التماسش کنم (جلوتر نی ا) تنم به لرز افتاده و بی اختیار شانه هایم رو به عقب مایل شده بود ولی او برعکس من نگاهش در آرام تری ن شکل ممکن بود وقتی گف ت

_داریکم لطفی میکنیا، ما اینجا خاطرات خوبم داشتیم مثل اولین شبازدواجمون! بنظرم این یه خاطره ی خوب خودش به تنهایی صدتا خاطره ی بدو از ذهن آدم میشوره! هوم؟ یک گام دیگر پیش آمد و من از شدت اضطراب چیزی نمانده بود به گریه بیفتم، همزمان که در دل خودم را برای خواندن بی وقت نامه لعنت میکردم جواب دادم

_درسته! ولی بازم خاطرات بدش به خوبا میچربه

و در دل ادامه دادم مثل این لحظه ی وحشتناک که بعدها به خاطره ای نفرت انگیز بدل خواهد شد

هومیکشید و قدم ی دیگر پیش آمد، در همان حال پرسید

_خوب خانوم فیلسوف، شما راجع به آدام همینطور حکم صادر میکنی؟

آدرنالین و کورتیزول بالای ترشح شده در خونم جلوی تمرکز را گرفته بود که گیج با زبان ی خشکی زده جواب دادم -چطوری؟

حالا سینه به سینه ام ایستاده بود و من در تلاشی مذبوحانه برای عادی بودن نگاهش میکردم حال آنکه مطمئن بودم نگاهم وحشت زده است و هیچ کنترلی روی حرکات تند قفسه ی

سین ه ام ندارم، سرش که پیش آمد بی اختیار تنه عقب کشیدم و او بی توجه به حال زارم گفت

_همینجوری! بر اساس خاطراتیکه برات ساختن، ی عنی اگه با کسی چنتا خاطره ی بد داشته باشی ازش متنفر میشی؟ کیفی ت خاطره ها برات مهم نیس؟ مهم ن یس خاطرات خوبتون بارزش تر باشه یا خاطرات بد؟

هیچ از حرف هایش سر در نیاورده بودم که گیج و ویج لب زدم -منظورتو نمیفهمم
لبخندی به صورتم زد و گفت

_یعنیممکنه یه روزی به خاطر چنتا خاطره ی بد از من بیزار شی؟ ممکنه خاطرات خوبمونو ندید بگیری و بخاطر اتفاقای بد ازم بیزار شی؟...ممکنه بدیام به خوبیام بچربه؟

در آن وضعیت این بحث مثل شکنجه ی مضاعف بود وقتی نه می توانستم لبخندی به رویش بزنم، نه دست بالا برده در نه حتی جمله ای در خور سرهم کرده تحویلش دهم، من در آن لحظه تنها توانستم لب ها یم را به شکل کج و کوله ایکش دهم و در نهایت بی سلیقه گ ی یک جمله ی مسخره بگویم

_من هیچوقت از تو متنفر نمیشم

سرش به سمتی مایل شد و با نگاهی باریک شده و کنکاشگر پرسید

_قبلا چی؟...قبلا از من متنفر نشدی؟...وقت ی رفتم ... یعنیمجبور شدم که برم ازم بدت نیومد؟

آخ از این نگاه ذهن خوان، قطعاً مرا یارای ایستادن بیشتر در برابر نگاه سنگینش نبود و زانوانم میل عجیبی به تا شدن پیدا کرده بود که بلافاصله چشم گرفته جواب دادم

_نه...هیچوقت ... شاید دلم شکست اما هیچوقت ازت بدم نیومد

جوابم کجخند دلگیری بود که به صورتم زد و نجواییکه قلبم را سوزاند

_اما باورتو بهم از دست دادی

خدایا الان که وقت این حرفها نبود، الان که من برای حرف زدن یومیه ام درمانده شده بودم چه وقت این بحثهای فلسفی بود آخر، داشتم جان میکنم تا آرام باشم و بتوانم در آرامش جواب دهم که پلک روی هم گذاشته لب زدم

_من اون روز ا عصبانی بودم امیر، خودتم میدونی به هیچ کس هرگز اندازه ی تو باور نداشتم، ندارم و نخواهم داشت صدایش که به گوشم رسید حس کردم چیزی شبیه گلایه میان کلامش جاریست

-امیدوارم واقعا

پلک گشودم و لب باز کردم تا بر کلامم تاکی دکنم که پی ش دستیکرد و با بالا دادن ابروهایش گفت _و البته امیدوارم هیچوقت ازمتنفر نشی

نگاهم بند نگاه دلگیرش بود و در میان سلولهای مغزم بلبشویی برای ساختن ی ک جمله ی تازه که البته به سرانجام نرسید و من تنها توانستم با لحنی غمگین یه کلمه را ادا کنم -نمیشم

برای چند لحظه با نگاه ی پر حر ف به چشمانم خیره ماند، نگاه ی که کلام غمبارش را
 نمیفهمیدم تنها در سکوت همراهی اش میکردم که با تکان خوردن لب هایش و شنیدن
 نجوایش قلب م هری ریخت

برگرد ببین م

نفسم عملم بند رفته بود که برای چند ثانیه همانطور مات نگاهش کردم، با حالتی به شدت
 جدی منتظر تماشایم میکرد، لابد فهمیده بود، بالاخره وحشتی که از وجناتم میبارید دست م ر
 ارو کرده بود و حالا او میخواست ت سر از کار دستان پنهان شده پشت تنم در بیاورد و من که
 در نهایت نامی دی آخرین تلاشم را برای پنهانکاریکردم وقتی تته پته کنان پرسید م -بر ا
 ...برای چی؟

با سر اشاره ای به تنم کرد و جواب داد

برگرد، بهت میگم

خشکم زده بود انگار، نه میلی به چرخیدن داشتم و نه اراده ای که همانطور در جا ایستاده
 بر و بر نگاهش میکردم، حالت نگاهم به خنده اش انداخت و در حالیکه دست روی بازویم
 می گذاشت پرسید

چته تو؟... چرا ماتت برده؟

با لمس دستش بی اختیار از جا پریدم و پیش از آنکه فشار دستش بیشتر شود در حرکتی
 سریع در جا چرخیدم و همزمان دستانم را مقابل شکمم بهم رسانده دست مشت شده ام
 را داخل پنجه ی دست دیگرم پنهان کردم، سر به زیر انداخته پلک هایم را روی هم
 میفشردم و در دل خدا خدا میکردم از من نخواهد م شتم را باز کند

لحظاتی در آن حال منتظر بودم لحظاتی جانفرسا که هیچ می ل تمامی نداشتند و انتظاریکه داشت جانم را میگرفت، نفس م لحظه به لحظه سنگین تر میشد و من در دل نام خدا را فریاد میزدم که با حس کشیده شدن گی سوی بافته ام و افتادنش روی سرشانه ی راستم سرم بالا رفت و پلک هایم از هم باز شد، از آنچه می دیدم مبهوت بر جا ماندم ، تصویر آن قلب سرخ رنگ که روی سینه ام می درخشید و او که با سری زیر افتاده و اخمی خفیف در حال چفت کردن زنجی ر آن پشت گردنم بود ، صورتِ صورت زن توی آینه شگفت زدگی را فریاد میزد غافلگیر شده بود و هاج و واج با لب هایی نیمه باز به آینه زل زده بود سر مرد که بالا آمد و دستانش روی شانهِ هایش نشست لبخندی از سر رضایت روی لبانش جا خوش کرد و خیره به چشمان زن گفت - بهت میاد

تازه متوجه موقعیت و اتفاقیکه افتاده بود شدم که بالاخره زبان در دهان چرخاندم

این چه کاریه امیر ، به اندازه یکافی این مدت خرج کرده بودی ، احتیاجی نبود دوباره...
با اخم تصنعیکه کرد لبهایم نیمه باز و بلا تکلیف بر جا ماند که پرسید

-دوشش داری؟

سر به زیر انداخته نگاه ی به آویز قلبی شکل کردم ، یاقوت سرخ چشم نوازیکه عجیب در چشمم دلبری میکرد گره دستانم ب ی اختیار باز شد ، سعی کردم مشتم را کنار تنم نگه دارم و همزمان که به طرفش می چرخیدم دست دیگرم را ب الا برده همزمان با لمس آن قلب جواب دادم - خیلی قشنگه دستت درد نکنه حالت چهره اش وارفته بود وقتی پرسید

-چرا انتظار داشتم خوشحال تر از این باشی؟

دستش بالا رفته مشغول لمس لاله ی گوشش شد که با حالت درمانده ایادامه داد

_اگه دوشش نداری ببریم عوضش کنیم، ها؟

در سکوت نگاهش میکردم، به مردیکه شبیه موهبتی اله ی

بود، مردیکه جای تمام نداشته هایم را پر میکرد و من که ج ز شرمندگی بر ای او نداشتم

،در حالیکه غم قلبم را در مشت ش میفشرد و اشک به دیدگانم هدیه م یکرد، او چه

میدانست من در آن لحظه چطور اسیر دست شرم و اندوهم؟!

گویا نگاهم زیادی طولانی شد که باعث به خنده افتادن و به حرف آمدنش شد

_چیه ، چرا اینجوری نگام میکنی؟...

_انقد خوب نباش امیر...انقدر مهربون نباش!...حق من اینهم ه خوبی نیست

نگاه درخشانش مقابل دیدگانم قرار گرفت _چرا؟ مهربون خوب

نیس؟...خشن دوس داری؟ چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد

_میخوای بکوبونمت به دیوار؟

از شنیدن جمله اش بر ای دمی غم ها و ترس ها فراموشم شد ، غش غش خند یدم با

لحن ملایمی لب زد

_من دارم سعی میکنم واست خاطره های خوب بسازم مانی ، انقدر که تمام خاطره های

بدت توشون گم شن با نگاه ی مهرباران ادامه داد

_ولی میخوام اینو بدونی تو خودت قشنگ ترین خاطره ی زندگی من ی

... تو عزیزترین دارایی منی ، داروندارمی ، بهم حق بده برای از دست ندادنت هرکاری بکنم

سر به پشتی صندلی تکیه داده از لای پلک های نیمه بازم نگاه بی رمقم را به خیابان و گذر آدم ها و ماشین ها دوخته بودم ، حتی درخت ها از هم یشه سبز تر بنظر می رسیدند ، نور خورشید درخشان تر بود و آسمان آبی تر ، هوا ذره ای آلاینده لابه لای مولکول هایش نداشت و لبخند ، لبخند انگار روی صورت تمام آدم ها حک شده بود

چقدر منتظر امروز بودم ، چقدر چشم انتظاری رسیدنش را کشیده بودم ، روز یکه بدون هراس در خیابان هایشهرم گشت و گذار کنم ، از تماشاایدم هایش لذت ببرم ، هوای هرچند دودآلودش را نفس بکشم و جان تازه بگیرم اما افسوس اضطراب هولناک ساعتی پیش تمام جانم را گرفته بود انگار ، تا هنگامیکه خود را به سرویس

بهداشتی رسانده آن نامه ی منحوس را در کاسه ی توالت معدوم کرده دکمه ی سیفون را کشیدم به من چه گذشته بود فقط خدا میدانست ، بعد از آن دیگر در دست و پای م رمق نمانده بود انگار ، سرم حالتی از سبکی و تنم کرحتی داشت و آنقدر برای جم ع آوری اندک وسایلم دست دست کرده بودم تا او خود به کمکم آمده به رتق و فتق کارها پرداخته بود و من عملاً نقش تماشاچی را پیدا کرده بودم طوریکه هنگام خروج از خانه وقتیکی ف دستی ام از شانهاش آویزان بود و دو چمدان در دستانش با خنده رو به من پرسیده بود

... عزیزم میخوای تا پایین کولت کنم؟

با شنیدن صدای ش پلک هایم از هم فاصله گرفت و سرم به سمت نیم رخش چرخید

... میگم اگه حوصله داری بری م یه خرید کلی برای خونه

بکنیم...صبحیکه برای سرزدن رفت م اونور یه نگاه کردم تقریبا هیچی نداریم، نه خوراکی و نه حتی شوینده و لوازم بهداشتی سپس نیم نگاه ی به سمتم انداخت و با لبخند محوی پرسید _بریم شامپو شکلاتی ام بخریم برات هوم؟ لبخند بی جانی تحویلش داده لب زد

بریم

دیدم که لب هایش به لبخند پیروزمندانه ایکش آمد و با لحن بشاشی گفت _پس بریم که اولیه ناهار دیش مهمونت کنم بعدم بریم دنبال خریدامون با تاسف و شرمندگی نگاهش میکردم، از برق نگاهش شرم داشتم

، از شوق ریخته در حرکاتش، از تلاشش برای ساختن لبخن روی لبهایم، از او شرم داشتم، از او که در نهایت نارضایتی دل به دلم داده خواسته ی نامعقولم را اجابت کرده بود و من در جواب به او چه داده بودم؟ دروغ، پنهانکاری چیزی درون قلبم شروع به گز گز کرد از درد پلک روی هم فشردم که همان لحظه صدایش به گوشم رسید _راستی مانی

به سرعت پلک گشودم که دیدم خیره به روبه رو ادامه داد

_گوشیتم برات آوردم، تو داشبورده، برش دار یه زنگ به مادرت بزن خیالشون راحت شه که همه چی تموم شده

بی حرف تنه پیش کشیدم و با باز کردن داشبورد داخلش دست چرخاندم یک کیسه ی نای لونی اولی ن چیزی بود که دستم به آن برخورد کرد، بیرون کشیدمش که با چند قوطی

قرص مواجه شدم، چشمم روی نوشته های حک شده بر آن ها بود که با صدایش سرم به سمتش چرخیدم

به اونا چیکار داری ، من گفتم گوشیتو برداری عزیزم دوباره سرم زیر افتاد و نگاهم به کیسه ی نایلونی چسبید که نجواگونه پرسیدم
این داروها بر اکیه امیر؟

صدایش گرچه لحن خندانی داشت و کلامش گرچه آغشته به طنز بود اما نتوانست تلخی واقعیت را پنهان کند وقتی گفت - برای شوهر طاهره خانوم! نگاهش کردم که با نیم نگاهی به سمتم ادامه داد - خوب وقتی تو ماشین منه یعنی ال منه دیگه حاج و واج به قوطی ها چشم دوخته لب زدم - برای قلبته ؟

پاسخم یک اهوم خفه بود که سر بالا برده حیرت زده پرسیدم
- تو باید برای قلبت قرص بخوری ، اونوقت اینا تو این مدت گوشه ی ماشینت افتاده بود...هیچ میدونی با این سهل انگاریا ممکنه چه بلایی...

دستش که بالا آمد بی اختیار کلامم برید و او با حالت لاقیدی گفت
- فعلا که میبینی چیزیم نشده ، الکی بخاطر این چیزای بی اهمیت اوقات خودتو تلخ نکن از آن حجم بی خیالی اش مثل اسپند روی آتش شده تو پیدم
- یعنی چیکه اوقات خودتو تلخ نکن، اصلا میدونی با این کارت ممکن بود...

سرش بلافاصله به سمتم چرخید و خیره به چشمانم با لحنی جدی گفت

«خیلی خوب باشه عزیزم، درست میگی من کارم اشتباه بوده ولی از این به بعد جبران

میکنم و داروهامو سر وقت مصرف میکنم، بیا این بحث و همینجا تمومش کنی م

سپس نگاه گرفتم و ادامه داد

«بابت گذشته الانمونی خراب نکنیم

حرصی از دست او و بی تفاوتی اش نگاه گرفته کیسه را داخل داشبورد پرتاب کردم، اینبار

دست پیش بردم که با لمس شی فلزی کوچک سریع میان پنجه فشرد، بیرونش کشیدم با

دیدن فندک طلایی رنگ دود از سرم بلند شد، بلافاصله دست داخل داشبورد برده با اندک

جستجو آنچه میخواستم را یافتم، جعبه سیگار فلزی که حالا در دست راستم بود و

نگاهم مدام از آن به سمت فندک جا خوش کرده در دست دیگرم می رفت و بر می گشت

ت

که ناگهان با شنیدن صدای قهقهه اش سرم بالا رفت، دیدم که دستانش را به حالت

تسلیم بالا برده میان خنده اش گفت - غلط کردم

ناباور نگاهش میکردم که سر به سمتم چرخانده ادامه داد

«باور کن فقط دو سه بار کشیدم

نفهمیدم چطور لبهایم را تکان داده نجوا کردم - تو دیوانه ای؟

دوباره به خنده افتاد و با خنده اش نفت روی آتش خشم ریخت که حرصی گفت م

«خجالت نمیکنی با این حالت هوس بچه میکنی؟»

لب پایین کشید و در حالیکه فرمان را می چرخاند پرسید _منظورت اینه ممکنه
عمرم کفاف نده بچه امو ببینم ؟

حتی تصور نبودنش مرگ آور بود و جنون آمیز که حرصی صدا بالا بردم
_خدا نکنه ، زبونتو گاز بگیر ، این حرفا چیه که میزنی آخ ه شانه بالا انداخت و با تاسفی
ساختگی و آهیکه ضمیمه اش کرد جواب داد

_واقعیتیه دیگه عزیزم ، بالاخره دی ری یا زود اتفاق میفته ، وضعیت قلب من که خیل ی
مشخص نمیکن ه هر لحظه احتمال داره وایسته سپس از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم
کرد و ادامه داد

_دکترم گفته اطرافیان خیلی باید هواتو داشته باشن تا تو دچار اضطراب و خشم نشی ،

باید هرچی میگی بگن چشم و اصلا رو حرفت نه نیارن

داشت خون خونم را میخورد ، بالب هاییکه از حرص روی هم میفشردم تماشایش میکردم
که دیدم نیشخندیکنج لبش نمایان شد ، همان لحظه فکر انتقام به سرم زد ، بهترین موقعی ت
برای تلافی آزارهایش بود نگاهم را رنگ تاسف دادم و در حالیکه به نیمرخش زل زده بودم
نجا کردم

_منو باش به خاطر آرزوی بچه دار شدن تو اون قرصا رو نخوردم سرش به ضربی به سمتم
چرخید و نگاه حیرت زده اش به صورتم چسبید که لب پایین کشیده ادامه دادم
_من اگه می دونستم انقد امید به زندگیت پایینه اون بچه رو بدبخت نمیکردم

دیدم که لب‌ها ی‌ش چند بار باز و بسته شد و در نهایت صدای خفه‌ای از گلویش خارج شد

جدی میگی؟

نگاهم در مظلومانه‌ترین شکل ممکن بود وقتی خیره به چشمانش سرم را بالا و پایین کرده اهو می از گلو خارج کردم، نگاهش لحظه‌ای به سمت خیابان رفت و برگشت که با همان حالت مبهوت در حالیکه کهکشانش چشمانش ستاره باران شده بود پرسید

واقعا میگی مان‌ی؟... یعنی ... یعنی ...

لبهایم به شدت اصرار به کش آمدن داشتند و من به ضرب و زور سر جا بندشان کرده بودم اما حریف قهقهه ام نبودم که ناگهان پق یکرده خنده ام عیان شد، میان خنده ام نگاهش می‌کردم که لبانش تبدیل به خطی صاف شد و نگاه باریک شده اش را به صورتم دوخت و لب زد بی مزه

صدای خنده ام بالاتر رفت که دست پیش آورد و روسری ام را تا روی صورتم پایین کشید که بلافاصله دست بردم و در حال عقب کشیدنش با شیطنت گفتم

یکیک جناب مهندس ستوده، کیف کردی چجوری تلافی کردم؟

نگاهش به رو به رو بود وقتی با لحنی تهدید آمیز جواب داد _ تلافی رو تو خونه نشونت میدم، فقط دعا کن پامون نرسه خونه لاقید خندیدم و در حالیکه به رو به رو برمیگشتم و داخل داشبورده نگاه می‌انداختم جواب دادم

_ شک نکن اونجام حریفت م

با دیدن قاب طلایی رنگ گوشی دست پیش بردم که صدایش به گوشم رسید

— من این زبون دراز تو کوتاه میکنم بچه

با لبخندی روی لب در حالیکه کلید گوشی را فشار میدادم لب زدم

— منو تهدید نکن مهندس ، من خودم اند این صحبتام

صدای خنده اش وقتی گف ت

— لات خودم ی

لبخند به لبم آورد که همزمان صفحه ی گوشی مقابل چشمانم روشن شد ، با دیدن تصویر

پس زمینه نگاهم رنگ دلتنگی گرفت اما ظاهر شدن ناگهانی پیام ها و تعداد تماس

های بی پاسخ مجال رفع دلتنگی نداد ، بلافاصله دستم صفحه ی گوشی را لمس کرد که تنها

پی ام های مربوط به ۵ تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس روی گوشی ظاهر شد ،

غمگین از بی وفایی دوستان خیره به شماره ی غریب گفتم

— هیچ تماسی از دوستانم ندارم ، بی معرفتای نی نگرانم نشدن؟ پاسخش باعث بالا رفتن

ابروها و پشیمانی ام از قضاوت زود هنگامم شد

— گوشیتو پلیس قبلا چک کرده بخاطر همین پیامها و تماسها برات نیومده

آهانی گفته پیغام مربوط به پیام های جدید را نگاه کردم که با دیدن پنج پی ام از سحر

کنجکاو پیغام سبز رنگ را لمس کردم

،

صفحه ی پیامها مقابل چشمانم قرار گرفت ، اولین پیام مربوط به همین یک هفته ی پیش

بود ، انگشتم روی نقش پاکت سفید نشست که با باز شدن پیامش مات نوشته های پیش

روبر جا ماندم

_سلام خانوم مهندس ، هرچی زنگ میزنم گوشتون خاموشه ، لطفا به محض اینکه پیغام منو دیدین باهام تماس بگیرین ، موضوع خیلی مهمیه ، باید حتما بینمتون متعجباز خواندن آن پیام عجیب سراغ بعدی رفتم که درست فردای همان روز ارسال شده بود

_خانوم مهندس خواهش میکنم با من تماس بگیرین ، من وقت زیادی ندارم ، موضوع مرگ و زندگی ه

دلم آشوب شد و حرکاتم رنگی از شتابزدگی گرفت که با دو دست گوشی را گرفته پیغام سوم را باز کردم ، با دیدن نوشته های پیش روی م چشمانم تا آخرین حد گشاد شد و لبانم از هم فاصله گرف ت

_خانوم مهندس متاسفانه به هر دری زدم تا بتونم باهاتون صحبت کنم اما موفق نشدم ، من باید هرطور شده بینمتون ، مدارک مهمی در رابطه به قتل برادرتون دارم که باید به دستتون برسونم ، من فرصت زیادی ندارم ، ازتون خواهش میکنم ب ه محض دیدن این پیام با من تماس بگیرین

نام مهران قوی ترین محرک دنیا بود که آنطور من بی حس و حال دقایق پیش را تکان داد ، شتابزده شماره تماس را لمس کرده گوشی را به گوشم چسباندم

لحظات انتظار به کندی میگذشت و من ناخودآگاه به جان پوست لبم افتاده بودم که با شنیدن صدای زنیکه اعلام میکرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است و ارفتم

گوشی را پایین برده به این امید که آن زن اشتباهی مرتکب شده

باشد دوباره انگشت شستم را روی شماره کشیدم و دوباره منتظر گوشی را به گوش م
چسباندم که البته باز همان آوای تکراری جوابگوی انتظار م شد

دلم به شور افتاده بود و گواه بعد م یداد ، آن جمله ی من فرصت زیادی ندارم هر لحظه به
آشوب درونم دامن میزد، آنقدر که خویشتنداری ام به آنی تمام شد و سر به سمت او که
غرق دنیا ی خود در حال رانندگی بود چرخاندم و شتابزده کلمات را بر زبانم جاری کردم
_من باید برمشرکت امیر

بلافاصله دیدم که سرش روی گردن چرخید و با ابروهای بالا رفته و لحنی متعجب گفت

_خیر باشه!... تو که گفتی به این زودی نمیخواهی بگردی شرکت چی شد یهو...

نه فرصت توضیح و تفصیل داشتم و نه حوصله اش را که میان کلامش رفته با کلافگی
گفت م

_خواهش میکنم امیر ، موضوع مهمیه ، بعد ابراهیم چی رو توضیح میدم ولی الان
لطفا فقط منو برسون شرک ت

نیم نگاهی به مسیر انداخته دوباره نگاهش را به صورتم داد، اما
اینبار چشمانش باریک شده بود و حالتی فکری داشت وقت ی باحالتی مشکوک لب زد

_چی شده مان ی؟...چی شده که یهو هوس کردی...

و بعد انگار که چیزی دست گ یرش شده باشد چشم درشت کرد و بی هوا پرسید

_تو گوشی چی دیدی؟

همانطور صامت نگاهش کردم ، ذهنم پی جمله ای میگشت که نه دروغ باشد و نه تمام حقیقت را بازگو کند که چیزی نمی یافت و او گویا متوجه درماندگی ام شد که خود به کمکم آمد و پرسید

خبرش بهت رسید آره ؟

چیزی درون سین ه ام فروریخت ، تپش های قلبم بالا گرفت و چشمانم ناخودآگاه در حدقه گشاد شد که به سمتش مایل شده هول زده و التماس گونه پرسیدم

کدوم خبر؟... چی شده؟...کسی طوریش شده ، آره؟...

نگاهم نمیکرد که دستم بند آستینش شد و در حالیکه تکان

تکانش میدادم تکرار کردم

آره امیرح سین؟...کسی چیزیش شده؟

با منحرف شدن ماشین از مسیر اصلی تعادل بهم خورد و دست به داشبورد ماشین گرفتم

که دیدم ماشین در حاشیه ی خیابان متوقف شد ، به طرفش برگشتم که دیدم در جا چرخیده تکیه به در ماشین داده و در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته نگاه م میکند،

چیزی در چشمانش بود که ترس به دلم ریخت و به آشوب درون ی

ام دامن زد، چیزب شبیه تردید یا ..توان تحلیل نگاهش را نداشتم که نالیدم

جون به سرم نکن امیر!...بگو چی شده

دندان هایش لب بی نو ا را رها کردند که نفسش را فوت کرد و در حالیکه نگاه زیر می

انداخت لب زد

متاسفانه یکی از بچه های تیمت فوت کرده

گرومپ ، قلبم از بلندی سقوط کرد و هزار تکه شد ، هر تکه اش گوشه ای از تنم پرتاب شد که آنطور تمام وجودم نبض گرفت و به رعشه افتاد ، فکری خوره وار مغزم را میجوید و به دیوانگی ام میکشاند و من برای فرار از آن حال بود که با نگاه یکه مات چشمانش بود ، لب های بی جانم را تکان داده با صدایی خفه نجوا کردم - سحر ؟

لبانش که به هم فشرده شد و سرش با طمانینه بالا و پایین شد وای بی هوایی از بین لبهایم خارج شد ، خیسی پا گرفته درون چشمانم تصویرش را تار کرد که لب زدم - آخه چرا ؟

اشک به غلغل افتاد و از کاسه ی چشمانم فوران کرد که جواب داد

_ گویا به قتل رسیده ... یعنی یه نفر مسمومش کرده

دلم بهم میخورد و تهوع به جانم افتاده بود ، تکرار آن جمله ی آخرش جگرم را میسوزاند ، سحر بیچاره ی من ، سحر طفلکم ، سر به دو طرف تکان داده پرسیدم

_ کی...؟ کی این اتفاق افتاده؟

دستش پیش آمد و سرانگشتانش زیر پلکم کشیده شد که جواب داد

_ چهار پنج روز پیش انگار ، گویا دو روزی ام تو کما بوده تا اینک ه

پریروز فوت میکنه

آخ... آخ که سوزش بی امان این سینه داشت جانم را میگرفت دستانم بی هوا بالا رفته روی سرم قلاب شد که نالیدم

_ وای خدا وای ... سحر بیچاره... سحر طفل معصوم ... اون که آزارش

به یه مورچه ام نمی رسید ، کدوم نامردی این بلا رو سرش آورده ؟ دستانم در دستانش گرفتار شد و پایین افتاد که سر بالا برده نگاهش کردم ، دیدم با نگاهی غمگین چشم به چشمانم دوخت و با صداییکه به افول میرفت جواب داد

_اینجور که میگن کار شوهرش بوده حالا چرا اینکارو کرده و انگیزه اش چی بوده الله اعلم

هزار سوال بی جواب در سرم جولان میداد ، هزار چرای بی پاس خون من از میان آنهمه تنها یکی را بر لبانم جاری کردم وقت ی دستانم پایین افتاد و با صدایی لرزان پرسیدم

_نگفته چرا این کارو کرده؟

سر به دو طرف تکان داد و متاسف جواب داد _متواریه ، نه خبری ازش هست ، نه رد و نشونی!

و من که بلوای درون سرم داشت به مرز جنونم میکشاند ، متناهی آن پیامها مقابل چشمانم رژه میرفت و فکر آن مدارک که قطعاً بهانه ی مرگ آن فرشته شده بود مغزم را میخورد که در یک تصمیم آنی رو به او که سر به زیر به فکر فرو رفته بود گفتم -من و ببر خونه ی سحر ، امی را!

مانا

مقابل درب بزرگ سبز رنگ ایستاده بودم در حالیکه چشمانم روی پارچه های سیاه آویز از در و دیوار خانه بود و درونم شورش خاطرات سیاه گذشته ، من تصویر این پارچه های سیاه

را خوب به خاطر داشتم، روزی و روزگاری خانه‌ی ما هم اینطور سیاه پوش عزیز بود و امروز این خانه سیاه پوش دختر معصومیکه جز خاطره‌ی شرم و لبخند چیز دیگری از او بخاطر نداشتم، با یادآوری صورت معصومش داغ دلم تازه شد و آهی از عمق سین

ه

بیرون دادم که صدای امیر به گوشم رسید

من میرم مردونه مانی جان،

به طرفش برگشتم که دیدم دست به جیب مقابلم ایستاده، با اخم‌های درهم گفت

گوشیم شارژ نداره که بهت زنگ بزنم، لطفا نیم ساعت دیگه اینجا باش

هنوز بابت اصرارم به آمدن و کوتاه نیامدنم در برابر مخالفتش دلگیر بود که اخم و

تخم تحویلیم میداد، ولی متاسفانه من برای آمدن دلایلی

قوی داشتم، آنقدر قویکه دلخوری عزیزترینم را هم به جان بخرم، با نگاه به صورت

گرفته‌اش پلک روی هم گذاشته لب زدم -باشه

بی حرف در جا چرخید و به سمت درب خانه یک ناری به راه افتاد

هر گام که دورتر میشد، قلبم بی قرار تر تشر می زد که کاری بکنم، به سینه ام مشت

میکوبید و گله میکرد، آنقدر داد و قال کرد که طاقتم طاق شد و زبان باز کردم -امیر جا

ن

گام هایش از رفتن بازماند و نیم تنه اش به سمتم چرخید ، نگاه منتظرش هنوز رگه هایی از دلخوری داشت که باعث شد شرمگین نگاهش کرده بگویم

ببخشید... خوب؟

نفهمیدم خودش را به ندانستن زد یا واقعا متوجه منظورم نشد که در جا چرخی دستانش را پشت تنش پنهان کرده، گره ی اخمش را کورتتر کرد و با تکان سر پرسید - بابت؟

قدم ی پیشتر رفت م تا صدایم را راحت تر به گوشش برسانم و با دستانیکه در هم گره کرده بودم توضیح دادم

میدونم هیچ دلت به اومدن راضی نبود و به خاطر من کوتاه اومدی ، ببخشید که انقدر خودخواه و بی منطق شدم و مرسی که انقدر صبوری میکنی

برای لحظاتی در سکوت خیره نگاهم کرد و سپس با نگاه ی غریب و صدایی خش افتاده گفت

من برای خوب بودن حال تو هرکاری میکنم مانی ، حتی کارایی که ازشون بیزارم!

در حیاط خانه پیش میرفتم ، با پاهاییکه هیچ همراهی ام نمیکردند و در هر قدم میل به عقب نشینی داشتند ، اما من مصرانه پیش میبردمشان ، حضور آدم های سیاه پوش گوشه و کنار و صدای تلاوت قرآن و صلوات های چند لحظه یکبار خاطرات عذابآور گذشته را در سرم تکرار میکرد ، قلبم هر لحظه سنگین و سنگین میشد و نفسم سخت تر بالا می آمد ، بغضی در گلویم چنبره زده بود که هر لحظه بزرگ تر میشد و بیم ترکیدنش را داشتم ، با سری زیر افتاده و دستانی قندیل بسته پیش رفتم تا به درب ورودی رسیدم ، آنجا که دختر جوانی با

رخت سیاه روی سکویکنار سی نی های حلو ا و خرما نشست ه بود ، با دیدن انبوه کفش
 هایمقابل در مشغول درآوردن کفش هایم شدم و رو به دختر که با چشمانی به خون نشسته ،
 پلکهایی متورم و نگاهی خیره تماشایم میکرد لب زدم

_سلام ، تسلیت میگم

در جوابم سری تکان داد و نجوا کرد _سلامت باشید ،

ب فرماید طبقه ی بالا

و من هیچ نفهمیدم کی و چطور با چه توانی آن پله های بلند را بالا رفتم و قدم به سالن
 کوچک خانه گذاشتم ، در بدو ورود نگاهم روی زینک ه در صدر مجلس روی صندلی
 نشسته بود و با رنگی به شدت پریده سر به این سو و آن سو تکان میداد و ناله میکرد مات
 ماند ، ناله های زن دل سنگ را آب میکرد وقت ی میان گریه صدا میزد

_سحر مامان ، چی شدی، چه بلایی سرت اومد عزیز مادر ، چطور باور کنم دیگه نیستی ،

چطور باور کنم صورت برگ گلت زیر خاک رفت ه

اشک نگاهم را تار و گنگ کرده بود که با تنه ایکه به شانام خورد و صدای ببخشیدیکه
 شنیدم پاهای بی جانم را تکان داده میان جمعیت نشسته روی زمین راه افتادم و به
 زحمت خودم را کنجی نشانده دوزانو نشستم ، در حالیکه صدای مردیکه

اشعار سوزناکش صدای ناله های زن را بالا میبرد خنج به اعصابم میکشید و یاد مادرم را با
 آن ناخن هایشکسته و صورتیکه رد زخم هایش خنجر به قلبم میزد در دلم زنده کرد و یاد
 سحر ، سحر عزیز ، سحر مظلوم که بغضم را پاره کرد و اشک ها را روی گونه هایم غلتاند ،

سر در گریبان فرو برده همراه با آوای سوزناک اطراف اشک می ریختم که با حس فشار دستی ب ر سر شانه ام تکان سختی خورده سر بالا بردم

با دیدن شیده با آن چشمان درشت شده و نگاه ناباور گریه را یادم رفت که همان لحظه لب هایش جنیید و با لحنی متعجب ب و پچ پچ وار گفت -مانا خودتی؟...

سری به نشانه ی مثبت تکان داده خواستم از جا برخیزم که با

فشار دستش مانع شد و در حالیکه ه با گفتن ببخشیدی به زن چادریکنار دستم

خودش رو پهلویم جا میداد با صداییکه در آن همهمه به سختی به گوش میرسید تند و تند گفت

_هیچ معلومه کجایی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم ، چقدر به گوشیت زنگ زدم ، چند بار اومدم در خونه اتون ؟ حالا کنارم نشست ه بود که خیره به چشمانم با لحنی دلخور پرسید

_کجا بودی این همه وقت؟...چرا گوشیت خاموش بود ؟ قطعاً نه جای مناسبی بود و نه زمان مناسبی برای توضیح که س ر نزدیک گوشش برده جواب دادم

_توضیحش مفصله اینجا جاش نیس بعد ا برات تعریف میکنم با تکان سرش به نشانه ی فهمیدن سر عقب کشیده با لحنیکه غمش لبهائیم را به پایین میکشید پرسیدم

-سحر _____ چی شد شیده؟...چه بلایی سرش اومده؟ نگاه او هم رنگ غم و تاسف گرفت وقتی جواب داد

_نمیدونم مانا...نمیدونمیهو چی شد ... طفلک کاراشو کرده بود که از ایران بره ،شوهرش زودتر رفته بود و قرار بود ب یاد دنبالش که باهم برن ولی ...

کلامش را بری د و نگاه اشک آلودش را دزدیده سر به زی ر انداخت
 ، دستش که پای پلکش کشیده شد نفسم را آه مانند بیرون داده چشم به گل های قال ی
 سرخ رنگ دوختم ، با شنیدن صدای کسیکه گف ت - بفرمایید
 سر چرخاندم که سینی پر شده با فنجان های چای مقابلم قرار گرفت ، گلویم گرچه خشک
 اما هی چ آبی طلب نمیکرد که دستم را به نشانه ی تشکر بالا بردم و دوباره نگاه به گل های
 قال ی و گوش به آیات قرآن دادم، لحظه ای بعد صدای شیده سرم را به طرفش چرخان د
 _راستی تو از کجا باخبر شدی ؟

منتظر تماشا میمیکرد که سرم را نزدیک تر برده لب باز کردم تا بگویم امیر که با
 یادآوری حساسیت او در مورد نسبتمان در محیط کار بلافاصله حرف را عوض کرده جواب
 دادم

_امروز گوشیمو روشن کردم که دیدم بهم زنگ زده بوده ، گوی ا
 کارم داشته ، پیگیر شدم که فهمیدم این اتفاق افتاده

نفسش را سنگین بیرون داد و با غمیکه از کلامش شره میگرد نجوا کرد
 _آره طفلک چقدر دنبالت میگشت ، میگفت کار واجبی باهات داره ، حتی ادرس خونه اتونو
 ازم گرفت ، هر چی ...

ناگهان با صدای فریاد جگر خراشی هر دو از جا پریدیم و به سمت زن نشسته در صدر
 مجلس برگشتیم

_احسان ، الهی جیگرت بسوزه که جیگرمو سوزوندی ...الهی داغ به دلت بشینه که داغ پاره ی
تمو به دلم گذاشتی!

شنیدن آن اسم به تنهایی برای قبض روح شدنم کافی بود ، با لب هایی نیمه باز و نفسی
بند رفته مات تصویر زنی بودم که بر سر و صورت خود میزد و جیغ های گوشخراش
میکشید ، قلب م کنجی خزیده

برای تپیدن جان میکند و من در آن میان مبهوت آنچه شنیده بودم بر جا مانده بودم که
صدای شیده را در میان سوت های ممتد گوشم شنیدم

_احسان شوهرش بوده ، میگن انگار کار، کار اونه!

به چه زحمتی سرم را روی گردن چرخاندم و نگاه یخ زده ام را به صورتش دوختم که سر
پیش آورد و در حالیکه دستش را مقابل دهانش گرفته بود با صداییکه سعی داشت به
گوش کسی نرسد ادامه داد

_معلوم نیس چی بینشون بوده که این کارو کرده ، قرار بود باهم برن خارج ولی یهو خبر
رسید که یارو سحر و کشته بعدم فراری شده

نگاهم چسبیده بود به گل های ریز روسری مشکی اش وقتی تن د و تند ادامه داد

_البته انگار سحر پشیمون شده بود ، چون اون روزای آخر مدام میگفت نمیخواد بره خارج
، چه میدونم والا شایدم به خاطر همین این بلا رو سرش آورده

سرم به دوران افتاده بود و دلم بهم میخورد ، کاش می توانستم برای لحظه ای دهان شیده ر
ا ببندم اما متاسفانه من مجسمه ای یخ زده بودم که اخبار شوم مثل پتک بر سر و رویم فرو

می آمد و چیزی تا ویرانی ام باقی نمانده بود ، حتی وقتی شیده تنش را پیش کشید و شانه به شانه ام چسباند نتوانستم مانعش شوم و او کنار گوشم اخبار شومش را تکمیل کرد .
 _میگن سحر و به یه بهونه ای برده خونه ی مادر بزرگش بعدم چند پرس غذا آورده به اسم غذای نذری داده بهشون که بخورن ، روز اول محرم ام بوده این بندگان خدا شک نکردن ، غذا رو خوردن و هر دو مسموم شدن ، طفلی سحر که یه روز تو کما بوده و فوت کرده ، مادر بزرگه ولی هنوز تو کماست

قطعات پازل در سرم تکمیل شده بود ، پیام های سحر ، آنچه درباره ی مهران میخواست بگوید ، نام احسان ، همه و همه خب ر از یک واقعیت شوم داشت ، تکه های پازل جوریکنار هم چفت شده بود که هیچ درز و روزنه ای برای تابش کورسوی امید وجود نداشت ، احسان ، احسان ، این نام مدام در سرم تکرار میشد و

همزمان شیده با سخنان نا تمامش مرا به مرز جنون میبرد

_حالا معلوم شده همه اش دروغ بوده ، فیلم پسره موقع خریدن غذا از یکی از رستورانای شهر پیدا شده ، حتی مغازه ایکه ازش سم خریده...

صدای شیده در سرم دور و دورتر میشد ، امیدیکور در قلبم مرا زنده نگاه داشته بود ، میدانستم تلاشم برای رد واقعیت تلاشی مذبحانه است اما عذاب وجدانیکه دست دور گلویم انداخته خرخره ام را میفشرد و ادارم میگرد کاریکنم هرچند احمقانه و پوچ ، همان هم باعث شد لب های بهم چسبیده ام را تکان دهم و میان کلام شیده لب بزدم

-تو دیدیش؟

به آنیکلام را رها کرد و سر عقب کشید با حالت متعجبی پرسید -کی رو؟
لبه‌ایم سوزن سوزن میشد وقتی با صداییکه رو به افول میرفت گفتم -شوهر
سحر

هانی گفت و بلافاصله کیفش را روی زانو گذاشت و در حالیکه زبانش را باز میکرد گفت
-بذار نشونت بدم

قلبم به آنی انگار از جا جهید و دی وانه وار شروع به کوبش کرد
,

عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود و نگاهم میخ‌دستان شیده بود، وقتی دستش همراه
گوشی بالا آمد نگاه ترسیده ام را به صورتش دوختم که دوباره سر نزد یک گوشم آورد و
گفت -طرف کله گنده اس ، سهام دار یه شرکت داروسازی معروفه ، اتفاقا چند وقت پیشم
درگیر پرونده ی داروهای تاریخ گذشته و شیرخشکای فاسد بودن...

نگاهم چسبیده بود به صفحه ی گوشیکه انگشتان شیده رویش تند و تند تکان میخورد ،
حروف نام لعنتی اش و چشمان از حدقه بیرون زده ی من و تصویر رعب‌آوریکه لحظه ای
بعد روی صفحه نقش بست و کار را تمام کرد!

زمان در لحظه ایستاد ، قلبم از حرکت واماند و ه وای دم، راه ریه هایم را گم کرده
بلا تکلیف در می‌انه ی راه باز ماند و من تنها انسان دنیا بودم که با قلبی از کار افتاده هنوز
زنده بود و من چطور زنده بودم؟...چطور از عذاب وجدان نمرده بودم؟ با شنیدن صدای ه
مه و داد و فریاد، دیدم که شیده از جا پرید و به سمت مقابل دوی د ، سرم به سرعت روی

گردن چرخید که تصویر پیش رو آتش به جانم زد، زنی را دیدم که روی صندلی سقوط کرد، مادریکه با صورت روی زمین افتاد، در حالیکه آخرین کلامیکه بر زبان راند نام دخترش بود، همه به آن سو می دویدند، صداها از هر طرف بلند شده بود یک نفر آب قند طلب میکرد و یکی میگفت دورش را خلوت کنند من اما در آن میان یک صد را میشنیدم، پیرزنیکه در چند قدمی ام ایستاده مشتش به سینه میزد و میان گریه هایش نفرین میکرد

_خدا ازت نگذره احسان، خدا ازت نگذره

پشتم لرزید و تمام تنم به ریشه افتاد، هدف آن ناله ها و نفرین ها من بودم، من قاتل بودم، من و سکوتم قاتل آن دختر معصوم و چندین انسان بی گناه دیگر بودی م، من و سکوت احمقانه ام، منیکه برای نجات جان عزیز خودم، عزیز دیگری را قربانی کرده بودم، عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود، از خودم بیزار شده بودم، از هستی خودم متنفر شده بودم، منیکه شریک قتل بودم و یقینا جای قاتل در مراسم عزاداری مقتول نیست!

نفهمیدم چطور تن بی جانم را از جا کنده سر پا شدم، با سری زیر افتاده و پاهاییکه مدام بهم می گرفت به بدبختی خود را تا پله ها رساندم هنگام پایین رفتن از پله ها یک بار زیر پایم خالی شد که دست به نرده گرفتم و یک بار شانه ام محکم به دیوار خورد و آه از نهادم برآورد، تعادل نداشتم عملاً تلوتلو میخوردم، نفهمیدم چطور کفش هایم را پا زدم و در جواب تعارف زن جوان به برداشتن حلو مقاومت کردم تا صدای های گریه ام بلند

نشود، وقتی خود را به دم در رساندم امیر را دیدم که پشت فرمان ماشین نشسته چشم به در دوخته بود، با دیدنم لبخند غمگینی به صورتم زده سر تکان داد دست به قاب در گرفته با حسرت تماشایش کردم، برای نجات جان او دستم به خون چند نفر آلوده شده بود؟

آخ که چقدر عذاب وجدان کشنده بود، آخ که چقدر تحمل این بار روی شانه هایم سنگین بود، مگر من دیگر می توانستم زنده بمانم، مگر با این زجر میشد نفس کشید؟... نه، هرگز، و من می دانستم پس از این خواب راحت برای من یک رویا خواهد بود تکانی به تنم داده به سمت ماشین به راه افتادم در حالیکه فکر میکردم گرچه این بار برای ابد روی شانه هایم سنگینی خواهد کرد اما می توانم کاریکنم تا از سنگینی اش بکاهم، شاید با نجات جان دیگران کمی این عذاب کم رنگ تر میشد، من دیگر تحمل این بار را نداشتم، باید حرف می زدم، باید با امیر حرف می زدم

، به خاطر سحر، به خاطر مهران و به خاطر انسان هایی که نمیخواستم شریک قتلشان باشم با دیدن حرف می زدم هو او رو به تاریکی می رفت که وارد خانه شدیم، خانه ای که فضایش فریاد میزد مدت ها خالی از سکنه بوده، سکوت غریب و فضای نیمه تاریکی که به دلگیری ام دامن میزد و حال مرا از آنچه که بود آشوب تر میکرد

خسته بودم انگار که به اندازه ی یک عمر دویده باشم ی اسنگین بیک کوه را روی شانه هایم حمل کرده باشم، پاهایم رمق ایستادن نداشت اما من همچنان کنجی ایستاده بودم و او را تماشا میکردم که در رفت و آمدهای پی در پی کیسه های خرید را از دم در تا آشپزخانه حمل میکرد،

همانطور ایستاده بودم و تماشایش میکردم در حالیکه در سرم شورش به پا شده بود، تک تک سلول هایمغزم به زبانم فرمان سخن گفتن میدادند اما زبانم از سخن گفتن قاصر بود، می ترسید، از عاقبت کارش می ترسید که آنطور عقب کشیده به کامم چسبیده بود، لب ها یم هم به حکم همان عاقبت اندیشی بود که آنطور روی هم چفت شده بودند، در تمام مدتیکه در فروشگاه در حال خرید بودیم کلامی پس نداده بودند، هر چه او پرسیده بود با تکان سر و نگاهی گریزان جوابش را داده بودم و گویا سکوت و عدم همکاری ام حوصله اش را سر برده بود که از یک جایی به بعد بدون مشورت با من دستش را به لای قفسه ها بالا می رفت و هرچه صلاح می دید داخل سبد خرید می ریخت حتی هنگام صرف غذا هم نظر مرا نخواستند بود و من اتفاقاً چقدر ممنونش بودم که آنطور به حال خویش رهایم کرده بود تا بتوانم سنگ هایم را با خودم و ابکنم شاید بتوانم هرچند دیر پرده از راز مگویم بردارم و حالا مغزم اصرار داشت هرچه زودتر تصمیمش را عملی کند پیش از آنکه از شدت عذاب وجدان دیوانه شوم و سر به بی ابان بگذارم، اما زبانی اری نمیکرد بس که می ترسید و البته که حق داشت، آخر چطور و با چه رویی باید به این مرد میگفتم که تمام مدت در حال دروغ گفتن و پنهانکاری بوده ام، چطور به چشمانش نگاه میکردم و میگفتم تمام مدت بازی اش داده ام، از شدت شرمندگی سرم زیر افتاد و نگاهم به پارکت هایکرم رنگ چسبید که با شنیدن ناگهان صدایش از جا پریده سر بالا بردم. چرا اونجا و ایسادی؟

نگاهش کردم که کف دستانش را رویکانتتر ستون تنش کرده بود و موشکافانه نگاهم میکرد و چشمان من که به هر سویی می دوید الا به سمت چشمانش، حذر میکردم از چشم در چشم شدن با مردیکه پاسخ اعتمادش را به خیانت داده بودم نگاه سرگردانم اطراف صورتش میپلکید که گفت. بگیر بشین به چایی برات بیارم بلکه قفل زبونت و اشه اگر

میدانست قفل زبان من به چه افتضاحی باز خواهد شد قطعا هرگز اصرار به سخن گفت نم
 داشت ، تکانی به تن کرختم داده با گام هایی سنگین به سمت کاناپه ی محبوب سالهای
 گذشته قدم برداشتم ، در نیمه راه رسیدن بودم که چشمم روی یادگاری عزیز کنج خانه
 ثابت و پاهایم از رفتن جا ماند ، با نگاهی حسرت بار و غمگین تماشایش میکردم که
 صدایش را از پشت سر شنیدم _ چرا امتحانش نمیکنی؟ همین امروز صبح دادم برات
 کوش کردن

چشمم به آن یادگاری عزیز با بدنه ی براق مشکی رنگ بود که لبهایم به لبخند تلخیکش
 آمد و نجوا کردم

_ حتی اگه بخوامم دیگه نمی تونم ، نه روحم آمادگیشو داره نه دستام یاری م یکنم
 و نگفتم که من همین حالا که اینجا ایستاده ام از شدت اضطراب در حال قالب تهی کردنم و
 چیزی نمانده پخش زمی ن شوم سر بالا برده نگاهش
 کردم که با کجخندیکنج لبش گفت

_ کافیه پشت ساز بشینی و انگشتات به کلاویه ها برسه تا ببینی چطور قشنگ ترین
 ملودیدنیا رو خلق میکنی لبخند تلخی به صورتش زده گفتم

_ من حتی شک دارم بتونم نتا رو درست اجرا کنم ، مطمئنم هرچی بزمن فالش ه
 با فشار دستش وادار به همراهی ام کرد و در حالیکه تقریبا مرا با خود میکشید گفت
 _ حالا یه بار امتحان کنیم ببینیم چی میشه

با اکراه همراهش شده بودم در حال یکه درونم هیاهویی به پا بود ، می ترسیدم ، از نداشتن او می ترسیدم ، از حسرت شدن دوباره ی این بوی عطر می ترسیدم ، از باختن دوباره ی هست ی ام می ترسیدم

و این ترس ثانیه ثانیه بزرگتر میشد ، هر لحظه که کسی درونم نهیب میزد تا واقعیت را بگویم این ترس دست روی لبهایم میگذاشت و مانع میشد ، جدال بی ن ترس و وجدانم لرز به جانم انداخته بود و منسست و بی حال قدم به قدمش پیش میرفت م وقتی مقابل نیمکت کوچک رسیدم با همان اشاره ی سرش چون موجودی مسخ شده پشت ساز نشست م و نگاه نگرانم را به کلی د های سیاه و سفید رو به رویم دوختم ، من وداع دردناکی با این تصویر سیاه و سفید داشتم ، یک خداحافظی تلخ و به غایت سوزناک

لحظاتی همانطور نشسته چشم به کلاویه ها دوخته بودم که صدایش به گوشم رسید _یادمه هر وقت حالت رو به راه نبود برای آروم شدن ساز میزد ی لب ها یم بی اختیار رو به پایین کش آمد و نگاه حسرت بارم دانه به دانه یکلید ها را از نظر گذراند که ادامه داد _میفهمم که حالت خوب نیست مانی ،

از وقتی از اون خونه اومدیم بیرون یه حالی شدیکه مدت ها بود ازت ندیده بودم ، شدی مثل روزای اولیکه...

تصاویر نفرت انگیز فریم به فریم مقابل چشمانم شروع به حرکت کرد که پلک ها یم را روی هم فشردم ، همان لحظه شنیدم که گفت

شروع کن ، باور کن این کار آرومت میکنه ، اگه نمی تونی حرف بزنی با ساز زدن خودتو خالیکن ، اصلا مهم نیس که ملودیش درست باشه یا نه ، نتارو درست و به جا اجرا کنی یا نه ، فقط خودتو خالیکن

چقدر دلم می خواست لب باز کنم و بگویم این طوفان به پا شده درون من ، برای آرام شدن نیاز به حرف زدن دارد و بس ، نیاز به گفتن دارد، گفتن از آنچه که نه مرا یارای به زبان آوردنش هست و نه تو را تاب شنیدن

با آه سنگی نیکه کشیدم پلک باز کرده دستان بی جانم را بالا کشیدم و سر انگشتانم را به کلاویه ها رساندم ، لمس آن کلی ده اشویه لمس خاطر ه ای دور بود ، هم شوق داشت و هم اندوه ، هم دلتنگی داشت و هم آرامشی شیرین ، لبخند غمگینی به تصویر دستانم زده بی آنکه نگاهش کنم نجوا کردم

آخرین باریکه پشت این ساز نشستم روزی بود که برای همیشه رفتی ، وقتی منتظرت شدم و برنگشتی ، وقتی از همه جا سراغتو گرفتم و مطمئن شدم رفتنت برگشتی نداره ، وقتی نام ه اتو بارها و بارها خوندم و با هر بار خوندنش تا نفس داشتم گریه کردم ، اومدم و پشت این ساز نشستم

سرم بی اختیار بالا رفت و نگاه نم گرفته ام بند صورتش شد که با غمی عمیق تماشا می میکردم و ادامه دادم

مطمئن بودم یا از غصه دیوونه خواهم شدمی اخواهم مرد دستش پیش آمد و با پشت انگشتانش گونه ام را نوازش کرد که ادامه دادم

_تنها چیزیکه می تونست نجاتم بده از دیوونگی ساز زدن بود
 ، تنها چیزیکه م ی تونست کمک کنه با مصیبت نبودنت کنار پیام پیانو بود
 سرم زیر افتاد و نگاهم به دستانم دوخته شد که زمزمه وار ادامه دادم
 _تا شبیکریز ساز زدم ، هر ملودی ایکه به ذهنم می رسید ، هر آهنگیکه بلد بودم ،
 همه رو بارها زدم اما سرم را با تاسف به دو طرف تکان داده لب زدم
 _اما نبودنت تنها چیزی بود که هیچ ملودی ای دردش و آروم نمیکرد ...همین شد که
 بعد از اون روز دیگه سراغ پیانو نرفتم ، چون بدبختانه بیشتر از اینکه حواسمو از نبودنت
 پرت کنه ، تورو یادم می آورد
 بی آنکه منتظر حرفی از جانب او بمانم خواستم انگشتانم را حرکت بدهم و بنوازم اما نشد ،
 هر چه کردم این انگشتان ی خ زده ی خشک میل به رقص پیدا نکردند که با ناامیدی
 نگاهش کرده گفتم
 _انگشتام جون ندارن امیر با شنیدن حرفم
 ابرو بالا داده
 به سمتم مایل شد ، یک دستش بند بدنه ی ساز شد و دست دیگرش پیش آمده
 روی دستم نشست ، نگاهم همچنان به صورتش بود که دیدم اخم در هم کشید و
 نجوا کرد
 -دستات یخ کرده
 نگاهم پایین افتاد و به دستانم دوخته شد که همزمان مقابل پای م رو پنجه نشست و در
 حالیکه دست دیگرم را هم می ان دستانش میگرفت و بهم میچسباند گفت

اول باید دستاتو گرم کنیم تا بتون یکارتو شروع کنی مات نگاهش میکردم که دیدم سرانگشتانم را به لب هایش نزدیک کرد و نفس گرمش را به دستانم ها کرد ، با غمی عمیق تماشایش میکردم ، اگر بعد از شنیدن واقعیت میرفت چه؟ من نفسم به نفس این مرد بند بود ، اگر مرا نمی بخشید و تنها رهایم میکرد می مردم ، به خدا که این بار می مردم

اشک و بغض محاصره ام کرده بود وقتی با فشار دستانش دور انگشتانم از جا برخاست و پشت سرم قرار گرفت ، تنش روی تنم خم شده بود که صورتش کنار صورتم قرار گرفت و دستانش از دو طرف تنم پیوسته انگشتانم را به کلاویه ها رساند ، سر چرخانده به نیم رخش چشم دوختم که بی آنکه نگاهم کند لب زد

بزن

نگاه از صورتش گرفته به دستانمان دوختم ، فکر کردم اگر دستم را رها کند چه؟...کم کم داشت تردید و پشیمانی به سراغم می آمد ، داشتم پا پس میکشیدم ، دلم میخواست به سکوت ادامه دهم ، اصلاً چرا حالا که همه چی ز تمام شده بود باید با گفتن واقعیت چینی خوشبختی مان را می شکستم؟...چرا باید وسط این آبادانی نوبنیاد خرابی به بار می آوردم ، اصلاً...

ناگهان تصویر صورت معصوم سحر مقابل چشمانم جان گرفت و همه چیز را بهم ریخت ، محض ندیدن نگاه دلخورش پلک بستم و در تاریکی پشت پلک هایم سنگر گرفتم لحظاتی در آن حال بودم که با شنیدن صدای ملودی آشنایی متحیر پلک گشودم با دیدن حرکت نرم سرانگشتانش لبهایم از هم فاصله گرفت و نگاه حیرت زده ام به سمت نیم رخش برگشت که

با نگاهی زیر افتاده در عالم موسیقی غرق بود ، نتوانستم خوددار باشم و در سکوت از شنیدن ملودیدلنشین لذت ببرم که متحی ر نجوا کردم -پیانو زدن بلدی دیدم که گوشه ی لبش بالا آمد از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید

_بنظرت برای مردیکه دوسال تمام خونه نشین باشه چی بهت ر از یادگرفتن پی انو تو دنیا وجود داره ؟... اونم وقتی ه ر کاری میکن ه تهش دلش میخواد شبیه زنی بشه که تو زندگیش نیست آخ که همین چند جمله برای مجنون شدن من کافی بود ، برای سوختن قلبم و خاکستر شدنش ، برای عذاب و عذاب و عذاب نگاهش که دوباره پایین افتاد و نجوایش که به گوشم رسید م ن دیگر حریف بارش بی امان باران اشک هایم نبودم ، او که می خواند

-مرا بیوس مرا بیوس
برای آخرین بار
چرا باید این ترانه را میخواند ، چرا حالا که من وحشت این آخرین ها را دارم او باید اینطور می خواند ، قلبم سر به شورش گذاشته بود و تمام تنم می لرزید

-بهار من گذشته ، گذشته ها گذشته...

نفهمیدم چه شد ، نفهمیدم چه نیرویی به وجودم سرازیر شد که ناگهان و بی هوا البهایم تکان خورد و من میان هق زدن هایم گفتم

_کار احسان بود امیر ، من...من بهت دروغ گفتم ، همه چی زیر سر احسان بود

با صدای فالش وحشتناکیکه از ساز بلند شد بی اختیار از جا پریدم ، سکوت سنگینی ناگهان بر فضا حاکم شده به وحشت م دامن میزد که نگاه ترسیده ام را به نیم رخش دوختم ، به او که

سر بالا برده با نگاهی مات به رو به رو خیره شده بود ثانیه ها به نفسگیرترین و عذابآورترین شکل ممکن میگذشت ، صدایک وبش های قلبم شبیه ضربات کوبنده ی پتک جوری در سرم می پیچی د که هر آن منتظر بودم کاسه سرم ترک بردارد و ضربات مشت گونه اش به قفسه ی سینه ام که انگار میخواست پوست و استخوان را بدرد و بیرون بپرد ، با چشمانی وق زده نگاهش میکردم در حالیکه در دل التماس میکردم رهایم نکند ، هر چه می گوید بگوی د ، هر طور که می خواهد تندیکند اصلا دشنام بدهد یا یک سیلی د یگرم یهمانم کند ، فقط نرود ، رهایم نکند

سرش بالاخره تکان خورد و با تاخیر به سمتم برگشتم ، نگاه خالی و یخ زده اش به معنای واقع یکلمه رعباور بود ترسیده آب دهانم را فرو دادم که لب باز کرد و با لحنیکه در عین آرام بودن مو به تنم راست کرد پرسید

...به من دروغ گفتی ؟

لب باز کردم تا جوابش را بدهم اما زبانم از ترس به کامم میگرفت که تته پته کنان گفت م

...من... من...

بی توجه به من که در تکاپوی ساختن یک جمله ی به درد بخور بودم گفت

...تو تمام این چند ماه که من جل ویادم و آدم که اصرار داشتن تو داری پنهانکاری میکنی ، که راستشو نمیگی و ایسادم و گفت م مانیمن دروغ نمیگه تو داشتی به من دروغ میگفتی به ناگاه معجونیی از حس هایمختلف در نگاهش جاری شد غم ، دلخوری ، خشم و تاسف ، بی هوا عقب کشید که به سمتش چرخید تند و تند گفت م

_مجبور شدم، به خدا که مجبورم کرد

نگاهم نمی‌کرد، چشم گرفته بود و لب روی هم می‌فشرد، رگ ورم کرده ی پیشانی و استخوان بیرون زده ی فکش شدت خشمش را فریاد میزد

قدم ی عقب رفت که هراسان از جا پریده دو دستم را بالا برده مقابل سینه اش گذاشتم و هول زده گفت م

_تهدیدم کرد امیر، گفت اگه حرفی بزنم تورو میکشه، گفت اگه ازش شکایت کنم، حتی

اگه پیگ یر پرونده ی مهران شم تورو میکشه

با نگاهی به خون نشسته چشم به چشمانم دوخت و قدمی دیگر عقب رفت، داشت میرفت، چنگ انداختم به پیراهنش و جملاتم را سریع تر ادامه دادم

_من ترسیده بودم، گفت حتی اگه دستگیر شه انقدر آدم بیرون داره که انتقام بگیره، انتظار

داشتی چیکار کنم؟... با آدم یکه برادرمو کشته بود و چاقو به شکمم فرو کرده بود

نترسم؟...انتظار داشتی سر جون تو معامله کنم؟

پوزخندش شبیه خنجر شد و جگرم را شکاف و سر یکه به تاسف تکان داد نمک روی زخم

م شد، در جا چرخید تا برود و من نفهمیدم درد آن زخم بود ی اوحشت از رفتنش که

آنطور فریادم را به هوا برد

امیر

پیش رفته با خشونت بازویش را عقب کشیده داد زد

_به حرفام گوش کن، باید به حرفام گوش بدی، حق نداری...

صدای فریادش پلک هایم را روی هم فشرد وقتی گفت

_دیره مانی ، دیگه برای حرف زدن و توضیح دادنت خیلی دیره دستش را به ضربا ز پنجه
ام بیرون کشید که پلک هایم از هم باز شد و او در حالیکه لحنش کمی ملایم تر شده بود
همراه با نیشخندی پرسید

_چی شد که یهو ترست ریخت و تونستی حرف بزنی؟...یهو نگرانیات برطرف شد؟...
به سمتم مایل شد که ناخودآگاه سر عقب کشیدم و او با نگاهی آتشین اما لحنی در ظاهر
آرام لب زد

_نامه اشو خوندی ، خیالت راحت شد که رفته و دست هیچ کس دیگه بهش نمیرسه ، تازه
یادت افتاد چند ماه تمام چطور منو بازی دادی؟

با لب های نیمه باز مات و مبهوت نگاهش میکردم که سر عقب کشید و گفت

_من چه احمقی ام ، چقدر سر فرستادن اون نامه با احمد داد و بیداد کردم ، چقدر گفتم
تو از چیزی خبر نداری

دو دستش بالا رفت و کلافه روی صورتش بالا و پایین شد ، از پشت دستانش صدای خفه
اش به گوشم رسید که نجوا کرد -چقدر من احمق ام ، چقدر...

لب های بی جانم بی آنکه بفهمم چطور تکان خورد و من بهت زده لب زدم -چی ؟

دستانش از صورتش جدا شده بالا رفت و لابه لای موهایش چنگ شد ، نگاهش جایی غیر

از صورتم میگشت که با ناباوری نجوا کردم

_اون ...اون نامه کار شما بود ؟ با همان نگاه

خیره جواب داد

_فکر احمد بود ، گفت شاید اینجوری خیالت راحت شه و به حرف بیا ی

بالاخره چشمانش پایین افتاد و نگاه غمگینش بند چشمانم شد که لب زد

_چقدر باهاش بحث کردم ، چقدر بهت مطمئن بودم مانی ، چقدر من ساده ام

لب باز کردم برای دفاع از خودم و گفت م

_باور کن من...

دستش که به نشانه ی سکوت بالا رفت لبهایم بی اختیار بهم چسبید ، قدمی عقب رفت و

گفت

_همونجا تو خونه وقتی حالتو دیدم فهمیدم فضا به از چه قراره اما نمی دونم چطور مثل احمقا

ام یدوار بودم اشتباه کرده باشم!

چرخید و به سمت پنجره ی انتهای سالن رفت ، به دنبالش پا

تند کرده از شدت اضطراب کلمات را جویده جویده بر زبان آوردم

_توام پنهانکار یک ردی ، توام به خاطر مصلحت به من دروغ...

سرش که به سم تم چرخید و نگاه تندوتیزش را به چشمان م دوخت عملا لال شدم

و او گفت

_حداقل خجالت بکش و شرمنده باش

مقابل پنجره ایستاد و خیره به منظره ی بیرون دستانش را داخل جیب هایشلوارش
فرو برد و گفت

_به جای زبون درازی و طلبکار بودن یکم شرمنده باش شرمندگی؟...او از حال من چه م ی
دانست؟...من داشتم در آتش عذاب خود میسوختم و خاکستر میشدم ، آتشیکه تا ابد در
گوشه ای از قلبم

را در تسخیر خود داشت ، نه هرگز خاموش میشد و نه فراموش ، آتش عذاب قتل
دختری جوان که سکوت من دستیار قتل ش بوده ، اشک هجوم آورد و از چشمانم پایین
ریخت که گفت م _من شرمنده ام ، من خجالت زده ام ، من دارم از غصه می میرم امیر
دستانش که همراه پاکت سیگار و فندک از جیب هایش بیرون آمد و بالا رفت با نگاهی مات و
اشک آلود تماشایش میکردم که به خونسرد ترین شکل ممکن نخ سیگار را بیرون کشیده
لای لب هایش گذاشت سپس از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

_بنظرت شرمندگیت الان دیگه فای ده ای ام داره؟

دستم بالا رفت و حرصی سیگار را از لای لب هایش بیرون کشی د ، همزمان که میگفت م
_نکش این کوفتی رو به سویی پرتش کردم و
گفت م

_من دارم دیوونه میشم امیر ، تو فقط داری زخم زبون میزنی اما نمیدونی تو دل من چه
خبره ؟...

دستم روی قفسه ی سینه ام نشس ت و میان اشک هایم گفت م _من شرمنده ام ،
من خجالت زده ام ، من دارم از عذاب وجدان می میرم ، امروز ، امروز...

گریه امانم را بریده بود که عنان سخن از دستم در رفت و او که با چشمان ی باریک شده نگاهم میکرد اخمی به نشانه ی نفهمیدن کرد و پرسید امروز چی؟

هق هق هایم میان حروف خط می انداخت و کلامم را گنگ میکرد وقتی گفت م

_احسان شوهر سحر بود امیر ، باورت میشه؟!...اون حتی به زن خودشم رحم نکرده...

چهره اش با آن لب های نیمه باز و ابروهای بالا رفته بهت مطلق بود وقتی چنگ به دستش زده گفتم

_سحر میخواسته منو ببینه ، پیغام داده بود که درمورد مرگ مهران چیزایی میدونه ،

احتمالا احسان بو برده که کشتت ش دستش بالا رفت و مقابل لب هایش قرار

گرفت که گفت م -میب ینیمن حق داشتم که...

دستش پایین افتاد و با لحن گزنده ای کلامم را برید

_حتما باید اون دختر می مرد که زبونت و ا شه؟

وارفته از آن حجم بی رحمی ریخته در کلامش نگاهش کردم که ادامه داد

_حتما باید خون یه ادم بی گناه دیگه ریخته میشد تا بفهمی سکوتت چه عواقبی داره

آره؟

قطعا انتظار شنیدن این زخم زبان ها را نداشتم که آنطور با چهره ی آویزان و وامانده

نگاهش کردم ، اما او انگار بدل به سنگ شده بود که بی توجه به حال زارم عقب کشید و در

جا چرخید ، با ناامیدی نالیدم

-امیر

به آنی صدایش بالا رفت و تقریباً فریاد زد

—هیچی نگو مانی...هیچی نگو

سپس با گام های بلند به سمت انتهای سالن به راه افتاد داشت میرفت ، به خدا که داشت م

ی رفت و من هراسان دنبالش دوی دم و تند و تند گفتم

—توام به من دروغ گفتی ، توام پناهنکاریکردی ، توام با اون دوستت دست به ییکیکردی،

ولی من حرفی نزدم چون درکت کردم ، چون

حتی ذره ای از سرعت قدم هایش نکاست تنها دستی در هوا پرتاب کرد و تشر زد

—بسه ، به اندازه یکافی شنیدم

تنها چند قدم تا در فاصله داش تیم و من از زور بیچارگی به التماس افتادم

—امیر ، کجا داری میری ، تورو خدا منو تنها نذار ،اگه بری من دق میکنم ، به خدا دق

میکنم!

بی توجه به التماس هایم دست به دستگیره گرفت که همان لحظه خود را به در رسانده

دست روی دستش گذاشتم و خیره به نیم رخش ملتسانه گفتم

—تو به من قول دادی امیر ، قول دادی حتی اگه ازم بیزار شدی تنهام نمیذاری

عضلات فکش جوری منقبض شده بود که هر آن منتظر شنیدن صدای خرد شدن دندان

هایش بودم ، سرش پایین و نگاهش به دستگیره ی در بود وقتی از لای دندان هایکلید

شده اش صدایش به گوش رسید -بردار دستتو نالیدم

—امیر ، منو نگاه کن ، ببین...

دستش که بالا رفت و روی قفسه ی سینه اش چنگ شد وحشت زده نگاهش کردم که نگاه تند و تی زش را حواله ام کرد و تو پید _ولم کن مانی ، خوب؟...ولم کن

و آن دست چنگ زده روی سینه زبان مرا بست که با درماندگی ی لب فرو بستم و ناخودآگاه قدمی عقب رفتم . سرم زیر افتاد و نگاهم بند پاهایی شد که با باز شدن در گامی عقب رفت و سپس بلافاصله از قاب در خارج شد ، پلک هایم را با درد روی هم گذاشتم که با صد ایک ویده شدن در بی هوا از جا پریدم و چشم باز کردم ، آن هم رو به در یکه بسته شده بود . پشت سر مردی که بار دیگر مرا جا گذاشته و رفته بود...

پس حدس من درست بود!

در جوابش تنها توانستم هومی از گلو خارج کنم ، نه میل سخن م بود و نه حس و حال توضیح و تفصیل ، در آشفته ترین حال ممکن به سر میبردم ، روی آن نیمکت دور افتاده در دنج ترین و تاریک ترین گوشه ی آن پارک ناشناس نشسته بودم. آرنج هایم بند زانوانم بود و با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم . یک دستم به حالتی عصبی مدام درب فندک را باز میکرد و با روشن شدن شعله ی سرخ رنگ میبستش و باز دوباره و دوباره تکرارش میکرد . آنطور که به جلو خم شده آرنج به زانو تکیه داده بودم گز گز قلبم کمتر شده ولی از بین نرفته بود و البته شنیدن سخنان مردیکه روی همان نیمکت در نزدیکی ام نشسته سخن میگفت ت در ادامه ی درد بی تاثیر نبود

_فکرشو میکردم، از اولم به این ی ارو مشکوک بودم ، چند باری ام کشوندمش اداره و سوال پیچش کردم اما انقدر موزمار و جلب بود که هر بار با یه مشت اراجیف و ننه من غریبم بازی قسر در رفت

آهی غلیظ کشیدم. سیگار بلا تکلی ف مانده در مشت دست دیگرم را به لبهایم رساندم که ادامه داد

_چقدر گفتم اینو انقدر راحت ولش نکنین ، گفت م این آدم داره بازیمون میده ولی گوش هیچ کس بدهکار نبود، هی گفت ن مدرک نداریم مدرک نداریم

هوفیکشید که حرارتش گوشم را سوزاند و من که شعله ی آتش را به سیگار رساندم. با یک عمیقیکه زدم نجوا گونه گفت _ مطمئن بودم این همون ناصح معروفه ، مشخصاتی که همه ازش تعریف کرده بودن و پس و پیش کردن حروف اسمش مطمئن م کرده بود، اما بدبختانه نه مدرکی داشتم نه حرفم انقد برو داشت که بتونم کاریکنم ، میفه میکه ؟

دستم لای موهای م چنگ شد. عقب کشیدم و در حالیکه تکیه میدادم سیگار را از لبهایم فاصله دادم. با بیرون دادن دود از دهانم آره ی خفه ای گفتم تا خی الش را از بابت مستمع بودن م راحت کنم

اما او انگار به احوالم واقف تر از خودم بود که بی مقدمه با صدایی آهسته و لحنیمحتاط پرسید
_خانومت حالش چطوره

بی اختیار کام عمیقی از سیگار گرفتم که چشمانم باریک شد و تا اعماق ریه هایم مه اندود شد و من همزمان با رها کردن دود و آه از سینه ام لب زدم

_خوب نیست

با جمله ایکه گفت نگاهم به سمتش کشیده شد

حق داره ، میتونم بفهمم الان چه حالی داره ، احتمالا خودشو تو مرگ اون خانوم همکارش مقصر میدونه ، با اون پس زمین ه ی مشکلات روحی ام که داشته احتمالا الان تو بدترین شرایط روحیه با شنیدن سخنانش حس کردم سرم روی گردنم سنگینی کرد . سر و دست م باهم پایین افتاد و چشمانم میخ شعله ی سرخ رنگ نوک سیگار شد که ادامه ی سخنانش را شنیدم _من هیچوقت توقع نداشتم خانومت به میل و اراده ی خود ش بیاد و همه چیزو به ما بگه امیرحسین

پس چرا من توقع داشتم؟...چرا رنجیده بودم؟...پلک هایم را با کلافگی روی هم فشردم در حالیکه گوش هایم همچنان میشنی

د

و عذابم را دوچندان میکرد

_بالاخره با اتفاقیکه برای برادرش افتاده بود و سوءقصدیکه به خودش شده بود طبیعی بود با کوچکترین تهدیدی وحشت کنه و نخواد که حرف بزنه...

بین زن حامدم بعد از کشته شدن شوهرش لام تا کام حرف نزد یک نفر همزمان با احمد در سرم سخن میگفت ؛البته سخن که نه بهتر بگویم ملامت میکرد . توپ و تشر میزد و مواخذه ام میکرد . بابت خشمیکه ناغافل گریبانگیرم شده بود و آن نباید هاییکه انجام داده بودم شماتتم میکرد ، آنقدر صدا در سرم بلند و بلند تر شد که ناچار پلک باز کرده سر به سمت احمد کج کردم ، دیدم که با لبخند محوی گفت

_ولی خوب میشد که این کاراییکه الان انجام دادیم و زودتر پیش بگیریم ، اونوقت شاید حداقل اون خانوم کشته نمیشد دوباره داغ دلم تازه شد و تلخ شدم.حرفی سیگار ر

ازیر پایم و لا به لای ته مانده ی باقی سیگارها انداختم و در حالیکه با سر پنجه میفشردمش گفت م

_آره منم مدام دارم به همین فکر م یکنم ، از اون موقع که شنیدم روانم ریخته بهم با شنیدن جمله اش که با جدی ترین لحن ممکن ادا شد نگاه جاخورده ام به طرفش کشیده شد

_ولی خوب، میدونیکه این قضیه تقصیر خانوم تو نیست اخم هایم مطمئنا در هم گره خورده بود وقتی سوالی نگاهش کردم و او بلافاصله توضیح داد

_اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم باید بگم همه ی ما به نوعی تو این ماجرا مقصریم مثلا من اگه مقابل تو اصرار بیشتر ری به خرج میدادم و یه مقدار از خوی پلیسیم استفاده میکردم

یا تو اگه انقد متعصبانه برخورد نمیکردی و در مقابل حرفای من مقاومت نمی کردی و یا خانومت اگه یه مقدار بیشتر به ما اعتماد میکرد و به ترسش غلبه میکرد چه بسا اون آدم الان دستگیر میشد و این اتفاقا هم نمیفتاد

دوباره نگاهم گریزان شد و سرم زی ر افتاد که ادامه داد

_من میفهمم هضم این جریان چقدر برای شما سخته ، شاید تو جمع ما ، من راحت تر با این قضیه کنار بیام چون به اقتضای شغلم و تجربه های زیادیکه تو موارد مشابه داشتم تقریبا با این شرایط آشنا، تو این سالها من فهمیدم خیلی اتفاقا تو حرفه ی ما اجتناب ناپذیره ،

که اگه اینطور نبود الان هیچ محرم و تبهکاری تو دنیا آزاد نبود و همه گرفتار قانون شده بودن

دستش روی شانه ام نشست و وادارم کرو نگاهش کنم که ابرو بالا داد و زمزمه کرد
_ولی همیشه اتفاقات غیرمترقبه و غیرقابل کنترلی میفته که کل برنانه هایمارو بهم میریزه، وقتا یی بوده که ما تو دو قدمی مظنون بودیم

و با یه خطایک وچیک از دستمون دادیمش وقتی ام بوده که اصلا فکرشو نمیکردیم بتونیم رد و نشونی از متهم پیدا کنیم اما به سادگی آب خوردن اومده و با پای خودش افتاده تو دام لبخندیکنج لبش جان گرفت که گفت

_از این دست اتفاقا انقدر برای من افتاده که تقریبا عادت کردم و به قول معروف پوستم کلفت شده ... اما در مورد تو و همسرت مطمئنا زمان میبره تا با این اتفاق کنار بیای د و چیزاییکه از سرتون گذشته رو فراموش کنی د

دستش را از سرشانه ام بالا برد و با نشان دادن انگشت سبابه اش تذکر داد

_البته بین شما دو نفرم حتما شرایط برای خانومت سخت تره با مشکلات ی ام که قبلا براش پیش اومده قطعا کنار اومدن با این اتفاق جدید براش سخت تره ،

تو این شرایط فقط ت و هستیکه می تونیکمکش کنی تا این روزارو با کمترین آسیب روحی از سر بگذرونه تلخندی از درد کنج لبم را بالا برد:

اگر میدانست چطور او را در بحبوحه ی هجوم امواج رنج های روحی رها کرده چه

میگفت?...قطعا حسابی درشت بارم میکرد با شنیدن صدایش حواس پخش و پلای م دوباره

جمع شد _ خودت میدونیکه روح اون الان مثل یه چینی بند زده معطل یه تلنگره که دوباره بشکنه

آخ که اگر میدانست من خود تلنگر که نه مشت به آن چینی زده ام دوباره گز گز سینه ام نوای شروع سر داد ، دستم بالا رفت و بند قفسه ی سینه ام شد که او بی توجه به حالم ادامه داد

_بالاخره کاریه که شده ، واقعیت اینه که دیگه دسترسی به اون آدمم تقریبا غیرممکنه ، چون وق تیکسی تصمیمی اینطور برنامه

ریزی شده برای قتل یکی از اعضای خانواده اش گرفته میدونس

ه

قراره هویتش لو بره پس فکر همه جاشو کرده گیج نگاهش کردم و پرسیدم

-یعنی چی ؟

اخم هایش در هم رفته بود وقتی جواب داد

_یعنی اینکه به احتمال زیاد اون آدم الان از مرز خارج شده با شنیدن حرفش ابروهایم بالا رفت و لب زدم _ مطمئنی ...؟

لب هایش رو به پایین کش آمد و نگاهش فکری شد که جواب داد

_ تقریبا ، البته یه حالت دیگه ام هست!

برای دانستن کنجکاو بودم که بلافاصله پرس م

چی ؟

در جوابم شانه بالا انداخت و در حالیکه دستانش را داخل جیب هایش فرو میگرداند و پاهایش را به جلو کش میداد خیره به رو به رو گفت

اینکه خود احسان به عنوان مهره ی سوخته سر به نیست شده باشه...

در سکوت به نیم رخش زل زدم که ادامه داد

اینجور تشکیلاتا تا وقتی مهره ها رو نگه میدارن که براشون مفید باشن ، احسان با

این کار یکه کرد و بالو دادن هویت خودش و مخصوصا با توجه به اطلاعاتیکه

همسرش بهشون دسترسی پیدا کرده بوده عملا توی اون تشکیلات تبدیل به یه عضو

از رده خارج و پر در دسر شده بوده ، پس به احتمال قوی سرشو زیر آب کردن!

دستانم بالا رفت و لای موها یم چنگ شد که با هوف بلندیکلافه گفت م

من دی که نمی کشم احمد ، فکر میکنم الانه که سرم از اینهمه فکر منفجرش ه

از گوشه ی چشم دیدم که به سمت ما یل شد و در حالیکه دست روی زانویم میگذاشت

گفت

ببین امیر حسین ، بذار یه چیزی رو برات بگم و خیالتو راحت کنم ، احسان فرد منش یا

هر عضو دیگه ای از این تشکیلات که به عنوان مظنونین پرونده پیگیر کاراشون بودیم

هیچکدوم مهره های اصلی ی اسرشاخه های تشکیلات نبودن ، اینا همه یه عده

دستشونده بودن که وظیفه داشتن در خدمت مجموعه باشن و به هر قیمتی فعالیت هاش

رو سروسامون بدن

مهره ه ای اصلی هیچکدوم داخل ایران نبوده و نیستن ، اگرم باشن انقدر دم کلفت هستن که نه از من که از گنده تر از من هاشم کاری برای دستگیریشون بر نیاد بی قرار تن پیش کشیدم که عقب رفت . آرنج ها یم را به زانوانم تکیه داده سرم را که به سنگینی یک تن شده بود زیر انداختم ، احمد همچنان سخن میگفت

ت
_ ما اگر اینهمه تلاش کردیم و خودمونو به آب و آتیش زدیم

فقط برای این بود که بتونیم یه مقدار تو فعالیت هاشون خلل ایجاد کنیم، روند کارشون رو کند کنیم یا ب رای یه مدت وادارشون کنیم فعالیت هاشون رو متوقف کنن ؛ که فکر کنم با این اتفاقی که برای احسان افتاد و لو رفتن هویتش تقریبا موفق هم شدی م.

اینا احتمالا فعلا برای یه مدت فعال یت هاشون رو محدود کنی ا مخفیانه پیش بیرن تا آبا از آسیاب بیفته ، تا اونموقع ام خدا بزرگه

دستانم را در هم قلاب کردم . از گوشه ی چشم نگاهش کرده با صدایی گرفته نجوا کردم

_ اینا رو واسه دلداری دادن به من میگی؟

از شنیدن سخنم ابتدا ابروهایش بالا پرید ، سپس به خنده افتاد و همزمان با ضربه ایکه پشت شانه ام میزد گف

ت
_ آخه توی خر س گنده دلداری لازم داری ؟... اونیکه ه دلداری لازمه بنده خدا خانومه که جنابعالی ولش کردی به امان خدا اومدی اینجا و دل من نشست، سیگارتو با سیگار قبلی آتی ش میکنی!

بازهم یاد او آمد و قلبم را آتش زد. دیگر یک جا بند نبودم انگار

، به سرعت از جا برخاستم که شنیدم غرولند کرد

_به من رحم نمی کنی به اون قلب درب و داغونت رحم کن ، عین اگزوز خاور هی دود

میدی بیرون

از سخنش به خنده افتادم که به سمتش چرخیده گفتم _ماشین آبرومندانه تر

نبود؟ خاور آخه ؟ در حالیکه از جا بر میخواست جواب داد

_چونه نزن بابا، بنز یا خاور ، هر چیکه باشی وقتی اینجوری دود میکنی یع نی

موتورت پیاده اس

با خنده سری به تاسف تکان دادم که ادامه داد

_خداوکیلی با این وضعت خانومت حق داره امشب خونه رات نده لب هایم بی هوا در همان

حالت خشک شد، از تلخی لبخندم کام خودم زهر شد که لب زدم _قبل از اینم قرار نبود رام

بده

چهره اش به آنی گرفته شد و ملامت گونه پرسید _باز زبونت تلخ شده

؟

با دلخوری نگاهش کرده جواب دادم

_اگه میخو استم تلخیکنم که نمی زدم بیرون مرد حسابی سری به معنای فهمیدن

تکان داد و گفت

_آره راست میگی اینم حرفیه ، منطقی ام هست سپس چشم به
چشمانم دوخت و تذکر داد

_ولی دیگه داره نصف شب میشه داداش، بنظرم الان اگه برگردی خونه زندگی شیرین ترم
میشه

هیچ از ادامه ی آن بحث راضی نبودم که با جمله ای بی ربط به حاشیه کشاندمش

_تو نگران زندگی من نباش ، به ای ن فکر کن ک ه چند وقت دی گه
چهل سالت میشه اونوقت هنوز عزبا و غلی موندی

با شنیدن حرفم قه قه اش به هوا رفت ، با تعجب به آن خنده ی بی موقع زل زده بودم
که سرش پایین آمد و در حالیکه دست روی شانه ام می گذاشت با شیطنت گفت

_میگم اگه روت نمیشه بری خونه بیا امشبو پیش من سر کن ، شاید تا فردا خانومت
دلش به رحم اومد و رات داد ، ها؟ دستانم را داخل جیب هایشلوارم فرو برده لب باز
کردم تا چیزی بگویم که با حس برخورد خنکای فلزی به سرانگشتانم لبه ایم کش آمد
. همزمان که دسته کلید را بیرون میکشیدم و مقابل چشمانش می گرفتم همراه چشمکی
گفت م

_خونه ی قبلی رو هنوز تحویل ندادم ، تو اگه میترسی این وقت شب حاج خانوم رات نده
بیا پیش من

دوباره به خنده افتاد و خطابم کرد -دیوانه

همین یک کلمه برای شعله ور شدن یاد عزیزش در قلبم کفایت میکرد. یاد دیوانه خطاب کردن هایش. یاد خنده ها و شیطنت های گاه کودکانه اش ... یاد ... یاد اشک هایش، یاد التماس هایش، یاد آن نرو گفتن هایش ...

درد سینه ام شد بدتر از هر وقتی سراغم آمد و اخم را مهمان صورتم کرد. در حالیکه کلید را داخل جیب شلوارم می سراندم هول زده گفتم

من دیگه باید برم احمد، اگه اتفاقی افتاد منو بی خبر نذار تنها کلمه ای که شنیدم آن حتما ی بود که در جوابم گفت، باقی صحبت ها را میشنیدم و نمیشنیدم، چرا که چشمانم از تصویر اشک آلود زنی پر شده بود که دست روی دستم گذاشته بود و گوشه ایم از صدای دردمندش که تمنا میکرد نرو روی نیمکت کوچک مقابل پیانو خشکم زده بود. چشمانم خیره به تاریکی وهم آلود خانه بود و در دلم هزار اندوه بی پایان چون کرم های کوچک در هم میلولیدند و از در و دیوار قلبم بالا میرفتند.

در ناباوری غریبی دست و پا میزدم؛ شده بودم موجو دیگر رفتار در باتلاق اوهام که هرچه دست و پا میزند بیشتر فرو میرود و پایین تر کشیده می شود. هر چند لحظه یکبار لبهایم بی هوا تکان میخورد و نجوا میکرد

-واقعا رفت؟

و دوباره نگاه مات و اندوه و اندوه و اندوه!

در تمام این ساعات یکه البته به قدر سالی طولانی شده بود؛ من مجسمه وار آنجا نشسته بودم و بهت زده، تمام آنچه چون صاعقه ای بوقوع پیوسته بود را مرور میکردم.

گرچه مقصر بودم و خطاکار ، گرچه پشیمان بودم و بی نهایت شرمنده اما این اندازه از بی رحمی حق من نبود ، این حساب تنهاییکه محکوم به حبس در آن شده بودم حق من نبود ، این که خود را از من دریغ کرده بود تاوانی به غایت سنگین تر از جرم من بود ، مجازاتیکه تاب تحملش را نداشتم و در همین ابتدایی ترین ساعاتش به مرز جنون رسیده بودم

با حس خفگی و تنگی نفس نگاه ماتم از سیاهی پیش رو جدا شد ، چیزی شبیه ماری دور گلوی م پیچیده بود و نفس کشیدن م را سخت میکرد . دست بالا بردم که با لمس پارچه ی دور گردنم متوجه پیچیدن شال روی سرم دور گردنم شدم ، بلافاصله دست دیگرم را بالا برده مشغول کلنجار رفتن با شالی شدم که چند دور ، دور گلویم پیچیده بود ، غرولند کنان مشغول باز کردنش بودم که با بلند شدن ناگهانی صدای زنگی از جا پریدم ، در جا ایستادم و سرم این سو و آن سو چرخید ، شاید در تاریکی به منبع آن صدای برسم . یک آن از فک ریکه در سرم روشن و خاموش شد به هول و لا افتادم

نکند خودش بود ، نکند زنگ زده بود تا گرچه رفته ، اما جویای احوالم باشد . شروع کردم دور خودم چرخیدن صدای زنگ در سرم میپیچید و به اضطرابم دامن میزد ، نکند دیر برسم و تماس قطع شود ... نکند

با دیدن نور زردرنگی نفهمیدم چطور از جا کنده شدم و شتابزده به آن سو پاتند کردم . در نیمه راه رسیدن بودم که با برخورد قوزک پایم به جسمی سفت و سخت از شدت درد نفسم پست رفت ، باقی راه را لنگان لنگان طی کرده تقریباً خودم را روی گوشی

انداختم ، با دستانی لرزان کلید اتصال را فشار داده دست بالا بردم . پش از آن که
گوشی به گوشم برسد تقریباً فریاد زدم
الوامی...

صدای پشت خط میان کلامم به گوش رسید و باعث شد لب هایم از ادامه یک لام
بازمانده سرخورده و وارفته بر جا بمانم.

_سلام دخترم ، شبت بخیر عزیزم
انگار که آشنایی از یخ روی تنم جاری شده باشد منجمد شدم.

تمام امید شعله ور شده در وجودم به آنی خاموش شد و لشکر غم دوباره اقلیم وجودم را
افتح کرد . در حالیکه سعی داشتم صدایم هیچ چین و شکنی نداشته باشد جواب دادم

_سلام مادر چون شب شمام بخیر

وقتی صدای ش به گوشم رسید می توانستم بوضوح گونه های گلگون از شرم و نگاه
معدبش را ببینم که تند و تند گفت _وای ماما چون ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم ،
خواب بودی آره؟

انگار آن نهی خفه ای که در جوابش گفتم را هیچ نشنید که به سرعت ادامه داد
هی با خودم گفتم زنگ نزنم دیروقتی ها ، ولی این دلم طاقت نیاورد...

_هرچی به گوشی امیر حسین زنگ زدم خاموش بود ، دلم شور افتاد ، گفتم زن گ بزنم
ببینم دکتر چی گفت ؟

شنیدن نام دکتر برای به شور افتادن دلم کافی بود و البته برای آب شدن یخ لب هایم که بی هوا پ رسیدم -دکتر؟

برای لحظه ای سکوت پشت خط حاکم شده و بعد صدای آغشته به خنده اش درست مثل وقت هاییکه کاریکه نباید میکرد و خجالت زده می خندید گفت

او ا بهت نگفته؟

چیزی درون سینه ام میجوشید و بالا می آمد که با صداییکه دیگر علنا میلرزید پرسیدم
...چی شده؟...چی رو بهم نگفته؟

انگار متوجه آشفتگی ام شد که بلافاصله جواب داد

...هیچی مامان جان هول نکن ... امیرح سین امروز وقت دکت ر داشت ، آخه یه مدته انگار تپش قلب گرفته ،صبح ی بهش زنگ زدم برای شام دعوتتون کنم گفت عصری می اردت اینجا تا خودش بره دکتر منم دیدم نیومدید گفتم لابد کارتون تو مطب طول کشیده ، بعدم که زنگ زدم به گوشیش خاموش بود دلواپس شدم همین ، الانم که زنگ زدم شکر خدا صحیح و سلامتی ن

لب باز کردم تا چیزی بگویم که پرسید

...راستی چرا شام نیومدید ، برات فسنجون درست کرده بودم ، با کوفته ریزه که دوس داری

عضلات صورتم برای زدن یک لبخند خشک و خالی هم ی اری ام

نکردند . من دیگر جانی ب رای ل بخند نداشتم ،وقتی تک تک سلول

های تنم در حال زار زدن بودند. پلک هایم از درد روی هم افتاد که نجوا کردم
_متاسفانه یکی از همکارامون فوت کردن، مجبور شدیم بری م مراسم، دی که دیر شد
ببخشید

صدایش حالا لحن محزونی گرفت ه بود که گفت

_ای داد، خدا بیامرز دوش، غم نبینی عزیزم

با ممنونیکه در نهایت حزن و اندوه و با صدایی گرفته گفت م ادامه داد

_فردا نهار بیاید اینوری باشه؟

اگر میدانست من در مفرد ترین حال تمام عمرم هستم هرگز آن فعل جمع را به کار
نمی برد، چیزی در گلویم گره خورده بود و بینی ام تیر میکشید و من با تمام وجود
تلاش میکردم هق نزنم وقتی جواب دادم

_اگه امیرح سین جاییکار نداشته باشه چش م

با سوال بعدش داغ دلم شبیه تکه های ذغالیکه وزش باد گداخته شان میکند

تازه شد _راستیکجاست؟...خوابه؟

زبانم و مغزم به آنی دچار فلج شد.هیچ جمله و توج یهی به ذهنم نرسید و عملا به من من
کردن افتادم

م... راستش ...

وقتی خود جمله ام را تکمیل کرد یک پدر بیامرزی حواله اش کردم.

...برو عزیزم ، برو پیش شوهرت ، الان بیدار میشه میبینه نیست ی دلواپس میشه ،
بخش از خواب بی خوابت کردم آب دهانم را فرو داده به زحمت نجوا کردم - اختیار
دارین

با جمله ی بعدش دلهره به جانم افتاد و وحشت از فرداییکه اگر او نباشد من چطور
میخواهم زندگی را زندگیکنم . من که بی او بهانه ای برای نفس کشیدن نداشتم

...فردا که اومدین انشالله قرار جشن عروسی رو میذاریم ...به

امیرح سین گفتم ، براش خط و نشون کشیدم که یه جشن حسابی باید برات بگیره ،
جوریکه دهن دوست و دشمن بست ه شه ...انشالله تا اونموقع پدر و مادرتم برگشتن
...سا به ام گفته داره...

داشت برای خودش رویا می بافت ، آینده ی سپید را برایم تصویر میکرد در حالیکه من در
ظلمات تنهایی دست و پا می زدم ، از فردهای زیبا میگفت حال آنکه من در ابتدای راه
شوربختی دل می زدم ، نفهمیدم چه گفت و چه پاسخ دادم ، وقتی به خود آمدم که صدای جیغ
مانندی پرده ی گوشم را خراش داد گوشم را از گوشم فاصله داده نگاهش کردم ، اگر باز
نمی گشت من از غصه به صبح نمی رسیدم ، با آهیکه از سینه بیرون دادم دکمه ی قطع تماس
را فشردم

خم شدم و کور مال کور مال گوشم را سر جایش برگرداندم که با شنیدن صدای چرخش
کلید در قفل در به سرعت راست ایستاده در جا چرخیدم . تپش های قلبم سر به آسمان
گذاشته بود و نگاهم با شوقی وصف ناپذیر به انتهای سالن خانه آنجا که در قرار داشت
دوخته شده بود. با باز شدن در برای لحظه ای نور زرد رنگ کم جان ی به داخل خانه

سرک کشید و من قامتش را دیدم که داخل شد و بعد آن نور همراه صدای بسته شدن در دوباره پنهان شد.

در سیاهی ایستاده بودم و با قلبی بی قرار و بغضی در آستانه ی انفجار به آن سو چشم دوخته بودم که ناگهان انگار که خورشید به خانه هبوط کرده باشد،

نور بر سرو رویم بارید و پلک هایم را وادار به بسته شدن کرد. لحظاتی در آن حال بودم که شوق دیدار پلک هایم را از هم باز کرد. دیدمش که آنجا پشت به در ایستاده بود و با اخم هایی در هم گره خورده تماشای م میکرد. دستانش پشت تنش پنهان شده بود و پاهایش به اندازه ی عرض شانه هایش فاصله داشت.

آن طرز ایستادن و آن نگاه

غضبالود هیچ نشانی از دوستی به همراه نداشت، او در این حالت بیشتر شبیه کسی بود که برای تنبیه و توبیخ سراغم آمده یا شاید به قصد اتمام حجت یا... یا... با فکر ترسناکیکه از سرم گذشت پرده ی اشک روی دیدگانم افتاد و تصویرش را تار و گنگ کرد، لبهایم رو به پایین کشیده شد و چانه ام شروع به لرزیدن کرد... هنوز مقابل گریه مقاومت میکردم، تند و تند پلک زدم و اشک را عقب راندم که همان لحظه دیدم اخم هایش از هم باز شد، دستانش تکان خورد و از تنش فاصله گرفت پیش از آنکه بخواهم حتی اراده کنم پاهایم بنای رفتن گذاشته بود، که من برای رسیدن به او در آن لحظه دوبال کم داشتم

اشک هایم دیگر قابل مهار نبودند و مدام از گوشه ی چشمم سر میخوردند؛ اما من اصرار به پنهان کردنشان داشتم، شاید چون از این حال رقت انگیزم بی زار بودم و نمی خواستم او

مرا اینطور زبون ببیند . همانطور که گام های بلندم مرا به سوی او می برد با سر انگشتانم زیر پلکم میکشیدم و خیسی اش را می گرفتم.

جان دلم

و همین برای باز شدن قفل زبانم کافی بود و گله که چطور جان دلش را پشت سر جا گذاشت.

_ فکر کردم رفتی ، فکر کردم برای همیشه رفتی امی ر

همزمان با لرزش قفسه ی سینه اش صدایش بم تر از همیشه به گوشم رسید

_ کجا برم دیوونه ، آدم مگه بدون قلبش جایی میره سر بالا برده رو

به او که با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم میکرد چشم باریک کرده گفت م

_ عمد ایکاریکردی اینجوری فکر کنم ، عمد اجوری رفتیکه خیال کنم برای همیشه

رفتی ها؟ ابرو بالا انداخت

_ اون که برات لازم بود ، تا تو باشی دیگه به من دروغ نگی!

دلخور نگاهش کردم . هنوز هم معتقد بودم تاوان چند ساعته بسیار فراتر از خط ای من

بود که با دلخوری گفتم

_ من که عذر خواهی کردم ، توضیح دادم ، گفتم که...

_ آخه اونجوری دلم خنک نمیشد . باید یه کاری میکردم دیگه برای ابد فکر قایمکاری به

سرت نزنه سپس چشمکی حواله ام کرده ادامه داد

_ که فکر کنم روشم جواب داد نه؟

وقتی اینطور بی رحم میشد حسابی کفرم را در می آورد. ناغافل در جا ایستادم، مضمتم بی هواری سینه اش نشست و تو پیدم _ گاهی فکر میکنم خدا تو رو به جای خاک از سنگ آفریده به خنده افتاد که تاکید کردم

-از سنگ و یخ!

خنده اش شدت گرفت و در آن می ان گفت _ پس چه موجود جذابی ام و خودم خبر نداشتم

پوزخندی با آن حالت از خود ممنون چهره اش زدم و گفتم _ بیشتر خود شیفته ای بنظر م

دیدم که برای لحظه ای برقی در چشمانش درخشید، درست شبیه ستاره ای دنباله دار در آسمان شب که در عرض چند ثانیه از مقابل چشمانت گذر میکند و تو که تند و تند آرزوهایت را در دلت ردیف میکنی، شاید افسانه ها به واقعیت گره بخورند و آرزویی برآورده شود، ولی من تنها یک آرزو داشتم، آرزوی من همین مرد بود. مردیکه با لبخندی به گرمای آتش تماشا کنیم

کرد و در حرکتی ناگهانی به سینه اش فشرد و کنار گوشم نجوا کرد _ من شیفته ی توام دختر جون، کجایکاری

صدایک وبش های قبلش درست زیر گوشم بود برای لحظاتی در آن حال بودیم که صدایش با لحن محزونی به گوشم رسید و باعث شد آهی از سینه بیرون بدهم

رفته بودم پیش احمد ، جریانو بهش گفتم ، گفت به احتمال زیاد احسان یا از کشور خارج شده یا کشتنش، در هر حال پرونده فعلا قابل پیگیری نیس ...البته قرار شد اگه...

ناگهان متوجه بویی شدم که زیر بینی ام زد.دیگر صدایش را نمی شنیدم شروع به بوکشیدن کردم ، بوی نسبتا تند دود بود

ابروهایم تا منتهی الیه پیشانی بالا پرید ...سیگار!

بلافاصله سرم از سینه اش جدا شد و نگاهم بالارفت، با ناباوری پرسیدم

سیگار کشیدی ؟

نگاهش به آنی رنگ شرمندگی گرفت و لبخند خجولی زد، سرش را این سو و آن کرد و لب زد

فقط چنتا

چشمانم درشت شد و صدا بالا بردم

فقط چنتا؟...این بوی چنتا سیگاره؟...شرط میبندم یه پاکت سیگار کشیدی!

دستش به سمت صورتم پیش آمد و با ضربه ایکه نوک بین ی ام زد گفت

حرص نخور خوشگله ، مگه نشنیدی شاعر چی میگه؟ از حرص لبهایم را بهم میفشردم و

خیره خیره نگاهش میکردم .جز سکوت پاسخی به انتظارش ندادم ناچار خود ادامه داد

شاعر میگه

که زندگی دو سه نخ کام است و عمر سرفه یکوتاهی گوشه ی لبم به بالا رفت.با

استهزاء نگاهش کردم و گفتم

_این شعرای فلسفیتم نگه دار برای مامانت بخون
 ابرو بالا انداخت . سر پیش آورد و با لبخند حرص در آری نجوا کرد
 _مامانم باورش همیشه من انقدر کله خراب باشم
 لبخند پت و پهن ی در پاسخش زد . سپس دست به سینه شده جواب داد م
 _اگه تپش قلبتو یادش بندازم حتما باور میکنه
 به آنی لبخندش جمع شد و جا خورده نگاهم کرد که ادامه دادم _مامانت زنگ زده بود
 عقب کشید و سر بالا برد . رو به آسمان با لحن درمانده ای لب زد
 ای خدا
 چشم به سر بالا رفته و حلقوم عزیزش دوختم و نجوا کردم _چرا به من نگفتی ؟
 سرش زیر افتاد و به سمتیکج شد ، نگاهش جای زبانش حر ف میزد ، میگفت مراعات
 حال من نمیگذارد دردهایش را به زبان بیاورد ، میگفت سختی ها را به جان می خرد
 مباد ا خم به ابروی من بیاید ، میگفت با ید عاشقیکردن را از نو با او یاد بگیرم ، با
 چشمانی خیس از نم عشق تماشایش کردم و گفت م
 _هم با دوستت دست به یکیکردی و گولم زدی ، هم زیر قولت زدی و سیگار کشیدی ، هم
 قای مکاریکردی و نگفتی قلب ت اذیتت میکنه
 آهی از سینه بیرون داد و گفت
 _آخ گفتم ، قلب م خیلی اذیتم میکنه بی توجه به طعنه
 اش گفت م

_خودت بگو چطور کاراتو تلافیکنم تا دلم خنک شه؟...خوبه منم بذارم برم و تو بی خبری بمونی

همان لحظه یک ابرویش بالا رفت و لحنش مواخذه گر شد

_خوشم باشه ... نصف شیکجا تشریف ببری ؟

هوای گریه داشتم و هر لحظه ابرهای دلتنگی بیشت ر آسمان قلب م را می پوشاند ، دستم

بی اختیار بالا رفت و روی سینه اش نشست که گفت م

_خیلی خوب حالا که همیشه برم پس یه کار بهتر میکنم سپس نگاه

هشداردهنده ای به صورتش کردم و گفتم _اما حق نداری جلومو بگیری

نگاهش رنگ تعجب گرفت و لب زد

_چیکار میخوای بکنی ؟

بی آنکه جوابش را بدهم سر پایین انداخته دستم را به دکمه ی بالای پیراهنش انداختم .

همان لحظه دستش دور مچم قفل شد و صدایش به گوشم رسید

-مانی

دست دیگرم را بالا برده به دکمه ی پایینی رساندم و گفتم م _تا ابد که نمی تونی

قایمش کن ی ، بعدم اگه میخوای از سر تقصیراتت بگذرم دستتو بنداز صدای خنده

اش وقتی گف ت

_دختره ی چموش

به گوشم رسید و لبخند به لبم آورد. همان لحظه گره ی انگشتانش از دور مچم باز شد و من با دو دست به جان دکمه ی سوم و چهارم افتادم ، با جدا شدن دو لبه ی پیراهن دستم پی ش تر رفت و پارچه ی پیراهن را کنار زد.

با پیدا شدن برهنگی تنش مقابل چشمانم لبخندم جمع شد و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم چکید.

شاهراه سفید رنگ ی درست در مرکز قفسه ی سینه اش کشیده شده بود، دیدنش جگرم را آتش زد و قلبم را داغ گذاشت.

پوست تنش در آن قسمت روشن تر بود و امتدادش تا جایی نزدیکی استخوان ترقوه اش بالا رفته بود. نگاهم به رد سفیدرنگ بود و فکر کردم اگر سرنوشت او را از من میگرفت ...

حتی تصورش هم مرگ آور بود و جنون آمیز که آنطور بارش اشک هایم را شدت بخشید نالیدم:

_اینجا دارو ندار منه ، اینجا خونه ی منه امیر ، خونه خرابم نکن صدایش گرفته و خشدار شده بود وقتی نجوا کرد _توام قلب منی ، مواظب قلب من باش مانی

-هستم، هستم

_ولی من هنوز ازت دلخورم!

جا خورده نگاهش کردم و گفتم م _من که

معذرت خواستم

پلک روی هم گذاشت و با تکان سرش به چپ و راست گفت _کافی نیست عزیزم

فکری تماشایش کردم و پرسیدم

_ خوب بگو چیکار کنم؟ چیکار کنم که از دلت درآد با لبخندی شیطنت آمیز

گفت

_ تو نمی خواد کاریکنی ، خودم بلام چجوری از دل خودم دربیارم

از حرفش به خنده افتادم که به سمت اتاق به راه افتاد . با لبخندی بزرگ و قلبی آرام نگاهش میکردم و فکر میکردم شاید بالاخره خوشبختی راه خانه ی ما را هم پیدا کرده ،

فکر میکردم خوشبختی تعریفی جز همین آرامش در کنار او نداشت ، فکر میکردم...

با پایین افتادن سرش افکارم را نصفه و نیمه رها کردم و نگاهش کردم که گفت

_ هر وقت دیدی اذیت نمیشی اتفاقای اون روزو برام تعریف کن خوب ؟

اجازه ن دادم یاد آن خاطره ی مرده اوقاتم را تلخ کند. لبخند بزرگی

به رویش زده نجوا کردم

حتم ا

نفسش را از بینی بیرون داد و با حرصی ساختگی گفت

_ تو دلم موند یه بار به آقاجونت بگم آخه مرد حسابی تو اون وضعیت مسجد رفتنت چی

بود؟!...اگه می موندی خونه اون بلا سر مانی نمی اومد نیشخندی زد و ادامه داد

_ حیف نتونستم سر کوفتاشو تلافیکنم ، حی ف با صدای بلند

خندیدم و گفتم

_ ایکنه ای ...میخوای انتقام اونم از من بگیری ؟ چشمکی همراه لبخند
دندان نمایش کرد و جواب داد

_ فکر بدی ام نیس ، دوبار از دل خودم در میارم به قهقه افتاده م شت
به سینه اش کوییدم که گفت

_ فقط جان عزیزت مانی ایندفعه دیگه خوشیمونو زایل نکن جاخورده از آنچه ش نیده بودم
با ابروهای بالا رفته پرسیدم _من کی خوشیت و زایل کردم ؟ حالا در آستانه ی درباتاق
خواب بودیم که با یک تای ابروی بالا رفته نگاهم کرد و طعنه زد

_ اون کیه وسط حال خوشمون یهو یادش میفته پرس ه ، و ای امیراگه مریض باشم
چی ؟

غش غش خندیدم و با سرخوشی جواب دادم

_ خوب شد یادم انداختی جدی اگه مریض باشم چی روی تشک تخت فرود
آمد م با لبخندی شرورانه گفت:

_ منم داره یه چیزایی یادم میاد سر به دو طرف
تکان داده پرسیدم -مثلا ؟

_مثلا اینکه چقدر بچه دلم میخواود

راه فرار نداشتم . عملا در حصار تنش گرفتار شده بودم که به تقلا افتاده میان خنده
هایم تکرار کردم

_ غلط کردم ، غلط کردم

_خداروشکر که دارمت ، خداروشکر که تو رو سهم م ن از زندگی کرد
پلک هایم باز شد و سرم به سمتش چرخید ، کهکشان چشمانش درخشان تر از هر وقتی
بود .خیس ی براق درون چشمانش چهره اش را گیراتر از هر وقتی کرده بود و لبخند روی
لبانش عشق ساطع میکرد .

نجوا کردم _امیر
من...!

امیر حسین

دست به جیبایستاده بودم و تماشایش میکردم . بی هیچ ابایی از نگاه متعجب دیگران که
گاه سنگینی اش را روی خودم حس میکردم محو تماشایش بودم .جور یکه انگار به یک
اثر هنری بی بدیل خیره شده باشم؛و البته که در دیده ی من او زیباترین و خواستنی ترین
مخلوق خدا بود . مخصوصا وقتی آنطور مقتدر با سرافراشته و نگاه ی مطمئن برابرم گام بر
میداشت .

انگار که وجودش تابلوی عزت ن فس بود . زنیکه در کوتاه ترین
زمان ممکن ترک های روحش را ترمیم کرده ترس را از چشمانش شسته بود .
قامت

استوارش که اینطور شق و رق ایستاده بود هیچ شباهت ی به زن خموده ی سه ماه پیش
نداشت ، زنیکه وحشت جزیی از وجودش شده بود و هراس رنگ هر لحظه ی نگاهش .
موجود ی شکسته و ترحم انگیز که هیچ در مخیله ام نمی گنجید اینطور و در عرض تنها چند
ماه خود را بازیافته اینطور در برابر دیدگانم قد علم کند . نگاهش میکردم که لا به لای میزها

ی طراحی قدم بر م ی داشت درحالیکه نگاهش روی هر می ز کشیده میش د . گاهی م ی ایستاد و با مکث به طراحی مقابلش نگاه میکرد و چیزهایی خطاب به کارآموز زیردستش گوشزد میکرد ، گاه پیش می آمد که قلم ب ه دست م ی گرفت و طرحی میزد یا طرح از پیش شکل گرفت ه را اصلاح میکرد . همانطور که تماشایش م ی کردم جملات دکتر هادیدر سرم تکرار می شد

_اینکه بیماریکی جسم و روح فرد رو ترک کنه ، فقط و فقط به خود بیمار بستگی داره . به ای نکه چقدر خواهان بهبودیه و چقدر مصره به دوباره سرپا شدن ...مانا جزو آدما بیه که اصرار داره به قوی بودن ، و در مقابل ای ن حجم تلاش و اصرار روحش چاره ای نداره جز پذیرفتن سلامت ی

با حرکت دوباره اش خیالم از گذشته جدا و نگاهم دنبالش روان شد . او به سمت صدر سالن طراحی پیش می رفت و من فک ر میکردم چقدر این زن مدیر با زن یکه در خانه عاشقانه خرج م میکند تفاوت دارد

این زن که در محیط کار غریبه تر از هر غریبه ای می شود . بدل می شود به یک مدیر تمام عیار ، به یک طراح بی نظیر و یک مهندس صاحب نظر که هیچ کس را یارای رقابت با طرح های بی عیب و نقصش نیست . گاه حتی بدل می شود به یک منتقد سختگیر که برابر م ی ایستد و تمام قد به مخالفت با اصلاحات طرح ها ابراز میکند و گاه حتی از کار من هم ایراد م ی گیر د . در این مدت بارها پیش آمده بود که کارمان به درگیری لفظ ی بکشد بس که جدی و غیرقابل نفوذ رفتار میکند . جوریکه گاه شک میکردم زنیکه در آشپزخانه ی خانه مان با عشق مشغول اشپزی می شود

همین زن سرسخت و انعطاف ناپذی ر درون شرکت است. واقعیت این است که او مرا یاد گذشته ی خودم می انداخت یاد روزگاری که اصرار داشتم در م حیط کار غریبه بمانیم و غریبه رفتار کنی م مبادا نسبت ها باعث سوء تفاهم و سوء تعبیری شود

و البته که این عقاید مربوط به گذشته بود. در حال حاضر من اصرار به برملا کردن راز میانمان داشتم، مخصوصا که رفتار مهندس اقبالی با آن لبخندهای اعصاب خرد کن و نگاه های چندش ناک عجیب کفرم را بالا آورده بود.

همین فکر کوتاه محرکم شد تا از جا کنده شوم. دستانم را از جیب هایم بیرون کشیده وارد سالن شده. با گام هایش مرده به طرفش می رفتم. همزمان صدای سلام و خسته نباشیدهایی از این سو و آن سو میشنیدم و با تکان سر پاسخشان میدادم. نگاهم تنها به او بود که هیچ متوجه حضورم نبود.

نزدیکش شدم که دیدم روی میز طراحی خم شده فارغ از جهان پیرامون در حال خلق تصویری بدیع است، هنوز چند قدمی فاصله داشتیم که ناگهان فکری از سرم گذشت. با دو گام بلند خود را به او رساندم. هنوز هم متوجه ام نشده بود. چشمم روی طرح زیر دستش بود که با ظرافت تمام مشغول تکمیل طراحی سه بعدی آن بود. آرام به سمتش خم شده _ خسته نباشی خانوم

با تکان شانه هایش سرم به سمتش چرخید. دیدم که سرش با طمانینه به طرفم چرخید و در حالیکه با چشمان درشت شده تماشا می کرد اظهارگونه لب زد

امیر

نتوانستم مانع کش آمدن لب ها یم شوم .با لبخندی روی لب سر به دو طرف تکان دادم و شیبه خودش لب زدم
_جان

ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید و صاف ایستاد ، رهائش نکردم ، دستم همچنان دور شانہ اش بود که دیدم نگاه خجالت زده اش این سو و آن سو دوید و لبش زیر دندانش فشرده شد .حیف که نمی توانستم به روش خودم لبش را از چنگ دندانش خلاص کن م
با صدای زمزمه هایی در اطراف سرم به رو به رو چرخید.

همه دست از کار کشیده با چشمانی دشت شده و چهره هایی ناباور تماشایمان م یکردند گاهی آوای (وا) و (چی شد) از این سو و آن سو به گوش می رسید ولی گویا کسی علنا جسارت طرح سوال نداشت و من که از این بازی خوشم آمده بود ، لبخندم بزرگتر شد و پنجه ام محکم تر بازویش را فشرده که رو به جمع گفتم

_خوب دوستان معرفی میکنم ، همسرم سرکار خانوم مهندس یگانه

به آنی حیرت جایش را به لبخند و همهمه ی شادیداد ، صدای تبریک ها و خنده ها بلن د شد .در آن میان صدای زن جوانی بلند تر از بقیه بود _خیلی مبارکه آقای مهندس ، خانوم مهندس تبریک میگم

حسابی غافلگیرمون کردین

نگاهم به آن سو کشیده شد ، مانیمشغول تشکر و پاسخ به ابراز محبت اطرافیان بود .من اما در گیر این فکر بودم که نام

خانوادگی زن جوان را به خاطر بیاورم که آخر هم چیزی به ذهن م نرسید و با یک تشکر میکنم سر و ته قضیه را هم آوردم . با صدای مردی جوان نگاهم دور سالن چرخید _ پس شیرینیا چی میشه خانوم مهندس

سرم به سمت نیم رخ خندانش چرخید که همان لحظه صدای جیغ ماندی گوشم را آزرده و همزمان چهره ی مانی را جمع کرد _ دستت درد نکنه مانا خانوم ، حالا دیگه ما غریبه شدی م ... ازدواج کردی اونوقت یه خبر به من ندادی ... واقعا ازت انتظار نداشتم سرم به سمت صاحب صدا چرخید ...

البته ندیده میشد حدس زد این صدا و لحن تند و تیز متعلق به کیست . بی اختیار اخم ها یم در هم گره خورد که دیدم دستانش را در هوا تکان داد و ادامه داد

_من و باش ریز و درشت کارامو بهت میگم ، فکر میکردم ...
صدایش شبیه کشیدن ناخن روی تخته سیاه مدرسه شنوایی ام را خراشید که ناخودآگاه لب باز کرده گفت م

_سرکار خانم بهتر نیست به جای گله گذاری بهمون تبریک بگی د
و آرزوی خوشبختی کنی د

دیدم که لب هایش نیمه باز بر جا ماند و صورتش بوضوح سرخ شد . همزمان صدای خنده از هر طرف بلند شد . با کجخندی مشغول تماشایش بود که با حس فشرده شدن سر انگشتانم سرم زیر افتاد و چشمانم به صورت او که با نگاه معنی داری خواهش میکرد بحث

را تمام کنم رسید . با دیدن نگاهش دستم از دور شانه اش جدا شد . دو دستم را پایین انداخته لبه هایکتّم را عقب زدم و همزمان که دست به جیب میشدم رو به جمع گفتم

و اما در مورد شیرینی ، انشالله آخر این هفته ما به جشن کوچیک برای دوستان و آشنایانمون برگزار کردیم که خوشحال می شیم شما هم تو جشنمون شرکت کنید

با بلند شدن صدایکف و سوت دستم را به نشانه ی سکوت بالا برده ادامه دادم

کارتای دعوت رو هم دادم حسن آقا ببتون تقسیم کن

لب باز کردم تا ادامه یکلّامم را بگویم که با شنیدن صدایی کلّام نیمه کاره ماند

پس یعنی امروز شیرینی نمی خوریم ؟

نگاهم در سالن گشت زد تا به مرد جوان ریزنقشی رسید که انتهای سالن ایستاده با

شیطنت تماشا می کرد . لبخندیدر پاسخ زده جواب دادم

چرا که نه ... فقط زحمتش میفته گردن خودتون ، ی ااگه کسی داوطلب نیست بگید حسن

آقا بره بر ایکل شرکت شیرینی بخره با صدایکف و سوتیکه دوباره به پا شد

سر چرخاندم و خیره به او که دوشادوشم ایستاده با لبخندی تماشا می کرد ادامه

دادم

فاکتورشم بدید حسابداری ، تا مبلغش سر ماه از حقوق خانوم مهندس کسر بشه

به آنی دیدم که لبخندش جمع شد و وارفته نجوا کرد - چرا من ؟

نیشخندی به صورتش زده جواب دادم

— یعنی نمی خوا ی شیرینی ازدواجتو به دوستات بدی؟ سپس چشمکی
ضمیمه ی صحبتتم کرده گفت م

— انقد خسیس نباش مانی

چشمانش داشت برایم خط و نشان میکشید اما به هر شکلیکه بود لب ها یش را کش داد و
تصنعی ترین لبخند دنیا را تحویلیم داد که بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم نقش بس
ت و او بی صدا لب زد

— دارم برات

در جو ابا برویی بالا انداخته گفتم

— وسایلتو جمع کن بریم ... فکر کنم بیرون از اینجا راحت تر بتون ی

حرفای مونده تو دلتو بزنی

با شنیدن حرفم ابروانش بالا پری د و متعجب پرسید - کجا؟

شانه بالا انداخته گفت م

— بریم دی گه امروز کلیکار داریم

دیدم که مچ دستش را بالا آورد و خیره به صفحه ی ظریف ساعت چرمش گفت

— هنوز یک ساعت به وقت ناهار مونده سپس سر بالا

آورده ادامه داد

— بعدشم من همه یکارام نصفه نیمه اس واقعا نمی تونم امروز به سمت میز خم شدم و

در حالیکه کیفش و گوشی اش را بر می داشتتم گفت م

_کارت بمونه برای بعد ، فعلا وقت داریم براش

کیف و گوشی را به دستش داده خیره به نگاه ماتش لب زدم _لطفا راه بیفت بریم مان
ی جان لب باز کرد و گفت

_اما

بلافاصله دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با چهره ای جمع شده گفت م

_احساس میکنم قلبم درد گرفته ، فکر کنم مال خستگیه دیدم که اخم هایش به چه

سرعت ی بهم چسبید و نگاهش تند و تیز شد . سپس با گفتن -خیلی خوب بریم

به راه افتاد . با لبخند پیروزمندانه ای رو به جمع خداحافظی کرده همراهش از سالن

طراحی بیرون زدم . صدای غرولندش را می شنیدم که گفت

_خوب سوراخ دعا رو پیدا کردی .هرجا گیر می کنی درد قلبتو علم میکنی دهن منو

می بند ی

در حالیکه مقابل خنده مقاومت میکردم جواب دادم

_اون کدوم احمقی بود که به من گفت زنا تا یه سال اول قربون صدقه ات میرن بعد

غرغراشون شروع میشه؟...تو که مهلت ندادی به جشن عروسیمون بررسی م عزیز من

همانطور که با گام های تند پا به پایم پی ش میرفت بی آنکه نگاهم کند حرصی نجوا

کرد

_همون احمقیکه به من گفت مرد اول زندگی واسه اینکه زنشونو تحت تاثیر قرار بدن

فقط بریز پاش میکنن .کجاس که ببینه تا پول شیرینی رم از من می گیر ه

دستم بالا رفت و دو طرف لبم نشست . خنده ام را میخوردم وقتی گفت م
_بده خواستم عزت نفست حفظ شه ؟

همان لحظه سرش روی گردن چرخید و نگاه تند و تیزش در چشمانم نشست . سپس
سرچرخان د و در حالیکه از پله ها سرازی ر می شد یم گفت

_راس میگی عزت نفس خیلی مهمه اهو می از سر شیطنت

کردم که ادامه داد _می خوام بیشتر رو عزت نفسم کار کنم

رو به منشیکه مقابل پایم بلند شده بود سری تکان داده جواب دادم
_چطوری؟

با رسیدن به درب خروجی دست پیش برده درب شیشه ای را پیش کردم و او همزمان
که از در خارج میشد جواب داد

_اون مزونه بود که سایه معرفیکر د!

لحظه ای به جمله اش فکر کرده با یادآوری آنچه گفته بود جواب دادم

_همونیکه گفتی لباساش زیاد ی گرونه و اسرافه بخوای انقد واسش خرج کنی؟ به
سرعت جواب داد

_آره همون ...پشیمون شدم میخوام از همونجا لباسمو سفارش بدم

مقابل آسانسور رسیده بودیم که با فشردن کلید کنار دربش به سمتش چرخیدم و با
لبخند کجی گفت م

_فک نمیکنم تو سه روز بتونه لباسی برات بدوزه عزیزم لبخند دندان نمایی به صورتم زد و در حالیکه دست به سین ه میشد جواب داد

_لباسای حاضری ام داشت عزیزم

همزمان با توقف آسانسور و باز شدن دربان به چهره ی لجوجش لبخند ی زدم و دست پشت کمرش گذاشتم تا وارد کابین شود

به محض بسته شدن درباسانسور به سمتم چرخید و مص ر گفت

_باور کن می رم و ازش لباس می خرم امی ر دست به سینه دیواره ی پشتی تکیه دادم و لب زدم _وقت کردیدوتا بگی ر

ساعتی بعد داخل ماشین نشسته بودیم و در سکوت به مسی ر پیش روزل زده بودیم . هنوز در جواب سوال کجا می رویمش حرفی از مقصد نزده بودم . هربار که این سوال را پرسیده بود تنها یک جمله را تکرار کرده بودم

_حالا می فهم ی

و او گویا از اصرار بیشتر خسته شده بود که دقایق طولانی به سکوت رو آورده بود سکوتیکه گرچه همیشه برای من منبع آرامش و لذت بود حالا و در حضور او آزار دهنده و

کلافه کننده می نمود که وادارم کر د پیرس م

_چه خبر ، تعریف کن

صدایش را شنیدم که بی حوصله جواب داد

چی بگم ؟

نیم نگاه ی به سمتش کردم که نگاه نمیکرد و پرسیدم

_هر چه می خواهد دل تنگت بگو

دوباره سرم به روبه رو برگشت که صدایش را شنیدم _با سودابه حرف زدم
غافلگیر شده بودم که دوباره به طرفش سرچرخانده پرسیدم _بالاخره جوابتو داد ؟

صورتش را که حالا گرفته و غمگین بود به طرفم چرخاند و جواب داد
_آره همین چند ساعت پیش بهم زنگ زد ...مجبور شدم همه چی رو براش پیامک کنم
شاید بخونه و نرم شه لبخندی به صورتش زده جواب دادم

_که از قرار روشت جواب داده

با اهومیکه گفت نگاه گرفتم و وارد ورودی بزرگراه شدم ، صدایش خسته و گرفته
بود وقتی به گوشم رسید

_حس میکنمیه باری از رو دوشم برداشته شده ، سبک شدم

در حال کم کردن سرعت ماشین گفت م _خداروشکر که
تونستی حرفاتو بهش بزنی

با ترمز ماشین مقابل مجبور به توقف شدم . پایم روی ترمز بود که صدایش را شنیدم

_اینو به مهران مدیون بودم . سودابه باید میفهمید که مهران هیچوقت بهش خیانت
نکرده

هومی در جوابش گفته به طرفش چرخیدم و نجوا کردم

خوب شد احسان واقعیتو برای تو تعریف کرد و معلوم شد همه چی از اولش نقشه بوده ، شاید اگه واقعیت معلوم نمی شد سودابه تا آخر عمر با اون حس غلط و بدبینیکه نسبت به مهران پیدا کرده بود عذاب میکشید ، حداقل الان می دونه هدف مهران از همراهی اون زن کمک به یه آدم نیازمند بوده و شاید حتی مهران تو قلبش عزیزترم شده

نور خورشید قهوه ای چشمانش را روشن تر کرده بود و طلای لای به لای موهایش را درخشان تر. اندک اندک دیدم خیس ی درون چشمانش برق زد. با آه یکه کشید حس کردم جگرم

سوخت و او با حالتی خفه گف

ت
_حس میکنم دی گه هیچ کار ناتمومی ندارم...سبک شدم نفسم را سنگین از سینه بیرون داده لب زدم

خوش به حال ت

در جا چرخیده با حرکت ماشین مقابل ، پدال گاز را فشردم و همزمان فکر کردم آیا من هم می توانم کار ناتمامم را تمام کنم؟...آیا می شود بار روی دوش من هم سبک شود؟...

مشغول کنجار رفتن با افکار درون سرم بودم که با صدای بهت زده ی مانی به خود آمدم

_داری از شهر خارج میشی امی ر

لبخند بزرگی روی لبم نشسته سرم به سمتش چرخید. دیدم که نگاه حیرانش را به رو به رو دوخته پرسید

...کجا داریم می ری م ؟...توروخدا بگو باز چه فکری تو سرته ؟...

با صدا به حرفش خندیدم و گفت م

...می خوام بدزدمت ،سفت بشین که رفتی م

نور سوسو زن چراغ های خانه ها منظره ی بی بدیلی برابر

دیدگانم ساخته بود .انگار که ستاره ها از آسمان خدا تا به روی زمین کشیده شده باشند

.چشمانم شیفته وار به تماشا مشغول بود و لبخندم هر ل حظه بزرگتر می شد که صدایش را

درست کنار گوشم شنیدم -چطوره

بی آنکه نگاهش کنم ، با نگاه ی سراسر تحس ی ن به منظره ی غروب سرخ رنگ و برگ

های هزار رنگ پاییزی و خانه های پلکان ی چشم دوخته نجوا کردم

...بی نظیره ، معرکه است

نتوانستم بی نگاه به کهکشان چشمانش حق مطلب را ادا کنم که به سمتش چرخیده

ادامه دادم

...امروز فقط داری غافلگیرم می کنی ...اون از قضیه ی شرکت اینم از ماسوله

سومیش چیه ، نکنه عروسی رم تو ساحل دریا می گیریم ؟ با شنیدن حرفم ابروانش

را بالا داد ، لب بالا کشید و گفت _عجب فکر بکری ، چرا به ذهن خودم نرسید

سپس کجخند معناداری زد و پرسید

...نظرت چیه جشنمونو تو ساحل دریا بگیریم هوم؟

به آنی یاد مادرم و چهره ی برزخی اش در مغزم جان گرفت ، لب باز کردم تا از او بگویم ، اما همان لحظه خود او بود که خنده کنان گفت

_البته وقتی یاد مادرت میفتم غلط بکنم همچین پیشنهادی بدم لبهایم به لبخند بزرگیکش آمد و گفت م

_همین الانش اگه بفهمه چند روز مونده به عروسی بلند شدیم سرخوش سر خوش اومدیم شمال پوستمونو میکن ه سر به دو طرف تکان داده به خنده افتاد که ادامه دادم _صب چند بار زنگ زد که بهت بگم شبیه سر بری م اونجا ، قرار بود وسایل تشریفات مراسمو بیارن ، اونوقت فکر کن بفهمه م ا شمالیم ، بنظرت چه حالی میشه ؟ با شیطنت چشمکی زد و گفت

_بنظرم فعلا گوشیا مونو خاموش کنیم از آخرین ساعتای زندگیمون استفاده کنی

م

به خنده افتادم و گفت م

_خوب تو که اخلاق مامانو میدونی ، نمیشد چند روز بیشتر برای غافلگیر کردنم صبر کنی ؟

با دیدن طره موی افتاده روی پی شانی اش روی پنجه ایستاده دست بالا بردم و در حالیکه موها یش را عقب می راندم ادامه

دادم_

می خواهی برگردیم هنوز برای جبران فرصت داریم ، می تونیم بگیم تو ترافیک مونده بودیم ...یک مم کمک میکنیم تو چیدن صندلیا شاید از سر تقصیراتمون بگذره ها؟

دستم همان لحظه اسیر پنجه‌ی مردانه‌اش شد. با لبخند گرمی که روی لب‌هاش تپتی
گفت و بعد سر انگشتانم را به لب‌هایش رساند. خیره به چشمانم

با نگاهی که به ناگاه گردی از غم رویش نشسته بود نجوا کرد. _یه کار ناتمام دارم که
می‌خواهم قبل جشن انجامش بدم. سوالی نگاهش کردم و پرسیدم -کار ناتمام؟
پلک‌هایش را به نشانه‌ی مثبت روی هم گذاشت. دستم را که هنوز میان گرما
دستش بود پایین آورد اما رهایش نکرد.

چشمم به دنبال شنیدن پاسخ به لب‌هایش بود اما او رو گرفت و خیره به منظره‌ی رو به
رو گفت

_می‌خواهم به شکرانه‌ی نعمت زندگی دوباره ام برم و از باعث و بانی خوشبختی این روزام
تشکر کنم

کنجکاو شده بودم و مشتاق. نگاهم بند نیم‌رخش بود که سرخی خورشید به خون نشسته
را تداعی می‌کرد. خواستم لب‌باز کنم و بپرسم کی که فشار پنجه‌اش دور دستم لب‌هایم را
به هم چسباند؛ و او با نگاه دوباره به چشمانم گفت

_اون کسیکه قلبش الان تو سینه‌ی منه، یه جوون اهل یه روستا همین دور و بر
بوده!

لب‌هایم بی‌اختیار از هم فاصله گرفت و مات صورتش بر جا ماندم که با تلخندی روی لبش
فک‌در درون سرم را به زبان آورد. _کار خدا رو میبینی؟... ماسوله ای که انقدر دوش
داشتم...

ناگهان لب‌هایش روی هم چفت شد و برق‌دری درون چشمانش درخشیدن گرفت

زبانم از هر حرف و سخنی قاصر بود . تمام وجودم چشم بود و تماشا میکرد؛ اما وقتی سبیک گلویش بالا و پایین شد چیزی در گلوی من هم مشت شد و سوزشی در چشمانم بوجود آورد.

به زحمت آب دهانم را فرو داده پرسیدم

می ریم دیدن خانواده اش؟

صدایش به وضوح می لرزید و خش افتاده بود وقتی لب زد

مادرش!

آخ...

مادر را جوری بر لب جاری کرد که جگرم سوخت و اشکی بی هوا از گوشه ی چشمم راه گرفت . آن مادر چطور قلب جگر گوشه اش را به دیگری سپرده؟... آن مادر چه کشیده تا از تکه های تن عزیزش دست شسته؟ حالا با دیدن صاحب قلب عزیزش چه حالی خواهد شد؟ دست آزادم را بالا برده به گره ی دستانمان رساندم و با دلواپسی ریخته به قلب م پرسیدم
مطمئنی طاقت دیدن ما رو داره؟

پلک بسته سر به دو طرف تکان داد و با لحنیکه دل سنگ را آب میکرد نجوا کرد

نمی دونم مان ی

بی حرف نگاهش کردم که چشم باز کرده نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد

چند وقتی میشه که پیگیرش م

راستش از همون موقع که جریان پیوند قلب مهران و بهم گفت ی رفتم دنبالش...

نفسش را سنگین بیرون داده ادامه داد

یه جوون صخره نورد بود که وقتی برای تمرین رفته بوده متاسفانه از بالایک وه پرت میشه و دچار مرگ مغزی میشه آهیکه از سینه بیرون داد هرم آتش داشت و قلبم را سوزاند.

کلامش داغ بود و بر دلم نشست

از دار دنیا فقط یه مادر داره ، پدرشم قبلا تو جن گ ایران و عراق شهید شده و مادرش تنها این بچه رو به ثمر رسونده بوده بی اختیار وایی از بین لبهایم خارج شد و دستم دستانش را

رها کرد و روی لبهایم نشست . دیدم که سرش زیر افتاد و نجواگونه ادامه داد

گویا همون موقعیکه دکتر از پسرش قطع امید کردن ، بابا این خانومو تو بیمارستان میبین ه و ازش خواهش میکنه قل ب پسرشو به من بده

قلبم در سینه شروع به گداختن کرده بود . داغیکه بارش اشک توان سرد کردنش را نداشت ؛ و او همانطور سر به زیر با صدایی که درد از زیر و بمش بیرون می ریخت ادامه داد _اون خانوم وقتی منو میبینه فقط یه جمله میگه

منتظر نگاهش میکردم که پس از مکثی طولانیسر بالا آورد و خیره به چشمانم لب زد

_گفته بود چقدر شبیه سعید منه میشد برای این جمله مرد

.میشد برای این جمله تا ابد خون گریست و من دیدم که اشک چطورره راه گونه اش را در پیش گرفت و تا چانه اش کش آمد.

صدایش هم ملودی غم بود وقتی گفت

_با اینکه دستش خیلی تنگ بوده ولی بعد از اهداء عضو هیچ مبلغی رو قبول نکرده . بابا میگفت هر چقدر بهش اصرار کرده گفته نه . حتی چند باری دم خونه اش رفته ولی زیر بار نرفته و گفت ه

بابت زندگی ایکه خدا به بنده اش داده پولی نمی گیره این بار شکوه و عظمت روحی بزرگ بود که مرا به حیرت و ا می داشت . آنقدر که بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و نجوا کردم

_نکنه این خانوم یه فرشته است لبخند بزرگی در جوابم زد و گفت

_دوس داری بریم از نزدیک این فرشته رو ببینیم ؟

به آنی دلهره چنگالش را در قلبم فرو کرد و لبخندم را به یغما برد . لب پایین کشیدم و پرسیدم

_اگه اذیت بشه چی؟...اگه یه وقت حالش بد شه ؟ اما با پاسخیکه داد لبهایم از ادامه ی سخن باز ماند

-تلفنی باهاش حرف زدم!

مات و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد _پرسیدم پیام؟... گفت بیا

عملا از هر فکری عاجز شده بودم . کمی این پا و آن پا کرده م ن من کنان گفت م

_خوباگه خودش گفته ...ولی آخه ...میگم یعنی...
 میان حرفم آمد و با حالتی از درماندگیکه از او بعی د بود گفت _اولین باره تو زندگیم که
 برای انجام یه کار انقدر دو به شک ام
 _باورم همیشه جسارتمو اینطور از دست داده باشم حالش را عمیقا درک میکردم .پلک
 روی ه م گذاشته لب زدم -میفهم م
 و او در حالیکه دستم را به نرم ی رها میکرد گف
 ت
 _برای همینکه که همراه خودم آوردمت...بودنت قوت قلبه برام!
 و شنیدن همین جمله گویا برای تلنگر زدن به من کافی بود.
 اینکه او مرا قوت قلب خود می دانست باعث شد کمی به خود بیایم و تلاش کنم گرچه در
 باطن دل آشوبه گریبانم را گرفته و تردید پایم را زنجیر کرده ، در ظاهر خود را همراه
 نشان دهم.
 بنابراین لبخندیدست و پا کرده روی لب نشاندم و گفت م
 _زشت نیس این موقع داریم می ریم دیدنش ، میگ م یعنی بد موقع نباشه!
 دیدم که به آنی تشویش ریخته در نگاهش جای ش را به شوقی شیرین داد ، لبخند بزرگی
 لبانش را کش آورد و گفت
 _نه صبح خبر دادم که قراره راه بی فتم و گفتم که ممکنه غروب به بعد برسیم

و من تلاش کردم برخلاف واقعیت قوی جلوه کنم. با لحنیکه سعی داشتم شاداب باشد رو به آن بهشت پلکان ی گفت م _بریم ولی وقتی برگشتیم باید شب و تو یکی از این خونه ها بمونیم

_خونه رو از قبل برات آماده کردم دور چشمتا بگردم و ساعتی بعد دوشادوش هم مقابل درباهن ی زنگار گرفته ایستاده بودی م .نگاه مضطربم را از در گرفته به نیم رخش دوختم که با نگاهی مات به در خیره مانده بود .دقایقی بود که آنجا به انتظار ایستاده بودیم شاید دستش بالا برود و ضربه به در بزند . دستیکه بالا نمی رفت و همانطور کنار تنش بلاتکلیف و آو یزان مانده بود.

خوب میفهمیدم چه حال آشوبی دارد . وقتی اینطور با اخم های در هم سکوت کرده بودی عنی درونش بلوایی به پا بود و من در اوج بیچارگی نمی دانستم برای آرام کردن طوفان درونش چه باید بکنم . نه زبانم به کلامی م ی چرخید و نه اصلا مغزم جمله می ساخت . در نهایت تنها یک چیز به ذهنم رسید . با احتیاط دستم را بالا برده به سر انگشتانش رساندم و بعد دستم را میان پنجه اش جا داده انگشتانم را دور دستش فشردم .بلافاصله انگشتانش خم شد و فشاری زائد الوصف به دستم وارد کرد و من لب گزیدم مباد ا صدای آخم بلند شود . نگاهم همچنان به نی م رخش بود که صدای ضربات دستش روی در بلند شد . همچنان یک دستم را در دست میفشرد و با دست دیگر به در ضربه میزد که صدای زن جوانی بلند شد

-کی هیسه ؟

دیدم که لب هایش تکان خورد و جواب داد _سلام ستوده هستم ،

منظر خانوم تشریف دارن ؟

همان لحظه صدای باز شدن قفل به گوشم رسید و در با صدای قیژ گوش خراش ی روی
لولا چرخ ید

_زن جوانی با روسری ریشه دار سرخ رنگ و گونه های گل انداخته در حالیکه چادری را
سفت دور کمرش پیچیده بود در قاب در ظاهر شد . به محض دیدن ما تند و تند گفت
_خوش باموید ...خوش آمدید ، خوش آمدید ، بفرمایی د داخل لبخندی بی اختیار به زن
جوان زده خواستم پیش بروم . همان لحظه صدای زنی از داخل خانه به گوش رسید
_گلی جان ، کی هیسه ؟

نگاهم به در باز انتهای حیات کشیده شد . زنی لاغر اندام و سیاه پوش در قاب در قرار
گرفت . همان لحظه صدای امیر در گوشم نشست

-سلام مآر جان

دیدم که سر زن بالا آمد و با دیدن ما جوری به تکاپو افتاد انگار که عزیزترین کس زندگی
اش را دیده باشد . نگاهش نور باران شد و صدا بالا برد _مآرجان تی قوربان

جوری دست پاچه شده بود که نمی توانست کفش جفت و جور کرده پیش بیاید . همان
لحظه دست م کشیده شد و همراه امیر حسین قدم داخل حیات خانه گذاشتیم . دیدم زن به
سوی ما پرواز کرد .

میان گریه های جگرسوزش تکرار میکرد

_تی بلامیسر... تی جان به قوربان ... کوی هیسابی وچه ام ؟...

و من که پا به پای زن باران اشک می باریدم ، در حالیکه به زحمت مقابل بلند شدن صدای های گریه ام از تماشای این نمایش درد مقاومت میکردم .نگاهم به مادری بود که جوانی را به جای پسرش به آغوش کشیده بود ، جوانیکه تکه ای از وجود فرزندش را در وجودش به امانت داشت و گویی به یمن داشتن آن امانتی حالا جزیی از قلب ان زن شده بود .به مرد جوانیکه قد خم کرده دستانش را دور شانه های نحیف زن حلقه کرده بود ، جوریکه انگار مادرش را به آغوش کشیده ، و وق تیکه سر زن روی سینه ی امیر نشست و میان حق هق گریه هایش نالید -سعید م ن

انگار که واقعا امیر بدل به سعید او شد او که ما را سر سفره ی کوچک اما پر مهر خانه اش پذیرا شد و امیر را سعید صدا زد و مرا عاروس گل خواند و حتی با دست خود لقمه در دهان امیر گذاشت و بعد به اصرار در اتاق کوچک خانه برایمان رخت خواب پهن کرد و خواست که به قول خودش یک شب را بد بگذرانیم و ما که لبخند از لبانمان کنار نمی رفت وقتی گفتی م

_این خوش ترین شب زندگیمان است

وقتی لباس های سعید را برای امیر آورد و یک دست لباس محلی به رنگ خورشید برای من که یادگار روزهای جوانی اش بود.

لباس ها را با شوقی وافر تن زده ، با ذوقی کودکانه از رقص دامن چین دار در تنم دور خود چرخیدم .وقتی رو به امیر پرسیدم -چطور شدم ؟

با نگاهی درخشان جواب داد

-ساری گلین م ن

و حالا من در رخت خواب گرم و نرم دراز کشیده بودم و از پنجره یکوچک اتاق به ماه زل زده بودم . ماهیکه از همیشه به زمی ن نزدیک تر بود و ستارگانی که انگار یک نفر سخاوتمندانه مشت مشت به هر گوشه از آسمان پاشی ده بودشان . از تماشای قاب زیبای پنجره به وجد آمده بودم و چشم نمی گرفتم . همانطور زل زده به آسمان صد ا زدم

-امیر

در جوابم شنیدم هومی از گلو بیرون داد .ذوقم کور شد و نجوا کردم:

-خوابی ؟

جوابم اینبار اهومی بود .با این جواب باعث شد سرب ه سمت ش بچرخانم . متکای مخمل سرخ را بغل زده پلک بسته بود.چهره ام را جمع کرده با لحن معترضی گفت م

_به جای اینکه از شب به این قشنگی لذت ببری گرفت ی خوابیدی ؟

دیدم که لای یک پلکش را باز کرد و با لحن کش داری گفت

_اتفاقا خیلی دلم می خواست لذت ببرم ولی متاسفانه اینجا خونهی مردمه و دست و بالم بسته اس!

با دیدن کجخند شرورانه یکنج لبش و درک مفهوم پشت سخنش مشتیی حوالهی بازویش

کردم که چهره جم ع کرد و آخ خفهای گفت .سپس در حالیکه بازویش را می مالید

غرولند کرد _من موندم تو نیم وجبی چطور انقد دستت سنگینه ، برم به مامانم بگم بیاد با

دستهی جارو به حسابت برسه ؟ با شنیدن حرفش چین به بینی انداخته گفت م

_بی جنبه ، انقدر تشنه ی محبت ی تا دو دفعه بهت گفتن پسر م از خود بدر شدی؟
 در جا چرخید . دستش را استون سرش کرد. لب هایش را پایین کشید و گفت
 _آره دیگه تو که بهم محبت نمیکنی . میبینی چقدر کمبود محبت دارم ؟
 دست بالا بردم تا مشت دیگری حواله اش کنم که نگذاشت و در حالیکه مرا کنار خودش
 جا میداد با خنده گفت
 _واقعا فکر کردی من حریف تو نمیشم بچه؟ ناچار ملتمسانه
 نالیدم
 _امیر غلط کردم ولم کن که هول زده
 گفتم
 _صدامون میره بیرون ها! منظر خانوم پشت همین در خوابیده
 همین جمله برای توقفش کافی بود و فرصتی برای من .
 در حال عقب راندن موهای ریخته روی صورتم گفتم
 _معلومه کیفیت کوکه ، زمان و مکانو گم کردی سر به بالش تکیه داد و
 همراه با نفس راحتی گفت:
 _آخ گفتمی ، انگار یه باری از رو دوشم برداشتن ، سبک شدم حسابی!
 لبخندی به حال خوشش زده نجوا کردم
 _خداروشکر

همان لحظه دستانش را بالا برد و درحالیکه زیر سرش قلابشان میکرد خیره به سقف
اتاق نجوا کرد

_میبینی بعضیا چقدر مرگشون زیباست مانی؟

متعجب از این تغییر بحث ناگهان ی نگاهش کردم که ادامه داد _حتی مرگشونم پر از
زندگیه . . . پر از بخشندگیه . . . بین این جوون با اینکه خودش از دنیا رفته ولی یه زندگی
تازه به ما هدیه کرده

، منیکه همه چیزمو باخته بودم حالا فرصت ساختن دوباره اشون رو دارم ، فرصت دارم
دوباره عاشق بشم ، زندگی از دست رفته امو بسازم ، پدر و مادرم بچه اشون رو دارن ...
بین این آدم به چند نفر زندگی دوباره داده؟

همچنان در سکوت تماشایش میکردم و فکر میکردم من هم جز و زنده شدگان توسط آن
قلب بخشیده شده ام. من یکه هست ی باخته ام را با بازگشت امیر به دست آورده بودم
داشتم به واژه به واژه کلامش فکر میکردم و او ادامه می داد

_چقدر اینطور مردن قشنگه ، اینک ه تو بعد از مرگ هر تیکه از وجودتو به یکی می
بخشی ، اینجوری انگار بعد از مرگتم هنوز ادامه داری ، هم زندگی می بخشی ، هم
جاودانه میشی ، اینجوریکه انگار تو بدن تمام اون آدماییکه اعضاتو بهشون بخشیدی
زنده ای!

ناگهان به سمتم چرخید و در حالیکه دست زیر سرش ستون
میکرد با لحنی هیجان زده گفت

_خیلی دلم می خواد مرگم این شکلی باشه مان ی

شنیدن واژه ی مرگ برای اخم کردنم کافی بود که تشر زدم _ خدا نکنه این حرفا چیه
که میزن ی ... ایشالا همیشه زنده باشی در حالیکه از پنجره به آسمان شب خیره شده

بود و ماه نگاهش را از همیشه درخشان کرده بود نجواکرد _ دلم می خواد زیبا بمیرم مانی
...زیبا مردن به اندازه ی زیبا زندگیکردن مهمه ...مهمه که تو چطور بمیری و بعد از مرگت
چطور ازت یاد بشه ...من می خوام بعد از مرگم یه یادگاری مهم از خودم به جا بذارم ...دلم
می خواد از خودم زندگی به یادگار بذارم

نگاهم محو نور ماهتاب روی صورتش و ذهنم درگیر کلامش بود لحظاتی بعد بی اختیار گفتم:
_ خدا نکنه روزی رو بینم که نباشی ، ولی خدای نکرده اگه بودم جز چشمات بقیه ی اعضاتو
اهد ا میکنم

دیدم لب هایش کش آمد و سرش پایین افتاد که ادامه دادم

_ولی اگه من زودتر رفتم باید قول بدی توام همین کارو برای من بکنی ، باشه؟

لبخندش بزرگتر شد و نجوا کرد

_باشه ، البته به جز قلبت که برای ابد ماله منه!

و من أحيها فكاتما أحيها الناس جميعاً؛ (مائده، ۳۲) و هر کس، 'انسانی را از مرگ رهای ی

بخشد ، چنان است که گویی همه مردم را زنده کرده است:

پایان